ابوالمجد مجدود بن آدم، ۴۷۳؟ ــ ۵۳۵ق.
[دیوان]
دیوان حکیم سنایی غزنوی بر اساس معتبرترین نسخه‌ها/ مقدمه، شرح زندگی و شیوه سخن سنایی به قلم بدیع‌الزمان فروزانفر، به اهتمام پرویز بابایی.
تهران: نشر آزادمهر، ۱۳۸۱، ۶۷۷ ص.
ISBN: 964 - 93644 - 3 - 9
فهرستنویسی براساس اطلاعات فیپا.
چاپ قبلی: نگاه، ۱۳۷۵.
۱. شعر فارسی ــ قرن ۶ق. الف. فروزانفر، محمدحسن، ۱۲۷۸ ـ ۱۳۴۹.
ب. بابایی، پروین، ۱۳۱۱ ـ ، گردآورنده. ج. عنوان.
PIR۴۹۳۵ ۸ف۱/۲۳ ۱۳۸۱ د۷۵۶س ۱۳۸۱

نشر آزادمهر

دیوان حکیم سنایی غزنوی
با مقدمهٔ بدیع‌الزمان فروزانفر
چاپ اول: ۱۳۸۱
لیتوگرافی: حمید
چاپ: اهل قلم
شمارگان: ۲۰۰۰ نسخه
شابک: ۹ ـ ۳ ـ ۹۳۶۴۴ ـ ۹۶۴
آدرس: خیابان رامسر، خیابان محمدآقا، شمارهٔ ۲۶، تلفن: ۸۸۴۸۶۱۶
مرکز پخش: مؤسسهٔ انتشارات نگاه، تلفن: ۶۴۶۶۹۳۰

فهرست مطلع قصیده‌ها

حرف الف

حرف ب

حرف ت

حرف د

حرف ر

حرف ز

حرف س

حرف ش

حرف گ

حرف ل

حرف م

حرف ن

فهرست مطلع غزل‌ها

حرف ب

حرف ت

حرف د

حرف ر

حرف ز

حرف س

حرف ش

حرف ط

حرف ق

حرف ک

حرف ل

حرف م

حرف ن

حرف و

بخش: متن

از صفحه 9 تا صفحه 682 (معادل 674 صفحه)

مختصری در شرح احوال حکیم سنایی غزنوی

حکیم ابوالمجدبن آدم متخلّص به سنایی، شاعر و عارف نامدار نیمهٔ دوم سدهٔ پنجم و نیمهٔ نخست سدهٔ ششم هجری، به احتمال قریب به یقین به سال ۴۷۳ هجری قمری در غزنین زاده شد و چنانکه اکثر تذکره‌نویسان نوشته‌اند و از ابیات او در منظومهٔ «حدیقة الحقیقة» نیز مستفاد می‌شود ۶۲ سال بعد یعنی به سال ۵۳۵ هجری در همان دیار درگذشته است. وی معاصر با مسعودبن ابراهیم (درگذشته به سال ۵۰۸ هـ‌ق) و فرزندش بهرامشاه غزنوی (درگذشته به سال ۵۵۲ هـ‌ق) بود. پدرش آدم از خاندانی شریف و کریم برخاسته و به نوشتهٔ جامی شاعر و عارف سدهٔ نهم در «نفحات‌الانس» با پدر شیخ رضی‌بن لالا که از دانشمندان و بزرگان عرفا بود خویشی داشته و نیز معلم فرزندان ثقة‌الملک طاهربن علی وزیر معروف بوده است.

سنایی چه در روزگار خود و چه در سده‌های بعد همواره مورد تجلیل شاعران و ادبا و مورخان و تذکره‌نویسان گوناگون قرار گرفته و پس از مرگ از اکرام و احترام بسیار برخوردار بوده است. بسیاری از شعرای معاصر او و اعصار بعدی به اشعار او استشهاد کرده و او را در ردیف عنصری و معزی و رودکی و گاه برتر از آنان برشمرده‌اند. سدیدالدین محمد عوفی در تذکرهٔ معروف لباب‌الالباب در وصف او آورده است:

«استادالحکما، ختم شعرا، مجدالدین آدم السنایی الغزنوی، سنایی که در دیدهٔ حکمت روشنایی بود و در حدیقهٔ بینایی سنایی؛ چون قلب او همه انس بود، به قلب انس (سنا) منسوب شد؛ از قعر بحر خاطر خود گنجها نهاد و به دست بیان بر جهانیان گوهر پاشید...»

جامی «در نفحات‌الانس» درباره سنایی چنین نوشته است:

«حکیم سنایی غزنوی قدس‌الله تعالی روحه (که) کنیت و نام وی ابوالمجدودبن آدم است... از کبرای طایفهٔ صوفیه است و سخنان وی را به استشهاد در مصنفات خود آورده‌اند و کتاب «حدیقةالحقیقة» برکمال وی در شعر و بیان اذواق و مواجید ارباب معرفت و توحید دلیل قاطع و برهانی ساطع است. [وی] از مریدان خواجه یوسف همدانی است...»

دولتشاه سمرقندی نیز در تذکرةالشعرای خود درباره سنایی نوشته است:

«حکیم عارف‌المجد مجدودبن آدم‌السنایی قدّس‌الله سره العزیز، از بزرگان دین و اشراف روزگار است... مولانا جلال‌الدین رومی با وجود کمال و فضل، خود را از متابعان شیخ سنایی می‌داند و می‌گوید:

عطار روح بود و سنایی دو چشم او　　　ما از سنایی و عطار آمدیم»

واله داغستانی در «ریاض‌الشعرا» می‌نویسد:

«حکیم سنایی غزنوی که کنیت او ابوالمجد و نامش مجدودبن آدم است، مشرق طلوع حقایق، محور فلک دقایق، معدن جواهر اسرار الهی، مخزن نقود رموز نامتناهی است و... مصنفات و منظوماتش چهرهٔ شاهد حالش را آیینه‌ای است روشن و سخن معجز آیاتش در اثبات علو قدرش حجتی است مبرهن...»

ابوطالب تبریزی در خلاصةالافکار درباره سنایی نوشته است: «...حکیم سنایی غزنوی از اکابر اولیا و اعاظم بلغاست. در منقبت او این معنی بس که مثل مولوی روم معرفت‌پروری و چون حکیم خاقانی سخنوری به علوّ شأنش اعتراف دارند و در جمیع مراتب کلام حقایق ارتسامش کامل عیار می‌شمارند...»

و نیز آذر در تذکرهٔ آتشکدهٔ خود گفته است:

«حکیم سنایی دلش منبع عرفان و دانش و جانش مخزن حکمت و ایقان و بینش. نزد

حکما فیلسوف و پیش عرفا به شیخیت موصوف. از حکما، حکیم انوری و خاقانی کمال عقیدت به او داشته‌اند و از عرفا مولانا جلال‌الدین رومی نهایت وثوق به او اظهار می‌کرده چنانچه در مثنوی گوید:

نیم‌جوشی کرده‌ام من نیم‌خام　　　از حکیم غزنوی بشنو تمام

حدیقه‌اش بوستانی است از ثمرات تحقیق حکمت‌آمیز مملو، و گلستانی است از گلهای معرفت شوق‌انگیز مشحون، غرض در مرتبهٔ فنا و فقر مرتبه‌ای تحصیل کرده که حق‌تعالی همه را روزی کناد...»

ادبا و تذکره‌نویسان دیگری چون رضاقلی‌خان هدایت در «مجمع‌الفصحاء» و «ریاض‌العارفین»، مرحوم استاد مدرس رضوی و استاد مظاهر مصفا در مقدمه‌های خود بر چاپهای قبلی دیوان سنایی مراتب فضل و دانش و عرفان و استادی وی را در فن شعر ستوده‌اند که نقل همهٔ خود کتابی جداگانه خواهد شد.

واقع آن است که سنایی در آغاز کار چندی به مدح سلاطین و خوشگذرانی مشغول بود ولی دیری نگذشت که از این روش بیزاری جست و به عالم تصوف و عرفان روی آورد و از خداوندان زور و زر دوری گزید و به قول دولتشاه: «از دنیا و مافیها معرض بود تا حدی که سلطان بهرامشاه غزنوی می‌خواست تا همشیرهٔ خود را به نکاح شیخ درآورد. او ابا نمود و عزیمت حج کرد و به خراسان آمد... و دست ارادت در دامن شیخ‌المشایخ ابویوسف همدانی قدّس سره زد و خلوت و عزلت اختیار کرد.» دو سه شعر هجوآمیز و گاه وقیح وی ظاهراً محصول دوره‌ای است که به خدمت سلاطین غزنوی راه یافته و با رجال حکومت آشنا شده بود و مانند فرخی سیستانی روزگار را به مداحی و عیاشی و ولنگاری می‌گذراند؛ تا اینکه در آستانهٔ سفر حج و پس از آن، دگرگونی مهمی در حالش پدید آمد و زندگی‌اش در مسیر دیگری افتاد، مداحی شاهان و بزرگان را کنار نهاد، زهد و عبادت و حشر و نشر با مشایخ صوفیه را در پیش گرفت. به نوشتهٔ دولتشاه سمرقندی گویند سبب توبه حکیم سنایی آن بود که «...نوبتی در غزنین مدحی جهت سلطان ابواسحاق ابراهیم غزنوی گفته بود و سلطان عزیمت هند داشت به تسخیر قلاع کفّار هند (بخوانید چپاول ثروت آن کشور) و حکیم می‌خواست به تعجیل قصیده را بگذراند قصد ملازمت سلطان کرد و در غزنین دیوانه‌ای بود که او را «لای‌خوار»

گتنندی و از معنی خالی نبود (در واقع خود را به دیوانگی زده بود)، همواره در شرابخانه‌ها درد شراب جمع کردی و در گلخن‌ها تجرع نمودی. چون حکیم سنایی به گلخن دررسید و قصد گلخن کرد شنود که «لای‌خوار» با ساقی خود می‌گوید: پرکن قدحی تا به کوری چشم ابراهیمک غزنوی بنوشیم. ساقی گفت که این خطاگفتنی چراکه ابراهیم پادشاه عادل و خیّر است مذمت او مگوی. دیوانه گفت: او مردکی ناخشنود و ناانصاف است. غزنین را هنوز چنانکه شرط است ضبط نکرده در چنین زمستانی سرد میل ولایتی دیگر دارد و چون آن ولایت را نیز مسلم خواهد ساخت آرزوی ملک دیگر خواهد کرد و آن قدح را بستد و نوش کرد. باز ساقی راگفت پر کن قدحی دیگر تا بنوشم به‌کوری چشم سنائیک شاعر. ساقی بار دیگر گفت: آخر ای یار در باب سنایی طعنه مکن که او مردی ظریف و خوش‌طبع و مقبول خواص و عوام است. گفت غلط مکن که بس مردکی احمق است، لافی و گزافی چند فراهم آورده و شعر نام نهاده و از روی طمع هر روز پیش ابلهی ایستاده و خوش آمدی می‌گوید و این قدر نمی‌داند که او را برای شاعری و هرزه‌گویی نیافریده‌اند. اگر روز اکبر از او سؤال کنند که سنایی به حضرت ما چه آوردی چه عذر خواهد کرد؟ این‌چنین مرد را جز ابله و بوالفضول نتوان گفت. حکیم چون این سخن بشنید از حال برفت و بر او این سخن کارگر آمد و دل از خدمت مخلوق بگردید و از دنیا سرد شد و دیوان مدح را در آب انداخت و طریقت انقطاع و زهد و عبادت را شعار خود ساخت.»

این داستان گرچه افسانه‌آمیز است ولی یکسره خالی از حقیقت نیست و حاکی از آن است که در آن روزگار مردم روشن‌ضمیری بوده‌اند که در محافل مختلف زبان به انتقاد از فرمانروایان ستمگر و زورگو می‌گشوده‌اند و حکیم که در میان مردم هم جایگاهی داشته جسته و گریخته این سخنان را می‌شنیده و تحت تأثیر قرار گرفته است.

تقی‌الدین اوحدی اصفهانی نیز این داستان را در «عرفات» نقل کرده و در عین حال افزوده است: «اما [سنایی] هدایت حقیقی از خدمت شیخ ابویوسف همدانی یافت که خانقاه او را از تعظیم، کعبه خراسان گفتندی و حکیم بعد از سلوک مرتبهٔ کارش به سرحدی رسید که سلطان بهرامشاه آرزو کرد که همشیرهٔ خود را به نکاح او آورده به شرف ازدواج وی دررساند مطلقاً قبول نکرده ابا نموده و لهذا در حدیقه فرموده:

من نه مرد زن و زر و جاهم بخدا گر کنم و گر خواهم

سنایی مانند شیخ عطّار، درشمار صوفیانی است که مردم را به کار و کوشش فراخوانده و مردم را از ظاهرپرستی، دورویی، ریاکاری، مردم‌آزاری و عوام‌فریبی برحذر داشته است. وی در مثنوی حدیقةالحقیقة در ستایش کار و کوشش می‌گوید:

از پی کارت آفریدستند جامهٔ خلقتت بریدستند
ملک و ملک از کجا به‌دست آری چون مهی شصت روزه بیکاری

و در دیوان خود خطاب به مردم حقیقت‌جوی چنین می‌گوید:

سخن کز روی دین گویی، چه عبرانی چه سُریانی
مکان کز بهر حق جویی، چه جابلقا به جابلسا
گر امروز آتش شهوت بکُشتی بی‌گمان رستی
وگرنه تفِّ این آتش ترا هیزم کند فردا
چو علم آموختی از حرص آنگه ترس کاندر شب
چو دزدی با چراغ آید گزیده‌تر برد کالا

سنایی پس از روی‌آوری به جهان عرفان و تصوّف شهریاران ظالم و جهانخواران متجاوز و زورگو را مورد انتقاد شدید قرار می‌دهد و سعی دارد مستان بادهٔ غرور و خودخواهی و دیوانگان خشم و شهوت را با اعتراضات پر از نیش و سرزنش خویش بیدار کند چنانکه با جسارتی بی‌مانند که تا آن روزگار سابقه ندارد، شاه ستمگر را «شایستهٔ افسر» نمی‌داند بلکه او را چون چارپایان «مردِ افساری» می‌خواند و خطاب به سلطان مستبد و بیدادگر می‌گوید:

تو همی لافی که هی من پادشاه کشورم
پادشاه خود نه‌ای چون پادشاه کشوری؟
در سری کانجا خرد باید همه کبر است و ظلم
با چنین سر، مردِ افساری نه مردِ افسری
هفت‌کشور دارد او، من یک دری از عافیت
هفت کشور گو تو را، بگذار با من یک دری

و درباره واعظان غیرمتعظی که به هر عمل ناروایی دست می‌زنند می‌گوید:

ای دریده یوسفان را پوستین از راه ظلم　　باش تاگرگی شوی و پوستین خود دری
تا به خشم و شهوتی بر منبر اندر کوی دین　　بر سرِ داری اگرچه سوی خود بر منبری

و باز خطاب به سلاطین:

تو ای‌سلطان که‌سلطان‌است خشم‌و آرزو بر تو
سوی سلطان سلطانان نداری اسم سلطانی
تو مانی و بد و نیکت چو زین عالم برون رفتی
نیاید با تو در خاکت نه فغفوری نه خاقانی
فسانهٔ‌خوب شو آخر چو می‌دانی‌که پیش‌از تو
فسانه نیک و بد گشتند ساسانی و سامانی

سنایی در جوانی از غزنین به خراسان سفر کرد و سال‌ها در بلخ، سرخس، مرو، هرات و نیشابور اقامت داشت و هرجا چندی در سایهٔ تربیت بزرگان محل، علما و مشایخ به‌سر آورد. وی در حدود سال ۵۱۸ هجری به غزنین بازگشت و تا آخر عمر در آنجا بماند. خود او در مقدمهٔ دیوان می‌گوید چون به غزنین آمدم یکی از بزرگان، خواجه عمید احمدبن مسعود تیشه به من تکلیف کرد تا اشعار خود را جمع کنم و سر و سامانی به آنها بدهم، خانه‌ای و زادی با من نبود. آن بزرگ حوایج مرا برآورد و خانه و زاد یکساله فراهم آورد. سرانجام سنایی در کنج عزلت در غزنین و به احتمال قریب به یقین به سال ۵۳۵ هجری قمری چشم از جهان فروبست. آرامگاهش در غزنین زیارتگاه عموم است. چاپ حاضر دیوان مطابق است با نسخهٔ چاپ کابل به سال ۱۳۵۲، نسخهٔ تصحیح شدهٔ استاد مدرس رضوی و رعایت تذکرات انتقادی استاد مظاهر مصفا در چاپ دیگر این دیوان در سال ۱۳۳۹ و یکی از مزایای آن رفع اغلاط و اشتباهاتی است که در آن نسخه‌ها به وفور راه یافته و اجرای اصلاحاتی که در مؤخرهٔ دیوان توصیه شده بود.

درباره سبک و شیوهٔ سخن سنایی

بقلم: استاد فقید بدیع‌الزمان فروزانفر

کنیت و نام او به نقل تذکره‌نویسان ابوالمجد مجدودبن آدم بوده و او خود در کتاب حدیقه خویش را به همین نام خوانده گوید:

زانکه جد را به تن شدم بنیت　　　کرد مجدود ماضیم کنیت

ولی در بعضی قصائد خود را حسن نامیده و گفته است:

حسن اندر حسن اندر حسنم　　　تو حسن خلق و حسن بنده حسن

و به قصیدهٔ دیگر که در مدح قاضی اسعد هروی است می‌گوید:

پسری داری همنام رهی　　　از تو می خدمت او جویم من

زانکه نیکو کند از همنامی　　　مدحت خواجه حسن بنده حسن

لیکن تا حدی مسلم است که وی در عصر خود نیز به مجدودبن آدم معروف بوده و در هیچ جا جز قصاید خود به نام حسن خوانده نشده و از این‌رو اگر نسبت این قصاید به وی صحیح باشد باید گفت که نام اصلی او حسن بوده و بعد به مجدود چنانکه ظاهر بیت حدیقه است ملقب و معروف گردیده است.

کلمهٔ سنایی که ظاهراً از سنا به معنی روشنایی گرفته شده نام شعری اوست که در غالب قصاید و غزلیات او وارد شده و در مواقع خطاب همین کلمه را استعمال کرده و معاصرینش هم او را غالباً به همین اسم خوانده‌اند، سنایی از گویندگان و استادان بی‌نظیر فارسی است که لفظ و معنی را به درجهٔ کمال رسانیده و دشوارترین معانی را از جهت تعبیر در جزل‌ترین عبارات پرورانیده و مایهٔ حیرت بزرگان معاصر و متأخرین گردیده و سخن‌شناسان و دقیقه‌یابان را دربرابر قدرت طبع و قوت فکر خود خاضع نموده است تا اینکه دانایی بزرگ چون استاد حقیقت بین شرق جلال‌الدین مولوی بلخی رومی به حسن بیان و پختگی فکر وی اذعان و اعتراف نموده فرماید:

ترک جوشی کرده‌ام من نیم خام　　　از حکیم غزنوی بشنو تمام
در الهی نامه گوید شرح این　　　آن حکیم غیب و فخرالعارفین

چنانکه از ملاحظه قصاید سنایی برمی‌آید وی ابتدا پیرو سبک فرخی و منوچهری بوده و در دیوان این دو بسیار نظر داشته و از ابیات ایشان تضمین کرده و از میانه به فرخی عقیده اظهار نموده است و تغزلات او به سبک فرخی بسیار شبیه و بعضی اشتباه‌پذیر است و نیز گاهی به اقتفا و در روش مسعود سعد قصیده می‌سراید لیکن درین قصاید برای وی چندان عظمتی نیست زیرا درین روشها مؤسس نبوده و عظمت شاعر وقتی معلوم می‌گردد که در فکر و انتظام معانی یا در نظم و اسلوب، سبک و طریقه‌ای اختراع نماید نه اینکه به تقلید دیگران فکر کند یا سخن گوید، چه این کار هرچند در حد خود مشکل و به یک نظر درباب فکر محالست، فایده‌ای ندارد تنها می‌رساند که گوینده دارای غریزه و ملکهٔ تقلید است و برخلاف طبیعت خود می‌تواند حرف بزند.

اما عظمت بی‌نظیر و انکارناپذیر سنایی که او را در صف اول گویندگان پارسی قرار می‌دهد از آنگاه شروع شده که او به عالم ظاهر پشت پا زده و از تقلید فکری دست کشیده و خود به مدد خاطر روشن‌بین و فکر حقیقت‌یاب آزادوار درصدد تحقیق برآمده است از این موقع به بعد که دورهٔ تفکر یا زندگانی حقیقی و منشأ حیات جاودانی سنایی است افکار وی سراپا عوض شده و سخنان او غور و عمق عجیبی یافته و آن میوهٔ نارسیده که جز تلخ‌کامی سودی نداشت و رنگ و بار ظاهری و گونهٔ دل‌ناپذیر آن گواه تلخی و ناپختگی بود یکباره به گونهٔ دیگر شده و طراوت مخصوص به خود گرفته دیدار

فرزانه‌فریبش بر شیرینی و خوش‌مذاقی و پختگی گواهی داده نیز صحت و عافیت و پایداری اصل و ریشهٔ خود را به ثبوت می‌رساند.

این تحول فکری که بالاخره به سرحد تیقن و بی‌نیازی کشیده در سبک و نظم سخن نیز تأثیر و تقلید را به اختراع تبدیل نموده و به سنایی سبک مخصوصی بخشیده که تاکنون‌دست هیچ‌گوینده بدان نرسیده و اگر بیم‌ادعای غیب نبود می‌گفتم نیز نخواهد رسید.

شعر این دوره از عمر سنایی به پرمغزی و درستی و صحت معانی ممتاز و گذشته از مسایل توحید و مطالب علم الهی حاوی پندها و تربیت و سلوک جادهٔ تحقیق و بدست آوردن زندگانی حکیمانه و فوز اکبر یا خیر اکمل که آرزوی بشر است گفته شده و با بهترین سبک تعبیر گردیده، و هر بیتی از آن اقلیمی حتی هر هزلی تعلیمی است (اشاره است به این بیت حدیقه:

هزل من هزل نیست تعلیم است　　　بیت من بیت نیست اقلیم است)

اخلاق او ـ سنایی از آغاز حال از مدح‌سرایان بود و گاهی نیز سخنان هزل‌آمیز می‌گفت و از راه مدح‌گویی نزد سلاطین عصر مرتبت می‌جست و منزلت می‌خواست و اگر بدین آرزو دست نمی‌یافت شاهد مقصود را به تیغ هجا بر خویش مسلم می‌داشت و لذت الم‌انگیز حسی راکه بس ناپایدار است بر لذت عقلی و نفسی که بی‌تکلف و تعب و تحمل هزارگونه خطر میسر نمی‌شود ولی با این همه پیوسته همراه است و پیوند گسل نیست ترجیح می‌نهاد و یک‌چند او را همچنین دیو آز در گداز داشت و گرد آفاق به هوس چون پرگار می‌گشت تا از طلاب مال ملول و از جهان و جهانیان معزول شده و شاه خرسندیش جمال و منع و طمع محال نمود لاجرم از مدح روی بتافت و از درگاه شاهان دل بگسست و همت بلند داشت و در کنج خانه بنشست و دست در دامن طلب زد و دل به لذت عقلی مشغول کرد تا به خود غنی گشت و استغناء او بداتجا رسید که مواصلت شاهان را ننگ شمرده گفت:

من نه مرد زن و زر و جاهم　　　بخدا گر کنم وگر خواهم
ور تو تاجی دهی ز احسانم　　　به سر تو که تاج نستانم

آثار او: ۱ـ حدیقة‌الحقیقه؛ این کتاب که از جهت معانی و الفاظ همتا ندارد و در آن سنایی تمام قدرت خود را به خرج داده گنج گرانبهاییست که نظیر آن کمتر دیده شده و

شاید گفت که در جزالت و حسن سبک و ارسال امثال و اشتمال بر معانی سودمند و تمثیلات روی هم رفته چونین کتاب تنظیم نیافته است.

کتاب حدیقه از قدیم باز منظور ادبا و سخنگویان پارسی بوده و مخصوصاً نظامی گنجوی و خاقانی در مخزن‌الاسرار و تحفة‌العراقین بدین کتاب و معارضهٔ آن نظر داشته‌اند.

این کتاب مشتمل بر ده باب و ده‌هزار بیت است باب اول در تقدیس و تمجید و تعظیم حق تعالی، باب دوم در نعت نبی و آل و اصحاب، باب سوم در صفت عقل، باب چهارم در فضیلت علم. باب پنجم در غفلت، باب ششم در صفت افلاک و بروج. باب هفتم در حکمت و امثال، باب هشتم در عشق و محبت، باب نهم در احوال خود و مرتبهٔ کتاب، باب دهم مدح بهرام‌شاه غزنوی و صدور و قضاة. این کتاب در آذر ماه سنهٔ ۵۲۴ آغاز شده و در دی ماه سنهٔ ۵۲۵ انجام گرفته است. چون کتاب حدیقه تمام شد علمای غزنین بر سنایی طعنه زده اعتراض کردند. ناچار کتاب را به دارالسلام بغداد که آن روز مرکز خلافت عباسیه و محط رجال علما و افاضل بود فرستاد و برهان‌الدین ابوالحسن علی‌بن ناصر غزنوی را که با وی سابقهٔ مؤالفت و مواخاة داشت در عرض واسطه نمود تا بر صحت عقیدهٔ خود فتوی حاصل کرد و از تکفیر ظاهریان رها گردید.

۲ـ طریق‌التحقیق؛ این کتاب را که قریب هزار بیت است در سنهٔ ۵۲۸ یعنی سه سال پس از نظم حدیقه به اتمام رسانیده هرچند این رساله خود در عالم ادب مقامی منیع دارد لیکن بی‌پروا می‌توان اظهار داشت که پس از کتاب حدیقه (نه از حیث مطلب و نه از جهت سبک و اسلوب) چندان بدیع نیست بطوری که هرکس در ابتدا حدیقه را نظر کند و آنگهی این رساله را تصدیق خواهد کرد که سنایی اطلاعات اخلاقی و فلسفی خود را در حدیقه به ودیعت نهاده و توانایی طبع خود را بحدی که از شاعری مانند او ممکن و شایسته است بروز داده و این کتاب را نمونهٔ غیرکاملی از حدیقه خواهد شمرد، بلی اگر تنها طریق‌التحقیق دیده و به سایر کتب جز حدیقه مقایسه شود بسیار مهم و نادرالاسلوب به نظر خواهد رسید. اما میان این دو کتاب این فرق موجود است که احساسات سنایی در این کتاب لطیف‌تر و عاشقانه‌تر و آن روح تجبر و خشمگینی که در هریک از صفحات حدیقه مجسم است اینجا دیده نمی‌شود و در حقیقت آنجا معلمی قاهر و اینجا پدری مهربان است.

۳- رسالهٔ سیرالعباد؛ این رساله مختصر و در حدود پانصد بیت و مبنای آن تمثیل قوی و اخلاق است ابتدای آن لغزی است به نام باد که بدون تحمید رساله بدان شروع می‌شود، بعد صفت روح نامی و روح حیوانی و عقل مستفاد و تمثیل بعضی اخلاق رذیله است و در انجام تخلص به نام محمدبن منصور[۱] که رساله بدان ختم می‌گردد این نتیجه نسبت به آن مقدمات نامهم و کتاب را بی‌اهمیت می‌کند ولی اساس شعری و اسلوبی آن متین و از آن جهت که تخیل این‌گونه تمثیلات و ابداع آنها در قالب شعر با آن استحکام مخصوص و جزالت خاص خالی از اشکال نیست بر قدرت قریحهٔ این شاعر استاد برهانی واضح و دلیلی روشن است.

۴- دیوان قصاید و غزلیات؛ این مجموعه تقریباً مشتمل بر بیست‌هزار بیت و تاریخ تحولات فکری سنایی است از همین مجموعه می‌توان دانست که ابتداء و انتهاء فکر سنایی چه اندازه تفاوت دارددو سبک و اسلوب چقدر مختلف شده بطوری که خواننده تعجب می‌کند و شاید اگر قرائن (از قبیل اختلاف افکار به واسطهٔ اختلاف احوال) مساعدت نکند این افکار مختلف را به شعرای متعدد نسبت دهد زیرا در این دیوان می‌خواند:

هرگز نیافتم به چنین شعرهای نغز / از هیچ رادمرد به ده شعر یک شعار

تا پنج‌گانه‌ایم دهند از دویست شعر / اندر هزار روز دو چشمم شود چهار

و باز چهار صفحه بعد از این می‌بیند:

پیش‌هر دون‌مکن چو چنبر پشت / پای هر سفله را مگیر چو در

همچو نکبا از این و آن مربای / همچو نرگس در این و آن منگر

و همچنین اسلوب بیان در قصاید و غزلیات اختلاف کلی دارد یک‌جا می‌گوید:

ویحک ای پردهٔ پرده‌در در ما نگران / بیش از این پردهٔ ما پیش هر ابله مدران

و دیگر جای گفته است:

مکن‌در جسم‌و جان‌منزل که‌این دون‌است و آن والا

قدم زین هر دو بیرون نه نه اینجا باش نه آنجا

---

۱ - ابوالمفاخر محمدبن منصور ملقب به مفتی شرق اهل سرخس و ممدوح سنایی بوده. رجوع شود به حواشی راحة‌الصدور طبع لیدن صفحه ۴۷۳.

اما آن سه کتاب دیگر این حال را ندارند چه همه در یک بحر و سبک و یک نظم فکری تنظیم یافته‌اند. آثار دیگر هم در کتب به او نسبت داده‌اند به تفصیل ذیل:

عقل نامه، کارنامهٔ بلخ، عشق نامه، یک رسالهٔ نثر در مقدمهٔ حدیقه چاپ بمبایی املاء آن را به سنایی نسبت داده و می‌گوید قبل از وفات در حال تب املاء کرد و ابوالفتح فضل‌الله‌بن طاهر حسینی بنوشت ولی در آخر این رساله وفات سنایی را در ۵۲۵ نوشته با اینکه مسلماً بعد از این بیست سال دیگر در حیات بوده و همین مطلب در اصل رساله تردید وارد می‌کند.

سلاطین معاصر: ۱ـ سلطان علاءالدوله مسعودبن ابراهیم‌بن مسعود غزنوی از سنهٔ ۴۹۲ تا ۵۰۸ ۲ـ یمین‌الدوله بهرام شاه‌بن مسعودبن ابراهیم غزنوی ۵۱۱ـ ۵۵۲ ۳ـ سلطان سنجربن ملکشاه سلجوقی ۵۱۱ـ ۵۵۲ ۴ـ ایرانشاه‌بن تورانشاه‌بن قاورد از سلاجقهٔ کرمان ۴۹۰ـ ۴۹۴، لیکن از تذکرهٔ دولتشاه سمرقندی چنین استفاده می‌شود که سلطان ابراهیم‌بن مسعود غزنوی را هم مدح کرده. ۴۵۰ـ ۴۹۲

شعرای معاصر او ـ مسعود سعد سلمان، عثمان مختاری، میان او و سنایی رابطهٔ مودت مستحکم بوده یکدیگر را ستوده‌اند. سیدحسن غزنوی، معزی که سنایی او را مرثیت گفته است، انوری، سوزنی که سنایی را تعریضاً و تصریحاً هجا کرده‌اند.

«سخن و سخنوران»

نظر شبلی نعمانی

دربارهٔ ویژگیهای شعر سنایی، شبلی نعمانی دانشمند و ادیب عرب نیز در کتاب «شعرالعجم» نظراتی نگاشته است که ذیلاً خلاصه‌ای از آن برای استفاده خوانندگان نقل می‌شود:

۱ـ هرچند او در قصاید و تشبیب مثل سایر معاصرین خویش معانی تازه ایجاد نکرده لیکن از حیث پختگی و سلاست و روانی و نیز طراوت کلام از بین تمام معاصرین خود ممتاز می‌باشد، حتی از میان قدما هم به استثنای فرخی کسی همدوش او نیست... در بعضی موارد اصل فکر و طرز ادا و تعبیر هم نوین و نغز و مرغوب است.

۲ـ حکیم سنایی اول کسی‌ست که تصوف را به شعر و شاعری روشناس کرده است قبل ازو در تصوف رباعیات چندی از ابوسعید ابوالخیر وجود داشت ولی آن مخصوص

بوه به جوش و جذبات عشق نه بیان به مسایل متعلقه به تصوف و اسرار و مراحل عرفان، برخلاف سنایی که کتب و رسایل جداگانه در این خصوص تألیف نموده است چنانکه در حدیقه گوید:

کس نگفت این چنین سخن به جهان | ور کسی گفت گو بیا و بخوان
زین نمط هرچه در جهان سخنست | گر یکی گر هزار آن منست
چون ز قرآن گذشت وز اخبار | نیست کس را ازین نمط گفتار

و این دعوی او را اکابر و مشایخ صوفیه نیز تصدیق دارند چنانکه مولانا جلال‌الدین رومی گوید:

ترک جوشی کرده‌ام من نیم خام | از حکیم غزنوی بشنو تمام

یا:

عطار روح بود و سنایی دو چشم او | ما از پی سنایی و عطار آمدیم

او تمام مراحل سلوک و مقامات عرفان را در حدیقه به طور تفصیل بیان نموده است.

۳ـ هرچند شاعری قدما طبیعی بود ولی طرز تعبیر و اسلوب آنان شاعرانه نبوده است بلکه آنچه می‌گفتند بدون پیرایه و صاف و روشن می‌گفتند و اما یک حرف معمولی را به طرزی نوین و بدیع بیان کردن یا از یک موضوع ساده دلایل منطقی و نکات عقلی در آوردن باید دانست که آن قریحه‌ای است مخصوص به متوسطین و متأخرین و موجد آنهم حکیم سنایی می‌باشد...

۴ـ او اول کسی‌ست که نظم اخلاقی را بنیاد نهاده است هرچند دامنهٔ آن بعدها نهایت درجه وسعت پیدا نموده ولی قواعد و اصول آنرا شخص او ایجاد و مرتب ساخت.

یکی از شرایط عمده و اساسی نظم اخلاقی آنست که آنچه در یک موضوع گفته می‌شود طوری و در پیرایه‌ای گفته شود که شنونده چنین تصور کند که حقیقت اصلی آن راکسی تا آنوقت ظاهر نساخته و یک عمل بدی راکه او عادی و معمولی خیال می‌کرد در نظرش نهایت درجه نفرت‌انگیز و خراب معلوم بشود بر شاعر لازمست که برای اجرای منظوری که گفتیم از موضوعات ساده و مسایل و مطالب روزمره دقایق و نکاتی بیرون بیاورد که به ظاهر همچو معلوم بشود که آن به کلی بکر و تازه است.

مثلا این حرف که مردم چیزی راکه طبیب منع کرده پرهیز می‌کنند برعکس از کتب

آسمانی چیزی را که غدقن می‌کند چندان مقید نیستند که متابعت نمایند و یک حرف عادی و معمولی‌ست ولی ذیلا ملاحظه کنید که این شاعر زبردست اخلاقی چگونه به آن لباس پند و اندرز پوشاند و با چه پیرایهٔ قشنگی آن رابیان نموده است. او اطباء عصرش را می‌بیند که اکثر از یهود و نصاری یاگبر و مجوس هستند به علاوه چیزهایی را هم که منع می‌کنند اکثر حلال و مشروع، برخلاف شریعت الهی که چیزهایی را منع می‌کند که اکثر مضر می‌باشند و اینست چنین می‌گوید:

ترا یزدان همی گوید که‌در دنیا مخور باده
ترا ترسا همی گوید که در صفرا مخور حلوا
ز بهر دین تو نگذاری حرام از حرمت یزدان
ولی از بهر تن مانی حلال از گفتهٔ ترسا

ایضاً

با همه خلق جهان‌گرچه از آن ... بیشتر گمره و کمتر برهند
تو چنان زی که بمیری برهی ... نه چنان زی که بمیری برهند

و با این عیب شراب را همه می‌دانند که آدمی در حالت مستی بیهوده سخن می‌گوید دشنام می‌دهد، نزاع و زد و خورد می‌کند ولی در این هم جای انکار نیست که در آن حالت فتوت و جوانمردی‌هایی نیز از انسان به ظهور می‌رسد، او درینجا شاهکاری که به خرج داده اینست که از همین جنبهٔ خوب شراب بر قبح و بدی آن استدلال کرده چنین می‌گوید:

نکند عاقل مستی نخورد دانا می ... ننهد مردم هشیار سوی مستی پی
گرکنی بخشش گویند که می‌کرد نه او ... ور کنی عربده گویند که او کرد نه‌می

این مطلب که بنی‌اسرائیل گوساله‌پرستی کردند کسی نیست که آنرا نداند و دیگر قوم نوح تا سالیان دراز پیغمبری نوح را تصدیق نمی‌کردند همه آنرا می‌دانند و حال نگاه کنید که او ازین دو مقدمهٔ ساده چه نتیجهٔ عالی گرفته می‌گوید:

از پی رد و قبول عامه خود را خرمساز ... زانکه نبودکار عامی جزخری‌یا خرخری
گاو را دارند باور در خدایی عامیان ... نوح را باور ندارند از پی پیغمبری

شکی نیست که معاشرت و مصاحبت دارای جنبهٔ خوب و بد هردو هست چنانکه

علمای ادب هم متوجه هردو طرف این موضوع بوده و هردو جنبهٔ آن را هم ذکر کرده‌اند اما این نکته که جنبهٔ خوب آنهم خالی از عیب و ضرر نیست از نظر احدی نگذشته بود:

کسی‌کش خرد رهنمونست هرگز　　به گیتی ره و رسم الفت نورزد
که صحبت نفاقی‌ست یا اتفاقی　　دل مرد دانا ازین هردو لرزد
اگر خود نفاقیست جان را بکاهد　　وگر اتفاقیست هجران نیرزد

ایضاً

به‌حرص ازشربتی خوردم‌مگیر ازمن که‌بدکردم
بیابان بود و تابستان و آب سرد و استسقا

ایضاً

چون تو شدی پیر بلندی مجوی　　کان که ز تو زاد بلند آن شود
روز ببینی که بپایان رسد　　سایهٔ هر چیز دوچندان شود

ایضاً

زشت باشد روی نازیبا و ناز　　سخت باشد چشم نابینا و درد

ایضاً

با دو قبله در ره توحید نتوان رفت راست　　یا رضای دوست باید یا رضای خویشتن
سوی آن حضرت نپوید هیچ دل با آرزو　　با چنین گلرخ نخسبد هیچکس با پیرهن

جذبه و جوش یا شور و شعف که سنگ بنیاد شاعریست در میان شعرای ما مولانا جلال‌الدین رومی است که سرمست بادهٔ وحدت می‌باشد و خواجه حافظ نیز در بعضی مقامات مستی و جوش و ولوله‌ای از خود ظاهر می‌سازد ولی سنایی درین قسمت مقدم بر همه می‌باشد. در اشعار ذیل اصل مضمون، ترکیب و انسجام پایهٔ بیان هریک را جداگانه ملاحظه کنید که مملو از جوش و سرمستی‌ست:

چون دو عالم زیر پایت قطع شد پایی بکوب
چون دوکون اندر دودستت جمع شد دستی بزن
سر برآر از گلشن توحید تا در کوی دین
کشتگان زنده بینی انجمن در انجمن
دی ز دلتنگی زمانی طوف کردم در چمن
یک جهان جان دیدم آنجا جسته از زندان تن

ایضاً

طلب ای عاشقان خوش رفتار　　طرب ای شاهدان شیرین کار
تا کی از خانه هین ره صحرا　　تا کی از کعبه هین در خمار
در جهان شاهدی و ما فارغ　　در قدح جرعه‌ای و ما هشیار

ایضاً

بس که شنیدی صفت روم و چین　　خیز و بیا ملک سنایی ببین
تا همه دل بینی بی‌حرص و بخل　　تا همه جان بینی بی‌کبر و کین
پای نه و چرخ بزیر قدم　　دست نه و ملک بزیر نگین
رسته ز ترکیب زمان و مکان　　جسته ز ترتیب شهور و سنین

یک جزء مهم شعر و شاعری تشبیه و تمثیل‌ست، در ثبوت یک مسئلهٔ اخلاقی شاعر ناگزیر به ذکر شواهد و امثال بوده و یا در بیان منافع و مضار یک چیز باید به تشبیه و تمثیل توسل جوید شعرای نامی مثل سعدی، صائب، کلیم و غیره دراین صنعت دارای درجهٔ کمال بودند ولی موجد آن حکیم سنایی است و ما این اشعار راجهت نمونه ذیلا می نگاریم:

هرخسی از رنگ و رفتاری بدین‌ره کی رسد
درد باید صبر سوز و مرد باید گام زن
هفته‌ها باید که تا یک پنبه دانه زآب و گل
شاهدی را حُله گردد یا شهیدی را کفن
سالها باید که تا یک سنگ اصلی زآفتاب
لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن
ماهها باید که تا یک مشت پشم از پشت میش
صوفیی را خرقه گردد یا حماری را رسن
ساعت بسیار می‌باید کشیدن انتظار
تا که در جوف صدف باران شود دُرّ عدن
قرنها باید که تا یک کودکی از لطف طبع
عالمی گویا شود یا فاضلی صاحب سخن

به نقل از کتاب شعرالعجم به قلم شبلی نعمانی
ترجمهٔ محمود فخر داعی گیلانی مجله اوّل ص ص ۱۶۵-۱۵۸

دیباچه حکیم

بسم‌الله الرحمن الرحیم

سپاس و ستایش مبدعی راست که به سخن پاک سخندان و سخنگوی را ابداع کرد و حمد و مدح مخترعی راست که به پرتو نور این دو شریف صورت و مایه را اختراع کرد نگارگر وجود را و آن طبیعت کلی به واسطهٔ صورت و مایه بجنبانید، نگارپذیر وجود را و آن جسم اعظم بود در سه بعد طول و عرض و عمق جلوه‌گر کرد و از سخندان کل علت دهر ساخت و از سخنگویان پاک علت زمان. پس از آن هفت پدر علوی و چهار مادر سفلی را تقویت کرد، پس به وسائط این هفت و چهار سه نوع فرزند در زیر این گنبدخانه تربیت کرد چون صدهزار عالم اخص موالید را از خدر غیب و حجر امر به صحرا آورد و آن جوهر انسان بود پس از برای تقویت و تنقیت پیش نازنینان که در مشیمهٔ اولُ‌الفکرِ آخرُالعمل بودند صدهزارانِ پرده درآویخت میان ایشان و میان کلمة‌الحق پس از دفتر لایبالی، وَقَد خَلَقَکُم أطواراً بر ایشان خواند تا میان جمال وَنَفَختُ فیهِ مِن روحی و کمال روحاً مِن أمرِنا حاجزی از حدوث و حایلی از حروف بساخت و چهار مرتبهٔ نفس را در چهار درکهٔ طبایع بازداشت. اول نفس رونده و آن شهوانی است دوم نفس جوینده و آن حیوانی است سیوم گوینده و آن انسانی و چهارم نفس شوینده و آن ربانی است و میان این روندگان الهی مدارج و معارج نامتناهی است مؤکد این که اُنظُر

کَیفَ فَضَّلنا بَعضَهُم عَلی بَعض تابعض سالکان از نقش نفس درگذشتند و حمال جمال کلمه شدند و بعضی استادان اسباب ساختند و پرداختند چون الف که هیچ ندارد از آن خط خطابشان برنیامد تا آنهایی که زیر پردهٔ صورت مانده بودند حادث و محدث گفتند و آنها که مثقلهٔ ظاهر برقدم داشتند قِدَم حروف راگمان بردند و آن سخن پاک خود محیط بر ازل و مُدرِک بر ابد آنها که وراء حجاب بودند و آن الوالعزم من انبیاء بودند با نور کلمه متحد شدند و آنها که در نظارهٔ جمال آن مخدرات بودند پرده‌شان رقیق‌تر آمد و آن اهل تحقیق و اولیا و اصفیاء بودند که از نور کلمه اقتباس می‌کردند و آنها که از پس پرده رنگ به رنگ بودند در نقش پرده نظاره می‌کردند آن شعرا بودند پس انبیاء را علیهم‌السلام جمال از عالم کلمه عین او آمد و اولیا را مجال در میدان نطق صفت او و حکما و شعرا را رنگ و بوی از آشیانهٔ کلمهٔ قول او، صورت آن همه یکی و لیکن سه به حکم واسطه ازین شرابخانهٔ قِدَم صَفوِ خم نصیب ملک و انبیاکرد و میانه قسم نصیب اصفیا و اولیا داد و به آخر قسم حکماء و شعراکه ایشان از آن خُلقان راستین بودند و از آن آسمان‌ها در زمین و چون سنت کریم این بود که

ولِلأرضِ مِن کاسِ الکِرام نَصیبُ

ایشان را از آن جرعه بی‌بخش نکردند تا این حکماء و شعرا به تجرع جرعهٔ ایشان عمر ثانی و ذکر باقی به دست آوردند چنان‌که اول از سخن پاک پیدا آمده‌اند به آخر هم به سخن پاک بازگردند تا مِنهُ بَدء والیهِ یعودُ درست آید پس به ترتیب انبیاء و رسل و تقویت اولیا و اصفیا این حکما و شعرا را حاجت بود که اطفال بودند و ناتمامان را دایگان بایند و بی‌مونسان را همسایگان تا به مراعات و مدد ایشان تمام گردند تا به عالم کمال ناقص نروند و طعنهٔ کما خلقناکُم اولَ مَرةٍ نشوند با آنک خود مدرک بینش و محرک آفرینش خبر داده است اِذا ماتَ ابنُ آدم یَنقَطِعُ عَمَلهُ اُلاعنِ ثَلاثٍ صَدَقةُ جارِیةٌ و عِلمٌ یَنتَفَع بِهِ الناسُ و وَلدُ صالحٌ یُدعوا لَهُ بَعَدَ مَوتِهِ معنی خبر چنان باشد که چون جوهر آدمی‌زاد را از لباس آب و خاک مجرد کنند و پنج جاسوس نفسانیش را در زندان عدم محبوس کنند و چهار میخ جسمانیش را به چهار معدن باز فرستند خاکش را به خاک رسانند اما پاکش هنوز به پاک نرسیده باشد که بوک موقوف زادی و مرکبی مانده باشد که دستش از همه دست‌آویزها کوتاه کرده باشند مگر از سه چیز صَدَقةٌ جارِیة یا خوانی

آراسته که مدد قوت و قوت اخوان باشد و عِلم یَنتَفِعُ بِه یا نوری ناکاسته که در ظلمات حدوث او را و دیگران را چشم و چراغ جان باشد وَ وَلَدٌ صالِحٌ یَدعوا لَهُ بَعدَ مَوتِهِ یا وکیل دری که روی‌شناس خطهٔ امان و ایمان باشد.

روزی من که مجدودبن آدم سنایی‌ام در مجد و سناء این کلمات نگاه کردم خود را نه از آن مجد جسمی دیدم و نه از آن سنا قسمی و در این خزانه مطالعت کردم نه جان را از این خزینه هزینه‌ای دیدم و نه جسم را از این خرمن کاه برگی یافتم کاهدان جانم در جوش آمد و جسم در خروش گفتم ای دریغا که براقی که سخن پاک را به عالم پاک رساند جانم از آن پیاده است گو این که الیهِ یَصعَدَ الکَلِمُ الطیب والعَمَلُ الصالِحُ یَرفَعُه و آفتابی که جواهر غیب را به بصر روح و جسمم نماید جان از آن نابینا است مؤکد این که مِن عَمِلَ صالِحاً مِن ذَکرٍ اوانثی و هُوَ مُومِنٌ فَلَنُحیینَهُ حَیوةٍ طَیِبَةٌ از بس این فکرت زحمت کرد و این مالیخولیا استیلا آورد تا چنان شدم که از این سودا سوادِ دیده‌ام سپید کاری بر دست گرفت و بیاض چشمم سیاه کاری پیشه کرد چون این همم به غایت رسید و این غمم به نهایت همی نابیوسان مفرج همی و مفرح غمی از دولت خانهٔ جان من درآمد از این بخشندهٔ بخشاینده چشمهٔ حیوان دلهای مرده و روضهٔ انس جانهای پژمرده اسمش هم صفت ذاتش احمد، بختش هم نام پدرش مسعود او صفی و عرضش مصفا او مستوفی و مکرمتش مستوفا آن معتقد من داعی از راه صدق و آن متعهد من دوست از سر صدق حرس‌الله روحَهُ وطابَ صَبوحَهُ در آن دم چون مرا شکسته بسته و خسته دید صدف مروارید بشکافت از آنچه دانست که دل شمیدهٔ رمیدهٔ طپیده به مروارید در توان یافت از شاهراه گوش دهان جانم پر مروارید کرد پس گفت به درنگ و دلتنگ همی بینم تو آنی که همه نقش‌های شیطانی را روی سیه کرده این بدرنگی از چیست و همه مزاحمان حیوانی را چهار میخ کرده این دلتنگی از کیست من او را از حرمان دقیقهٔ خود از معنی این خبر کردم و گفتم جای به درنگی و دلتنگی هست که از این سه دست‌آویز که وکیل آفرینش ارشاد کرده است پس از وفات دستم از این سرمایه کوتاه است تا لاجرم محروم هردو سرای شده‌ام و با این همه راه دراز مخوف در پیش و ستانندهٔ سرمایه بر راه می‌ترسم که نباید که آن زمان که گشت زمان بر چهار ارکانم چهار تکبیر کند و قامت عمرم بر در دروازهٔ قیامت برآید چون مرا از این سه وکیل در یکی نباشد در

حضرت یکی بی‌پیرایه و سرمایه بمانم آن غمخوار من چون شراب نه جگرخوار من چون سراب این ماجرا چون از من بشنید برای تفرج و تسلیت مرا در شرابخانهٔ روح بگشاد و جام جام راح روح در داد پس مرا گفت که اول یک اثر از آثار ولینعمت مخلوقات و سید کاینات و خواجهٔ موجودات بگویم گفتم بیار گفت بدانک روزی سلطان شریعت و برهان حقیقت و قهرمان طریقت از کمال فتوت در چهار بالش نبوت پشت فراگذاشته بود بنگریست طایفه‌ای را دید از مخدرات اشراف مهاجر و کدبانوان سادات انصار درآمدند و شرط تحیت به جای آوردند پس روی سوی کدبانوی قیامت فاطمهٔ زهرا کردند و گفتند کای جگرگوشهٔ مصطفی و ای گوشهٔ دل مرتضی

نَحنُ فی مجلِس اُنسٍ بِکَ تحقیقُ مَجازه　　قَد نَسجنا الأُنسَ ثَوباً فَتَفَضَّل بِطَرازِه

مهتر را گفتند یا رسول‌الله دعوتیست، روی پوشیدگان رؤساء و سادات جمعند این چشم و چراغ را دستور باش تا مجلس افروزی کند و این گوهر پاک را بفرست تا واسطهٔ قلادهٔ آن محفل باشد و آن نویدگران جامهٔ فضفاض پوشیده بودند و دامن فخر بر زمین تنعم‌کشان ولیکن چه سود که در آن جامهاشان دو بخیه نبود چون آن فاطمه و آن دو بخیه از آن فاطمه آنچ بود از گرسنگی و برهنگی موجود بود چون خواجه دستورش داد آن سیدهٔ زنان و کدبانوی جنان فاطمه در پدر نگریست و گفت ای بابا چندین گاهست من شالکی دارم بر سر و آن چادری که به چند جای از برگ درخت خرما درو در داده‌ام و به دست شمعون یهودی گروست من چگونه به جایی روم. مهتر کونین و خواجهٔ ثقلین گفت ای چشم و چراغ لابد بباید رفتن که حضرت ما حضرت نومید کردن نیست کدبانوی جهان بر حکم فرمان خواجهٔ زمین و آسمان برفت در آن مجمع و صدهزار عرق تشویر بر اساریر جبین مبارک او نشسته بود و مشک مشک اشک می‌بارید چون آن نوبت دعوت به آخر رسید و سیدهٔ نسوان به حجره باز آمد گفت ای مهتر این نیکو باشد که جگرگوشهٔ خویش را به خرمنگاهی فرستی که هنوز خوشهٔ خَیمةُالجاهلیه می‌چینند و این چشم و چراغ خویش را به انجمنی دوانی که هنوز لاف حتی زُرتُم‌المقابر می‌زنند مهتر عالم سرش در کنار گرفت و بر پیشانیش بوسه داد و گفت ای جان پدر نه بی‌مادری چنین باشد و نه پیغامبری بچگان را بدین بوتها پالایند مهتر عالم هنوز در این حدیث بود که خفیف قوادم و خوافی جبرییل آمد و بر جای اثر وحی بر دایرهٔ جمالش

شعله زد در فاطمه نگریست گفت هی این دلتنگی چراست باری از آن سرپوشیدگان بپرس تا چه جامه داشتند و تو چه جامه پوشیده داشته‌ای گفت من خود را محل این سخن نمی‌دانم گفت آن زنان را بخوان و بپرس چون زنان را بخواند و بپرسید زنان گفتند چنان بود که چون آن زمان که این خاتون آفرینش آن مجمع را جمال داد همه نظارگیان درو متحیر شدند و همه پوشیدگان در پیش او برهنه نمودند این زن با آن دیگری می‌گفت چگویی این قصب را در کدام ولایت بافته‌اند آن این را می‌گفت که این طراز از کدام طراز خانه بیرون آورده‌اند اینت چابک دست استادی و اینت چابک انگشت علم‌گری که چنین علم داند کرد و اینت چالاک حرکت مطرزی که چنین طراز برکشد که إنّما یُریدُاللّهُ لِیذهَب عَنکُم الرجس اَهَل‌البیت گفت ای بابا چرا به من ننمودی تا من نیز شاد شدمی گفت ای عزیز پدر زیبایی خود در آن بود که در تو پوشیده بود و تو نمی‌دیدی لعمری این سخت تن درست کاری است و نیک عزیز و نیک روشن روزگاری است که این چنین در پرده پرورانند یکی را ولیکن این فطام مر فاطمه را مسلم بود که او را به دست اقتدا بیرون نیاورده بودند اما کسی که مقتدا باشد در هنری و یا در علمی او را این مسلم نیست بل که چنان باید که این خلعت که در وی پوشیده بود اما بر وی پوشیده نباشد تا آن خلعت متعدی باشد نه لازم. ای که تا اکنون خویشتن را از آن عریان می‌شناختی از جامه خانهٔ ازل این خلعت در تو پوشیده است ولیکن از تو پوشیده است آن خبر نشنوده‌ای که إذا اَرادَاللّهُ بِعبدٍ خَیراً اَحبَّ اَن یَری اَثرهُ عَلیه باید که پیوسته جلوه گر خلعت الهی باشد و شاکر بر نعمت‌های نامتناهی. اما آن خبر که می‌گفتی و معنیش برخود می‌نهفتی إذا ماتَ اِبنُ آدمَ یَنقَطِعُ عَمَلَهُ اِلا عَن ثلاثٍ مقصود اشیاء موجودات می‌گوید که چون سلاسل چهار عنصر یک انسان را بگشایند و پنج درِ جانش را در بندند همه تاج و دواج و حل و عقدش بر باد دهند مگر سه چیز اول صدقهٔ جاریه این نکته‌ای حکیم یاد می‌داری آن اشارت چرا فراموش کردی که هم ناقدِ کائنات گفته است کُلّ معروفٍ صَدَقَةٌ وَ مِنَ‌المعروفِ اَن تلقی اَخاکَ بِوَجهٍ طَلِقٍ وان تَفرغَ مِن دَلوِکَ فِي اناءِ اَخیکَ گفت نه صدقه همه آن باشد که نانی پیش لت انبانی نهی یا نفایه‌ای به دست بی‌سرمایه‌ای دهی که به صدق‌تر صدقه‌ای و بی‌زیان‌تر میزبانی آن است که در تماشا جای آزادگان را خرم‌داری و بوستان روی پیش دوستان کوی تازه‌تر داری و اَنّ تَفرغَ من دَلوِک فی اِناءِ

اَخیکَ گفت جگر تفته‌ای ره رفته را ببینی او را ساقی کنی و آن خویش در باقی و آنچ غذای کمی بعد از آن از وی تولد کند آن گران‌جانی باشد نه میزبانی، میزبانی راست آن باشد که ازو منت زاید نه منت و تاویل این نصّ تنزیل قولٌ معروفٌ و مَغفِرةٌ خیرٌ مِن صَدَقةٍ یَتبَعها اَذی. پس اگر صورت صدقه ایشان دارند صدق و معنی صدقه تو داری اگر ایشان خوان نان پیش اشباح نهاده‌اند تو خوان جان پیش ارواح نهاده‌ای و هر ساعت مسیح‌وار این دعوت برای دعوت مشتی گرسنه در زبان جانت رسته که اَنزل عَلینا مائِدَةً مِن‌السماءِ پس خوان مایهٔ روحانی در مهمانخانهٔ جسمانی تو سخت کَردی و ملعون مَن اَکلَ وَحدَهُ بر نفس حیوانی تو می‌خوانی و مقاومت به توفیق دیانی بر نفس شهوانی و با خصائل شیطانی تو می‌کنی و خاص و عام انسانی را از مهمانخانهٔ مسلمانی به احسان ربانی و انعام سبحانی به حق میزبانی عام تو می‌کنی و آنگاه می‌گویی که از صدقهٔ جاریه محروم‌م و اما آن قسم دیگر از آن خبر که گفت عِلمٌ یُنتَفَعُ بِه علمی که از او نفع گیرند مشاطه‌ای باشد چون آب نه چون آینه که از برای عیب شستن باشد نه از برای عیب جستن علم نافع آن باشد که از کاهلی و سستی به نشاط و تن‌درستی رساند نه از پرهیزگاری و پاکی به معصیت و بی‌باکی و از در نیستی و پستی رسد نه از بی‌باکی و ناپاکی و در جمله چون آب و آینه باشد آن ایشان بدیشان نماید و خود را در میان نه و اگر خود در میان باشد آن بود او هم سطح آب را سیاه کند و هم رنگ روی آینه به زنگ تباه کند علمی که گویند حجاب گردد این باشد که هستی و پنداشت ایشان پردهٔ نور علم ایشان گشته باشد از این جا بود که طبیب عالم ملکوت و حبیب ذوالعزة والجبروت از چنین علت جسمانی احتما فرمود و از این عقاقیر شیطانی احتراز که نعوذبالله من علم لاینفع و سرهنگِ درِ او این پرده برداشت که رُبَّ عالِمٍ قَتَلهُ جهلهُ و علمهُ مَعَهُ لایَنفَعَهُ، پس چون علم نافع آن باشد که نفع آن عام باشد نه خاص و اثر آن متعدی بود نه لازم نگاه کردم به علم اصول آن علم اصول نیست که علم اصول آنگاه که با وصول بود خود فضول است و با سیاست اقبال و ما قدروالله حق قدره نامقبول و دیگر علم کلام است دانی که علم کلام چیست پای‌بند کام و نام و دام شبهتهای عام با تهمت مَن تَکلم تَزندَقَ و با نکته‌ای که آن بزرگ می‌فرماید در کلام که علمُ حدیثُ‌المیلادِ ضعیفُ‌الاسنادِ حدیثی خام و بدعت تمام والسلام دیگر علم حساب است اما که آن بیرون از حاجت شرع

حجابست که شاغل حقایق است و پردهٔ دقایق و دیگر علم نجوم است که آن به اضافت با اینها علم تخمینی است و او با این دیدبه که مَن صَدَّق کاهِناً او مُنَجِماً فَقَد کَفَرَ تخم بی‌دینی است، پس پیدا بود که در صحرای سینهٔ مشتی ناگنج گنج علم را چه گنج بود همه از بوالعجبی نقش آدم را به استعارت نقاب نقش شیطانی ساخته و صفت شیطانی را به وقاحت اسم انسانی نهاده هرگز آوازی از مرکز حقیقت در شاهراه گوششان فرو ناشده و هرگز گردی از جادهٔ جود بر لعبت دیدهٔ ایشان نانشسته به استقراق سمعی که از پاکان آسمانی کنند لقب خویش سروش کرده و از سایهٔ خویش که پس و پیش آفتاب دیدهٔ قد کوتاه خویش را فراموش کرده روزکوران ربع مسکون را به اشراق جمال خورشید چه کار و پاشنه شکافتگان روستای جهل را با صدف شکافان دریای علم چه شغل، آن همه تمویهات و تهویلات و موهومات و مظنونات ایشان هم بر قصور ایشان مقصور است.

پس معلوم شد که آن علم از حکمت شرع پروردهٔ خاطر عاطر تو است که به همه اطراف و اکناف عالم مشهور است اینک عِلمٌ یَنتَفَعُ بِه از بساط ثری تا مناط ثریا از اول مرتبهٔ مرجان تا آخر معالم جان کیست که از انشاد آن با منفعت نیند آن که جمهور فرق و ملل از ظاهر مقالت تو حسب حال خویش کسب می‌کنند و کافهٔ صادقان و عاشقان از رمز و اشارت او جان را میزبانی می‌کنند و گله گله ارباب قیاس و ظن از رنگ و عبارت آن پیرایه و سرمایه می‌سازند و رمه رمه رعایای عباس دبس از راه این هدیه کدیه می‌کنند شیرزدگان آدم را از آن تربیت و ماتم‌زدگان عالم جان را از آن تسلیت و درد زدگان عالم شوق را از آن تقویت و حرام‌زادگان عهد را از آن تعزیت و بیماردلان هوا را از آن تهنیت می‌دارند و نفیس‌تر سرمایه‌ای از گنج خانهٔ عقل و گران‌مایه‌تر پیرایه‌ای از معالم نفس خیراً کثیراً به بشارت الهی سرمایهٔ تو وَ مَن یؤتِ الحکمَةَ فَقَد اوتی خَیراً کثیراً از جواهر روحانی به اشارت نبوی پیرایهٔ تو و اِنَّ مِنَ‌الشعرِ لحِکمَةٍ پس این چنین شربتها نوش کنی آنگاه شکر حق او را فراموش می‌کنی و آخر ای عزیز من تو خود دانسته‌ای که از آن سه موالید که نتایج این هفت و چهاراند روح‌افزای آدمی و زادگان اختیارند و این سه خط که معادن و نبات و حیوانست غرض و مقصود انسانست بهر آنک او را جان شرف جویست و نفس سخن‌گوی و نیز ایشان را قبای بقا پوشانید طرازش این که وَ لَقَد کَرَّمنا بنی آدمَ در عالم بقا و فناشان بر عالم حیوانات امیر گردانید و نشانش این کرد

هُوَالذّی خَلَقَ لَکُم مافیِ‌الارض جمیعاً، از این برگزیدگان طایفه‌ای را از اسامی به خطهٔ عالم معانی رسانیده و زه آب حکمتهای موزون از درون ایشان بگشاد تا ایشان چنانک خواستند در ملک کلمه بجدّ و هزل بر قضیت سجیت تصرف می‌کردند و گشادنامه‌ای از دیوان وهم و خیال بافته بودند که چون متصرفان عالم کون و فساد آن امارت تصرف کلمات در ایشان بدیدند میر میرانشان لقب دادند بدین تشریف که الشُعراءُ اُمراءُ الکلامِ گفت اگر انسان از قشر سخن امیر حیوانند شما از لباب سخن امیر انسانید آنگاه در بوتهٔ ادراک زر حق در باطل آمیخته را از یکدیگر دور کرد نیک جلوه کرد و گفت إعطاءُالشاعِرِ مِن بِرّالوالِدینِ و بد را رسوا کرد و گفت الشّعرُ مزامیر ابلیس پس خرمن تخییل و تحقیق مطالعت کرد و کلمه والشعراء یَتبَعُهُمُ الغاوُن از مغز و دانهٔ الاالذینَ آمَنوُا و عملِ‌الصالحات جدا کرد و پروردگان گلشن تقدیس را در میدان تحقیق تاج تصدیق بر سر نهاد که وَ اِنَ مِنَ الشِعرِ لَحِکمَةً و ملوّنان گلخن تلبیس را بدو کارد و تازیانهٔ لاِنَ یَمتَلی جَوفَ اَحَدِکُم قَیحاً حتی یَریه خَیرُ لَهُ مِن اَن یمتلی شعراً بزد و اهل باطل و ایشان را خاکسار دو جهان گردانید بدین اشارت که فرمود که احثوا فی وجوه‌المداحین‌التّراب بِاهر ژاژخایی و هر هرزه‌درایی دعوی امراءالکلامی نکند که این تشریف مسلم شاعر مسلم راست نه فاجر و ظالم را و آن شاعر مسلم تویی از برای آن که این درها که تو در این دُرج دولت درج کرده‌ای صدف‌گشایان ازلی دانند و این شکرها که در این قمطرهای حکمت تو تعبیه کرده‌ای شکرگران ابد شناسند و دیگر قسم سوم از آن خبر که گفتی وَ وَلَدُ صالحُ یَدعوا لَهُ بَعدَ مَوتِه این خود بدین خلعت مخصوص تویی برای آن که فرزندانی که فرّ زندگانی باشند آن فرزندان تواند و کدام فرزند زادان ارحام توالد و تناسل خلف‌تر از فرزندان تو و کدام دلبندِ روی نمود از مشیمهٔ کون و فساد شریفتر از دلبندان تو از روزگار معلم و عالم تا عهد تو که معلم‌زاده‌ای کدام فرزند را دیده‌ای چون فرزندان خویش نیک بخت و بسیار رخت و سزای تخت همه بر ذروهٔ فلک اعظم ساکن همه از صروف روزگار ایمن چه ازیرا که آفتابی را که شرف او از شرف عرش باشد زحمت کسوف روی او را سیاه نتواند کرد و گوهری از کان کن‌فکان آمده باشد صدمت استحالت ترکیب او را از هم فرو نتواند آورد و ولد صالح این چنین فرزند باشد که از جوهر بسیط تربیت پذیرفته باشد نه از اجسام مرکب ترکیب پذیرفته فرزند شاعران سخن

شاعران باشد و در این معنی استاد باستان این داستان زده است و این گوهر سفته

ندارد میل فرزانه به‌فرزند و به‌زن هرگز | ببرّد نسل این هردو تبرّد نسل فرزانه

وای دریغا که خردمند را | باشد فرزند و خردمند نی

ورچه ادب دارد و دانش پدر | حاصل میراث به فرزند نی

پدر را چه گناه چون فرزند بی‌حاصل باشد پس فرزند صورتی بیشتر سبب آلایش دودمان باشد که اِنّما اموالِکُم و اولادِکُم فتنة. اما فرزند فطرتی و فطنتی و فکرتی آرایش خان‌ومان باشد که ان‌الله تعالی کنزا تحت‌العرش مفاتیحهُ الِسنَةُ الشعَرا اما چه فائده از این مائده اگرچه که زادگان تو هریک لؤلؤ شاهوارند اما از حفظ وکلاءت چون تو از صدف نابرخوردارندی. عفاک‌الله فرزندانی که مدد از قوای شهوانی دارند عاقلان از تقویت ایشان تیغ برمی‌دارند پس زادگانی که مادت از جنبش روحانی دارند غافلان از تربیت ایشان سپر چرا بیفگنند دارندگانی که پختگان دم روح‌الله‌اند ایشان را فروگذاشتن خام‌کاری بود و نگاریدگانی که اندام از عقل کل یافته‌اند اجزای ایشان فروگشادن بی‌اندامی بود جانفزایانی که سبب دستیاری حیات تو باشند آسان آسان از ایشان پای بیرون نتوان نهاد و دل ربایانی که مدد پایداری اسم تو باشند خیر خیر از ایشان دست باز نتوان داشت دل‌خواهی را که مربّی چون تو کریمی باشد دُرّ یتیم او را چه باید که یتیم ماند و سپاهی را که مقوی چون تو حکیمی باشد با سپهسالاری او را چه واجب کند که بی‌یار بود آن چندان دُرّ یتیم را در دست مشتی خرزی‌فروش یتیم کرد و آن چندان غریب خوش روی را از راه غریب شماران آواره کرده تاگاه صاحب غرضی طپانچه‌شان زند و گاه صاحب علتی جعدشان کند عروسانی که حجلهٔ ارباب الهی را شایند که در حجرهٔ اصحاب ملاهی مانده‌اند گوهرهایی که ملک ملکان را زیبند در سلک اصحاب الجراب والمجراب کشیده تا که برنچینی و او نیز به دروغ آن کلمات زرین را از روی قلابی در صورت مس سرخ بر نابینایان رایج می‌کند و صاحب قوتی نه که دستهای آن قلابان به حسب ببرد و سمایی از سم جهل نیکویی روی ایشان را می‌برد و حاذقی نه که از راه شفقت تریاقی آمیزد و از راه سردانی از روی شریری مر ایشان را شریانی می‌زند و آزاده‌ای نه که آن گوهر پاک را ازین پیکار برهاند وگاه شعریی آن خوش‌رویان شعری تابش را چون شعر خویش مینهد و جوانمردی نه که او را از این لوث و ناخوشی نجات

دهد وگاه حلاجی سپیدکار روی این روشنان را سیاه می‌کند و غیوریٔ نه که او را به سبب سفر آب توشه سیاه نان سفید در انبان نهد این چنین سالوسی مشتی ناکس دنس تهی نفس پرهوس اخرس خس هرزه‌گوی بدعت‌جوی سست‌خوی سنت شوی ناموسی سالوسی افسوسی پر خیانت بی‌صیانت بی‌دیانت همه دل ذل و همه سرشر و جسد حسد و عقد حقد این چنین کریم و کریمه را چون قبطیان فرعون مر بنی‌اسرائیل را اسیر کرده و تو عصای کلیمی در گوشهٔ خانه نهاده و مهر بی‌مهری برلب زده وگوش هوش کر کرده این از تو افاضل نپسندند و سستی را هرگز به جایی ننهند چنین توانی از مردی توانا سادات عصر و کافهٔ اشراف و جمهور افاضل برگردان جانی نهند نه بر تن آسانی و این کاهلی بر غافلی حمل کنند نه برعاقلی و کاملی و نیک گفته است استاد متنبّی.

وَلَم اَرَفی عیوبِ النّاسِ شَیئاً کَنَقصِ القادرینَ علی التَّمامِ.

پس چون اکنون حال براین جمله است از دفتر کاهلی این مثال در پیش چشم جسم میار که اَلکَسَلُ اَحلی مِنَ العَسَل و دیگر گفت اَلکَسَلُ بابٌ مِن الزّندقةِ، پس از لوح محفوظ عقل این نکته در گوش هوش خوان که مَن تَفَکَّرَ بالعواقب لَم یشجَع که از قفص عافیت بیرون جه و عاقبت از بند برنه پس آن پشیمان روی شخوده را از آب زندگانی روی بشوی و آن عروسان زلف پژولیده را به شانهٔ روحانی جعد بنشان بعضی را با ارسلان خاص ادریس می‌خوان بعضی را با آبتین عام ابلیس که اَلعَدلُ میزانُ‌الرحمن والجورُ مِکیالُ الشیطانِ بعضی را در گلشن حفظ جلوه می‌کن و قومی را در گلخن نسیان رسوا و آن فرمانی که از صدر نبوت صادر گشته است آنرا کمر امتثال بربند که سَوّوا اولادِکُم فی‌العطیةِ گفت زادگان شما دادگان حقند همه را چون جرم پروین پشت در پشت دارید و چون جوهر دو پیکر روی درروی چون چنین فرموده است پس تو آن آینهٔ جانها را چون دندانهٔ شانه یکسان‌دار و آن سوهان دلها را چون دندانهٔ اره یک تیغ کن آن زخمهای بریده را بپیوند تا مادت طول عمر تو گردد صِلةُ الرَّحمِ تزیدُ فی‌العُمر و حسن عهد برآن مهجوران حفظ تازه کن تا سبب هم طویلگی ایمان تو گردد کَی اِنَّ حُسنَ العَهدِ مِنَ‌الایمانِ آن گوهرهای پراکنده را در یک عقد عقد کن و آن دینارهای قراضه شده را در یک بوته نقد کن که اگر نقل‌زادگان نسل مشروع است فرزندان عقل هم ناممنوع است. چون عروس جان من ازگفت وگوی او این پیرایه بربست من از راه ناز

نیاز را سلاح او ساختم بهانه خانه و دانه آوردم عذر تعذر جامه و جای گفتم که بی‌یساری و چهار دیواری این چنین کاری میسر نشود.

این فصل چو بشنید ز من دست ببر زد   صد رحمت از الله برآن دست و برآن بر

همی دست قبول و اقبال بر سینهٔ مبارک زد در حال از بهر دفع بی‌انصافی زمستان را آفتاب کده بر آسمان همت بفرمود تا بساختند وز بهر سپر تیغ تابستان را فرمان داد تا سایه‌بانی بر آفتاب گرم بربستند و ز بهر غذا بر میکائیل که مکیال ارزاق به دست اوست یک ساله خطی رایج بنبشت و از برای لباس از جامه خانهٔ عفت و عافیت بستان و از خلعت زمستانی و تابستانی در من پوشانیده و خرج راکه چرخ آن تکلف نتوانست کرد که او تکلف کرد در جمله هر تزاحمی که خاطر را از آن نبوتی خواست بود همه رخنها بربست سوی جان و هر دلگشای که جان را از آن تسلیتی توانست بود همه را از راه بگشاد سوی دل و آنش گویم که آن مصطنع ربانی گفت واصطَنَعتُکَ لنفسی و آن مکلم رحمانی که وکلم‌الله موسی تکلیماً در مناجات خود گفت الهی طَفتُ البلاد وَجَرَبتَ العِباد وَ انتَ خیرُ من‌الکلِ و این بدان گفتم که از کافهٔ خلق من او را چون نام او احمد یافتم و او مرا چون نام خواجهٔ خویش مسعود بخت کرد در جمله آن صدر باقی باد در جان بازی و دل نمودگی هیچ در باقی نکرد چه‌اش گویم جز چنانکه استاد حکیم فرخی گفت در حق ممدوح خود

شعر

هرچه نگرم قصهٔ من با کرم او   چون قصهٔ آن‌اشترمست است‌وعرابی

آن چون همنام خود عدیم‌المثل و آن چون نام پدر خود مسعود بخت چون جان آزاد مرا به خلق خود بنده کرد و مرا به قبول اقبال خود خرسند کرد من نیز جان خود را چون از کرم او شاد کردم و دل از قید تعلقات آزاد در حسب حال خویش این قطعه را انشاء و انشاد کردم و نام او در آخر قطعه یاد کردم

قطعه

گرچه چو تیشه از قبل توشه و تراش   هرگز نبوده‌ام نه طمع را نه پیشه را

ورچه ز زخم تیشهٔ من بهریک خلال　　هرگز نبود رنج درختان بیشه را
ورچند بیش از این سر من زیر تیشه بود　　آن کوهمی ز شوشهٔ زرساخت تیشه را
لیکن کنون ز بس کرمش زیر تیشه‌ام　　خواجه رئیس احمد مسعود تیشه را

اکنون از باس آن زیر تیشگی پاس اشارت او بداشتم آن نوروز رویان را که نزهت جان پاک را بایستند آنرا در یک شبستان فرستادم و آن چالاکان که خدمت دل خوش او را شایستند بر یک عتبه جمع کردم و تشبیبی برین نسق تحریر کردم و ترتیبی برین نهاد بنهادم و بپرداختم این دیوان را برین تشبیب و ترتیب بر قضیت اشارت آن صواب سلب ثواب طلب آن قابل دولت و قایل این دیوان حکمت قبلهٔ اقبال او کعبهٔ آمال خواجهٔ هشیار و مهتر بیدار عافیت بان و عاقبت بین آن حقایق خوان و دقایق‌دان آن حکمت نیوش و آن نیک‌هوش حق‌شناس آن سخنگزار معانی طراز که باری عز اسمه او را از حیات او و ما را از بقای او متمتع داراد و همچنانک این مائدهٔ آسمانی بوجود جود او آراسته گشت هر لحظه فائدهٔ فضل ربانی به جان و جاه او پیوسته باد تا جهد و توفیق هم طویلهٔ اویند همچنین موفقش دار بر جمع کردن علم و حکمت و بر جلوه کردن اصحاب حق و حقیقت و بر تفخیم و تعظیم ارباب ذوق و طریقت آمین رب‌العالمین والحمدلله علی منّه و افضاله والصلوة علی خیر خلقه محمد و آله اجمعین.

قصاید

بسم اله الرحمن الرحیم

این توحید به حضرت غزنین گفته شد

ای در دل مشتاقان از عشق تو بستانها   وز حجت بی‌چونی در صنع تو برهانها
در ذات لطیف تو حیران شده فکرتها   بر علم قدیم تو پیدا شده پنهانها
در بحر کمال تو ناقص شده کاملها   در عین قبول تو، کامل شده نقصانها
در سینهٔ هر معنی بفروخته آتشها   بر دیدهٔ هر دعوی بر دوخته پیکانها
بر ساحت آب ازکف پرداخته مفرشها   بر روی هوا از دود افراخته ایوانها
از نور در آن ایوان بفروخته انجمها   وز آب برین مفرش بنگاشته الوانها
مشتاق تو ازشوقت درکوی تو سرگردان   از خلق جدا گشته خرسند به خلقانها
از سوز جگر چشمی چون حقهٔ گوهرها   وز آتش دل آهی چون رشتهٔ مرجانها
در راه‌رضای توقربان شده‌جان، وآنگه   در پردهٔ قرب تو زنده شده قربانها
از رشتهٔ جانبازی بردوخته دامنها   در ماتم بی‌باکی بدریده گریبانها
درکوی توچون آیدآنکس که‌همی بیند   در گرد سر کویت از نفس بیابانها
چه‌خوش بودآن وقتی کزسوز دل‌ازشوقت   در راه تو می‌کاریم از دیده گلستانها
ای پایگه امرت سرمایهٔ درویشان   وی دستگه نهیت پیرایهٔ خذلانها
صد تیر بلا پران بر ما ز هر اطرافی   ما جمله بپوشیده از مهر تو خفتانها
بی‌رشوت و بی‌بیمی بر کافر و بر مؤمن   هر روز برافشانی، از لطف تو احسانها
میدان رضای تو پر گرد غم و محنت   ما روفته از دیده آن گرد ز میدانها

در عرصهٔ میدانت پرداخته در خدمت / گوی فلکی برده، قد کرده چو چوگانها
از نفس جدا گشته در مجلس جانبازی / بر تارک بی‌نقشی فرموده دل افشانها
حقا که فرو ناید بی‌شوق تو راحتها / والله که نکو ناید، با علم تو دستانها
گاه طلب از شوقت بفگنده همه دلها / وقت سحر از بامت، برداشته الحانها
چون فضل تو شد ناظر چه باک ز بی‌باکی / چون ذکر تو شد حاضر، چه بیم ز نسیانها
گر درّ عطا بخشی آنک صدفش دلها / ور تیر بلا باری، اینک هدفش جانها
ای کرده دوا بخشی لطف تو بهر دردی / من درد تو می‌خواهم دور از همه درمانها
عفو تو همی باید چه فایده از گریه / فضل تو همی باید، چه سود ز افغانها
ما غرقهٔ عصیانیم بخشنده تویی یارب / از عفو نهی تاجی، بر تارک عصیانها
بسیار گنه کردیم آن بود قضای تو / شاید که به ما بخشی، از روی کرم آنها
کی نام کهن گردد مجدود سنایی را / نونو چو می‌آراید، در وصف تو دیوانها

در مدح امین الملة قاضی عبدالودودبن عبدالصمد

ای چو نعمان‌بن ثابت در شریعت مقتدا / وی بحجت پیشوای شرع و دین مصطفا
از تو روشن راه حجت همچو گردون از نجوم / از تو شادان اهل سنت همچو بیمار از شفا
کس ندیده میل در حکمت چو در گردون فساد / کس ندیده جور در صدرت چو در جنت وبا
بدر دین از نور آثار تو می‌گردد منیر / شاخ حرص از ابر احسان تو می‌یابد نما
هرکه شاگرد تو شد هرگز نگردد مبتدع / هرکه مداح تو شد هرگز نگردد بی‌نوا
ملک شرع مصطفا آراستی از عدل و علم / همچنان چون بوستانها را به فروردین صبا
بدعت، و الحاد و کفر از فر تو گم نام شد / شاد باش ای پیشکار دین و دنیا مرحبا
تا گریبان قدر بگشاد، چرخ آب‌گون / پاک دامن‌تر ز تو قاضی ندید اندر قضا
گرچه ناهموار بود از پیشکاران کار حکم / پیش ازین، لیکن ز فر عدلت اندر عهد ما
آن چنان شد خاندان حکم کز بیم خدای / می‌کند مر خاک را از باد، عدل تو جدا
شد قوی دست آنچنان انصاف کز روی ستم / شمع را نکشد همی بی‌امر تو باد هوا
روز و شب هستند همچون مادران مهربان / در دعای نیک تو هم مدعی هم مدعا
دستها برداشته، عمر تو خواهان از خدای / از برای پایداریت اهل شهر و روستا
چون به‌شاهین قضا انصاف سنجی گاه حکم / جبرئیل از سد ره گوید با ملایک در ملا

حشمت قاضی امین باید، درین ره بدرقه   دانش قاضی امین زیبد، درین در پادشا
رایت دین هر زمان عالی همی گردد ز تو   ای نکو نام از تو شهر و ملک شاهنشه علا
هرکسی صدر قضا جوید بی‌انصاف و عدل   لیک داند شاه ما از دانش و عقل و دها
گرگ را بر میش کردن قهرمان، باشد ز جهل   گربه را بر پیه کردن پاسبان، باشد خطا
از لقا و صدر و باد و داد و برد ابر دو ریش   هیچ جاهل کی شدست اندر شریعت مقتدا
علم و اصل و عدل و تقوی، باید اندر شغل حکم   ورنه شوخی را به عالم، نیست حد و منتها
دان که هرکو صدر دین بی‌علم جوید نزد عقل   بر نشان جهل او، خود قول او باشد گوا
خودگرفتم هرکسی برداشت چوبی چون کلیم   معجزی باری بباید تا کند چوب اژدها
هرکسی قاضی نگردد، بی‌ستحقاق از لباس   هرکسی موسی نگردد بی‌نبوت از عصا
دانش عبدالودودی باید اندر طبع و لفظ   تا بود مر مرد را، در صدر دین، زیب و بها
ورنه بس فخری نباشد مر سها را از فلک   چون ندارد نور چون خورشید و مه‌نجم سها
از لقب مفتی نگردد بی‌تعلم هیچ کس   علم باید تا کند درد حماقت را دوا
صدعلی درکوی مابیش‌ست بازیب و جمال   لیک یک تن را نخواند هیچ عاقل مرتضا
حاسدت روزهٔ خموشی نذرکرد از عاجزی   تا تو بر جایی و بادت تا به یوم‌الدین بقا
تاخمش باشد حسودت، زانکه تا برچرخ شمس   جلوه‌گر باشد، نباشد روزه بگشودن روا
ای نبیرهٔ قاضی با محمدت محمود، آنک   بود چون تو پاک طبع و پاک دین و پارسا
دان که از فرّ تو و از دولت مسعود شاه   ملک دین شد با صیانت، کار دین شد با نوا
شاه ما محمودی و تو نیز محمودی چو او   شاد باش ای جان ما پیش دو محمودی فدا
ملک چون در خانهٔ محمودیان زیبد همی   همچنان در خانهٔ محمودیان زیبد قضا
هیچ چشم ازهیچ قاضی آن ندید اندر جهان   کز تو دید این چشم من زانعام واحسان وسخا
لیک اگر همچون بخیلان بودی آن وعده دراز   گر دو چندان صلّه بودی، هم هبا بودی، هبا
هر عطا کاندر برات وعده افتاد ای بزرگ   آن عطا نبود که باشد مایهٔ رنج و عنا
لاجرم هرجا که رفتم نزد هر آزاد مرد   من ثنا گفتم ترا، وان کو شنید از من دعا
درها در رشته کردم بهر شکرت کز خرد   جوهریّ عقل داند کرد آن در را بها
تومرا این شکر وثناها راغنیمت دان از آنک   بر صحیفهٔ عمر نبود یادگاری چون ثنا
تا بیابد حاجی و غازی همی اندر دو اصل   در مناسک حکم حج وندر سیر حکم غزا
از چنین ارکانها چون حاجیان بادت ثواب   وز چنین انصافها چون غازیان بادت جزا
باد شام حاسدت تا روز عقبی بی‌صباح   باد صبح ناصحت چون روز محشر بی‌مسا

بادی اندر دولت و اقبال، تا باشد همی	از ثنا و شکر و مدح تو سنایی را سنا

* * *

ای ازل دایه بوده جان ترا	وی خرد مایه داده کان ترا
ای جهان کرده آستین پر جان	از پی نثر آستان ترا
سالها بهر انس روح‌القدس	بلبلی کرده بوستان ترا
شسته از آب زندگانی روح	از پی فتنه ارغوان ترا
کرده ایزد ز کارخانهٔ عقل	سیرت و خوی و طبع و سان ترا
تیرهای یقین به شاگردی	چون کمان بوده مر گمان ترا
کرده بر روی آفتاب فلک	نقش دستان و داستان ترا
نور روی از سیاهی مویت	کرده معزول پاسبان ترا
از برای خمار مستانت	نوش دان کرده بوسه‌دان ترا
از برون تن تو بتوان دید	از لطیفی درون جان ترا
پرده داری به داد گویی طبع	از پی مغز استخوان ترا
از نحیفی همی نبیند هیچ	چشم سر صورت دهان ترا
از لطیفی همی نیابد باز	چشم سر سیرت نهان ترا
در میانست هرکرا هستی‌ست	از پی نیستی میان ترا
هیچ با کی مدار گر زه نیست	آن کمان شکل ابروان ترا
زانکه تیر فلک همی هردم	زه کند در ثنا کمان ترا
تا چسان دو لبت رها کرده	ناتوان نرگس توان ترا
زان دو تا عیسی و دو تا بیمار	شرم ناید همی روان ترا
از پی چه معالجت نکنند	آن دو عیسی دو ناتوان ترا
ای وفا همعنان عنای ترا	وی بقا همنشین نشان ترا
نافرید آفریدگار مگر	جز زبان مرا زبان ترا
چند زیر لبم دهی دشنام	تا ببندم میان زبان ترا
می‌بدان آریم که برخیزم	بوسه باران کنم لبان ترا
چند بیمم دهی بزخم سنان	کی گذارم بدین عنان ترا
تو سنان تیزکن که از دل و چشم	شد سنایی سپر سنان ترا

در مدح بهرامشاه

دیده نبیند همی، نقش نهان ترا	بوسه نیابد همی، شکل دهان ترا
حسن بدان تا کند جلوه گهت بر همه	پیرهن هست و نیست، ساخت نهان ترا
در همهٔ هست و نیست، از تری و تازگی	نیست نهانخانه‌ای ثروت جان ترا
زان لب تو هر دمی گردد باریک‌تر	کز شکر و آب کرد روح لبان ترا
هیچ اگر بینمی شکل میانت به چشم	جان نهمی بر میان شکل میان ترا
بوسه دهد خلد و حور، پای و رکیب ترا	سجده کند عقل و روح دست و عنان ترا
چون تو به آماج‌گاه تیر نهی بر کمان	تیر فلک زه کند تیر و کمان ترا
پرده‌زنان روز و شب حلقهٔ زلف ترا	غاشیه‌کش چرخ پیر بخت جوان ترا
برد دل و گوش و هوش بهر جواز لبت	نام شکر گر شدست کام و زبان ترا
قبلهٔ خود ساخت عشق از پی ایمان و کفر	زلف نگون ترا روی ستان ترا
فتنه جان کرد صنع نرگس شوخ ترا	انس روان ساخت طبع سرو روان ترا
پیشروان بهشت بر پر و بال خرد	نسخهٔ دین خوانده‌اند سیرت و سان ترا
دیدهٔ جانها بخورد نوک سنانت ولیک	جان سنایی کند شکر سنان ترا
از پی ضعف میان حرز چه جویی ز من	خدمت خسرو نه بس حرز میان ترا
سلطان بهرامشاه آنکه به تایید حق	هست بحق پاسبان خانه و جان ترا
هیبتش ار نیستی شحنه وجود ترا	جان ز عدم جویدی نام و نشان ترا

در توحید

آراست جهاندار دگرباره جهان را	چون خلد برین کرد، زمین را و زمان را
فرمود که تا چرخ یکی دوردگر کرد	خورشید بپیمود مسیر دوران را
ایدون که بیاراست مراین پیر خرف را	کاید حسد از تازگیش تازه جوان را
هر روز جهان خوشتر از آنست چو هرشب	رضوان بگشاید همه درهای جنان را
گویی که هوا غالیه آمیخت بخروار	پر کرد از آن غالیه‌ها غالیه‌دان را
گنجی که به هر کنج نهان بود ز قارون	از خاک برآورد مر آن گنج نهان را
ابری که همی برف ببارید ببرّید	شد غرقهٔ بحری که ندید ایچ کران را
آن ابر دُرر بار ز دریا که برآید	پر کرده ز درّ و درم و دانه دهان را
از بس که بیارید به آب اندر لؤلؤ	چون لؤلؤ تر کرد همه آب روان را

رنجی که همی باد فزاید ز بزیدن
بر ما بوزید از قبل راحت جان را

کوه آن تل کافور بدل کرد به سیفور
شادیِّ روان داد مرآن شاد روان را

بر کوه از آن تودهٔ کافور گرانبار
خورشید سبک کرد مرآن بار گران را

خاکی که همه ژاله ستد از دهن ابر
تا بر کند آن لالهٔ خوش خفته ستان را

چندان ز هوا ژاله ببارید بدو ابر
تا لاله‌ستان کرد همه لاله ستان را

از رنگ گل و لاله کنون باز بنفشه
چون نیل شود خیره کند گوهر کان را

شبگیر زند نعره کلنگ از دل مشتاق
وز نعره زدن طعنه زند نعره‌زنان را

آن لکلک گوید که: لک‌الحمد، لک‌الشکر
تو طعمهٔ من کرده‌ای آن مار دمان را

قمری نهد از پشت قبای خز و قاقم
اکنون که بتابید و بپوشید کتان را

طاووس کند جلوه چو از دور به بیند
بر فرق سر هدهد، آن تاج کیان را

موسیجه همی گوید: یا رازق رزّاق
روزی‌ده جانبخش تویی انسی و جان را

زاغ از شغب بیهده بربندد منقار
چون فاخته بگشاده به تسبیح زبان را

پیوسته هما گوید: یکیست یگانه
تا در طرب آرد به هوا بر ورشان را

گنجشک بهاری صفت باری گوید
کز بوم برانگیزد اشجار نوان را

هو گوید هو صد بدمی سرخ کبوتر
در گفتن هو دارد پیوسته لسان را

چرغان به سر چنگ درآورده تذروان
تسبیح شده از دهن مرغ مرآن را

شارک چو مؤذن به سحر حلق گشاده
آن ژولک و آن صعوه از آن داده اذان را

آن شیشککان شاد ازین سنگ به آن سنگ
پاینده و پوینده مرآن پیک دوان را

آن کبک مرقع سلب برچده دامن
از غالیه غل ساخته از بهر نشان را

بنگر به هوا بر به چکاوک که چه گوید
خیر و حسنت بادا خیرات و حسان را

نازیدن ناز و نواهای سریچه
ناطق کند آن مردهٔ بی‌نطق و بیان را

آن کرکی گوید که: تویی قادر قهار
از مرگ همی قهر کنی مر حیوان را

پیوسته همی گوید آن سر شب تشنه
بی‌آب ملک صبر دهد مر عطشان را

مرغابی سرخاب که در آب نشیند
گوید که خدایی و سزایی تو جهان را

در خوید چنین گوید کرّک که: خدایا
تو خالق خلقانی صد قرن قران را

گویند تذروان که تو آنی که بدانی
راز تن بی‌قوّت و بی‌روح و روان را

آن باز چنین گوید یارب تو نگهدار
بر امّت پیغمبر، ایمان و امان را

آن کرکس با قوت گوید که بقدرت
جبار نگهدار، این کون و مکان را

بنگر که عقاب از پی تسبیح چه گوید — آراسته دارید مراین سیرت و سان را
بلبل چه مذکّر شده و قمری قاری — برداشته هر دو شغب و بانگ و فغان را
آید به تو هر پاس خروشی ز خروسی — کی غافل، بگذار جهان گذران را
آوازه برآورد که: ای قوم تن خویش — دوزخ مبرید از پی بهمان و فلان را
دنیا چو یکی بیشه شمارید و ژیان شیر — در بیشه مشورید مرآن شیر ژیان را
در جستن نان آب رخ خویش مریزید — در نار مسوزید روان از پی نان را
ایزد چو به زنار نبستست میانْتان — در پیش چو خود خیره مبندید میان را
زان پیش که جانْتان بستاند ملک‌الموت — از قبضهٔ شیطان بستانید عنان را

مجدود بدینحال تو نزدیکتری زانک
پیریت به نهمار فرستاده خزان را

در تواضع اهل حق

شاه را خواهی که بینی، خاک شو درگاه را — ز آبرو آبی بزن درگاه شاهنشاه را
نعل کن چون چتر او دیدی کلاه چرخ را — خاک زن چون روی او دیدی قبای ماه را
چون کله بر سر نشین دزدان افسرجوی را — چون خرد در جان نشان رندان لشکرگاه را
از برای عزّ دیدار سیاوخشی و شش — همچو بیژن بندکن در چاه خواری جاه را
عافیت را سر بزن بهر کمال عشق را — عاقبت را دم بزن بهر جمال راه را
هم به چشم شاه روی شاه خواهی دید و بس — دیده اندر کار شه کن کوری بدخواه را
آه غمازست اندر راه عشق و عاشقی — بند برنه در نهانخانهٔ خموشی آه را
از سر آزاد مردی تیغی از غیرت بزن — هم‌شفاعت‌جوی‌راکش، هم‌شفاعت‌خواه را
دردعشق ازمرد عاشق پرس از عاقل مپرس — کاگهی نبود ز آب و جاه یوسف چاه را
عقل‌بافنده‌ست منشان عقل را برتخت عشق — آسمان عشاق را به ریسمان جولاه را
گر سپربفگند عقل ازعشق گوبفگن رواست — روی خاتون سرخ باید خاک بر سر داه را
پیش‌گیر اندر طلب راه دراز آهنگ و تنگ — گو دل اندر شک شکن، صبر زبان کوتاه را
دُرد موسی‌وار خواهی جام فرعونی طلب — باده‌های عافیت سوز و ملامت کاه را
هرغم وشادی که ازعشقت‌هم‌عشقست ازآنک — بار عندالله باشد تخم عبدالله را
گاه گرداند وفای عشق تا برجانت نیز — حکم نبود عقل شغل افزای کارآگاه را
باد کبر از سر بنه در دل برافراز آتشی — پس برآن آتش بسوزان آبگون درگاه را

چون شدی‌کاهی سنایی‌گرد کاهی گرد و بس　　زانکه کاهی به شناسد قدر و قیمت کاه را

＊＊＊

ای خواجه چه تفضیل بود جانوری را　　کو هیچ به از خود نشناسد دگری را
گر به ز خودت هیچ بهی را تو نبینی　　پس چون که ندانی بتر از خود بتری را
پس غافلی از مذهب رندان خرابات　　این عیب تمامست چو تو خیره‌سری را
هرگه که مرا گویی کندر همه آفاق　　محروم‌تر از تو نشناسم بشری را
مرحوم‌ترم از تو و این شیوه ندانی　　زین بیش بصیرت نبود بی‌بصری را
من سغبهٔ تسبیح و نماز تو نیم هیچ　　این‌فضل همی گویی ای خواجه دری را
انکار و قبول تو مرا هردو یکی شد　　بیهوده همی گویی زین صعب‌تری را
فرمان تو بردن نه فریضه‌ست پس آخر　　منقاد ز بهر چه شوم چون تو خری را
چون طلعت خورشید عیان گشت به صحرا　　آنجا چه بقا ماند نور قمری را
ایّام فراخیست ز الفاظ سنایی　　دانی خطری نیست کنون محتکری را
چون دختر دوشیزه نیاید به جهان در　　کم گیر ز ذریت آدم پسری را

در تفسیر چند سوره و نعت رسول اکرم و مدح قاضی عبدالودود

کفر و ایمان را هم اندر تیرگی هم در صفا　　نیست دارالملک جز رخسار وزلف مصطفا
موی ورویش گر به‌صحراناوریدی مهر ولطف　　کافری بی‌برگ ماندستی و ایمان بی‌نوا
نسخهٔ جبر و قدر در شکل روی و موی اوست　　این ز «واللیل»ت شود معلوم آن از «والضحا»[1]
گر قسیم کفر و ایمان نیستی آن زلف و رخ　　کی قسم گفتی بدان زلف و بدان رخ پادشا
کی محمد: این جهان و آن جهانی نیستی　　لاجرم اینجا نداری صدر و آنجا متکا
رحمتت زان‌کرده‌اند این هردو تا ازگرد لعل　　این جهان را سرمه بخشی آن جهان را توتیا
اندرین عالم غریبی، زان همی گردی ملول　　تا «ارحنا یا بلالت» گفت باید برملا
عالمی بیمار بودند اندرین خرگاه سبز　　قاید هریک وبال و سایق هریک وبا
زان فرستادیمت اینجا تا ز روی عاطفت　　عافیت را همچو استادان درآموزی شفا
گر ز داروخانه روزی چند شاگردت به امر　　شربتی ناوردشان این جا به حکم امتلا

۱ـ والضحی، واللیل اذاسجی، ماودعک ربک و ماقلی آیهٔ ۱ تا ۳، سورهٔ والضحی.

گر ترا طعنی کنند ایشان مگیر از بهر آنک
مردم بیمار باشد یافه گوی و هرزه لا

تابش رخسار تست آن را که می‌خوانی صباح
سایهٔ زلفین تست آنجا که می‌گویی مسا

روبروی تو کز آنجا جانت را «ماودّعک»
شو به زلف تو کزین آتش دلت را «ماقلا»

در دو عالم مر ترا باید همی بودن پزشک
لیکن آنجا به که آنجا، به بدست آید دوا[1]

هرکه اینجا به نشد آنجا برو داروش کن
کاین چنین معلول را به سازد آن آب و هوا

لاجرم چندان شرابت بخشم از حضرت که تو
از عطا خشنود گردی و آن ضعیفان از خطا[2]

دیو از دیوی فرو ریزد همی در عهد تو
آدمی را خاصه با عشق تو کی ماند جفا

پس بگفتش: ای محمد منّت از ما دار از آنک
نیست دارالملک منتهای ما را منتها

نه تو درّی بودی اندر بحر جسمانی یتیم
فضل ما تاجیت کرد از بهر فرق انبیا[3]

نی تو راه شهر خود گم کرده بودی ز ابتدا
ما ترا کردیم با همشهریانت آشنا

غرقهٔ دریای حیرت خواستی گشتن ولیک
آشنایی ما برونت آورد ازو بی‌آشنا[4]

بی‌نعیمت خواست کردن مر ترا تلقین حرص
پیش از آن کانعام ما تعلیم کردت کیمیا[5]

با تو در فقر و یتیمی ما چه کردیم از کرم
تو همان کن ای کریم از خلق خود با خلق ما[6]

مادری کن مر یتیمان را بپرورشان به لطف
خواجگی کن سایلان را طمعشان گردان وفا[7]

نعمت از ما دان و شکر از فضل ما کن تا دهیم
مر ترا زین شکر نعمت نعمتی دیگر جزا[8]

از زبان خود ثنایی گوی ما را در عرب
تا زبان ما ترا اندر عجم گوید ثنا

آفتاب عقل و جان اقضی القضاة دین که هست
چون قضای آسمان اندر زمین فرمانروا

آن سر اصحاب نعمان کز پی کسب شرف
هر زمانی قُبله بر پایش دهد قبله دعا

با بقای عدل او نشگفت اگر در زیر چرخ
شخص حیوان همچو نوع و جنس نپذیرد فنا

تا نسیم نام او بر بوستان دین نجست
شاخ دین بی‌نشو بود و بیخ سنت بی‌نما

۱ـ وللاخرة خیر لک من الاولی آیهٔ ۴، والضحی.

۲ـ ولسوف یعطیک ربک فترضی، آیهٔ ۵، والضحی.

۳ـ الم یجدک یتیما فآوی، آیهٔ ۶، والضحی.

۴ـ و وجدک ضالا فهدی. آیهٔ ۷، والضحی.

۵ـ و وجدک عائلا فاغنی، آیهٔ ۸، والضحی.

۶ـ فاماالیتیم فلا تقهر، آیهٔ ۹، والضحی.

۷ـ فاماالسائل فلا تنهر، آیهٔ ۱۰، والضحی.

۸ـ واما بنعمت ربک فحدث. آیهٔ ۱۱، والضحی.

در حریم عدل او تا او پدید آید به حکم — خاصیت بگذاشت گاه که ربودن کهربا
تا بگفت او جبریان را ماجرای امر و نهی — تا بگفت او عدلیان را رمز تسلیم و رضا
باز رستند از بیان واضحش در امر و حکم — جبری از تعطیل شرع و عدلی از نفی قضا
این کمر ز «ایّاک نعبد» بست در فرمان شرع — وان دگر تاجی نهاد از «یفعل‌الله مایشا»
ای بنانت حاجب اندر شاهراه مصطفا — وی زبانت نایب اندر زخم تیغ مرتضا
هرکجا گام تو آمد افتخار آرد زمین — هرکجا عدل تو آمد انقیاد آرد سما
سیف حقی از پی آن سیف حق آمد روان — مفتی شرقی از آن مشرق شدست اصل ضیا
مفتی‌شرقت نه‌زان خواند همی سلطان‌که هست — جز تو در مغرب دیگر مفتی و دگر مقتدا
بلکه سلطان مفتی شرقت بدان خواند همی — هرکجا مفتی تو باشی غرب خود نبود روا
همقرینی علم دین را همچو فکرت را خرد — همنشینی ظلم وکین را همچو فطنت را ذکاء
چون تو موسی‌وار برکرسی برآیی گویدت — عیسی از چرخ چهارم کی محمد مرحبا
جان پاکان گرسنهٔ علم تواند از دیرباز — سفره اندر سفره بنهادی و در دادی صلا
لطف لفظت کی شناسد مرد ژاژ و ترهات — «من و سلوی» را چه داند مرد سیر و گندنا[1]
هرکه از آزار تو پرهیز کرد از درد رست — راست گفتند این مثل «الاحتما اقوی الدّواء»
مالش دشمن ترا حاجت نیفتد بهر آنک — چاکری داری چوگردون کش همی درّد قفا
هر شقی کز آتش خشم تو گردد کام خشک — بر لب دریا به جانش آب نفروشد سقا
لاف «نحن الغالبون» بسیار کس گفتند لیک — «غالبون» شان گشت «آمنا» چو ثعبان شد عصا[2]
زرق سیماب و رسن هرگز کجا ماند بجای — چون برآید ناگه از دریای قدرت اژدها
گه طلب کن بی‌سراج ماه در صحرای خوف — گه طلب کن بی‌مزاج زهره در باغ رجا
ماه را آن جاه نبود کو ترا گوید که چون — زهره را آن زهره نبود کو ترا گوید چرا
روکه نیکو جلوه کردت روزگار اندر خلا — شو که زیبا پروریدت کردگار اندر ملا
ای ز تو اعقاب تو طاهر، چو سادات از نبی — وی ز تو اسلاف تو ظاهر چو ز آصف برخیا
باز یابی آنچه ایزد کرد با تو نیکویی — هم‌درین صورت‌که گفتی صورت‌این ماجرا
این نه بس کاندر ادای شکر حق بر جان تو — دعوی انعام او را «والضحی» باشد گوا

۱ـ و انزلنا علیک المن و السلوی کلو امن طیبات مارزقناکم... سورهٔ بقره آیهٔ ۵۴.

۲ـ قال مهم موسی القواما انتم ملقون. فالقوا حبالهم و عصیهم و قالوا بعزة فرعون. انا لنحن الغالبون. فألقی موسی عصاه فاذاهی تلقف مایافکون، فألقی السحرة ساجدین. قالوا آمنا برب‌العالمین. آیهٔ ۴۳ تا ۴۷، سورهٔ الشعراء.

روز و شب درعالم اسلام، علم و حلم تست — آن یکی از آل‌عباس این دگر ز آل عبا
گرچه روزی چندگشتی گرد این مشکین بساط — گرچه روزی چند بودی گرد این نیلی غطا
همچنان کاندر فضای آسمان مطلقی — صورتست این دار وگیر و حبس و بنداندر قضا
نی به‌علم وحلم تو سوگند خوردست آفتاب — کز تو هرگز لطف یزدانی نخواهد شد جدا
ای همه اعدای دین را اندرین نیلی خراس — آس کرده زیر پرّ فطنت و فرّ و دها
باز تاب اکنون عنان هم سوی آن اقلیم از آنک — آرد چون شد کرده اکنون خانه بهتر کاسیا
تا همه آن بینی آنجا کت کند چشم آرزو — تا همه آن یابی آنجا کت کند رأی اقتضا
نی ز قصد حاسدانت در بدایت شهر تو — بر تو چونان بود چون بر آل یاسین کربلا
نی ز اوّل دوستانت را نبودی با تو الف — نی چنان گشتی کنون کز خطهٔ چین و ختا
از برای مهر چهر جانفزایت را همی — بر دو چشم مردمان غیرت برد مردم گیا
نی کنون از لطف ربّانی همه اقلیم شرع — از تو خرّم شد چه بر داوودیان شهر سبا
نی تو حیران مانده بودی در تماشا گاه عجب — نی تو ره گم کرده بودی در بیابان ریا
آن چنانت ره نمود ایزد به پاکی تا شدند — خرقه‌پوشان فلک در جنب تو ناپارسا
نی تو در زندان چاه حاسدان بودی ببند — هم‌نشین ذلّ و غریبی هم عنان رنج و عنا
نی خدا از چاه و بند حاسدانت ازروی فضل — بر کشید و برنشاندت بر بساط کبریا
بی‌پدر بودی ولیک اکنون چنانی کز شرف — پادشاه دین همی در دین پدر خواند ترا
آن چنان گشتی که بدگویت کنون بی روی تو — نه همی در دل بهی بیند نه اندر جان بها
ای یتیمی دیده اکنون با یتیمان لطف کن — وی غریبی کرده اکنون با غریبان کن وفا
«الفلق» می‌خوان و می‌دان قصد این چندین حسود — «والضحی» می‌خوان و می‌کن شکر این چندین عطا[1]
ای مرا از یک نعم پیوسته با چندین نعم — وی مرا از یک بلی ببریده از چندین بلا
شکرت ار بر کوه برخوانم به یک آواز، من — ازبرای حرص مدحت صد همی گردد صدا
شعر من نیک از عطای نیک تست ایرا که مرغ — هرکجا به برگ بیند به برون آرد نوا
قربت تو باز هستم کرد در صحرای انس — شربت تو باز مستم کرد در باغ صفا
گرغنی شد جان وعقل از تو عجب نبود ازآنک — آمدست این از پیمبر «طائف الحج الغنا»
ورچه تن رااین غرض حاصل نیامد ز آن مدیح — ای بدا گر جان ما را افتد از مدحت بدا

۱ـ قل اعوذ برب‌الفلق، من شر ما خلق، و من شر غاسق اذا وقب، و من شرالنفاثات فی‌العقد، و من شر حاسد اذا حسد، سورهٔ الفلق.

ماندهام مخمور آن شربت هنوز از پار باز
پای سست و سر گران این از طمع آن از حیا

دی به‌دل گفتم که این را چیست دارو نزد تو
گفت دل: داروی این نزدیک من «منهابها»

تا کلاه از روح دارد عامل کون و فساد
تا قبا از عقل دارد قابل علم و بقا

فرق و شخص دشمنت پوشیده بادا تا ابد
هم به مقلوب کلاه و هم به تصحیف قبا

باد برخوان وجودت روزوشب تصحیف‌صیف
باد بر جان حسودت سال و مه قلب شتا

عالم از علم تو چونان باد کز مادر صبی
خلقت از خلق تو چونان باد کز گلبن صفا

خلعت و احسان شاعر سنت هم نام تست
باد ز احسان تو زین سنت سنایی را سنا

این قصیده را عارف زرگر در مدح سنایی گفته

ای نهاده پای همت بر سر اوج سما
وی گرفته ملک حکمت گشته در وی مقتدا

بر سریر حکمت اندر خطهٔ کون و فساد
از تو عادل‌تر نبد هرگز سخن را پادشا

مشرق و مغرب ز راه صلح بگرفتی بکلک
ناکشیده تیغ جنگی روز کین اندر وغا

لاجرم ز انصاف تو، روی ز من شد پر درر
همچو از اوصاف تو، چشم زمانه پر ضیا

گوی همت باختی با خلق در میدان عقل
باز پس ماندند و بردی و برین دارم گوا

نی غلط کردم که رأی صایبت با اهل عصر
کی پسندد از تو بازی یا کجا دارد روا

چون‌زر وطاعت‌عزیزی‌در دوعالم‌زانکه‌تو
با قناعت همنشینی با فراغت آشنا

سیم نااهلان نجویی زانکه نپسندد خرد
خاکرویی کردن آن کس را که داند کیمیا

شعر تو روحانیان گر بشنوند از روی صدق
بانگ برخیزد ازایشان کای سنایی مرحبا

حجتی‌برخلق‌عالم‌زان دوفعل‌خوب خویش
شاعری بی‌ذلّ طمع و پارسایی بی‌ریا

عیسی عصری که از انفاس روحانیت هست
مردگان آز و معلولان غفلت را شفا

بس طبیب زیرکی زیرا که بی‌نبض و علیل
درد هرکس را ز راه نطق می‌سازی دوا

نظم گوهربار عقل‌افزای جان‌افروز تو
کرد شعر شاعران بوده را یکسر هبا

معجز موسی نمایست این و آنها سحر و کی
ساحری زیبا نماید پیش موسی و عصا

هرکه او شعر ترا گوید جواب از اهل عصر
نزد عقل آنکس نماید یافه‌گوی و هرزه لا

زانکه بشناسند بزازان زیرک روز عرض
اطلس رومی و شال ششتری از بوریا

شاعران را پایه بی‌شرمی بود تا زان قبل
حاصل و رایج کنند از مدح ممدوحان عطا

صورت شرمی تو اندر سیرت پاکی بلی
با چنان ایمان کامل، این‌چنین باید حیا

شعروسحر وشرع‌وحکمت آمدت‌اندرخبر
ره برد اسرار او چون بنگرد عین‌الرضا

کاین چهار ست‌ای سنایی چار حرف و یافتند ... زین چهار آن هرچهار از نظم و نثر اوستا
تا حریم کعبه باشد قبلهٔ اهل سنن ... تا نعیم سدره باشد طعمهٔ اهل بقا
سدره بادت دستگاه بخشش دارالبقا ... کعبه بادت پایگاه کوشش دارالفنا
کعبه و سدره مبادت مقصد همت که نیست ... جز «ویبقی وجه ربّک» مر تراکام و هوا[1]
نظم عشق‌آمیز عارف را ز راه لطف و برّ ... برگذر از عیبهاش و درگذر از وی خطا
تا که باشد عارف اندر سال و ماه و روز و شب ... شاکر افضال تو اندر خلا و اندر ملا

در پاسخ قصیدهٔ عارف زرگر

تا ز سر شادی برون ننهند مردان صفا ... دست نتوانند زد در بارگاه مصطفا
خرمی چون باشد اندر کوی دین کز بهر حق ... خون روان گشتست از حلق حسین در کربلا
از برای یک بلی کاندر ازل گفتست جان ... تا ابد اندر دهد مرد بلی تن در بلا
خاک را با غم سرشت اول قضا اندر قدر ... غم کند ناچار خاکی را بنسبت اقتضا
اهل معنی می‌گدازند از پی اعلام را ... زهره نی کس را که گوید از ازل یک ماجرا
نیم روز اندر بهشت آدم عدیل ملک بود ... هفتصد سال ازجگر خون‌راند بر سنگ و گیا
لحظه‌ای گم‌شد ز خدمت هدهد اندر مملکت ... در کفارت ملکتی بایست چون ملک سبا
بیست سال اندر جهان بی‌کفش باید گشت از آنک ... پای روح‌الله ازین بردوخت نعلین هوا
دانهٔ دُرّ، در بن دریای الاالله درست ... لاالهی غور باید تا برآرد بی‌ریا
از کن اوّل برآرد شعبده استاد فکر ... وز پی آخر درآرد تیر مه باد صبا
دیده گوید تاچه می‌جوید برون از لوح روح ... نفس گوید تا چه می‌خواند برون دل ذکا
آنچه بیرونست از هندوستان هم کرگدن ... و آنچه افزونست از ده هفتخوان هم اژدها
روح داند گشت گرد حلقهٔ هفت آسمان ... ذهن داند خواند نقش نفخِ جان چون انبیا
گرد کوه دجله آن گردد که دارد مردوار ... در درون مجنون محرم و ز برون فرهاد را
کار هر موری نباشد با سلیمان گفتگو ... یار هر سگ‌بان نباشد رازدارِ پادشا
بابل نفس‌ست بازار نکورویان چین ... حاصل روحست گفتار عزیزان ختا
تا ز اوّل برنخیزد از ره ابجد مسیح ... شرح مسح سر نداند خواند بر لوح صبا
دور باید بود از انکار بر درگاه عشق ... کانچه اینجا درد باشد هست دیگر جا دوا

۱ـ و یبقی وجه ربک ذوالجلال والاکرام، سورهٔ الرحمن آیهٔ ۲۷.

آن نمی‌بینند کز انکارشان پوشیده ماند با جمال یوسف چاهی ترنج از دست و پا
نقل موجودات دریک حرف‌نتوان‌برد سهل گر بود در نیم خرما چشم باز و دل گوا
برخلاف امر یزدان در دل خود ره نداد چشم زخمی در حیات خویش یحیا از حیا
باز این خودکامگی بین کز برای اعتبار با چنین پیغمبری چون گفته باشد برملا
ظاهر ابر جسم آدم خواند کز گندم مخور نعرها از حکم سابق کالصلا اصحابنا
آن سیه کاری که رستم کرد با دیو سپید خطبهٔ دیوان دیگر بود و نقش کیمیا
تا برون ناری جگر از سینهٔ دیو سپید چشم کورانه نه‌بینی روشنی زان توتیا
مُهره اندر حقهٔ استاد آن بیند بعدل کز کمند حلقهٔ نظّارگان گردد رها
یا تمنای سبک دستی توان کردن به عقل یا برون از حلقهٔ نظّاره چون طفلان دوتا
غوطه خورده درین دریادوتن دریک‌زمان این درا شکار نهنگ افتاده و آن اندر ضیا
خیرگی بار آرد آن راکز برای علم خویش دیده بر خورشید تابان افگند بی‌مقتدا
آب چاهی باید اندر پیش کز یک قطره‌اش جان چندین جانور حاصل شود در یک ندا
وانگهی چون بیند اندر آبدان خورشید را دل درو بندد به درد و جان ازو گردد جدا
ارزد اندر شب ز بهر شاهدی شمعی به جان یوسفی شاید زلیخا را به صد گوهر بها
بس نباشد قیمت گوهر به رونقهای درد در نیابد بخشش بوبکر حق اصطفا
از سپیدی اویس و از سیاهی بلال مصطفا داند خبر دادن، ز وحی پادشا
سوز باید در بهای پیرهن تا با مشام بوی دلبر یابد آن لبریز دامن در بکا
آتش نفس ار نمیرد آب طوفان در رسد باد کبر ار کم نگردد خاک بر فرق کیا
مرگ در خاک آرد آری مرد را لیکن ازو چون برآید با خود آرد ساخته برگ بقا
در نوای گردش گردون فروشد سیمجور لاجرم تا در کنار افتاد روزی بینوا
اینهمه در زیر سنگ آخر برآید روزگار وینهمه بر بام زنگ آخر برآید این صدا
تا برون آیند از این تنگ آشیان یکبارگی تا فرو آیند ازین بام گران چون آسیا
چون پدید آمد ملال آدم از حور و قصور جفت او حوّا نکوتر قصر او دارالفنا
هرچه در دین پیشم آید گرچه نه‌سجده صواب هرچه‌نزدحق‌پیشم افتدگرچه‌طاعت آن‌خطا
عمر در کار غم دین کرد خواهم تا مگر چون نمانم بنده‌ای گوید: سنایی شد فنا
آشنا شو چون سنایی در مثال راه عشق تا شوی نزد بزرگان رازدار و آشنا
تنگ شد بر ما فضای عافیت بی‌هیچ جرم این‌چنین باشد «اذاجاءالقضا ضاق‌الفضا»
این جواب آن سخن گفتم که گفته اوستاد «ای نهاده پای همت بر سر اوج سما»

در نعت رسول اکرم و مدح عارف زرگر

ای سنایی گر همی جویی ز لطف حق سنا　　عقل را قربان کن اندر بارگاه مصطفا
هیچ مندیش از چنین عیاری ابرا بس بود　　عاقله عقل ترا ایمان و سنت خون‌بها
مصطفا اندر جهان آنگه کسی گوید که عقل　　آفتاب اندر فلک آنگه کسی گوید سُها
طوقداران الاهی از زبان ذوق و شوق　　عقل را در شرع او خوانند غمخوار و کیا
در شریعت ذوق دین یابی نه اندر عقل از آنک　　قشر عالم عقل دارد مغز روح انبیا
عقل تا با خود منی دارد، عقالش دان نه عقل　　چون منی زو دور گشت آنگه دوا خوانش نه دا
عقل تا کوهست او را شرع نپذیرد ز عزّ　　باز چون که گشت گردد شرع پیشش کهربا
در خدای آباد یابی امر و نهی دین و کفر　　و احمد مرسل خدای آباد را بس پادشا
چون نباشی خاک درگاه سرایی را که هست　　پاسبان بام روح‌القدس و دربان مرتضا
دی همه او بودی و امروز چون دوری از او　　تا جوانمردی بود دی دوست امروز آشنا
«رحمة للعالمین» آمد طبیبت زو طلب　　چه از این عاصی و زآن عاصی همی جویی شفا
کان شفا کز عقل و نفس و جسم و جان جویی شفا　　چون نه از دستور او باشد شفا گردد شقا
کان نجات و کان شفا کارباب سنت جسته‌اند　　بوعلی سینا ندارد در «نجات» و در «شفا»
ناشتا نزدیک او شو زانکه خود نبود طبیب　　مفتی ذوق و دلیل نبض جز در ناشتا
مسجد حاجت روا جویی مجو اینجا که نیست　　راه سنت گیر و آنگه مسجد حاجت روا
گر دعاهای تهی‌دستان برآن در بگذرد　　باز گردد زاستان با آستین پر دعا
چنگ در فتراک او زن تا بحق یابی رهی　　سنگ بر قندیل خود زن تا ز خودگردی رها
کانکه رست از رسم و عادت گوید او را سُتتش　　کای قفس بشکسته اینک شاخ طوبا مرحبا
این یکی گوید به فرمان «استجیبوا للرسول»　　و آند گر خواند زایمان «یفعل‌الله مایشا»[1]
تا بدانجایت فرود آرد که باشد اندرو　　ناوک‌اندازانش قهر و خنجر آهنجان بلا
زهرهٔ مردان چو بر زنگار پاشی ناردان　　گردهٔ گردان چو بر شنگرف مالی لوبیا
حربهٔ بهرام را بشکسته لطفش قبضه گاه　　بربط ناهید را بشکسته قهرش گردنا
بارگاه او دو در دارد که مردان در روند　　یک در اندر کوفه یابی و دگر در کربلا
در حریم مصطفا بوبکروار اندر خرام　　تا سیه‌رویی جفا بینی و خوشخویی وفا

۱- یا ایهاالذین آمنوا استجیبوا لله وللرسول اذا دعاکم لما یحییکم و.... سورهٔ انفال، آیهٔ ۲۴، یثبت‌الله الذین آمنوابالقول الثابت فی الحیوة الدنیا وفی الاخرة و یضل‌الله الظالمین و یفعل‌الله مایشاء، سورهٔ ابراهیم، آیهٔ ۲۷.

عشق را بینی علم برکرده اندر کوی صدق عقل را بینی قلم بشکسته در صدر رضا
با وفاداران دین چندان بپر در راه او تا نه بال خوف ماند با تو نه پرّ رجا
دور کن بوی ریا از خود که تا آزاده‌وار مسجد و میخانه را محرم شوی چون بوریا
تو چه دیدستی هنوز از طول و عرض ملک او کآنکه در سدره‌ست هم آن را نداند منتها
گر دو عالم را ببینی با ولایتهای او هفت گلخن دیده باشی زانهمه هفت آسیا
صورت احمد ز آدم بُد ولیک اندر صفت آدم از احمد پدید آمد چو ز آصف بر خیا
جوهرش چون ز اضطرار عقل و نفس اندرگذشت گفت درگوشش که«الرحمن علی‌العرش استواه»
خاک آدم ز آفتاب جود او زر گشت از آنک خاک آدم را چنان بود او که مس را کیمیا
باز چون خود ز آفتاب جود زرین رخ شده‌ست عارف زرگرش خواند: پرده‌دار کبریا
عارفی و زرگری گویی کزو آموختست خواجه و حامی و صدر و مهتر و استاد ما
عارف زرگر که در دنیا چو عقل و آفتاب عارفست اندر احاطت زرگرست اندر عطا
ملک او ارباب دین را هم‌صلاح و هم‌سلاح کلک او دور زمان را هم صباح و هم مسا
شکرها با بذل او چون پیش موسا جادوی شعرها با فضل او چون نزد عیسا توتیا
بخشش خود را به‌شکر کس نیالاید که هست در ره آزاد مردان شکر جزوی از جزا
اینهمه تابش ز روی ورای او نشگفت از آنک بدر گردد مه چو با خورشید سازد ملتقا
مقتدای عالم آمد مقتدی در دین او من غلام مقتدیّ و خاکپای مقتدا
فضل یحیا صاعد آن قاضی که خود بیرون ز فضل صدهزاران فضل ویحیی برمکست اندر سخا
قاضی مکرم که چون فوت صلات ایزدی هست در شرع کرم فوت صلاتش را قضا
روح او بر غیب واقف همچو لوح آسمان کاک او در شرع منصف همچو خط استوا
چون گران گردد رکابش روی بگشاید امید چون سبک گردد عنانش پشت بنماید عنا
مرتع حلمش چرا خواران صورت را ربیع منبع علمش جزاخواهان معنی را جزا
ای چو سودا کرده خصم سردرابی گرم گرم وی چو طوبا داده شاخ خشک را بی‌نم نما
ای مرا ممدوح و مادح وی مرا پیرو مرید ای مرا قاضی و مقضی وی مرا خصم و گوا
گرد تو گردم همی زیرا مرا هنگام سعی از مروت وز صفا هم مروه‌ای و هم صفا
اندرین غربت مرا همچون عصای موسیئی دوستانم را عصا و دشمنم را اژدها
از تو بودم بآستانهٔ خواجه عارف معرفت وز تو کردم در فرات نعمت او آشنا
بر تو خوانم شعر آن شعری شعار چرخ قدر با تو گویم شکر آن شکّر شکار خوش‌لقا
پارسا خواندستم اندر شعر و من بر صدر او هرکه در فردوس باشد چون نباشد پارسا

چون نباشم پارسا چون عقل او را داده‌ام
چون فرودستان ملک امسال باژو پار، سا

باحیا گفت او مرا و چشم من روشن بدو
هرکه روشن دیده تر شد بیشتر دارد حیا

چون عصای موسی و برهان عیسی گفت او
ساحران را اژدها شد شاعران را متکا

خاصه اندرحق این خادم‌که هست‌ازمکرمت
دیگران را یک ولی‌نعمت مرا خود اولیا

هم ولی اکرام نعمت هم ولی کتب علوم
هم ولی دارو و درمان هم ولی شکر و ثنا

هست کار من برو چونانکه وقتی پیش ازین
دهخدایی گفت با غوری فضولی در نسا

کی فضولی‌کو خراجت غور گفتا: برگرفت
شاه و پیغمبر زکوة از غور و احداث از بغا

ده خدا گفت ار نمکساری شود انبان کون
گوزهای بی‌نمک پراند اهل روستا

غورک بی‌مغز را صفرا بشورید و بگفت
کی مموّه باژگونه یافه‌گوی هرزه لا

ریش تو داند که گوز بینمک مان در مزه
کم نیابد آخر از تیز نمک سود شما

ده خدا در خشم شد با غور گفتا: هم‌کنون
راست‌گردانم به‌یک باهو من این پشت دوتا

غورک‌بی‌شرم‌کان بشنیدگفت: احسنت وزه
خودچنین به‌هم طبیب وهم عوان هم‌ده خدا

هزل بودست این ولیکن بر مثال جد سزید
همچنین بود آن ولی نعمت درین مدت مرا

همچنان کان پیر حلوایی همی گفتا به مرو
هست ما را هم دعا و هم عصید و عم عصا

گر ندادی پرورش جان و دماغم را به مرغ
مرغ‌وار اکنون گرفتستی دماغ و جان هوا

از شراب آب روحانی و حیوانی بشست
روح نفسانیم را از نقش مالیخولیا

جان و دل را بود دارو لیکن از بهر جگر
آنچه می‌باید نبود آن چیست کسنی و کما

یک‌دو هفته طبع‌ازآن بگریخت کزسلوی ومن
چون ستوران باز در زد در پیاز و گندنا

ای ز راه‌خلق وخلق ولحن خوش داوودوار
در دوجایم جلوه کرده درجهان چون اوریا

معنی دعوت بسی بنموده ما را در حضور
ای عفی‌الله دعوی دعوات در غیبت چرا

هرچه‌جویند‌ازدعا ما راخود ازتو رایجست
ابلهی باشد ز چون تو قبله دزدیدن دعا

خشمت ارچه برنخواند بر دلم بعد از طمع
همچو دیوانی بری منک بربر صیصیا

آخر ارچه عقل ماگم شد ولی از روی حس
سر ز بالش باز می‌دانیم و پای از لالکا

من‌همان‌گویم‌که‌آن مزمن‌بدان‌پرسنده گفت
کش بپرسید آنهمه عرق‌الرجال آخر کجا؟

گفت لاتسأل حبیبی کآنهمه برکند وسوخت
سبلت عُرق الرجالم علت عُرق‌النسا

تنگ شد بر ما فضای عافیت بی‌هیچ جرم
وین‌چنین باشد «اذاجاءالقضا ضاق‌الفضا»

مالشی بایست ما را زانکه بربط را همی
گوشمالی شرط باشد تا درآید در نوا

ای به ماهی جان ما راکرده چون ماهی شیم
وی ز شعری‌عقل مارا داده چون شعری سنا

ما جواب آن‌چنان شعر چنینی گفته باز / شعر تو آواز داوود آن ما آن را صدا
از تو آن آید ز ما این زانکه در شرط قمار / پختگان را صرف بهتر خام دستان را دغا
توفشاندی نورخود چون ماه واندر جرم‌خویش / مرده ریگش ماند آن‌گر بیش ازین‌دارد سها
کی شود صفرای تو ساکن ز خوان ما چو هست / مطبخ ما را به جای زیر با تقصیر با
تا چو هدهد عاقلان را هم ز سر خیزد کلاه / تا چو طوطی قانعان را هم زتن روید قبا
همچو تصحیف قبا باد و چو مقلوب کلاه / دشمنت اعنی هلاک و حاسدت اعنی فنا
آنت باد از راه دنیا کت کند عقل آرزو / وآنت‌باد ازروی حکمت‌کت کنددین‌اقتضا
عالم و آدم ز خلق و خلق تو آباد و خوش / همچو از مادر صبی و همچو ازگلبن صبا
تو نهاده بر سر ما پای و ما گفته به تو / «ای نهاده پای همت بر سر اوج سما»

در شکایت روزگار و بی‌وفایی مردم

منسوخ شد مروت و معدوم شد وفا / زین هردو مانده نام چو سیمرغ و کیمیا
شد راستی خیانت و شد زیرکی سفه / شد دوستی عداوت و شد مردمی جفا
گشته‌ست باژگونه همه رسمهای خلق / زین عالم نبهره و گردون بی‌وفا
هر عاقلی به زاویه‌ای مانده ممتحن / هر فاضلی به داهیه ای گشته مبتلا
آنکس که گوید از ره معنی کنون همی / اندر میان خلق ممیّز چو من کجا
دیوانه را همی نشناسد ز هوشیار / بیگانه را همی بگزینند بر آشنا
با یکدگر کنند همی کبر هر گروه / آگاه نه کز آن نتوان یافت کبریا
هرگز بسوی کبر نتابد عنان خویش / هرک آیتی نخست بخواند «زهل‌اتی»[1]
با اینهمه که کبر نکوهیده عادتست / آزاده را همی ز تواضع بود بلا
گر من نکوشمی به تواضع نبینمی / از هر خسی مذلت و از هر کسی عنا
با جاهلان اگرچه به صورت برابرم / فرقی بود هرآینه آخر میان ما
آمد نصیب من ز همه مردمان دو چیز / از دوستان مذلت و از دشمنان جفا
قومی ره منازعت من گرفته‌اند / بی‌عقل و بی‌کفایت و بی‌فضل و بی‌دها
بر دشمنان همی نتوان بود مؤتمن / بر دوستان همی نتوان کرد متکا
من جز به شخص نیستم آن قوم را نظیر / شمشیر جز به رنگ نماند به گندنا

۱ـ هل اتی علی‌الانسان حین من الدهر لم‌یکن شیئا مذکورا، سورهٔ دهر آیهٔ ۱.

با من همه خصومت ایشان عجب‌ترست ز آهنگ مورچه به سوی جنگ اژدها
گردد همی شکافته دلشان ز خشم من همچون مه از اشارت انگشت مصطفا
چون گیرم از برای حکیمی قلم به دست گردد همه دعاوی آن طایفه هبا
ناچار بشکند همه ناموس جادوان در موضعی که در کف موسا بود عصا
ایشان به نزد خلق نیابند رتبتی تا طبعشان بود ز همه دانشی خلا
زیرا که بی‌مطر نبود میغ را خطر چونان که بی‌گهر نبود تیغ را بها
زیشان نبود باک رهی را به ذره‌ای کز آبگینه ظلم نیاید بر آسیا
آنم که برده‌ام عَلَم علم در جهان بر گوشهٔ ثریّا از مرکز ثرا
با عقل من نباشد مریخ را توان با فضل من نباشد خورشید را ذکا
شاهان همی کنند به فضل من افتخار حرّان همی کنند به نظم من اقتدا
با خاطرم منیرم و با رأی صافیم کالبرق فی‌الدجیة والشمس فی‌الضحی
عالیست همتم به همه وقت چون فلک صافیست نظم من به همه وقت چون هوا
برهمت منت سخا های من دلیل بر نظم من بست سخنهای من گوا
هرگز ندیده و نشنید این کسی ز من کردار ناستوده و گفتار ناسزا
این فخر بس مرا که ندیدست هیچکس در نثر من مذمّت و در نظم من هجا
در پای ناکسان نپراکنده‌ام گهر از دست مهتران نپذیرفته‌ام عطا
آنرا که او به صحبت من سر درآورد گویم ثنای نیک و شناسم به دل وفا
ار ذلّتی پدید شود زو معاینه انگارمش صواب و نبینم ازو خطا
اهل سرخس می نشناسند حق من تا رحلتی نباشد ازین جایگه مرا
مقدار آفتاب ندانند مردمان تا نور او نگردد از آسمان جدا
آنگاه قدر او بشناسند با یقین کاید شب و پدید شود بر فلک سها
اندر حضر نباشد آزاده را خطر وندر حجر نباشد یاقوت را بها
شد گفتهٔ سنایی چون کعبه نزد خلق زین بیشتر فصول که یابد ز ابتدا
تا کلک او به گاه فصاحت روان بود بازار او به نزد بزرگان بود روا
آنگه به کام او نفسی بر نیاورند در دوستی کجا بود این قاعده روا
آزار او کشند به عمدا به خویشتن زانسان که که کشد به سوی خویش کهربا
در فضل او کنند به هر موضعی حسد بر نقص او دهند ز هر جانبی رضا
عاقل که این شنید بداند حقیقتی کاین حرف دشمنان و حسودان بی‌نوا

چون جوهر سخا شد نزدیک اهل بخل چون عنصری ز ظلمت در جنب صد ضیا
تا ناصحان او نسگالند جز نفاق تا دشمنان او ننمایند خود صفا
ور اوفتد ورا بهمه عمر حاجتی بی‌حجتی کنند همه صحبتش رها
مرد آن بود که دوستی او بود بجای لوبستّ الجبال وانشقّت السما[1]

در مقام اهل توحید

مکن در جسم وجان منزل، که این دونست و آن والا
قدم زین هردو بیرون نه نه آنجا باش و نه اینجا
بهرچ از راه دورافتی چه کفر آن حرف و چه ایمان
بهرچ از دوست وامانی چه زشت آن نقش و چه زیبا
گواه رهرو آن باشد که سردش یابی از دوزخ
نشان عاشق آن باشد که خشکش بینی از دریا
نبود از خواری آدم که خالی گشت ازو جنت
نبود از عاجزی وامق که عذرا ماند ازو عذرا
سخن کز روی دین گویی چه عبرانی چه سریانی
مکان کز بهر حق جویی چه جابلقا چه جابلسا
شهادت گفتن آن باشد که هم ز اوّل در آشامی
همه دریای هستی را بدان حرف نهنگ‌آسا
نیابی خار و خاشاکی در این ره چون به فرّاشی
کمر بست و به فرق استاد در حرف شهادت لا
چو لا از حد انسانی فکندت در ره حیرت
پس از نور الوهیت به الله آی از الاّ
ز راه دین توان آمد به صحرای نیاز ارنی
به معنی کی رسد مردم گذر ناکرده براسما
درون جوهر صفرا همه کفرست و شیطانی
گرت سودای این باشد قدم بیرون نه از صفرا

۱ـ و بست الجبال بسا، سورهٔ الواقعه آیهٔ ۵، وانشقت السماء فهی یومئذ واهیه، سورهٔ الحاقه آیهٔ ۱۶.

چه مانی بهر مرداری چو زاغان اندرین پستی
قفس بشکن چو طاووسان یکی بر پر برین بالا
عروس حضرت قرآن نقاب آنگه براندازد
که دارالملک ایمان را مجرد بیند از غوغا
عجب نبود گر از قرآن نصیبت نیست جز نقشی
که از خورشید جز گرمی نیابد چشم نابینا
بمیر ای‌دوست پیش از مرگ اگر می زندگی خواهی
که ادریس از چنین مردن بهشتی گشت پیش از ما
به تیغ عشق شو کشته که تا عمر ابد یابی
که از شمشیر بویحیا نشان ندهد کس از احیا
چه داری مهر بد مهری کزو بی‌جان شد اسکندر
چه بازی عشق با یاری کزو بی‌ملک شد دارا
گرت سودای آن باشد کزین سودا برون آیی
زهی سودا که خواهی یافت فردا از چنین سودا
سراندر راه ملکی نه که هر ساعت همی باشی
تو همچون گوی سرگردان و ره چون پهنه بی‌پهنا
تو در کشتی فکن خود را مپای از بهر تسبیحی
که خود روح‌القدس گوید که بسم‌الله مجریها
اگر دینت همی باید ز دنیا دار پی بگسل
که حرصش باتو هرساعت بود بی‌حرف و بی‌آوا
همی گوید که دنیا را بدین از دیو بخریدم
اگر دنیا همی خواهی بده دین و ببر دنیا
ببین باری که هر ساعت ازین پیروزه‌گون خیمه
چه بازیها برون آرد همی این پیر خوش‌سیما
جهان هزمان همی گوید که دل در ما نبندی به
تو خود می‌پند نیوشی ازین گویای ناگویا
گر از آتش همی ترسی به مال کس مشو غره
که‌اینجا صورتش مالست وآنجا شکلش اژدرها

از آتش‌دان حواست را همیشه مستی و هستی
ز دوزخ دان نهادت را هماره مولد و منشا
پس اکنون گرسوی دوزخ‌گرایی بس‌عجب نبود
که سوی کل خود باشد همیشه جنبش اجزا
گر امروز آتش شهوت بکشتی بی‌گمان رستی
وگرنه تف آن آتش ترا هیزم کند فردا
تو از خاکی بسان خاک تن در ده درین پستی
مگر گردی چو جان و عقل هم والی و هم والا
که تا پستست خاک اینجا همه نفعست لیک آنگه
بلای دیده‌ها گردد، چو بالا گیرد از نکبا
ز باد فقه و باد فقر دین را هیچ نگشاید
میان دربند کاری را که این رنگست و آن آوا
مگو مغرور غافل را برای امن او نکته
مده مخرور جاهل را ز بهر طبع او خرما
چوعلمت هست خدمت کن چودانایان که زشت آید
گرفته چینیان احرام و مکی خفته در بطحا
نه صوت از بهر آن آمد که سوزی مزهر زهره
نه حرف از بهر آن آمد، که دزدی چادر زهرا
ترا تیغی به کف دادند تا غزوی کنی با خود
تو چون از وی سپر سازی نمانی زنده در هیجا
به نزد چون تو بی‌حسی چه دانایی چه نادانی
به‌دست چون‌تو نامردی چه نرم آهن چه روهینا
ترا بس ناخوشست آواز لیکن اندرین گنبد
خوش آوازت همی دارد صدای گنبد خضرا
ولیک آنگه خجل گردی که استادی ترا گوید
که با داوود پیغمبر رسیلی کن درین صحرا
توچون موری واین‌راهست‌همچون‌موی بت‌رویان
مرو زنهار بر تقلید و بر تخمین و بر عمیا

چو علم آموختی از حرص آنگه ترس کاندر شب
چو دزدی با چراغ آید گزیده‌تر برد کالا
از این مشتی ریاست‌جوی رعنا هیچ نگشاید
مسلمانی ز سلمان جوی و درد دین ز بودردا
به صاحب دولتی پیوند اگر نامی همی جویی
که ازیک چاکری عیسی چنان معروف شد یلدا
قدم در راه مردی نه که راه و گاه و جاهش را
نباشد تا ابد مقطع نبودست از ازل مبدا
ز بهر قالب اوراست این ارواح مستوفی
ز بهر حالت اوراست این انفاس مستوفا
ز بهر کشت آنجاراست اینجا کشتن آدم
ز بهر زاد آنجاراست اینجا زادن حوا
تو پنداری که بر بازیست این میدان چون مینو
تو پنداری که بر هرزه‌ست این الوان چون مینا
وگر نز بهر دینستی در اندر بندی گردون
وگر نز بهر شرعستی، کمر بگشایدی جوزا
چو تن جان را مزین کن به علم دین که زشت آید
درون سو شاه عریان و برونسو کوشک در دیبا
ز طاعت جامه‌ای نو کن ز بهر آن جهان ورنه
چو مرگ این جامه بستاند تو عریان مانی و رسوا
خود از نسل جهانبانان نزاید هیچ تا باشد
مر او را کوی پرعنین و ما را خانه پر عذرا
نه بینی طبع را طبعی چو کرد انصاف رخ پنهان
نیابی دیو را دیوی چو کرد اخلاص رخ پیدا
ترا یزدان همی گوید که در دنیا مخور باده
ترا ترسا همی‌گوید که در صفرا مخور خلوا
ز بهر دین بنگذاری حرام از گفتهٔ یزدان
ولیک از بهر تن مانی حلال از گفتهٔ ترسا

گرت نزهت همی باید به صحرای قناعت شو
که آنجاباغ درباغست وخوان درخوان‌و وادروا
گر از زحمت همی‌ترسی ز نااهلان ببر صحبت
که از دام زبون گیران به عزلت رسته شد عنقا
مرا باری بحمدالله ز راه رأفت و رحمت
به سوی خطهٔ وحدت برد عقل از خط اشیا
به دل نندیشم از نعمت نه در دنیا نه در عقبا
همی‌خواهم به‌هرساعت چه در سرّا چه در ضرّا
که یارب مر سنایی را سنایی ده تو در حکمت
چنان کز وی به رشک افتد روان بوعلی سینا
مگردانم درین عالم ز بیش آزّی و کم عقلی
چو رأی عاشقان گردان چو طبع بیدلان شیدا
ز راه رحمت و رأفت چو جان پاک معصومان
مرا از زحمت تن‌ها بکن پیش از اجل تنها
زبان مختصر عقلان ببند اندر جهان بر من
که تا چون خود نخوانندم حریص و مفسد و رعنا
مگردان عمر من چون گل که در طفلی شود کشته
مگردان حرص من چون مل که در پیری شود برنا
بحرص ار شربتی خوردم مگیر از من که بد کردم
بیابان بود و تابستان و آب سرد و استسقا
به هرچ از اولیا گویند «زرقنی» و «وفقنی»
به هرچ از انبیا گویند «آمنا» و «صدقنا»

در نصیحت و ترک تملق از خلق گوید

تا کی ز هرکسی ز پی سیم بیم ما
وز بیم سیم گشته ندامت ندیم ما
تا هست سیم با ما بیمست یار او
چون سیم رفت از پی او رفت بیم ما
آیند هردو باهم و هردو بهم روند
گویی برادرند بهم سیم و بیم ما
ای آنکه مفلسیست بلای عظیم تو
سیمست ویحک اصل بلای عظیم ما

بهتر بدان که هست تمنای تو محال — سیمست گویی اصل نشاط و نعیم ما
گر ما همه سیاه گلیمیم طرفه نیست — سیم سپید کرده سیاه این گلیم ما
ای از نعیم کرده لباس خود از نسیج — هان تا ز روی کبر نباشی ندیم ما
گر آگهی ز کار وگرنه شکایتست — این دلق پاره پاره و تسبیح نیم ما
گویی برهنه پایان بر من حسد برند — هرگه که بنگرند به کفش ادیم ما
در حسرت نسیم صباییم ای بسا — کآرد صبا نسیم و نیارد نسیم ما
امروز خفته‌ایم چو اصحاب کهف لیک — فردا ز گور باشد «کهف» و «رقیم» ما[1]
عالم چو منزلست و خلایق مسافرند — در وی مزوّرست مقام و مقیم ما
هست این جهان چو تیم فلک همچو تیم‌دار — ما غله‌دار آز و امل هم قسیم ما
تیمار تیم داشتن از ما حماقتست — تیمار دارد آنکه به ما داد تیم ما
ما از زمانه عمر و بقا وام کرده‌ایم — ای وای ما که هست زمانه غریم ما
در وصف این زمانهٔ ناپایدار شوم — بشنو که مختصر مثلی زد حکیم ما
گفتا: زمانه ما را مانند دایه‌ایست — بسته در و امید رضیع و فطیم ما
چون مدتی برآید برما عدو شود — از بعد آنکه بود صدیق و حمیم ما
گرداند او به‌دست شب و روز و ماه و سال — چون دال منحنی الف مستقیم ما
ز اوّل به مهر دل همه را او به پرورد — مانند مادران شفیق و رحیم ما
آنگه فرو برد به زمین بی‌جنایتی — این قامت مقوّم و جسم جسیم ما
این مفتخر به‌حشمت و تعظیم و رأی خویش — یاد آر زیر خاک عظام رمیم ما[2]
پیوسته پیش چشم همی دار عنقریب — اندامهای کوفتهٔ چون هشیم ما
گویی سفیه بود فلان شاید ار بمرد — چون آن سفیه مرد نمیرد حکیم ما
ما زیر خاک خفته و میراث‌خوار ما — داده به باد خرمنهای قدیم ما
گویی ز بعد ما چکنند و کجا روند — فرزندکان و دخترکان یتیم ما
خود یاد ناوری که چه کردند و چون شدند — آن مادران و آن پدران قدیم ما
شد عقل ما عقیم ز بس با تغافلیم — فریاد ازین تغافل و عقل عقیم ما
پندار کز تولد عقل‌ست لامحال — این طرفه بنگرید به نفس لئیم ما

۱ـ ام حسبت ان اصحاب‌الکهف والرقیم کانوا من آیاتنا عجبا. سورهٔ کهف آیهٔ ۹.

۲ـ و ضرب لنا مثلا ونسی خلقه قال من یحیی العظام وهی رمیم. سورهٔ یٰس آیه ۷۸.

گر جنت و جحیم ندیدی ببین که هست | شغل و فراغ جنت ما و جحیم ما
ریحان روح ما چو فراغست و فارغی | مشغولیست و شغل عذاب الیم ما
سرگشته شد سنایی یارب تو رهنمای | ای رهنمای خلق و خدای علیم ما
ما را اگرچه فعل ذمیمست تو مگیر | یارب به فضل خویش به فعل ذمیم ما
ظُفر ظفر تو تیز مکن در عنای مرگ | بر قهر و رجم نفس ز دیو رجیم ما

در مدح قاضی یحیا صاعد

ای بنام و خوی خوش میراث‌دار مصطفا | بر تو عاشق هردو گیتی و تو عاشق بر سخا
ای چو آب اندر لطافت‌ای چو خاک اندر درنگ | وی چو آتش در بلندی و چو باد اندر صفا
رشوت ازحکمت‌چنان‌دورست کزگردون فساد | بدعت از علمت چنان پاکست کز جنت وبا
برفکندی رسم ظلم و اسم رشوت از جهان | تا شدی بر مسند حکم شریعت پادشا
ای که بر صحرا نزیبد جز برای خدمتت | هیچ هدهد را کلاه و هیچ طوطی را قبا
دوست‌رویی آن‌چنان‌کزپشت ماهی تا به ماه | بر تو هر موجود را عشقی همی بینم جدا
گرچه ناهموار بود از پیشکاران کار حکم | پیش از این لیکن ز فرّ عدل تو در وقت ما
آن‌چنان شدخاندان حکم کزانصاف و عدل | می‌کند مر خاک را از باد عدل تو جدا
جز دعای تو نمی‌گویند شیران در زئیر | جز ثنای تو نمی‌خواهند مرغان در نوا
این درحکمست و این‌دعوی‌که کردم‌راست‌بود | گر نداری استوارم بگذرانم صد گوا
عقل اندر کارگاه جان روایی خواست یافت | از برای خدمت صدرت نه از بهر بها
ناگهان دیدم که گردان گشت بر گردون نطق | بیست و نه کوکب همه تاری ولیک اصل ضیا
بعضی‌ازوی‌چون‌بنات‌النعش وبعضی‌چون‌هلال | بعضی‌ازوی‌چون‌ثریابعضی‌از وی‌چون سها
شکلهاشان در مخارج نقش نفس ناطقه | ذاتهاشان بر منابر شرح شرع مصطفا
چشم من چون گوش گشتی چون‌ندیدی برزمین | گوش من چون‌چشم گشتی چون‌شدندی برسما
ترجمان کفر و دین بودند و جاسوس ضمیر | قهرمان عقل و جان بودند و فرزند هوا
عقل چون در یافتن شد این همه گرد آمدند | نزد او از بهر عزّ سرمد و کسب بقا
عقل عاجز شد ازیشان زانکه ریشهٔ آن ردا | این یکی گفتی: مرا ساز آن دگر گفتی: مرا
عقل چون مرسیرتت را چاکریها کرده بود | کرد چون خلقت امید هریکی زیشان روا
مبهم و رمز ازچه گویم چون نگویم آشکار | نه کسی اینجای بیگانه‌ست ماییم و شما
وآنکه شعری خواستم گفتن ترا از بهر شکر | نز برای آنکه تا بار دگر جوییم عطا

حرفها دیدم که خود را یک به یک بر می‌زدند
پیش من زاری‌کنان زانسان که پیران در دعا
گاه تاج از سر همی انداخت شین بر سان سین
گاه پیشم سرنگون میشد الف مانند لا
همچو جیم و دال و را و قاف و عین و لام و نون
از الف تا یا دگرها مانده در پیشم دوتا
این همی گفت ای سنایی الله زینهار
از جمال مدح او ما را نصیبی کن سنا
وآن دگر گفتی مرا کن قافیت در مدح او
تا بدرّم همچو اقبالش مخالف را قفا
وین دگر گفتی: مرا حرف روی کن تا چنو
در میان حرفها بازار من گردد روا
چون ز خلق معنویت آن دیده بودم در زمان
از پی تشریف ایشان مثنوی گفتم ثنا
ز آنچنان سیرت چنین معنی همی‌زاید بلی
ز آسمان چون نوش بارد نوش باشد نوشبا
تا بیابی گر بجویی از برای حج و غزو
در مناسک حکم حج و در سیر حکم غزا
از چنین انصافها چون غازیان بادت ثواب
وز چنان کردارها چون حاجیان بادت جزا
اخترت بادا منیر و طالعت بادا قوی
رتبتت بادا بلند و حاجتت بادا روا

در مدح سید عمید سیدالشعرا ابوطالب محمد ناصر علوی

بتی که گر فکند یک نظر بر آتش و آب
شود ز لطف جمالش مصور آتش و آب
کرشمه‌ای گر ازو بیند آب و آتش هیچ
شود ز چشمش بی‌شک معبهر آتش و آب
ز سیم و شکر روی و لب آن کند با من
نکرد هرگز بر سیم و شکر آتش و آب
لب و دو عارض باآب و نارش آخر برد
ز طبع و روی من آن ماه‌دلبر آتش و آب
ز آه من نشگفت وز چهرش ار گیرد
سپهر برشده و چشم اختر آتش و آب
میار طعنه اگر عارض و لبش جویم
ازآنکه جست کلیم وسکندر آتش و آب
ز خطرت دل و چشم وی اندرین دل و چشم
بسان ابر بهاری‌ست مضمر آتش و آب
بشب بخفته خوش و من ز هجر او کرده
ز دیده و دل بالین و بستر آتش و آب
ز درد فرقت آن ابر حسن و شمع سرای
چوابر و شمعم درچشم و برسر آتش و آب
به دل گرفت به وقتی نگار من که همی
کنند لانه و باده بدل بر آتش و آب
ببین تو اینک بر لاله قطرهٔ باران
اگر ندیدی بر هم مقطر آتش و آب
بطبع شادی زاید ز زاده‌ای کو را
پدر صبا و زمین بود مادر آتش و آب
ز برق و باد به‌بینی بر آسمان و زمین
حسام‌وار شدست وز ره درآتش و آب
پدید کرد تصاویر مانی ابر و زمین
برآورید تماثیل آزر آتش و آب
مزاج و طبع هوا گرم و نرم شد نشگفت
اگر بزاید از پشم و مرمر آتش و آب

چو طبع سید گردد چمن به زینت و فر　　چو عدل سید گردد برابر آتش و آب
سر محامد سید محمد آنکه شدست　　بلند همت و نظمش به گوهر آتش و آب
مهی که گر فکند یک نظر به لطف و به خشم　　شود بسوی ثری و دو پیکر آتش و آب
به نور رایش گشته منور انجم و چرخ　　به ذات عونش گشته معمر آتش و آب
به نزد بخشش و بذلش محقر ابر و بحار　　به نزد حشمت و حلمش مستر آتش و آب
مسخر خضر ار گشت باد و آب و زمین　　مثال امر ورا شد مسخر آتش و آب
به حلم و خشمش کردند وصف از آن معنی　　مهیب و سهل بود بر غضنفر آتش و آب
زند به امرش اگر هیچ خواهد از خورشید　　به حد باختر و حد خاور آتش و آب
گر آب و آتش اندر خلاف او کوشند　　ز باد و خاک ببینند کیفر آتش و آب
به حکم نافذ نشگفت اگر برون آرد　　ز چوب و سنگ چو موسی پیمبر آتش و آب
ز باد قدرت اگر کرد جانور عیسی　　شود ز فرش بی‌باد جانور آتش و آب
زهی ز مایهٔ رایت منور انجم و چرخ　　زهی ز سایهٔ تیغت مظفر آتش و آب
گه موافقت ار چون دل تو بودی چرخ　　بدی به چرخ برین قطب و محور آتش و آب
شمال جودت بر آب و آتش ار نوزید　　چرا به گونه چو سیمست و چون زر آتش و آب
ز پاس و سعی تو بودست ورنه بی‌سببی　　بطبع خشک چرا آمد و تر آتش و آب
به صدر دولت بایسته‌ای واندر خور　　چنانکه هست و بایست و درخور آتش و آب
به طبع خویش نبینند هیچ اگر خواهی　　به قدر و قد تو پستی و منظر آتش و آب
سموم خشم تو گر برزند به ابر و زمین　　نسیم خلق تو گر بروزد بر آتش و آب
شود ز بیم تو لرزان زمین و ابر عقیم　　شود ز خلق تو چون مشک و عنبر آتش و آب
شود ز قدر تو عالیتر از سپهر زمین　　رود به امر تو از بحر و اخگر آتش و آب
اگر نه بیم و امیدت بدی به بحر و هوا　　وگرنه هیبت و حکمت بدی بر آتش و آب
برو عتاب و عقوبت خدای کی کردی　　ز بهر یونس و قومش مسخر آتش و آب
به هفت کشور خشمت رسید و نظم آری　　جدا که دید خود از هفت کشور آتش و آب
ز قدر و نظم تو دارند بهره ز آن نشدند　　چو باد و خاک کثیف و مدور آتش و آب
معاقبست حسودت به دو مکان به دو چیز　　به سان فرعون در مصر و محشر آتش و آب
میان طبع تو و طبع حاسدت در نظم　　کفایتست در آن شعر داور آتش و آب
که چون درآید در طبع تو شود بی‌شک　　بر آن دو طبع دگر کبر و مفخر آتش و آب
به زیر فکرت و کلک تو خاست بر در نظم　　ز خاک و باد از آنست برتر آتش و آب

چو بود خاطر و طبع تو کلک را همراه
ببو سدار چه بود کلک و دفتر آتش و آب
اگر ندارد نسبت به خامهٔ تو چراست
به‌نزد خامت‌هم‌خیر و هم‌شر آتش و آب
شداز بهاءمدیحت سخنوراختر وکلک
شداز سخاءوجودت توانگرآتش وآب
جهان بگیر به آن باد پای خاک نهاد
که‌هست با تک اوکند ومضطر آتش وآب
گه مسیر بود بر نهاد چرمهٔ تو
به نزد عقل مصوّر شود گر آتش و آب
به پست و بالا چون آب و آتشست مگر
شدست از پی تو اسب پیکرآتش و آب
به‌سان صرصر لیکن به گاه تابش و خوی
که‌دید ساخته‌درطبع‌صرصر آتش وآب
جهان ندید مگر چرمهٔ ترا در تک
به هیچ مستقری سایه گستر آتش و آب
زمانه‌ساخت ز هفت‌اختر و چهار ارکان
برای زینت بزمت دو لشکر آتش و آب
بخواداز آنکه‌چو خوردی چوطبع خودبندد
دماغ وطبع ترازیب و زیورآتش و آب
بصفوت‌آب وبطبع آتش ونديده جهان
مگر به‌جام توچون دوبرادرآتش و آب
تو روی شادی‌افروز و آب غم بر از آن
هنی وروشن درجام وساغرآتش و آب
که بهر پیرهنی من گزیدم از دل و چشم
ز جورچرخ‌چوماغ وسمندر آتش وآب
در آب و آتش بی‌حد چرا شوم غرقه
چو هست باد وهوا را مقدّرآتش و آب
ز خون‌بست‌دل‌وچشم پس‌چو آهن‌وخاک
چراست در دل وچشمم مجاورآتش وآب
بریدفکرت کلک تو خواست بر درنظم
ز خاک و باد از آنست برتر آتش و آب
ولیک از آتش و آبست دیده و دل من
چو در ثنای تو کردم مکرّر آتش و آب
همیشه تا به‌زمینست وچرخ گنج و نجوم
همیشه تا به‌سعیرست وکوثرآتش و آب
سخا و لطف ترا بنده باد ابر و هوا
سنا و حلم ترا باد چاکر آتش و آب
مباد قاعدهٔ دولت تو زیر و زبر
همیشه تاکه بود زیر و ازبر آتش و آب

در مدح بهرامشاه

او کیست مرا یارب او کیست مرا یارب
رویش خوش ومویش خوش باز ازهمه خوشترلب
داده لب و خال او را بی‌خدمت کفر و دین
کرده رخ و زلف او را بی‌منت روز و شب
منزلگه خورشیدست بی‌نور رخش تیره
دولتکدهٔ چرخ است از قدر و قدش مرکب
از بهر دلفروزی جان گهر و ارکان
وز بهر جهانسوزی دست فلک و کوکب
بر هر مژهٔ چشمش بنبشته که: لاتعجل
در هر شکن زلفش برخوانده که: لاتعجب

بی‌بوالعجبی زلفش کاشید که سر بر زد
مهر از گلوی تنین ماه از دهن عقرب

میگون لب شیرینش بر ما ترشست آری
می سرکه بخواهد شد چندان‌نمک اندر لب

دیدی رسن مشکین بر گرد چه سیمین
کو آب گره بندد مانند حباب و حب

ورنه برو و بنگر از دیدهٔ روحانی
در باغ جمال او زلف و زنخ و غبغب

کافر مژگانش از بت بر ساخت مرا قبله
نازک لب او در تب بگداخت مرا قالب

در پنجرهٔ جز عین موسی چکند با بت
در حجرهٔ یاقوتین عیسی چکند با تب

جزعش همه‌دل سوزد لعلش همه جان سوزد
شوخی وخوشی راخوداین ملک‌بود یارب

مژگانش همی از ما قربان دل و جان خواهد
هان ای‌دل وهان‌ای‌جان‌من یرغَبْ مَن یرغب

مدح ملک مشرق بهرامشه مسعود
آن بدر فلک رتبت و آن ماه ملک مشرب

گاو زمی از لطفش چون گاو فلک در تک
شیر فلک از قهرش چون شیر زمین در تب

عدل از در او گویان با ظلم که: لاتأمن
جود از کف او گویان با بخل که: لاتقرب

بخل و ستم کلی از درگه و از صدرش
جز این دودگر هرچت‌آن هست هوالمطلب

گر عدل عمر خواهی آنک در او بنشین
ور جود علی جویی اینک کف او اشرب

در جمله سنایی را در دولت حسن او
در دست بهین سنت مدحست مهین مذهب

بر آخور او بادا دوبارگی عالم
در دولت و پیروزی هم ادهم و اشهب

* * *

احسنت یا بدرالدّجی لبیک یا وجه‌العرب
ای روی تو خاقان روز وی موی تو سلطان شب

شمس‌الضحی ایوان تو بدرالظلم دیوان تو
فرمان همه فرمان تو ای مهتر عالی نسب

خه‌خه بنامیزد مهی هم صدر و بدر درگهی
از درد دلها آگهی ای عنصر جود و ادب

فردوس اعلا روی تو حکم تجلّی کوی تو
ای در خم گیسوی تو جانها همه جانان طلب

صدر معین را سر تویی دنیا و دین را فر تویی
بر مهتران مهتر تویی از تست دلها را طرب

رویت چو «طاها» طاهرست «واللیل» مویت ظاهرست
امر «لعمرک» ناظرست در پاک پاک آمد لقب [1]

برنه قدم ای شمع دین بر شهپر روح‌الامین
کزّوبیانت بر یمین روحانیانت دست چپ

نازان ز قربت جد و عم، خرّم به دیدارت حشم
بنمای هان ای محتشم قرب دو عالم در دو لب

گر از تو نشنیدی صلا شمع نبوت برملا
خورشید بفگندی قبا ناهید بشکستی قصب

هستی سزای منزلت هم ابتدا هم آخرت
آری عزیز مملکت هستی تو ملکت را نسب

در جام جانها دست کن چون نیست کردی هست کن
ما را ز کوثر مست کن این بس بود ماءالعنب

بر یاد او کن جام نوش چشم از همه عالم بپوش
گندم‌نمای جوفروش آخر مباش ای بوالعجب

در مدح خواجه مسعود علی‌بن ابراهیم

عربی‌وار دلم برد یکی ماه عرب
آب صفوت پسری چه زنخی شکر لب

کله بر گلبن او راست چو بر لاله سواد
مژه بر نرگس او راست چو بر خار رطب

ناصیت راست چو بر تختهٔ کافورین مشک
یا فراز طبق سیم یکی خوشه عنب

یا بود منکسف از عقده یکی پاره ز شمس
یا شود متصل روز یکی گوشه ز شب

ابرو وجبهت او راست چو شمس اندر قوس
کله و طلعت او راست چو مه در عقرب

عجمی‌وار نشینم چو ببینم کز دور
می‌خرامد عربی‌وار پوشیده سلب

آسمان‌گون قصبی بسته بر افراز قمر
ز آسمان وز قمرش خوبتر آن روی وقصب

چو کمان ابرو و زیرش چو سنانها غمزه
چون مهش چهره و زیرش چو هلالی غبغب

گه گه آید بَرِ من طنزکنان آن رعنا
همچو خورشید که با سایه درآید به طرب

۱ـ طه. ما انزلنا علیک‌القرآن لتشقی، سورهٔ طه آیهٔ ۱ و ۲ واللیل اذا یغشی سورهٔ واللیل آیهٔ ۱ واللیل اذا سجی، سورهٔ والضحی آیهٔ ۲ لعمرک انهم لفی سکرتهم یعمهون، سورهٔ الحجر آیهٔ ۷۲.

هرچه پرسمش ز رعنایی و بر ساختگی　　عربی‌وار جوابم دهد آن ماه عرب
می‌نیفتم بیکی زآن سخن ای‌خواجه چه شد　　روستایی که عرابی نبود نیست عجب
گفتم: از عشق تو ناچیز شدم گفت: نعم　　انا بحر و سعیر انت کملحٍ وَ خَشَب
گفتم: از عشق تو هرگز نرهم گفت که: لا　　انت فی مائیِ و ناری کترابٍ و حطب
گفتم: آن زلف تو کی گیرم در دست بگفت:　　ادفع الدرهَم خذمِنهُ عناقیدُ رطب
گفتم: آن سیم بناگوش تو کی بوسم گفت:　　اِن ترد فصتنا هات ذهب هات ذهب
گفتم: این وصل تو بی‌رنج نمی‌یابم گفت:　　لن تنالواالطرب الدائم مِن غیر کَرَب
گفتم: ای جان پدر رنج همی بینم گفت:　　یا ابی جوهر روح نتجت امّ تعب
گفتم او را: چو فقیرم چکنم گفت: لنا　　هبة الشیخ من‌الفقر غناه و سَبَب
خواجه مسعود علی‌بن براهیم که هست　　از بقاء محلش سعد و معالی به طرب
آنکه تازاد بپیوست به اوصاف وجود　　بابها را ز چنو پور ببرّید نسب
آنکه باشد بر جودش همه آفاق عیال　　ز زنی کو چنویی زاید شد چرخ عزب
ساکنی یافت بقای دلش از گردش چرخ　　تربیت یافت سخای کفش از رحمت رب
قدر او از محل و قدر فلکها اعلا　　رأی او از خرد و قول حکیمان اصوب
ای که از آتش طبع تو جهان دید ضیاء　　وی که از آب ذکاء تو نما یافت ادب
رأی چون شمس تو تا بر فلک افتاد نمود　　همچو انگور سیه بر همه گردون کوکب
خشک گردد ز تف صاعقه دریای محیط　　گر بدو در شود از آتش خشم تو لهب
گر فتد ذره‌ای از خشم تو بر اوج سپهر　　گردد از هیبت تو شیر سپهر اندر تب
حبهٔ مهر تو گر ابر بگیرد پس از آن　　از زمین بر نزند جز اثر حُب تو حب
چنبر دایره بگشاید در وقت از بیم　　گر زنی بر نقط دایره مسمار غضب
از بر عرش کند خطبهٔ آن جاه و محل　　هرکه از برکند از وصف و ثنای تو خطب
هرکه خم کرد بر خدمت تو قد چو هلال　　یابد از سعی تو چون بدر ز گردون مرکب
نه عجب کز فلک و بحر سخای تو گذشت　　این عجب ترکه به خود هیچ نگردی معجب
ای فلک قدر یقین دان که بر مدحت تو　　نیست در شاعری من نه ریا و نه ریب
شعر گوییم و عطا ده شده در هر مجلس　　مدح‌خوانیم وادب خوان شده در هرمکتب
وتد از دایره و دایره دانم ز وتد　　سبب از فاصله و فاصله دانم ز سبب
کعبتین از رخ و از پیل بدانم بصفت　　نردبازی و شفطرنج بدانم ز ندب
لیک درمدح چنین خاک سرشتان از حرص　　عمر نا من قبل الفضة کالریح ذهب

زانکه آنراست درین شهر قبولی که ز جهل حلبه را باز نداند گه خواندن ز حلب
فاجران را قصبی بر سر و توزی در بر شاعران از پی دراعه نیابند سلب
شیر طبعم نکند همچو دگر گرسنگان بر در خانه و بر خوان چو سگ و گربه شغب
دختری دارم دوشیزه ولی مدحت زا کز خردمندی اُم دارد و از خاطر آب
نیست یک مرد که او مرد بود با کابین که کند صحبت این دختر دوشیزه طلب
دختر خود به تو شه دادم زیرا که تویی مصطفا سیرت و حیدر دل و نعمان مذهب
جز گهر صله نیابم چو روم سوی بحار جز هبا هبه نبینم چو روم سوی مهب
روز را چون شه سیاره گریبان بگشاد بسته بر دامن خود دختر من دامن شب
گر ببندی قصبی بر سرم از روی مهی نگشایم ز غلامیت میان را چو قصب
اینک از پیش تو ای مهتر و استاد سخن قصهٔ خویش بخواندم صدق‌اللهُ کُتَب
تا بود شاه فلک را ذنب و رأس کمر تا بود مرد هنر را محل از فضل و حَسَب
باد بی‌نحس همه ساله به گردون شرف کمر فضل و محل تو شده رأس و ذنب
باد بر پای عنا خواه تو از دامن بند باد بر گردن اعدات گریبان ز کنب
باد فرخندت نوروز و رجب اندر عز باد چونین دو هزارت مه نوروز و رجب

* * *

یارب چه بود آن تیرگی و آن راه دور و نیمشب
وز جان من یکبارگی برده غم جانان طرب
گردون چو روی عاشقان در لؤلؤ مکنون نهان
گیتی چو روی دلبران پوشیده از عنبر سلب
روی سما گوهر نگار آفاق را چهره چو قار
آسوده طبع روزگار از شورش و جنگ حلب
اجرام چرخ چنبری چون لعبتان بربری
پیداسهیل و مشتری خورشید روشن محتجب
این اختران در وی مقیم از لمع چون در یتیم
این راجع و آن مستقیم این ثابت و آن منقلب
محکم عنان در چنگ من سوی نگار آهنگ من
بسپرده ره شبرنگ من گاهی سریع و گه خبب

باد بهاری خویش او ناورد و جولان کیش او
صحرا و دریا پیش او چون مهره پیش بوالعجب
از نعل او پر مه زمین وز گام او کوته زمین
وز هنگ او آگه زمین وز طبع او خالی غضب
آهو سرین ضرغام بر کیوان منش خورشید فر
خارا دل وسندان جگر رویین سم وآهن عصب
در راه چون شبرنگ جم با شیر بوده در اجم
آمخته جولان در عجم خورده ربیع اندر عرب
در منزل «سلما» و «می» گشتم همی ناخورده می
تن همچو اِندر آب نی دل همچو بر آتش قصب
آمد به گوشم هر زمان آواز خضر از هر مکان
کایزد تعالی را بخوان در قعر قاع مرتهب
خسته دل من در حزن گفتی مرالاتعجلن
چون گفتمی با دیده من «اناصببنا الماء صب»[1]
راهی چنان بگذاشتم باغ ارم پنداشتم
از صبر تخمی کاشتم آمد بیر بعدالتعب
روز آمده درمان من آسوده از غم جان من
از خیمهٔ جانان من آمد به گوش من شغب
آواز اسب من شنید آن ماه پیش من دوید
وصل آمد و هجران پرید آمد نشاط و شد کرب
باوی نشستم می به دست اوبت بدو من بت پرست
از عشق او من گشته مست او مست بذر آب عنب
هم ناز دیدم هم بلا هم درد دیدم هم دوا
هم خوف دیدم هم رجا هم خار دیدم هم رطب
گه دست یازیدم همی زلفش ترازیدم همی
گه نرد بازیدم همی یک بوسه بود و یک ندب
بر من همی کرد او ثنا خندان همی گفت او مرا
بر خوان مدیح او کجا المدح فیه قد وجب

۱ـ انا صببنا الماء صبا، سورهٔ عبس آیهٔ ۲۵.

در مدح بهرامشاه از زبان او

مردی و جوانمردی آئین و ره ماست — جان ملکان زنده به دولت‌کدهٔ ماست
روزی ده سیاره بر کسب ضیارا — دریوزه‌گر سایهٔ پر کله ماست
گرچه شره هرچه شه آمد سوی شرست — از دهر برافکندن شرها شره ماست
برگ کَهِ ما از کُهِ بیجاده نترسد — که تابرهٔ کاهکشان برگ کَهِ ماست
آنجا که بود کوشش شطرنج تواضع — در نطع جهان هرچه پیاده‌ست شه ماست
وآنجای که بخشایش ما دم زد اگر تو — در عمر گنه بینی آنگه گنه ماست
حقا که نه بر زندگی و دولت و دینست — هر عزم که در رغم سفیهان تبه ماست
هر عارضه کآید ز خداوند بر ما — در بندگی آنجا که آن عامه مه ماست
ما خازن نیک و بد حقیم ز ما نیست — آنجا که «بگیر» ما و آنجا که «نه» ماست
المنة لله که بر دولت و ملت — اقلیم جهان دیده و عیوق گه ماست
چشم ملکان زیر سپیدیست ز بس اشک — از بیم یکی بنده که زیر شبه ماست
آنکس که ملوکان به غلامیش نیرزند — در خدمت کمتر حشم بارگه ماست
بهر شرف خود چو مه چارده هر روز — پر ماه نو از بوس شهان پایگه ماست
از بهر زر و سیم نه بل کز پی تشریف — سلطان فلک بندهٔ زرین کله ماست
گرچه مه چرخ آمد خورشید ولیکن — آن مه که به‌از چشمهٔ خورشید مه ماست
باشد همه را بنده سوی عزّت و ما را — زلف پس گوش بت ما بنده ره ماست
از بهر دویی آینه در دست نگیریم — زیرا که در آینه هم از ما شبه ماست
راندند بسی کامروایی سلف ما — آن‌دور چوبگذشت گه ماست گه ماست
بهرامشه ار چه که شه ماست ولیکن — آنکو دل ما دارد بهرامشه ماست

این قصیده را امام علی‌بن هیصم در مدح سنایی گفته است

سنایی سنای خرد را سزاست — جمالش جهان را جمال و بهاست
اگر شخصش از خاک دارد مزاج — پس اخلاق او نور کلی چراست
چنو در بزرگان بزرگی که دید — چنو از عزیزان عزیزی کجاست
اگر خاطرش را به وقت سخن — کسی عالم عقل خواند سزاست
عجب زانکه با او کند شاعری — نداند که این رأی محض خطاست
کجا نور باشد چه جای ظلام — کجا ماه باشد چه جای سهاست

همه لفظ او قوت جانست وبس — همه شعر او فضل را کیمیاست
ز انوارش امروز شهر هرات — چو برج قمر پر شعاع و ضیاست
ز ازهار فضلش همین خطه را — اگر مقعد صدق خوانم رواست
بصورت بدیدم که وی را ز حق — مددهای بی‌غایت و منتهاست
مقدر چنین بود کاندر وجود — ز اعداد رفع نهایت خطاست
الا یا بزرگی که احوال تو — همه بر سعادات کلّی گواست
ترا ز ایزد پاک الهام صدق — در اقوال و افعال یکسر عطاست
اگرچند تقصیر من ظاهرست — دلم بستهٔ بند مهر و وفاست
چو جان و دل از مایهٔ اتصال — مدد یافت رسم تکلف رواست
ثنای تو گویم بهر انجمن — نکوتر ز هرچیز مدح و ثناست
همی تا کثافت بود خاک را — همی تا لطافت نصیب هواست
بقا بادت اندر نعیم مقیم — بقای تو عزّ و شرف را بقاست

در جواب قصیدهٔ علی بن هیصم

سنایی کنون با ضیا و سناست — که بر وی ز سلطان سنت ثناست
بدین مدح بر وی ز روح‌القدس — همه تهنیت مرحبا مرحباست
اگر خاطرش را به خط خطیر — همی عالم عقل خواند سزاست
که جز عالم عقل نبود بلی — که بر وی چنو خواجه‌ای پادشاست
علی‌بن هیصم که این هفت حرف — سه روح و چهار اسطقسات ماست
سه حرفست نامش که در مرتبت — سه روحست آن نطق وحس ونماست
زه‌ای واعظ صلب همچون کلیم — که وعظ تو کوران دین را عصاست
به وعظت اگر مبتدع نگرود — همان وعظ بر جان او اژدهاست
کسی کو الف نیست با آل تو — همه ساله چون لام پشتش دوتاست
در اقلیم ادراک احیای او — خرد را و جان را ریاست ریاست
تو فوق همه عالمانی به علم — که این فوق در علم بی‌منتهاست
خصال و جمال تو در چشم عقل — همه صورت و سیرت مصطفاست
همه صیت و صوت امامان دین — به پیش کمال و کلامت صداست

تو از فوق و جسم و جهت برتری — که فوق تو نقش خیالات ماست
ز دیوان خلق تو مر خلق را — همه کنیت و طبعشان بوالوفاست
به تصحیف آن مذهبم کرده‌ای — که تصحیف آن مصحف اصفیاست
مرا ماه خواندی درستست از آنک — تو مهری و از مهر مه را ضیاست
چگویم که کار همه خلق را — همه منشأ از حضرت «من تشاء»ست
تو دانی که بر درگه لایزال — در برترین الاهی رضاست
به من مقعد صدق گفتی هری‌ست — هری کیست کاین نام بر من سزاست
که جان و تنم معدن مدح تست — گرش مقعد صدق خوانی رواست
خط و شعر تو دید چشم و دلم — چه جای خط و شعر چین و ختاست
نفسهای روحانیان را کسی — اگر شعر و خط خواند از وی خطاست
ز جزو تو آن شربها خورد جان — که خود عقل کلی از آن ناشتاست
فلک در شگفت از تو گر چند او — بر از آتش و آب و خاک و هواست
که در فضل و در لفظ و در رزم و بزم — علی هیصم‌ست و علی مرتضاست
قضای ثنای چو تو مهتری — مرا هم ز تأیید رسم و قضاست
مرا این تفضل که خلق تو کرد — ز افضال فضل‌بن یحیا عطاست
ز سیاره‌دان آنکه سیاره‌وار — به ممدود و مقصود از وی رواست
گرم جان ندادی به تشریف خویش — مرا این شرف از کجا خواست خاست
که چون من خسی را ز چون تو کسی — چنین زینت و رتبت و کبریاست
اگرچند باران ز ابرست لیک — ز دریا فراموش کردن خطاست
ثنا و ثواب جزیل و جمیل — برو بیش ازیرا که او مقتداست
تو دانی که از حضرت مصطفا — برین گفتهٔ من فرشته گواست
تو شرعی و او دین و در راه حق — نه آن زین نه این زان زمانی جداست
تو و او چنانید کآن صدر گفت — دو دست‌ست الله را هردو راست
من ار آیم ارنی همی‌دان که جان — ز خاک درت با قبای بقاست
چه تشویر دارم چو دانم که این — ز تقدیر قادر نه تقصیر ماست
چه ترسم چو از جان و ایمان تو — به «مالم یشاء» «لم یکن» عذر خواست
محالست اینجا دعا کز محل — زمین تو خود آسمان دعاست

در مذمت اهل روزگار

مرد هشیار در این عهد کمست
ور کسی هست بدین متهمست

زیرکان را ز در عالم و شاه
وقت گرمست نه وقت کرمست

هست پنهان ز سفیهان چو قدم
هر کرا در ره حکمت قدمست

وآن‌که راهست زحکمت‌رمقی
خونش از بیم چو شاخ بقمست

وآن که بیناست درو از پی امن
راه در بسته چو جذر اصمست

از عم و خال شرف مر همه را
پشت دل بر شبه نقش غمست

هرکجا جاه در آن جاه چهست
هرکجا سیم در آن سیم سمست

هرکرا عزلت خرسندی خوست
گرچه اندر سقر اندر اِرَمست

گوشه گشتست بسان حکمت
هرکه جویندهٔ فضل و حکمست

دست آن کز قلم ظلم تهیست
پای آنکس به حقیقت قلمست

رسته نزد همه کس فتنه گیاه
هرکجا بوی تف و نام نمست

همه شیران زمین در المند
در هوا شیر علم بی‌المست

هرکه را بینی پر باد از کبر
آن نه از فربهی آن از ورمست

از یکی در نگری تا به هزار
همه را عشق دوام و درمست

پادشا را ز پی شهوت و آز
رخ به سیمین برو سیمین صنمست

امرا را ز پی ظلم و فساد
دل به‌زوروزر وخیل وحشمست

سگ‌پرستان را چون دمّ سگان
بهر نان پشت دل و دین به خمست

فقها را غرض از خواندن فقه
حیلهٔ بیع و ربا و سلمست

علما را ز پی وعظ و خطاب
جگر از بهر تعصب به دمست

صوفیان را ز پی رندان کام
قبله‌شان شاهد و شمع و شکمست

زاهدان را ز برای زه و زه
«قل هوالله احد» دام و دمست

حاجیان را ز گدایی و نفاق
هوس و هوش به طبل و علمست

غازیان را ز پی غارت و سهم
قوت از اسب و سلاح و خدمست

فاضلان را ز پی لاف فضول
روی در رفع وجر وجزم وضمست

ادبا را ز پی کسب لجاج
انده نصب لن و جزم لمست

متکلم را از راه خیال
غم اثبات حدوث و قدمست

چرخ پیمای ز بهر دو دروغ
به سیه مسطر و شکل رقمست

مرد طب را ز پی خلعت و نام　　همه اندیشهٔ او بر سقمت
مرد دهقان ز پی کسب معاش　　از ستور و خر و خرمن خُرمست
خواجه معطی ز پی لاف و ریا　　تازه ازمدحت ولرزان زذمست
باز سایل را در هر دو جهان　　دوزخش «لا» و بهشتش «نعم»ست
طبع بر نارا بر یک ساعت عیش　　عاشق شرب و بت و زیر و بمست
کهل را از قبل حرمت و عزّ　　انده نفقه و زاد حرمست
پیر نز بهر گناه از پی مال　　تا دم مرگ ندیم ندمست
سعی ساعی به سوی عالم از آن　　که فلان جای فلان محتشمست
چشم عامی به سوی عالِم ز آن　　که فلان در جدل کیف و کمست
قد هر موی شکاف از پی ظلم　　همچو دندانهٔ شانه بهمست
مرد ظالم شده خرسند بدین　　که بگویند: فلان محترمست
همگان سغبهٔ صیدند و حرام　　کو کسی کز پی حق در حرمست
اینهمه مشغله و رسم و هوس　　طالبان ره حق را صنمست
همه بدگشته و عذر همه این:　　گر بدم من نه فلان نیز همست
اینهمه بیهده دانی که چراست　　زانکه بوالقاسمشان بوالحکمست
جم از این قوم بجستست کنون　　دیو با خاتم و با جام جمست
با چنین موج بلا همچو صدف　　آنکس آسوده که امروز اصمست
پس توگویی که: برآن بی‌طمعی　　از که همواره سنایی دژمست
چرخ را از پی رنج حکما　　ازچنین یاوه‌درایان چه کمست

در ستایش سلطان سنجر

خاک را از باد بوی مهربانی آمدست　　در ده آن آتش که آب زندگانی آمدست
نرگس مخمور بوی خوش ز طبعی خواستست　　بنده و آزاد سرمست جوانی آمدست
باغ مهمان دوست برگ میزبانی ساختست　　مرغ اندک زاد در بسیار دانی آمدست
باد غمّازست و عطّاری کند هر صبحدم　　آن توانایش بین کز ناتوانی آمدست
آتش لاله چرا افروخت آب چشم ابر　　کآبرا از خاصیت آتش‌نشانی آمدست
آری آری هم برین طبعست تیغ شهریار　　زانک او آبست و از آتش، نشانی آمدست
دست خسرو گر نبوسیدست ابر بادپای　　پس چرا چوندست او در درفشانی آمدست

تا عروس ملک‌شاه از چشم بد ایمن بود   چشم خوب نرگس اندر دیده‌بانی آمدست
سبزه کو پذرفت نقش تیغ تیزش لاجرم   همچو تیغش نیز در عالم ستانی آمدست
پیش تخت شاه چون من طوطی شکرفشان   بلبل اندر پیش گل در مدح‌خوانی آمدست
راست‌خواهی هرکجا گل نافه‌ای ازلب گشاد   همچو لاله غنچه را بسته دهانی آمدست
لاف هستی زد شکوفه پیش رأی روشنش   لاجرم عمرش چنان کوته که دانی آمدست
سروبازان بین که گویی زین جهان لعبتی   پیش سلطان در قبای آن جهانی آمدست
گل گرفته جام یاقوتین به دست زمردین   پیش شاهنشه به سوی دوستکانی آمدست
آفتاب داد و دین سنجر که او را هر زمان   اول القاب نوشروان ثانی آمدست
کلک عقل از تیر او عالم‌گشایی یافتست   تیر چرخ از کلک او عالم‌ستانی آمدست
آسمان پیش جلال او زمین گردد از آنک   از جلال او زمین در ترجمانی آمدست
خه‌خه ای‌شاهی که از بس بخشش و بخشایشت   خرس در داهی و گرگ اندر شبانی آمدست
چون به سلطانی نشینی تهنیت گویم ترا   ای که اسلاف ترا سلطان نشانی آمدست
ترک این صحرای اول با جلاجلهای نور   گرد ملکت با طریق پاسبانی آمدست
صدر دیوان در دبیری هست تا یابد معین   با خجسته کلک تو در همزبانی آمدست
مطرب صحن سیم بر بام تو سوری بدید   زو همین بودست کاندر شادمانی آمدست
شاه اقلیم چهارم تا فرستد هم خراج   در فراهم کردن زرهای کانی آمدست
شحنهٔ میدان پنجم تا سلحدار تو شد   زخم او بر جسم جانی نه که جانی آمدست
قاضی صدر ششم را طالع مسعود تو   مقتدای فتوی صاحبقرانی آمدست
آنکه پیر صفهٔ هفتم سبکدل شد ز رشک   از وقار تو بر او چندان گرانی آمدست
کارداران سرای هشتمین را بر فلک   رای عالیقدر تو در میزبانی آمدست
از ضمیرت دیده‌ام آن کنگر طاقی که هم   آفرینش را مکان بی‌مکانی آمدست
از در دولت سبک بر بام هفتم رو که چرخ   با چنین نه پایه بهر نردبانی آمدست
خسروا طبعم به اقبال جمالت زنده گشت   آبرا آری حیات اندر روانی آمدست
تا به حرف مدح تو خوانم ثنای دیگران   موجب این بیتهای امتحانی آمدست
اینک از اقبال تو پرداخته شد آن خدمتی   کاندکش الفاظ و بسیارش معانی آمدست
درّ او در آب قدرت آشناور آنچنانک   راست گویی گوهر تیغ یمانی آمدست
بر سر خوان عمادی من گشادم این قفع   گرچه شیرین نیست باری ناردانی آمدست
شاخ بادا از نهال عمر تو زیرا که خود   بیخش از بستان سرای جاودانی آمدست

در مدح قاضی عبدالودود غزنوی

آن طبع را که علم و سخاوت شعار نیست
از عالمیش فخر و ز زُفتیش عار نیست

جز چشم زخم امّت و تعویذ بخل نیست
جز رد چرخ و آب کش روزگار نیست

آن دست و آن زبان که درو نیست نفع خلق
جز چون زبان سوسن و دست چنار نیست

باشد چو ابر بی‌مطر و بحر بی‌گهر
آن را که با جمال نکوخوی یار نیست

در پیش جوهری چو سفالست آن صدف
کاندر میان او گهری شاهوار نیست

منت خدای را که مراین هردو وصف را
جز در مزاج پیشرو دین قرار نیست

قاضی‌القضاة غزنین عبدالودود آنک
مر علم وجود را جز ازو پیشکار نیست

چرخست علم او که مر او را فساد نیست
بحرست جود او که مر او را کنار نیست

در بر و بحر نیست یکی صنعت از سخا
کاندر بنان و طبعش از آن صد هزار نیست

با سیرتش در آتش و آب و هوا و خاک
قدر بلند و صفوت و لطف و وقار نیست

ای قدر تو رسیده بدان پرده کز علوّ
زان پرده ز استر اثر صنع بار نیست

آن چیست کز یقین تو آنرا مزاج نیست
وآن کیست کز یمین تو آنرا یسار نیست

دین از تو و زبانت چرا می‌شود قوی
گر تو علی نه‌ای و زبان ذوالفقار نیست

در هفت بخش عالم یک مبتدع نماند
کز ذوالفقار حجّت تو دلفگار نیست

جز در چمن ولیِ تو چون گل پیاده کیست
جز بر اجل حسود تو چون جان سوار نیست

نزدیک علم و رای تو مه نورمند نیست
در پیش حلم و سنگ تو کُه بردبار نیست

آن کیست کو ندارد با تو چو تیر دل
کو از سنان سنت تو سوگوار نیست

یک تن نماند در چمن جود تو که او
چون فاخته ز منتِ تو طوقدار نیست

ای شمس طبع کز تو جهان را گزیر نیست
ای ابر دست کز تو زمین را غبار نیست

امیدوار باز سوی صدرت آمدم
از ابر و شمس کیست که امیدوار نیست

جز شاعران کوته‌بین را درین دیار
بر بارگاه جود و کریمیت بار نیست

آری ز نور آتش و از لطف آب پاک
رفعت بجز نصیب دخان و بخار نیست

لیکن زمانه ای تو و بر من ز بخت بد
هرچه از زمانه آید حقّا که عار نیست

والله که از لباس جز از روی عاریت
بر فرق من عمامه و بر پا آزار نیست

کارم بساز از کرم امروز ای کریم
هرچند کارساز بجز کردگار نیست

گرچه دهی و گر ندهی صلّه در دو حال
جز گوهر ثنای من اینجا نثار نیست

باشد کریمی ار بدهی ورنه رای تست
مر بنده را به هیچ صفت اختیار نیست

دانی که از زمانه جز احسان و نام نیک — حقا که هرچه هست بجز مستعار نیست
نام نکو بمان چو کریمان ز دستگاه — چون شد یقین که عمر دول پایدار نیست
تا دوزخ و بهشت کم از هفت و هشت نیست — تا حس و طبع بیش ز پنج و چهار نیست
چندانت قدر باد که آن را کرانه نیست — چندانت عمر باد که آن را شمار نیست

در مدح بهرامشاه

عقل را تدبیر باید عشق را تدبیر نیست — عاشقان را عقل تر دامن گریبان‌گیر نیست
عشق بر تدبیر خندد زآنکه در صحرای عقل — هرچه تدبیرست جز بازیچهٔ تقدیر نیست
عشق عیارست بر تزویر تقدیرش چکار — عقل با حفظ‌ست کو راکار جز تدبیر نیست
علم‌خوردوخواب‌در بازارعقلست‌وحواس — در جهان عاشقی هم خواب و هم تعبیر نیست
تیر چرخ از عقل دزدان داد جان را لاجرم — هیچ زندانی کمان چرخ را چون تیر نیست
کار عقلست ای سنایی شیر دادن طفل را — خون خورد چون شیرعشق اینجاحدیث شیرنیست
میوه‌خوردن عیدطفلانست واندر عید عشق — بند و زنجیرست اینجا رسم گوز انجیر نیست
هر زمان بر دیده تیری چشم دار ار عاشقی — زانکه غمزهٔ یار یک دم بی‌گشاد تیر نیست
مردعشق ارصدهزاران‌دل‌دهد یک‌دم‌به‌دوست — حال اندر دستش از تقصیر جز تشویر نیست
مانده اندر پرده‌های تر و ناخوش چون پیاز — هرکه اوگرم مجرد در رهش چون سیر نیست
درگذرچون‌گرم‌تازان ازرخ‌وزلفین‌دوست — گرچه بی‌این هردو جانها راشب و شبگیر نیست
تا نمانی بستهٔ زنجیر زلف یار از آنک — اندرین ره‌شرط این شوریدگان‌زنجیر نیست
عاشقی‌باخواجگی خصمست زان درکوی عشق — هرکجا چشم افگنی تیرست یکسر میر نیست
عین و شین و قاف را آنجا که درس عاشقیست — جزکه عین‌وشین‌وقاف آنجا دگر تفسیر نیست
پیر داند قبض و بسط عاشقان لیکن چه سود — تربت ما موضع بیلست جای پیر نیست
عشق چون خصم جهان تیرگی و خیرگیست — اینهمه عشق سنایی عشق را برخیر نیست
عشق رااین حل وعقد ازچیست ما ناذات او — جز ز صنع شاه عالم‌دار عالم‌گیر نیست
شاه ما بهرامشاه آن شاه کز بهر شرف — چرخ را در بندگی درگاه او تقصیر نیست

هرچه حق باشد بی‌حجت و برهان نیست

کفر و ایمان دو طریقیست که آن پنهان نیست — فرق این هردو بنزدیک خرد آسان نیست
کفر نزدیک خرد نیست چو ایمان که بوصف — اهرمن را صفتِ برتریِ یزدان نیست

گهرِ ایمان جسته‌ست ز ارکان سپهر　　در دو کونش به مثل جز دل پاکان کان نیست
که صفت کردن ایمان به گهر سخت خطاست　　زآنکه ز ارکان صفا قوّت او یکسان نیست
تو اگر ز ارکان دانی صفت نور و ضیا　　نزد من این دو صفت جز اثر ایمان نیست
نور اصلی چو فروغی دهد از دست فروع　　فرع را اصل چو پیدا شد هیچ امکان نیست
کار نه بطنِ حدث دارد و دارد حق محض　　رسم و اطلال و دمن چون طلل ایوان نیست
رایگان این خبر ای دوست به هرکس ندهند　　مشک گر چند کسادست چنین ارزان نیست
ای پسر پای درین بهر مزن زانکه ترا　　معبر و پایگه قلزم بی‌پایان نیست
کاین طریقست که در وی چو شوی توشه ترا　　جز فنا بودن اگر بوذری و سلمان نیست
این عروسیست که از حسن رخش با تن تو　　گرحسینی همه جز خنجر وجز پیکان نیست
درد این باد هوا در تن هرکس که شود　　هست دردی که بجز سوختنش درمان نیست
جسم و جانرا به عرضگاه نهادم که مرا　　مایهٔ عرض درین جز غرض جانان نیست
گرحجاب رهت ازجسم و ز جان خواهد بود　　رو که جانان ترا میل به جسم و جان نیست
جسم و جان بابت این لعبت سیمین تن نیست　　تحفهٔ بی‌خطر اندر خور این سلطان نیست
فرد شو زین همه تا مرد عرضگاه شوی　　کاندرین کوی بجز رهگذر مردان نیست
چند گویی که مرا حجت و برهان باید　　هرچه حق باشد بی‌حجت و بی‌برهان نیست
کشتهٔ حق شو تا زنده بمانی ورنه　　با چنین بندگیت جای تو جز میدان نیست
از چه بایدت به دعوی زدن این چندین دست　　که به دست تو ز صد معنی یک دستان نیست
نام خود را چه نهی بیهده موسیِ کلیم　　که گلیم تو بجز بافتهٔ هامان نیست
تا در آتش چو روی همچو براهیم خلیل　　چون ترا آیت یزدان رقم عنوان نیست
غلطی جان پدر این شکر از عسگر نیست　　غلطی جان پدر این گهر از عمّان نیست
ای بسا یوسف رویان که درین مصر بدند　　که چو یعقوب پدرشان مگر ازکنعان نیست
ای بسا یونس نامان که درین آب شدند　　که جگرشان همه جز سوخته و عطشان نیست
مرد باید که چو بوالقاسم باشد به عمل　　ورنه عالم تهی از کردهٔ بوسفیان نیست
گویی از اسم نکو مرد نکو فعل شود　　نی چو بد باشد تن اسم ورا تاوان نیست
من وفانام بسی دانم کش جز به جفا　　طبع تا زنده و جان مایل و دل شادان نیست
آهست آری سندان به همه جای ولیک　　خویشتن گاه ترازو ببرد سوهان نیست
نام آتش نه ز گرمیست که آتش خوانند　　آب از آن نیست به نام آب کجا سوزان نیست
هفت و چارند اگر رسم بود وقت شمار　　وقت افعال چرا فعلش هم چندان نیست

یا بیا پاک بزی ورنه برو خاکی باش   که دو معنی همی اندر سخنی آسان نیست
راه این سرو جوان دور و درازست ای پیر   می این خواجه سزایِ لبِ سرمستان نیست
جانِ فشان در سرِ این کوی که از عیّاران   شب نباشد که درآن موسم جان‌افشان نیست
لذت نفس بدل ساز تو با لذت عشق   بگسل از طبع و هوا گر غرضت هجران نیست
راز این پرده نیابی اگر از نفس هوا   در کف نیستی تو، علم طغیان نیست
تا همه هو نشوی، هویِ تو الاّ نشود   چون شوی هو تو ترا آن هوس نقصان نیست
تکیه بر شرع محمد کن و بر قرآن کن   زان کجا عروهٔ وثقای تو جز قرآن نیست
گفت این شعر سنایی که چو کیوانی گفت   روشنی عالم جز از فلک گردان نیست

مدح یوسف‌بن احمد مسعودشاه

ای بنده ره شوق ملک بی‌خطری نیست   از جان قدمی ساز که به زین سفری نیست
تیریست بلا در روش عشق که هرگز   جز دیدهٔ درویش مر او را سپری نیست
از خود غذایی ساز پس آنگاه بره پوی   زیرا که ترا به ز تویی عشوه‌خری نیست
خود را ز میان خود بردار ازیراک   کس بر تو درین ره ز تویی تو بتری نیست
تن را چه قبولی نهی آنجا که ز عزت   صد جان مقدس را آنجا خطری نیست
کشتند درین راه بسی عاشق بی‌تیغ   کز خون یکی عاشق حالی اثری نیست
در بحر غمان غوطه‌خور از روی حقیقت   کاندر صدف عشق به از غم گهری نیست
بار از خداوند مجنخ زانکه کسی را   در پردهٔ اسرار خدایی گذری نیست
بر دوش فکن غاشیهٔ مهر درین کوی   چون گرد میان تو ز بدعت کمری نیست
از ابر پشیمانی اشکی دو فرو بار   کاندر چمن عشق تو زین به مطری نیست
در روشنی عشق چه خوشی بود آن را   کاندر چمن صنع خدایش نظری نیست
کی میوهٔ رحمت خورد آنکس که ز اول   در باغ امیدش ز عنایت شجری نیست
ای در ره عصیان قدمی چند شمرده   باز آی کزین درگه به مستقری نیست
از کردهٔ خود یاد کن و بگری ازیرا   بر عمر به از تو به تو کس نوحه‌گری نیست
بر طاعت خود تکیه مکن چون بحقیقت   از عاقبت کار کسی را خبری نیست
چون نام بد و نیک همی از تو بماند   پس به ز نکونامی ما را هنری نیست
نیکی و سخاوت کن و مشمر که چو ایزد   پاداش ده و مفضل و نیکو ثمری نیست
گرد علما گرد بخاصه بر آنکس   کامروز بهر شهر چنو مشتهری نیست

خورشید زمین یوسف احمد که فلک را — چون او به گه علم و محامد دگری نیست
آن ابر گهرپاش که در علم چنویی — مر چارگهر را گه زایش پسری نیست
آن شاخ عطا بخش که در باغ شریعت — با نفع تراز وی به گه جود بری نیست
بی‌خدمت او در تن یک جان عملی نیست — بی‌مدحت او در دل یک تن فکری نیست
نام عمر از عدل بلندست وگر نی — یک خانه ندانم که در آنجا عمری نیست
از روزه واز گریه چو یک‌کام و دو چشمش — در بادیهٔ تقوا خشکی و تری نیست
آری چه عجب زانکه چو جد و پدر او — کس را به جهان اکنون جد و پدری نیست
علم و خردش بیشترست از همه لیکن — در دیدش بیشرمی و در سر بطری نیست
ای قدر تو گشته سفری در ره دانش — کو را بجز از حضرت جنّت حضری نیست
در آب فنا غرق شد از زورق کینه — آن دل که درو ز آتش مهرت شرری نیست
بگداخت حسود تو چو در آب‌شکر زآنک — در کام سخن به ز زبانت شکری نیست
چشم بد ما باد ز تو دور که از لطف — یک چیز نداری که درو زیب و فری نیست
المنّةلله که درین جاه تو باری — نفعست جهان را و کسی را ضرری نیست
در عین بهشتی تو هم اینجا و هم آنجا — کاندر دل تو از حسد کس مقری نیست
داری خرد و علم و سخا لیک بر عقل — در طبعت از این بی‌حسدی به هنری نیست
نه هرکه برآمد بر کرسی امامت — نه هرکه کند بانگی آنجا حشری نیست
کرسی چکند آنکه ندارد خبر از علم — خورشید چه سود آن راکو را بصری نیست
خورشید جهان کی شود از علم کسی کو — در شب چو مه او را بر خواندن سهری نیست
علم و خرد واصل همی باید ورنه — خود مایهٔ شوخی را حدی و مری نیست
فتوی دهی و علم همی گویی و لیکن — با کس ده و پنجیت نه و شور و شری نیست
هرکس نبود چون تو گه علم ازیراک — صد بحر به نزد یک خرد چون شمری نیست
خود دور بی‌انصافان بگذشت درین شهر — زیرا به جان چون شه ما دادگری نیست
شاهی و چه شاهی که گه عدل و گه علم — چون او ز ثریا ملکی تا بثری نیست
آن شاه مظفر که برو از سر کوشش — جز بخشش او را ز طبیعت ظفری نیست
مسعود جوان بخت جوان عمر که چون او — بر نه فلک و هفت زمین شاه و سری نیست
قدر شه غزنین نشناسد به حقیقت — آن را که ز احوال خراسان خبری نیست
بادا سر او سبز و دلش شاد که امروز — مر ملک جهان را به ازو تاجوری نیست
ای خواجه چنین دان ز سر عقل و فصاحت — کامروز درین فن چو سنایی دگری نیست

کی دیده و رخ چون زر و چون سیم کند آنک
لفظش چو گهر هست گرش سیم و زری نیست

در شاخ ثنای تو چو زد چنگ سخا کن
کز شاخ ثنا به ز سخاوت ثمری نیست

تا دور فلک بی زنوا زو المی نیست
تا کار جهان بی ز قضا و قدری نیست

چندانت بقا باد که ممکن بود از عمر
زیرا ز قضا هیچ کسی را حذری نیست

بادات فزونی چو مه نو که جهان را
بر چرخ بقا به ز جمالت قمری نیست

بر درگه جبار ترا باد مقیمی
زیرا به از آن در به جهان هیچ دری نیست

ای بار خدایی که مرین سوختگان را
جز یاد تو دین‌پرور و اندوه‌بری نیست

بپذیر به فضل و به کرم عذر سنایی
زیرا که به عصیان چو سنایی دگری نیست

در مدح دولتشاه غزنوی و بهرامشاه

مهر بندهٔ آن رخ چون ماه باد
جان فدای آن لب دلخواه باد

فرق او همچون خط او سبز باد
بخت او چون عمر او برناه باد

روی آن کز خاصیت دارد خبر
چون دو بیجادش ببند کاه باد

مدت حسن و بقای ماه من
با مدد چون عمر سال و ماه باد

از برای پاس باس غیرتش
ساکن حبس خموشی آه باد

چون بهشت و دوزخست آن زلف و رخ
ساحت پاداش و باد افراه باد

اشک آن کز وی نیندیشد بجو
همچو راه کهکشانش راه باد

آن چنان چون شاه خوبان آن مهست
شاه دولتشاه دولتشاه باد

بهر خدمت چرخ بر درگاه او
صد کمر بربسته چون خرگاه باد

در حریم حرمت آگینش چو عرش
دختر فغفور و قیصر داه باد

پیش نوک تیر درزی حرفتش
حصن دشمن خیمهٔ جولاه باد

ریزه‌های زر و سیم قلب چرخ
در سرا ضرب کفش درگاه باد

چون کند سلطان علوی آرزو
آفتابش تاج و چرخش گاه باد

آفتابست او ولیکن گاه نور
سایبانش سایهٔ الاّه باد

شاه بهرام آتشی کاندر جهان
تا جهان را شاه باید شاه باد

عرش و فرش دشمنان جاه او
همچو بیژن زیر سنگ چاه باد

پیش گرز گاو سارش روز صید
شیر گردون کمتر از روباه باد

بی شه اسب و پیل و فرزین هیچ نیست
شاه ما را به بقای شاه باد

سوی جانش سهم غیب تیز تاز	چون خرد منهّی و کارآگاه باد
پس چو نزدش هرچه جزالاه لاست	سایگاهش حفظ «الاالأه» باد
جز سنایی در وفا و بندگیش	تا ابد چرخ دو تا یکتاه باد

در تعلیم طی طریق معرفت

همچو مردان یک قدم در راه دین باید نهاد	دیده بر خط «هدی‌للمتقین» باید نهاد[1]
چون ز راه گلبن «توبوا الی‌الله» آمدی	پای بر فرق «اتینا تائعین» باید نهاد[2]
چون خردجال نفست شد اسیر حرص و آز	بعد ازین بر مرکب تقویت زین باید نهاد
توبه‌ات روح‌الامین دان نفس شارستان لوط	در مثل شبه حقیقتها چنین باید نهاد
هفت شارستان لوطست نفس تو وقت سخن	همچو مردان بر پر روح‌الامین باید نهاد
آب اول داد باید بوستان را روز و شب	وانگهی دل در جمال یاسمین باید نهاد
نفس فرعونست و دین موسی و توبه چون عصا	رخ به سوی جنگ فرعون لعین باید نهاد
گر عصای توبه فرعون لعین را بشکند	شکر آنرا دیده بر روی زمین باید نهاد
گر تو خواهی نفس خود را مستمند خود کنی	در کمند عشق «بسم‌الله» کمین باید نهاد
دفتر عصیان خود راسوخت خواهی گرهمی	دفتر عشق بتی در آستین باید نهاد
خواجه پندارد که اندر راه دین مر طبع را	با کباب چرب و با لحم سمین باید نهاد
نی غلط کردی که اندر طاعت حق دینت را	با لباس ژنده و نان جوین باید نهاد
نی ترا طبع تو می‌گوید که: گوش هوش را	با نوای مطرب و صوت حزین باید نهاد
آن تنی کش خوب پروردی به دوزخ درهمی	در دهان اژدهای آتشین باید نهاد
جای گر حور و حریرت باید اندر تار شب	از دو چشم خویشتن در ثمین باید نهاد
گر تو خواهی ظاهر و باطنت گردد همچو تیر	در سحرگه دیده را بر روی طین باید نهاد
از خبیثات و خبیثین گر بپرهیزی همی	روی را بر طیبات و طیبین باید نهاد
سرّ بسم‌الله اگر خواهی که گردد ظاهرت	چون سنایی اول القاب سین باید نهاد

۱ـ ذلک‌الکتاب لاریب فیه، هدی للمتقین، سورهٔ بقره آیهٔ ۲.

۲ـ ... و توبو الی‌الله جمیعا ایه‌المؤمنون لعلکم تفلحون، سورهٔ نور آیهٔ ۳۱.

٭٭٭

کسی کاندر صف گبران به بتخانه کمر بندد
برابر کی بود با آن که دل در خیر و شر بندد

ز دِی هرگز نیارد یاد و از فردا ندارد غم
دل اندر دلفریب نقد و اندر ماحضر بندد

کسی کو را عیان باید خبر پیش مجال آید
چو خلوت باعیان سازد کجا دل در خبر بندد

ز عادت بر میان بندد همی هر گبر زنّاری
نباشد مرد راه آنکس که جز بر فرق سر بندد

حقیقت بت‌پرستست آنکه در خود هست پندارش
برست از بت‌پرستی چون در پندار دربندد

نباشد مرد هر مردی که او دستار بربندد
نباشد گبر، هر گبری که او زنّار بربندد

اگر تاج تو خورشیدست تو زآن تاجدارانی
که طاووس ملایک تخت تو بر شاهپر بندد

نیاساید سنایی‌وار آن کو زین جگرخواران
هزاران درد خون‌آلود بر جان و جگر بندد

نه‌موسیٰ‌شود هرکس که‌او گیرد عصا بر کف
نه یعقوبی شود آنکس که دل اندر پسر بندد

بسا پیر مناجاتی که بر مرکب فرو ماند
بسا رند خراباتی که زین بر شیر نر بندد

ز معنی بیخبر باشی چو از دعوی کمر بندی
چه‌داند قدر معنی آن که از دعوی کمر بندد

بتخت و بخت چون نازی که روزی رخت بربندی
بتخت و تخت چون نازد کسی کو رخت بربندد

غلام خاطر اویم، که او همت قوی دارد
که دارد هر دو عالم را و دل در یکنظر بندد

اگر یکچند کی بخت سنایی به بگردد پس
همه الفاظ شیرینش ملایک بر بصر بندد

برو همچون سنایی باش، نه دین باش و نه دنیا
کسی کو چون سنایی شد درِ این هر دو در بندد

در دل نبستن به مهر دنیا

مسلمانان سرای عمر، در گیتی دو در دارد
که خاص و عام و نیک و بد بدین هر دو گذر دارد

دو در دارد حیات و مرگ کاندر اوّل و آخر
یکی قفل از قضا دارد، یکی بند از قدر دارد

چو هنگام بقا باشد قضا این قفل بگشاید
چو هنگام فنا آید قدر این بند بردارد

اجل در بند تو دایم تو در بند امل آری
اجل کار دگر دارد، امل کار دگر دارد

هرآن عالم که در دنیا به این معنی بیندیشد
جهان را پر خطر بیند روان را پر خطر دارد

هرآنکس کو گرفتارست، اندر منزل دنیا
نه درمان اجل دارد نه سامان حذر دارد

کمر گیرد اجل آنرا که در شاهی و جبّاری
زحل، مهر نگین دارد قمر طرف کمر دارد

اگر طبع تو از فرهنگ دارد فرّ کیخسرو
وگر شخص تو اندر جنگ زور زال زر دارد

اگر تو فی‌المثل ماهیّ و از گردون سپر داری
بسر عمر ترا لابد زمانه پی سپر دارد

ایا، سرگشتهٔ دنیا مشو غرّه به مهر او
که‌بس سرکش که اندر گور خشتی زیر سر دارد

طمع در سیم و زر چندین مکن گر دین و دل خواهی	که دین و دل تبه گرد آن که دل در سیم و زر دارد
جهان پر آتش آزست و بیچاره دل آنکس	که او اندر صمیم دل از آن آتش شرر دارد
چه نوشی شربت نوشین و آخر ضربت هجران	همه رنجت هبا گردد همه کارت هدر دارد
تو اندر وقت بخشیدن جهانی مختصر داری	جهان از روی بخشیدن ترا هم مختصر دارد
سنایی را مسلم شد که گوید زهد پرمعنی	نداند قیمت نظمش، هرآن کو گوش کر دارد

در ستایش شعر خویش گوید

اگر ذاتی تواند بود کز هستی توان دارد	من آن ذاتم که او از نیستی جان و روان دارد
وگر هستی بود ممکن که کم از نیستی باشد	من آن هستم که آن از بی‌نشانیها نشان دارد
وگر با نقطه‌ای وهمم کسی همبر بود او را	هزاران حجت قاطع که ابعاد چنان دارد
ترازوی قیامت کو همی اعراض را سنجد	اگر باشم درین کفّه دگر کفّه گران دارد
نگیرم هیچ چیز ار در آن کفه نشینم من	چو من از هیچ کم باشم گران کفه از آن دارد
سبکتر کفهٔ ذاتی گران‌تر کفهٔ جانی	وگر با خود در آن کفه زمین و آسمان دارد
منم خود کمتر از دانگی اگر برسنجدم وزّان	اگر دانگی بود ممکن که وزن این جهان دارد
چو عقل کل کند فکرت ز اوصاف و ز ذات من	نه ذات من چنان باشد نه اوصافی چنان دارد
فروشستم ز لوح خویش نقش چونی و سانی	ز بیچونی و بیسانی روانم چون و سان دارد
چنان گشتم که نشناسد کسم جز بیچگونه و چون	که ذات من نه تن دارد نه دل دارد نه جان دارد
چه جای بیچگونه و چون که فوق اینست و این معنی	چه جای فوق و چه معنی نه این دارد نه آن دارد
دو صد برهان فزون دارد خرد بر نیستی من	بهر برهان که بنماید دوصد گونه بیان دارد
هیولانی عدمهایم نه بیند عقل کلم زین	وگر چه کل افعال وفاها را عیان دارد
هزاران مرتبت دانم ورای اینست کاین هر دو	یکی از بدکنان خیزد یکی از بدکنان دارد
که داند تا چه چیزم من که باری من نمی‌دانم	وگر چه نیک نندیشم که ذات من چه سان دارد
نگنجم در سخن پس من کجا در گنجد آنکس کو	به دستی در مکان دارد به دستی در زمان دارد
چو اندر بادران من یکی ذرّه نمی‌گنجد	چگونه کلّ موجودات را در بادران دارد
سخن را راه تنگ آمد نگنجد در سخن هرگز	اگرچه در فراخی ره چو دریای عمان دارد
هرآنکو وصف خود گوید همی احوال خود خواهد	که برتر هست زان معنی اگرچه آن گمان دارد
اگر بسیار بندیشی خرد باشد از او عاجز	کجا بر آسمان تاند شد آنکو نردبان دارد
هرآنکس کو گمان دارد که برکیوان رسد تیرش	گمان وی خطا باشد اگر زاهن کمان دارد

خرد کمتر از آن باشد که او در وی کند منزل
مغیلان چیست تا سیمرغ در وی آشیان دارد

حواشیّ وعاء فکر خون پرورد خواهد شد
از و بس خون برون آید کز و پرخون دهان دارد

خرد را آفریند او کجا اندر خرد گنجد
بنان در خط نگنجد ار چه خط نقش از بنان دارد

خرد چون جست یک چندیش باز آمد به نومیدی
چه چیزست اندرین دلها که دلها را نوان دارد

ورای هست و نیست وگفت و خاموشیّ و اندیشه
ورای این و برتر زین هزاران ره‌مکان دارد

برآمد از بحار قدس میغ نور بر جانها
همه تشنه دلانرا او به خود در شادمان دارد

چنان شادم ز عشق او که جان را می برافشانم
چه باشد آنکه از عشق و خرد می جانفشان دارد

چگونه با شدی ار هیچ من می تا نمی گفتن
که هست از عشق او چونان که چونان را چنان دارد

معانی و سخن یک بادگر هرگز نیامیزد
چنان چون آب و چون روغن یک از دیگر گران دارد

معانی را اسامی نه اسامی را معانی نه
وگرنه گفته گفتی آنچه در پرده نهان دارد

همه دردم از آن آید که حالم گفت نتوانم
مرا تنگی سخن در گفت سست و ناتوان دارد

معانیهای بسیارست اندر دل مرا لیکن
نگنجد چون سخن در دل زبان را ترجمان دارد

ولیکن چون براندیشم همه احوال خوش گردد
از آنکو داند این معنی که جان اندر میان دارد

الاهی نام خود کردم بدو نسبت کنم خود را
اگر هر شاعری نسبت به بهمان و فلان دارد

یکی را شد یکی غاوی میان ما و از مرغان
یکی قوت از شکر دارد یکی خور ز استخوان دارد

ندارد طاقت مدحم ز ممدوحان عالم کس
وگر اسب کسی سگبانش نعل از زبرقان دارد

وگر کلّی موجودات روحانی و جسمانی
ببخشد بر چنین یک بیت حقا رایگان دارد

چنین عالم تواند کرد عقل کلّ وگر خواهد
که گوید مثل این خود را به رنج جاودان دارد

هزاران بار گفتم من که راز خویش بگشایم
ولیکن مر مرا خاموش ضعف مردمان دارد

مرا هرگه سخن گویم سخن عالی شود لیکن
نگهبانم خرد باشد ز گفتی کآن زیان دارد

دریغا آن سخنهایی که دانم گفت و نتوانم
وگر گویم از آن حرفی جهانی را نوان دارد

هم اکنون بینی آن مرد خس نادان تا کس را
برد از این معانیها که در بسته میان دارد

ندارم باک از آن هرگز که دارم انگبین برخوان
کجا کس انگبین دارد مگس برگرد خوان دارد

چو من شست اندر آویزم به دریا اندر آویزد
به کام و حلق آن ماهی که بر پشت این جهان دارد

چو شست اندر کشم لابد همه عالم شود ویران
همی بانگ و فغان خیزد ز هر کو خانمان دارد

بجنبد عالم علوی چو زین یک بیت برخوانم
چرا چندین عجب داری که نادانی فغان دارد

ز دریای محیط عقل جیحون معانی را
سوی کشتی روحانی زبان من روان دارد

نه هرگز آنکه دارد گوش بشنید این چنین شعری
نه هرگز نیز خواهد گفت آنکس کو زبان دارد

نخستین شعر من اینست دیگر تاچسان باشد	چگونه‌باشد آن آتش که‌زینگونه دخان‌دارد
سخن‌با خودهمی گویم که خودکس نیست در عالم	مرا باری خوداندر خود خرد بازارگان دارد

در صفت معشوق روحانی و تجلیّات نورانی

دل بی‌لطف تو جان ندارد	جان بی‌تو سر جهان ندارد
ناید ز کمال عقل عقلی	تا نام تو بر زبان ندارد
ناید ز جمال روح روحی	تا عشق تو در میان ندارد
جز در خم زلف دلفریبت	روح‌القدس آشیان ندارد
روح ارچه لطیف کدخداییست	بی‌نطق تو خانمان ندارد
عقل ارچه بزرگ رهنماییست	بی‌مدح تو آب و نان ندارد
زلف تو یقین عاقلان را	جز در کفن گمان ندارد
روی تو رخان عاشقان را	جز در کنف امان ندارد
بیجادت چشم بی‌دلان را	جز چون ره کهکشان ندارد
با نور تو ماه را کلاوه‌ش	چه سود که ریسمان ندارد
خورشید که یافت خاک کویت	هرگز سر آسمان ندارد
گلنار که دید رنگ رویت	زان پس دل بوستان ندارد
ای آنکه جمالت از گهرها	آن دارد آن که کان ندارد
ازیوسف خوشتری که‌در حسن	«آن»داری ویوسف«آن» ندارد
درد تو برآسمان چارم	جز عیسی ناتوان ندارد
رخسار تو قد گردنان را	جز چون خم طیلسان ندارد
با ناز و کرشمهٔ تو وصلت	بامیست که نردبان ندارد
بی‌خوی خوش آن لطیف رویت	باغی‌ست که باغبان ندارد
در عالم عشق کو نسیمی	کز زلف تو بوی جان ندارد
با عشق تو عقل را خزینه‌ش	چه سود که پاسبان ندارد
با دولت تو سیه گلیمی	گر سود کند زیان ندارد
خوش زی که جمال این جهانی	نقشیست که جاودان ندارد
ای از پس پرده چندگویی	کزحسن فلان نشان ندارد
چون روی نمود هرکه هستی	گستاخ بگو فلان ندارد

در بزم ببین که چون عطارد — دارد سخن و دهان ندارد
در رزم نگر که همچو جوزا — بندد کمر و میان ندارد
دارد همه‌چیز جان ولیکن — انصاف بده چنان ندارد
ای آنکه ز وصف تو سنایی — آن دارد آن که آن ندارد
بی‌قامت خود مدارش ایرا — تیر تو چنو کمان ندارد
زین گونه گرانی از سنایی — هرگز سبکی گران ندارد
بلبل به میان گل چه گوید — حی‌ست یکی که جان ندارد
ما طاقت عدل تو نداریم — کز فصل کسی زیان ندارد

***

قصیده زیر خطاب به خواجه قوام‌الدین ابوالقاسم ناصربن حسین درگزینی است که از وزیران و بزرگان زمان خود بود و با حکیم سنایی رابطهٔ مودت و دوستی داشت و با یکدیگر مکاتبه می‌کردند وقتی درخواست ملاقات سنایی کرد سنایی در پاسخ او نامه‌ای نوشت همراه با قصیده‌ای که مطلع آن اینست:

تا سراپرده زد بعلیین — قدر صدر اجل قوام‌الدین

بار دوم خواجه قوام‌الدین طلب ملاقات سنایی کرد و باز سنایی نامه‌ای در استعفا و اعتذار نوشت همراه قصیده‌ای به مطلع

ای چو عقل از کل موجودات فرد — وی جوان از تو سپهر لاجورد

آن دو نامه را از روی دیوان سنایی مصحح مرحوم مدرس رضوی اینجا نقل می‌کنیم

نامهٔ اول

«منهی خطهٔ ملکوت و منتهی عالم جبروت از سراپردهٔ عین‌الله چنین خبر داد که ان‌الله لاینظر الی صورکم ولا الی اعمالکم ولکن ینظر الی قلوبکم و احوالکم آن اشارت بدین عبارت برون داد و گفت: نظر پاک الاهی هرگز در رعناسرای طبیعت فرو نیاید و مرقد عماری جباری هرگز در دروازهٔ حدوث و حروف نگنجد مهترانی که فرمانبرداران اشارت تخلقوا باخلاق‌الله‌اند از روی موافقت هرگز در دفتر صور اجرام و اجسام مطالعه نکنند ایشان که از حضرت رحمانی بار دربندند جز در حضرت جلت دل بار نگشایند باز دون همتان باشند که از

مصطبهٔ شیطانی دلق و عصا و انبان بردارند و جز در چهاردیوار صورت فرو نیایند و دیگر پویندگانی که از مکتب تلقین روی به مشرق یقین دارند دیگرند و روندگانی که از سوادکدهٔ طین بفرمان آباد شیطان منزل کنند دیگر و جاساالرحمن درشان آزاد مردانی است که ایشان در طلب صفتی‌اند که امروز بقاراست و فردالقارا اخسئوا فیها ولاتکلمون باز نعت مختصر این است که ایشان عاشق صورتی‌اند که امروز بازی راست و فرد اغمازیرا پس این چنین خمیرمایهٔ لعنت راکه بی‌صورتست لایخالفه الاماِبق ولایخالفه الافائق نقشی که مأمون‌الغیب معدوم العیب جلت آن است جز در نگارخانهٔ انشأناه خلقاً آخر نیابی و شاهدی که ظاهرهٔ صبیح و باطنهٔ صحیح صفت آن است جز در فرجهٔ اصبعین من اصابع الرحمن نیابی و اگر نه چه فایده که نقش الهی و صفت نامتناهی جز بعین الهی نتوان دید تقاضایی که از نقش خامهٔ قدس برآید روی سوی اعلی علیین دارد مرد آن است و تقاضایی که از هوس خانهٔ دیو برآید روی سوی مهبط اسفل‌السافلین آرد بازماندگان این بسرا پردهٔ قوام‌الدین که تخت و تاج خواص در بالای علیین منتظر آنست در بالانهٔ اسفل‌السافلین چه کار دارد.

دانم که دانسته باشی المروة نامه (؟) به مثابةالعامه‌ای فرزند خلف آدم گرد ناخلفان ابلیس چه گردی خوانده‌ای که الاحتیاط فی ترک الاختلاط ای روح قرار عاشق دل مجروح تو به نقش نفس سر فرود آری چو گفته‌اند خل‌الطریق لمن لایفیق ای جان سمای سنایی تو به ترکیب ظلمانی جسمانی او چون اوفتادی چون دانسته باشی اذالم یوافق ففارق بواجب‌الوجودی که ممکنات الوجودی مدد از جود او دارند که آنچه جان پاک قوام‌الدین طالب آن است بدست این بیچاره نیست و آنچه به دست این بیچاره است هیزم مطبخ آن صدر دین و دنیا را نشاید زیرا که مشاطگی که زهره‌ای نزند دامن کند شیران برآن عشقبازی نکنند و در شبرویی که ناهید حیلت‌گر گرد حبال خانهٔ مختصران نهد آزادمردان برو دل ننهند اما چون در نشاهٔ اولی ابنای دنیا را از دیوان انک من المنظرین فرمان در فرمان است الی یوم‌الدین و عوانانش را باستیلای واجب علیهم بخیلک و رجلک گشاد نامه‌ای است ایشان بدین منشور و بدان ولایت تهور و تغلب بر غریبان ولایت آدم نتوانند کردن این مسکین و بی‌مسکن در ظل ایمان و امان آن صدر دین و دنیا میگریزد و تواند بود که بایمان او را در پذیرد و بدست عوانان شیاطین باز ندهد اگر طوق بندگی اطعمهم من جوع در گردنش نیفگنند خلعت منت آمنهم من خوف درو پوشانند هذا رب‌الکعبة آخر مافی‌الجعبه اکنون رأی او برتر بر آنچه باید...

تا سراپرده زد به علیین...

نامهٔ دوم

«التحیات‌لله رب‌العالمین والصلوة علی خاتم‌المرسلین والسلام علی صاحب‌الاجل قوام‌الدین و رحمة‌الله و برکاته معلوم رأی مشرف خداوند صاحب اجل قوام‌الدین اکفی الکفاة ادام‌الله تأییدات که مؤید انبیا و مرشد اولیا چنین خبر داد عزمن قائل ماخلقکم ولابعثکم الاکنفس واحدة و قوله تعالی وما امرنا الاواحدة کلمح‌البصر و صاحب خبر سراپردهٔ غیب و صاف خطهٔ شهادت چنین اشارت نمود که المؤمنون کنفس واحدة فتوی داد لااله الاالله و بیان کرد محمد رسول‌الله که امر از زحمت اعداد و اضداد متعالی است و صادر و وارد و روحانی از جاسوسی قلم و قدم مستغنی است تجمل صفتی را مطیهٔ صورت تحمل نتواند کرد گنج خانهٔ غیب را اندر گنج تنگ پهنا گنج نتواند بود ارواحی که در حظیرهٔ وحدت علی سر متقابلین باهم متحد باشند ترکیب طبایع میان ایشان سمج باشد و گهرهایی که در طویلهٔ قدم در یک سلک منتظم باشد دلال نااهل میان ایشان فضولی بود که نهنگ لااله الاالله همه رویها و سویها در پیش سراپردهٔ سبحانیت بیوباریده است و نقش ثالث ثلاثه در حوصلهٔ مشتی بی‌حوصلهٔ جاثلیق و مطران نهاده پس چون ارواح را در حظایر قدس در ریاض انس این‌چنین اتصالی باشد ترکیبی را چه تعهد باید کرد که نقش تربیتش به سطوت بی‌انصافی فرو ریزد و صورتی را چه تفقد باید کرد که عرق نسبهایش بصدمت صوری از هم بگسلد بنده عذر این غزلی گفته است:

نظم

صورت ار باتو نباشد گو مباش　　　خاک‌برسرجسم‌راچون‌جان‌تراست

غرض از این تشبیب و تطویل و تبدیل آنست که این داعی را عقل و روح در پیش خدمتست ولیکن نیت ضعیف دارد چه طاقت تفقد دارد آیهٔ ان‌الملوک اذادخلواقربة افسدوها کلاتهٔ مندرس چه طاقت بارگاه جباران دارد و شیرزده‌ای چه تاب پنجهٔ شیران دارد باری عز اسمهٔ داند که هرباری که سراپردهٔ حشمت اعلی صدری زینی قوامی را زاده‌الله قواما و نفاذا در این خطهٔ مختصر زده‌اند حاجت آمده است این ضعیف منزوی را رخت عافیت بعزب خانهٔ غولان بردن و بضاعت قناعت را به همراهان خضر و الیاس سپردن اکنون بزرگی را که ذوالفضل‌الکبیر با آن بزرگ دین و دنیا کرده است که گوشهٔ دل این گوشه گرفته را به تفقد آسایش خود خراب نکند که جسم حقیر این بنده نه سزای چشم قریر آن خداوند است و این بیتی چند برای این بر بدیهه ارشاد و انشاء کرد.

***

ای چو عقل از کل موجودات فرد — وی جوان از تو سپهر سالخورد
خاکبوسان سر کوی تواند — روشنان کارگاه لاجورد
پاسبانان در و بام تواند — چرخ و خورشید و مه گیتی نورد
تا سنایی کیست کاید بر درت — مجد کو تا گویدش کز راه برد
ای همه دریا چه خواهی کردنم — وی همه گردون چه‌خواهی کردگرد
نام او میدان و نقش او بسی — کز حکیمان او زیاد اندر نبرد
زان به خدمت نامدم زیرا بود — پیش بینا مرد عریان روی زرد
کز ضعیفی دیدگان شب‌پره‌ست — کو بماندست از رخ خورشید فرد
ساختم جلاّبی از جان جانت را — وزدم خرسندی آنرا کرده سرد
چون بزرگان نوش کن جلاّب جان — می بخردان‌مان و گرد می مگرد
ورد جوید روز مجلس مرد عقل — بوالهوس جوید به مجلس خارورد
زآنکه مقلوب سنایی یانس است — گر نگیرم انس با من بد مگرد
انس گیرم بازگونه خوانیم — خویشتن را بازگونه کس نکرد
گر تن و جانم به خدمت نامدند — عذرشان بپذیر کمتر کن نبرد
صدرتو چرخست وتن رابال ست — روی‌تو مهرست وجان راچشم درد
جان من آزاد کن تا عقل من — هر زمان گوید: زهی آزادمرد
تازه گردانم بنا جستن که باد — تازه‌ازجان بیخ وشاخ وبرگ و ورد

***

«رسالهٔ دیگر جواب نامهٔ آن بازرگانست که در خان سرخس در بند دکانی داشت و در پهلوی آن دکان خواجه سنایی با یک شاگرد فرود آمده بود و این بازرگان غایب شد چون باز آمد مبلغی زر و قماشه از آن وی برده بودند و خواجه سنایی از آنجا رفته بود تهمت این دزدی بر شاگرد وی نهادند این بازرگان رقعه‌ای به خواجه سنایی نوشت تا تفحص بکند این جواب فرستاد پس چون بازرگان این جواب بخواند از پس سنایی رفت و عذرخواست وگفت مردمانی که در آنجا منزل داشتند مراگفتند که شاگرد پیش از خواجه سنایی از آنجا رفته بود ممکن بود که این سرقه او کرده است والامن این نیارستمی نوشتن و به تو فرستادن.»

جواب نامهٔ بازرگان

وکذلک جعلنا لکل نبی عدوالشیاطین الانس والجن تزویری که قوت خیال تصور کرده بود صادر گشت و تدبیری که شیخ‌النجدی را تقریر افتاده بود رسید و ترهاتی که آن راندهٔ حضرت رانده بود خوانده شد و عقلم از آن فطنت پرفتنت فراخنده آمد و وهم از آن تباهی او فراگریستن نشست و متفکر شدم از جسارت او که ای سبحان‌الله‌العظیم چرا بر تخیلات دیو منشور ان جائکم فاسق بنباء غافل‌وار بر دین خود نخواند و چرا در تسویلات نفس توقیع ان بعض‌الظن اثم مسلمان‌وار برخود عرضه نکرد کسی که این عروس سبز قبا را و آن انصافت عمروار در صدر امانت خود درآورده باشد بر وی این تهمت نبرند و کسی که این گنده پیر کبود چادر را و آن دنیای چند روزهٔ اوراسه طلاق بر گوشهٔ چادر بسته باشد بدو این سفته نفرستد کسی که اگر قرصهٔ خورشید قرص خوان او باشد و او مذاق خویش بدان نیالاید برخمیر ریزهٔ ولید مغیرهٔ گبرکی زینهار خورد و کسی که اگر بطحای مکه را از بهر او کوه زر سازند او به کرشمهٔ همت بدان ننگرد و مطالعتش نکند او نعلین و ژندهٔ ابولؤلؤ بدرکی دزدد هیهات هیهات زنبورخانهٔ عصیان حکیمانهٔ ماشور مکن و نگارخانهٔ شهوانی حکیمان را آتش در منه درخت همتی که عندلیب آن روح‌الامین باشد آشیانهٔ غراب‌البین مساز و خزانهٔ دولتی که هزینهٔ خواهش روح‌القدس است بر کلبهٔ کلاب دین قیاس مکن بترس از حسرت روزی که حسرت سود ندارد و مپوش بر خدای عزوجل حالی که بر حضرت لایخفی علیه پوشیده نیست و بدان و دانند دانایان که من تا آن امانت را که گواهی آن و حملهاالانسان است قبول کرده‌ام امانت هیچ دزد برای مزد قبول نکرده‌ام و تا بر عقبه در اسلام و سلام متکا ساخته‌ام هرگز با هیچ ناهمتای و ناهمواری که تهمتی دروگنجد سلام علیک روا نداشته‌ام به بقای‌شان خیال مغرور مشو و فراشان جمال یقین را مهجور مکن در راستگاری کوش تا رستگاری یابی که هرکه این معنی دریافت از همه مقصود و مرادهای دو جهانی بریافت وگرنه خود از مگس تا کرکس درمنند و از بدایت روح نبات تا نهایت جنبش حیات خصم خصم منند و هذه قیصرة عن طویلة والله تعالی هوالموفق والمعین والصلوة والسلام علی نبیه المصطفی و آله اصحابه.

از دیوان سنایی مصحح مرحوم مدرس رضوی

در مدح خواجه حکیم ابوالحسن علی‌بن محمد طبیب

تا باز فلک طبع هوا را چو هوا کرد　　بلبل به سر گلبن و بر شاخ ندا کرد
بی‌برگ نوایی نزد از طبع به یک شاخ　　چون برگ پدید آمد پس رای نوا کرد

شاخی که ز سردی و ز خشکی شده بد پیر — از گرمی و تریش صبا همچو صبا کرد
از هیچ پدر هیچ صبی آن بندیدست — کامسال بهر شاخ یک آسیب صبا کرد
آن نقره که در مدت شش ماه نهاد ابر — یک تابش خورشید زرافزای هبا کرد
از رنگ‌رزان جامه ستد دشت و بپوشید — وآن پیرهن گازری از خویش جدا کرد
تا داد لباس دگرش جوهر خورشید — او مرعوضش راستد آن جامه عطا کرد
شد ناطقه بر نطق طرب گوی چو در باغ — از نامیه هر شاخ و گیا رای‌نما کرد
گر شاخ به یک جان نسبی دارد با ما — آن کار که بس دون و حقیرست چرا کرد
بی‌میوه چنار از قبل شکر بهر باغ — دو دست برآورد و چو ما قصد دعا کرد
درویش کند پشت دوتا بر طمع چیز — شد شاخ توانگر ز چه رو پشت دوتا کرد
برابر همی خندد برق از پی آن کو — عالم همه خندان ز چه او قصد بکا کرد
باد سحری گشت چنان خوش که هوا را — گویی که صبا حاملهٔ مشک و حنا کرد
شد طبع هوا معتدل از چرخ تو گویی — چرخ این عمل از علم جمال‌الحکما کرد
فرزانه علی‌بن محمد که اگر چرخ — وصف علو محمدتش کرد سزا کرد
آن ناصح اهل خرد و دین که طبیعت — چون بخت کفش را سبب عیش و غنا کرد
آن خواجه که از آز رهی گشت هر آنکو — راه در او را زره جهل رها کرد
ایزد گهر لطف و سخا و هنرش را — چون آتش و چون آب و چو خاک و چو هوا کرد
جز بخل نپنداشت جهانی که عطا داد — جز کفر نینگاشت سخایی که ریا کرد
در فتنه فتد عالمی ار گردد ظاهر — آن کار که او نزپی ایزد به خلا کرد
از چرخ بهست او بگه جود و هم از چرخ — برگفتهٔ من عقل یکی نکته ادا کرد
شکل دبران آنکه بر چرخ چولاییست — کاشنید که او چرخ در جود چو لا کرد
پر کرد و تهی کرد سر از عقل و دل از آز — از نطق و کف آنجا که سخن گفت و سخا کرد
هر کار که او ساخت به تعلیم خرد ساخت — وآن کار که او کرد به تفهیم ذکا کرد
عضوش همه از کون و فسادات طبیعی — علمش چو فلک ساحت ارکان ضیا کرد
ای حاذق ناصح به گه دانش بر خلق — کایزد علمت را چو نبی اصل شفا کرد
شد علم تو جانی دگر آنرا که زمانه — از گردش خود قالب ادبار و عنا کرد
دانم که اجل پیش نپیوست برآن شخص — کز سردی و خشکیش دوای تو جدا کرد
آنرا که ز بیماری علم تو برانگیخت — بی‌مرگ چو انگیختهٔ روز قضا کرد
از کس نشنیدم بجز از حذق تو کامروز — صدکر چو صدف علم چو درّت شنوا کرد

چون از کف موسی دم عیسی اثر تو — بر عارضه آن کرد که بر سحر عصا کرد
در جنّت علت نبود لیک به دنیا — علم تو جهان را به صفت جنت ما کرد
منسوخ شد از دهر وبا ز آنکه خداوند — مرعلم ترا ناسخ تأثیر وبا کرد
داروت بدانکس نرسد کایزد بروی — علت سببی کرد پسش مرگ قضا کرد
آن کس که به خوشی نه بخشگی به ستایش — خلق تو کم از مشک ختا گفت خطا کرد
اقبال سوی پشت چو فردا همه رویست — چونان که چو دی رنج همه روی قفا کرد
ادیان به علی راست شد ابدان به تو زیراک — تو عیش هنی کردی و او کفر هبا کرد
ای آن شجر اندر چمن عمر که از جود — از میوه جهانی را با برگه و نوا کرد
دانا نکند کفر و جهالت به کسی کو — مرعلم ترا با دگران مثل و سوا کرد
لطفت به از آن کرد و کند کز سر حکمت — سر بانک و بقراط به خاشاک و گیا کرد
المنة لله که از دولت ناگه — چون بود علی قسم شهنشاه علا کرد
بی‌رنج بهشتی شد غزنین به تمامی — اکنون که طبیبی چو تواش چرخ عطا کرد
هرچند صلتهای تو ای قبلهٔ سنت — مجدود سنایی را با مجد و ثنا کرد
این گوهر کو سفت به نزدیک تو آورد — گرمی بخری این خر کز بهر بها کرد
با چشم بزرگیش نگر گرچه طبیعت — مر دیدهٔ او را محل آب و گیا کرد
هرچند ازین پیش به نزدیک بخیلان — چونانک توانست بهر نوع وفا کرد
جز کذب نگفت آنرا کز طبع ثنا گفت — جز صدق نراند آنجا کز بخل هجا کرد
از شکر بر خلق همان کرد که ایزد — از آفت ناشکری بر اهل سبا کرد
بی‌صلّه همی مدح نیوشند به شادی — گویی فلکم نایب و غمخوار و کیا کرد
با اینهمه ای تاج طبیبان دل او را — دهر از قبل بی درمی معدن دا کرد
از لطف دوایی بکن این داء رهی را — چون علم تو درد همه آفاق دوا کرد
تا نزد عجم ما و من اقوال ملوک‌ست — چونان که عرب مر که و چه را من و ما کرد
پیوسته بهی بادت ازیرا که علومت — بستان بقایت همه پر زیب و بها کرد
حاجات تو همواره روا باد ز ایزد — زیرا که بسی حاجت جود تو روا کرد

* * *

ثابت من قصد خرابات کرد — نفی مرا شاهد اثبات کرد
با قدح و بلبله تسبیح کرد — با دف و طنبور مناجات کرد

آن خدمات من دل سوخته — مستی او دوش مکافات کرد
نغمهٔ او هست مرا نیست کرد — بیدق او شاه مرا مات کرد
تاکه به‌من داد می وگفت: «خذ» — اغلب انفاس مرا هات کرد
آنکه همی دعوی بر هر کسی — روز و شب از راه کرامات کرد
حال سنایی دل اهل خرد — خاک گمان بر سر طامات کرد
با دل و با دیدهٔ چرخ فلک — دال دل خویش مباهات کرد
دیدهٔ بردوخته چون برگشاد — راز دل خویش مقامات کرد
بحر محیط او به یکی دم بخورد — پس بشد و قصد سماوات کرد
دست به‌هم بر زد و ناگه به شوق — زآن‌همه‌شب دوش لباسات کرد
بست در صومعه و خویش را — چاکر و شاگرد خرابات کرد
کشف که داند که کند آنکه او — فضل برو سید سادات کرد
ماند سنایی را در دل هوس — صومعه پر هزل و خرافات کرد

در مدح خواجه عمید ثقة‌الملک، طاهر

دی دل ما فگار خواهد کرد — وز ستم سوگوار خواهد کرد
سده بهر نوید فصل بهار — باز عهد استوار خواهد کرد
پیش چونین نوید گر که ترا — به امید بهار خواهد کرد
برفشان آن گهر که کافر ازو — در سقر زینهار خواهد کرد
اژدهایی که اهل بدعت را — روز محشر شکار خواهد کرد
آنکه می فخر کرد ازو ابلیس — جم از آن فخر عار خواهد کرد
موو زرین شود ازو پران — چون زبانه چو مار خواهد کرد
همچنو بیند آن زمان معیار — آن که او را عیار خواهد کرد
گوهری کو چو خود کند به مثال — آن گهر کآبدار خواهد کرد
روی سرخی مادرش طلبد — آنکه با اوش یار خواهد کرد
بی‌قرار آفریده‌ای در طبع — کیست کش با قرار خواهد کرد
تا ببینی که همچو هرسال او — در زمانه چه کار خواهد کرد
در میان هوا ز جنبش خویش — فلکی مستعار خواهد کرد
چون بنان محاسبش هر شاخ — گویی انجم شمار خواهد کرد

بینی از وی دو مایهٔ ثنوی / چون دوسو آشکار خواهد کرد
گل او آن نکرد روز از نور / کامشب او از شرار خواهد کرد
گوهری کو نگار نپذیرد / عالمی چون نگار خواهد کرد
جزوی‌ازشمس همچوشمس‌ازنور / لیل را چون نهار خواهد کرد
دوعرض کاندروست تف و شعاع / بر سه جوهر نثار خواهد کرد
آبرا لعل‌پوش خواهد کرد / خاکرا مشکبار خواهد کرد
بر هوایی که سیم بارید ابر / امشب او زربار خواهد کرد
از تن لاله‌پوش لؤلؤ پاش / صد نهان آشکار خواهد کرد
آشکاری کوهسار از رنگ / چون نهان بهار خواهد کرد
کز نهیب بحار او فردا / آسمان را بخار خواهد کرد
چشم بی‌دیدهٔ فلک را دود / دیده‌ها همچو تار خواهد کرد
برآن آب و رنگ را از عکس / چون می و کفته نار خواهد کرد
افسر امّهات و آبا را / بر سر خود فسار خواهد کرد
ز آسمانها قلاده خواهد بست / از قمر گوشوار خواهد کرد
سخت سوی فلک همی پوید / کار دیوانه‌وار خواهد کرد
یا پدر زیر خاک می‌ماند / یا پسر اختیار خواهد کرد
یا ز تأثیر طبع خود بر گل / چون‌سه‌عنصر جوارخواهدکرد
مگر از بهر خوش دلی فضلا / چرخ را تار و مار خواهد کرد
تا چو فخر دوکون در یکشب / نه فلک را گذار خواهد کرد
تا بر سعد اخترش از دود / دیدهٔ نحس تار خواهد کرد
تا نشان یافت رتبت خواجه / همتش را شعار خواهد کرد
ثقةالملک طاهر آنکه چو آب / ایزدش پایدار خواهد کرد
وز پی اتفاق و انصافش / آب از آتش سوار خواهد کرد
آب از امنش سپر شود آنرا / که نهنگش شکار خواهد کرد
قوت آب عزم او چون چرخ / خاک را نامدار خواهد کرد
جوهر باد حزم او چون خاک / آب را با قرار خواهد کرد
آن‌درختی‌که‌آب‌خشمش‌خورد / دان که آن شاخ‌وار خواهد کرد
آب نظمش درخت فکرت را / از خرد بیخ و بار خواهد کرد

گلبنی را که آب عونش یافت ‌ ‌ دان که طبعش چنار خواهد کرد
آب گوهر شود در آن کانی ‌ ‌ که ازو افتخار خواهد کرد
خواب‌را در دو چشم خلق از امن ‌ ‌ قوت کوکنار خواهد کرد
ای که تأثیر آب دولت تو ‌ ‌ گل اعدات خار خواهد کرد
نعمتی را که بحر ها نبرد ‌ ‌ رزق تو خود دمار خواهد کرد
آب را تف طبعت از بس جود ‌ ‌ همه زرین بخار خواهد کرد
آتش خشمت آب دریا را ‌ ‌ همچو آتش نزار خواهد کرد
ایزد آن کلک را که لفظ تو یافت ‌ ‌ آتش آب‌خوار خواهد کرد
ز آب حیوان بقات چون شعرت ‌ ‌ هر زمان نو شعار خواهد کرد
گردد آتش حصار امنش اگر ‌ ‌ آب را در حصار خواهد کرد
تا ز آب حرام عقل و سخن ‌ ‌ ذات عیب و عوار خواهد کرد
آب و آتش برای این مدحت ‌ ‌ برد و گوهر فخار خواهد کرد
ملک دنیا نخواهد آن کو را ‌ ‌ جود تو با یسار خواهد کرد
دشمنت‌را چو آب اجل سوی مرگ ‌ ‌ هم ز عرضش مهار خواهد کرد
روزگار آب روی داد آن را ‌ ‌ که برو روزگار خواهد کرد
دشمنت زین سپس به عذر جواب ‌ ‌ خاک فرش عذار خواهد کرد
گرنه از بخت بد چو هر عاقل ‌ ‌ ناله‌ها زار زار خواهد کرد
آب جاه تو آنکسی خواهد ‌ ‌ کایزدش بختیار خواهد کرد
مهترا پا و سر در آب از شرم ‌ ‌ خویشتن را یسار خواهد کرد
چون کف از تف عمامه خواهد بست ‌ ‌ چون بط از آب ازار خواهد کرد
آب من برده گیر اگر با من ‌ ‌ جود تو همچو پار خواهد کرد
آب آنراست نزد هر مهتر ‌ ‌ چون نبرد او قمار خواهد کرد
آمدم چون پر آب آبله من ‌ ‌ تا دلت چختیار خواهد کرد
ای سنایی مبر تو آب از کار ‌ ‌ کت خرد حق‌گزار خواهد کرد
غوطه‌ها خورد باید اندر بحر ‌ ‌ هرکه دُر در کنار خواهد کرد
کی بترسد ز زخم مار آنکو ‌ ‌ خویشتن یار غار خواهد کرد
آب دیده مریز کت خواجه ‌ ‌ با ضیاع و عقار خواهد کرد
آب راگرچه میل زی پستیست ‌ ‌ نظم تو کار نار خواهد کرد

تافته گردد آنکه بی‌اقبال — نام خود یادگار خواهد کرد
رنجکی بیند آنکه بی‌کشتی — بحر اخضر گذار خواهد کرد
تا ز تأثیر نه فلک چار اصل — کارکردست و کار خواهد کرد
سرورا سرفراز کت نه چرخ — افسر هر چهار خواهد کرد
ز آبها تا بخار خواهد خواست — بادها تا غبار خواهد کرد
شادمان زی که در بقات سده — این چنین صدهزار خواهد کرد

در مدح امیر بار سلطان

باز جانها شکار خواهد کرد — گر جمال آشکار خواهد کرد
جای شکرست خلق را کان بت — جان به شکر شکار خواهد کرد
رایت و رؤیت منوّر او — ماه را در حصار خواهد کرد
بوی آن زلفکان مشکینش — مشک را قدر خوار خواهد کرد
در خزان از بهار رخسارش — کشوری را بهار خواهد کرد
غمزهٔ نغز و طرهٔ خوش او — هیچ دانی چکار خواهد کرد؟
دوریان را به دیر خواهد برد — دیریان را به دار خواهد کرد
گرچه عقل از چهار خصم برست — از دو عالم چهار خواهد کرد
لیک بر چارسوی غیرت عشق — عقل را سنگسار خواهد کرد
جان متواریانِ حضرت را — چون زمان برقرار خواهد کرد
بی‌قراران سبز دریا را — چون زمین بردبار خواهد کرد
بر سر از خاکپای مرکب او — نور از چشم خار خواهد کرد
قلب و قالب به خدمت آوردیم — تا کدام اختیار خواهد کرد
چاکر اوست چشم و گوش رهی — گر برین اختصار خواهد کرد
خدمت او کند خرد چون او — خدمت میر بار خواهد کرد
آنکه نعل سمند او در گوش — مشتری گوشوار خواهد کرد
حور عین بهرِ توتیا جوید — مرکبش گر غبار خواهد کرد
از خیال جمال فطنت او — روح را غمگسار خواهد کرد
دست گردن به دست حاسد او — گل خیری چو خار خواهد کرد
از طراز آستین بدخواهش — غیرت دین غیار خواهد کرد

تیغ او روز کین ز خون عدو
خاک را لاله‌زار خواهد کرد

آب را سنگ علم او چون خاک
با ثبات و وقار خواهد کرد

اجل از بیم تیغ خونخوارش
الحذار الحذار خواهد کرد

باد با خاک روز کوشش او
الفرار الفرار خواهد کرد

آب در حلق دشمن از قهرت
شعله شعله چو نار خواهد کرد

عدوش چون ز عمر بر بادست
اجلش خاکسار خواهد کرد

از برای موافقش گردون
ابر را در نثار خواهد کرد

بحر در یک نفس به دولت او
صد بخور از بخار خواهد کرد

از شرف مشتری رکابش را
افسر روزگار خواهد کرد

جود او همچو ابر نیسانی
قطره‌ها بیشمار خواهد کرد

بنده بی‌آب همچو ماهی باز
سر به سوی بحار خواهد کرد

گر ز خاک تو آبروی برد
مدحتت بنده‌وار خواهد کرد

با تو چون خاک بادوار بسر
خویشتن بادوار خواهد کرد

ای‌چوآب‌اصل‌لطف‌همچون‌خاک
نعل چرخم فگار خواهد کرد

هست فکرت که میر این معنی
عرضه بر شهریار خواهد کرد

بیغ جانم به شربتی از جود
در تنم استوار خواهد کرد

روی چون صد نگار و طبع خوشش
کار من چون نگار خواهد کرد

عقل در انتظار انعامت
روز و شب انتظار خواهد کرد

عزّ و اقبال سرمدی بادت
هم برین اختصار خواهد کرد

سخنی از میراث استادان

مبارز او بود کاوّل غزا با جان و تن گیرد
ز کوی تن برون آید به شهر دل وطن گیرد

ز آن عقبا نیندیشد بدین دنیا فرو ناید
نه جرم بوالحکم خواهد نه جای بوالحسن گیرد

گر خواهد بقا یابد بباید مردنش اوّل
اگر معروفیی باشد که هم از خویشتن گیرد

بباید رفت بر چرخش که تا با مه سخن گوید
بباید سوخت چون شمعش که صحبت با لگن گیرد
نمی‌دانند رنج ره بدان بر خیره می‌لافند
نه زان وجهست این لقمه که هرکس در دهن گیرد
عیار آن است در عالم که در میدان عشق آید
مصاف هستی و مستی همه برهم زدن گیرد
نگردد دامن ره‌رو به آب هفت دریا تر
همه او گردد از معنی چو ترک ما و من گیرد
چو مرد از غیر فارغ شد ز دنیا سر بگرداند
سپاه فقر بی‌ترتیب پس آمد شدن گیرد
از آن اسرار پوشیده که عاشق دارد اندر دل
اگر بر خار برخواند همه عالم سمن گیرد
تو گفت عاشقان داری و کار فاسقان لابد
بدخشان بد به دست آید اگر نعمان یمن گیرد
مرا باری نشاید زد به پیش هیچ عاشق دم
که هرساعت غم دنیا به گردم انجمن گیرد
پر از زهرست کام من سنایی خوش سخن زانم
قیامت زهر باید خورد گر دستم سخن گیرد
ولی میراث استادان از این زیبا سخن دارم
حسینی باید از معنی که تا جای حسن گیرد
درین دلق به صد پاره مرا طبعی‌ست پر گوهر
چو بگشایم ز فضل او جهانی نسترن گیرد

در مدح بهرامشاه

روزی که جان من ز فراقش بلا کشد
آنروز عرش غاشیهٔ کبریا کشد
ما رایکیست وصل و فراقش چو هر دو زوست
این غم نه کار ماست که این غم کیا کشد
نامرد باشد آنکه وفا نشمرد ازو
گر زو دمی ز راه مرادش جفا کشد
آن جان بود شریف که دم دم ز دست دوست
هرلحظه جام جام زلال بقا کشد

هردل که از قبول غمش روی در کشد — اقبال آسمانش به پیش فنا کشد
دل کیست تا حدیث خود و یاد خود کند — با آن صنم که هودج او کبریا کشد
رنجش شکر بلاست از آن عافیت به عشق — رنجش همیشه با طرب و مرحبا کشد
در موکبی که روح قدس مرکبی کند — پیدا بود که لاشهٔ ما تا کجا کشد
مرد آن بود که در ره پاکی چو عاشقان — خط بر سر صواب و قلم بر خطا کشد
بود شما چو نار شود در مصاف عشق — شو ما بدا که کینهٔ بود شما کشد
در چارسوی حکم چو بانگ بلا بخاست — جانهای پاک سوخته پیش صلا کشد
زهر آب قهر و غیرت او را ز دست دوست — با روی تازه ساغر برّ و وفا کشد
در دم سوار گشت بر اسب هوای تو — وین بار هرزه هرزه خر آسیا کشد
رست از عقیله دیدهٔ عقل از برای آنک — هر ساعتی ز خاک درش توتیا کشد
دیده سنایی از قبل چشم شوخ او — نوک سنان غمزه به یاد ثنا کشد
با چشم شوخ او خوش از آنیم کو به عشق — سرمه همه ز خاک در پادشا کشد
آن خسروی که بی‌مدد فضل و عدل او — جان در بهشت عدن وبال وبا کشد
سلطان یمین دولت بهرامشاه کو — عرضش همیشه بار وفا و بقا کشد

در زهد و موعظه

وجود عشق عاشق را وجود اندر عدم سازد
حقیقت نیست آن عشقی که بر هستی رقم سازد
نسازد عشق رنگ از هیچ رویی بهر مخلوقی
که رنگ عشق بی‌رنگی وجود اندر عدم سازد
جمال عشق آن بیند که چشم سر کند بینا
سماع وصل آن بیند که گوش سر اصّم سازد
شفا سازد دل و جان را و عاشق را شفا سوزد
سقم سوزد رگ و پی را و عاشق را سقم سازد
هرآنکس را که دل چون آبنوس آمد بدانگونه
نباشد عاشق ار او اشک چون آب بقم سازد
یکی باشد یکی هفده چو اندر مجلس ماندن
چو دست عشق هژده بر بساط خویش کم سازد

کرا در خام خم ندهند چون گوش از پی آوا
بود علمی اگر در عاشقی خود را علم سازد
علم بودن به‌عشق اندر مسلم نیست جز آن را
که همچون کوس جای‌خورد بیرون شکم سازد
به باغ بندگی باید چو سوسن سرو آزادی
هرآنکو وقت‌کشتن همچوگل خودراخرم سازد
اگر چون سیب وقت سرخ‌رویی دل سیه گردد
سپید آمد کرا رخ چون بهی زرد و درم سازد
به مهر عشق در ملک خدا آن دهخدا گردد
که شادی خانهٔ دل در میان شهر غم سازد
کرا خاک ارم از باد انده طاق گرداند
نباشد جفت آن آبی که از آتش ارم سازد
چو زیر و بم بدان عاشق بنالانی و گریانی
که تسکین غم از عشق و نوای از زیر و بم سازد
ندارد ملک جم در چشم عاشق وزن چون دارد
که دست عاشق از کهنه سفالی جام‌جم سازد
نشست عاشق اندر بتکده واجب کند زیرا
که آه عاشقان از بتکده بیت‌الحرم سازد
نباشدنصب ورفع وخفض عاشق راکه‌اندر عشق
غم آن دارد کجا بر فعل مستقبل الم سازد
عروس عشق بی‌کس نیست با هر ناکس از کوری
کبودی در کند خود را به عشقش متهم سازد
بدان تا شهد عشق از حلق هر نااهل دور افتد
طبیب عشق هر ساعت ز شهد خویش سم سازد
نشان شیر در تقویم دال آمد از آن معنی
هرآن‌عاشق که‌شد چون شیر قد چون دال خم سازد
دل همچون کباب عشق اندر رگ بسوزد خون
اگرچند آن کباب از روی طب قانون دم سازد

هرآن‌چشمی‌که‌عشق‌ازطلبهٔ خودسرمه‌ای‌دادش
سران تا جور بیند که بر خاکش قدم سازد
چه می‌گویم که داند این مگر آن کز دل صافی
سنایی‌وار خود را بندهٔ شاه عجم سازد

در مدح امیراسماعیل‌بن ابراهیم

خورشید چو از حوت به برج حمل آمد گویند ز سر باز جهان در عمل آمد
در باغ خلل یافته و گلبن خالی اکنون به بدل باز حلی و حلل آمد
فردوس شد امروز جهانی که ازین پیش در چشم همه‌کس چو رسوم و طلل آمد
خورشید ثنای تو همی کرد برآن دل چون از دم ماهی به سروی حمل آمد
گفتی نظر مشتری از مرکز تقدیس ناگاه ز تسدیس به جرم زحل آمد
چه جای مه او زینت ماه فلک آمد چه جای محل آلت جاه و محل آمد
ای میر سماعیل که مانند براهیم جود تو نه از مال زعون ازل آمد
هم در دم اول که ترا دیدم گفتم کین چون دم آخر به هنر بی‌بدل آمد
آراستهٔ تیر اجل بود مرا جان ور چه ز طرب معده برقص جمل آمد
صفرای من‌از خلق تو شدپیر وعجب‌نیست زیرا عسل خلق تو خالی زخل آمد
درافسرتونیست سخن‌لیک‌چه سودست کز اصل مرا خود سر بی‌مغز کل آمد
خالی ز خلل باد جلال تو ازیراک خودعمر توچون‌جودکفت‌بی‌خلل آمد
تو تازه و نو باش که فرزند حسودت نزد غربا بار نوند وابل آمد

در استغنای معشوق طناز و وفای عاشق

عاشقانت سوی تو تحفه اگر جان آرند به سر تو که همی زیره به کرمان آرند
ور خرد بر تو فشانند همی دان که همی عرق سنگ سوی چشمهٔ حیوان آرند
ور دل و دین به‌تو آرند عجب نبود ازآنک رخت خر بنده به بنگاه شتربان آرند
هرچه هستیست همه ملک لب و خال تواند چیست کآن نیست ترا تا سوی تو آن آرند
نوک مژگانت بهر لحظه همی در ره عشق آدم کافر و ابلیس مسلمان آرند
چینهٔ دام لبان تو زمان تا به زمان روح را از قفس سدره به مهمان آرند
زلف و خالت ز پی تربیت فتنهٔ ما عقل را کاج زنان بر در زندان آرند

چشمهامان ز پی تقویت حسن تو باز فتنه را رقص‌کنان در قفس جان آرند
طوبی و سدره به باغ تو و پس مشتی خس دستهٔ مجلس تو خار مغیلان آرند
هدیه‌شان رد مکن انگار که پای ملخی گلهٔ مور همی پیش سلیمان آرند
خاکپای تو اگر دیده سوی روح برد روح پندارد کز خلد همی خوان آرند
از پی چشم بدو چشم نکوی تو همی مردمان مردمک دیده به قربان آرند
بوستان از خجلی پوست بیندازد از آنک صورت روی تو در دیدهٔ بستان آرند
عاشقان از خم زلف تو چه دیدند هنوز باش تا تاب در آن زلف پریشان آرند
باش تا سلطنت و کبر تو مشتی دون را از در دین به هوس خانهٔ شیطان آرند
باش تا خار سر کوی ترا نرگس‌وار دسته بندند و سوی مجلس سلطان آرند
ای بسا بیخ که در چین و ختن کنده شود تا چو تو مهر گیاهی به خراسان آرند
باش تا خط بناگوش و خم زلف تو باز عقل را گوش گرفته به دبستان آرند
کی به آسانی عشاق ز دستت بدهند که نه در دست همی چون تویی آسان آرند
عقد پروین بخمد چون دم عقرب در حال چون سخن زان دو رده لؤلؤ مرجان آرند
کافران گمره از آنند که در زلف تواند یک ره آن زلف ببر تا همه ایمان آرند
یک ره آن پرده برانداز که تا مشتی طفل رخت جان سوی سراپردهٔ قرآن آرند
هردم از غیرت یاری تو اجرام سپهر بر سنایی غم و اندوه فراوان آرند
هر زمان لعل و درو سرو و بنفشهٔ تو همی دل و دین و خرد و صبر دگر سان آرند
خود چوپروین که‌مه‌ومهر همی‌سجدهٔ عشق سر دندان ترا از بن دندان آرند
قدر چوگانت ندانند از آن خامی چند باش تا سوختگان گوی به میدان آرند
شکل دندان و سر زلف تو زودا که برو سین و نون و الف و یا همه تاوان آرند

در مدح بهرامشاه

عقل کل در نقش روی دلبرم حیران بماند
جان ز جانی توبه کرد آنک بر جانان بماند
جان ز جان کردست شست آنگه ز خاک پای او
جان پیوندیش رفت و جان جاویدان بماند
صبح پیش روی او خندید و بر خورشید چرخ
نور صادق بی‌لب و دندان از آن خندان بماند

نقش بند عقل و جان را پیش نقش روی او
دست در زیر زنخ انگشت در دندان بماند
عشق چون دولت به پیش روی او بی‌غم نشست
کفر چون ایمان به پیش روی او عریان بماند
کفر و ایمان از نشان زلف و رخسار ویست
ز آن نشان روز و شب در کفر و در ایمان بماند
عقل با آن سراندازی به میدان رخش
در خم زلفین او چون گوی در چوگان بماند
از برای رغم من گویی ازین میدان حسن
عیسی مریم برفت و موسی عمران بماند
آتش‌جانان گریبان‌گیر جان آمد از آنک
آنهمه تر دامنی در چشمهٔ حیوان بماند
گفتمی کآن رنگ با مرجان چه ماند با لبش
نی غلط کردم ز خجلت رنگ با مرجان بماند
نیست صبرم از میانش تا چو ذات خود مگر
بر میانم چون میانش والله ارهمیان بماند
زخم خوار خویش را بی‌زخم خود مگذار از آنک
خوار گردد پتک کوبنده که از سندان بماند
عاقبت از دشنهٔ مژگانش روی اندر کشید
عافیت در سلسلهٔ زلفینش در زندان بماند
بهتر آن تا خاکپایش را به دست آرد مگر
چرخ را هرچند جنبش بود سرگردان بماند
عقل و جان در خدمت آن بارگه رفتند لیک
عقل کارافزای رفت و جان جان‌افشان بماند
هرچه خواهی گو همی فرمای کاندر ذات ما
قایل فرمان برفت و قابل فرمان بماند
گر قماری کرد جان با او بجانی هم ز جان
لاجرم در ما ز دانش مایه صد چندان بماند

گوهر جان و جهان ذات سنایی را ازوست
گردمی زو ماند ذاتش بی‌مکان و کان بماند
تا نگیرد مرغ مر مرغ سنایی را ز بیم
لاجرم چون مرغ عیسی روز از آن پنهان بماند
تا جمال قهر و لطفش سایه بر عالم فکند
شیر در بستان فنا شد شیر در پستان بماند
زلف شیطانیش گر دل برد گو بر باک نیست
منت ایزد را که جان در مدحت سلطان بماند
خسرو خسرو نسب بهرامشه سلطان شرق
آنکه بهرام فلک در سطوتش حیران بماند
ملک علت ناکرا خوش خوش ازین عیسی پاک
درد رفت الحمدلله و آنچه درمان آن بماند
تا شدش معلوم حکم آیت احسان و عدل
شد نهان چون جور بخل و عدل چون احسان بماند
بر فلک بینی که کیوان رتبتی دارد ولیک
از پی ایوان این شه چرخ خود کیوان بماند
به گراید رایت رایش بسوی عاطفت
زین سبب را خان و خوان خانه بر اخوان بماند
چون گشاید دست ودل درعدل و در احسان به خلق
بستهٔ احسان و عدلش جملهٔ انسان بماند

***

کرد رفت از مردمان اندر جهان اقوال ماند
همچنان شوخ چشمی در جهان آمال ماند
از فصیحان و ظریفان پاک شد روی زمین
در جهان مشتی بخیل کور و کرّ و لال ماند
دُرّ معنی در بن دریای عزلت جای ساخت
وز پی دعوی به روی آبها آخال ماند
صدرها از عالمان ومنصفان یکسر تهیست
صدر در دست بخیل و ظالم و بطال ماند
عدل گم گشت و نمی‌یابد کسی از وی نشان
ظلم جای وی گرفت و چند ماه و سال ماند
عدل نوشروان و جور معتصم افسانه شد
وز بزرگیشان به چشم مردمان تمثال ماند

رفت سید از جهان و چند مشکل کرد حل — بوحنیفه رفت و زو در گرد عالم قال ماند
نیست‌گویی‌درجهان‌جز فیلی‌ازاصحاب‌فیل — شدنجاشی وز فسونش چندگون‌اشکال ماند
شدملک محمود وماند اندرزبانهامدح اوی — عنصری رفت و ازو گرد جهان امثال ماند
خاک شدکسری و از هردل برون شد مهراو — در مداین از بنای قصر او اطلال ماند
هرگهی بانگی برآید گرد شهر از مردمان — آه و دردا و دریغا خواجه رفت و مال ماند
رفت کدبانو کلید اندر کف نوروز داد — رفت خواجه ده به دست زیرک جیپال ماند
یک گُره را خانه‌ها در غیبت و وزر و بزه — یک گُره را گنجها بر طاعت و اهمال ماند
زین سپس شاید سنایی گر نگویی هیچ مدح — زان کجا ممدوح تو خوالی پز و بقال ماند

در تغییر احوال مردم و دگرگونی روزگار

ای مسلمانان خلایق حال دیگر کرده‌اند — از سر بی‌حرمتی معروف منکر کرده‌اند
در سماع و پند اندر دیدن آیات حق — چشم‌عبرت‌کور وگوش زیرکی‌کر کرده‌اند
کار و جاه سروران شرع در پای اوفتاد — زآنکه اهل فسق از هرگوشه سر برکرده‌اند
پادشاهان قوی بر داد خواهان ضعیف — مرکز درگاه را سد سکندر کرده‌اند
ملک عمر و زید را جمله به ترکان داده‌اند — خون چشم بیوگان را نقش منظر کرده‌اند
شرع را یکسو نهادستند اندر خیر و شر — قول بطلمیوس و جالینوس باور کرده‌اند
عالمان بی‌عمل از غایت حرص و امل — خویشتن را سخرهٔ اصحاب لشکر کرده‌اند
گاه و صافی برای وقف و ادرار عمل — با عمر در عدل ظالم را برابر کرده‌اند
از برای حرص سیم و طمع در مال یتیم — حاکمان حکم شریعت را مبتّر کرده‌اند
خرقه‌پوشان مزور سیرت سالوس و زرق — خویشتن را سخرهٔ قیماز و قیصر کرده‌اند
گاه خلوت صوفیانِ وقت با موی چو شیر — ورد خود ذکر برنج و شیر و شکّر کرده‌اند
قاریان زالحان ناخوش نظم قرآن برده‌اند — صوت‌را درقول همچون زیر مزمر کرده‌اند
در منازل از گدایی حاجیان حج فروش — خیمه‌های ظالمان را رکن و مشعر کرده‌اند
مالداران توانگر کیسهٔ درویش دل — در جفا درویش را از غم توانگر کرده‌اند
سر ز کبر و بخل بر گردون اخضر برده‌اند — مال خود بر سایلان کبریت احمر کرده‌اند
زین‌یکی مشت کبوترباز چون‌شاهین به‌ظلم — عالمی بر خلق چون چشم کبوتر کرده‌اند
خواجگان دولت از محصول مال خشک ریش — طوق اسب و حلقهٔ معلوم استر کرده‌اند
بر سریر سروری از خوردن مال حرام — شخص‌خودفربی‌ودین خویش‌لاغرکرده‌اند

از تموز زخم گرم و بهمن گفتار سرد / خلق را با کام خشک و دیدهٔ تر کرده‌اند
خون چشم بیوگانست آنکه در وقت صبوح / مهتران دولت اندر جام و ساغر کرده‌اند
تا که دهقانان چو عوّانان قباپوشان شدند / تخم کشت مردمان بی‌بار و بی‌بر کرده‌اند
تا که تازیکان چو قفچاقان کله‌داران شدند / خواجگان را بر سر از دستار افسر کرده‌اند
از نفاق اصحاب دارالضرب در تقلیب نقد / مؤمنان زفت را بی‌زور و بی‌زر کرده‌اند
کار عمال سرای ضرب همچون زر شدست / زانکه زر بر مردمان یک سر مزوّر کرده‌اند
شاعران شهرها از بهر فرزند و عیال / شخص خودرا همچوکلکی زردو لاغرکرده‌اند
غازیان نابوده در غز و غزای روم و هند / لاف خود افزون ز پور زال و نوذر کرده‌اند
جبه‌دزدان از ترازوها بر اطراف دکان / طبع را در جبّه دزدیدن مخیّر کرده‌اند
ای دریغا مهدیی کامروز از هر گوشه‌ای / یک جهان دجّال عالم‌سوز سر برکرده‌اند
مصحف یزدان درین ایّام کس می ننگرد / چنگ و بربط را بها اکنون فزونتر کرده‌اند
کودکان خرد را در پیش مستان می‌دهند / مر مخنث را امین خوان و دختر کرده‌اند
ای مسلمانان دگر گشته‌ست حال روزگار / زآنکه اهل روزگار احوال دیگر کرده‌اند

در وصف بهار

باز متواری روان عشق صحرایی شدند / باز سرپوشیدگان عقل سودایی شدند
باز مستوران جان و دل پدیدار آمدند / باز مهجوران آب و گل تماشایی شدند
باز نقّاشان روحانی به صلح چار خصم / از سرای پنجدر در خانه‌آرایی شدند
باز در رعناسرای طبع طرّاران چرخ / بهراین نوخاستگان‌در کهنه‌پیرایی‌شدند
باز بینا بودگان همچو نرگس در خزان / در بهار از بوی گل جویای بینایی شدند
زرد و سرخی باز درکردند خوشرویان باغ / تا دگر ره بر سر آن لاف رعنایی شدند
عاشقان درزیر گلبنهای پروین پاش باغ / ازبنات‌النعش اندر شکل جوزایی شدند
تا وطاها باز گستردند پیران سپهر / قمریان چون مقریان در نوبت‌افزایی شدند
خسرو سیّارگان تا روی بر بالا نهاد / اختران قعر مرکز نیز بالایی شدند
از پی چشم شکوفه دستهای اختران / بر صلایهٔ آسمان در توتیاسایی شدند
تا عیار عشق عیّاران پدید آرند باز / زرگران نه فلک در مرد پالایی شدند
تابا کنون لائیان‌بودند خلقان چون زعدل / یک الف در لا درافزودند الاّیی شدند
غافلان عشرتی چون عاقلان حضرتی / خون رز خوردند و اندر خون دانایی شدند

از پی نظارهٔ انصاف چار ارکان به باغ | هرچه آنجاییست گویی جمله اینجایی شدند
چون دم عیسی چلیپاگر شدا کنون بلبلان | بهر انگلیون سراییدن بترسایی شدند
بیدلان در پردهٔ ادبار متواری شدند | دلبران در حلقهٔ اقبال پیدایی شدند
زاغها چون بینوایان دم فرو بستند باز | بلبلان چون طوطیان اندر شکرخایی شدند
عالم پیر منافق تا مرقع‌پوش گشت | خرقه‌پوشان الاهی زیر یکتایی شدند
روزها اکنون بگه خیزند چون مرغان همی | روزهامانا چومرغان هم تماشایی شدند
اینت زیبا طبع چابک دست کز مشاطگیش | آنچنان زشتان بدین خوبی و زیبایی شدند
مطربان رایگان در رایگان آبادِ عشق | بی‌دل و دم چون سنایی چنگی و نایی شدند
دلق تا کوتاه‌تر کردند تاریکان خاک | روشنان آسمان در نزهت‌آرایی شدند

طعنه بر علمای دنیاجو

ای سنایی ز جسم و جان تا چند | بر گذر زین دو بی‌نوا دربند
از پی چشم زخم خوش چشمی | هردو را خوش بسوز همچو سپند
چکنی تو ز آب و آتش باد | چکنی تو ز باد و خاک نوند
چکنی بود خود که بود تو بود | که ترا در امید و بیم افگند
تا بوی در نگارخانهٔ کن | نرهی هرگز از بیوس و پسند
چون گذشتی ز کاف و نون رستی | از قل قاف و لام دانشمند
همه از حرص و شهوت من و تست | علم و اقرار و دعوی و سوگند
باز رستی ز فقر چون گشتی | همچو لقمان به لقمه‌ای خرسند
نزد من قبله دوست عقل و هواست | هرچه زین هردو بگذری ترفند
مهبط این یکی نشیب نشیب | مصعد آن دگر بلند بلند
مقصد ما چو دوست پس در دین | ره چه هفتاد و دو چه هفتصد و اند
چو تو در مصحف از هوا نگری | نقش قرآن ترا کند در بند
ور ز زردشت بی‌هوا شنوی | زنده گرداندت چو قرآن زند
طمع و حرص وبخل وشهوت و خشم | حسد و کبر و حقد بد پیوند
هفت در دوزخند در تن تو | ساخته نفسشان درو دربند
هین که در دست تست قفل امروز | در هر هفت محکم اندر بند
همه ره آتشست شاخ‌زنان | که ابد بیخ آن نداند کند

ملک اوبی کز آن همی ترسی
تو شوی مالک ار پذیری پند

آن نه بینی همی که مالک را
نکند هیچ آتشش گزند

دین به دنیا مده که هیچ همای
ندهد پر به پرنیان و پرند

دین فروشی همی که تا سازی
بارگی نقره خنگ زین زرکند

خر چنان شد که در گرفتن او
ساخت باید ز زلف حور کمند

گویی از بهر حشمت علمست
اینهمه طمطراق خنگ و سمند

علم ازین بار نامه مستغنیست
تو برو بر بروت خویش بخند

مهرهٔ گردن خر دجال
از پی عقد بر مسبح مبند

از پی قوت و قوت دل گرگ
جگر یوسفان عصر مرند

کفش عیسی مدوز از اطلس
خر او را مساز پشما گند

شهوتت خوش همی نمایاند
مهر جاه و زر و زن و فرزند

کی بود کین نقاب بردارند
تا بدانی تو طعم زهر از قند

چند ازین لاف و بارنامهٔ تو
در چنین منزلی کثیف و نژند

بارنامه گزین که بر گذری
این همه بارنامه روزی چند

و ایضاً در مذمت دنیاجویان

مرحبا بحری که از آب و گلش گوهر برند
حبذا کانی کزو پاکیزه سیم و زر برند

نی ز هر کانی که بینی سیم و زر آید پدید
نی ز هر بحری که بینی گوهر احمر برند

در میان صدهزاران نی یکی نی بیش نیست
کز میان او به حاصل شاکران شکر برند

در میان صدهزاران نحل جز یک نحل نیست
کز لعابش انگبین ناب جان‌پرور برند

جانور بسیار دیدستم به دریاها ولیک
چون صدف نبود که غواصان ازو گوهر برند

گاو آبی در جزیره سنبل و سوسن چرد
لاجرم هرجاکه خفت از خاک او عنبر برند

همچو آهو شو تو نیز از سنبل و سوسن بچر
تا بهر جایی ز نافت نافهٔ اذفر برند

باغبان از شوخ‌چشمی گشت شورستان‌خار
طمع آن دارند کز وی سوسن و عنبر برند

سوسن و عنبر کجا آید به‌دست ار روضه‌ای
کاندرو تخم سپست و سیر و سیسنبر برند

هرچه کاری بدروی و هرچه گویی بشنوی
این سخن حقست اگر نزد سخن گستر برند

خواب ناید مرزنی را کاندر آن باشد نیت
هفتهٔ دیگر مر او را خانهٔ شوهر برند

ای بهمت از زنی کم چند خسبی چون ترا　　هم کنون زی کردگار قادر اکبر برند
ور همی گویی که من در آرزوی ایزدم　　کو نشانی تا ترا باری سوی دلبر برند
این جهان دریا و ما کشتی و زنهار اندرو　　تا نه پنداری که کشتیها همه همبر برند
کشتیی را پیش باد امروز در تازان کنند　　کشتیی را باز از پیش بلا لنگر برند
کشتیی را غرق گردانند در دریای غیب　　کشتیی را هم ز صرصر تا در معبر برند
مر یکی راگل دهد تا او به بویش جان دهد　　وآن دگر را باز جانش ز آتشین خنجر برند
مر یکی را سرفرازانند ز آتش از جحیم　　مر یکی را باز از گوهر همه افسر برند
خنده آید مر مرا زآنها که از سیم ربا　　درگه رفتن کفن از دیبه شوشتر برند
مردآن مردست که چون پهلو نهد اندر لحد　　هم به ساعت از بهشتش بالش و بستر برند
مرد را باید شهادت چونکه باشد باک نیست　　گرورا اندر به چین سوی لحد میزر برند
تا نباشی غافل و دایم همی ترسی ز حق　　گرهمی خواهی که چون ایمان ترا برسر برند
گر ندادی حق خبر هرگز کرا بودی گمان　　کز جهان چون بلعمی را نزد حق کافر برند
عالم آمد این سخن مخصوص فردا روز حشر　　عالمان بی‌عمل از کرد خود کیفر برند
یک پرستار و یکی عالم که در دوزخ برند　　همچنان باشد که ازجاهل دوصد کشور برند
حسرت آن راکی بود کز دخمه زی دوزخ رود　　حسرت آن راکش به دوزخ از سر منبر برند
منظر و کاشانه پر نقش و نگارست مر ترا　　چون بمیری هم بر آن کاشانه و منظر برند
اشتر و استر فزون کردن سزاوارست اگر　　بار عصیان ترا بر اشتر و استر برند
مضمر آمد مردن هریک ولی وقت شدن　　نسخهٔ قسمت همه یکبارگی مظهر برند
مرد عالم را سوی دوزخ شدن چونان بود　　چونکه ترکی را به سوی خوان خنیاگر برند
مضمر آمد مردن هریک ولی مضمر بهست　　بانگ خیزد از جهان گر جان ما مضمر برند
مرد نابینا اگر در ره بساود با کسی　　عیب دارند و ورا خصمان سوی داور برند
باز اگر بینا بساود منکری باشد درو　　شاید این معروف رازی جبر آن منکر برند
این سخن برما پدید آید به ما برآن زمان　　کز برای حشرمان فردا سوی محشر برند
عاصیا هین زار بگری زانکه فردا روز حشر　　عاصیان را سوی فردوس برین کمتر برند
ظالمان را حشر گردانند با آب نیاز　　عادلان را زی امیرالمؤمنین عمرّ برند
عالمان را در جنان با غازیان سازند جای　　ساقیان را در سقر نزدیک رامشگر برند
ای سنایی این چنین غافل مباش و باز گرد　　کآفتاب را به زودی هم سوی خاور برند

این شعر را حکیم سنایی در پاسخ یکی از شعرا گفته

چون همی از باغ بوی زلف یار ما زند
هرکه متواریست اکنون خیمه بر صحرا زند

دلبر اکنون هرکجا رنگیست رخت آنجا برد
عاشق اکنون هرکجا بوییست آه آنجا زند

بینوایان را کنون دست صبا بر شاخ گل
حجله از دینار بندد کله از دیبا زند

هودج متواریان را نقشبند نوبهار
قبه از بیجاده سازد پایه از مینا زند

بر سر دو راه جان از رنگ و بوی گل همی
باد گویی کاروان خلّخ و یغما زند

از تعجب هر زمان گوید بنفشه کی عجب
هرکه زلف یار دارد چنگ چون در ما زند

عاشقی کو تاکنون بی‌زحمت لب هر زمان
بوسها بر پای این گویای ناگویا زند

از برای عاشقان مفلس اکنون بی‌طمع
بلبل خوش نغمه‌گه شهر و دوگه عنقا زند

گاه آن آمد که این معشوقه بدمست از نخست
پای در صفرا نهند پس دست در حمرا زند

دی گذشت امروزخوش زی زآنکه دست روزگار
زخمه بر سندان عشرت‌خانهٔ فردا زند

گر هزار آواکنون نوبت زند نشگفت از آنک
هرکجا گل شه بود نوبت هزارآوا زند

عاشقی باید کنون کز رنگ گل گوید سخن
کی شود در دل چو لاف از رنگ نابینا زند

ساقیا ما را به یک ساغر یکی کن زانکه یار
گرد جفتان کم تند او تا زند بر تا زند

در ده آن حمرا که رنگش همچو آه عاشقان
آتش اندر سعد و نحس گنبد خضرا زند

باده‌ای مان ده که از درگاه «حرمنا»ی نفس
شعله اندر صدر آمنا و صدقنا زند[1]

ساقیا منگر بدان کاین می همی از بد دلی
سنگ بر قندیل عقل بد دل رعنا زند

می چنان ده مر سنایی را که بستانیش ازو
تا سنایی بی‌سنایی بر که دستی وا زند

آن شاعر این شعر را در پاسخ حکیم سنایی فرستاد

باش تا حسن نگارم خیمه بر صحرا زند
شورها بینی که اندر جنة المأوا زند

از علای خلق او عالم چو علیین شود
پس خطابش قرب «سبحان‌الذی اسری» زند[2]

کیست کو پهلو زند با آنکه دولتخانه را
از بزرگی سر به «اوادنی» و «ماا وحیٰ»[3] زند

۱ـ فبظلم من‌الذین هادوا حرمنا علیهم طیبات احلت لهم و بصدهم عن سبیل‌الله کثیرا. سورهٔ نسا آیهٔ ۱۵۸.

۲ـ سبحان‌الذی اسری بعبده لیلا من‌المسجدالحرام الی المسجدالاقصا الذی بارکنا حوله لنریه من ایاتنا انه هوالسمیع البصیر، سورهٔ بنی‌اسرائیل آیهٔ ۱.

۳ـ فکان قاب قوسین اوادنی فاوحی الی عبده ما اوحی، سورهٔ النجم آیهٔ ۹ و ۱۰.

در حجاب کبر یا چون باریا جولان کند
تکیه‌کی بر مسند «لاخوف» و «لابشری»[1] زند
در مصاف عاشقان در سینه‌های بی‌دلان
ضربت قرب وصال از درد ناپیدا زند
آنچه نتواند زد آن دیگران بر هفت رود
آن نوا از دست چپ آن ماه بر یکتا زند
ای گلی کز گلبنت عالم همه گلزار شد
وز گلت بوی «تبارک ربنا الاعلا» زند
برگ‌دار گلبنت «طاها» و بیخش «والضحا»
بار او «یاسین» و شاخش سر به «اوادنی» زند
جوشها در سینهٔ عشاق نیز از مهر تو
هر زمانی تف ورای گنبد خضرا زند
شکر احسان تو مدح تست ای صاحب جمال
نقش مدح تو رقم بر دیدهٔ بینا زند
این جواب شعر استادم که گفت اندر سرخس
«چون همی از باغ بوی زلف یار ما زند»

در مدح بهرامشاه

روز بر عاشقان سیاه کند
مست چون قصد خوابگاه کند
راه بر عقل و عافیت بزند
ز آنچه او در میان راه کند
گاه چون نعل اندر آذر بست
یوسفان را اسیر چاه کند
گاه چون زلف را ز هم بگشاد
تنگ بر آفتاب و ماه کند
گاه بیجاده را بطوع و بطبع
در سر رنگ برگ کاه کند
گه چو دندان سپید کرد بطمع
ملک‌الموت را سیاه کند
گه بیندازد از سمن بستر
گاه بالین گل گیاه کند
گاه زلف شکسته را بر دل
حلقهٔ حضرت الاه کند
گاه خط دمیده را بر جان
نسخهٔ توبهٔ گناه کند
گاه بر جبرئیل صومعه را
چار دیوار خانقاه کند
گاه بر دیو هم ز سایهٔ خویش
شش سوی صحن خوابگاه کند
بوی او کش عدم نبوییدی
گاهش از قهر در پناه کند
لب او را که بوسه گه بودی
گاهش از لطف بوسه خواه کند
عشق را گه دلی نهد در بر
تا دل اندر برش سیاه کند
عقل را گه کله نهد بر سر
تا سر اندر سر کلاه کند
پیشهٔ آفتاب خود اینست
چون کسی نیک تر نگاه کند

۱- یوم یرون الملائکة لابشری یومئذ للمجرمین و یقولون حجرا محجورا، سورهٔ فرقان آیهٔ ۲۴.

جامهٔ گازر ار سپید کند — روی گازر همو سیاه کند
اینهمه می‌کند ولیک از بیم — آه را زهره نی که آه کند
از پی آنکه رویش آینه است — آه آیینه را تباه کند
من غلام کسی که هرچه کند — چون سنایی به جایگاه کند
همه کردار او به جایگه است — خاصه وقتی که مدح شاه کند
شاه بهرامشاه آنکه همی — دین و دولت بدو پناه کند
گور با شرزه شیر از عدلش — در میان شمر شناه کند
صعوه در چشم باز از امنش — از پی بیضه جایگاه کند
نارخ و زلف دلبران وصاف — به گل و مشک اشتباه کند
چاه صد باز را اگر خواهد — تاج سیصد هزار جاه کند
محترز باد ظلم از در او — تا چو نحل آرزوی شاه کند

در مذمت دشمنان و جاهلان

این ابلهان که بی‌سببی دشمن منند — بس بوالفضول و یافه‌درای و زنخ زنند
اندرمصاف مردی ودرشرط‌شرع ودین — چون خنثی و مخنث نه مرد و نه زنند
مانند نقش رسمی بی‌اصل و معنیند — گرچه به نزد عامه و خطی مبیّنند
چون گور کافران ز درون پر عفونتند — گرچه برون به رنگ و نگاری مزینند
در قعر و دوزخند نه جنی نه انسیند — در چاه وحشتند نه یوسف نه بیژنند
هم ناکسند گرچه همی با کسان روند — هم جولهند گرچه همی بر فلک تنند
یکرنگ با زبان دل من همچو آخرت — وینان به طبع و جامه چو دنیا ملونند
دندانهٔ کلید در دعویند لیک — همچون زبان قفل گه معنی الکنند
زآن بی سرند همچو گریبان که از طمع — پیوسته پای بوس خسیسان چو دامنند
دعویّ ده کنند ولیکن چو بنگری — هادوریان کوی و گدایان خرمنند
دهقان عقل و جان منم امروز و دیگران — هرکس که هست خوشه‌چن خرمن منند
فرزند شعر من همه و خصم شعر من — گویی نه مردمند همه ریم آهنند
گاهم چو روی مائدهٔ خود بغارتند — گاهم چو وزن بیهدهٔ خویش بشکنند
از راه خشم دشمن این طبع و خاطرند — وز درد چشم دشمن خورشید روشنند
بس روشنست روز ولیک از شعاع آن — بی‌روزنند زآنکه همه بسته روزنند

گر نامکنّم سوی این قوم ممکن‌ست کایشان به نزد عقل و خرد نامکّنند
تهمت نهند بر من و معنیش کبر و بس خود در میان کار چو درزی و در زنند
درد دل همه فضلای از فضولیم عذرست جمله را اگرم جمله دشمنند
من قرص آفتابم روزی ده نجوم ایشان همند قرص ولی قرص ارزنند
هم‌خودخورند خویشتن‌ازخشم من‌ازآنک بوالواسعان و خشک مزاجان برزنند
از خاطر چو تیر و زبان چو تیغ من پرچین وزرد رخ چو زراندوده جوشند
تا خامشند مطبخیان ضمیرشان بر دیگ گنده گشته تو گویی نهبتند
دور از شما و ما چون درآیند در سخن گویی به وقت کوفتن زهر هاونند
هان ای سنایی ارچه چنین‌ست تیغ ده کایشان نه آهنند که ریم خماهنند
درزی صفت مباش برایشان کجا همه بر رشتهٔ تو خشک‌تر از مغز سوزنند
مشاطهٔ عروس ضمیر تواند پاک این نغز پیکران که برین سبز گلشنند
شیر آفرین گلشن روحانیان تویی ایشان که اند گر به نگاران گلخنند
تو تخت ساز تا حکما رخت بر کنند تو نرد باز تا شعرا مهره برچنند
بر کن برفق سبلتشان گرچه دولتند بشکن به خلق گردنشان گرچه گردنند
آن کره‌ای به مادر خود گفت چونکه ما آبی همی خوریم، صفیری همی زنند
مادر به کرّه گفت: برو بیهده مگوی تو کار خویش کن که همه ریش می‌کنند

در مدح سیف‌الحق محمد منصور

ای رفیقان دوش ما را در سرایی سور بود رفتم آنجا گرچه راهی صعب و شب دیجور بود
دیدم اندر راه زی درگاه آن شاه بتان هرچه اندر کل عالم عاشقی مستور بود
از چراغ و شمع کس را یاد نامد ز آن سبب کز جمال خوب‌رویان نور اندر نور بود
کس نثاری کرد نتوانست اندر خورد او زآنکه اشک عاشقانش لؤلؤ منثور بود
بوی خوش نآمد به کار اندر سراسر کوی او زآنکه خاک کوی او از عنبر و کافور بود
فرش میدانش ز رخسار و لب میخوارگان تکیه‌گاه عاشقانش دیده‌های حور بود
جویبارش را به جای آب میدیدم شراب زیر هر شاخی هزاران عاشق مخمور بود
ای بسا مذکور عالم کو بدو در تنگریست ای بسا درویش دل ریشا که او مذکور بود
هرکه از وی بود ترسان او بدو نزدیک شد وآنکه از گستاخیش نزدیک‌تر او دور بود
صدهزاران همچو موساخیره بود اندر رهش زانکه هر سنگی در آن ره بر مثال طور بود

هرکرا توقیع دادند از جمال و از جلال — «لن ترانی» بر سر توقیع آن منشور بود
های های عاشقان با هوی هوی صادقان — کس ندانستی که ماتم بود آن یا سور بود
مر مرا ره داد دربان دیگران را منع کرد — زآنکه نام من رهی در عاشقی مشهور بود
چون درآن شب شخص روحم نزد آن حضرت رسید — صورت هستی ندیدم نقش من مقهور بود
مصحفی دیدم گرفته آن بت اندر دست راست — خط آن از هست ما وز نفی لامسطور بود
چون درآن مصحف نظر کردم سراسر خط آن — رمزهای مجلس محمدبن منصور بود

در نعت رسول اکرم و اصحاب پاک او

روشن آن بدری که کمتر منزلش عالم بود — خرم آن صدری که قبله‌ش حضرت اعظم بود
این جهان رخسار او دارد از آن دلبر شدست — وآن جهان انوار او دارد از آن خرّم بود
حاکمی کاندر مقام راستی هردم که زد — برخلاف آندم اگر یک دم زنی آندم بود
راه عقل عاقلان را مهر او مرشد شدست — درد جان عاشقان را نطق او مرهم بود
صدهزاران جان فدای آنسواری کز جلال — غاشیه‌ش بر دوش پاک عیسی مریم بود
از رخش گردد منور گر همه جنت بود — وز لبش یابد طهارت گر همه زمزم بود
فرش اگر سر برکشد تا عرش را زیر آورد — دست آن دارد که از زلفش بر اوریشم بود
طلعت جنت ز شوق حضرتش پرخوی شدست — دیدهٔ دوزخ ز رشک غیبتش پر نم بود
از گریبان زمین گر صبح او سر بر زند — تا شب حشر از جمالش صد سپیده دم بود
با «لعمرک» انبیا را فکرت رجحان کیست — با «عفاالله» اولیا را زهرهٔ یک دم بود
با «الم نشرح» چگویی مشکلی ماند ببند — با «فترضی» هیچ عاصی در مقام غم بود[۱]
خوش سخن شاهی کزاقبال کفش در پیش او — کشتهٔ بریان زبان یابد که در وی سم بود
خاک را در صدر جنت آبرویش جاه داد — آتش ابلیس را از خاک او ماتم بود
چرخ را از کاف «لولا» که‌ش کمر زرّین بود — خاکرا با حاء احمامش قبا معلم بود[۲]
خاک زاید گوهری کز گوهران برتر شود — بچه زاید آدمی کو خواجهٔ عالم بود
هرکه در میدان مردی پیش او یکدم زند — رخش او گوساله گردد گر همه رستم بود
درشبی کو عذر «اخطانا» همی خواهد ز حق — جبرئیل آنجا چو طفل ابکم والکن بود

۱ـ الم نشرح لک صدرک، سورهٔ انشراح آیهٔ ۱. ولسوف یعطیک ربک فترضی سوره الضحی آیهٔ ۵.
۲ـ لولاک لما خلقت الافلاک، (حدیث).

حکم الاالله بر فرق رسول‌الله بین — راستی زین تکیه‌گاهی آدمی را کم بود
ماه بر چرخ فلک چون حلقهٔ زلف و رخش — گاه چون سیمین سپر گه پارهٔ معصم بود
شاه انجم مؤذن وی گشته اندر شرق ملک — زآن جمال وی شعار شرع را معلم بود
بادوّشان فلک را دور او همره شدست — خاکپاشان زمین را نعل او ملحم بود
سدرهٔ طاووس یک پر کز همای دولتش — بر پرخود بست از آن مر وحی را محرم بود
خضرگرد چشمهٔ حیوان از آن می‌گشت دیر — تا مگر اندر زمین با وی دمی همدم بود
تا نهنگش در عجم گرد زمین چون عمرّست — تا هزبرش در عرب غرّنده ابن عم بود
نی در آن آثار گرز و ناچخ عنتر بود — نه در آن اسباب ملک کیقباد و جم بود
با خرد گفتم که فرعی برتر از اصلی شود — گفت: آری چون برآن فرع اتفاقی ضم بود
گفت: ای بوبکر با احمد چرا یکتا شدی — گفت: هر حرفی که ضعفی یافت آن مدغم بود
گفتم: ای عمرّ تو دیدی بوالحکم بس چون برید — گفت: زمُرد کی سزای دیدهٔ ارقم بود
گفتم: ای عثمان بناگه کشتهٔ غوغا شدی — گفت: خلخال عروس عاشقان زآندم بود
گفتم: ای حیدر میی از ساغر شیران بخور — گفت: فتح ما ز فتح زادهٔ ملجم بود
باد را گفتم: سلیمان را چرا خدمت کنی — گفت: از آن کش نام احمد نقش بر خاتم بود
ای سنایی از ره جان گوی مدح مصطفا — تا ترا سوی سپهر برترین سلّم بود

در مذمت عافیت‌جویی

در جهان دردی طلب کان عشق سوز جان بود
پس به جان و دل بخر گر عاقلی ارزان بود
چاره تا کی جویی از درمان و درد دل همی
رو به ترک جان بگو دردت همه درمان بود
تا کی اندر انجمن دعوی ز هجر و وصل یار
نیست شو در راه تا هم وصل و هم هجران بود
گر همی حق پرسی از من عاشقی کار تو نیست
زآنکه می‌بینم که میلت با هوا یکسان بود
عاشقی برخواب وخورد وتخت وملک وسیم و زر
شرم بادت ساعتی دل چندجا مهمان بود

عشقبازی زیبد آنکس راکه جان بازد به عشق
ذبح معظم جان او را دیّت قربان بود
گرد عشق شه مگرد ار عافیت جویی همی
ور یقین داری همی گرچه هلاک جان بود
سفره‌ساز ازپوست خور ازگوشت خمر از خون دل
از جگر ده نقل چون قومی ترا بر خوان بود
در بلا چندی بماند صابر و شاکر شود
داغ غیرت بر نهد چون رغبتش با آن بود
از برای اوست گویی صفوت اندر گلستان
حجت تهدید با اهل ارچه بی‌تاوان بود
این‌چنین‌ست ار برانی تعبیه در راه عشق
هرکرا در دل محبت آتش اندر جان بود
آتش خلّت برآور بانگ بر جبریل زن
آتش نمرود بین کاندر زمان ریحان بود
در دبیرستان عشق از عاشقان آموز ادب
تا ترا فردا ز عزّت بهرهٔ مردان بود
مرد باید راه رو از پیش خود برخاسته
کو به ترک جان بگوید طالب جانان بود
از هوا منطق نبارد هرگز اندر راه دین
بندگی را عقل بندد بر در فرمان بود
چون به حضرت راه یابد آزمون گیرند ازو
هرچه از عزّت کمال روضهٔ رضوان بود
حور و غلمان در ارم او را نمایند بگذرد
دیده از غیرت بپوسد دوست را جویان بود
پیک‌حضرت روز وشب ازدوست می‌آرد پیام
در دل او زانده و از خوف و غم نسیان بود
شاد دل روزی نباشد بی‌بکا از شوق دوست
چند بنوازند او را دیده‌اش گریان بود

یک زمان ایمن نباشد زآنکه دستور خرد
گرچه بر منشور او توقیع الرحمان بود
ای سنایی تیر عشقت بر جگر معشوق زد
زخم را مرهم از آن جو کش چنین پیکان بود
چنگ در فرمان او زن عمر خود را زنده دار
گرنه فردا روزگارت را به غم تاوان بود

از راه پر مخافت عشق گوید

سوز شوق ملکی بر دلت آسان نشود — تا بد و نیک جهان پیش تو یکسان نشود
هیچ دریا نبرد زورق پندار ترا — تا دو چشمت ز جگر مایهٔ طوفان نشود
در تماشای ره عشق نیابی تو درست — تا ز نهمت چمنت کوه و بیابان نشود
ای سنایی نزنی چنگ تو در پردهٔ قرب — تا به شمشیر بلا جان تو قربان نشود
سخت پی سست بود در طلب کوی وصال — هرکرا مفرش او در ره حق جان نشود
هرکرادل بود از شست لقا راست چو تیر — خواب در دیدهٔ او جز سر پیکان نشود
تا چو بستان نشوی بی سپر خلق ز حلم — دلت از معرفت نور چو بستان نشود
گر ز اغیار همی شور پذیری ز طرب — خیز تا عشق تو سرمایهٔ عصیان نشود
پست‌همت‌بود آن‌دیده هنوز از ره‌عشق — که برون از تک اندیشهٔ غولان نشود
مرد باید که درین راه چو زد گامی چند — بسته‌ای گردد ز آنسان که پریشان نشود
شورآن‌شوقش چونان‌شوداز عشق‌که گر — غرق قلزم شود آن شور به نقصان نشود
مست آن راه چنان گردد کز سینه‌ش اگر — غذی دوزخ سازی که پشیمان نشود
چون ز میدان قضا تیر بلاگشت روان — جان سپر سازد مردانه و پنهان نشود
موکب جان ستدن چون بزند لشکر شوق — او بجز بر فرس خاص به میدان نشود
ای خدایی که به بازار عزیزان درت — نرخ جانها بجز از کفّ تو ارزان نشود
آز بی‌بخش تو حقّا که توانگر نشود — گبر بی‌یاد تو والله که مسلمان نشود
چون‌خردنامه‌نویسد ز سوی‌جان‌به‌دماغ — جان بنپذیرد تا نام تو عنوان نشود
من ثناگویم خود کیست که از راه خرد — چون بدید این کرم و عزّ ثناخوان نشود
آن عنایت ازلی باشد در حق خواص — ورنه هر بیهده بی‌فضل به دیوان نشود
گبرخواهدکه‌بود طالب‌این کوی ولیک — به تکلف هذیان آیت قرآن نشود

هفت سیاره روانند ولیک از رفتن
ماه در رفعت و در سیر چو کیوان نشود
هرکسی علم همی خواند لیکن یک تن
چون جمال‌الحکما بحر درافشان نشود
پردهٔ عصمت خواهد زگناهان معصوم
تا سنایی گه طاعت سوی عصیان نشود

نه هرکه به طور رود موسی عمران شود

تا بد و نیک جهان پیش تو یکسان نشود
کفر در دیدهٔ انصاف تو پنهان نشود
تا چو بستان نشوی پی سپر خلق ز شوق
دلت از شوق ملک روضه و بستان نشود
تا مهیا نشوی حال تو نیکو نشود
تا پریشان نشوی کار به سامان نشود
تا تو در دایرهٔ فقر فرو ناری سر
خانهٔ حرص تو و آز تو ویران نشود
تا تو خوشدل نشوی در پی دلبر نرسی
تا که از جان نبری جفت تو جانان نشود
هرکه در مصر شود یوسف چاهی نبود
وآنکه بر طور شود موسی عمران نشود
تو چنان والهٔ نانی ز حریصی که اگر
جان شود خالی از جسم تو یک نان نشود
صد نمازت بشود پاک نداری به جوی
جست می‌باشی تا خدمت سلطان نشود
راه مخلوقان گیری و نیندیشی هیچ
دیو بر تخت سلیمان چو سلیمان نشود
دامن عشق نگهدار که در دیدهٔ عقل
سرو آزاد تو جز خار مغیلان نشود
مرد باید که سخندان بود و نکته‌شناس
تا چو می‌گوید از آن گفته پشیمان نشود
گر فرشته بزند راه تو شیطان تو اوست
دیو دیوان تو با دیو به زندان نشود
بی‌خود از هیچ به کفر آیی واین نیست عظیم
با خود از هیچ به دین آیی و درمان نشود
دست بتگر ببر و زینت بتخانه بسوز
گر بت نفس و هوای تو مسلمان نشود
کم زن بد دل یک لخت به عذرا نزند
عاشق مصلح در مصلحت جان نشود
خانهٔ سودا ویران کن و آسان بنشین
حامل عاقل با زیره به کرمان نشود
خواجه گر مردی زین نکته برون آی و مپای
صوفی صافی در خدمت دهقان نشود
گر تو رنگ آوری و طیره شوی غم نخورم
سنگ اگر لعل شود جز به بدخشان نشود
در سراپردهٔ فقر آی و ز اوباش مترس
سینهٔ جاهل جز غارت شیطان نشود
شربت از دست سنایی خور و ایمن می‌باش
زآنکه گاه طمع او بر در خصمان نشود

در مدح ناصح‌الملک کمال‌الدین شیخ‌الحرمین خطیب توآبادی

ای خدایی که رهیت افسر دو جهان نشود
تا برحسب تو فرش قدمش جان نشود

چنگ در دامن مهر تو چگونه زند آنک — مرو را خدمت تو قید گریبان نشود
سخت پی سست بود در طلب کوی تو آنک — مرد را بادیه بر یاد تو بستان نشود
هرکه در جست لقایت نبود راست چو تیر — خواب در دیدهٔ او جز سر پیکان نشود
هرکه جولانگه او حضرت پاکیزهٔ تست — هرگز از دور فلک بی‌سر و سامان نشود
چون به میدان تو پیکان بلاگشت روان — جان سپر سازد مردانه و پنهان نشود
موکب جان ستدن چون بزند لشکر عشق — او به جز بر فرس خاص به میدان نشود
ای ره‌آموز که هرکو به توره یافت به تو — هرگز اندر ره دین گمره و حیران نشود
آنکه هستند هم افراشتهٔ فضل تو اند — هرگز افراشتهٔ فضل تو ویران نشود
ثمرهٔ بندگی از خاک درت می روبند — تا مگر کارکشان طعمهٔ خذلان نشود
کیسه‌ها دوخته بر درگهت از روی امید — زآنکه بی‌لطف توکس در خور غفران نشود
گرسنه بوده و پنداشت بسر کردهٔ راه — از پذیرفتنشان یار و نگهبان نشود
همه از حکم تو افکنده و برداشته‌اند — ورنه از ذات کسی گبر و مسلمان نشود
گبر خواهد که بود طالب کوی تو ولیک — بتکلف هذیان آیت قرآن نشود
هفت سیاره روانند و لیک از رفتن — ماه در رفعت و در جرم چو کیوان نشود
هرکسی علم همی خواند لیکن یک تن — چون جمال‌الحکما بحر درافشان نشود
ناصح‌الملک کمال‌الدین شیخ‌الحرمین — که همی حرمت او علت حرمان نشود
آن منبه که ز تنبیه وی اندر همه عمر — هیچ دل در ره دین معدن عصیان نشود
آنکه گه گه کف او بیند ابر از خجلی — باز گردد ز هوا مایل باران نشود
آنکه در درد بماندی ز بلای شیطان — هر کرا مجلس او آیت درمان نشود
کند باید به جفا دیده و دندان کسی — چاکر او زبن سی و دو دندان نشود
نایب جاه پیمبر تویی امروز و کسی — مبتدع باشد کت چاکر فرمان نشود
به گل‌افشان ارم ماند آن مجلس تو — مجلسش خرم وخوش جز به گل افشان نشود
ای بها گیر دری کز سخن چون گهرت — نرخ جانها به جز از گفت تو ارزان نشود
هرکه شاگرد تو باشد به گه خواندن علم — هرگز آن خاطر او دفتر نسیان نشود
نامهٔ عقل به یک لحظه بنپذیرد جان — تا برآن نامهٔ او نام تو عنوان نشود
معدهٔ حرص که شد تافته از تف نیاز — جز سوی مائدهٔ جود تو مهمان نشوذ
نیست یک ملحد و یک مبتدع اندر آفاق — که وی از حجت و نام تو هراسان نشود
شد نوآباد چو بستان ز جمال تو و خود — آن چه جایست که از فر تو بستان نشود

به دعا خواست همی اهل نوآباد ترا زآنکه بی‌پند تو می خلق به سامان نشود
چون ز آرایش کوی تو شود شاد فلک آن که باشد که ز گفتار تو شادان نشود
خاصهٔ شهر غلامان تو گشتند چه باک ار مرید تو همه عامه فراوان نشود
دیو گریان نشود تا به سخن بر کرسی آن لب پر شکر و دُر تو خندان نشود
سخن راست همی گویی بی‌روی و به حشر رو که بر تو سخنت حجت و برهان نشود
نیست عالم چو تو در هیچ نواحی و کسی صدق این قول چه داند که خراسان نشود
مردم از جهد شود عالم نز جامه و لاف جاهل از کسوت و لاف افسر کیهان نشود
هرکه بیدار نباشد شبی از جهد چو چرخ روز دیگر به سخن شمس درافشان نشود
سست گفتار بود درگه پیری در علم هرکه در کودکی از جهد سخندان نشود
اندر آن تیغ چه تیزی بود از جهد که آن سالها برگذرد کایچ سرافشان نشود
علم داری شرف و قدر بجوی ار نه مجوی زآنکه بی‌فضل هر ابله سوی دیوان نشود
علم باید که کند جای تو کرسی و صدور ورنه از طور کسی موسی عمران نشود
معجز موسی داری که کنی ثعبان چوب ورنه صد چوب بینداز که ثعبان نشود
عمل شمس همی باید و تأثیر فلک ورنه هر پیشه به یک نور همی کان نشود
ای چنان در خور هر مدح که مداح ترا شعر در مدحت تو مایهٔ بهتان نشود
من ثناخوان توام کیست که از روی خرد چون بدید آن شرف و عزّ ثناخوان نشود
جامهٔ عیدی من باید از این مجلسیانت لیک بی‌گفت تو اینکار به سامان نشود
تا فلک در ضرر و نفع چو گوهر نبود تا پری در عمل و چهر چو شیطان نشود
منبر نو به نوآباد مبارک بادت تا به جز حاسد تو پر غم و احزان نشود
باد بر درگه یزدانت قبول از پی آنک بنده بر هیچ دری چون در یزدان نشود

در عزّت عزلت و قناعت گوید

درین مقام طرب بی‌تعب نخواهی دید که جای نیک و بدست و سرای پاک و پلید
مدار امید ز دهر دو رنگ یک رنگی که خار جفت گلست و خمار جفت نبید
به عیش ناخوش او در زمانه تن در ده که در طویلهٔ او با شبه است مروارید
ز دور هفت رونده طمع مدار ثبات میان چار مخالف مجوی عیش لذیذ
که دیدی از بنی آدم که بر سریر سرور دو دم کشید کز آن صدهزار غم نچشید
به شهوتی که براتی چه خوش بوی که همی ز جانت کم شود آن یک دوقطره کز تو چکید

نگرچه‌شوخ‌جهانیست زآنکه‌جفت ازجفت / خوشی نیافت که تا پاره‌ای ز جان نبرید
چو دل نهادی بر نور روز هم در وقت / زمانه گوید خیز و نماز شام رسید
چو باز در شب تاری خوشت بباید خفت / خروس گوید برجه که نور صبح دمید
دو دوست چون بهم آیند همچو پرّه و قفل / که تا دمی رخ هجرانشان نباید دید
همی بناگه بینی گرانی اندر حال / بیاید و به میانشان فرو خزد چو کلید
درین زمانه که دیو از ضعیفی مردم / همی سلاح ز لاحول سازد و تعویذ
کسی که عزّت عزلت نیافت هیچ نیافت / کسی که روی قناعت ندید هیچ ندید
کسی که شاخ حقیقت گرفت بد نگرفت / کسی که راه شریعت گزید بد نگزید
رهی خوشست ولیکن ز جهل خواجه همی / خوشی نیابد ازو همچنان‌که خار از خید
برین سنا نرسد مرد تا سنایی‌وار / روان پاکش ازین آشیانه بر نپرید

در مدح بهرامشاه

قصهٔ یوسف مصری همه در چاه کنید / ترک خندان لب من آمد هین راه کنید
آفتاب آمد و چون زهره به عشرت بنشست / پیش زهره بچه زهره سخن ماه کنید
سخن حور و بهشت و مه و مهر شب و روز / چون بدیدید جمالش همه کوتاه کنید
نطع را اسب و پیاده رخ و پیل و فرزین / همه هیچند شما قبله رخ شاه کنید
اول وقت نمازست نماز آریدش / پیش کز کاهلی بیهده بیگاه کنید
از پی خدمت آن سیمتن خرگاهی / همگی خویش کمربند چو خرگاه کنید
بندگی درگه او را ز برای دل ما / سبب خواجگی و مرتبت و جاه کنید
آه را خامش دارید به درد و غم او / ناکسان را ز ره آه چه آگاه کنید
آفت آینه آهست شما از سر عجز / پیش آن روی چو آینه چرا آه کنید؟
اسم هرقدر که بی‌دولت او غدر نهید / نام هرجاه بر دولت او چاه کنید
همه کوهید ولیک از پی آمیزش او / مسکن زلف دوتاهش دل یکتاه کنید
دل مسکین خود ار مشکین خواهید همی / لقب او طرب‌افزای و تعب‌گاه کنید
چون غزلهای سنایی ز پی مجلس انس / خویشتن پیش دو بیجادهٔ او کاه کنید
چشمتان از رخش آنگاه خورد بر که شما / سرمه از گرد سم اسب شهنشاه کنید
شاه بهرامشه آن شه که جزو هرکه شهست / خدمتش نز سر طوع از سر اکراه کنید
شه رهی را که برو مرکب او گام نهد / از پی جان غذا جوی چراگاه کنید

* * *

ای حریفان ما نه زین دستیم دستی برنهید   باده‌مان خوشتر دهید و نقلمان خوشتر نهید
بام ما دیگر زنید و شام ما دیگر پزید   نام ما دیگر کنید و دام ما دیگر نهید
هر کسی را جام او با جان او یکسان کنید   هرکسی را نقل او با عقل او همبر نهید
چند از شش سوی یک دم چار بالشهای ما   بر فراز تارک نه چرخ و هفت اختر نهید
عیسی و خر هردو اندر مجلس ما حاضرند   کوه بر عیسی برید و کاه پیش خر نهید
مجلس آزادگان را از گرانان چاره نیست   هین که آمد خام دیگر دیگ دیگر برنهید
خنجر نو بر سر بهرام ناچخ زن زنید   زخمهٔ نو بر کف ناهید خنیاگر نهید
هین که عالم سر به سر طوفان نااهلان گرفت   رخ سوی عصمت‌سرای نوح پیغمبر نهید
هرکه‌را رنگیست همچون‌نیل درآب‌افکنید   هرکه را بوییست همچون عود بر آذر نهید
نفس را چون بر جگر آبیست آتش در زنید   عقل را چون بر کله پشمیست بندش برنهید
وردرین مجلس‌شما عاشق‌تراز شمع ومی‌اید   پس چوشمع ومی قدم‌درآب وآتش‌درنهید
می قبای آتشین دارد شما در بر کشید   شمع تاج آتشین دارد شما بر سر نهید
ناحفاظیرا چو سگ ار تاختید از پیش در   آنگهی با یار آهوچشم برتر بر نهید
چون ز روی‌هستی ازمن درمن ایمانی نماند   گر مسلمانید یک ره نام من کافر نهید
ور سنایی همچو زنجیرست در حلق شما   حلق او گیرید چون حلقه برون در نهید

موعظه در اجتناب از غرور و کبر و حرص

ای خداوندان مال الاعتبار الاعتبار
ای خداخوانان قال الاعتذار الاعتذار
پیش ازآن کاین جان عذر آور فرو میرد ز نطق
پیش از آن کاین چشم عبرت‌بین فرو ماند زکار
پند گیرید ای سیاهیتان گرفته جای پند
عذر آرید ای سپیدیتان دمیده بر عذار
ای ضعیفان از سپیدی مویتان شد همچو شیر
وی ظریفان از سیاهی رویتان شد همچو قار
پرده‌تان از چشم دل برداشت صبح رستخیز
پنبه تا از گوش بیرون کرد گشت روزگار

تا کی از دارالغروری ساختن دارالسرور
تا کی از دارالفراری ساختن دارالقرار
در فریب‌آباد گیتی چند باید داشت حرص
چشمتان چون چشم نرگس دست چون دست چنار
این نه آن صحراست کانجا بی‌جسد بینند روح
این نه آن بابست کآنجا بی‌خبر یابند بار
از جهان نفس بگریزید تا در کوی عقل
آنچه غم بودست گردد مر شما را غمگسار
در جهان شاهان بسی بودند کز گردون ملک
تیرشان پروین گسل بود و سنان جوزا فگار
بنگرید اکنون بنات‌النعش‌وار از دست مرگ
نیزه‌هاشان شاخ شاخ و تیرهاشان پارپار
می‌نبینید آن سفیهانی که ترکی کرده‌اند
همچو چشم تنگ ترکان گور ایشان تنگ و تار
بنگرید آن جعدشان از خاک چون پشت کشف
بنگرید آن رویشان از چین چو پشت سوسمار
سر به خاک آورد امروز آنکه افسر بود دی
تن به دوزخ برد امسال آنکه گردن بود پار
ننگ ناید مر شما را زین سگان پر فساد
دل نگیرد مر شما را زین خزان بی‌فسار
این یکی گه زین دین و کفر را زو رنگ و بوی
وآن دگر گه فخر ملک وملک را زو ننگ وعار
این یکی کافی ولیکن فاش را ز اعتقاد
وآن دگر شافی ولیکن فاش را ز اضطرار
زین یکی ناصر عبادالله خلقی ترت و مرت
وز دگر حافظ بلادالله جهانی تار و مار
پاسبانان تو اند این سگ‌پرستان همچو سگ
هست مرداران ایشان هم بدیشان واگذار

زشت باشد نقش نفس خوب را از راه طبع
گریه‌کردن پیش مشتی سگ‌پرست و موشخوار
اندرین زندان برین دندان زنان سگ صفت
روزکی چند ای ستمکش صبر کن دندان فشار
تا ببینی روی آن مردم‌کُشان چون زعفران
تا ببینی رنگ آن محنت‌کشان چون گل انار
گرچه آدم سیرتان سگ صفت مستولیند
هم کنون بینی که از میدان دل عیّاروار
جوهر آدم برون تازد برآرد ناگهان
زین سگان آدمی کیمخت و خر مردم دمار
گر مخالف خواهی ای مهدی درآ از آسمان
ور موافق خواهی ای دجال یک ره سر برآر
یک طپانچه مرگ و زین مردارخواران یک جهان
یک صدای صور و زین فرعون طبعان صدهزار
باش تا از صدمت صور سرافیلی شود
صورت خوبت نهان و سیرت زشت آشکار
تا ببینی موری آن خس را که می‌دانی امیر
تا ببینی گرگی آن سگ را که می‌خوانی عیار
در تو حیوانی و روحانی و شیطانی درست
در شمار هرکه باشی آن شوی روز شمار
باش تا بر باد بینی خان رای و رای خان
باش تا در خاک بینی شر شور و شور شار
تا ببینی یک به یک راکشته در شاهین عدل
شیر سیر و جاه چاه و شور سوز و مال مار
والله ار داری به جز بادی به دست ارمر ترا
جز به خاک پای مشتی خاکسارست افتخار
کز برای خاک پاشی نازنینی را خدای
کرد در پیش سیاستگاه قهرش سنگسار

باش تا کل بینی آنها را که امروزند جزو
باش تا گل یابی آنها را که امروزند خار

آن عزیزانی که آنجا گلبنان دولتند
تا نداریشان بدینجا خیره همچون خار خوار

گلبنی کاکنون ترا هیزم نمود از جور دی
باش تا در جلوه‌ش آرد دست انصاف بهار

ژنده‌پوشانی که آنجا زندگان حضرتند
تا نداری خوارشان از روی نخوت زینهار

وآن سیاهی کز پی ناموس حق ناقوس زد
در عرب بواللیل بود اندر قیامت بونهار

پرده‌دار عشق دان اسم ملامت بر فقیر
پاسبان در شناس آن تلخ آب اندر بحار

ور بقا خواهی ز درویشان طلب زیرا که هست
بود درویشان قباهای بقا را پود و تار

تا ورای نفس خویشی خویشتن کودک شمار
چون فرود طبع ماندی خویشتن غافل بدار

کی شود ملک تو عالم تا تو باشی ملک او
کی بود اهل نثار آنکس که برچیند نثار

هست دل یکتا مجویش در دوگیتی زآنکه نیست
در نه ودر هشت و هفت ودر شش وپنج و چهار

نیست یک رنگی بزیر هفت چار از بهر آنک
ار گلست اینجای با خارست ور مُل با خمار

بهر بیشی راست اینجا کم زدن زیرا نکرد
زیر گردون قمر پس مانده را هرگز قمار

در رجب خود روزه‌دار و «قل هوالله» خوان و پس
در صفر خوان «تبت» و در چارشنبه روزه‌دار [1]

۱ـ تبت یدا ابی لهب وتب، سورهٔ تبت آیهٔ ۱.

چند ازین رمز و اشارت راه باید رفت راه
چند ازین رنگ و عبارت کار باید کرد کار
همرهان با کوه کوهانان به حج رفتند و کرد
رسته از میقات و حرم و جسته از سعی و جمار
تو هنوز از راه رعنایی ز بهر لاشه‌ای
گاه در نقش هویدی گاه در رنگ مهار
چون به‌حکم اوست خواهی تاج خواهی پای‌بند
چون نشان اوست خواهی طیلسان خواهی غبار
تا به جان این جهانی زنده چون دیو و ستور
گرچه پیری همچو دنیا خویشتن کودک شمار
حرص‌وشهوت‌درتو بیدارند‌خوش‌خوش‌تو‌مخسب
چون پلنگی بر یمین داری و موشی بر یسار
مال دادی لیک رویست و ریا اندر بُنه
کشت کردی لیک خوکست و ملخ در کشت‌زار
خشم را زیر آر در دنیا که در چشم صفت
سگ بود آنجا کسی کاینجا نباشد سگ سوار
خشم و شهوت مار و طاووسند در ترکیب تو
نفس را آن پایمرد و دیو را این دست یار
کی توانستی برون آورد آدم را ز خلد
گر نبودی راهبر ابلیس را طاووس و مار
عور کرد از کسوت عار ار ز دودهٔ آدمی
زآنکه اندر تخم آدم عاریت باشد عوار
حلم‌وخرسندی درآب وگل‌طلب‌کن‌اصل ازوست
کی بود در باد خرسندی و در آتش وقار
حلم خاک و قدر آتش جوی کآب و باد راست
گرت رنگ و بوی بخشد پیله‌ور صد پیلوار
تا تو اندر زیر بار حلق و جلقی چون ستور
پرده‌داران کی دهندت بار بر درگاه یار

گرد خرسندی و بخشش گرد زیرا طمع و طبع
کودکان را خربزه گرمست و پیران را خیار
راستکاری پیشه کن کاندر مصاف رستخیز
نیستند از خشم حق جز راست‌کاران رستگار
تا به جان لهو و لغوی زنده اندر کوی دین
از قیامت قسم تو نفشست و از قرآن نگار
حق همی گوید بده تا ده مکافاتت دهم
آن به حق ندهی و پس آسان بپاشی در شیار
این نه شرط مؤمنی باشد که در ایمان تو
حق همی خاین نماید خاک و سرگین استوار
گرد دین بهر صلاح دین به بی‌دینی متن
تخم دنیا در قرار تن به مکاری مکار
ای بسا غبناک اندر حشر خواهد بود از آنک
هست ناقد بس بصیر و نقدها بس کم عیار
سخت سخت آید همی بر جان ز راه اعتقاد
زشت زشت آید همی در دین ز راه اعتبار
بر در ماتم‌سرای دین و چندین نای و نوش
در ره رعناسرای دیو و چندان کار و بار
گرد خود گردی همی چون گرد مرکز دایره
از پی اینی بسان خشک مغزان در دوار
از نگارستان نقاش طبیعی برتر آی
تا رهی از ننگ جبر و طمطراق اختیار
چون ز دقیانوس خود رستند هست اندر رقیم
به ز بیداری شما خواب جوانمردان غار
بازدان تایید دین را آخر از تلقین دیو
بازدان روح‌القدس را آخر از حبر نصار
عقل اگر خواهی که ناگه در عقیلهت نفکند
گوش گیرش در دبیرستان «الرحمان» در آر

عقل بی‌شرع آن جهانی نور ندهد مر ترا
شرع باید عقل را همچون معصفر راشخار
عقل جزوی کی تواند گشت بر قرآن محیط
عنکبوتی کی تواند کرد سیمرغی شکار
گرچه پیوستست بس دورست جان از کالبد
ورچه‌نزدیکست بس دورست گوش ازگوشوار
پیشگاه دوست را شایی چو بر درگاه عشق
عافیت را سرنگون سار اندر آویزی بدار
عاشقان را خدمت معشوق تشریفست و بر
عاقلان را طاعت معبود تکلیف‌ست و بار
زخم تیغ حکم را چه مصطفا چه بوالحکم
ذوالفقار عشق را چه مرتضا چه ذوالخمار
هرچه دشوارست بر تو هم ز باد و بود تست
ورنه عمر آسان گذارد مردم آسان گذار
از درون جان برآمد نخوت و حقد و حسد
تا که از سیمرغ رستم گشت بر اسفندیار
تا ندانی کوشش خود بخشش حق‌دان از آنک
در مصاف دین ز بود خود نگشتی دلفگار
ورنه پیش ناوک اندازان غیرت کی بود
دست باف عنکبوتی زنده پیلی را حصار
چند جویی بی‌حیاتی صحو و سکرو انبساط
چند جویی بی‌مماتی محو و شکر وافتقار
جز به دستوری «قال‌الله» یا «قال‌الرسول»
ره مرو فرمان مده حاجت مگو حجت میار
چار گوهر چارپایهٔ عرش و شرع مصطفاست
صدق و علم و شرم و مردی کار این هر چار یار
چار یار مصطفا را مقتدا دار و بدان
ملک او را هست نوبت پنج نوبت زن چهار

پاس خود خود دار زیرا در بهار تر هوا
پاسبانت را تره کوکست و میوه کوکنار
از زبان جاه جویان تا نداری طمع بر
وز دو دست نخل بندان تا نداری چشم بار
کی توان آمد براه حق ز راه جلق و حلق
درد باید حلق سوز و حلق دوز و حق‌گزار
نی از آن دردی که رخ مجروح دارد چون ترنج
بل از آن دردی که دلها خون کند در بر چو نار
نه چنان دردی که با جانان نگوید دردمند
بل از آن دردی که ناپرسا بگوید پیش یار
بر چنین بالا مپر گستاخ کز مقراض لا
جبرئیل پر بریدست اندرین ره صد هزار
هیزم دیگی که باشد شهپر روح‌القدس
خانه‌آرایان شیطانرا در آن مطبخ چه کار
علم و دین در دست مشتی جاه‌جوی مال‌دوست
چون بدست مست و دیوانه‌ست دُره و ذوالفقار
زآنکه مشتی ناخلف هستند در خط خلاف
آب روی و باد ریش آتش دل و تن خاکسار
کز برای نام داند مرد دنیا علم دین
وز برای دام دارد ناک ده مشک تتار
ای نبوده جز گمان هرگز یقینت را مدد
وی نبوده جز حسد هرگز یمینت را یسار
شاعران را از شمار راویان مشمر که هست
جای عیسی آسمان و جای طوطی شاخسار
باد رنگین‌ست شعر و خاک رنگین‌ست زر
تو ز عشق این و آن چون آب و آتش بیقرار
ز آنچنین بادی و خاکی چون سنایی بر سر آی
تا چنو در شهرها بی‌تاج باشی شهریار

ورنه چون دیگر خسیسان زین خران عشوه‌خر
خاک رنگین می ستان و باد رنگین می سپار

نی که بیمار حسد را با شره در قحط سال
گرش عیسی خوان نهد بر وی نباشد خوشگوار

خاطر کژ را چه شعر من چه نظم ابلهی
کور عینین را چه نسناس و چه نقش قندهار

نکته و نظم سنایی نزد نادان دان چنانک
پیش کر بربط سرای و نزد کور آیینه دار

در مدح علی‌بن محمد طبیب

ای گردن احرار به شکر تو گرانبار
تحقیق ترا همره و توفیق ترا یار

ای خواجهٔ فرزانه علی‌بن محمد
وی نایب عیسا به دو صد گونه نمودار

چندان که ترا جود و معالی‌ست به دنیا
نه نقطه سکون دارد و نه دایره رفتار

ذهن تو و سنگ تو به مقدار حقیقت
بر سخت همه فایدهٔ روح به معیار

مر جاه تو و علم ترا از سر معنی
آباء و سطقسات غلامند و پرستار

نخرید کسی جان بهایی به زر و سیم
تا نامدش اسرار علوم تو پدیدار

برگ اجل از شاخ امل پاک فرو ریخت
تا شاخ علومت عمل آورد چنین بار

شد طبع جهان معتدل از تو که نیابی
در شهر یکی ذات گرانجان و سبکبار

از غایت آزادگی و فرّ بزرگیت
گشتند غلامان ستانهٔ درت احرار

گفتار فزونست ز هر چیز ولیکن
جود تو و مدح تو فزونست ز گفتار

عقلی که ز داروت مدد یافت به تحقیق
در تختهٔ تقدیر بخواند همه اسرار

شخصی که تر از شربت تو شد جگر او
لب خشک نماند به همه عمر چو سوفار

از عقل تو ای ناقد صرّاف طبیعت
شد عنصر ترکیب همه خلق چو طیار

آنکس که یکی مسهل وداروی تو خوردست
مانند فرشته نشود هرگز بیمار

هر چشم که از خاک درت سرمهٔ او بود
ز آوردن هر آب که آرد نشود تار

آنها که یکی حبه ز حبّ تو بخوردند
در دام اجل هیچ نگردند گرفتار

حذق تو چنانست که بی‌نبض و دلیلی
می باز نمایی غرض روح به هنجار

گر باد بفرخار بردشمت داروت
از قوت او روح پذیرد بت فرخار

بر کار ز داروی تو شد شخص معطل   مانده ملک‌الموت ز داروی تو بیکار
ای طبع و علوم تو شفابخش و سخاورز   وی دست و زبان تو درر پاش و گهربار
از مال تو جز خانهٔ تو کیست تهی دست   وز دست تو جز کیسهٔ تو کیست زیان‌کار
آراسته‌ای از شرف و جود همیشه   چون شاخ ز طیّار و چو افلاک ز سیّار
فعل تو چنانست که دیگر ز معاصی   واجب نشود بر تو یکی روز ستغفار
چون مردمک دیده عزیزی بر ما ز آنک   درچشم تو سیم وزر ماهست چنین خوار
چون نقطهٔ نقش‌ست دل آنکه ابا تو   دو روی و دوسر باشد چون کاغذ پرگار
ادیان به علی راست شد ابدان به تو زیراک   تو نافع مؤمن شدی او قامع کفار
تو دیگری و حاسد تو دیگر از آن کو   خار آمده بی‌گلبن تو گلبن بی‌خار
کی گردد مه مردم بد اصل به دعوی   کی گردد نو پیرهن کهنه به آهار
یک شهر طبیبند ولی از سر دعوی   کو چون تو یکی خواجهٔ دانندهٔ هشیار
عالم همه پر موسی و چوبست ولیکن   یک موسی از آن کو که ز چوبی بکند مار
کار چو تو کس نیست شدن نزد هر ابله   تا بار دهد یا ندهد حاجب و سالار
کز حشمت و جاه تو همی پیش نیاید   نور قمر و شمس به درگاه تو بی‌بار
خود دیده کنان جمله می‌آیند سوی تو   دیدار ترا از دل و جان گشته خریدار
تو کعبهٔ مایی و به یک جای بیاسای   این رفتن هرجای به هر بیهده بگذار
زُوّار سوی خانهٔ کعبه شده از طمع   هرگز نشود کعبه سوی خانهٔ زُوّار
دیدیم طبیبان و بدین مایه شناسیم   ما جعفر طیار ز بو جعفر طرّار
بر چشمهٔ حیوان ز پی چون تو طبیبی   شاید که کند فخر شهنشاه جهاندار
کز جود تو و علم تو غزنین چو بهشتست   زیرا که درو نیست نه بیمار و نه تیمار
ای مرد فلک حشمت و فرزانهٔ مکرم   وی پیر جوان دولت مردانهٔ عیّار
هستیم بر آنسان ز حکیمی که نگوید   اندر همه عالم ز من امروز کس اشعار
لیک آمده‌ام سیر ز افعال زمانه   هرچند هنوز از غرض خویشم ناهار
آن سود همی بینم از اشعار که هر شب   هش را ببرد سوش بماند بر من عار
خواریم از آنست که زین شهرم ازیرا   در بحر و صدف خوار بود لؤلؤ شهوار
هدهد کلهی دارد و طاووس قبایی   من بلبل و خواهان یکی درعه و دستار
زین محتشمانند درین شهر که همت   بر هیچ کسی می نتوان دوخت به مسمار
ای دژت ز بی‌برگان چون شاخ در آذر   وی دلت ز بخشیدن چون باغ در آزار

از مکرمت تست که پیوسته نهفته‌ست / این شخص به درّاعه و این پای به شلوار
پس چون تنم آراستهٔ پیرهن تست / این فرق مرا نیز بیارای به دستار
سود از تو بدان جویم کز مایهٔ طبعم / خود را بر تو دیده‌ام این قیمت و بازار
آثار نکو به که بماند چو ز مردم / می هیچ نماند ز پس مرگ جز آثار
تا جوهر دریا نبود چون گهر باد / تا مایهٔ مرکز نبود چون فلک نار
چون چار گهر فعل تو و ذات تو بادا / از محکمی و لطف و توانایی و مقدار
در عافیت خیر و سخا باد همیشه / اسباب بقای تو چو خیرات تو بسیار
جبّار ترا از قبل نفع طبیبان / تا دیر برین مکرمت و جود نگهدار
جبار ترا باد نگهبان به کریمی / از مادح بدگوی و ز ممدوح جگرخوار
از فضل ملک باد به هرحال و به هروقت / امروز تو از دی به و امسال تو از پار

موعظه و نصیحت در اجتناب از زخارف دنیا

طلب ای عاشقان خوش رفتار / طرب ای شاهدان شیرین کار
تا کی از خانه هین ره صحرا / تا کی از کعبه هین در خمّار
زین سپس دست ما و دامن دوست / بعد از این گوش ما و حلقهٔ یار
در جهان شاهدی و ما فارغ / در قدح جرعه‌ای و ما هشیار
خیز تا ز آب روی بنشانیم / گرد این خاک تودهٔ غدّار
پس به جاروب «لا» فرو روبیم / کوکب از صحن گنبد دوّار
ترکتازی کنیم و در شکنیم / نفس رنگی مزاج را بازار
وز پی آنکه تا تمام شویم / پای بر سر نهیم دایره‌وار
تا ز خود بشنود نه از من و تو / لمن‌الملک واحد القهّار
ای هواهای تو هواانگیز / وی خدایان تو خدای آزار
قفس تنگ چرخ و طبع و حواس / پر و بالت گسست از بن و بار
گرت باید کزین قفس برهی / باز ده وام هفت و پنج و چهار
آفرینش نثار فرق تو اند / بر مچین خون خسان ز راه نثار
چرخ و اجرام ساکنان تو اند / تو از ایشان طمع مدار مدار
حلقه در گوش چرخ و انجم کن / تا دهندت به بندگی اقرار
ورنه بر چارسوی کون و فساد / گاه بیمار بین و گه تیمار

گاهت اندر مزارعت فکند — جرم کیوان چو خوک در شد یار
گه کند اورمزدت از سر زهد — زین جهان سیر و ز آن جهان ناهار
گاه بر بندت به تهمت تیغ — دست بهرام چون قلم زنار
گاه مهرت نماید از سر کین — مر ترا در خیال زر عیار
گاه ناهید لولی رعنا — کندت باد سار و باده گسار
گه کند تیر چرخت از سر امن — چون کمان گوشه کشته و زه‌وار
گه کند ماه نقشت اندر دل — در خزر هندو در حبش بلغار
گه ترا بر کند اثیر از تو — تا تهی زو شوی چو دود شرار
گاه بادت کند ز آز و نیاز — روح پر نار و روی چون گلنار
گاه آب لئیم دون همت — جاهل و کاهلت کند به بحار
گاه خاک فسرده از تأثیر — بر تو ویران کند ده و آثار
با چنین چار پای‌بند بود — سوی هفت آسمان شدن دشوار
چند از این آب و خاک و آتش و باد — این دی و تیر و آن تموز و بهار
بسکه نامرد و خشک مغزت کرد — بوی کافور و مشک لیل و نهار
عمر امسال و پار ضایع کرد — هر که در بند یار ماند و دیار
دولتی مردی ار نپرّیدست — مرغ امسالت از دریچهٔ پار
شیب گردی به لفظ تازی ریش — قیر گردی به لفظ ترکی قار
بر گذر زین جهان غرچه فریب — در گذر زین رباط مردم خوار
کلبه‌ای کاندرو نخواهی ماند — سال عمرت چه ده چه صد چه هزار
رخت برگیر ازین خراب که هست — بام سوراخ و ابر طوفان بار
از ورای خرد مگوی سخن — وز فرود فلک مجوی قرار
خویشتن را به زیر پی بسپر — چون سپردی به‌دست حق بسپار
بود بگذار زانکه در ره فقر — تن حصارست وبود قفل حصار
نشود در گشاده تا تو به دم — بر نیاری ز قفل و پره دمار
بود تو شرع بر تواند داشت — زانکه آن روشنست و بود تو تار
دین نیاید به دست تابودت — بر یمین و یسار یمین و یسار
نه فقیری چو دین به دنیا کرد — مر ترا پایمزد و دست‌افزار
نه فقیهی چو حرص و شهوت کرد — مر ترا فرع جوی و اصل گذار

ره رها کرده‌ای از آنی گم / عز ندانسته‌ای از آنی خوار
مشک و پشک یکیست تا تو همی / تاک ده را ندانی از عطار
دل به‌صد پاره همچو ناری از آنک / خلق را سر شمرده‌ای چو انار
کار اگر رنگ و بوی دارد و بس / حبذا چین و فرّخا فرخار
دعوی دل مکن که جز غم حق / نبود در حریم دل دیّار
دِهْ بود آن نه دل که اندروی / گاو و خر باشد و ضیاع و عقار
نیست اندر نگارخانهٔ امر / صورت و نقش مؤمن و کفار
زآنکه در قعر بحرالاالله / لا نهنگی‌ست کفر و دین او بار
چه روی با کلاه بر منبر / چه شوی با زکام در گلزار
تر مزاجی مگرد در سقلاب / خشک مغزی مپوی در تاتار
خود کلاه و سرت حجاب تو اند / چه فزایی تو بر کله دستار
کله آنگه نهی که در فتدت / سنگ در کفش و کیک در شلوار
علم کز تو ترا بنستاند / جهل از آن علم به بود صد بار
آب حیوان چو شد گره در حلق / زهر گشت ار چه بود نوش و گوار
نه بدان لعنت‌ست بر ابلیس / کو نداند همی یمین ز یسار
بل بدان لعنت‌ست کاندر دین / علم داند به علم نکند کار
دوری از علم تا ز شهوت و خشم / جانت پر پیکرست و پر پیکار
نبرند از تو تشنگیّ و کنند / این دهان گنده و آن جگر افگار
تشنهٔ جاه و زر مباش که هست / جاه و زر آب پارگین و بحار
کی درآید فرشته تا نکنی / سگ ز در دور و صورت از دیوار
کی در احمد رسی و در صدّیق / عنکبوتی تنیده بر در غار
پرده بردار تا فرود آید / هودج کبریا به صفّهٔ بار
با بخیلی مجوی ره که نبود / هیچ دینار مالکی دین دار
مالک دین نشد کسی که نشد / از سر جود مالک دینار
سُرخرویی ز آبِ جوی مجوی / زآنکه زردند اهل دریا بار
گرچه از مال و گندم و یونجه / هم خزینه‌ت پرست و هم انبار
بس تفاخر مکن که اندر حشر / گندمت کژدمست و مالت مار
مال دادی به باد چون تو همی / گل به گوهر خری و خر به خیار

دولت آن را مدان که دادندت | بیش از ابنای جنس استظهار
تا تو را یار دولتست نه‌ای | در جهان خدای دولت یار
چون ترا از تو پاک بستانند | دولت‌آن دولتست وکار آن کار
چون دوگیتی دونعل پای‌تو شد | بر سر کوی هردو را بگذار
در طریق رسول دست آویز | بر بساط خدای پای افشار
پاک شو بر سپهر همچو مسیح | گشته از جان و عقل و تن بیزار
همچو نمرود قصد چرخ مکن | با دوتا کرکس و دوتا مردار
کز دو بال سریش کرده نشد | هیچ طرار جعفر طیار
عقل در کوی عشق ره نبرد | تو از آن کور چشم چشم مدار
کاندر اقلیم عشق بی‌کارند | عقلهای تهی رو پر کار
کی توان گفت سر عشق به عقل | کی توان سفت سنگ خاره به خار
گر نخواهی که بر تو خندد خلق | نقد خوارزم در عراق میار
راه توحید را به عقل مپوی | دیدهٔ روح را به خار مخار
زآنکه کردست قهر الاالله | عقل را بر دو شاخ لا بردار
به خدای ار کسی تواند بود | بی‌خدا از خدای برخوردار
هرکه از چوب مرکبی سازد | مرکب آسوده‌دان و مانده سوار
نشود دل چو تیر تا نشوی | بی‌زبان چون دهانهٔ سوفار
تا زبانت خمش نشد از قول | ندهد بار نطقت ایزد بار
تا ز اول خمش نشد مریم | در نیامد مسیح در گفتار
گرت باید که مرکزی گردی | زیر این چرخ دایره کردار
پای بر جای باش و سرگردان | چون سکون و تحرک پرگار
در هوای زمانه مرغی نیست | چمن عشق را چو بوتیمار
زو کس آواز او بنشنودی | گر نبودی میان تهی مزمار
قاید و سایق صراط‌الله | به ز قرآن مدان و به ز اخبار
جز به دست و دل محمد نیست | حلّ و عقد خزانهٔ اسرار
چون دلت بر ز نور احمد بود | به یقین دان که ایمنی از نار
خود به‌صورت نگر که آمنه بود | صدف درّ احمد مختار
ای به دیدار فتنه چون طاووس | وی به گفتار غرّه چون کفتار

عالمت غافلست و تو غافل	خفته را خفته کی کند بیدار
همه زنهار خوار دین تو اند	دین به زنهارشان مده زنهار
غول باشد نه عالم آنکه ازو	بشنوی گفت و نشنوی کردار
بر خود آنرا که پادشاهی نیست	بر گیاهیش پادشا مشمار
افسری کآن نه دین نهد بر سر	خواهش افسرشمار وخواه افسار
باش وقت معاشرت با خلق	همچو عفو خدای پذرفتار
هرچه نز راه دین خوری و بری	در شمارت کنند روز شمار
برّه و مرغ را بدان ره کُش	که به انسان رسند در مقدار
جز بدین ظلم باشد ار بکشد	بی‌نمازی مسبّحی را زار
نکند عشق نفس زنده قبول	نکند باز موش مرده شکار
راه عشاق کبرد عاشق	آه بیمار کشنود بیمار
از ره ذوق عشق بشناسی	آه موسا ز راه موسیقار
بیخ کآنرا نشاند خرسندی	شاخ او بی‌نیازی آرد بار
عاشقان را ز عشق نبود رنج	دیدگان را ز نور نبود نار
جان عاشق نترسد از شمشیر	مرغ محبوس نشکُهد ز اشجار
زآنکه بر دست عشق‌بازانند	ملک‌الموت گشته در منقار
گر شعار تو شعر آمده شرع	چکنی صبح کاذب اشعار
روی بنمود صبح صادق شرع	خاک زن بر جمال شعر و شعار
بر سر دار دان سر سرهنگ	در بن چاه بین تن بندار
تا نه بس روزگار خواهی دید	هم سپه مرده هم سپهسالار
وارهان خویش را که وارسته‌ست	خر وحشی ز نشتر بیطار
هیچ بی‌چشم دیدی از سر عشق	طالب شمع زیر و آینه دار
بهر مشتی مُهوّس رعنا	رنج بر جان و دین و دل مگمار
ای توانگر به کنج خرسندی	زین بخیلان کناره‌گیر کنار
یک زمان زین خسان ناموزون	از پی سختن تو با معیار
ریش و دامن به دستشان چه دهی	چون نه‌ای خصم و نه پذیرفتار
خواجگان بوده‌اند پیش از ما	درعطا سخت‌مهر و سست مهار
این نجیبان وقت ما همه باز	راح خوارند مستراح انبار

جمله از بخل و مبخلی سرمست | همه از شرّ و ناکسی هشیار
ای سنایی ازین سگان بگریز | گوشه‌ای گیر ازین جهان هموار
زین‌چنین خواجگان بی‌معنی | ردّ افلاک و گفت بی‌کردار
دامن عافیت بگیر و بپوش | مر گریبان آز را رخسار
میوه‌ای کان به تیر ماه رسد | چه طمع داری از مه آزار
دل ازینان ببر که بی دریا | نکشد بار گبر چوبین بار
همچنین در سرای‌حکمت و شرع | آدمی سیر باش و مردم سار
هان و هان تا ترا چو خود نکنند | مشتی ابلیس ریزهٔ طرّار
چون‌توازخمر هیچ‌کس‌نخوری | کی ترا درد سر دهد خمّار
طیرهٔ چون‌گردی وفـرده وکج | طیره از طیر گرد و از طیّار
نشود شسته جز به بی‌طمعی | نقشهای گشاد نامهٔ عار
ملک دنیا مجوی و حکمت جوی | زآنکه این اندکست و آن بسیار
خدمتی کز تو در وجود آمد | هم ثناگوی و هم گنه پندار
در طریقت همین دو باید وِرد | اول الحمد و آخر استغفار
گر سنایی ز یار ناهموار | گله‌ای کرد ازو شگفت مدار
آبرا بین که چون همی نالد | هردم از همنشین ناهموار
بر زمین مست همچو من بنشین | تا سمایی شوی سنایی‌وار

* * *

ای دل ار عقبات باید دست از دنیا بدار | پاکبازی پیشه‌گیر و راه دین کن اختیار
تخت وتاج و ملک وهستی جمله‌را درهم‌شکن | نقش و مهر نیستی و مفلسی بر جان نگار
پای بر دنیا نه و بر دوز چشم از نام و ننگ | دست بر عقبا زن و بربند راه فخر و عار
چون زنان تاکی نشینی برامید رنگ و بوی | همت اندر راه بند و گام زن مردانه‌وار
عالم سفلی نه جای تست زینجا بر گذر | جهد آن کن تا کنی در عالم علوی قرار
تا نگردی فانی از اوصاف این ثانی سقر | بی‌نیازی را نبینی در بهشت کردگار
گر چو بوذر آرزوی تاج داری روز حشر | باش چون منصور حلاّج انتظار دار دار
از حدیث عشق جانبازان مزن بر خیره لاف | تا تو اندر بند عشق خویش باشی استوار
باطن تو کی کند بر مرکب شاهان سفر | تا نگردد رای تو بر مرکب همت سوار

ای برادر روی ننماید عروس دین ترا
تا هوای نفس تو در راه دین شد ره‌سپار

چشم آن نادان که عشق آورد بر رنگ صدف
والله ار دیدش رسد هرگز به دُرّ شاهوار

تا تو مرد صورتی از خود نبینی راستی
مرد معنی باش وگام از هفت گردون درگذار

از پی یک مه که برگ گل دمد بروی همی
گرمی و سردی کشد در باغها یک سال خار

گر غم دین داردت رو توتیای دیده ساز
گرد نعل مرکب این افتخار روزگار

در مدح بهرامشاه

ای بی‌سببی از بر ما رفته به آزار
وی مانده ز آزار تو ما سوخته و زار

دل برده و بگماشته بر سینهٔ ما غم
گل برده و بگذاشته بر دیدهٔ ما خار

ما در طلب زلف تو چون زلف تو پیچان
ما درهوس چشم تو چون چشم تو بیمار

تو فارغ و ما از دل خود بیهده پرسان
کای دل تو چه گویی که زما یاد کند یار

بی‌تابش روی تو دل ما همی از رنج
نی پای ز سر داند و نی کفش ز دستار

ای بوی توبا خوی تو هم آتش و هم عود
وی موی توبا روی تو هم مهره و هم مار

از خنده جهان‌سازی و ازغمزه جهانسوز
در صلح دلاویزی و در جنگ جگرخوار

هستیست دهان تو سوی عقل کم ازنیست
بودیست میان تو سوی و هم کم از تار

در لطف لبان تو لطیفی‌ست ستمکش
وز قهر میان تو ضعیفی‌ست ستمکار

در روزه چو از روی تو ما روزه گرفتیم
ای عید رهی عید فراز آمده زنهار

در روزه چو بی‌روزه بنگذاشته ایمان
اکنون که در عیدست بی‌عیدی مگذار

ما خود ز تو این چشم نداریم ازیراک
ترکی تو و هرگز نبود ترک وفادار

با این همه ما را به ازین داشت توانی
پنهان ز خوی ترکی ما را به ازین دار

یک دم چو دهان باش لطیفی که کشد زور
یک ره چو میان باش نحیفی که کشد بار

بسپار همه زنگ به پالونهٔ آهن
بگذار همه رنگ به پالودهٔ بازار

از چنگ میازار دو گلنار سمن بوی
از زهر میالای دو یاقوت شکربار

کان پیکر رخشنده‌تر از جرم دو پیکر
حقا که دریغست به خوی بد و پیکار

ما آن توییم و دل و جان آنِ تو ما را
خواهی سوی منبر برو خواهی به سوی دار

تا کیست دل ما که ازو گردی راضی
یا کیست تن ما که ازو گیری آزار

ترکانه یکی آتش از لطف برافروز
در بنگه ما زن نه گنه‌مان نه گنه‌کار

ما را ز فراق تو خرد هیچ نماندست
این بی‌خردیها همه معذور همی‌دار

در عذر پذیرفتن و بر عیب ندیدن / بنگر سوی سلطان نکو خوی نکوکار
بهرامشه آنشه که ز بهر شرف و عز / بهرام فلک بر در او کدیه زند بار
آن شاه که گر عیب گنه کار نپوشد / خود را شمرد سوی خود و خلق گنه کار
شاهان جهان را ز جلال و هنر او / مدحت همه محنت شد و افسر همه افسار
شیریست تو گویی به گه رزم و گه صید / شیدیست تو گویی به گه بزم و گه بار
بر سایهٔ پیکانش برد سجده ز بس عز / شیر سیه و پیل سپید از صف پیکار
شه بوده درین ملک و سنایی نه و بخ بخ / کاقبال رسانید سزا را به سزاوار
این زادهٔ تایید برآوردهٔ حق را / ای چرخ نکوپرور و ای بخت نکودار

در مدح یوسف‌بن حدادی

نیست عشق لایزالی را در آن دل هیچ‌کار / کو هنوز اندر صفات خویش ماندست استوار
تا بوی در زیر بار حلق و خلق و جلق و دلق / پرده‌داران کی دهندت بار بر درگاه یار
تا تو مرد صورتی از خود نبینی راستی / مرد معنی باش وگام از هردو کشور درگذار
بندهٔ فضل خداوندیست و آزاد از همه / نه عبای خویش داند نه قبای شهریار
هیچ‌کس را نامدست از دوستان در راه عشق / بی‌زوال ملک صورت ملک معنی در کنار
صدهزاران کیسهٔ سوداییان در راه عشق / از پی این کیمیا خالی شد از زر عیار
هرکه در میدان عشق نیکوان گامی نهاد / چار تکبیری کند بر ذات او لیل و نهار
وآنکه او اندر شکرریز بتان شادی نکرد / دان که روز مرگ ایشان هم نگردد سوگوار
طلعت زیبا نداری لاف مه‌رویی مزن / عدت عدت نداری دل ز شاهان بر مدار
طیلسان موسی و نعلین هارونت چه سود / چون به‌زیر یک ردا فرعون داری صدهزار
روکه در بندصفات وصورت خویشی‌هنوز / بر سوی تو عز منبر خوشترست از ذلّ دار
ای برآورده ز راه قدرت و تقدیر و قهر / زخم حکم لاابالیت از همه جانها دمار
عالمی در بادیهٔ قهر تو سرگردان شدند / تا که یابد بر در کعبهٔ قبولت برّ بار
هرکجا حکم تو آمد پای بند آورد جبر / هرکجا قهر تو آمد سر فرو برد اختیار
یارب ار فانی کنی ما را به تیغ دوستی / مر فرشتهٔ مرگ را با ما نباشد هیچ‌کار
مهر ذات تست یارب دوستان را اعتقاد / یاد فضل تست یارب غمکشان را غمگسار
دست مایهٔ بندگانت گنج خانهٔ فضل تست / کیسهٔ امیّد از آن دو زد همی امیدوار
آب و گل را زهرهٔ مهر تو کی بودی اگر / هم ز لطف خود نکردی دراز لشان اختیار

دوستان حضرتت را تا چو تو ساقی بوی　　هست یکسان نزد ایشان نوش نحل و زهر مار
هرکه از جام تو روزی شربت شوق تو خورد　　چون نراند آن شراب ار داند آن رنج خمار
کیست آنکو ساعتی در بحر مهرت غوطه خورد　　کش بُدست از آتش شوق تو یکساعت قرار
هرکه او نام از تو جوید ایمنست از نام و ننگ　　هرکه او فخر از تو آرد فارغست از فخر و عار
هرکه از درگاه عزّت یافت توقیع قبول　　پیش درگاهش کمر بندد به خدمت روزگار
کیست آنکو عزّ خویش از خاک درگاه تو دید　　کو شد اندر صدر دین درچشم کس یک روز خار
چون جمال گوهر حدّادیان یوسف که زد　　پتک حجت بر سر اعدای دین حدّادوار
آن که چون در درس و مجلس دم زند در علم و دین　　چون دم آخر نیابی در همه گیتیش یار
آن ز ترفیه و صیانت ملک را خیرات بخش　　وآن ز توجیه و دیانت شرع را اندیشه خوار
پیشوا و واعظ دین محمد کز ورع　　سنت همنام خود را هست دایم جانسپار
گر نبودی باغ رأیش را نهالی بس قوی　　این چنین شاخی ازو پیدا نگشتی در دیار
آنکه خاک تیره را بر چرخ فضل آمد بدو　　کز چنان چرخی چنین خورشید دین گشت آشکار
گر ز چرخ آسمان آمد زمستانی چنین　　بنگر از چرخ زمین اندر زمستان نوبهار
ورز چرخ آسمان آید سحاب برف ریز　　آمد از چرخ زمین دریای مروارید بار
هرکسی جزوی امامت نیز دعوی می‌کند　　لیک پنهان نیست شاه ذوالفقار از ذوالخمار
فتویی کز خانهٔ حدّادیان آمد برون　　نصّ قرآن دارد آنرا از درستی استوار
هیچ جاهل درجهان مفتی نگشته‌ست از لباس　　هیچ گنگ اندرجهان شاعر نگشته‌ست از شعار
خودگرفتم هرکسی برداشت چوبی چون کلیم　　معجزی باری بباید تا شود آن چوب مار
دور مشتی مدعی نامعنوی اندر گذشت　　دور دور یوسف‌ست ای پادشا پاینده دار
لفظ شیرینش غذای جان ما شد بهر آنک　　گر غذای تن شدی بی‌زور ماندی روزه‌دار
ازچنین شاخی چنین باری پدید آمد به‌شهر　　پس درخت‌گل چه آرد جزگل خوشبوی بار
احمدمحمودخصلت خواجه‌ای کامروز کرد　　از سخن چشم عدوی احمد مختار تار
درچنین مجلس که او کردست آنک کرده‌اند　　جبرئیل از سدره و حوران ز کنگرها نظار
از پی این تهنیت را عاملان آسمان　　اختران ثابت آرند اندرین مجلس نثار
زیب معنی بایدت اینک شنیدی ای پسر　　نقش مانی بایدت رو معتکف شو در بهار
چشم آن نادان که عشق آورد بر رنگ صدف　　بالله ار دیدش رسد هرگز به دُرّ شاهوار
قدّ و منظر چنگری بنگر که در علم نظر　　جان خصمان را همی چون دارد اندر اضطرار
هرکه مرد ست او بود درجستجو معنی پرست　　هرکه زن طبعست خود ماندست در رنگ و نگار

کار صدق و معنی بوبکر دارد در جهان / ورنه در هرکوی بوبکرست و در هرکوه غار

کار کردار علی دارد وگرنه روز جنگ / هیچ کاری ناید از نقش علیّ و ذوالفقار

ای چو آتش دربلندی وی چو آب اندر صفا / وی چو باد اندر لطافت وی چو خاک اندر وقار

اینهمه حشمت ز یک تأثیر صبح‌بخت تست / باش تا خورشید اقبالت برآرد روزگار

تا ببینی کز برای عشق خاک درگهت / چرخ چون پیشت کمر بندد به رسم افتخار

نیز دولت را بسی شادی نباید کرد از آنک / هرکه بالا زود گیرد زود میرد چون شرار

قطرهٔ آبی که آن را از هوا گیرد صدف / روزگار آن را تواند کرد دُرّ شاهوار

بستر از خار و خسک‌ساز ای پسر اکنون چو گل / تا چو دستنبوی بر دست شهان گیری قرار

روزها چشم و چراغ عالمی گردد چو شمع / هرکه پیماید ز دیده قامت شبهای تار

از پی یک مه که برگ گل دمد بر وی همی / گرمی و سردی کشد در باغها یکسال خار

تا بهشت و چرخ باشد نزد عالم هشت و هفت / تا حواس و طبع باشد پیش دانا پنج و چار

یمن بادت بر یسار و یسر بادت بر یمین / دانشت جفت یمین و دولتت جفت یسار

در مدح ابوالمعالی یوسف‌بن احمد

آبرویی کان شود بی‌علم و بی‌عقل آشکار / آتش دوزخ بود آن آبرو از هر شمار

پیشی آن تن‌را رسد کز علم باشد پیش دست / بیشی آن سر را رسد کز عقل باشد پایدار

وای آن علمی که از بی‌عقل باشد منتشر / وای آن زهدی که از بی‌علم یابد انتشار

ای که می قدر فلک جویی و نور آفتاب / یک‌شبه‌بیداریی چون چرخ وچون‌انجم‌بیار

لاف پنهانی مزن بی‌علم هرجا بیهده / علم‌خوان خود پیش ازآن پنهان‌کندعلم آشکار

مایه‌ای داری چو عمر از وی مدان جز علم سود / قوّتی‌داری چو عقل‌ازوی مکن جزجهدکار

عهدهٔ فتوای دین بی‌علم در گردن مگیر / وعدهٔ شاهی و شادی بی‌خرد در دل مدار

آلت رامش بگیر و جای آرامش مجوی / پردهٔ غفلت مپوش و تخم بی‌فضلی مکار

لابهٔ هر خاصه منگر بند دل بر طبع نه / یاوهٔ هر عامه مشنو پند من بر جان گمار

یادگاری ده ز بیداری شب خود را مگر / وقت رفتن نام بهروزیت ماند یادگار

افسر و فرق ای پسر بی رنج کی گردد قرین / سیری و خواب ای فتا با علم کی گیرد قرار

علم خواهی مرحلهٔ علم از مژه چشمت سپر / فضل جویی راه شب بر بحر بیداری گذار

ماه گردی گر بیابی آتشی از نور علم / بحر گردی گر بیابی دُرّ علم آبدار

دُرّا گر خواهی چنین رو نزد آن دریای علم / نورا گر خواهی چنین شوسوی آن شمع تبار

بوالمعالی احمدبن یوسف‌بن احمد آنک   آسمان دانشست و آفتاب روزگار
نور بخشی چون سپهر و درفشانی چون سحاب   حقگزاری چون زمین و مایه‌داری چون بهار
آن گهرباری که چون بیدار شد از کتم عدم   ماند بی‌چونان گهر بحر عدم تا حشر خوار
لافگاه علم و دین از نجم پر کرد انجمن   دامن کتم عدم زین در تهی کردش کنار
شمع گردون نزد جودش مایهٔ بخلست بخل   اوج گردون پیش قدرش مایهٔ عارست عار
یار او گر چشم دارد روزگار اندر علوم   «لن ترانی» بانگ برخیزد ز خلق انتظار
خار با خرما بگاه طعم کس کی کرد جفت   لعل با خرمهره اندر عقد کس کی کرد یار
آب جویست آنکه جوید سوی هرناجنس راه   جوهر آتش ز همت بر فلک باشد سوار
لاجرم زین دادهٔ گردون و زادهٔ چار طبع   این جهان در رامش‌ست وآن جهان در افتخار
پایهٔ پاییدن جان نزد لطفش یک به دست   مایهٔ بالیدن تن پیش رایش یک شرار
ای ز تأثیر مزاجت چارگوهر بر فزون   یافته قدر و بلندی صفوت و لطف و وقار
میل دانش سوی تو چون میل اجزا سوی کل   آب دولت سوی تو چون آب سیل از کوهسار
آتش طبع بی‌اصلان ز آب روی خود بکش   دود بی‌علمی ز خانهٔ مغز بی‌علمان برآر
لالهٔ دعوی ز کوه کُه دروغان نیست کن   آفت فتوی ببر از مفتیان جهل بار
جاهلان راچاره نیست از نسبت پست دروغ   مار مهره جوی نادان نیست دور از زهرمار
لنگی و رهواری اندر راه دین ناید نکو   اسب دانش باید ارنی دور شو زین رهگذار
فقر ازآن خواهی که پاکی ازبیان فقه و شرع   لاله‌زان جویی که دوری از میان مرغزار
قوت شرع از فقیهان می‌شناسم نز فقیر   لاف بوبکر از محمد می‌شناسم نه زغار
یادگار مصطفا در راه دین علمست علم   هیچ جاهل بی‌تعلم فقر کی کرد اختیار
هول و خشم یوسفی باید درین ره بدرقه   فقه و فضل یوسفی باید درین ره غمگسار
ای جمال ملک و دانش سرفراز از بهر آنک   یوسفی اصلی و احمد خلق و حدّادی تبار
لاله و کوهی بلون حلم بابویی و رنگ   آتش و آبی به قدر و لطف بی‌دود و بخار
کان دین رامایه‌ای همچون بدن را پنج حس   لشکری مرملک عزّرا چون نبی را چار یار
تربیت یاب از پدر چون آفتاب از آسمان   علمها گیر از پدر چون بخردان از روزگار
ابتدا این رنجها می‌کش که در باغ شرف   زود یابی صدگل خوشبوی ازیک نوک خار
صدهزاران چرخ بینی زین سپس برطرف کون   از تبرک نعل اسبت کرده چون مه گوشوار
عاقلان بینی به شادی بهر آن در هر مکان   ناقدان بینی به رنج از بهر این در هر دیار
دور مشتی جاهل ناشسته روی اندر گذشت   دور دور یوسف‌ست ای پادشا پاینده‌دار

همچو جانی خالی از اعراض و اشباه جهان — آفتاب و آسمانی بی‌کسوف و بی‌غبار
اینهمه ز اقبال و علم اوست ورنه در جهان — یوسفان بی‌خرد بسیار بینم دلفگار
لختکی چون چرخ بیداری گزین کز بهر تو — منبری کرد از شرف چون شمس گردون اختیار
لک‌لک ناموخته گر مار می‌گیرد چسود — باز علم آموخته از قدر و عزّ جوید شکار
هیبت و عز و بها با رنج تن باشد قرین — قدرت و قدر و شرف با علم دین دارد قرار
قاید چشم و چراغ عالمی گردد چو شمع — آنکه پیماید به دیده قامت شبهای تار
یافه کم‌گوی ای‌سنایی مدح‌گو کز روی عقل — هیچ پر خوابی نجستست از طبیبان کوکنار
او امام پند گویانست پندش می‌دهی — ویحک از گستاخی و ژاژ تو یارب زینهار
لؤلؤ اوصاف او بر صدر جاهش میفشان — گوهر افعال اوبر یاد طبعش می شمار
دورشو زین پنددادن زانکه‌زشت آید شدن — بی‌حساب و بی‌سپر با حیدر اندر کارزار
ابلهی باشد برآختن تیغ چوبین بر کسی — کو به کمتر کس‌ببخشد درزمان‌صد ذوالفقار
روز تا نبود چو ماه و ماه تا نبود چو سال — علم تا نبود چو جهل و آب تا نبود چو نار
یمن بادت بر یسار و یسر بادت بر یمین — دانشت جفت یمین و دولتت جفت یسار
نوبهارت با امام دین مبارک باد و باد — این‌چنین‌تان هر زمان با عافیت سیصد بهار
باد نهصد سال عمرت روز از نهصد زمان — هر زمانی روز اوچون روز محشر صدهزار

* * *

زیر مهر پادشاه زری در آرد روزگار — گر نفاق اندرونی پاک آید در عیار
در سرای شرع سازد علم دارالضرب درد — در پناه شاه دارد مرد بیت‌المال کار
گلبنی باید که تا بلبل برو دستان زند — آبدار از چشمهٔ توفیق و پاک از شرک خار
مرد تا بر خویشتن زینت کند از کوی دیو — منقسم باشد درین ره ز اضطراب و ز اضطرار
بس‌محال آید ازین‌قسمت نهادن‌شکل روح — بس خطاباشد درین تهمت شنودن بوی بار
نالهٔ داوود هم برخاست از صحرای غیب — حضرت سیمرغ کو تا بشنود آن ناله زار
آفتاب اینک برآمد چند خسبم همچو کوه — در شعاع نور افتم بی سر و بن ذره‌وار
شیر مردان در جهان چون ذره باشد نزد تو — دل برآورده به قهر از کلی جانشان دمار
وآنگهی باشد سزای آتش ترسا درخت — کآبرویش رفته باشد در میان شاخسار
تا بود دل در فریب نقش جادو جای‌گیر — کی شود در حلقهٔ مردان میدان پایدار
برهمن تا برنیاید از همه هستی خود — با خرد همخوابه کی دیدند او را اهل غار

دست در سنگی زده کی کوه بیند بت به دست
پای بر مرغی نهاده کی رسد کس بر مدار

نرد کی بازند با خورشید در پیش قمر
زرق چون سازند بی‌افلاس در کوی شمار

پیش از آن کادم نبود و نام آدم کس نبرد
در دماغ عاشقان بودست ازین سودا خمار

دم کجا زد آدم آن ساعت که براطراف عرش
درد بود ردا قلم میراند بر لوح نگار

عقل را تقدیر چون از پرده بیرون کرد گفت
گرد عشاقان مگرد ای مختصر هان زینهار

زآنکه ایشان در جهان دیوانگان حضرتند
بند ایشان را نشایی دست از ایشان باز دار

گر ز تو بندی بدی بر پای مجنون در عرب
عشق لیلی را ندادی جای در دل خوار خوار

لاجرم چون راه داد از درد در دل عشق را
برکشید از عشق لیلی تیغ بر وی صدهزار

گرچه کم دارد صفا نزدیک یزدان اهرمن
شب روی خود شور دیگر دارد اندر کار و بار

نیمشب بودست خلوتگاه معراج رسول
نیمشب گفتست موسا اهل را کانست نار

گر ز دولت بر دمد صبحی به ناگه در شبی
عالمی روشن شود در دم از آن نور شرار

گر شبی طلعت نماید در یمن نجم سهیل
صدهزاران پوست خلعت گرداند در هر دیار

سمع کو تا بشنود امروز آواز اویس
خضر کو تا در شود غواص‌وار اندر بحار

نه ازو کم گشت یک ذره غریو درد دین
نه درین گمشد هنوز آن گوهر اسراردار

تا دل لاله سیاهست و تن سیمرغ گم
طالبان را در قدم آبست در آتش وقار

خاک بس باشد به آدم عاقلان را راهبر
باد بس باشد ز یوسف عاشقان را یادگار

گر بدین علمی بود حکمت پدید آید بسی
ور در آن دردی بود یوسف خود آید در کنار

مفردی باید ز مردم تا توان رفتن به دل
در میان چشم زخمی زین دو عالم سوگوار

دیده را هرخشت دامی هست برباروی شهر
کی کند در گوش کیوان از بزرگی گوشوار

آهوی خود پیش افتد مرد باید چون عمر
چون عمر در زین نشیند بوالحسن باید سوار

تا نه این رحمت کند در حلقه‌های طاوها
تا نه این مردی نماید در حضور ذوالفقار

از خرد بس نادر افتد کز بن یک چوب گز
عزریائیلی برآید از پی اسفندیار

چشم چون بر دیدن افتد کی بود در ظرف حرف
باز تا بر دست باشد کی کند تیهو شکار

نی که دست شاه خوشترباز را در شهر خصم
نی که روی ماه بهتر خاصه در دریا کنار

آنکه دید اسرار عالم خاک زد در روی فخر
وآنکه شد درکار دلبر آب خورد ازجوی عار

عالمی وامانده‌اند از عدل اندر حبس خود
مفلسان بی‌گناهانند ای دل در گذار

تا چه خواهی کرد مشتی دیو مردم را مقیم
تاچه خواهی دادقومی رنگ‌داران راحصار

گر کسی دامی نهد بی‌پای شو واندر گذر
ورکسی زجری کند بی‌گفت شو واندر گذار

نفس تا رنجور داری چاکر درگاه تست
بازچون میریش دادی گم کند چون تو هزار

دل گرفت احرام در بیت‌الحرام آب و نان
هم دل اندر محرم خلوت‌سرای شهریار

تا نشد خاص‌الخواص او دل اندر صدر شاه
کی شدند او را مطیع اندر بیابان شیر و مار

گرچه اندر کعبه‌ای بیدار باش و تیز رو
ورچه در بتخانه‌ای هشیار باش و پی فشار

مرد با زنار اگر سست آید اندر عین روم
بر خیال چشمهٔ معبودیه کرد اختصار

آب در بستان آدم می‌رود لیکن چه سود
از کلوخی گل برون آید ز دیگر سوی خار

ناله را نزدیک عزّت گر جوی حرمت بدی
باغبان هرگز ندادی نیم جو را ده خیار

کار آن دارد که افتد در خم چوگان فقر
نام آن گیرد که باشد چون سها زرد و نزار

هرچه‌جز دردست دوزخ هرچه‌جز فقرست غیر
هرچه جزبندست‌زحمت هرچه‌جززخمست‌عار

چون بدین هفت آسمان پویند با تر دامنی
چون کند نقش سلیمان دیو بر روی ازار

عندلیب خوش سماع او جاودان گویا بود
دست برد از همسران خویش وز اهل و تبار

ورنه خود دست کفایت ز آستین کبریا
جون برون یازدکند درکام اوچون خر فسار

تا ضیاع اندر دل مردست ضایع نیست کفر
آتشی باید که افتد در ضیاع و در عقار

عشق پیش از مرد باید تا سماع آرد وصال
عقل بعد از علم باید تا درست آید شمار

مانع آید جان معانی را چو عقل آمد مشیر
نافع آید دل محاسن را چو دین باشد شعار

در اوایل چار می‌گفتند بنیان جهان
دور ما آخر برآرد هم دمار از هر چهار

صبح محشر بر زد اینک نور بر دامان کوه
زینهار ای خفتگان بیدار باشید از قرار

موج خواهد زد زمین تا بر کنار افتد همه
هرچه دُراندر یمین وهرچه سنگ‌اندر یسار

کشتی اینجا ساخت باید تا به نزد غرقه گاه
ایمنی باز آرد از تخلیط و تندی و بخار

چون نباید در رباط از بهر عیسا عقل دون
گو برو اندر ریا از بهر خر گندم بکار

گرنخواهد خواست ازاخلاص عذر عشق زلف
کی مسلم باشدش جولان میدان عذار

غفلت اندر عاشقان چندان کدورت جمع کرد
کز رخ خورشید می‌بینند سرخی بر انار

از سپیدّی اویس و از سیاهّی بلال
مصطفا داند خبر دادن ز وحی کردگار

من چه‌دانم کزچه داردنور از خورشید روز
من چه دانم کز چه بیند دزد در شبهای تار

سینهٔ شیرین خبر دارد ز خسرو بس بود
نالهٔ گردون کفایت باشد از تقدیر بار

یارب این در علم تست و کس نداند سرّ این
فضل کن بر عاشقان و راز هم در پرده‌دار

وز پی آن کز سنایی یک اشارت بد بدین
چون دگر گویندگان او را مفرما سنگسار

در مدح خواجه ابونصر منصور سعید

تا چرخ بر گشاد گریبان نوبهار   از لاله بست دامن کهپایه‌ها ازار
چونان نمود کل اثیری اثر به کوه   کاجزای او گرفت همه طرف جویبار
از اعتدال و تقویت طبع او ز خاک   صد برگ گل بزاد ز یک نوک تیز خار
اکنون که پر ز برگ زمرّد شد از صبا   شاخی که بد چو هیکل افعی تهی ز بار
ز آن می‌کفد ز دیدن او دیده‌های شاخ   کز خاصیت کفد ز زمرد دو چشم مار
از هجر نالش آرد بس بلبل از درخت   با وصل گل برو چکند ناله‌های زار
زاید همی هوا به لطافت ز سعی چرخ   آن قوّتی که داد عناصر به کوهسار
با آفتاب اگر بتابد بروز نجم   بیواسطه اگرچه نپاید بر آب نار
گر بر سما بهشت نهانست تا به حشر   بی‌حشر چونکه کرد زمینش پس آشکار
بردشت‌وباغ چیست پس‌ازیاسمین وگل   گردون پر ستاره و دریای پر شرار
گلزار بین ز سبزه پر از آب نارگون   کهسار بین ز لاله پر از نار آبدار
بر شبه چنگ باز سر غنچه‌های گل   بر شکل پای شیر شده پنجهٔ چنار
گر دشت خُرمست چرا گرید از فراز   این پردهٔ کثیف لطیف اصل تند بار
زینجا نفیر ریزد ز آنجا نوای نای   زینجاخروش عاشق و ز آنجا نشاط یار
خلقی پر از نشاط ز دشتی تهی ز برف   طبعی تهی ز غم ز درختان پر ز بار
آن لاله فام باده‌خوران زیر شاخ گل   و آن گلرخان نشاط کنان گرد لاله‌زار
بیخ زمین چو افسر شاهان پر از گهر   شاخ شجر چون گوش عروسان ز گوشوار
بر هر طرف بهشتی در هر بهشت حور   بر هر چمن کناری و در هر کنار یار
مرغی بهر درخت و چراغی بهر چمن   شاهی بهر طریق و عروسی بهر کنار
گرچه ز هردرخت خوشی دید هر دماغ   ورچه درین بهار بها یافت هر دیار
لیک از بهار خرّمیی نیستی به طبع   چون خلق و طبع خواجه اگر نیستی بهار
منصوربن سعیدبن احمد که از کرم   چون نصرت و سعادت و حمدست نامدار
آن کز مزاج گوهر و تأثیر علم او   بر نه فلک چهار گهر می‌کند نثار
آن خواجه‌ای‌که گشت زتعجیل جودخویش   چون شخص سل گرفته سؤال ازکفش نزار
یک فکرتند از پی مدحش همه سخن   یک منزلند از تک جودش همه قفار
کرد از تف سخاوت خودهمچو چوب‌خشک   در کامهای خلق زبانهای افتخار
چشمی که نشر سیرت او بیند از مدیح   آن چشم ایمنست بهر حال از انتشار

گر بنگرد به خشم سوی چرخ و آفتاب / در ساعتی دو لیل بخیزد ز یک نهار
ای دایرهٔ نجات ز جود تو مستدیر / وی مرکز حیات ز عون تو مستدار
روبهی که یافت گرد ستانهٔ درت ز لطف / هرگز شکن نگیرد چون پشت سوسمار
خاکی که یافت سایهٔ حزم تو ز آن سپس / از باد کوه کن نبرد در هوا غبار
آبی که یافت آتش عزمت کند چو وهم / در نیم لحظه چنبر افلاک را گذار
هرگز سپاه مرگ نیابد بدو ظفر / آن کس که دارد از علم و علم تو حصار
مدحست طبع و فعل ترا سال و مه خورش / شکرست باز عمر ترا روز شب شکار
شد فرش پای قدر تو گردون مستقیم / شد غرق بحر دست تو کشتیِ انتظار
گویی که هست بر بشره نزد خاطرت / آنها که در عروق مفاصل بود نثار
زنده شود به علم و به احسانت هر زمان / آنرا که کشت بوالحسن از زخم ذوالفقار
آخر گشاد تیر علوم تو از علاج / بر مرگ سوی شخص فروبست رهگذار
از لطف و بخشش تو چو شمس ای فلک محل / وز جود و برّ یافت همه خلق برّ و بار
پرمایه‌ای چو گوهر و پر سایه‌ای چو ماه / پس چونکه هست روی عدو از تو همچو قار
نی نی مه و گهر چه خوانم ترا چو هست / هر نکته صدسپهر و هر انگشت صدبحار
ای چرخ را به بذل یمینت همه یمین / وی خلق را به جود یسارت همه یسار
هستم من آن بلند که گشتم ز چرخ پست / هستم من آن عزیز که ماندم ز دهر خوار
از جور این زمان و زمانه نهاد من / یک لحظه می نیابد همچون زمین قرار
از جهل عار باشد حظم ازوست فخر / وز شعر فخر زاید قسمم ازوست عار
هرگز نیافتم به چنین شعرهای نغز / از هیچ رادمرد به صد شعر یک شعار
تا پنجگانه‌ایم دهند از دویست شعر / روزی هزار بار دو چشمم شود چهار
چشمم همی ستاره از آن بارد از مژه / زیرا که چون شبست برو روزگار تار
هستی سخن چه سود کسی را که نیستی / از سر همی برآرد هر ساعتی دمار
شوخیست مایهٔ طمع اشعار خوش چه سود / کامروز فرق کس نکند افسر از فسار
آنراست یمن و یسر که با قوت تمیز / نشناسد او ز جهل یمین خود از یسار
گر کارها چنانکه بباید چنان بدی / در پستی آب کی بدی و در هوا بخار
شاید که خاکپای تو بوسم که خود تویی / مداح را به جود و به انصاف دستیار
مجبور بخت بد بُدم از روی چاکری / زآن مر ترا چو دولت تو کردم اختیار
نشکفت اگر ز روی تو والا شوم از آنک / نه تو کم از مهی و نه من کمتر از خیار

تخمیم بر دهنده ز مدح و ثنا و شکر   در بوستان عمر خود از حکمتم به کار
در زینهار خویش نگهدارم از بلا   ای خلق را به علم تو از مرگ زینهار
بودم صبور تا برسیدم به صدر تو   گرچه ز خلق بود روان و دلم فگار
آری به زخم ماری ابوبکر صبر کرد   تا لاجرم وزیر نبی گشت و یار غار
تا ز آتش و ز آب و ز خاک و هوا بود   مر خلق را ز حکمت باری همی نگار
بادی چو آب و آتش وبادی چو باد و خاک   درصفوت وبلندی و درلطف ودر وقار
بادت ز سعی بخت همیشه تهی و پر   از رنج تن روان وز مقصود دل کنار

در تعزیت خواجه مسعود و تهنیت فرزند او خواجه احمد

کرد ناگه گنبد بسیار سال عمر خوار   فخر آل گنبدی را بی‌جمال عمر خوار
خواجه مسعودی که هنگام سعادت مشتری   سعد کلی داشتی از بهر شخص او نثار
آن ز بیم مرگ بوده سالها در عین مرگ   وآن ز زخم چشم بوده هفته‌ها بیماروار
نرگسی کز بیم ایزد سالها یک رسته بود   خون‌حسرت‌کرده اورا درلحدچون لاله‌زار
چشمها نشگفت اگر شد پر ستاره بی‌رخش   کاختران از غیبت خورشید گردند آشکار
چنبر گردون به گرد خاک از آن گردد همی   کاین‌چنین‌هادارداین‌آسوده‌خاک‌اندرکنار
شاهی و شادی جز او فرزند نادیده هنوز   کرده مرگش همچو شاهان‌اسیر اندر حصار
تا گرفت او روزهٔ پیوسته در تابوت مرگ   خون همی‌گریند بهر او جهانی روزه‌دار
روی پرآژنگشان ازاشک خون هست آن چنانک   در میان طبلهٔ شنگرف پشت سوسمار
لیک با این گرچه گنبد خانه‌ای کردش ز خشت   زین آل گنبدی را گنبد زنهار خوار
دوستان را جای شکر وتهنیت‌ماندست ازآنک   ار صدف بشکست ازو برخاست دُرّ شاهوار
تابود پرجوی‌وحوض وچشمه ودریا ز آب   در چمنها گر نبارد ابر نیسان گو مبار
مایهٔ حمد و سعادت احمد مسعود آنک   مر محامد را شعارست و سعادت را دثار
آن حکیم پای اصل و راد مرد معتبر   آن کریم دین پژوه و حق نیوش و حق‌گزار
آن اصیل‌خوش لقای‌مکرم درویش دوست   آن نبیل پارسای مفضل پرهیزگار
ای پدر را ناگهانی دیده در خاکی خموش   وی پدر را ناگهانی دیده بر چوبی سوار
نیک ناگاه از غریبی ماند چشمت پر ز آب   سخت بی‌وقت ازیتیمی گشت‌فرقت پرغبار
لیکن از مرگ پدر یابند مردان نام و ننگ   نام بهمن بر نیامد تا نمرد اسفندیار
تا نگردد کوه مغرب پرده پیش آفتاب   از سوی مشرق جمال بدر ننماید شعار

ابتدا این رنجها میکش که در باغ شرف　　زود بویی صدگل خوشبوی از یک نوک خار
تقویتها یابی اکنون از عطای ذوالجلال　　تربیتها بینی اکنون از قبول شهریار
دولتت را فال نیک این بس که اندر شاعری　　اختیار عالمی کردت ازیشان اختیار
یادگار خواجهٔ خود یافتی وقت است اگر　　یادگاری خواهم از جودت ز چندان یادگار
تابهشت وچرخ باشد نزدعالم هفت و هشت　　تا حواس و طبع باشد نزد عاقل پنج و چار
یمن بادت بر یسار و یسر بادت بر یمین　　دانشت جفت یمین و دولتت جفت یسار

مناقشهٔ مرد دهری با بوحنیفه

ای خردمند موحد پاک دین هوشیار　　از امام دین حق یک حجت از من گوش دار
آن امامی کو ز حجت بیخ بدعت را بکند　　نخل دین در بوستان علم زو آمد به بار
آنکه در پیش صحابان فضل اوگفتی رسول　　تا قیامت داد علمش کار خلقان را قرار
شمع جنت خواند عمرّ را نبی یکبار و بس　　بوحنیفه را چراغ امتان گفت او سه بار
گفت بوبکر: ای محمد زین دوفاضلتر کدام؟　　گفت: عمرّ آنکه دین حق بدو شد آشکار
چون پدید آمد به کوفه بوحنیفه تاج دین　　آنکه شد از علم او دین محمد آشکار
گفت گردد امتم هفتاد و سه فرقت بهم　　اهل جنت زآن یکی و مرجع دیگر به نار
بوحنیفه سرور آن قوم اهل جنت ست　　ملحد و اهل هوا از وی شود مقهور و خوار
معنی سه بار گفتن بوحنیفه را چراغ　　ماضی و مستقبل وحال ازعلومش در حجار
اینکه رفت و اینکه آید و آنکه بیند روی او　　هرسه را زو روشنایی هرسه راعلمش حصار
دهریی آمد به نزدیک خلیفه ناگهان　　بغض دینی مبغضی شوخی پلیدی نابکار
این چه بدعت ست ازشریعت بر تنت گفت ای امیر　　یافتستی پادشاهی خوش خور و بی غم گذار
روزه و عقد و نکاح و دور بودن از مراد　　حج و غزو و عمره و این امرهای بی شمار
خویشتن رنجه چه داری چون به عالم ننگری　　تا بدانی کین قدیمست و ندارد کردگار
گفت رسم شرع و سنت جمله تزویر و ریاست　　سر به سر گیتی قدیمست و ندارد کردگار
آمدی تو بی خبر و ز خویش رفتی بی خبر　　نامد از رفته یکی از ما برفته صدهزار
هست عالم چون چراگاهی و ما چون منزلی　　چون برفت این منزلی گیرد دگرکس مرغزار
طبع واخشیج و هیولا را شناسیم اصل کون　　هرکرا این منکر آید عقل او گیرد غبار
خانه‌ای دیدم به یونان در حجر کرده به نقش　　صورت افلاک و تاریخ بنایش بر کنار
نسر واقع درحمل کنده که تاریخ این به دست　　کی بگوید این به دست کس شناسد این شمار

کو منجم کو محاسب گو بیا معلوم کن ... ابتدا پیدا کن و مرانتها را حجت آر
آنکه گفت ازگاه آدم پنج و پانصد بیش نیست ... نسر واقع در حمل چون کرده‌اند آنجا نگار
اینهمه زرق و فـونـت و دروغ و شعبده ... حیلت و نیرنگ داند این سخن را هوشیار
گفت امیرالمؤمنین ای مرد پر دعوی بباش ... تا بیاید آن امام راستین فخر دیار
گر بتابی روی از او گردی هزیمت از سخن ... بر سر دارت کنم تا از تو گیرند اعتبار
گر ز تو نعمان هزیمت گیرد و گردد خموش ... معتمد گردی مرا و هم تو باشی میر و مار
چاکری را نامزد کرد او که نعمان را بخوان ... تا کند او این جدل در پیش تخت شهریار
رفت قاصد چون بدید آن‌کان علم وفضل را ... گفت: آمد ملحدی در پیش خسرو بادسار
می‌چنین گوید که زرق‌ست این مسلمانی و فن ... خود شریعت چون ردایی‌کش نه‌پودست ونه‌تار
گفت امیرالمؤمنین: تا حاضر آید پیش او ... دین ایزد را و شرع مصطفا را پشت و یار
گفت قاصد را امام دین چو بگزارم نماز ... پیش میرالمؤمنین آیم ورا گو: چشم دار
تا نماز شام نامد بوحنیفه پیش شاه ... چیره گشته دهری آنجا شاه بد در انتظار
هر زمان گفتی به شه آن ملحد بطال شوم: ... می‌بترسد ازمن او زآن شد نهان از اضطرار
کیست درگیتی که یارد گفت بامن زین سخن ... کیـست در عالم که او از من ندارد الحذار
گفت: شاها می‌بفرما تا بیارندم به پیش ... مطربان خوش لقای خوب روی نامدار
آنک می‌دارند روزه گوید ار او راست مزد ... ساغری می‌بایدم معشوق زیبا در کنار
او چه داند روزه وطاعات عید وحج و غزو ... عید او هر روز باشد روزه او را در چه کار
اندرین بودند ناگاهی درآمد مرد دین ... شادگشت ازوی خلیفه‌دهریک درمانده‌وار
گفتش از خجلت که: ای نعمان چرا دیر آمدی ... داد نعمانش جوابی پر معانی مردوار
گفت: حالی چون شنیدم امر شه برخاستم ... رخ نهادم سوی قصر و تخت شاه تاج‌دار
چون رسیدم بر کران دجله کشتی رفته بود ... بود نخلی منکر آنجا تختهاشان بر قطار
درهم آمد کشتی شد درزهایش ناپدید ... از سرنخل آمدش لیف و درو شد صد مرار
حلقه‌های آهنین دیدم ز سنگ آمد برون ... اندر آمد دو مرارو کشتئی شد پایدار
کشتی آنگه پیش آمد من نشستم اندرو ... آمد و بنشست آنگه بر کران جویبار
پیشم آمد تا بدو اندر نشستم دیر شد ... زین سبب تا خیرم افتاد ای پسر معذوردار
گفت ملحد: شرم داری بوحنیفه زین دروغ ... حجتی آورده ای کین کس ندارد استوار
گفت آنگه بوحنیفه آن امام دین حق ... مر امیرالمؤمنین را که: ای امیر باوقار
خصم می‌گوید که صانع نیست عالم بد قدیم ... این ز طبعست و هیولا نیست این را کردگار

آنگهی منکر همی گردد که مصنوعات را
صانعی باید مگر دیوانه است این گوش‌دار

تخته‌ای را منکری کت صانعی باید قدیم
می نداری استوارم من روا دارم مدار

ای سگ زندیق کافر خربط میشوم دون
می نبینی فوق وتحت وکوه وصحرا و بحار

گاه ابر و گه گشاده گاه خشک و گاه نم
گاه برف و گاه باران گاه روشن گاه تار

می نبینی بر فلک این خسرو سیّارگان
ماه و انجم را ازو روشن همی دارد چو نار

هفت کوکب بر فلک گشته مبیّن در زمین
در ده و دو برج پیدا گشته در لیل و نهار

ماه در افزایش و نقصان و خود بر حال خویش
سوی مصنوعات شو آنگه صنایع کن نظار

ای سگ کافر به خود اندر نگه کن ساعتی
تا ببینی قدرتش مؤمن شوی ای دلفگار

قدرت حق‌عجز توبرزنگ مویت‌ظاهرست
می‌کند آزادی موی سیه کافوروار

قطره‌ای آب آمد اندرکوزه‌ای‌کش سرنگون
صورتی زیبا پدید آورد از وی بی‌عوار

آدمی در روشنایی صنعتش پیدا کند
کار صانع بر خلاف این بود اندیشه دار

در سه تاریکی نگارد صورتی چون آدمی
آنگهی بر وی پدیدآرد خط و زلف و عذار

نطق گویایی و بینایی و سمع آرد پدید
هفت چشمه در بدستی استخوان باده بار

آب چشمت شورکردوآب گوشت‌تلخ و خوار
آب بینی منقبض و آب دهانت نوش بار

آب چشمت شور ازآن آمدکه به‌گنده شود
گر نباشد تلخ زی وی راه یابد مور و مار

در دهانت آب خوش آمد تابدانی طعم چیست
چند گویم زین دلایل کن برین بر اختصار

صانعی باید حکیم و قادر و قایم به ذات
تا پدید آید ز صنع وی بتان قندهار

طبع نادان کی پدید آرد حکیم و فیلسوف
عقل از تو کی پذیرد این سخن را بر مدار

این مخالف طبعها با یکدگر چون ساختند
آب‌وآتش‌خاک‌وبادای‌ملحدک‌حجت‌بیار

آنچه می‌گوید بدیدم من به یونان خانه‌ای
این چه حجت باشد آنجا صورتی کردست کار

رو بگو ایزد یکی قایم به ذات و لم یزل
قادر و معطی و دانا خالق برّ و بحار

ما نبودیم او پدید آوردمان از چار طبع
محدث آمد چار طبع و چار فصل روزگار

بگرو ای ملحد به قرآن «قل هوالله» یادگیر
چندباشد برسرت ازجهل وکفرو شک‌فسار

چون شنیداین حجت ازوی‌دمریک خاموش‌گشت
کرد هریک‌خوار اورا پس بکردندش به‌دار

گفت نعمان ای خلیفه بعد ازین چونین مکن
ملحدان را پیش‌خودمنشان ازین پس‌زینهار

ابن عم مصطفایی تیغ ازو میراث تست
میزن اکنون بر سر ملحد چو حیدر ذوالفقار

هرچه فرماید ترا قرآن و اخبار رسول
اندر آن آویز ملحد را ز مجلس دوردار

گفت: پذرفتم ز تو ای حجت دین خدای
شاد باش ای بوحنیفه ای امام بردبار

ای سنایی شکر این دانی که نتوانی گزارد — دین اسلام و امام عالم و پرهیزگار
گر سنایی مستجب گردد به آتش بی‌گمان — زین مناقب رسته گردد ای برادر گوش‌دار

در ترغیب مردان به احتراز از زنان دلفریب

زیبد ار بی‌مایه عطاری کند پیوسته یار — زآنکه هر تاری ز زلفش نافه دارد صدهزار
صدجگر بریان کند روزی ز حسنش ای شگفت — هرکه چندان مشک دارد باجگر اورا چکار
مایهٔ عنبرفروشان بوی گرد زلف اوست — هیچ دانی تا چه باشد یمن زلفش از یسار
بارنامهٔ چشم آهو از دو دیده کرد پست — کارنامهٔ ناف آهو از دو جعدش ماند خوار
عارض زلفش ز بند کاسدی آنگه برست — کاروان مشک و کافور از ریاح و از تتار
مشکشان درنافهاشان چون جگرشان خون شده — ازچه؟ ازتشویر وشرم آن دو زلف مشکبار
روی خوبش چو نگری فتنهٔ جهانی بین ازو — فتنه فتنه‌ست ای برادر خواه منبر خواه دار
شمت زلفین او کردست چون باد بهشت — خاک را عنبر نسیم و باد را مشکین به خار
حسن وخلق ولطف وملح آمد اصول جوهرش — با اصول جوهر ما باد و خاک و آب و نار
روی او اندر صفا و روشنی چون آینه‌ست — باز روی من ز آب دیدگان باشد بحار
من بدو چون بنگرم یا او به من چون بنگرد — من همی اوگردم و او من به روزی چند بار
از لبم باد خزان خیزد که از تأثیر عشق — چون‌ازآن‌دندان‌کژ مژخودبخندد چون‌بهار
در مثل گویند مروارید کژ نبود چرا — کژ همی بینم چو زلف نیکوان دندان یار
لیک چندان زیب دارد کژ مژی دندان او — کآن نیابی در هزاران کوکب گردون گذار
در لبش چون بنگرم از غایت لعلی شود — چشمم از عکس لبان چون می او پر خمار
هرکه روزی بی‌رضایش چهرهٔ زیباش دید — بی‌خلاف از وی بر آرد داغ بی‌صبری دمار
اوهمی کاهد زنیکو عهدی و از خوشخویی — هرچه بر رویش طبیعت می‌بیفزاید نگار
هست بسیاری نکوتر زیب امروزش زدی — هست بسیاری تبه‌تر عهد امسالش ز پار
ای دریغ از هیچ سنگستی درو بر راه او — کشتگان عشق یابندی قطار اندر قطار
لیک طبع عامیان را ماند از ساده دلی — هرکه‌دامی راست‌کرد او را درو بینی شکار
گه‌برین‌هم جفت‌باشد همچوبی‌دین‌با دروغ — گه بر آن همخوابه‌گردد همچو بدخو با نقار
من که جان وعمر و دل درباختم در عشق او — من‌که جاه ومال ودین در عشق اوکردم نثار
بر چو من کس تاکسی را برگزیند هر زمان — اینت بی‌معنی نگاری وه که یارب زینهار
جان من آتش همی گیرد که از دون همتی — هرکرا بیند، همی گیرد چو آب اندر کنار

غیرت آنرا که چون نارنگ ده دل بینمش / گر به‌سینه صددلستی خون‌شدستی چون انار
بنده از وی آمنم زیرا که روزی بیشک‌ست / در طویلهٔ عشوهٔ او صد کس اندر انتظار
در حرم هرکس درآید لیک از روی شرف / نیست یک‌کس راسلّم درحرم کردن شکار
بازاگر چند این چنین‌ست او ولیک این به‌بود / کاش اندر سنگ باشد پنبه‌ای در پنبه‌زار
بید باری ایمنست از زحمت هرکس ولی / سنگ نااهلان خوردشاخی که‌دارد میوه بار

در مدح بهرامشاه

ای خنده‌زنان بوس تو بر تنگ شکر بر / وی طنزکنان نوش تو بر رنگ گهر بر
جان تو که باشد ز در خندهٔ او باش / کز خنده شیرینت بخندد به شکر بر
بر مردمک دیدهٔ عشاق زنی گام / هرگه که ملک‌وار خرامی به گذر بر
نظّارگیان رخ زیبای تو بر راه / افتاده چو زلف سیهت یک به دگر بر
تو بوسه همی باری از آن لعل شکربار / در بوسه چدن دیده و جانها به اثر بر
آمیخته صورتگر خوبان بر فتنه / از نطق و دهان تو عیان را به خبر بر
بنشانده به خواری خرد عافیتی را / زنجیر دلاویز تو چون حلقه به در بر
ای زلف تو از آتش رخسار تو پرتاب / من فتنه بر آن تافته و تافته گر بر
دیوانه بسی دارد در هر شکن و پیچ / آن سلسلهٔ مشک تو بر طرف قمر بر
یارب که همی تا چه بلا بارد هر دم / ای جان پدر زلف تو بر جان پدر بر
اندر شب و روز سر زلفین و رخ تو / عمری به‌سرآوردم بر«بوک» و «مگر» بر
گر باخبرستی ز پی روی تو هرشب / غیرت بزمی بر فلک خیره نگر بر
سرو و گل تو تازه بدانند که هستند / آن جسته و این رستهٔ این دیدهٔ تر بر
آتش زده‌ای در دل عشاق ز خشکی / آبی نه کسی را ز تو بر روی جگر بر
مانند دل سخت سیاه تو از آنست / هم بوسه و هم گریهٔ حاجی به حجر بر
ای نقش دل‌انگیز ترا از قبل انس / بنگاشته روح‌القدس از عشق به پر بر
در زینت ودر رنگ کلاه و کمر خویش / زحمت چه کشی در طلب گوهر و زر بر
ازاشک من ورنگ رخ من ببر ای ترک / بعضی به کله بر زن و بعضی به کمر بر
سحر تو اگرچه ز سحر ست شود سحر / خندید چو صبح آمد بر نور سحر بر
چندان چه‌نمایی شر از آن چشم چو آهو / خیرالبشر اینجا و تو مشغول به شر بر
هان آهو کا جور مکن تا بنگویم / این جور تو بر عدل شه شیر شکر بر

سلطان همه مشرق بهرامشه آنکو / بهرام سپهرش نسزد بنده به در بر
فرخنده یمینی و امینی که بخندد / یمنش به قضای بد و امنش به قدر بر
شیر فلک از بیلک او برطرف کون / زانگونه گریزنده که آهو به کمر بر
خو کرده زبانش به‌در جنگ و سر گنج / اندر صف مجلس به «بگیر» و به «ببر» بر
در بارگه حکم تقاضای یقینش / آتش زده در نفس شک و نقش اگر بر
لفظش برسیدست بسان خرد و جان / بر ذروهٔ عرش و فلک و ذرّه به در بر
صاحب خبر غیر نخواندست به سدره / چون سیرت نیکوش به فهرست سیر بر
نظّاره اگر روح ندیدست بدیده / چون چهرهٔ زیباش به صحرای صور بر
فتنه‌ست چو خورشید پی فتنه نشانیش / بهرام فلک بر شه ناهید نظر بر
هر کس که کند قصد که تا سر بکشد زو / سر گمشده بیند چو کشد دست به سر بر
ای تکیه‌گه دولت و تأیید تو در ملک / بر سو به خداوند و فرو سو به هنر بر
چون رعب تو خود نایب حشرست درین ربع / کی دل دهدت تا تو نهی دل به حشر بر
چون عصمت و تأیید الاهی سپر تست / کی تکیه کنی بر زره و خود و سپر بر
گر رشک برد خصم تو نشگفت که سوزد / از آتش شمشیر تو بر عمر شرر بر
زیرا که به از عمر بود مرگ مر آنرا / کز سهم دلاشوب تو باشد به خطر بر
هرچند که بودی ز پس پردهٔ ادبار / بدخواه ترا میل به کبر و به بطر بر
اکنون که ترا دید ز سهم و خطر تو / بارست بطر بر عدوی روز بتر بر
این قوت بازوی ظفر از پی آنست / کز نعت تو حرزست به بازوی ظفر بر
ای از کف چون ابر بهاریت گه جود / آن آمده بر بخل که از وی به حضر بر
گر ابر مدد یکدم از انگشت تو گیرد / هرگز نکند بیش بخیلی به مطر بر
ای ذات ترا از قبل قبلهٔ دلها / تدبیرگر چرخ بپرورده ببر بر
چون قطب تو اندر وطن خویش به‌نیکی / آوازهٔ نام تو چو انجم به سفر بر
خور جود توجوینده چوانجم به‌فلک‌بر / گل مدح توگوینده چو بلبل به شجر بر
رحمت شده بی‌امر تو زحمت به‌خرد بر / فتنه شده بی‌امر تو فتنه به سهر بر
در کعبهٔ انصاف تو محراب دگر شد / نقش سم شبدیز تو بر ماده و نر بر
تا حرز نفر داد تو و یاد تو باشد / هرگز نرسد هیچ نفیری به نفر بر
امروز درین دور دریغی نخورد هیچ / از عدل تو یک سوخته بر عدل عمر بر
بنگاشت تو گویی همه را از قلم مهر / نقاش ازل نقش تو بر حسن بصر بر

انگشت گزان آمده نزد تو حسودت — برده سر انگشت کز آتش به سقر بر
دولت نتواند که گشاید ز سر زور — ار بند نهد دست تو بر پای قدر بر
گور و ملک‌الموت بهم بیندی از تو — گر گرز زنی بر عدوی تیره گهر بر
در بحر گر آواز دهی جانورانش — لبیک‌زنان پیش تو آیند به سر بر
هردم فلک‌الاعظم زاوج شرف خویش — احسنت کند بر شرف چون تو پسر بر
تا نقش کند از قبل رمز حکیمان — جاه خطر و چاه خطر را به سمر بر
بر رهگذر حاسد تو چاه و خطر باد — تا ناصحت آساید با جاه و خطر بر
بر پشت تو بادا زره عصمت ایزد — تا باد زره سازد بر روی شمر بر
خاک در تو باد سپهر همه شاهان — تا خاک و سپهرست بزیر و به زبر بر
روی تو چنان تازه که گوید خرد و جان — ای تازه‌تر از برگ گل تازه به بربر

در مدح تاج‌العصر حسن عجایبی معروف به حسن زشت

طالع از طالعت عجایب‌تر — کس ندیدی عجایب دیگر
گه به چرخت برد چو قصد دعا — گه به خاک آردت چو عزم قدر
گه به دستت ببندد از دل پای — گه به مهرت ببندد از دل سر
گه برهنه‌ت کند چو آبان شاخ — گه بپوشاندت چو آب شجر
شجری کرد مر ترا از فضل — پس بگسترد پیشت از آن بر
قوّتی دارد این سخن بی‌فعل — زینتی دارد این چمن بی‌فر
زآنکه مر آفتاب دولت را — هست روزی درین درخت نظر
تا نبیند ازو عدوت نشان — تا ببیند ازو ولیت ثمر
کرده علمت فلک نمونهٔ جهل — کرده نفعت جهان نتیجهٔ ضر
سخنی گویمت برادروار — گر نیوشی و داریم باور
عبره کرده سپهر حکمت را — چون نگیری ز روزگار عبر
در خرابات کم گذر چونه‌ای — چون مزاج شراب آلت شر
مکن از کعبتین نرد و قدح — با «له» و «منک» عمر خویش هدر
چون همی بازی و همی مانی — بخت بد را بباز بر اختر
پیش هردون مکن چو چنبر پشت — پای هر سفله را مگیر چو در
که میانه تهی‌ست گاه سخا — سخن دون و سفله چون چنبر

نزد دونان حدیث می مگذار — پیش حرّان ز جام می مگذر
تا نباشی برین سبک چون جان — تا نباشی برآن گران چو جگر
یار دونان همی بوی چون جهل — عاقلان زآن کنند از تو حذر
یکسو افکن ز طبع بی‌نفسی — تات باشد چو روح قدر و خطر
دانی از عیبها چو غیب عیان — داری از علمها چو عقل خبر
نعمتت نی و همتت بی‌حد — دولتت نی و حکمتت بی‌مر
حکمتت را ز فکرِ تست مزاج — خاطرت را ز دانشست گهر
دوری از جهل همچو علم علی — پاکی از جور همچو عدل عمر
شعر تو سحر هست لیک ترا — بخت تو هست همچو وقت سحر
ماند اندیشهٔ تو زیر قدم — گهر طبع تو چو اسکندر
ز آب انگور نار طبع مکش — ز آتش باده آب روی مبر
سوی بالا گرای همچو شرار — گرد پستی مگرد همچو مطر
خامه هرجای چون قضا بمباز — جامه هروقت چون قدر بمدر
همچو نکبا ازین و آن مُربای — همچو نرگس در این و آن منگر
ز اندرون کژ مباش چون زنجیر — تا نمانی برون چو حلقهٔ در
هر بنان را مباش همچو قلم — هر میان را مباش همچو کمر
گرد حرّان درآی همچو سخای — سوی مردان گرای همچو هنر
نزد ایشان مباش چون کاسه — پیش ایشان مگرد چون ساغر
تن خویش از سر کهان در دزد — جان خویش از می مهان پرور
گرچه‌فسقست هردو زاصل‌ولیک — هم بجای خود آخر اولاتر
اینک ار چه به طبع یکسانند — در تفاوت به یک مکان بنگر
گشته با باد سخت خانهٔ خیر — مانده بی‌آب سست آلت غر
طبع داری نهادهٔ گردون — نظم داری نتیجهٔ کوثر
خاطری در نثار چون دریا — فکرتی تیز رای چون آذر
چه شد ار هست ظاهرت عریان — باطنت دارد از هنر زیور
ازبرون گرچه هست عریان بحر — از درون هست فرشش از گوهر
کمر گوهرین کجا یابی — چون دو سر نیستی چو دو پیکر
زآن زیادت پذیری و نقصان — که تو یک رویه‌ای بسان قمر

بی‌زر وسیمی ای‌برادر از آنک　　شوخ‌چشمیت نیست چون عبهر
چشمهٔ خور چو می‌پوشد ابر　　نه برهنه بهست چشمهٔ خور
بصر حکمتی برهنه بهی　　زآنکه پوشیده نیک نیست بصر
هستی ای تاج عصر میر سخن　　از دلیل و حدیث پیغمبر
لیکن این آبگون آتش بار　　کردت ازخاک تخت وباد افسر
زآن چنینست جامهٔ جانت　　که تو آب و هوایی از رخ و فر
پس نه‌آب وهوای صافی‌راست　　تختش ازخاک وخانه‌ازصرصر
لقبت گرچه هست زشت حسن　　هستی از هرچه هست نیکوتر
خادمانند نامشان کافور　　لیک رُخْشان سیه‌تر از عنبر
مهر بهتر ز ماه لیک بلفظ　　ماده آمد یکی و دیگر نر
چنگ در شاخ هر مهی میزن　　تو چه‌دانی ز بخت«بوک» و«مگر»
باشد از نار طبع یابی نور　　باشد از شاخ فضل یابی بر
ورنه بگذار زآنکه می‌گذرد　　خیرچون شر و منفعت‌چون ضر
چون تو دانا بسیست گرد جهان　　تنگدل زین سپهر پهناور
آن حسن را به زهر کشت مدار　　تو مدار از زمانه طعم شکر
تا همی چرخ پیر عمر خورد　　از جوانی و عمر خود برخور

در مدح خواجه محمدبن خواجه عمر

دوش سرمست نگارین من آن طرفه پسر　　با یکی پیرهن زورقی طرفه به سر
از سر کوی فرود آمد متواری‌وار　　کرده از غایت دلتنگی ازین گونه خطر
ماه غماز شده از دو لبش بوسه‌ربای　　باد عطار شده بر دو رخش حلقه شمر
کوی از آن کله بگشاده و ازغایت لطف　　ماه بر چرخ شده بستهٔ آن سینه و بر
چست بنشسته بر اندام لطیف چو خورش　　از لطیفی و تری پیرهن توزی تر
خط مشکینش برآن عارض کافور نهاد　　چون‌بدیدم جگرم‌خون‌شد وخونم چوجگر
گرچه‌بس‌نادره کاریستکه‌خون‌گرددمشک　　لیک مشکی که جگرخون کند این نادره‌تر
سرگران از می وچون باد همی‌رفت وجز او　　من سبک پای ندیدم که گران دارد سر
جعد ژولیده وپرورده ز سبکی لاله　　زلف شوریده و پژمرده ز مستی عبهر
می‌نمود از سر مستی و طرب هر ساعت　　سی و دوتابش پروین ز سهیل و ز قمر

خواست کز پیش درم بگذرد از بی‌خبری		چون چنان دید ز غم شد دل من زیر و زبر
بانگ برداشتم از غایت نومیدی و عشق		گفتم: ای عشوه فروشندهٔ انگارده خر
از خداوند نترسی که بدین حال مرا		بگذاری و کنی از در من بنده گذر
چون شنید این زنکو عهدی و از گوهر پاک		آمد و کرد درین چهرهٔ من نیک نظر
پشت خم داد و نهاد از قبل خدمت و عذر		روی افروخته از شرم بر آستانهٔ در
گفت: معذور همی دار که گر نیستمی		از پی بیم ولی‌نعمت و تهدید پدر
همچنان چون پدر از زر کمری بست مرا		کردمی گرد تو از دست خود از سیم کمر
شادمان گشتم از آن عذر و گرفتمش کنار		همچو تنگ شکر و خرمن گل تنگ به بر
جان و دل زیر قدمهاش نشاندم زین شکر		خود برآن چهره هزاران دل و جان را چه خطر
اندرین بود که از نازکی و مستی و شرم		خواب مستانه در آن لحظه درآورد حشر
سر بر آنجای نهاد آن سمن تازه که بود		صدشب اندرغمش ازاشک دو چشمم چوشمر
او چو تنگ شکر و گشته سراسیمه ز خواب		من چون طوطی شده بی‌خواب در اندیشهٔ خور
او شده طاق به آرام و من از بوسه زدن		بر دو چشم و دو لبش تا به سحر جفت سهر
خواب زاید اگر از شکر و بادام چرا		خوابم از دیده ببرد از در بادام و شکر
خود که داند که در آن نیمشب از مستی او		تا چه برداشتم از بوسه و هرچیزی بر
نرم نرم از سمن آن نرگس پر خواب گشاد		ژاله ژاله عرق از لالهٔ او کرد اثر
رویش‌ازخاک چوبرداشتم ازخوی شده‌بود		لاله برگش چو گل نم زده در وقت سحر
بوسه بر دو لب من داد همی از پی عذر		آنت شرمنده نگار آنت شکر بوسه پسر
آنت خوش‌خرمی وعیش که من‌دیدم دوش		چه حدیثی‌ست که امروزم از آن خرم‌تر
دوش از یار بدم خرم و امروز شدم		از رخ خواجه محمد پسر خواجه عمر
آنکه تا دست سخا بر همه عالم بگشاد		به بدی بسته شدست ساحت ما پای قدر
آن سخن‌سنج شهی کو چو دو بسّد بگشاد		خانهٔ عقل دو صد کله ببندد ز دُرر
مایه‌ور گشته ز اسباب دلش خرد و بزرگ		سودها کرده ز تأثیر کفش ماده و نر
پایهٔ مرتبتش را چو ملک نیست قیاس		عرصهٔ مکرمتش را چو فلک نیست عبر
خاطرش سرّ ملک در فلک آینه‌گون		همچنان بیند چون دیده در آیینه صور
جنّیان ز آن همه از شرم نهانند که هیچ		به ز خود روی ندیدند چنو ز اهل بشر
جزوی از خشم وی ار بر فلک افتد به خطا		نار کلی شود از هیبت او خاکستر
آتش عزمش اگر قصد کند سوی هوا		چنبر چرخ بسوزد به یک آسیب شرر

شمّت حزمش اگر باد برد تحفه به ابر — در شود در شکم ابر هوا قطره مطر
ای بهی روی ز سعی تو گه بزم سخا — وی قوی پشت ز عون تو گه رزم ظفر
پسری چون تو نزادند درین شش روزن — هفت سیاره و نه دایره و چار گهر
هرگز از جود تو نگرفت کس اندازهٔ آز — هرگز از خیر تو نشنید کس آوازهٔ شر
کلک و گفتار تو پیرایهٔ فضلست و محل — لفظ و دیدار تو سرمایهٔ سمعست و بصر
شبهی دارد کلک تو به شحنهٔ تقدیر — که چنو عنصر نفع آمد و ارکان ضرر
عرض او چون عرض جوهر صفرا گه رنگ — فرق او چون عرض جوهر سودا به فَکَر
گر نه سالار هنرمندی بودی هرگز — نزد سالار شهنشاه نبودیش خطر
خاطری داری و فهمی که به یک لحظه کنند — تختهٔ قسمت تقدیر خداوند از بر
ای جوان بخت نبینی که برین فضل مرا — به چسان این فلک پیر گرفته‌ست به خَرّ
مدح گوییم که در تربیت خاطر و طبع — در همه عالم امروز چو من نیست دگر
طوق دارند عدو پیش درم فاخته‌وار — تام دیدند ز خاطر شجر پر ز ثمر
غوک را جامه بهر جوی و من از شرم عدو — روزها گشته چو خفاش مرا خانه ستر
لیک بی‌برگ و نوا مانده‌ام از گردش چرخ — همچو طوق گلوی فاخته و شاخ شجر
روی من شد چو زر و دیده چو سیم از پی اشک — گر بخواهی شود از سیم توام کار چو زر
پیش خورشید سخای تو به تعجیل کرم — کوه کوه انده من بنده هبا باد و هدر
بادی از بخت تو تا از اثر جوهر طبع — در جهان آدمی از پای رود مرغ به پر
مرغ بر شاخ تو از مدح تو بگشاد گلو — آدمی پیش تو از مهر تو بربسته کمر

در تهنیت صلح خواجه امام محمدمنصور و سیف‌الحق شیخ‌الاسلام

از خلافست اینهمه شرّ در نهاد بوالبشر — وزخلافست آدمی درچنگ جنگ وشور وشر
جز خلاف آخر کرا این دست باشد کاورد — عصر عالم را به پای و عمر مردم را به سر
جزخلاف آخرکه داند برگسست اندر جهان — چرخ را بند قبای و کوه را طرف کمر
گر نبودی تیغ عزرائیل را اصل از خلاف — زخم او بر هیچ جانداری نگشتی کارگر
با خلاف ار یار بودی فاعل اندر بدو نفس — یک هیولا کی شدی هرگز پذیرای صور
تازیان مر بید را هرگز نخوانندی خلاف — گر درو یک ذرّه هرگز دیده اندی بوی و بر
عالمان را از خلافست این همه طاق و جناغ — عاملان را از خلافست این همه تیغ و سپر
از وفاق ادریس بر رفت از زمین بر آسمان — از خلاف ابلیس در رفت از بهشت اندر سقر

از وفاق استاد بر صحرای نورانی مَلَک   وز خلاف افتاد در تابوت ظلمانی بشر
از خلاف سجده ناکردن ندیدی تا چه کرد   صدهزار آزادمرد پاک را خونها هدر
تا به اکنون این سری می‌کرد لیک اندر سرخس   از پی پیوند شیخش سیف حق ببرید سر
لاجرم زین صلح جان‌ها آسمانی شد به زیر   لاجرم زین کار دلها آسمانی شد ز بر
تا دو نیکوخواه کردند از پی دین آشتی   کرد قلب آشتی در قلب بدخواهان اثر
لاجرم کار قدمهاشان و دمهاشان کنون   شاهراه دوزخست و نعرهٔ این‌المفر
اهل بدعت را قیامت نقد شد زین آشتی   چون بدید اینجا چو آنجا جمع خورشید و قمر
گرچه این بی‌او تواند کامها راندن به تیغ   ورچه او بی‌این تواند نامها ماند از هنر
لیک بهر مشورت را با ملک بهتر وزیر   وز برای مصلحت را با علی بهتر عمر
رشته تا یکتاست آنرا زور زالی بگسلد   چون دوتا شد عاجز آید از گسستن زال زر
گل که تنها بویی آخر خشک گرداند دماغ   ور شکر تنها خوری هم گرم گردد زو جگر
زین دو تنها هیچ قوت ناید اندر جان و دل   قوت جان را و دل را گلشکر به گلشکر
از برای قوت دل را شکر با گل بهست   از برای قوت دین را شما با یکدگر
ای ز زیب خلق و خلقت سرو و گل را رنگ و بوی   وی ز نور جاه و رأیت عقل کل را زیب و فر
آنچه اندر حق یوسف کرد یعقوب از وفا   شیخ در حق تو آن کردست دانی آنقدر
این فدا گوش نیوشا کرد اندر هجر تو   وآن فدا گر چشم بینا کرد در هجر پسر
این ز همت صلح دیده باز نپذیرفت سمع   وآن ز نهمت وصل نادیده قرین شد با بصر
شیخ گفت آن‌گوش کاندر هجر او کردم فدا   زشت باشد گر بدو رجعت کنم بار دگر
در چنین حالی چنین آزاد مردی کرد او   می ندیدم در جهان پیری ازو آزاده‌تر
ای ز بخشش بخل را چون کوه کرد مغز خشک   وی ز کوشش خصم را چون ابر کرده دیده تر
باطنت را دین به صحرا آورید از بهر صلح   چون نگه کرد اندرو از ابره به دید آستر
گر نماند درد و گردی در میان نبود عجب   درد بر دارد شفا و گرد بنشاند مطر
در میان یوسف و یعقوب اگر گفتی رود   عاقلان دانند کان گفتار نبود معتبر
در میان دوستان گه جنگ باشد گاه صلح   در مزاج اختران گه نفع باشد گاه ضر
دشمنان بد جگر کُه را بسنبند از کلوخ   دوستان نیک‌دل خم را بشویند از تبر
گاه الفت داد باید نیش کژدم را امان   وقت خصمی کند باید کام تنین را ز فر
طبع تا باشد موافق سرد و گرمش میخوران   چون مخالف گشت یا تلخیش ده یا نیشتر
ای دریغا گوش او بشنودی ار باری کنون   تا تو زین الماس برّان چون همی پاشی درر

جان همی حاضر کند هربار تا از روی عشق
او ز گوش جان نیوشد دیگران از گوش سر
ای ترا یزدان از آن‌خوان‌داده نعمت‌کز شرف
ذله پروردان آن خوانند نعمان وزفر
هیچ منت نیست کس را بر تو کت حق پرورید
گاه در مهد قبول و گاه در سفت ظفر
فخر وفر این جهان و آن‌جهان گشتی چو داد
شیرت از پستان فخر و میوت از بستان فر
تو بزرگ از آسمانی دیگران از آب و خاک
تو عزیز از کردگاری دیگران ز اصل و گهر
مرغ کان ایزد کند چون مهر پرد بر سپهر
مرغ‌کان عیسی‌کند بس‌خوار باشد پیش خور
کی چرا سازد چو مرغ خانگی بر خاکدان
هرکرا روح‌القدس پرورده باشد زیر پر
فاسقان را زحمتی هم در خلا هم در ملا
عاشقان را رحمتی هم در سفر هم در حضر
عالمی را درحضر دلشادکردی زین حضور
کشوری را زآن سفر آزاد کردی از سقر
آنچه بر صورت‌پرستان هری کردی عیان
هیچ صورت‌بین ندارد زآن معانی جز خبر
طیلسان‌داران دین بودند آنجا نعره‌زن
خانگه‌داران جان بودند آنجا جامه در
حنبلی چون دید چشمت چشم او شد همچو سیم
اشعری چون‌دید رایت‌روی‌اوشدهمچو زر
عقل‌این می‌گفت «اذا جاءالقضا ضاق‌الفضاء»
جان آن‌می‌گفت «اذا جاءالقدر ضاع‌الحذر»
از پی احیاء شرع و معرفت کردی جدا
تیرگی ز اصحاب جبر و خیرگی ز اهل قدر
این کنون ز «الحکم‌لله» نقش دارد بر نگین
وآن دگر ز «ایاک نعبد» حلقه دارد بر کمر
زردگوشان هری را کردی از گفتار نغز
چون سیه‌چشمان‌جنت گوش وگردن‌پر گهر
درهری این‌ساحری دیدی به‌ترک و روم‌شو
تا چلیپا سوختن بینی تو در چین و خزر
گرنه عرق منبرتستی در اشجار عراق
روح نامی ارّه‌ای گشتستی اندر هر شجر
گر ز سحر گفت تو دین را نبودی پرورش
دایگی این سحر کی کردی بتأثیر سحر
تا ز روی مایه مردم را نه از روی نسب
چار عنصر مادرند و هفت سیاره پدر
باد امرت در زمین چون چار عنصر پیش‌رو
باد نامت در زمان چون هفت سیاره سمر
باد رایت بی‌تباهی باد شخصت بی‌حدوث
باد جاهت بی‌تناهی باد جانت بی‌ضرر
باد همچون دور همکار تو کارت مستقیم
باد همچون دین هم نام تو نامت مشتهر

در اندرز طاهربن علی ثقةالملک

بیخ اقبال که چون شاخ زد از باغ هنر
گرچه پژمرده شود باز قبول آرد بر
دولت باهنران را فلک مرد افگن
زند آسیب ولیکن نکند زیر و زبر
گوشمالی دهد ایام ولیکن نه به خشم
تا هنر با خرد آمیخته گردد ز عبر

کی ز دوران فلک طعمهٔ تقدیر شود
هرکرا بهر هنر بخت بپرورد به بر
زیر عرش زند خیمهٔ اقبال و محل
هرکرا بدرقه بخت آمد و همخوابه ظفر
از قفا خوردن ایام چه تنگ آید و عار
که هم اسباب بزرگیست هم آیات خطر
مرد در ظلمت ایام گهر یابد و کام
که به ظلمت گهر اسپرد همی اسکندر
کار چون راست بود مرد کجا گیرد نام
از چنین حادثه‌ها مردان گردند سمر
مرد آسیب فلک یابد کاندر دو صفت
همچنو عنصر نفع آمد و سرمایهٔ ضر
هیچ نامرد مخنث که شنیدست به دهر
کز هنر در خور تاج آمد و آنِ منبر
شیر پرزور نه از پایهٔ خواریست به بند
سگ طماع نه از بهر عزیزیست به در
سخت بسیار ستاره‌ست براین چرخ ولیک
پس سیه جرم نگردند مگر شمس و قمر
از هنر بود که در طالع سرهنگ جلیل
چشم زخم فلکی کرد به ناگاه اثر
هم ازآن چرخ چو آن مدت ناخوش بگذشت
اخترش کرد بدان طالع فرخنده نظر
که گرش دایره کین ور شود از نقطهٔ بخت
بشکند دایره را قوت بختش چنبر
رتبت وشعر و رهی‌پروری و جبهت ملک
طاهربن علی آن صاحب کلک و خنجر
آنکه تاچرخ ز تقدیر فلک حامله گشت
نه چنو زاد و بزاید به همه عمر دگر
آنکه مرملک مَلِک را زنکورأیی وداد
دست بنهاد چودر عمرخوداز عدل‌عمر
هرکه در سایه‌گه دولت او گام نهاد
کند از مسکن او حادثهٔ چرخ حذر
هرکرا شاخ‌بزرگیش برو چنگ آویخت
خلعت‌وبخشش وعزّ یابداز آن شاخ‌ثمر
همچو سرهنگ محمد پسر مرد آویز
که همی محمدت و مردی ازو گیرد فر
آنکه ز آن حادثه زو شرم زده بود قضا
آنکه زین موهبه زوشادروان‌گشت قدر
آن هنرمند جوانی که چو دربست میان
فلک پیر گشاید پی دیدنش بصر
وآن خردمندجوانی‌که چودولب بگشاد
خانهٔ عقل دو صد کلّه ببندد ز دُرر
مایه ورگشته ز تحصیل کفش خرد وبزرگ
سودها برده ز آثار دلش ماده و نر

در وحدانیت ذات باری

ای ذات تو ناشده مصوّر
اثبات تو کرده عقل باور
اسم تو ز حد و رسم بیزار
ذات تو ز جنس و نوع برتر
محمول نه‌ای چنانکه اعراض
موضوع نه‌ای چنانکه جوهر
فعلت نه به قصد آمر خیر
قولت نه بلفظ ناهی شر

حکم تو برقص قرص خورشید ... انگیخته سایه‌های جانور
صنع تو به دور دور گردون ... آمیخته رنگهای دلبر
بریده در آشیان تقدیس ... وصف تو ز جبریل شهپر
بگشاده به شه نمای تنزیه ... حسنت ز عروس عرش زیور
هم بر قدمت حدوث شاهد ... هم بر ازلت ابد مجاور
ای گشته چو آفتاب تابان ... در سایهٔ نور خود مستّر
معشوق جهانی و نداری ... یک عاشق با سزا و در خور
بنهفته به بحر گنج قارون ... یک درّ تو در دو دانه گوهر
عالم پس ازین دو گشت پیدا ... آدم هم ازین‌دو برد کیفر
عالم چو یکی رونده دریا ... سیاره سفینه طبع لنگر
آبش چونبات وسنگ حیوان ... درّش چو حقیقت سخن‌ور
غوّاص چه چیز؟ عقل فعال ... زینسان که به بحر دین پیمبر
علت چو سیاست فرودین ... از دست چوحرص خصم بی‌مر
آخر چه هر آنچه بود اول ... مقصود چه آنچه بود بهتر
بنگر به صواب اگر نه‌ای کور ... بشنو به حقیقت ار نه‌ای کر
ای باز هوات در ربوده ... از دام زمانه چون کبوتر
ای پنجهٔ حرص در کشیده ... ناگه چو رسن سرت به چنبر
در قشر بمانده کی توان دید ... مقصود خلاصهٔ مقشر
از توبه و از گناه آدم ... خود هیچ ندانی ای برادر
سربسته بگویم ار توانی ... بردار به تیغ فکرتش سر
درویش کند ز راه ترتیب ... نزدیکی تو به سوی داور
در خلد چگونه خورد گندم ... آنجا که نبود شخص‌نان خور
بل گندمش آنگهی ببایست ... کز خلد نهاد پای بر در
این جمله همه بدیده آدم ... ابلیس نیامده ز مادر
در سجده نکردنش چه گویی ... مجبور بُدست یا مخیر
گر قادر بُد خدای عاجز ... ور عاجز بُد خدا ستمگر
کاری که نه کار تست مسگال ... راهی که نه راه تست مسپر
بیهوده مجوی آب حیوان ... در ظلمت خویش چون سکندر
کآن چشمه که خضر یافت آنجا ... با دیو فرشته نیست همبر

در مدح سرهنگ عمید محمد خطیب هروی

مرد کی گردد به گرد هفت کشور نامور
تا بود زین هشت حرف اوصاف دانش بی‌خبر
مهرجود وحرص فضل وملک عقل ودست عدل
خلق خوب و طبع پاک و یار نیک و بذل زر
میم و حا و میم و دال خا و طا و یا و باء
آنکه چون نامش مرکب شد ازین صورت سیر
صورت این حرفها نبود چو نیکو بنگری
جز خصال و نام سرهنگ و عمید نامور
آنکه همچون عقل ودولت رأی اورا بود وهست
هم بر گفتن صواب و هم بر رفتن ظفر
آنکه آن ساعت که او را چرخ آبستن بزاد
شد عقیم سرمدی از زادن چون او پسر
کرده وهمش عرصهٔ گردون قدرت را مقام
کرده فهمش تختهٔ قانون قسمت را ز بر
سخت کوش از عون بختش دوستان سست زور
سست پای از سهم تیغش دشمنان سخت سر
غاشیهٔ تمکین او بر دوش دارند آن کسانک
عیبها کردند پیش از آفرینش بر بشر
چارسوی و پنج حس بخت بگرفت آن چنانک
حادثه نه چرخ را از شش جهت بربست در
هرکه در کانون خصمش آتش کینه فروخت
گرچه با رفعت بود کم عمر گردد چون شرر
شمس رایش گر فتد ناگاه بر رأس و ذنب
گردد از تأثیر آن نور آسمان زرین کمر
ذره‌ای از برق قهرش گر برافتد بر سما
نه فلک چون هفت مرکز باز ماند از مدر

سایه‌ای از کوه حزمش گر بیفتد بر زمین
بر نگیرد آفتابش تا به حشر از جای بر
ذره‌ای از باد عزمش گر بیابد آفتاب
یک قدم باشد ز خاور سیر او تا باختر
ساحت گردون اگر چون همتش باشد به طول
صدهزاران سال ناید ماه زیر نور خور
اعتمادی دارد او بر نصرت بخت آن چنانک
هر سلاحی در خزانهٔ او بیابی جز سپر
ای به صحرای شتابت باد صرصر همچو کوه
وی به شاهین درنگت کوه ثهلان همچو زر
گر مقنّع ماهی از چاهی برآورد از حیل
پس خدایی کرد دعوی گو بیا اندر نگر
در تو کزگردون ملکت صدهزاران آفتاب
می برون آری و هستی هر زمانی بنده‌تر
بود دارالملک بویحیا هوای آن زمین
کاندرو امروز دارد عرض پاکت مستقر
لیک تا والی شدی در وی ز شرم لطف تو
اسب بویحیا نیفگندست آنجا رهگذر
از عفونت در هوای او اگر دهقان چرخ
زندگانی کاشتی مرگ آمدی در وقت بر
شد ز اقبال و ز فرّت در لطافت آن چنانک
زهر قاتل گر غذا سازی نیابی زو ضرر
مایهٔ آتش برو غالب چنان شد کز تفش
آب گشتی ابر بهمن در هوا همچون مطر
شد ز سعیت گاه پاکی ز اعتدال اینک چنانک
باد نپذیرد غبار و آب نگذارد شکر
شاد باش ای از تو عقل محتشم را احتشام
دیر زی ای از تو چرخ محترم را مفتخر

روزگاری گاه حل و عقد اندر دو صفت
همچنین چون اصل نفعی نیستی خالی ز ضر
از پی نادیدن سهمت چو اندازی تو تیر
دشمن از بیم تو بر پیکان برافشاند بصر
از تو و خشم تو بینا دل هراسد بهر آنک
چون نبیند کی هراسد مور کور از مار گر
میخ کردار ارجهد دشمن ز پیشت پای او
بی‌خبر او را کشد سوی تو بر کردار خر
دولتی داند که یابد سایه گاهی چون جحیم
دشمنی کز بیم شمشیر تو باشد با خطر
دیدهٔ دشمن کند تیرت چو نقش چشم‌بند
گرچه در ظلمت عدو چون دیده‌ها سازد مقر
گر هدف سازد قمر را تیر اختردوز تو
تا قیامت جز قران نبود زحل را با قمر
اندر آن روزی که پیدا گردد از جنگ یلان
تیرهای دیده‌دوز و تیغهای سینه در
تیغها گردد ز حلق زردرویان سرخ‌رو
نیزه‌ها گردد ز فرق تاجداران تاجور
گرز بندد پرده‌ای بی‌جامه بر راه قضا
تیغ سازد خندقی بی‌عبره بر راه قدر
از نهیب تیر و بانگ کوس بگذارند باز
چشمهای سر عیان و گوشهای حس خبر
نای روئین گویی آنجا نفخ صور اولست
کز یکی بانگش روان از تن رمد زنگ از صور
روی داده جان بی‌تن سوی بالا چون دعا
رای کرده جسم بی‌جان سوی پستی چون قدر
همچو هامون قیامت گرد میدان جوق جوق
زمره‌ای اندر عنا و مجمعی اندر بطر

کرده خالی پیش از آسیب سنان و گرز تو
روح‌نفسانی دماغ و نفس حیوانی جگر
ناگهی باشد برون تازی چو بر چرخ آفتاب
سایه وار از بیم جان بگریزد از پشت حشر
نیزه‌ای اندر بنان اختر کن و جیحون مصاف
باره‌ای در زیر ران هامون برو گردون سیر
باره‌ای کز حرص رفتن خواهدی کش باشدی
همچوجیحون‌جمله‌پای وهمچوصرصرجمله‌پر
راکبش گر سوی مشرق تازد از مغرب بر او
گرچه در روزه‌ست مفتی کی نهد حکم سفر
سم او سنبد حجر را در زمان الماس‌وار
پس بزودی زو برون آید چو آتش از حجر
هرکه نامت بر زبان راند از بدی در یک زمان
خضروارش حاضر آرد نزد ایشان ماحضر
گوهری در کف تو زاده ز دریای اجل
آفت سنگین‌دلان وز آهن و سنگش گهر
برّ و بحر ار ز آتش و آبش بیابد بهره‌ای
برّ گردد همچو بحر و بحر گردد همچو برّ
هیزم دوزخ بود گر آتش شمشیر تو
می‌فزاید هر زمان صد ساله هیزم در سقر
آتش ار هیزم کند کم در طبیعت طرفه نیست
آتشی کو هیزم افزاید همی این طرفه‌تر
با چنین اسبی و تیغی قلعهٔ دشمن شده
همچو شارستان لوط از کوششت زیر و زبر
جنگها کردی چنان چون گفت مختاری به شعر
بسکه از تیغ تو مجبورند اعدا و کفر
ای چو عثمان و چو حیدر شرم روی و زورمند
وی چوبکر و چو عمرّ راست‌گوی و دادگر

جبرییل از سدره گویان گشته کز اقبال و روز
نعمت حق را سر آل خطیبی قد شکر
خون اعدا از چه ریزی کز برای نصرتت
مویشان در عرقشان گشته‌ست همچون نیشتر
با چنان بت کش علایی وصف کرد اندر غزل
خانهٔ غم پست کرد آن کامران و نوش خور
بازچون در بحر فکرت غوطه خوردی بهر نظم
گوهرین گردد ز بویهٔ فضل تو در دل فکر
هیچ فاضل در جهان بی‌نثر و بی‌نظمت نراند
بر زبان معنی بکر و در بیان لفظ غرر
آب از آتش گر نزاید هرگز و هرگز نزاد
ز آتش طبعت چرا زاده‌ست چندین شعر تر
شعرها پیشت چنان باشد که از شهر حجاز
با یکی خرما کسی هجرت کند سوی هجر
گرچه صدرت منشاء شعرست و جای شاعران
گفتمت من نیز شعری بی‌تکلّف ماحضر
بوحنیفه گرچه بود اندر شریعت مقتدا
کس نشُست از آب منوخی سخنهای زفر
زاغ را با لحن بد هم بر شجر جایست از آنک
آشیانهٔ بلبل تنها نباشد یک شجر
گرچه استادان هنرمندند من شاگرد را
یک هنر باشد که پوشد هرچه باشد از هنر
آب دریا گرچه بسیارست چو تلخست و شور
هرکرا تشنه‌ست لابد رفت باید زی شمر
شیر از آهو گرچه افزونست لیکن گاه بوی
ناف آهو فضل دارد بر دهان شیر نر
گرچه استادان من گفتند پیش از من ثنات
لیک پیدا نبود از پیش و پس اصل خیر و شر

خانهٔ آحاد پیشست از الوف اندر حساب
در نگر در پیشتر تا بیشتر یابی خطر
یافتم تأثیر اقبال از برای آنکه کرد
اختر مدح تو اندر طالع شعرم نظر
پیش از این تأثیر چبود کز ثناهای تو شد
شاه را گفت من پیش از قبولت پر دُرر
ور خود از صدر تو یابم هیچ توقیع قبول
یافت طبعم ملک حر و شخص ملک شوشتر
تا ز روی مایه مردم را نه از روی نسب
چار عنصر مادر آمد هفت سیاره پدر
باد صبح ناصحت چون روز عقبا بی‌مسا
باد شام حاسدت تا روز محشر بی‌سحر
بر تو فرخ باد و شایان و مبارک این سه چیز:
خلعت سلطان و شعر بنده و ماه صفر
باد امرت در زمین چون چار عنصر پیش رو
باد نامت در زمان چون هفت سیاره سمر

در مدح ابوعمر عثمان مختاری شاعر غزنوی

نشود پیش دو خورشید و دو مه تاری تیر
گر برد ذره‌ای از خاطر مختاری تیر
آنکه در چشم خردمندی و در گوش یقین
پیش اندازهٔ صدقش به کمان آید تیر
آنکه پیش قلم همچو سنانش گه زخم
از پی فایده چون نیزه میان بندد تیر
گر به زر وصف کند برگ رزانر پس از آن
برگ زرین شود از دولت او در مه تیر
ای جوانی که ز معنی نوت در هر گوش
هر زمان نور همی نو طلبد عالم پیر
سخن از مهر تو آراسته آید چو جنان
آتش از خشم تو آمیخته سوزد چو سعیر
آنچه فکرت همی از عقل تو یابد گه نظم
به همه عمر نیابد صدف از ابر مطیر
هرچه زین پیش ز نظم حکما بود از او
هست امروز به بند سخنان تو اسیر
معنی اندر سیهی حرف خطت هست چنانک
صورت روشنی اندر سیهی چشم بصیر
راوی آن روز که شعر تو سراید ز دمش
باد چون خاک از آن شعر شود نقش‌پذیر

از پی دوستی نظم تو مرغان بر شاخ　　نه عجب گر پس از این سخته سرآیند صفیر
از پی اینکه ترا مرد همی بیند و بس　　معنی بکر همی بر تو کند جلوه ضمیر
هر زمان زهره و تیر از پی یک نکتهٔ تو　　هردو در مجلس شعر تو قرینند و مشیر
آن برین بهر شهی عرضه کند دختر بکر　　وین برآن زخمه زند بهر طرب بر بم و زیر
نام آن خواجه که بر مخلص شعر تو رود　　تا گه صور بود بر همه جانها تصویر
من چو شعر تو نویسم ز عزیزی سخنت　　نقس‌دان مشک تقاضا کند و خامه حریر
هرکسی شعر سراید ولیکن سوی عقل　　دُر به خر مهره کجا ماند و دریا به غدیر
زیرکان مادت آواز بدانند از طبع　　ابلهان باز ندانند طنین را ز زفیر
سخت غافل بود از هیبت دریا دل آنک　　بحر اخضر شمرد دیدهٔ او چشم ضریر
مطلع شعر تو چون مطلع شمس ست ولیک　　اعمیان را چه شب مظلم چه بدر منیر
چه عجب گر شود آسیمه ز رنگ می صرف　　آن تنک باده که مستی کند از بوی عصیر
ای امیر سخنان کز پی نفع حکما　　مر ترا قوت تایید الاهیست وزیر
لیکن از بی‌خبری بی‌خبرانست که یافت　　سر و پای تو و اصل تن و جان تاج و سریر
تو بی‌اندیشه بگویی به از آن اندر نظم　　آنچه یک هفته نویسد به صد اندیشه دبیر
چهره و ذات ترا در هنر از بی‌مثلی　　خود قیاسیست برون از مثل سوسن و سیر
من درین مدح تو یک معجزه دیدم ز قلم　　آن زمان کز دل من بود سوی نظم سفیر
گرچه دل در صفت مدح تو حیران شده بود　　او همی کرد همه مدح تو موزون به صریر
صفت خلق تو در خاطر من بود هنوز　　کز جوارِ دم من باد می افشاند عبیر
هم به جانت که بیاراسته جانم چو جهان　　تا زبانم بر مدح تو جری شد چو جریر
شاعرازشعر توگویدچه‌عجب داری‌ازآنک　　از زمین آب به دریا شود آتش به اثیر
ای جهان هنر از عکس جمال تو جمیل　　ای دو چشم خرد از نور قرار تو قریر
هردو از خاطر نیکو ز پی سختن شعر　　چون ترازوی زریم از قبل دون و خطیر
دهر در شعر نظیریم ندانست ولیک　　چون ترا دید درین شغل مرا دید نظیر
لیک در جمله تو از دولت نیکو شعری　　چون‌شهان سوی زری من‌چو خران سوی شعیر
طاق بر طاق تو از بهر سنایی چو پیاز　　من ثناگوی تو و مانده درین حجره چو سیر
تا بر چهره‌گشایان نبود چشم چو دل　　تا بر گونه‌شناسان نبود شیر چو قیر
باد بر رهگذر حادثه از گونه و اشک　　دل و چشم‌عدوت راست چوجام می و شیر
بادی آراسته در ملک سخن تا گه حشر　　نامهٔ شعر به توقیع جواز تو امیر

تأمل با خویشتن و راز و نیاز با پروردگار

ای سنایی جهد کن تا پیش سلطان ضمیر　　از گریبان تاج سازی وز بن دامن سریر
تا بدین تاج و سریر از بهر مه‌رویان غیب　　هر زمانی نوعروسی عقدبندی بر ضمیر
با بدین تاج و سریر از بهر دارالملک سر　　بند پای سر شمر تاج و سریر اردشیر
دیو هم کاسه بود بر سفره تا وهم و خیال　　در میان دین و عقلت در سفر باشد سفیر
جان بدین و عقل ده تا پاک ماند بهر آنک　　وزرورزد جان‌چواوراعقل‌و دین‌نبوده‌وزیر
تا تو در زیر غبار آرزو داری قرار　　در جهان دل نبینی چشم جان هرگز قریر
آدمی درجمله تاز نفس پرباشد چو گوز　　هر زمانی آید از وی دیو را بوی پنیر
از حصار بود خود آنگاه برهی کز نیاز　　پایمال مسجد و میخانه گردی چون حصیر
هست تا نفس نفیست باعث تعلیم دیو　　بود هم فرّ فرزدق داعیهٔ جرّ جریر
گرخطر داری ز حق‌دان ور نداری زو طلب　　کت زوال آیدچو از خودسوی‌خودباشی خطیر
آفتاب نوربخش آنگاه بستاندش نور　　چون کند دعوی تمامی پیش او بدر منیر
هست‌آتش‌خشم وشهوت‌بخل وکین‌وطمع‌وآز　　وردت این باد از چنین آتش که «اجرنا یامجیر»
مالک خودباش همچون مالک دوزخ از آنک　　تا نگیرد نوزده اعوانش در محشر اسیر
وز بروج اختران بگذر سوی رضوان گرای　　تا نه آتش زحمت آرد مر ترا نه زمهریر
ورنه بگریزی از اینها باز دارندت به قهر　　این ده و نه در جهنم و آن ده و دو در اثیر
چار میخ چار طبعی شهر بند پنج حس　　ازپی این دوجهان سه‌جانت ماند اندر زحیر
بیخ شهوت برکن و شاخ شره کاندر بهشت　　این‌بخواهدمرغ ومیوه وآن‌دگرحوروحریر
در مصاف خشم و شهوت چشم‌دل پوشیده دار　　کاندرین میدان ز پیکان‌بی‌ضرر باشد ضریر
نرم دار آواز بر انسان چو انسان زآنکه حق　　«انکرالاصوات» خواندانذرنُبی «صوت‌الحمیر»[1]
در نعیم خلق خودراخوش‌سخن‌کن چون‌طبیب　　درجحیم خشم چون گبران چه باشی بازفیر
میری ازحرصست چون مور از تهور همچو مار　　پی به‌روز حشریک رنگند مور ومار و میر
خود همه عالم نقیری نیست پیش نیک و بد　　چیست این چندین نقاره و نقرکی بهر نقیر
انقیاد آر ار مسلمانی به حکم او از آنک　　بر نگردد ز اضطراب بنده تقدیر قدیر
بر امید رحم او بر زخم او زاری مکن　　کاولت زآن زدکه تا آخرت بنوازد چو زیر

۱ـ نبی ـ بضم اول: قرآن ـ **واقصد فی مشیک واغضض من صوتک ان انکرالاصوات لصوت الحمیر**. سورهٔ لقمان آیهٔ ۱۹.

کز برای پخته گشتن کرد آدم را الاه — در چهل صبح الاهی طینت پاکش خمیر
چون ترا در دل ز بهر دوست نبود خار خار — نیست درخیر توچیزی جان‌مکن برخیر خیر
فاسقت‌خوانم‌نه‌عاشق ارچو مردان درسماع — ذوق سمعت بازداند نغمت بم را ز زیر
دین سلاح از بهر رفع دشمنان آتشیست — تو چرا پوشی بهر بادی زره چون آبگیر
از برای ذکر باقی بر صحیفهٔ روزگار — چون نکو خط نیستی زنهار تا نبوی دبیر
چونت عَمروزید باشد کارساز نیک و بد — درنُبی پس‌کیست«نعم‌المولی ونعم‌النصیر»[1]
میر میرت بر زبان بیند پس در وقت ورد — یامخوان «فوّضت امری» یامگو کس را امیر
بامداد «ایاک‌نعبد» گفته‌ای در فرض حق — چاشتگه‌خود رامکن درخدمت دونی حقیر
تنگ‌میدان‌باش‌در صحرای‌صورت‌همچوقطب — تا به تدبیر تو باشد گشت چرخ مستدیر
ای خمیرت کرده در چل صبح تایید الاه — چون تنورت گرم شد آن به که بربندی فطیر
گویی ای اسم تو باری گویی ای فعل تو بار — گویی ای مهرت مهنا گویی ای لطفت هژیر
جان ما را عقل بخش و عقل ما را رهنمای — کز برون تن غفوری وز درون جان خبیر
مرقد توفیق تو جان را رساند بر علو — موقف خذلان تو تن را گدازد در سعیر
تیغها از سکر قهرت کند نبود از سلیل — کلکها از شکر لطفت گنگ نبود از صریر
هم رضاجویان همه‌مردانت خوش‌خوش‌درخشوع — هم ثناگویان همه مرغانت صف صف در صفیر
از برای هدیهٔ معنی و کدیهٔ زندگی — بندهٔ درگاه تو جان جوان و عقل و پیر
هم‌درخت از تو چو پیکان وسنان وقت بهار — هم غدیر از تو چو شمشیر و سپر در ماه تیر
تیر چرخ ار در کمان یابد مثال حکمتت — درزمان همچون‌کمان کوژی‌پذیرد جرم‌تیر
پیش تو یکتن نکرد از بهر خدمت قدکمان — تا ندادی هم توشان از قوت و توفیق تیر
جان هر جانی که جفت تیر حکمت بشنود — با «سمعنا» و «اطعنا» پای کوبد پیش تیر[2]
تفّ آه عاشقان ار هیچ زی بحر آمدی — تا به ماهی جمله بریان گرددی بحر قعیر
از برای پرورش درگاهوارهٔ عدل و فضل — عام را بستان سیری خاص را پستان شیر
هرکه‌ازخود رست وعریان‌گشت آن‌کس را به‌فضل — حلّها پوشی طرازش «ذلک‌الفوز الکبیر»
وآنکه او پیوسته زیر پوست ماند چون پیاز — میدهیش از خوانچهٔ ابلیس در لوزینه سیر

۱ـ وان تولوا فاعلمو ان‌الله مولیکم نعم‌المولی و نعم‌النصیر. سورهٔ انفال آیهٔ ۴۰.

۲ـ ولو تری اذالمجرمون ناکسوا رؤسهم عند ربهم ربنا ابصرنا و سمعنا فارجعنا نعمل صالحا انا موقنون. سورهٔ سجده آیهٔ ۱۲. یوم تقلب وجوههم فی‌النار یقولون یالیتنا اطعنا الله واطعنا الرسولا. وقالوا ربنا انا اطعنا سادتنا و کبراءَنا فاضلونا السبیلا. سورهٔ احزاب آیهٔ ۶۶ و ۶۷.

از در کوفهٔ وصالت تا در کعبهٔ رجا
نیست اندر بادیهٔ هجران به از خوفت خفیر
از همه عالم گریزست ار همه‌جان و دل‌ست
آن تویی کز کل عالم ناگریزی ناگزیر
کم نگردد گنج خانهٔ فضلت از بدهای ما
تو نکو کاری کن و بدهای ما را بدمگیر
صدق ما را صبح کاذب سوخت‌مارا صدق‌بخش
پای ما در طین لازب ماند ما را دستگیر
هیچ طاعت نامد از ما همچنین بی‌علتی
رایگانمان آفریدی رایگانمان در پذیر

در مدح مسعودبن ابوالفتح

درکف خذلان و ذل فتح و ظفر گشتی اسیر
گر نبودی هردو را اقبال خواجه دستگیر
نور چشم خواجهٔ بوالفتح مسعود آنکه او
چون ظفربافتح و سعدست اوهمه ساله نظیر
آن‌به‌جودوزیب‌وکین‌و رای‌وعیش وقدر وذهن
مهر ومه بهرام وکیوان زهره وبرجیس و تیر
قدر او چرخ بلند و رأی او شمس مُضی
قدر او بحر محیط و جود او ابر مطیر
نیست گاه دانش و عقل و کفایت نزد عقل
کودکی چون او به صدر پادشاهی هیچ پیر
نیست‌اوگرمردم چشم ای‌شگفتی پس چراست
دیدگان خواجه بوالفتح از قرار او قریر
گرچه‌خردست اوجهان‌رابس‌عزیزست وبزرگ
مردم دیده عزیزست ارچه‌خردست و حقیر
شادباش‌ای‌گاه کوشش تیزعنصر چون‌حدید
دیر زی ای‌وقت بخشش نرم جوهر چون حریر
هرکس ازدعوی عمیدند وخطیرند و بزرگ
تو ز معنی هم عمیدی هم بزرگی هم خطیر
گرکم از توگاه شوخی صدرمی‌دارد چه شد
دیو نه‌گاه سلیمان داشت یک چندی سریر
نه‌سها چون شمس بر چرخست‌لیکن‌گاه نور
صد فلک باید ترا زد تا جهان گردد منیر
نیک ماند سیر در ظاهر به سوسن لیک باز
چون ببویی دور باشد پایهٔ سوسن ز سیر
ای بزرگ اصلی که هرگز کرد نتواند تمام
حدّ بذلت را مهندس شرط و صفت را دبیر
فضل و دولت را مداری ملک و ملّت را مُشار
دین ودولت را پناهی عزّ و حشمت را مشیر
باش تا وقت آیدت اسباب دیوان ساختن
تا عطارد را ببینی پیش خویش اندر سفیر
خاورا کنون داد خواهد مهرعمرت را طلوع
مشرق‌اکنون دیدخواهد ماه وسالت را مسیر
عمر اندک داری و بسیار داری منزلت
چون‌بجویندت بحاری‌چون ببینندت غدیر
چشم‌احسان بی‌بصرمانده‌ست تا روزی کجا
بشنواند کلک تو گوش مکارم را صریر
جود را شکری‌گزاری چون‌کسی بینی غنی
خویشتن مجرم شناسی گر کسی یابی فقیر
شاخ اگر از ابر اقبال تو یابد مایه‌ای
هر بری کز وی برآید اختری گردد منیر
ای‌بلند اصلی که کم دادست چون‌تو خاک پست
ای‌جوان بختی که کم دیدست چون توچرخ پیر

روی زی صدرت نهادم با دل امیدوار
پشت کرده چون کمان از بیم تیر زمهریر

تا ز هر دستی بدانی آنکه در ایام خویش
اندرین صنعت ندارم در همه عالم نظیر

شعر چون نیکو نیاید کز صفای او دلم
هر زمان در طبع من گوهر همی‌گردد ضمیر

لیک عیبی دارم و آنست عیبم کز خرد
نیستم لت خوارگیر و قمرباز و باده‌گیر

نان آنکس پخته باشد نزد آنها کز خرد
نه خمیری دارد اندر راه فطرت نه فطیر

نه زبد شعری به هر صدری ندارم اختلاط
لیک بی‌معنی همی در پیش هرخر خیر خیر

از برای لقمه‌ای نان برد نتوان آبروی
وز برای جرعه‌ای می رفت نتوان در سعیر

ازخردمندی وحکمت هرگزاین اندرخورد
کز پی نانی به دست فاسقی گردم اسیر

چون کریمان یک درم ندهند از روی کرم
تا ندارندم دو سال از انتظار اندر زحیر

ای سخنور تربیت کن مر مرا از نیکویی
تاجری گردد زبانم در مدیحت چون جریر

طوقم اندر گردن آور از سخا چون فاخته
تا چو قمری می‌زنم بر شاخ اوصافت صفیر

گرچه‌من بنده ندارم خدمتی ازفضل خویش
تو خداوندی بجا آر از کرم این در پذیر

پادشاه دانشی باشد وزیرت جود از آنک
پیکر بی‌روح باشد پادشاه بی‌وزیر

تا چو خورشید سپر کردار در برج کمان
در رود آخر بود مرتازیان را ماه تیر

بادت از چرخ کمان کردار هردم تو به تو
نعمت و اسباب قسم و دولت و اقبال تیر

بد سگال بد سگالت باد چرخ کینه‌ور
دوستار دوستارت باد جبار قدیر

در ترغیب طی طریق حقیقت

ای دل به کوی فقر زمانی قرار گیر
بیکار چند باشی دنبال کار گیر

گر همچو روح راه نیابی بر آسمان
اصحاب کهف‌وار برو راه غار گیر

تا کی حدیث صومعه و زهد و زاهدی
لختی طریق دیر و شراب و قمار گیر

خواهی که ران گور خوری راه شیر رو
خواهی که گنج در شمری دنب مار گیر

خواهی که همچو جعفر طیار بر پری
رو دلبر قناعت اندر کنار گیر

تسلیم کن به صدق و مسلم همی خرام
وین قلب را به بوتهٔ معنی عیار گیر

چون‌طیلسان‌ومنبروقف‌ازتوروی تافت
زنّار و دیر جوی و ره پای دار گیر

ازحرص وآز و شهوت دل را یگانه کن
با نفس جنگجوی ره کارزار گیر

یا چون عمر به دُرّه جهان را قرار ده
یا چون علی به تیغ فراوان حصار گیر

گه یزدجرد مال و گهی ذوالخمار کش
گه زخم درّه دارو گهی ذوالفقار گیر

خواهی که بار عسکر بندی ز کان دهر　　خرما خمارت آرد سودای خار گیر
چندین هزار سجده بکردی ز غافلی　　بنشین یکی و سجدهٔ خود را شمار گیر
یک سجده کن چو سحرهٔ فرعون بیریا　　وآنگه میان جنت ماوی قرار گیر
ای بی‌بصر حکایت بختنّصر مگوی　　وز سامری هزار سمر یادگار گیر
بغداد را به طرفهٔ بغداد باز ده　　وندر کمین بصره نشین و طرار گیر
در جوی شهر گوهر معنی طلب مکن　　غوّاص‌وار گوشهٔ دریا کنار گیر
ای کمزن مُقامر بد باز بی‌هنر　　خواهی که کم نبازی یاد نگار گیر
از زخم هفت و هشت نیابی مراد دل　　یکبار پنج رود و سه تار و چهار گیر
گر چو خلیل سوخته‌ای از غم خلیل　　در گلستان مگرد و در آتش قرار گیر
ماهی ز آب نازد و گنجشک از هوا　　زین هردو بط به جوی و کنار بحار گیر
دست نگار گر نرسد زی نگار چین　　ماهی به تابه صید مکن در شکار گیر
گر از جهان حرص نگیری ولایتی　　سالار آن ولایت تو خاکسار گیر
با یک سوار غز و کنی نیست جای نام　　باری چو کشته گردی ره بر هزار گیر
یا همچو باز ساکن دست ملوک شو　　یا همچو زاغ گوشهٔ شاخ کنار گیر
زین روزگار هیچ نخیزد مکوش بیش　　از روزگار دست بشو روز کار گیر
چون ماه علم از فلک فقر بر تو تافت　　طاووس‌وار جلوه به باغ و بهار گیر
بی‌رنج بادیه نرسی مشعرالحرام　　در تاز و تاکباز و هوا را مهار گیر
چندین هزار مرد مبارز درین مصاف　　کردند حمله‌ها و نمودند دار گیر
با صدق و با شهادت رفتند مردوار　　گر ره روی تو نیز ره آن قطار گیر
چون سوزکار و درد غم دین نداردت　　زینراه «بَرده» و گوشهٔ زرع و شیار گیر
زین خواجگان مرتبه‌جویان بی‌سخا　　زین فعل نامشان شرف ننگ و عار گیر
زین مال بی‌نهایت دشمن گرت نصیب　　خود را چهار خشت ز دنیا شمار گیر
گفت سنایی ار چه محالست نزد تو　　تو شکر حال گوی و درِ کردگار گیر

در اندرز و ترغیب در طریق حقیقت

ای دل خرقه سوز مخرقه ساز　　بیش ازین گرد کوی آز متاز
دست کوتاه کن ز شهوت و حرص　　که به پایان رسید عمر دراز
بیش ازین کار تو چو بسته نمود　　به قناعت بدوز دیدهٔ آز

دل بپرداز ازین خرابه جهان　　پای درکش به دامن اعزاز
گه چو قارون فروشدی به زمین　　گه چو عیسی برآمدی به فراز
همچو خنثا مباش نر ماده　　یا همه سوز باش یا همه ساز
یابرون آی همچوسیر از پوست　　یا به پرده درون نشین چو پیاز
یا چو الیاس باش تنها رو　　یا چو ابلیس شو حریف نواز
در طریقت کجا روا باشد　　دل به بتخانه رفته تن به نماز
باطنی همچو بُنگه لولی　　ظاهری همچو کلبهٔ بزاز
سر متاب از طریق تا نشوی　　هدف تیر و طعنهٔ طناز
عاشق پاک باش همچو خلیل　　تا شوی چون کلیم محرم راز
زین خرابات برفشان دامن　　تا شوی بر لباس فخر طراز
همه دزدان گنج دین تواند　　این سلف‌خوارگان لحیه طراز
همه را رو بسوی کعبه و لیک　　دل سوی دلبران چین و طراز
همه بر نقد وقت درویشان　　همچو الماس کرده دندان باز
همه از بهر طمع و افزونی　　در شکار اوفتاده همچو گراز
همه‌ازکین‌وحرص وشهوت‌وخشم　　در بن چاه ژرف سیصد باز
ای خردمند نارسیده بدان　　گرگ درنده کی بود خراز
دین ز کرّار جو نه از طرّار　　خز ز بزّاز جو نه از خبّاز
راهبر شو ز عقل تا نبرد　　غول رهزن ز راه دینت باز
بس که دادند مر ترا این قوم　　بدل گاو روغن اشتر غاز
چشم بگشا و فرق کن آخر　　عنبر از خاک و شکر از شیراز
گرت باید که طایران فلک　　زیر پرّت بپرورند به ناز
هرچه جز «لااله الا الله»　　همه در قعر بحر «لا» انداز
پس چو عیسی بپرّ دانش و عقل　　زین پرآشوب کلبه بیرون تاز
وارهان این عزیز مهمان را　　زین‌همه دردوداغ ورنج وگداز
رخت برگیر ازین سرای کهن　　پیش از آن کآیدت زمانه فراز
این خوش‌آواز مرغ عرشی را　　بال بگشای تا کند پرواز
ای سنایی همه محال مگوی　　باز پیچان عنان ز راه مجاز
همه دعوی مباش چون بلبل　　گرد معنی گرای همچون باز

همچو شمشیر باش جمله هنر　　چون تبیره مشو همه آواز
کاندرین راه جمله را شرطست　　عشق محمود و خدمت ایاز

***

ای سنایی کی شوی در عشقبازی دیده باز　　تا نگردی از هوای دل به راه دیده باز
زآنکه عاشق را نیاز آنگه شفیع آید به عشق　　کز سر بینش ز کل کون گردد بی‌نیاز
نیست حکم عقل جایز یک‌دم اندر راه عشق　　زانکه بیرونست راه او ز فرمان و جواز
رنج عاشق باز کی گردد به‌دستان و فسون　　شام عاشق صبح کی گردد به‌تسبیح و نماز
عاشق آن باشد که کوتاهی نجوید بهر روز　　گر شب هجران شود جاوید بر جانش دراز
ای‌دل ار چون‌سرویازان نیستی در راه‌عشق　　دست را زی گلستان وصل معشوقان میاز
تا به‌وصف جان تو نازان باشی اندر راه‌خود　　عشق جانان مر ترا هرگز نگردد دلنواز
جان شیرین بر بساط عاشقی بی‌تلخئی　　در هوای مهر جانان پاکبازی کن بباز
یک زمان از گنج دانش وام نادانی بتوز　　با خرد یک تک برآ بر مرکب همّت بتاز
تا به معنی بگذری از منزل جان و خرد　　گام در راه حقیقت نه در راه مجاز
تا درون‌سو جان تو یک‌دم نگردد عودسوز　　خوش نگردی گربوی‌دایم‌برون‌سو عودساز
سر بنه دربی‌خودی چون آب‌وخاک اندرنشیب　　تا چو باد و آتش از پاکی برآیی برفراز
تا نگردی چون بنفشه سوی پستی سرنگون　　کی چو نیلوفر شود چشم تو بر خورشید باز
گر همی عمر ابد خواهی بپرهیز از ستم　　زآنکه از روی ستمگاریست اندک عمر باز
تا به‌جان آسوده باشی هیچ‌کس را دل مسوز　　تا زبند آزاد باشی با کسی مکری مباز
آتش فکرت یکی دَر باطن خود بر فروز　　تا مگر از نور باطن ظاهر آری در گداز
پای تا در راه ننهی کی شود منزل به سر　　رنج تا بر تنت ننهی کی شود جان جفت ناز
زرّ کانی کی روایی بیند از روی کمال　　تا تف و تابی نبیند ز آتش و خایسک وگاز
تا خردمندی شوی از بی‌خرد پرهیز کن　　لیک‌چون‌مردم‌نه‌ای‌کی جویی‌ازدیواحتراز
مال در دست بخیلان کی خرد مدح و ثنا　　خال بر روی سیاهان کی دهد زیب و طراز
مرد دانا آن بود کو را بود با عقل قال　　صبح روشن زآن بود کو را بود با روز راز
این نهنگ‌آسای در دریای پندار و غرور　　روز و شب از روی مستی با خرام و باگراز
چون‌ندانی‌ویحک این‌معنی‌که درشست‌هوا　　همچو ماهی دایمی مانده به چاه شست باز
آز و حرص آخرترا یک‌روز برپیچد ز راه　　آرزو بگذار تا فارغ شوی از حرص و آز

نه ز روی آرزو بود آنکه در تیر از گزاف   «من» و «سلوی» را بدل کردند با سیر و پیاز
چون برآید روز توشب را ببین ازبهر آنک   زود روز تو کند شب روزگار دیر باز
روز وشب چون‌چینیان برنقش‌خودعاشق مباش   تا شوی صافی ز وصف خوبرویان طراز
چون طراز آخته فردا بخواهی ریختن   گر کشد بر جامهٔ جاهت فلک نقش طراز
باهزاران حسرت ازچنگ اجل کوتاه گشت   دست محمود جهانگیر آخر از زلف ایاز
جان به دانش کن مزین تاشوی زیبا از آنک   زیب کی گیرد عمارت بی‌نظام دست یاز
شاه معنی کی کند کاین مدح تو قبول   تاز داد و دین عروس طبع را ندهی جهاز
راستی کن تا شود جان تو شاد از بهر آنک   جفت غم گردد شبان چون کج‌رود روزی نهاز
تا شوی اصل ستایش اهل معنی راستای   تا شوی عین نوازش مرد دانا را نواز
مردکز روی خرد فخرآرد از زنگ و حبش   به که از روی نسب کبر آرد از شام و حجاز
نازکم کن چون سنایی بر سر مشتی خسیس   تا شوی در گلستان وصل خوبان جفت ناز
ای سنایی گر سنا خواهی که باشد جفت تو   گام در راه حقیقت نه چو مردان دست یاز

* * *

یکی بهتر ببینید ایهاالناس   که می دیگر شود عالم به هر پاس
دمی از گردش حالات عالم   نمی‌یابم نجات از بند وسواس
چو دل در عقدهٔ وسواس باشد   چه دانم دیدن از انواع و اجناس
کجا ماند جهان را روشنایی   چو خورشید افتد اندر عقدهٔ راس
چه سود از آرزو چون نیست روزی   دهش ماند دهش جز یافه مشناس
یکی بین آرمیده در غنا غرق   یکی پویان و سرگشته ز افلاس
بدور طاس کس نتوان رسیدن   توان دور فلک پیمودن از طاس
ترا ندهند هرچ از بهر تو نیست   بهر کار این سخن را دار مقیاس
سکندر جست لیکن یافت بهره   ز آب زندگانی خضر و الیاس
بسی فربه نماید آنکه دارد   نمای فربهی از نوع آماس
بریواس ار توان لعبت روان کرد   روان نتوان بدو دادن بریواس
خلایق بر خلافند از طبایع   یکی عطار و دیگر باز کنّاس
چو رومی گوید از پوشش نپوشم   بجز ابریشمین پاک بی‌لاس
برهنهٔ زنگی بی‌غم بر افسوس   همی گوید: چه گردی گرد کرباس

ز سر بر کردن این کشت از دل و خاک — چه‌سودش چون کند سر در سر داس
چو دانه دیدی اندر خوشه رُسته — ببین هم گشته زیر آسیا آس
سخن کز روی حکمت گفت خواهی — جدا کن ناس را اول ز نسناس
چو ناس آمد بگو حق ای سنایی — به حق گفتن ز هر نسناس مهراس

این قصیده را هم هنگام اقامت در سرخس سروده

درگه خلق همه زرق و فریبست و هوس — کار درگاه خداوند جهان دارد و بس
هرکه او نام کسی یافت از آن درگه یافت — ای برادر کس او باش و میندیش از کس
بندهٔ خاص ملک باش که با داغ ملک — روزها ایمنی از شحنه و شبها ز عسس
گرچه با طاعتی از حضرت او «لا تأمن» — ورچه با معصیتی از در او «لاتیأس»
ور چه خوبی به‌سوی زشت به خواری منگر — کاندرین ملک چو طاووس بکارست مگس
ساکن و صلب و امین باش که تادر ره دین — زیرکان با تو نیارند زد از بیم نفس
کز گران سنگی گنجور سپهر آمد کوه — وز سبکساری بازیچهٔ باد آمد خس
تو فرشته شوی ار جهد کنی از پی آنک — برگ توتست که گشتست به تدریج اطلس
همره جان و خرد باش سوی عالم قدس — نه ستوری که ترا عالم حست جرس
پوست‌بگذار که تا پاک شود دین تو هان — که چوبی‌پوست‌بودصاف‌شود جوز وعدس
عاشقی پرخور وپرشهوت‌وپرخواب چوخرس — نفس‌گویای‌تو ز آنست‌به‌حکمت اخرس
روکه استادتو حرصست ازآن در ره دین — سفرت هست چو شاگرد رسن تاب از پس
نام باقی طلبی گرد کم آزاری گرد — کز کم آزاری پر عمر بماند کرکس
در سر جورتو شد دین تو و دنیی تو — که‌نه شب‌پوش و قبابادت و نه زین نه فرس
جنگ در گفتهٔ یزدان و پیمبر زن و رو — کآنچه‌قرآن وخبرنیست فسانه‌ست وهوس
اوّل و آخر قرآن ز چه «با» آمد و «سین» — یعنی اندر ره دین رهبر تو قرآن بس
آز بگذار که با آز به حکمت نرسی — ور بیان بایدت از حال سنایی بر رس

در ستایش قاضی ابوالبرکات بن مبارک فتحی

به آب ماند یار مرا صفات و صفاش — که روی خویش ببینی چو بنگری بقفاش
ز بوی وخوبی جعد و دوزلف مشکینش — ز رنگ وگردن وگوش و دوعارض زیباش
نگارخانهٔ چین است و ناف آهوی چین — درونِ چینِ دو زلف و برونِ چینِ قباش

بسی نماند مرآن سرو و ماه را که شود　چو ابر پردهٔ خورشید سایهٔ بالاش
عجب مدار گر از خویش بوسه برباید　که آینه‌ست جهان پیش چشم او زضیاش
پدید گشته دو جرم سهیل و سی پروین　میان دایرهٔ ماه وزیر جرم سهاش
برنگ چون گل سوریست لیک نشناسم　چو من برابر او باشم از گل رعناش
ز روی عقل که یارد چخید بر صنعش　ز راه دیده که یارد قبول کرد هواش
که دیده روزی با نور روی او پیوست　ازو نگشت جدا تا نکرد نابیناش
به آتش رخ او ره که یافت کز تف عشق　هزار جان و جگر سوخت زلف دودآساش
کسی که بستهٔ او شد زمانه داغی کرد　میان جانش ز «لن تفلحوا اذا ابداش»[۱]
چو آفتاب جهانتاب گشت طلعت دوست　که نیست جز دل آزادگان نشان هواش
بلای دوستی او مرا شرابی داد　که جز اجل نبود مستی از شراب بلاش
زکاروان طبیعت نیافت یک شب و روز　سواد دیدهٔ من سود خوابی از سوداش
بپرسدم ز ریا گه گهی به راه ولیک　هزار صدق فدای یکی دروغ و ریاش
دل شکستهٔ تاریک ازو بدان جویم　که می نسب کند از زلفک سیاه دوتاش
وگرنه دل چه دریغست از کسی که بود　هزار جان مقدس فدای جور و جفاش
پذیره پیش جفاهای او شوم شب و روز　برای آن که نسب دارد آن جفا ز رضاش
چو راحت دلش اندر عنای جان منست　چه من چه عنین گر درکشم عنان ز عناش
گه لطافت پیدا به چشمها پنهانش　بگاه تابش پنهان ز دیده‌ها پیداش
وفای او سبب روز نیک و بخت نکوست　ز بهر آنکه چو من امتحان کنم عمداش
چو کنیت برکات مبارک فتحی　نشان برکت و فتح و مبارکیست وفاش
امین ملک دوشه قاضی عمید که کرد　خدای مایهٔ ترس و امید همچو قضاش
فرود مرکز چرخست قاعدهٔ حلمش　ورای عالم عقلست همت والاش
دلیل مایهٔ ناز و نواز گشت دلش　غطای عالم ذل و نیاز گشت عطاش
به عشق او چو سنایی پناه خویش نیافت　بدیدهٔ خرد و روح در نیافت سناش
زمانه را ز پی زادن چنو فرزند　عقیم گشت چهار امهات و هفت آباش
رضا و خشمش اگر نیستی مفید و مضر　دو برنداشتی ایمان همی ز خوف و رجاش
ز بهر حشمت او را شدست در شب و روز　بنات نعش پرستار و بنده‌ابن ذکاش

۱ـ انهم ان یظهروا علیکم یرجموکم اویعیدوکم فی ملتهم ولن تفلحوا اذا ابدا. سورهٔ کهف آیهٔ ۲۰.

ز عشق سیم و ز خوی ذمیم و فعل لئیم — سوی کریم بسی خوارتر بود اعداش
ز عون میر و ز لطف دبیر و فهم وزیر — سوی امیر بسی خوبتر بود سیماش
خلاف او به بهشت ار کسی بیندیشد — کسی خدای میان بهشتیان به و باش
از آنکه هست نشاط جهان ز رحمت حق — چو روز عید و شب‌قدر شد صباح و مساش
به روز «نحن قسمنا» خدای اندر لوح — برو نوشت همه چیز جز گناه فناش[1]
زبانش خشک شود چون زبان قفل به کام — کسی که ناطقهٔ او نشد کلید ثناش
چه بی‌نظیر کست او که وهم من صدبار — به عرش و فرش دوید و ندید کس همتاش
ثنای او را حد کمال پیدا نیست — که بیش آید چون بیشتر کنند اداش
حیات را چه گوارنده‌تر ز آب ولیک — کسی که بیشترش خورد بکشد استسقاش
ز روح نامیه ما ناکه نسبتی دارد — ثنای او که فزاید همی به عمر ثناش
خطی که صورت یک وصف خلق او بود آن — دماغها نشناسد همی ز مشک خطاش
هرآن سخن که کند رشته نوک خامهٔ او — زمانه باز نداند ز لؤلؤ لالاش
به گاه موسی اگر سحر کلک او دیدی — میان ببستی در پیش او چو نیزه عصاش
شدست مایهٔ اندیشه همچو سودا لیک — فزون‌ترست بدیدار قوت صفراش
دو ملک را بدو نوک قلم چنان کردست — که عقل باز نداند همی ز یک دریاش
چو قهر قدرت باری همی‌دهد در ملک — میان چار گهر اتفاق عقل و دهاش
کسی که راست نبود این ستانه را چو «الف» — به‌پیش خدمت سلطان‌میان ببست چو «لاش»
قوام ملک علایی ز رای عالی اوست — از آن چو ملک عزیزست نزد شاه علاش
چنان کند چو خضر ملک شاه را از جود — که صد ستاره بتابد چو گنبد خضراش
کمال دولت غزنین همی چنان جوید — که خواهدی که فلک باشدی هم از اقصاش
بسی نماند که این ملک را تمام کند — ز کیمیا و ز آب حیات و از عنقاش
جزای نیکی او بی‌نیازی ابدست — گمان بری که مگر شرح نام اوست جزاش
امید و ترس عجب نیست از دعاش که هست — خزانهٔ بد و نیک خدای ملک دعاش
کسی که شحنهٔ او عصمت خدای بود — شگفت نیست که یاور بود زمین و سماش
ز کل جوهر او عقل خیره ماند چو دید — هزار جوهر دریا نمای در اجزاش

۱ـ اهم یقسمون رحمت ربک نحن قسمنا بینهم معیشتهم فی‌الحیوةالدنیا و رفعنا بعضهم فوق بعض درجات لیتخذ بعضهم بعضا سخریا و رحمت ربک خیر مما یجمعون. سورهٔ زخرف آیهٔ ۳۲.

چو چاکر در او خواست بود جوهر عقل — بسست برشرف وخواجگی دلیل وگواش
زهی جمال تو آن آفتاب کاندر جود — دریغ نیست ز عرش و ز فرش ظل و ضیاش
زمین ز لطف تو گر آب یابدی شودی — برفق مهر گیا هرچه هست زهر گیاش
هرآن چراغ کز آسیب دم شود ناچیز — چو داغ سعی تو دارد بپرورد نکباش
در آب تیره که در وی شکر بنگدازد — چوخوی وخلق تو گیرد فرو خورد خاراش
اگر ز رای تو تأثیر یافتی گردون — دو طوق زرّین گشتی به‌شکل اژدرهایش
هرآنچه وهم توصورت کند ز عالم عقل — حروف‌جامهٔ جان‌پوشد ارکشدصحراش
برهنه باشد اگر در حجاب غیب رود — کسی‌که‌کلک توکردست درجهان رسواش
جمال و جسم تو معنیست آنِ غیر تو نقش — ازآنکه نیست کس آسوده دل ز برگ ونواش
بزرگوارا دانی که مر سنایی را — جز از عطای کریمان نباشد ایچ سناش
ولیک نیست کریمی جز از تو اندر عصر — که تا کند کف او از کف نیاز جداش
ازین همه که تو دانی که کیستند ایشان — به مدح هرکه غلو کرد فکرت داناش
از آن فزون نشود تا قیامت آن شاخی — که جزبه‌رنگ نبودست بیخ وبرگ‌نماش
جز از تو بنده بسی مدح گفت در غزنی — شنید مدحش هرکس ولی ندید سخاش
هزار معنی عذرا بگفت بنده ولیک — چو خواجه عنین باشد چه لذّت از عذراش
مها به نزد تواین بنده گوهری آورد — که جز سخات کس او را نداند ارزو بهاش
ز دوستی صفت تو به‌کوه خوانم و دشت — ز بهر آنکه مثنّا شود همی ز صداش
بسا کسا که ز دون همّتی و بدبختی — به مدح گوی نشد زرّ و جامه در کالاش
کنون چو جامهٔ غوک است پیکر درمش — کنون چو پیکر مرده‌ست جامهٔ دیباش
تربنه گر نخورد مرد سفله پیش از مرگ — پس از وفات چه لذت ز برّه و حلواش
به اختیار کند عاقل آن عمل امروز — کز اضطرار همی کرد بایدی فرداش
اگر نتابد خورشید بخشش تو بر او — بکشته گیر هوای مه دی از سرماش
دعا تراست اگرچه رهیت را از عجز — همی معاینه افتد پس از خطاب دعاش
همیشه تا نبود جز پی صلاح جهان — درون‌چنبرچرخ‌آب وناروخاک‌وهواش
چو آب وآتش وچون بادخاک‌باد مقیم — صفا و برتری و روح‌پروری و بقاش
ز اعتدال طبایع تنت به راحت باد — که آفرید خداوند بهر راحتِ ماش

در نکوهش اصحاب دعوا

ای جوان زیر چرخ پیر مباش — یا ز دورانش در نفیر مباش
یا برون شو ز چرخ چون مردان — ورنه با ویل و وای وویر مباش
اثر دوزخ ار نمی‌خواهی — ساکن گنبد اثیر مباش
گر سعیدیت آرزوست به عدن — در سراپردهٔ سعیر مباش
تو ورای چهار و پنج و ششی — درکف هفت و هشت اسیر مباش
در سرا ضرب عقل و نفس وفلک — ناقدی باش و جز بصیر مباش
در میان غرور و وهم و خیال — بستهٔ دیو بسته گیر مباش
هر دمی با گشاد نامهٔ عقل — گر تو سلطان نه‌ای سفیر مباش
منی انداز باش چون مردان — گر نه‌ای زن منی‌پذیر مباش
گر ترا جان بِه وزر آلودست — داروی وِزر کن وزیر مباش
از برای خلاف و استبداد — به سرو دنب جز بگیر مباش
ای به گوهر ورای طبع و فلک — بهر آز این چنین حقیر مباش
مار قانع بسی زید تو به حرص — گر نه‌ای مور زود میر مباش
از پی خرس حرص و موش طمع — گاه گوز و گهی پنیر مباش
«من» و «سلوی» چو هست اندر تیه — در نیاز پیاز و سیر مباش
از کمان یافت دور گشتن تیر — تو ز کژ دور شو چو تیر مباش
گر همی دُرّ و عنبرت باید — بحرها هست در غدیر مباش
گر خطر بایدت خطر کن جان — ورنه ایمن بزی خطیر مباش
چون ترا خاک تخت خواهد بود — گو کنون تخت اردشیر مباش
تا ز یک وصف خلق متصفی — شو فقیهی گزین فقیر مباش
فقه خوان لیک در جهنم جاه — همچو قابوس وشمگیر مباش
چون زفر درس و ترس با هم خوان — ورنه بیهوده در زفیر مباش
در ره دین چو بوحنیفه ز علم — چون چراغی بجز منیر مباش
چون تو طفلی و شرع دایهٔ تست — جز ازین دایه سیر شیر مباش
مجمع اکبر ار نخواهد بود — طالب جامع کبیر مباش
ور کنون سوی کعبه خواهی رفت — ره مخوفست بی‌خفیر مباش
با چنین غافلان نذر شکن — جز چو پیغمبران نذیر مباش

از پی ذکر بر صحیفهٔ عمر		چون نکو خط نه‌ای دبیر مباش
با تو در گورنست علم و عمل		منکر «منکر» و «نکیر» مباش
پاس پیوسته دار بر در حق		کاهلانه «بجه» «بگیر» مباش
خار خارت چو نیست در ره او		پس در آن کوی خیر خیر مباش
همه دل باش و آگهی نیاز		بی‌خبر بر در خبیر مباش
زیر بی‌آگهی کند زاری		پس تو گر آگهی چو زیر مباش
چون قلم هردمی فدا کن سر		لیک از بن شکر بی‌صریر مباش
چون به پیش تو نیست یوسف تو		پس چو یعقوب جز ضریر مباش
ای سنایی تو بر نظارهٔ خلق		در سخن فرد و بی‌نظیر مباش
در زحیری ز سغبهٔ گفتن		گفت بگذار و در زحیر مباش
در هوای صفا چو بوتیمار		دردت ار هست گو صفیر مباش
با قرارست نور دیدهٔ سر		چشم سر گو: برو قریر مباش
شکرکن زآنکه شرع و شعرت هست		خرت ار نیست گو شعیر مباش
گرچه خصمت فرزدق‌ست به هجو		تو به پاداش او جریر مباش
خود نقیریست کل عالم و تو		در نقار از پی نقیر مباش
از پی یوسف کسان به غرض		گاه بُشرا و گه بشیر مباش
همه بر کشتهای تشنه ز قحط		ابر باش و بجز مطیر مباش
هرکجا پای عاشقی‌ست روان		باد کشتیش باش و قیر مباش

***

ای سنایی خواجهٔ جانی غلام تن مباش
خاک را گر دوست بودی پاک را دشمن مباش
گرد پاکی گر نکردی گرد خاکی هم مگرد
مرد یزدان گر نباشی جفت اهریمن مباش
خاص را گر اهل نبوی عام را منکر مشو
جام را گرمی نباشی دام را ارزن مباش

کار خام دشمنان را آب شو آتش مباش
نقش نام دوستان را موم شو آهن مباش

یار خندان لب نباشی سرو سندان دل مباش
مرد دندان مزد نبوی درد دندان کن مباش

در میان نیکوان زهره طبع ماهروی
چون شکوفه روی بودی چون شکافه زن مباش

گر چو نرگس نیستی شوخ و چو لاله تیره‌دل
پس دو روی و ده زبان همچون گل و سوسن مباش

نیک بودی از برای گفتگویی بد مشو
مرد بودی از برای رنگ و بویی زن مباش

در لباس شیرمردان در صف کم کاستی
همچونامردان گریبان‌خشک وتردامن مباش

در سرای تیره‌رویان همچو جان گویا مشو
در میان خیره‌رایان همچو تن الکن مباش

دلبری داری به‌از جان اینت غم گو جان مباش
گرد رانی هست فربه گو برو گردن مباش

گرد خرمن گشتنی و خوی ستوری با تو بود
چون فرشته خو شدی مرد خر و خرمن مباش

همچو کژدم گر نداری چشم بی‌نیشی مرو
یا چو ماهی گر زبانت نیست بی‌جوشن مباش

ریسمان‌وارارنخواهی پای چون سرسر چو پای
ده‌زبان چون سوسن ویک چشم‌چون سوزن مباش

در میان تیرگی از روشنایی چاره نیست
در جهان تیره‌ای بی‌بادهٔ روشن مباش

یوسفت محتاج شلواریست ای یعقوب چشم
با ضریری خو کن و در بند پیراهن مباش

از دو عالم یاد کردن بی‌گمان آبستنی‌ست
گر همی دعوی کنی در مردی آبستن مباش

در مدح بهرامشاه

مست گشتم ز لطف دشنامش / یارب آن می بهست یا جامش
عنبرش خلق و زلف هم خلقش / حسنش نام و روی هم نامش
دل به چین رفت و بازگشت و ندید / به ز اندام ترکه اندامش
سوی آن کو بخیل‌تر در عصر / زر پخنست نقرهٔ خامش
لب و چشمم بماند پیوسته / بستهٔ کوی و فتنهٔ نامش
چون به زلف و به عارضش نگری / به گه خوشخویی و آرامش
صبح بینی همه گریبان باز / بسته بر زیر دامن شامش
لام گردد چو دید ماه او را / با الف‌سان قدی به اندامش
راست خواهی به پیش او مه را / سخت پژمرده گشت الف لامش
پسته‌ها خوش‌توان شکست از بوس / بر یکی پسته و دو بادامش
همه راهش خراب کرد و خلاب / چشمم از بهر غیرت کامش
هم به روی نکوش اگر هستم / از پی دانه بستهٔ دامش
هست یک رنگ نزد من در عشق / دیدهٔ توسن و لب رامش
هیچ کامم نماند جز یک کام / چیست آن کام جستن کامش
زیر قامم به صد هزاران جان / از پی عارض سمن فامش
چون تقاضاگر اوست باکی نیست / گردن ما و منت وامش
زآنکه در راه عشق گاه به گاه / دوست دارم جفا و دشنامش
خواهم از وی به قصد شفتالو / بهر دشنام خسته بادامش
کرد عشقش دل سنایی خوش / باد خوش چون دل شه ایامش
شاه بهرام شاه آنک او را / خاک پایست جرم بهرامش

در مدح قاضی ابوالفتح برکات‌بن مبارک

ذات عشق ازلی را چو می‌آمد گهرش / چون شود پیر تو آن روز جوان‌تر شمرش
هرکه را پیرهن عافیتی دوخت به چشم / از پس آن نبود عشق بتی پرده درش
خاصه اندوه چنین بت که همی از سر لطف / جامهٔ عافیتی صید کند زیب و فرش
صد هزاران رگ جان غمزهٔ خونیش گشاد / کز رگ جان یکی لعل نشد نیشترش
خرد و جان من او دارد و می‌شاید از آنک / او چو جانست وخرد خاک چه‌داند خطرش

اینهم از شعبده و بوالعجبی اوست که هست   در عقیقین صدفش سی و دو دانه گهرش
چون دو بیجاده گشاد از قبل خنده شود   پر ستاره چو ره کاهکشان رهگذرش
چون گه گریه بدو در نگرم گویی هست   صدهزاران اختر ازین دیده روان بر قمرش
صدهزاران دل و جان بینی درمانده بدو   زیر هریک شکن زلف مشعبد سیرش
عاشق خود بوم ار من غرض خود طلبم   زآن دو بیجادهٔ پر شکّر عاشق شکرش
وصل او از قبل خدمت او جویم و بس   ورنه من کمترم از بند قبا و کمرش
باد پیمای‌تر از من نبود در ره عشق   کز پی دیدهٔ خود سرمه کنم خاک درش
از برای مدد عشق مرا بر دل من   حُسن هر روز برآرد به لباس دگرش
هر دمش حسن دگر بخشد مشاطه صفت   هر کرا تربیت عشق بود جلوه‌گرش
هست هر روز فزون دولت خویش ولیک   من چه گویم تو درین دیده شو و در نگرش
نی‌نی از غیرت من نیست روا این یک لفظ   کاندر آن چهرهٔ پرنور و لب چون شکرش
چشم وگوشی که‌چومن‌بیند وچون‌من شنود   خواهم از عارضهٔ بی‌خبری کور و کرش
من همی‌روز خودآن روز مبارک شمرم   که کمروار یکی تنگ بگیرم ببرش
نه که خود روز مبارک بود آن را که کند   سعی قاضی برکات‌بن مبارک نظرش
برکاتی که ز جود کف با برکت او   روزگار فضلا گشت چو نام پدرش
آنکه گر شعله زند آتش خشمش سوی بحر   در زمان دور شود پرده ز دُرّ و گهرش
آن ستوده سیرست او که به هنگام صفت   نقشبند خط ارباب سخن شد سیرش
آن نهالی که نشانند به نام کف او   خاک بی‌تربیت نامیه آرد به برش
هرکه با یاد کف او به مثل زهر خورد   مدد روح طبیعی شود اندر جگرش
آتش همتش ار میل کند سوی هوا   آسمان گنبد زرّین شود از یک شررش
ذاتش از مجلس اگر قصد کند سوی علو   عالم جان و خرد زیر بود او ز برش
ظلمت دهر پس پشت من افگند فنا   تا نهادم چو بقا روی سوی مستقرش
چه عجب زآنکه چو خورشید کسی را شد امام   سایه چون مقتدیان گام زند بر اثرش
هرکه اوچشم سوی چشمهٔ خورشید نهاد   سایهٔ قامت خود پیش نبیند بصرش
خود مرا از شرف خدمتش ای بس نبود   که نکو شعر شدم از صفت یک هنرش
دی مرا گفت منجم که بیا مژده بیار   که نود سال همی عمر دهد نور خورش
من بگفتمش حکیمانه برو یافه مگوی   که خود او جوهر روحست نباشد خطرش
خور که باشد که ورا عمر تواند بخشید   یا زحل کیست که او یاد کند به بترش

چه نود سال که خود جان و دلش راگه صور   چشمش از روی قضاباشد صاحب خبرش
ای سنایی چو دلت گشت گرفتارنیاز   بندهٔ او شو ازین فاقه و خواری بخرش
سیرت مردنگر درگذر ازصورت و ریش   کان گیا کش بنگارند نچینند برش
معنی از مرد به از نقش که بر هیچ عدو   آن سواری که به نقشست نباشد ظفرش
در گرمابه پر از صورت زیباست ولیک   قوت ناطقه باید که بگوید صورش
آن زبانی که نباشد سخنش همره دل   نشمرد جان خردمند بجز مختصرش
کار بی‌دل به زبان سنگ ندارد بر خلق   طوطی ار ختم کند نگذرد از فرق سرش
دیده برصورت آن‌دار که چون نرگس تر   هرکرا تا به سحر بود بر او سهرش
او همان روز به آخر نبرد تا به جزا   از زر و سیم چو نرگس نکند تاجورش
رادمردی بر او طالع میلادی ساخت   رفت همچون الف کوفی روزی به درش
هم در آن روز برون آمد با چندان لام   که بشناختم از کارگه شوشترش
لاجرم کرد برآن خلعت او چندان شکر   که همو باز ندانست همی حد و مرش
هیچ دانی که به هنگام تکلّف چکند   چون برین گونه بود مکرمت ماحضرش
ای نهان مانده عروسان ضمیر تو ز شرم   رو بر خواجه شو و بازنما اینقدرش
بر عروس سخنان تو چنان جلوه کند   خلعت و تقویت و تربیت وسیم و زرش
که گرش چرخ نقابی کند از پردهٔ غیب   عون او باز چو خورشید کند مشتهرش
تا رسد آدمیان را همی از خیر و ز شر   هر زمان تحفهٔ نونو ز قضا و قدرش
چون قضا وقدر از پردهٔ خشنودی و خشم   باد پیوسته به احباب و عدو نفع و ضرش
باد چندانش بقا تا چو پسر در بر او   همچو لقمان شود از عمر نبیرهٔ پسرش

در ستایش یکی از بزرگان

ای به آرام تو زمین را سنگ   وی به اقبال تو زمان را ننگ
ای به نزد کفایت تو کفات   باد پیمای وکژ چونای وچو چنگ
ای دو عالم گرفته اندر دست   به کمال و صیانت و فرهنگ
با مجال سخات هفت اقلیم   تنگ میدان بسان هفتو رنگ
پر و بال از تو یافته رادی   فروهنگ از تو یافته فرهنگ
از بزرگیست در دماغ تو کبر   وز کریمیست در نهاد تو هنگ
نه به کبرست حلم تو چو جبال   نه به طبعست کبر تو چو پلنگ

ای گهر زای بی نشیب زوال — وی دُرریاش بی‌نهیب نهنگ
دردوعالم همی‌نگنجی‌از آنک — تو بزرگی و هردو عالم تنگ
به تن و طبع تازه‌ای نه به روح — به دل و نام زنده‌ای نه به رنگ
نام تو در ازل نشانه نهاد — خوشدلی در مزاج مردم زنگ
دور ازآن‌مجلس ازحرارت دل — آن چنانم که نار با نارنگ
گه خروشان چو در نبرد تو نای — گاه نالان چو در نبرد تو چنگ
گاه درخوی چواسبت اندر تک — گاه‌درخون‌چو تیغت‌اندرجنگ
کرده شیران حضرت تو مرا — سرزده همچو گاوآب آهنگ
گر نیایم به مجلس تو همی — از سر عجزدان نه از سر ننگ
خود به‌تو چون‌رسد رهی که تویی — از سنا و بلندی و اورنگ
روی تو آفتاب و چشمم درد — صدر تو آسمان و پایم لنگ
خود شگفتست از آنکه بشکیبد — از چنان طلعت و چنان فرهنگ
کز پی ضعف دیدگان خفاش — نکند با جمال صبح درنگ
مرغ عیسی کدام سگ باشد — که کند سوی جبرئیل آهنگ
کز چنان قلزم آنک روی بتافت — چشم برپشت یافت‌چون خرچنگ
لعل‌در دست تست خوش می‌باش — سنگ‌اگر نیست خاک‌برسرسنگ
چکنی ریش و سبلت مانی — چون بدیدی عجایبِ ارتنگ

در مدح سرهنگ امیرمحمد هروی

ای سنایی نشود کار تو امروز چو چنگ — تا به خدمت نشوی و نکنی قامت چنگ
سر سرهنگان سرهنگ محمد هروی — که سرآهنگان خوانند مر او را سرهنگ
آنکه روی همه هشیاران آمد به شتاب — آنکه پشت همه بیداران آمد به درنگ
نزد دیدارش که بوده بهای بهمن — پیش گفتارش جهل آمده هوش هوشنگ
گر بسقلاب برد باد نهیبش نشگفت — که سیه‌روی شود مردم سقلاب چو زنگ
باد لطفش بوزد گر بحد چین نه عجب — که ز خاکش پس از آن زنده برآید سترنگ
بر پلنگ ار بنهد دست ز روی شفقت — نجم سیّاره نماید نقط از پشت پلنگ
ای به علم و به سخا مفخر اهل غزنین — غزنی از فخر تو بر چرخ برآرد اورنگ
بنگ وافیون شود از بوی تو سرمایهٔ عقل — گر در آن کو که تو باشی بود افیون یابنگ

گر بسنجید به شاهین خرد حلم ترا ‌ ‌ ‌ دایرهٔ مرکز و دریا بود آن را پا سنگ
دست جود تو چو جان ساخته با هفت اقلیم ‌ ‌ ‌ پای قدر تو چو دل تاخته با هفتو رنگ
آنچه در وقعهٔ قنوج تو کردی از زور ‌ ‌ ‌ وآنچه در پیش شهنشاه نمودی از جنگ
سود یک لشکر دین بود که آنروز چو شیر ‌ ‌ ‌ کردی ازکین سوی آن گاوزیان کار آهنگ
مار مردم‌کش در بحر نکرد آن از کام ‌ ‌ ‌ شیر مردم کُش در بیشه نکرد آن از چنگ
تاختی راست چو خورشید و بکندیش آن شاخ ‌ ‌ ‌ که به آسانی سفتی سر او آهن و سنگ
بودی آن روز به کردار چو خورشید به ثور ‌ ‌ ‌ هستی امروز به مقدار چو مه در خرچنگ
روز مردان بود آنجا که تو باشی بازی ‌ ‌ ‌ جنگ ترکان بود آنجا که تو باشی نیرنگ
آنچه تنها تو به یک تیغ کنی صد یک از آن ‌ ‌ ‌ نکند لشکری از ترک به صد تیر خدنگ
چو بنات‌النعش گردند پراکنده چو تو ‌ ‌ ‌ دشمنان را کنی از نیزه چو پروین آونگ
عقل هرترک در آن روز همی گوید هین ‌ ‌ ‌ ترکش ای ترک به‌یکسو فکن و جامهٔ جنگ
بره بسیار در آویختی از چنگ و کنون ‌ ‌ ‌ دشمن شاه درآویز چو مسلوخ از چنگ
چون‌حمایل به زراندر کتف افگندی‌راست ‌ ‌ ‌ همچو پیلی که کند گردن در کام نهنگ
پس خرامی سوی میدان وبه جانت که شود ‌ ‌ ‌ زردی روی عدویت چو حمایل از رنگ
تو چو خورشیدی و آن زرد ترا هست سزا ‌ ‌ ‌ بر کتف پرور کز بچه ندارد کس ننگ
گر حسودی سخنی گوید ازین روی فراخ ‌ ‌ ‌ پشت منمای وزان ژاژ مکن دل را تنگ
که ببینی پس ازین از قبل خدمت تو ‌ ‌ ‌ پشت‌اعدای توچون پشت‌حمایل‌شده گنگ
آهنین گوهر شد روی من از آتش دل ‌ ‌ ‌ همچو آبی که براو باد وزد از آژنگ
روشنست آینهٔ فضلم چون زنگ ولیک ‌ ‌ ‌ آینهٔ بختم تاریک همی دارد زنگ
قدر چون بینم چون نیستم از گوهر هیز ‌ ‌ ‌ صدرچون یابم‌چون نیستم از شوخی شنگ
دولت آن راست درین وقت که آبست ازکُه ‌ ‌ ‌ صلت‌آن‌راست‌درین شهرکه‌نانست‌ازسنگ
آب و قدر شعرا نزد تو ز آنست بزرگ ‌ ‌ ‌ که نخوردستی در خردی نان بشتالنگ
مدح بی‌صلت آن راد نمی‌آید چست ‌ ‌ ‌ شعر بی‌جامهٔ آن مرد نمی‌گیرد هنگ
جامه‌ای بخش مرا خاص خود از سرو قدم ‌ ‌ ‌ تا ز فرّ تو شود کار من امسال چو چنگ
شوم از شکر ثناهات چو قمری در دم ‌ ‌ ‌ چو بوم من ز لباس تو چو طوطی بارنگ
من ازآن رنگ جهان راکنم آگاه ز شکر ‌ ‌ ‌ همچو اشتر که دهد آگهی از رنگارنگ
ای عزیزی اگر این باد که اندر سر هست ‌ ‌ ‌ راه یابد سوی خانه کندم تنگ ز ننگ
چون کبوتر نشوم بهرهٔ کس بهر شکم ‌ ‌ ‌ گردن افراشته زآنم ز همالان چو کلنگ

تا سپهرست و فلک پایهٔ ماه و خورشید
تا به هندست و به‌چین معدن گنگ و ارتنگ

باد افراخته رای تو چو خورشید و چو ماه
باد آراسته جای تو چو ارتنگ و چو گنگ

روی زردان همه اعدای تو مانند ترنج
روی سرخان همه‌احباب تو همچون نارنگ

شکایت از دگرگونی حال روزگار

بس‌کنید آخر محال ای جملگی اصحاب مال
در مکان آتش زنید ای طایفهٔ ارباب حال

زینهار و زینهار از گرم رفتن دم زنید
زین یجوز و لایجوز و خرقه و حال و محال

خرقه‌پوشان گشته‌اند از بهر زرق و مخرقه
دین‌فروشان گشته‌اند ار آرزوی جاه و مال

ای نظام‌الدین و فخر ملت ای شیخ‌الشیوخ
چندازین حال و محال وچند ازین‌هجر و وصال

کی توان مر ذوالجلال و ذوالبقا را یافتن
در خط خوب تکین و در خم زلف ینال

پای‌بند خیر و شرّی کی شود در راه عشق
آنکه باشد تشنهٔ شوق و کمال ذوالجلال

از دو بیرون نیست الاّ شربتی یا ضربتی
گر نعیم آید مناز و گر جحیم آید منال

مردن آن باشد که متواری شود سیمرغ وار
هشت جنت زیر پرّ و هفت دوزخ زیر بال

نیست نقصانی ز نا آورده طاعت‌های خلق
هست مستغنی ز آب و گل، کمال لایزال

ای جُنید و بایزید از خاک سرها بر کنید
تا جهانی بر جدل بینید و قومی در جدال

این میان را بسته اندر راه معنی چون الف
و آن شده بی‌شک ز دعویهای بی‌معنی چو دال

ای دریغان صادقان گرم‌رو در راه دین
تیر ایشان دیده‌دوز و عشق ایشان سینه مال

کی خبر داری تو ای نامحرم نااهل راه
از جفاهای صهیب و از بلاهای بلال

عالمی زاغ سیاه و نیست یک باز سپید
یک رمه افراسیاب و نیست پیدا پور زال

تا خشر گردند شاگردان دون‌الفلتین
پردگی گشتند زین غم اوستادان کمال

بی‌مزه شد عشقبازی زین جهان بی‌مزه
عاشقان را قحط آمد زین تباه تنگ سال

وین ظریفان بین کز ایشان تنگ شد پهنای عشق
وین جمیلان بین کزایشان‌تنگ میدارد جمال

صفّ دیوان بینم اینک در مقام جبرییل
بیشهٔ شیران شرزه شد پناه هر شکال

عشق یعقوب ار نداری صبر ایوبیت کو
قدر بدر ار نیستت باری کم از قدر هلال

دولتی بود آن دوالی کش عمر در کف گرفت
ورنه عمرّ هست بسیاری نمی‌بینم دوال

یا همه جان باش یا جانان که اندر راه عشق
در یکی قالب نباشد جان و جانان را مجال

ناریان بین با سه دوزخ سرد مانده در تموز
ابلهان بین با دو دریا غرق گشته در سفال

در جهان آزاد مردی کو که با وی دم زنیم
محرم و شایسته و اهل و مرید و بی‌ملال

کوی صدّیقان بدیده رفت باید نز قدم / راه صدّیقان به طاعت رفت باید نه به بال
گر به عقبی دیده داری کوت زاد آخرت / ور به دنیا تکیه داری هست دنیا را زوال
صدهزاران رنج بوبکر از یکی این حرف بود / نوح نهصد سال نوحه کرد تا شد همچو نال
گردم بوبکر خواهی بخشش یک نانت کو / ور کمال نوح جویی نوحه‌ات کو نیم سال
بود آنگه وقت «کان الکاس مجریها الیمین» / هست اکنون گاه «کان الکاس مجریها الشمال»
کاسد و فاسد شد آن سحر حرام سامری / هست گفتار سنایی عشق را سحر حلال

در بیان عزّت و جلال ذات اقدس الهی

مقدسی که قدیمست از صفات کمال / منزهی که جلیل‌ست بر نعوت جلال
به ذات لم‌یزلی هست واحد اندر مجد / بعز وحدت پیدا از او سنا و کمال
صفات قدس کمالش بری ز علت کون / نمای بحر لقایش بداده فیض وصال
به هستی جبروتی نیاید اندر وهم / به عزت ملکوتی بری ز شکل و مثال
جلال و عز قدیمش نبوده مدرک خلق / نه عقل یابد بروی سبیل مثل و مثال
نه اولیت او را بود گه اول / نه آخریّت او را نهایتست و مآل
زحیز حد ثانی ورا بود منزل / نه در مشاهد قربی جلال اوست جدال
به قدرت صمدیّت لطایف صنعش / بداده هر صفتی را هزار حسن و جمال
به ساحت قدمش نگذرد قیام فهوم / نهاده قهر قدیمش به پای عقل عقال
چه یافت خاطر ادراک او بجز حیرت / چه گفت وهم مزور بجز فضول وفضال
به‌ذات پاک‌نماند به هیچ صورت وجسم / منزهست به‌وصف ازحلول‌حالت وحال
جلال وحدت او در قدم به سرمد بود / صفات عزت او باقیست در آزال
به وحدت ازلی انقسام نپذیرد / به عزت ابدی نیست شبه هر اشکال
به کنه ذاتش غفلت عقول را از غیب / نه‌در سرادق مجدش‌علوم راست مجال
نه قهر باشد او را تغیر اندر وصف / نه در صنایع لطفش بود فتور و زوال
هرآنکه در صفتش شبه و مثل اندیشد / بود دل سیهش نقش گیر کفر و ضلال
هرآنکه کرد اشارت به ذات بی‌چونش / بود به صرف حقیقت چو عابد تمثال
برای جلوه‌گری از سرادق عرشی / کند منور مغرب بروی خوب هلال
به صبحدم‌کشد او شمس از دریچهٔ شرق / نهد به قبهٔ چرخ بلند وقت زوال
ز نور چرخ منور کند طلایهٔ سیم / کند ز بیضهٔ کافور صبح ارض و جبال

ز قطره ابر کند در صدف به حکمت در   زعین قدرت آرد هزار نهر زلال
هزار نافهٔ مشک ازل دهد هر شب   برای نفخهٔ عشاق بر جنوب و شمال
ز چاه شرق برآرد به صبحدم خورشید   کند منور از نور او وهاد و تلال
ز صبغ حکمت رنگین کند به کُه لاله   نهد به چهرهٔ خوبان چین به قدرت خال
نهاده در دل خورشید آتشین گوهر   بداده چهرهٔ مه را هزار نور و نوال
بریده است به مقراض عزت و تقدیس   زبان تیغ خلیقت ز مدحتش در قال
خورنده لقمهٔ جودش ز عرش تاب‌ثری   به درگه صمدی عاجزند جمله عیال
چوخاک گشته به‌درگاه اومه و خورشید   شده‌ست بندهٔ درگاه او دهور و طوال
کندسجودوی ازجان‌همه‌مکین ومکان   کند خضوع کمالش همه جبال و رمال
به عزّتش بشتابد بهار در جوشش   به امر اوست روان سیل دجلهٔ سیال
کند ثنای جلالش زبان رعد از خوف   مسبّح‌ست مر او را چو ابر و برق ثقال
گشاده‌اند زبان در ثنای او مرغان   چوعندلیب و چکاوک چوطوطی وچون دال
مدبّری که ندارد شریک در عزّت   معطلی‌ست بر او وجود عقل فعال
ز قهر او شده کوه گران چو حلقهٔ میم   زخدمتش شده پشت فلک چو حلقهٔ دال
نهاده در دل عشاق سرّهای قدم   چگونه گوید سرّ ازل زبان کلال
هرآنکه شربت سبحانی وانالحق خورد   به تیغ غیرت او کشته در هزار قتال
ز آهوان طریقت هرآنکه شیر آمد   نهاده است به پایش هزارگونه شکال
زمازم ملکوتش کند دلم چون خون   مراست جام وصالش همیشه مالامال
به نغمه‌های مزامیر عشق او هستم   شراب وصلش دایم مرا شدست حلال
چو بوی گلبن او بشنوم به باغ ازل   شوم‌چوحورجنانی به‌حسن‌وغنج‌ودلال
ز خاک معصیت ار بر رخم بود گردی   چو خاک درگه اویم نباشد ایچ وبال
ز رهروان معارف منم درین عالم   بود مرا ز خصایص درین هزار خصال
به‌جان جان‌دهم ازجان ودل همه‌شب و روز   صلاتها و تحیات بر محمد و آل

در نکوهش دنیاداران

ای گرفتار نیاز و آز و حرص و حقد و مال   ز امتحان نفس حسی چند باشی در وبال
چند درمیدان‌قدس ازخیره تازی‌اسب لاف   چون‌نداری‌داغ عشق‌ازحضرت قدس‌جلال
باطن از معنیت پاک و ظاهر از دعوی پلید   چون تهی طبلی پر از آواز از زخم دوال

مرد باش و برگذار از هفت گردون پای خویش
تا شوی رسته ازین الفاظهای قیل و قال
روح را در عالم روحانیان کن آبخور
نفس را در سم اسب روح کن قطع‌المنال
جلوه ده طاووس سفلی را ز حکمت تا مگر
با عروس حضرت علوی کند رای وصال
چون مفصّل گشتی از احداث نفسانی به علم
از همه اجساد نفسانی کند روح انفصال
جهد آن کن تا ببری منزل اندر نور روح
تا نمانی منقطع در اوسط ظل و ضلال
چون مصفا گشتی از اوصاف نفسانی ترا
دست تقدیر تعالی گوید: ای سید تعال
چون بترک نفس گفتی پس شوی او را یقین
چون ز خود بیزار گشتی روی بنماید جمال
گر بتقلیدی شدستی قانع از صانع رواست
همچنین میباش از انفاس نفس اندر جوال
رو به زیر سایهٔ «لا» خانهٔ «الاّ» بگیر
تا که از الآت بنماید همه راه مجال
کی خبر داری ز صانع کی از و واقف شوی
تا که خرسندی به مشتی علمهای پر محال

درباره علی‌بن محمد طبیب غزنوی

ای حل شده از علم تو صدگونه مسائل
وی به شده از دست تو صد علّت هایل
ای خواجهٔ فرزانه علّی‌بن محمد
وی نایب عیسی به دو صدگونه دلایل
عقل از تو چنان تیز که سودا ز تخیل
جان از تو چنان زنده که اعضا به مفاصل
فرزانهٔ خلقت شده از کین تو شیدا
دیوانهٔ اصلی شده از مهر تو عاقل
شخصی که بدو شمت خلق تو رسیدست
از خلق تو گُل گردد کلّ گهر و گل
چون شمّت شاهسپرم از باد شمالی
شامل شده از خلق تو هرجای شمایل
بی‌غم ز تو خواهنده و خرم به تو مجلس
یاران به تو کوشنده و نازان به تو محفل
تا عقل تو در عالم جان رخت فروکرد
برداشت از آنجا سپه عارضه محمل
جرم قمر از فرّ تو در دادن دارو
چون مجتمع النوری‌ست در کل منازل
یک مسهل تو راست چو بیجاده کهی را
می جذب کند خلط بد از بیست انامل
گر مشعلها شمت داروی تو یابند
زان پس نتواند که کُشد باد مشاعل
این ذهن و حذاقت که تو داری به طبیبی
هرگز نرسد کشتی عمر تو به ساحل
ای خاک درت سجده گه حاسد و ناصح
وی آب رخت قبله گه شاعر و سائل
از بیم سؤال تو عدوی تو چنانست
گویی که برو زحمت آورد تب سل
در دین محمد چو عمر صلبی اگرچند
بر طرف زبان داری احکام اوایل
بر فایدهٔ خلقی ز دوگونه سخن تو
چون معنی زّجاج و چو تفسیر مقاتل

حقّا که روا باشد کز چون تو طبیبی ‌ ‌ ‌ بر چرخ مباهات کند خسرو عادل
بودم ز ملولی چوتن مردم کوهی ‌ ‌ ‌ بودم ز خدوری چو دل مردم غافل
خود حال دگر خلط چگویم که ز سودا ‌ ‌ ‌ بودم چو کسی کو خورد افیون و هلاهل
درگوش من از ضعف دلم وقت شنودن ‌ ‌ ‌ چون صور پسین آمدی آواز جلاجل
بنمود مرا شعبده‌هایی که بننمود ‌ ‌ ‌ از صد یک آن شعبده هاروت به بابل
زآن فکرت بیهوده که در خاطر من بود ‌ ‌ ‌ یک ساعته ره بود ز من تا به سلاسل
بر شاخ حیات از قبل ضعف بهر وقت ‌ ‌ ‌ نالید ز بس رنج و عنا دل چو عنادل
من در حد غزنین و مرا فکرت فاسد ‌ ‌ ‌ گه در حد چین بردی وگه در حد موصل
المنة‌لله که بر من همه سودا ‌ ‌ ‌ شد سهل به فرّ تو ازین خوردن مسهل
ترکیب من افگانه شد از زایش علت ‌ ‌ ‌ زآن‌پس که بد از علّت و ازعارضه حامل
مقصود من ار عمر ابد بود به عالم ‌ ‌ ‌ شد لاجرم از مسهل و معجون تو حاصل
بر کند همه قاعدهٔ علت از آنجا ‌ ‌ ‌ جان ابدی کرد بدان قاعده منزل
شد ذهن من و خاطر من تیز و منوّر ‌ ‌ ‌ چون خاطر کودک ز منّقا و ز پلپل
پاکندبه‌عرض وبه‌صیانت‌همه خویشانت ‌ ‌ ‌ از حرمت ای خواجه نزد نابخلائل
تا باطنم از شربت تو نقص بپذیرفت ‌ ‌ ‌ حقا که نشد ظاهرم از فایده کامل
شد معتدل این طبع بر آنگونه که در طبع ‌ ‌ ‌ من باز ندانم متضاد از متشاکل
بر که شمرم خلق تو ای مهتر مکرم ‌ ‌ ‌ پیش که کنم شکر تو ای خواجه مفضل
تا آتش و آب و ز می و باد مرکب ‌ ‌ ‌ هر چار خدایند به نزدیک معطّل
هرچار گهر دایم بدخواه ترا باد ‌ ‌ ‌ بر تارک و بر دولت و بر دیده و بر دل
اعدای تو کم چون مثل «استوقد ناراً» ‌ ‌ ‌ عمر تو فزون چون مثل سبع سنابل[1]

در استغنای طبع خویش گوید

ز باده بده ساقیا زود دادم ‌ ‌ ‌ که من خرمن خویش بر باد دادم
ز بیداد عشقت به فریاد آیم ‌ ‌ ‌ نیاید بجز بادهٔ تلخ یادم
به آتش کنندم همی بیم آنجا ‌ ‌ ‌ من این‌جا ز عشق اندر آتش فتادم

۱ـ مثلهم کمثل الذی استوقد نارا فلما اضائت ماحوله ذهب الله بنورهم و ترکهم فی ظلمات لایبصرون. سورهٔ بقره آیهٔ ۱۷. سبع سنبلات خضر واخر یابسات... سورهٔ یوسف آیهٔ ۴۳.

بدان آتش آنجا مبادا که سوزم — درین آتش اینجا رهایی مبادم
من از آتش عشق هم نرم گردم — اگرچه ز پولاد سخت‌ست لادم
مرا توبه و پارسایی نسازد — شبانگاه می‌باید و بامدادم
همی تا میان عاشقی را ببستم — بلا را سوی خویشتن ره گشادم
دو چشمم برآبست و پر آتشم دل — سرآورده بر خاک و در دست بادم
منم بندهٔ عشق تا زنده باشم — اگرچه ز مادر من آزاد زادم
بجز عشق تا عمر دارم نورزم — اگر بیش باشد ز صد سال زادم
دل از بادهٔ عشق خوبان نتابم — چنین باد تا باد رسم و نهادم
ز نیک و بد این و آن فارغم من — برین نعمت ایزد زیادت کنادم
نه آویزم از کس نه بگریزم از کس — نه گیرنده بازم نه بی‌مهر خادم
مرا عشق فرمانروا اوستادست — من استاده فرمانبر اوستادم
ببردم به تن رنج در کنج محنت — که گنج خرد بر دل خود نهادم
هوارانیم همنشین من چو خود من — به شاگردی استاد عقل ایستادم
کم‌آزار و بی‌رنج و پاکیزه عرضم — که پاکست الحمدلله نژادم
مرا برتن خویش حکمیست نافذ — من استاده فرمانبر آن نفاذم
بهرحال و هرکار آید به پیشم — خداوند باشد در آن حال یادم
زکس خیر و خوبی نباشد نخواهم — بدانچم بود با همه خلق رادم
خدایست در هر عنایی معینم — خدایست در هر بلایی ملاذم
شب و روز غرقه در احسان اویم — که تاجیست احسان او برچکادم
همه شکر او گویم ار زنده باشم — خداوند توفیق و نیرو دهادم
قوی چون قبادم بدار از قناعت — اگر چند بی‌گنج و مال قبادم
به دانش من آباد و شادم به دانش — سپاس از خداوند کآباد و شادم

در نعت رسول اکرم

چون به صحرا شد جمال سید کون از عدم — جاه کسرا زد به عالم‌های عزل اندر قدم
چون نقاب از چهرهٔ ایمان براندازد زند — خیمهٔ ادبار خود کفر از خجالت در ظلم
کوس دعوت چون بزد در خاک بطحا در زمان — بر کنار عرش بر زد رایت ایمان عَلَم

آفتاب کل مخلوقات آن کز بهر جاه   یاد کرد ایزد به جان او به قرآن در قسم[1]

نیست اندر هشت جنت کس چنو باقدر و جاه   نیست در هفت آسمان دیگر چنو یک محتشم

بر سر این چرخ گردان جاه او بینی نشان   بر نهاد عرش یزدان نام او بینی رقم

از سعادات جمال و جاه و اقبالش همی   شد به صحرا آفتاب نور و ایمان از ظلم

رایت «نصر من‌الله» چون برآمد از عرب   آتش اندر زد به جان شهریاران عجم[2]

خاک پای بوذرش از یک جهان نوذر بهست   درز نعلین بلال او به از صد روستم

همچو لا شد سرنگون آن کس که او را گفت «لا»   وز سعادت با نعم شد آنکه گفت او را «نعم»

چرخ اعظم آمده پیش قیامش در رکوع   طارم کسرا از او کسر و ز جاه او به خم

تا بیان شرع و دینش را خداوند جهان   یاد کرد اندر کلام خود نه افزون و نه کم

«صادقین» بوبکر بود و «قانتین» فرخ عمر   «منفقین» عثمان علی «مستغفرین» آمد بهم[3]

هر کرا جاهیست زیر جایگاهش جاه‌دان   اندرین معنی مگو هرگز حدیث «لا» و «لم»

کافرانی کش ندیدند و نپذرفتند دین   چشم و گوش عقل ایشان بود اعما و اصم

سرفرازان قریش از زخم تیغش دیده‌اند   هریکی در حربگاه اندازهٔ خود لاجرم

بر سما دارد چو میکاییل و چون جبریل دوست   بر زمین دارد چو صدّیقی و فاروقی خدم

عالم ار هجده هزار و صدهزارست از قیاس   نیست اندر کلّ عالم‌ها چنو یک محتشم

با قلم باید علم تا کارها گیرد نظام   او علم بفراخت اندر کل عالم بی‌قلم

از ریاحین سعادات و گل تحقیق و انس   صدهزاران جان به دعوت کرد چون باغ ارم

از دم صمصام و رمح چاکران خویش کرد   هم عجم را بی‌ملوک و هم عرب را بی‌صنم

مهتر اولاد آدم خواجهٔ هر دو جهان   آنکه یزدانش امامت داد بر کل امّم

از جلال و جاه و اقبالش خدای ذوالجلال   نام او پیش از ازل با نام خود کرده رقم

او جدا کرد آن کسانی را سر از تن بی‌خلاف   کز جفا بی‌حرمتی کردند در بیت‌الحرام

آب روی مؤمنان را کرد او با قدر و جاه   آب چشم کافران را کرد چون آب بقم

سرور هردو جهان و کارساز حشر و نشر   آفتاب دین محمد سید عالی همم

مصطفا و مجتبا آن کز برای خیر حال   در ادای وحی جبریلش ندیدی متهم

۱ـ لعمرک انهم لفی سکرتهم یعمهون. سورهٔ الحجر آیهٔ ۷۲.

۲ـ واخری تحبونها نصر من‌الله و فتح قریب و بشّر المؤمنین، سورهٔ صف آیهٔ ۱۳.

۳ـ الصابرین والصادقین والقانتین والمنفقین والمستغفرین بالاسحار، سورهٔ آل عمران آیهٔ ۱۷.

در سخن جز نام او گفتن خطا باشد خطا | در هنر جز نعت او گفتن ستم باشد ستم
پیش علم و حلم وجود او کجا دارند پای | عالمان عالمین و کوه قاف و ابرویم
ای سنایی جز مدیح این‌چنین سید مگوی | تا توانی جز به نام نیک او مگشای دم

در نکوهش و ابراز نارضایی از خود

نظر همی کنم ار چند مختصر نظرم | به چشم مختصر اندر نهاد مختصرم
نمی‌شناسم خود را که من کیم به یقین | از آنکه من ز خود اندر به خود همی‌نگرم
عیان چو باز سفیدم نهان چو زاغ سیاه | چنین به‌چشم سرم گر چنان به‌چشم سرم
شکر نمایم و از زهر ناب تلخ‌ترم | به فعل زهرم اگرچه به قول چون شکرم
به عالم صور محض ره چه دانم و چون | ز عقل خالی همچون ز جان تهی صورم
ز رازخانهٔ عصمت نشان مجو از من | که حلقه‌وار من آن خانه را برون درم
به نور حکمت آب از حجر برون آرم | نمی‌گشاید حکمت دلم عجب حجرم
برای آز و برای نیاز هر روزی | بسان مرد رسن تاب باز پی سپرم
سفر نکردمی از بهر بیشی و پیشی | اگر بسنده بدی در حضر به ما حضرم
دیم نکوتر از امروز بود و باز امسال | ز پار چون به یقین بنگرم بسی بترم
اگرچه ظاهر خود را ز عیب می‌پوشم | بر تو پردهٔ اسرار خویش اگر بدرم
ز ریگ و قطر مطر در شمر فزون آید | عیوب باطنم ار شایدی که بر شمرم
مدار میل سوی من چو تشنه سوی سراب | که آدمی صورم لیک اهرمن سیرم
سحاب بیندم از دور سایل عطشان | سحابم آری لیکن سحاب بی مطرم
صدف شماردم از دیده پُر دُرر غوّاص | صدف‌شناس شناسد که سنگ بی‌گهرم
به دیدگان هنر بیندم مسافر طمع | کلنگ حکمت داند که سنگ بی‌هنرم
رفیق نور بصر خواندم به مهر و به لطف | چگونه نور بصر خواندم که بی‌بصرم
گذشت عمری تا زیر این کبود حصار | به جرم آدم عاصی مطیع برزگرم
کبست کاشتم اندر زمین دل به طمع | بجز کبست نیاورد روزگار برم
زبان حالش با من همی سرآید نرم | که سر مگردان از من چو کاشتی بخورم
یکی عنای روان می‌خرید و می‌نالید | منال گفت عنا: دیده باز کن مخرم
ره ظفر نتوان رفت بر عدو بخرد | چو من عدوی خودم چون بود ره ظفرم
وگر ز دشمن ظاهر حذر کند عاقل | ز مکر دشمن باطن چگونه برحذرم
عجبتر آنکه ز بهر دو روزه مستقرم | به‌طوع ورغبت خودسال وماه در سفرم

ز سیر هفت مشعبد اسیر ششدره‌ام ز دست چار مخالف بنای هشت درم
مرادم آنکه برون پرم از دریچهٔ جان ولیک خصم گرفتست چار سو مقرم
ز دام کام نپرم برون چو آز و نیاز همی برند به مقراض اعتراض پرم
رفیق رفت به الهام در سفینهٔ نوح زهر غریق فرومانده من غریق‌ترم
میان شورش دریای بی‌کران از موج به جان از آفت این آب و باد پر خطرم
دمی ز روح به امنم دمی ز نفس بی‌بیم گهی چو افسر عیسی گهی فسار خرم
«مگر» نشناختم اندر زمین دل به هوس نرُست و عمر به آخر رسید در «مگر»م
ز روزگار توقع نمی‌کنم خیری که خیر روی بتابد ز من که محض شرم
به گلستان زمانه شدم به چیدن گل گلی نداد و به صد خار می‌خلد جگرم
زمانه کرد مرا روی و موی چون زر و سیم مگر شناخت که من پاسبان سیم و زرم
ندای عقل برآمد که رخت بربندید همه جهان بشنیدند و من نه زآنکه کرم
گر از کمال بتابم چو خور ز خاور اصل بسازد اختر بهر زوال باخترم
وگر ز مردی بر هفت چرخ پای نهم نه سر ز چنبر گردون دون برون ببرم
عجب مدار که از روزگار خسته شوم که او شرارهٔ شرّست و من سپید سرم
ازین نفر به نفیر آمدم نفور شدم بفرّ فطنت دانم که من نه زین نفرم
چرا نسازم با خاکیان دور فلک که هم ز خاکم من نه ز گوهر دگرم
ز پیشوای امیر فلک به رتبت و عقل گمان برم که به ذات و صفات پیشترم
ز نور فطنت در ظلمت شب فطرت چو چشم اعما نومید مانده از سحرم
بدین دو ژاژ مزخرف به‌پیش چشم خرد چو گنده پیری در دست بنده جلوه گرم
به فضله‌ای که بگویم که فضل پندارم نیم سنایی جانی که خاک سر بسرم
تنم ز جان صفت خالیست و من به صفت به جان صورت چون چارپای جانورم
گهی چو شیر بگیرم گهی چو سگ بدرم گهی چو گاو بخسبم گهی چو خر بچرم
نه هیچ همت جز سوی سمع و جمع درم نه‌هیچ فکرت جز بهرعشق خواب و خورم
اگرچه عیبهٔ عیب و عیار عارم لیک به بندگی سر سادات و چاکر هنرم
سپر ندارم در کف به دفع تیر فلک چو ایمنم که طریق سداد می‌سپرم
ز چارسوی ملامت به شاهراه نجات چهار یار پیمبر به سند راهبرم
همیشه منتظرم هدیهٔ هدایت را ولیک مهدی در مهد نیست منتظرم
عنایت ازلی هم عنان عقلم باد که از عنا برهاند به حشر در حشرم

در آرزوی مرگ

کی باشد کین قفس بپردازم — در باغ الاهی آشیان سازم
با روی نهفتگان دل یک دم — در پردهٔ غیب عشقها بازم
کش در چمن رسول بخرامم — خوش در حرم خدای بگرازم
این چار غریب ناموافق را — خشنود به سوی خانه‌ها تازم
این حلّهٔ نیمکار آدم را — در کارگه کمال بطرازم
وین دیو سرای استخوانی را — در پیش سگان دوزخ اندازم
این بام و سرای بی‌وفایان را — از شحنه و شش عسس بپردازم
باغند ولی کرام طینت را — از میوه و مرغ و جوز بنوازم
کوفی و قریشی طبیعت را — در بوتهٔ لطف و مهر بگدازم
با این همه رهبران و رهرو من — محرومم اگرچه محرم رازم
با این همه دل چه مرد این کوژم — با این همه پر چه مرغ این بازم
بنهم کله از سر و پس از غیرت — بر هرکه سرست گردن‌افرازم
از جان جهول دل فروشویم — وز عقل فضول سر بپردازم
چون بال شکسته گشت بر پرّم — چون دست بریده گشت دریازم
گر ناز کنم بر آفرینش من — فرزند خلیفه‌ام رسد نازم
چون رفت سنایی از میان بیرون — آنگه سخن از سنایی آغازم
تاکار شود مگر چو چنگ آندم — کامروز چو نای بادی آوازم

* * *

بخ بخ اگر این علم برافرازم — در تفرقه سوی جمع پردازم
باشد بینم رخان معشوقم — وز صحبت خود دری کند بازم
از راهبران عشق ره پرسم — با پاک‌بران دو کون دربازم
شطرنج به شاهمات بر بندم — در ششدره مهره‌ای در اندازم
بر فرش فنا به قعده ننشینم — در باغ بقا چو سرو بگرازم
این عشوهٔ اوست خاک آدم را — با صحبت جان و دل بدل سازم
این گنج که توختم من از هستی — در بوتهٔ نیستیش بگدازم
این بربط غم‌گداز در وصلت — در بهر نهم و بشرط بنوازم

هر بیت که از سماع او گویم — اول سخنی ز عشق آغازم
این است جواب آن کجا گفتم — «کی باشد کاین قفس بپردازم»

در احوال خود گوید

درین لانگاه ارچه پیروز روزم — ز بد سیرتی سغبهٔ شرّ و شورم
درین زیر چرخ از مزاج عناصر — گهی دیوم و گه ددم گه ستورم
ز خبث و ز بی‌آگهی با عزیزان — درون خارپشتم ز بیرون سمورم
ز بهر دو طامات و ژاژ و مزخرف — همه ساله با خلق در شرّ و شورم
فریب جگرهای چون آتشم من — مگر ز آب‌شیرین نیم ز آب‌شورم
همی سام را هیز خوانم پس آنگه — چو کاووس پیوسته در بند تورم
چو حورم نهان و چو هور آشکارا — ولیک از حقیقت نه حورم نه هورم
بدین باد و نوش و سروریش گویی — سنایی نیم بوعلی سیمجورم
چوشارو چو شیرم به‌لاف و به‌دعوی — ولیک از صفت چون اسیران غورم
مخوان قانعم طامعم خوان ازیرا — بسیرت چو مارم بصورت چو مورم
اگر زر نگیرم نه زاهد خسیسم — وگر می ننوشم نه تایب ز کورم
نه بهر وَرَع کم کنم ناحفاظی — ورع چه که خود نیست در خرزه زورم
از آن با حکیمان نیارم نشستن — که ایشان چو مورند و من لندهورم
وز آن عار گرد افاضل نگردم — که‌ایشان بصیرند و من زشت و عورم
از آن دوست و دشمن نیارم به خانه — که خالیست‌ازخشک واز تر خنورم
وزان عاجزی سوی مردان نپویم — که‌ایشان چوشیرند و من همچوگورم
چگونه کنم با سران اسب تازی — چو دانم که از چوب بودست بورم
یکی تودهٔ وحشتم از برون خشک — اگر مغز گنده نخواهی مشورم
مشعبد مرا گونه دادست زینسان — ترا من بگفتم نه لعلم بلورم
لقب گر سنایی به معنی ظلامم — چو جوهر به ظاهر به باطن نفورم
به بی دیده‌ای ابلهی گفت: کوری — بدو گفت بی‌دیده: کوری که کورم
الا ای که نانت چو من نیست پخته — فطیری که گرمست اکنون تنورم
من اینم که گفتم چو دانی که اینم — تو پس گر سر شر نداری مشورم
اگر عیب خود خود نگویم به مردم — نه درویش خانه نهد مرگ گورم
مرا از تو و سورت آنگه چه خیزد — که اندر بغلها نهد مرگ سورم

در نعت رسول اکرم

مرحبا ای رایت تحقیق رایت را حشم
رای تو باشد حشم توفیق بفرازد علم

گر نبودی بود تو موجود کلی را وجود
حق به جان تو نکردی یاد در قرآن قسم

گر نخواندی «رحمةللعالمین» یزدان ترا
در همه عالم که دانستی صمد را از صنم

چون «لعمرک» گفت اینجا جای دیگر «والضحی»
گشتمان روشن که تو بوالقاسمی نه بوالحکم

تا نسیم روی و مویت پرده از رخ برنداشت
نه ظلم از نور پیدا بود نه نور از ظلم

عالمی بیمار غفلت بود اندر راه لا
حق ترا از حقهٔ تحقیق فرمودش: نعم

کای محمد رو طبیب حاذق و صادق تویی
خلق کن با خلق و بر نه درد ایشان را مرم

هر کرا شربت بود شافی بده آنک قدح
هر کرا حجت بود حاجت بخواه اینک کرم

منبر و اسرار تو هردم تمام و مطلع
گر کنندت کافران از روی غیرت متهم

هرکجا مهر تو آمد بهره برگیرد مراد
هرکجا داد تو آمد رخت بربندد ستم

زآن‌بتو دادست‌یزدان این‌سرای وآن سرای
تا هم اینجا محترم باشی هم آنجا محتشم

مدتی بگذشت تا قومی ز فرّاشان روح
برده‌اند بر بام عالم رخت از بیت‌الحرام

«طرقوا» گویان همه در انتظارت سوختند
آب از سر درگذشت ای مهتر عالی همم

ای جبین هر جنین را مُهر مِهر تو نگار
مُهرِ مهرت را مگر اندک شکستی داد جم

ناگهان خاتم برون شد چند روز از دست او
ملکت‌از دستش‌برون‌شد همچوخاتم‌لاجرم

کحل حجت بود آن در چشم هر بیننده‌ای
یعنی از مهر تو نتوان دور بودن یک دو دم

جام مالامال دادی عاشقان را زآن قبل
نعره‌های خون‌چکان برخاست آنجا از امم

صدهزاران جان فدای خاک نعلین تو باد
کو به خدمت بر سر کوی تو آمد یک قدم

هرکرا در برگرفتی «لاتخافوا» ملک اوست
هرکرا بر در نهادی شد ز «لاشری» به غم[1]

آن چه دولت بدکه شاگرد تو دید اندر ازل
وآن‌چه‌حرمت بدکه‌مولای‌تو دیداندرعجم

گر سنایی را سنایی باشد اندر انس تو
عمر او همچون شکر گردد نبیند طعم سم

* * *

زهی پشت و پناه هر دو عالم
سر و سالار فرزندان آدم

۱ـ ان‌الذین قالوا ربنا‌الله ثم استقاموا تتنزل علیهم الملائکة الاتخافوا ولاتحزنوا وابشروا بالجنة التی کنتم توعدون. سورهٔ فُصِّلَت آیهٔ ۳۰.

دلیل راهت ابراهیم آزر | منادی ملتت عیسیّ مریم
شبستان مقامت قاب قوسین | در درگاه تو بطحا و زمزم
ملایک رانشان ازچون تو مهتر | رُسُل را فخر از چون تو مقدم
نبودی گر برایت گفت ایزد | نه آدم آفریدیّ و نه عالم
کلاه و تخت کسرا از تو نابود | سپاه و ملک قیصر از تو درهم
میان اولیا صدریّ و بدری | میان انبیا مهریّ و خاتم
بوقت راز گفتن با خداوند | نیامد مر ترا یک مرد محرم
تویی زی اقربا درویش ایمن | تویی زی انبیا سلطان اعظم
نگیری خشم از دندان شکستن | شفاعت مر ترا باشد مسلّم
ترا دانند زیف و ضال و مجنون | گهی ساحر گهی کاهن منجم
تو آن بودی که بودی و نگشتی | ز مدحت شادمان رنجور از ذم
ندانم در عرب یک خانه کو را | نبودست از برای دینت ماتم
روانت را همه جام پیاپی | سپاهت را همه فتح دمادم
تو آن مردی که در میدان مردان | تو داری پهلوانی چون غشمشم
تو آن شمسی که برگردون دونیمه | کنی مه را زهی برهانْت محکم
بنوک تازیانه بر فگندی | نهاده گرز افریدون و رستم
به زنجیر اندر آرند و فروشند | هرآنکوهست عاصی‌ازتویکدم
ترا در صومعه بود ار شفاعت | بدیدی تا به ساق عرش بلغم
سپاه‌وتخت‌وملک وگنج‌بگذاشت | ز عشق راهت ابراهیم ادهم
مرا یاد تو باید بر زبان بس | سنایی گردد از یاد تو خرّم

در مدح امام زکی‌الدین‌بن حمزهٔ بلخی و نکوهش خواجه اسعد هروی

دوش چون صبح برکشید علم | شد جهان از نسیم او خرّم
روشنی آمد از عدم به وجود | تیرگی از وجود شد به عدم
شب دیجور شد ز روز جدا | ز آنکه بد صبح در میانه حکم
چو دو خصم قوی که در پیکار | صلح‌جویان جدا شوند از هم
باد صبح آمد از سواد عراق | عالمی را سپرده زیر قدم
گفتم: ای سایق سفینهٔ نوح | گفتم: ای قاید طلیعهٔ جم

چه خبرداری از امام رییس — چه اثر داری از امام حرم
گفت: «ارجوا» که زود بینی زود — که ملک جلّ ذکره به کرم
هردو را با مراد دولت و عزّ — هردو را با سپاه و خیل و حشم
برساند به بلخ و حضرت بلخ — گردد از فرّشان چو باغ ارم
لهو بینی گرفته جان حزن — داد بینی شکسته پشت ستم
نارسیده به کام خویش عدو — برسیده به کام خویش امم
کار دنیا و دین امام رییس — به قلم راست کرده همچو قلم
معتمد خواجهٔ زکی حمزه — کرده بدخواه را ز گیتی کم
علم کین انتقام ورا — نصرت و فتح بر طراز علم
دست عدل خدای عزّوجل — زده بر ظالمان به عجز رقم
همه سرکوفته چو مار وز بیم — زیر خسها خزان خزان به شکم
خزبراندامشان چوخاروخسک — نوش درکامشان چوحنظل وسم
شب بدخواه و بدسگالش را — نزند نیز صبح صادق دم
آتش زرق بیش نفروزد — که ز دریا کشید سوخته نم
آنکه پوشیده بود پیش از وقف — دقّ مصر و عمامهٔ معلم
خورد اکنون دوال زجر و نکال — پوشد اکنون لباس حسرت و غم
گرگ پیر آمده به دام و بروی — تیغ کین آخته شبان غنم
بود چون ترک و دیلم اندر ظلم — بر همه خلق مُبرِم و مُبرَم
از پی مال وقف کردهٔ ملک — ترک بروی موکّل و دیلم
از پی هر درم که برد از وقف — یا ستد از کسان به بیع سلم
بر سر گل خورد یکی خایسک — چون به هنگام مهر میخ درم
کیست از جملهٔ صغار و کبار — از همه گوهر بنی آدم
که ندیده ازو سعایت و غمز — یا نخوردست ازو عنا و اَلَم
گر نداری تو این سخن باور — باز گوید ترا محمد جم
پسران را ز غمز او پوشید — صاحبی و دبیقی و ملحم
صورت غمز شد سعایت او — زد به هر خانه‌ای یکی ماتم
تن اشراف ازو رهین بلا — دل سادات ازو حزین و دژم
آن کسان را که مدح گفت خدا — او همی گوید آشکارا ذم

بیشتر زین چه کرد با سادات شمر یا هند زاده یا مُلجَم
دل و بازو و تیغش ار بودی برشدستی به برترین سُلّم
هرکسی را به موجبی باری می نشاند به گوشه‌ای مغتم
من یکی شاعر و دخیل و غریب راه عزلت گزیده در عالم
نه مرا غمخوری چو جدّ و پدر نه مرا مونسی چو خال و چو عم
نه ازو نز حسین و اسعد وزید گردن من به زیر بار نعم
کرد بر من به قول مشتی رند روز رخشنده چون شب مظلم
راندم از بلخ تا براندم من زین تحسر ز دیده وادی یم
آن گنه را جز این ندانم جرم چون چنان گشت بند من محکم
که یکی روز من نشسته بدم متفکر به گوشه ای ملزم
رندی آمد ز اسعدش بر من بود آن رند مرد را ز خدم
که امام اسعدت همی خواند چند باشی معطل و مبهم
رفت او پیش و من شدم ز پیش در یکی کوچهٔ خم اندر خم
دیدم آنجا نشسته اسعد را بامی و بانگ زیر و نالهٔ بم
بود با او نشسته قصابی کودکی چون یکی بدیع صنم
هردو مست از نبید سوسن بوی بروعارض چوسوسن و چوپرم
هردو کردند عرضه بر من می گفتم از شرم هردو را که نعم
یک‌دوسیکی ز شرم‌خوردم وخفت به یکی گوشه‌ای ندیم ندم
هردو خفتند مست و در راندند پیش من مست‌وار خر بکرم
ژرف کردم نگه که زیربن کیست دست و انگشت کیست با خاتم
دیدم آن ... کودک قصاب بر زبر همچو قُبهٔ اعظم
با یکی خیمه‌ای ز دیبهٔ سرخ ... قصاب چون ستون خیم
گاه بیرون کشید همچو زریر گاه اندر سپوخت چون عندم
گفتم: احسنت ای امام که نیست چون تو اندر همه دیار عجم
گفت: مغزای ای سنایی هیچ که تو هستی به نزد ما محرم
غزلی گوی حسب ما که بود این دل ریش هردو را مرهم
غزلی حسب حالشان گفتم صلتی یافتم نه بس معظم
خویشتن را جز این ندانم جرم ور جز اینست باد ما ابکم

بارکی چند نیز شیخک را — دیده‌ام من به کنجها برکم
گاه گنگی درشت از پس پشت — گاه با ساده‌ای نشسته بهم
گر بپرسند این ز من روزی — بخورم صدهزار بار قسم
خواجه اوحد زمان زکی حمزه — ای بلند اختر و بلند همم
حال من شرح ده چو قصهٔ خویش — پیش آن صدر مُکرم مُکرَم
سید عالم و امام رییس — آن بهین طلعت و بزرگ شیم
ثبوی جوهری که عرض ورا — کس نداند بجز خدای قیم
عاجز اندر فصاحت و خطش — روز دیدار شاعر مفخم
خاک غزنین و بلخ و نیشابور — وز در روم تا حد جیلم
به قلم چند گونه سحر حلال — می‌نماید چو در ادب اسلم
نکتهٔ اصمعی و جاحظ و قیس — هست در پیش لفظ او اخرم
بوالمعالی که همت عالیش — برگذشت از حدوث همچو قدم
قابل فیض و لطف و فضل اله — وز همه فاضلان هم او اعلم
خاک صدرش نظیف چون کعبه — آب قدرش لطیف چون زمزم
حکم و فرمانش چون صباح و مسا — روز و شب را دهد ضیاء و ظلم
خیل خیر از خیال طلعت اوست — چون سخن را گذر ز حقهٔ فم
باز گردم کنون به قصهٔ خویش — چند باشد ز مضمر و مدغم
ای به بخشش هزار چون حاتم — ای به کوشش هزار چون رستم
مپسند اینکه آن لعین خبیث — بجهاند کُمیت چون ادهم
تو پسندی فسان خاطر من — زو شود چون فسانهٔ شولم
بر سر من گماشت رندی چند — همچو او ناکس و ذمیم شیم
نشنودند هرچه من گفتم — علم نحو و عروض و شعر و حکم
از همه مال و منصب دنیا — بر تن من نه رنگ بود نه شم
زآنکه از جامهٔ کسان بودم — مانده چون حرف معرب و معجم
جامه‌ها بستدند و گفتندم — نیز ستار کن برین سر ضم
گر تو هستی به پاکی عیسی — نیست دستار ریشهٔ مریم
من ز بلخ آنچنان شدم به سرخس — با بلا و عنا و حسرت و هَم
که گنهکار یونس بن متی — به سوی نینوا به ساحل یم

تا فزونست باز از صعوه | تا پدیدست روبه از ضیغم
باد عاجز چو صعوه و روباه | آن خبیث از شباب تا بهرم
آنکه بدخواه او همیشه براو | چیره چون باز باد و شیراجم
دوستانش حریق در دوزخ | نیکخواهش غریق در قلزم
.... خر در .... زن پدرش | گرچه زینهم نباید او را غم

در موعظه و نصیحت ابنای زمان

کجایی ای همه هوشت به سوی طبل و علم | چرا نباری بر رخ ز دیده آب ندم
چرا غرور دهی تنت را به مال و به ملک | چرا فروشی دین را به ساز و اسب و درم
تمام شد که ترا خواجگی لقب دادند | کمال یافت همه کار تو به باد و بدم
به ذات ایزد اگر دست گیردت فردا | غلام و اسب و سلاح و سوار و خیل و حشم
چو بر زنند بر آن طبل عزل خواجه دوال | تو خواه میرعرب باش و خواه شاه عجم
به گوش خواجه فروگوید آن زمان معنی | کجا شد آنهمه دعوی و لاف تو هردم
ازین غرور تو تا کی ایا زبون قضا | وزین نشاط تو تا کی ایا سرشته به غم
کمر به دست تو آید همی سلیمان‌وار | ترا طمع که در انگشت تو کند خاتم
ز کردگار نترسی و پس خراب کنی | هزار خانهٔ درویش را به نوک قلم
امین دینت لقب گشت پس چرا دزدی | گلیم موسی عمران و چادر مریم
ز بهر ده درم قلب را نداری باک | که بر کنی و بسوزی هزار بیت حرم
شراب جنت و حور و قصور می‌طلبی | بدین مروّت و حلم و بدین سخا و کرم
بدین عمل که تو داری مگر ترا ندهند | به حشر هیچی و ز هیچ نیز چیزی کم
بدین قصیده ز من خواجگان بپرهیزند | چنانکه اهل شیاطین ز توبهٔ آدم
سنایی ار تو خدا ترسی و خدای شناس | ترا ز میر چه باک و ترا ز شاه چه غم

در صفات ذات اقدس باری

ای خدایی که بجز تو ملک‌العرش ندانم | بجز از نام تو نامی نه برآید به زبانم
بجز از دیدن و صنعت نبود عادت چشمم | بجز از گفتن حمدت نبود ورد زبانم
عارفا فخر به من کن که خداوند جهانم | ملک عالمم و عالم اسرار نهانم
غیب من دانم و پس غیب نداند بجز از من | منم آن عالم اسرار که هر غیب بدانم

پاک و بی‌عیبم و بینندهٔ عیب همه خلقان — درگذارنده و پوشندهٔ عیب همگانم
همه من بینم و بیننده نئی دیده دو چشمم — همه من گویم و گوینده نئی کام زبانم
شنوای سخنان همه خلقم به حقیقت — شنوایان جهان را سخنان میشنوانم
حی و قیومم و آن دم که کس از خلق نماند — من یکی معتمد و واحد و قیوم بمانم
ملک طبعم و سیاره نه سیارهٔ طبعم — نه چو طبعم متوطن نه چو سیاره روانم
نه بخوابم نه به بحرم نه کنار و نه میانه — نه بخندم نه بگریم نه چنین و نه چنانم
نه ز نورم نه ز ظلمت نه ز جوهر نه ز عنصر — نه ز تحتم نه ز فوقم ملک کان و مکانم
هرچه در خاطرت آید که من آنم نه من آنم — هرچه در فهم تو گنجد که چنینم نه چنانم
هرچه در فهم تو گنجد همه مخلوق بود آن — به حقیقت تو بدان بنده که من خالق آنم
هرشب و روز به‌لطف وکرم وجود و جلالم — سیصد و شصت نظر سوی دلت می‌کند آنم
گر از آن خسته دلت یک نظر فیض بگیرم — زود باشد که شوی کشتهٔ تیغ خذلانم
شیئم از روی حقیقت نه از آن شیء مجازی — آفرینندهٔ اشیاء و خداوند جهانم
من فرستادهٔ توراتم و انجیل و زبورم — من فرستادهٔ فرقانم و ماه رمضانم
صفت خویش بگفتم که منم خالق بی چون — نه کس از من نه من از کس نه ازینم نه از آنم
منم آن بار خدایی که دل متقیان را — هر زمانی به دلال صمدی نور چشانم
کفر صد ساله ببخشم به یک اقرار زبانی — جرم صدساله به یک عذر گنه در گذرانم
بعد مردن برمت زیر لحد بادل پرخون — خوش بخوابانم و راحت به روانت برسانم
آن دم از خاک برانگیزم در روز قیامت — در چنان انجمنی پرده ز رازت ندرانم
بگذرانم ز صراط و برهانم ز عذابت — در بهشت آرم و بر خوان نعیمت بنشانم
شربت شوق دهم تا تو شوی مست تجلی — پرده بردارم و آنگه به خودت می‌نگرانم
ذرّه ذرّه حسنات از تو ز لطفم بپذیرم — کوه کوه از تو معاصی به کرم در گذرانم
هر عطایی که بکردم به تو ای بندهٔ من من — خوش‌نشین بنده که من دادهٔ خود را نستانم
هرکه گوید که خدا را به قیامت بتوان دید — او نبیند به حقیقت نه از آن گمشدگانم
بارالاها تو برآری همه امید سنایی — که مسلمانم و یارب نه از آن بی‌خبرانم

***

روحی فداک ای محتشم لبیک لبیک ای صنم
ای رای تو شمس‌الضحی وی روی تو بدرالظلم

مایه ده آدم تویی میوهٔ دل مریم تویی
همشهری زمزم تویی یا قبلةالله فی‌العجم
دانم که از بیت‌اللهی شیری بگو یا روبهی
در حضرت شاهنشهی بوالقاسمی یا بوالحکم
نی نی پیت فرّخ بود خلقت شکر پاسخ بود
آنراکه چونین رخ بود نبود حدیثش بیش و کم
ای جان جانها روی تو آشوب دلها موی تو
وندر خم گیسوی تو پنهان هزاران صبحدم
رو رو که از چشم و دهان خواهی عیان خواهی نهان
خلق جهان را از جهان هم کعبه‌ای و هم صنم
رویت بنامیزد چو مه زلفت بنامیزد سیه
هم عذر با تو هم گنه هم نور با تو هم ظلم
هر چینت از مشکین کله دارد کلیمی در تله
هر بوست ازلب حامله دارد مسیحی در شکم
از باد و آتش نیستی تو آب و خاکی چیستی
جم را بگو تا کیستی او را روانی ده ز شم
چون عشق را ذات آمدی نفی قرابات آمدی
چون درخرابات آمدی کم‌کن حدیث خال و عم
بر رویت از بهر شرف با ما گه قهر و لطَف
گه لعل گوید «لاتخف» گه جزع گوید «لاتنم»
رویت بهی تریاقفا بالا سهی تریاقبا
منعت غنی‌تر یا عطا ذاتت هنی تر یا شیم
گیرم کرم وقت کرب ز اهل عجم باشد عجب
باری تو هستی از عرب این الوفا این الکرم
ما را شرابی یار کن یا چیزکی در کار کن
گر نور نبود نار کن آخر نباشد کم ز کم
از دست ار آتش بود ما را ز گل مفرش بود
هرچ آید از تو خوش بود خواهی شفا خواهی الم

ان لم‌یکن طود فتّل ان لم‌یکن وبل فطل
ان لم‌یکن خمر فخل ان‌لم یکن شهد فسم
گر طاق نبود کم ز پُل گر طوق نبود کم ز غُل
ور عزّ نبود کم ز ذُل ور مدح نبود کم ز ذم
صحرای مغرب چارسو بگرفت زاغ تنگخو
سیمرغ مشرق را بگو تا بال بگشاید ز هم
هم‌گنج داری هم‌خدم بیرون چه ازکتم عدم
بر فرق آدم نه قدم بر بام عالم زن علم
انجم فرو روب ازفلک عصمت‌فروشواز ملک
بر زن سما را بر سمک انداز در کتم عدم
کم کن ز کیوان نام را بستان ز زهره جام را
جوشن بدر بهرام را بشکن عطارد را قلم
نه چرخ‌مان نه قدر او نه عقل‌مان نه صدر او
نه جان‌مان نه غدر او نه خیل‌مان و نه حشم
بیرون خرام و برنشین بر شهپر روح‌الامین
آخرگزافست این‌چنین تومحتشم اومحتشم
تا کی ز کاس ذوالیزن گاهی عسل گاهی لبن
می‌کش بسان تهمتن اندر عجم در جام جم
می‌کش که غمها می‌کشد اندوه مردان وی کشد
در راه رستم کی کشد جز رخش رخت روستم
بستان الاهی جام را بردار از آدم دام را
در باز ننگ و نام را اندر خرابات قدم
از عشق کانی کن دگر وز باده جانی کن دگر
وز جان جهانی کن دگر بنشین درو شاد و خُرم
یک دم بکش قندیل را بیرون کن اسرافیل را
دفتر بدر جبریل را نه لا گذار آنجا نه لم
تو بر زمین آن مهتری کز آسمانها برتری
ای نور ماه و مشتری قسام را هستی قسم

نور فلک را مایه‌ای روح ملک را دایه‌ای
بر فرق عالم سایه‌ای شد فوق و تحت از تو خرم

امروز و فردا زآن تست اصل دو عالم جان تست
رضوان کنون مهمان تست ارواح را داری خدم

کونین را افسر تویی بر مهتران مهتر تویی
بر بازوان شهپر تویی بنوشت چون نامت قلم

هرکو ز شوقت مست شد گر نیستی بد هست شد
خوبی به چشمت گست شد شد ایمن از جور و ستم

ای چرخ را رفعت ز تو ای ملک را دولت ز تو
ای خلد را نعمت ز تو قلب‌ست بی‌نامت درم

در کعبه مردان بوده‌اند کز دل وفا افزوده‌اند
درکوی صدق آسوده‌اند محرم تویی اندر حرم

از دور آدم تا به ما از انبیا تا اولیا
نی بر زمین نی بر سما نامد چو تو یک محترم

در حسرت دیدار تو در حکمت گفتار تو
هر ساعت از اخبار تو بر زعفران بارم بقم

فردوس زآن‌خرّم شدست وزخرمی مفخم شدست
جای نبی آدم شدست کز نام تو دارد رقم

چون تو برفتی از جهان گشت از جهان حکمت نهان
آمد کنون مردی چنان کز عِلم تو دارد عَلَم

دارد حدیثش ذوق تو از کارخانهٔ شوق تو
نوشید شُرب ذوق تو زآن بست بر مهرت سلم

هرجاکه او منزل کند از مرده جان حاصل کند
زیرا که کار از دل کند فارغ شد از کار شکم

در خواب جانش داده‌ای آب روانش داده‌ای
برخودنشانش داده‌ای چون‌گشت موجوداز‌عدم

چون بر سر منبر شود شهری پر از گوهر شود
بر چرخ نطقش بر شود روح‌الامین گوید نعم

بگشای کوی آنک قدم بر بای عقل آنک عدم
بفزای عشق آنک حرم بنمای روی آنک ارم
جان کن فدای عاشقان اندر هوای عاشقان
بر تکیه جای عاشقان شعر سنایی کن رقم

* * *

قبله چون میخانه کردم پارسایی چون کنم
عشق بر من پادشا شد پادشایی چون کنم
کعبه یارم خراباتست و احرامش قمار
من همان مذهب گرفتم پارسایی چون کنم
من چو گرد باده گشتم کم گرایم گردباد
آسمانی کرده باشم آسیایی چون کنم
عشق تو با مفلسان سازد چو من در راه او
برگ بی‌برگی ندارم بینوایی چون کنم
او مرا قلاّش خواهد من همان خواهم که او
او خدای من بر او من کدخدایی چون کنم
کدیهٔ جان و خرد هرگز نکرده بر درش
خاک وباد وآب وآتش راگدایی چون کنم
من چنان خواهم که‌او خواهدچو درخرمن گهش
از کهی گر کمتر آیم کهربایی چون کنم
بر سر دریا چو از کاهی کمم در آشنا
با گهر در قعر دریا آشنایی چون کنم
او که بر رخ حسن دارد جز وفاکاریش نیست
من که در دل عشق دارم بیوفایی چون کنم
بادپایی خواهد از من عشق و من در کار دل
دست تا از دل نشویم بادپایی چون کنم
با خرد گویم که از می چون گریزی گویدم
پیش روح پاک دعوی روشنایی چون کنم
شاهدان چون در خراباتند من زآن آگهم
زاهدان را جز بدانجا رهنمایی چون کنم
با نکورویان گبران بوده در میخانه مست
با سیه‌رویان دین زهد ریایی چون کنم
چون مرا او بی‌سنایی دوستر دارد همی
جز به سعی باده خود را بی‌سنایی چون کنم
او برآن تا مر سنایی را به خاک اندر کشد
من برآنم تا سنایی را سمایی چون کنم
طبع من زو طبع دارد پس مراگوید مخواه
من ز بهر برگشان این بینوایی چون کنم
از همه عالم جدا گشتن توانستم ولیک
عاجزم تا از جدایی خود جدایی چون کنم

* * *

نماز شام من و دوست خوش نشسته بهم
گرفته دامن شادی شکسته گردن غم
سپرده لاله به‌پای و بسوده زلف به‌دست
گرفته دوست به دام وکشیده رطل به دم
ز چرخ زهره به زیر آمده به زاریِ زیر
ز کوه کبک به بانگ آمده به نالهٔ بم

نشانده شعله ز انگشتها به بادهٔ خام ... فشانده حلقه ز انگشتها ز زلف به خم
نه از رفیق گریغ و نه از فراق دریغ ... نه در میانه تکلف نه از زمانه ستم
مرا برآمده ناگاه شوق از دل و جان ... که زخم آن به دلم زد هزار شوق صنم
خجسته شوقی با صدهزار جوق نشاط ... گزیده وجدی با صدهزار فوج نغم
زمین و چرخ خبر یافته ز حال دلم ... بمانده خیره و پوشیده جامهٔ ماتم
همی گشاده هوا بر زمین شراع گهر ... همی کشیده فلک بر هوا بساط ظلم
ظلام مشرق بر چهر روز مستولی ... سواد مغرب در طبع چرخ مستحکم
مرا دل اندر راه و دو دیده در حرکات ... بجسته از بر یار و نشسته بر ادهم
سیاه‌رنگ ولیکن جهان بدو روشن ... برین صفت رود آری مه چهارده‌هم
چگونه ادهمی آن ادهمی که من ز برش ... چنان نشستم و چون برفراز دیوان جم
بسهم شیر و بتن زنده پیل و چشم چراغ ... چو عزم بر سر کوه چو وال در دل یم
قوی قوایم و فربه سرین و چیده میان ... دراز گردن و آهخته گوش و گرد شکم
به پیشم اندر راهی و وادی و دشتی ... درشت وصعب وسیه چون‌شعار کفر و ظلم
اگرچه کوه و بیابان و بیشه بود به پیش ... همی زدم شب تاریک هرسه را برهم
برین صفت همه شب تا ز لاجورد هوا ... هزار شعله برآمد چو صد هزار علم
به مرغزاری کان روشنایی اندروی ... هزار قصر بدیدم چو قصر فخرامم
به شعر اوست همه افتخار و ناز عرب ... به ذکر اوست همه اصل احتشام عجم
تفاخری که کند او ز روی تحقیقی ... تفاخریست مسلم چو نصرت آدم

***

پسرا تا به کف عشوهٔ عشق تو دریم ... از بد و نیک جهان همچو جهان بی‌خبریم
عقل ما عشق تو گر کرد هبا شاید از آنک ... بی‌غم عشق تو ما عقل به یک جو نخریم
نظری کرد سوی چهرهٔ تو دیدهٔ ما ... از پی روی تو تا حشر غلام نظریم
چاکران رخ و آن عارض و آن چشم ولبیم ... بندهٔ آن قد و آن قامت و آن زیب و فریم
سوختهٔ آن روش و چابکی و غنج توایم ... شیفتهٔ آن خرد و خطّ و سخا و هنریم
آن گرازیدن و آن گام زدن پیش رقیب ... که غلام تو و آن رفتن و آن رهگذریم
بگذری چونت ببینیم خرامنده چو کبک ... باز کردار در آن لحظه ز شادی بپریم
والهی کرد چنان عشق تو ما را که ز درد ... چاک دامنت چو بینیم گریبان بدریم

تابستیم کمر عشق ترا ای مه روی / زیر سایهٔ علم عشق تو همچون کمریم
ای گرامی و بهشتی صفت از خوبی و حسن / ما ز سوز غم عشق تو میان سقریم
آتشی بیش مزن در دل و جانمان ز فراق / که خود از آتش عشقت چو دخان و شرریم
از عزیزی و زخُردی بِدَرم مانی راست / زآن ز عشقت به‌نزاری و به‌زردی چو زریم
کودکی عشق چه دانی که چه باشد پسرا / باش تا پاره‌ای از عشق تو بر تو شمریم
تو چه دانی که ز عشق رخ خورشیدوشت / تا سپیده‌دم لرزان چو ستارهٔ سحریم
تو چه‌دانی که ز چشم وجگر از آتش و آب / همه شب با دولب خشک و دورخسار تریم
تو چه دانی که از آن زلف چو مار ارقم / بر سر کوی تو چون مار همی خاک خوریم
تو چه دانی که ز جعد و کله و چشم و لبت / که چه پر آب دو چشمیم و پر آتش جگریم
تو چه دانی که از آن شکّر آتش صفتت / چه گدازنده چو بر آتش سوزان شکریم
رازها هست ز عشق تو که آن نتوان گفت / خاصه اکنون که درین محنت و عزم سفریم
پای ما را به ره عشق تو آورد و بداشت / تو چه دانی که ازین پای چه در درد سریم
به سلامی و حدیثی دل ما را دریاب / که هم اکنون بود این زحمت از اینجا ببریم
یادگاری به تو بدهیم دل تنگ و به راه / یادگار از تو بجزانده عشقت نبریم
خرد خردم چکنی ای شکر از سر تا پای / که به غمهای بزرگ از غم عشق تو دریم
دین ما عشق تو و مذهب ما خدمت تست / تا نگویی که درین عشق تو ما مختصریم
دلم آنگاه بگردد که بگردانی روی / جانم آنگاه بجوشد که به تو درگذریم
خودمپرس‌ای‌پسر ازعشق‌تو تاچون‌شده‌ایم / کز نحیفی و نزاری چو یکی موی سریم
لیک شکر است ازین لاغری خود ما را / که رقیب تو نبیند که به تو در نگریم
خیره دردیست چو در پای ببینیم ترا / از غم و رنج قدمهات بر آتش سپریم
راه کوی تو همه کس به قدم می‌سپرد / ما قدم سازیم از روح پس آن ره سپریم
دیده زیر قدمت فرش کنیمی لیکن / ز ادیب و ز رقیب تو چنین برحذریم
عیب ناید ز حذر کردن ما از پی آنک / ما غریبیم اگرچه به مثل شیر نریم
زهر بر یاد یکی بوس تو ای آهو چشم / گر به از نوش ننوشیم پس از سگ بتریم
از پی عشق تو ای طرفه پسر در همه حال / بندهٔ شهر تو و دشمن شهر پدریم

***

بر بساط کم زنان خود را بر آن مهتر نهیم / گر دغا بازد کسی ما مهره در ششدر نهیم

پاکبازانیم ما را نه جهاز و نه گرو — گر حریفی زر نهد ما جان به جای زر نهیم
در دو کونم نیست از معلوم حالی یک درم — با چنین افلاس خود را نام سر دفتر نهیم
چون خطا از سامری بینیم در هنگام کار — غایت سستی بود گر جرم بر آزر نهیم
گر سر اندازی کند با ما درین ره یار ما — ما ز سر بنهیم سودا بر خط او سر نهیم
همتی داریم عالی در ره دیوانگی — درد چون از علم زاید جهل را بر در نهیم
فتنهٔ خویشیم هریک در طریق عاشقی — جامه‌مان گازر درد تاوانش بر زرگر نهیم
کی پسندد عاقل از ما در مقام زیرکی — کاسب تازی مانده بی‌کَه جو به پیش خر نهیم
گر یکی دیگ از هوای هستی خود بشکنیم — از طریق نیستی صد دیگ دیگر برنهیم
ز آتش معنی مگر مردان ره را خوی دهیم — تا ز روی تربیت تر دامنان را تر نهیم
گر حریفان زآن مکان لامکان پی برگرند — ما برین معلوم نامعلوم دستی برنهیم
آیت غم از برای عاشقان منزل شدست — دست بر حنظل زنیم و پای بر شکّر نهیم
مصر اگر فرعون دارد ما به کنعان بس کنیم — سیم گر سلمان رُباید دیده در بوذر نهیم
دست همت چنبر گردون خرسندی کنیم — پای خرسندی ز حکمت بر سر اختر نهیم
پای رای نفس را از تیغ شرعی پی کنیم — پای معنی از سپهر و اختران برتر نهیم
ماه اگر نیکو نتابد ابر در پیشش کشیم — رهبر ار گمراه گردد سنگها رهبر نهیم
گوش زی فرمان صاحب حرمت و دولت نهیم — پای را بر شاهراه شرع پیغمبر نهیم
عقل را اگر نقل باید گو چو مردان کسب کن — گر گنه از کور زاید جرم چون بر کر نهیم
خواجهٔ جانیم از آن از خودپرستی رسته‌ایم — نفس اگر میزر بجوید حکمش از معجر نهیم
هر خسی واقف نگردد بر نهاد کار ما — غایب و حاضر چه داند ما کجا محضر نهیم
تا بدین دلق ای برادر در سنایی ننگری — عطر از عود آن گهی آید که بر آذر نهیم
دیدهٔ بیدار باید تا ببیند نظم او — تیر همت را به پای عقل کافی بر نهیم
بر سر معلوم خود خاک قناعت گستریم — راه چون معلوم باشد نک به دیده بر نهیم

* * *

تا کی دم از علایق و طبع فلک زنیم — تا کی مثل ز جوهر دیو و ملک زنیم
تا کی غم امام و خلیفهٔ جهان خوریم — تا کی دم از علی و عتیق و فدک زنیم
دوریم از سماع و قرینیم با صداع — تا ما همی سقف به نوای سلک زنیم
هرگز نبوده دفتر و دف در مصاف عشق — تیر امید کی چو شهان بر دفک زنیم

تا کی ز راه رشک برین و بر آن رویم ... بهر گل و کلالهٔ خوبان کلک زنیم
تا کی به زیر دور فلک چون مُقامران ... از بهر بُرد خویش دم لی و لک زنیم
دست حریف خوبتر آید که در قمار ... شش پنج نقش ماست همین ما دو یک زنیم
یک دم شویم همچو دم آدم و چنو ... اندر سرای عشق دمی مشترک زنیم
آن به که همچو شعر سنایی گه سنا ... میخ طناب خیمه برون از فلک زنیم
بر یاد روی و موی صنم صدهزار بوس ... بر دامن یقین و گریبان شک زنیم
گرچه ستد زمانه چک و چاک را ز ما ... آتش نخست در شکن چاک و چک زنیم
طوفان عام تا چکند چون بسان سام ... خر پشته در سفینهٔ نوح و ملک زنیم
ای ما ز لعل پر نمکت چون نمک در آب ... هرگز بود که زیور ما بر محک زنیم
زین جوهر و عرض غرض ما همین یکیست ... گرچه همی ز قهر سما بر سمک زنیم
ما را طعام خوان خدا آرزو شدست ... یک دم به پای تا دو سخن بر نمک زنیم

***

خیز تا از روی مستی بیخ هستی برکنیم ... نقش دانش را فرو شوییم و آتش در زنیم
همچو خدّ وخوی خوبان پرده‌ها را بردریم ... همچو زلف ماهرویان توبه‌ها را بشکنیم
همچو عیاران همی ریزیم اندر جام جان ... بهر جان چون آسیا تا چند گرد تن تنیم
گرد صحرای قدم پوییم چون تر دامنان ... زین هوس خانهٔ هوا تا کی نه ما اهریمنیم
دیدهٔ جانهای ما هرگز نبیند مأمنی ... تا چو یک چشمان دلی پر دعوی ما و منیم
مجرم و محروممان دارند تا ما غمروار ... بستهٔ این طارم پیروزهٔ بی‌روزنیم
گردنی بیرون کنیم از سر و گرنه تا ابد ... بیشتر حمال سر خوانندمان گر گردنیم
آرزوها را برون رویم از دل کارزو ... شیوهٔ آبستنانست و نه ما آبستنیم
رشته تابی هم نیابد ره به ما زیرا که ما ... نه درین ره تنگ‌چشم و تنگ‌دل چون سوزنیم
عاقبت ما را گریبان‌گیر ناید ز آنکه ما ... نی چو مشتی خشک مغز بوالطمع تر دامنیم
برکنیم از بوستان نطق بیخ صوت و حرف ... تا شویم آزاد و انگاریم شاخ سوسنیم
جام‌فرعونی به کف گیریم و پس موسی‌نهاد ... هرچه فرعونیست در ما بیخش از بن برکنیم
از درون سالوسیان داریم به گر یکدمی ... خرقهٔ سالوسیان را بخیه بر روی افگنیم
گرچه ناأهلانمان چون سیم بد بپراکنند ... ما چو سیماب از طریق خاصیت بپراکنیم
در زنیم آتش سنایی‌وار در هر سوخته ... کاز در معنی نه ما کمتر ز سنگ و آهنیم

* * *

خیز تا خود ز عقل باز کنیم   در میدان عشق باز کنیم
یوسف چاه را به دولت دوست   درچه صدهزار باز کنیم
در قمار وقار بنشینیم   خویشتن جبرییل ساز کنیم
هرچه شیب و فراز پردهٔ ماست   خاک بر شیب و بر فراز کنیم
زبرو زیر چرخ هرزه زنیم   آن به از هردو احتراز کنیم
جان کبکی برون کنیم از تن   خویشتن جان شاهباز کنیم
به خرابات روح در تازیم   در بروی خرد فراز کنیم
آه را از برای زنده دلی   ملک‌الموت جان آز کنیم
ناز را از برای پخته شدن   هیزم آتش نیاز کنیم
با نیازیم تا همه ماییم   چون همه او شدیم ناز کنیم
آلت عشرت ظریفان را   آفت عقل عشوه ساز کنیم
خم زلفین خوبرویان را   حجرهٔ روز های راز کنیم
در زمین بی‌زمین سجود بریم   در جهان بی‌جهان نماز کنیم
سه شراب حقیقتی بخوریم   چار تکبیر بر مجاز کنیم
از سنایی مگر سنایی را   به یکی باده دُرد باز کنیم

* * *

گاه رزم آمد بیا تا عزم زی میدان کنیم   مرد عشق آمد بیا تا گرد او جولان کنیم
چنگ درفتراک این معشوق عاشق‌کش زنیم   پس لگام نیستی را بر سر فرسان کنیم
گر برآید خط توقیعش برین منشور ما   ما زدیده بر خط منشور دُرّافشان کنیم
از خیال چهرهٔ غماز رنگ‌آمیز او   بس به‌رسم حاجیان گه‌طوف وگه‌قربان کنیم
ننگ این مسجد پرستان را در دیگر زنیم   چون‌که مسجد لافگه شد قبله را ویران کنیم
ملک دین را گر بگیرد لشکر دیو سپید   ما همه نسبت به زور رستم‌دستان کنیم
خاکپای مرکب عشاق را از روی فخر   توتیای چشم شاهان همه کیهان کنیم
بوحنیفه‌وار پای شرع بر دنیا نهیم   بوهریره‌وار دست صدق در انبان کنیم
سوز سلمان را و درد بوذری را برگریم   آنگهی نسبت درست از سنت و ایمان کنیم
هرچه امر سرمدی باشد به جان فرمان بریم   وآنچه حکم احمدی باشد به حرمت آن‌کنیم

شربت لا بر امید درد الاالله کشیم / وآنچه آن طوفان نوح آورد در طوفان کنیم
چون جمال قرب و شرب لایزالی در رسید / جامه چون عاشق دریم و شور چون مستان کنیم
گه چو بو عمر و علا فرش قرائت گستریم / گه چو حسان ابن ثابت مدحت احسان کنیم
این نه شرط مؤمنی باشد نه راه بی‌خودی / طاعت سلطان بمانده خدمت دربان کنیم
هم تری باشد که در دعوی راه معرفت / صورت هارون بمانده سیرت هامان کنیم
چون عروسان طبیعت محرم ما نیستند / بر عزیزان طریقت شاید ار پیمان کنیم
هرچه از پیشی و بیشی هست در اطراف ما / ما بر آن از دل صلای «من علیها فان» کنیم[1]
ای سنایی تا درین دامی مزن دم جز به عشق / تات چون شمع معنبر روشن و تابان کنیم
عندلیب این نوایی در قفس اولاتری / چون‌شدی طاووس جایت‌منظر وایوان کنیم
تا ز ما فرمان نیاید زین قفس بیرون مپر / کاشکارا آنگهی گردی که ما فرمان کنیم
گر تمنای بزرگی باشدت در سر رواست / فقر توافزون شود چون حرص تو نقصان کنیم

در اشتیاق کعبه و سفر حج

گاه آن آمد که با مردان سوی میدان شویم / یک ره ازایوان برون آییم و برکیوان شویم
راه بگذاریم و قصد حضرت عالی کنیم / خانه پردازیم و سوی خانهٔ یزدان شویم
طبل جانبازی فرو کوبیم در میدان دل / بی‌زن وفرزند وبی‌خان و سر وسامان شویم
گاه با بار مذلت سوی آن مسجد دویم / گاه با رخت غریبی نزد آن ویران شویم
گاه در صحن بیابان با خران همره بویم / گاه در کنج خرابی با سگان هم خوان شویم
گاه‌چون بی‌دولتان ازخاک وخس‌بسترکنیم / گاه چون ارباب دولت نقش شادروان شویم
گاه از ذل غریبی بار هر ناکس کشیم / گاه در حال ضرورت یار هر نادان شویم
گاه بر فرزندگان چون بیدلان واله شویم / گه ز عشق خانمان چون عاشقان پژمان شویم
از فراق شهر بلخ اندر عراق از چشم و دل / گاه در آتش بویم و گاه در طوفان شویم
گه بعون همرهان چون آتش اندردی بویم / گه به‌دست ملحدان چون آب در آبان شویم
ملحدان گر جادوی فرعونیان حاضر کنند / ما به تکبیری عصای موسی عمران شویم
غم نباشد بیش ما را زآن سپس روزی که ما / ازنشابور وز طوس و مَرو زی همدان شویم
از پی بغداد و کرخ و کوفه و انطاکیه / زهرمان حلواشود آنشب که‌درحلوان شویم

۱ـ کل من علیها فان. سورهٔ الرحمن آیهٔ ۲۶.

چون بدارالملک عباسی امامی آمدیم / تازه‌رخ چون برگ و شاخ از قطرهٔ باران شویم
از برای حق صاحب مذهب اندر تهنیت / جان قدم سازیم و سوی تربت نعمان شویم
با شیاطین کین کشیم از خنجر توفیق حق / چون ز قادسیّه سوی عقبهٔ شیطان شویم
پای چون در بادیهٔ خونین نهادیم از بلا / همچو ریگ نرم پیش باد سرگردان شویم
زآن یتیمان پدر گم کرده یاد آریم باز / چون یتیمان روز عید از درد دل گریان شویم
از پدر وز مادر و فرزند و زن یاد آوریم / ز آرزوی آن جگربندان جگر بریان شویم
در تماشاشان نیابیم ارگهی خوش دل بویم / گرد بالینشان نبینیم اردمی نالان شویم
در غریبی درد اگر بر جان ما غالب شود / چون نباشند این عزیزان سخت بیدرمان شویم
غمگساری نه که اشکی بارد از غمگین بویم / مهربانی نی که آبی آرد ار عطشان شویم
نه پدر بر سر که ما در پیش او نازی کنیم / نی پسر در برکه ما از روی او شادان شویم
چون رخ پیری ببینیم از پدر یاد آوریم / همچو یعقوب پسر گم کرده با احزان شویم
باشد امیدی هنوز ار زندگی باشد ولیک / آه اگر در منزلی ما صید گورستان شویم
حسرت آن روز چون بر دل همی صورت کنیم / ناچشیده هیچ شربت هر زمان حیران شویم
آه اگر یک روز در کنج رباطی ناگهان / بی‌جمال دوستان و اقربا مهمان شویم
همرهان حج کرده باز آیند با طبل و علم / ما به زیر خاک ره با خاک ره یکسان شویم
قافله باز آید اندر شهر بی‌دیدار ما / ما به تیغ قهر حق کشتهٔ غریبستان شویم
همرهان با سرخ‌رویی چون به پیش ماه شب / ما به زیر خاک چون در پیش مه کتان شویم
دوستان گویند حج کردیم و می‌آییم باز / ما به هر ساعت همی طعمهٔ دگر کرمان شویم
نی که سالی صدهزار آزاده گردد منقطع / هم دریغی نیست گر ما نیز چون ایشان شویم
گر نهنگ حکم حق بر جان ما دندان زند / ما به پیش خدمت او از بن دندان شویم
رو که هر تیری که از میدان حکم آمد به ما / هدیه جان سازیم و استقبال آن پیکان شویم
چون بدو باقی شدیم از جسمِ خود فانی شویم / چون بدو دانا شدیم از علم خود نادان شویم
گر نباشد حج و عُمره دور می و قربان گو مباش / این شرف ما را نه بس کز تیغ او قربان شویم
این سفر بستان عیّاران راه ایزدست / ما ز روی استقامت سرو این بستان شویم
حاجیان خاص مستان شراب دولتند / ما به بوی جرعه‌ای مولای این مستان شویم
نام و ننگ و لاف و اصل و فضل در باقی کنیم / تا سزاوار قبول حضرت قرآن شویم
بادیه بوته‌ست و ما چون زر مغشوشیم راست / چون بپالودیم از و خالص چو زر کان شویم
بادیه میدان مردانست و ما نیز از نیاز / خوی این مردان گریم و گوی این میدان شویم

گرچه در ریگ روان عاجز شویم از بی‌دلی چون پدید آید جمال کعبه جان‌افشان شویم
یا به دست آریم سرّی یا برافشانیم سر یا به کام حاسدان گردیم یا سلطان شویم
یا پدید آییم در صحرای مردان همچو کوه یا به زیر پشتهٔ ریگ روان پنهان شویم

در مدح خواجه علاءالدین ابویعقوب یوسف‌بن احمد حدادی شالنکی غزنوی و ابوالمعالی احمدبن یوسف

ای ز راه‌لطف و رحمت‌متصل با عقل و جان وی به‌علم وقدر وقدرت‌برتر ازکون‌ومکان
هرکجا مهر تو آید رخت بربندد خرد هرکجا قهر تو آید کیسه بگشاید روان
ای به‌پیش صدرحکمت سرفرازان سرنگون وی به گرد خوان فضلت میزبانان میهمان
ذات نامحسوست از خورشید پیداتر ولیک عجز ما دارد همی ذات ترا از ما نهان
گر نبودی علم تو ذات خرد را رهنمون می ندانستی خرد یک پارسی بی‌ترجمان
آفتاب ار بی‌مدد تابد ز عونت زین سپس چون مه دوشینه تابد آفتاب از آسمان
هرکه بهرذات پاکت جست ماند اندر وصال هرکه بهرسود خویشت جست ماند اندر زیان
هستی ما پادشاها چون حجاب راه تست چشم زخم نیستی در هستی ما در رسان
هرکه از درگاه عونت یافت توقیع قبول پیش درگاهش کمربندد به‌خدمت انس وجان
چون علای دین و دولت آنکه از اقبال او لاله روید از میان خاره در فصل خزان
آنکه بذل اوست هرجا بارنامهٔ هر غریب وآنکه عدل اوست هرجا بدرقهٔ هر کاروان
دولتی دارد که هر لشکرکه با وی شد به حرب مرد را جوشن نباید اسب را بر گستوان
رایت بدعت چو قارون شد نهان اندر زمین چون کله گوشهٔ علایی نور داد اندر جهان
نیک پشتی آمدند الحق نهان شرع را آل محمود از سنان و آل حداد از لسان
خاصه بدر صدر شمع شرع یوسف آنکه هست چون زلیخا صدهزاران بخت پیر از وی جوان
پیشوای دین فقیه امّت آن کز حشمتش مبتدع را مغز خون گردد همی در استخوان
آنکه گاه پایداری دولت خود را همی طیلسان داران سرش کردند همچون طیلسان
آنکه گاه دانش‌آموزی ز بهر قهر نفس بستر او خاک ساکن بود و فرش آب روان
لاجرم گشت آنچنان اکنون که هست از روی فخر خاک نعل اسب او را چشم حوران سرمه‌دان
دان که وقتی قحط نان بود اندران اوّل قرون بین که اکنون قحط دینست اندرین آخرزمان
میزبان بودند عالم را دو یوسف در دو قحط یوسف غزنی بدین و یوسف مصری بنان
هرکه سر برخط او بنهاده چون کلکش دو روز هرکه پی بر کام او بنهاد چون ما یک زمان

زین جهان بیرون نشد تا چشم او او را ندید | سر چو شیر عود سوز و تن چو پیل پرنیان
مشتری گر خصم او گردد نیارد کرد هیچ | جرم کیوان از برای نحس او بر وی قران
شب به‌دوزخ رفت آن‌کش بامدادان گفت بد | این چنین اقبال کس را آسمان ندهد نشان
تا جمال طلعتش بر جای باشد روز حشر | گر نماند آفتاب و مشتری را گو ممان
از بقای اوست چون ایمان ما در ایمنی | از برای امن ما یارب تو دارش در امان
از چنان صدری چنین بدری برآمد باکمال | ای مسلمانان چه زاید جز گل اندر گلستان
بوالمعالی احمد یوسف که او را آمدست | خلقت یوسف شعار و خلق احمد قهرمان
آنکه آن‌ساعت حسودش راعلم‌گردد نگون | گر ندارد دیده زیر نعل اسب اوستان
از برای کرد او را آید اندر چشم نور | از برای گفت او را آید اندر جسم جان
تا بیام آسمانش برد بخت از راه علم | این نکوتر باز کآتش در زد اندر نردبان
زیر سایهٔ آفتاب دولت‌ست آن ماه روی | روشن آن ماهی که باشد آفتابش سایبان
شاد باش ای منحنی پشت تو اندر راه دین | دیر زی ای ممتحن خصم تو اندر امتحان
تا طبیعت زعفران را رنگ اعدای تو دید | مایهٔ شادی جدا کرد از مزاج زعفران
چون مسائل حل‌کنی شیری‌بوی‌دشمن‌شکار | چون به منبر بر شوی بحری بوی گوهرفشان
منبر از تو زیب گیرد نه تو از منبر از آنک | کان زگوهر سرفرازی یافت نه گوهر زکان
بود بتخانهٔ گروهی ساحت بیت‌الحرام | بود بدعت جای قومی بقعت شالنکیان
این‌دو موضع چون ز دیدار دو احمد نور یافت | قبلهٔ سنت شد این و کعبهٔ خدمت شد آن
قبلهٔ دین امامان خاندان تست و بس | دیر زی ای شاه خانه شاد باش ای خاندان
هرکه‌دین خواهدکه داردچون شمابایدخطر | هرکه دُر خواهد که دارد چون صدف باید دهان
خاک و بادی کان نیابد خلعت و تأیید حق | این عنای مغز باشد آن هلاک خاندان
شیر اصلی معنی اندرسینه دارد همچو خاک | شیر رایت باشد آن کو باد دارد در میان
لاجرم آنرا که بادی بود چون اینجا رسید | خاک این در کرد بیرون بادشان از بادبان
تا جمال خانهٔ حدادیان باشد به جای | هیچ دین دزدی نیارد گشت درگیتی عیان
زآنکه ایشان شمسهٔ دینند اندر عین شب | دزد متواری شود چون شمس باشد پاسبان
من غلام آستانی ام که بویی خاک او | تا به پشت گاو ماهی بوی دل آید از آن
ای ترا پرورده ایزد بهر دین اندر ازل | بخت و اقبال ازل پرورد را نبود کران
از پی بخت ازل را فرخی در شعر خویش | پیش ازین گفتست بیتی من همی گویم همان
«نیک بختی هرکرا باشد همه زآن سر بود | کار از آن سر نیک باید گر نمی‌دانی بدان»

تا ببینی کز برای خدمتت گردد فلک
از پی کسب سنا را چون سنایی مدح‌خوان

حرمتی‌یابی چنان گر فی‌المثل در صف حرب
تیر دشمن پیشت آید چفته گردد چون کمان

آنچنان گردی ز دانش کز برای دین حق
فتوی از صدرت برد خورشید سوی قیروان

این همه رتبت ز یک تأثیر صبح بخت تست
باش تا خورشید اقبالت بتابد ز آسمان

کز برای خدمتت را ماه بگزیند زمین
وز برای حرمتت را حور در بازد جنان

رو که تأیید سپهر و دانش کلی‌تر است
با چنین تأیید و دانش مقتدا بودن توان

تا نباشد گاه کوشش تیغ شهلان چون رماح
تا نباشد وقت بخشش تیر گردون چون کمان

چون‌طریقت‌کارخواه‌و چون‌حقیقت‌کارکن
چون شریعت کار جوی و چون طبیعت کامران

باد همچون دور همنام تو دورت پایدار
باد همچون دین همنام تو عمرت جاودان

در مدح امین‌الدین رازی

بنه چوگان ز دست ای دل که گمشد گوی در میدان
چه خیزد گوی تنهایی زدن در پیش نامردان

چو گویی در خم چوگان فگن خود را به حکم او
که چوگانی‌ست از تقدیر و میدانیست از ایمان

بدین چوگان مدارا کن وز آن میدان مکافا بین
چواین کردی وآن دیدی شوی‌چون‌گوی سرگردان

ز خود تا گم نگردی باز هرگز نیست این ممکن
که بینی از ره حکمت جمال حضرت سلطان

نه سید بود کز هستی شبی گمشد درین منزل
رسید آنجا کزو تا حق کمانی بود و کمتر زآن

تو تا از ذوق آب و نان رکاب اینجا گران داری
پی عیسی کجا یابی برون از هفت و چهار ارکان

خبر بادیست پر پیمای اثر خاکیست دور از وی
نظر راهیست پر منزل عیان را باش چون اعیان

تو موسی باش دین‌پرور که پیش مبغض و اعدا
پدید آید به رزم اندر ز چوب خشک صدثعبان

تو صاحب سرّ کاری شو که هرچت آرزو باشد
همه آراسته بینی چو یازی دست زی ابان
نبینی هیچ ویرانی در اطراف جهان دل
چو کردی قبلهٔ دین را به زهد و ترس آبادان
سلیم و بارکش می‌باش تا عارض بروزدین
کند عرضه ترا بر حق میان زمرهٔ نیکان
کزین دریافت سرّ دل امین در کوی تاریکی
وزین بشنود بوی جان برون از آب و گل سلمان
همه در دست کار دین همه خونست راه حق
ازین درد آسمان گردان وز آن خون حلقها قربان
ز روی عقل اگر بینی گمانی کان یقین گردد
به معیار عیاری بر ببین تا چون بود میزان
اگر بر عقل چرب آید یقین‌دان کان گمان باشد
وگر در شرع افزاید گمان بر کان بود فرمان
خضر زین راه شد در کوی کابی یافت جان‌پرور
سکندر از ره دیگر برون آمد چو تابستان
همه دادست بی‌دادی چو تو در کوی دین آیی
همه شادیست غم‌خوردن چو دانی زیست با هجران
چو بوتیمار شو در عشق تا پیوسته ره جویی
چو بلبل بر امید وصل منشین هشت مه عریان
اگر خواهی که تا دانی که از دریاچه می‌زاید
به همّت راه بُر می‌باش بر امیّد کشتیبان
چو نور از طور می‌تابد تو از آهن کجا یابی
برو بر تجربت بر طور چون موسیِ بن عمران
اگر سلمان همی خواهی که گردی رو مسلمان شو
که بی‌رأی مسلمانی بمیری در بن زندان
مرو در راه هر کوری اگر مردی برین هامون
که گمراهی برون آیی بسی گمره‌تر از هامان

نه هر آهو که پیش آید بود در ناف او نافه
نه هر زنده که تو بینی بود در قالب او جان
بسی آهوست در عالم که مشکش نیست در ظاهر
بسی شخصست در گیتی که جانش نیست در ابدان
نه جان خود زندگی باشد غلط زینجاست غافل را
که جان درّیست در خلقت ز بهر زینت جانان
هرآنکو نور جان بیند شود سخته چو پروانه
هرآنکو مرز جان داند نباشد فارغ از احزان
بپر عشق شو پران که عنقاوار خود بینی
ز ناجنسان جداییها و با جنسان بهم چسبان
شراب شوق چندان خور که پای از ره برون ننهی
که چون از ره برون رفتی خمارت گیرد از شیطان
تو بر ره رو چو اصحابی که خود میریست مر ره را
چه عیب آید اگر باشند آن اصحاب سگبانان
هم از درد دل ایشان برون آمد سگی عابد
هم از خورشید تابانست لعل سرخ اندر کان
شعاع روی مردی بود و شمع وقت بسطامی
نهاد بوی دردی بود و رنگ سالک گریان
ز روی درد این رهرو مبیّن آلت کانون
ز نور روی آن مه بین مزیّن قامت کیوان
همه اکرام و احسان‌ست سیلی خوردن اندر سر
چه باشد گر کنی در پیش جانان جان و تن قربان
چو عالم جمله منکر شد چرا دارد خرد طرفه
اگر پیری خبر گوید که آید عاقبت طوفان
کنون طوفان مردانست و آنک طرف گل در گل
کنون بازار شیطانست و آنک موعد دیوان
زنی کو عدّهٔ دین داشت آنجا مردوار آمد
تنی کو مدّهٔ کین بود با وی کی رود یکسان

حسن در بصره پر بینند لیکن در بصر افزون
بدن در کعبه پر آیند لیکن در نظر نقصان
ز یثرب علم دین خیزد عجب اینست در حکمت
که صاحب همتان آیند از بنیاد ترکستان
صهیب از روم می‌پوید به عشق مصطفا صادق
هشام از مکه می‌جوید صلیب و آلت رهبان
دلا آنجا که انصافست خود از روم دل خیزد
تنا آنجا که اعلامست از کعبه بود خذلان
نه در کعبه مجاور بود چندین سالها بلعم
نه در کوی ضلالت بود چندین روزها عثمان
نه از ترتیب عقل افتد سخن در خاطر عیسی
نه بر تقدیر حرف آید معانی ز آیت قرآن
سماع روح عاشق را نه از نقل آورد ناقل
شعاع شمع حکمت را نه از عقل آورد یزدان
هرآنک اندر سماع آید همه علمش هدر گردد
هرآنک اندر شعاع افتد شود دیوانه در گیهان
ولیک از کار و بار این اثر یابد جهان دل
بلی در ذکر علم آن ثناخواند بسی حسان
جگرها خون شد و پالود تا باشد کزین معنی
خبر یابد مگر یک دل شود در آسمان پرّان
چه جای این هوس باشد که بگذشت اینهمه لشکر
پی مرکب رها کردند تا پیدا بود پنهان
خرابی در ره نفست و در میل طریق تن
وگر در حصن جان آیی همه شهرست و شهرستان
بهشت اینجا بنا کردست شدّاد از پی شادی
خبر زآن خانهٔ خرّم که می‌آرد یک اشتربان
ز هول سیل عالم بر شده ایمن لب کشتی
ز روح نوح پیغمبر شده بی‌قوت دین کنعان

سواری می‌کند عیسی و بار حکم او بر خر
ز طعم منزل اندر دل نه خر آگاه و نه پالان

چه راحت ای سنایی این که با مرغان خود یک دم
خبر گویی و جان جویی بلاخواهی تو بی‌امکان

مگر ز آواز مرغانت نداند کس جز این سید
که فخر اهل ری اویست و تاج صدر اصفاهان

امینی رهروی کو را رضا گویند در دنیا
ازو راضی رضا در حشر و با او مصطفا همخوان

معروفی بود زن سلیطه‌ای داشت. او را به قاضی برده بود و رنج می‌نمود در حق وی گوید

ویحک ای پردهٔ پرده‌در در ما نگران
پیش از این پردهٔ ما پیش هر ابله مدران

یا مدر یا چو دریدی چو لئیمان بمدوز
یا مخوان یا چو بخواندی چوبخیلان بمران

جای‌نوری تو وما از تو چو تاریک‌دلان
آب‌گویی تو و ما از تو پر آتش جگران

ماهت ار نور دهد ترّی آبست درو
مشکت ار بوی دهد خشکی نارست در آن

شیشهٔ بادهٔ روشن ندهی تا نکنی
روز ما تیره‌تر از کارگه شیشه‌گران

شرم‌دارای فلک آخر مکن این بی‌رسمی
تا کی از پرورش و تربیت بد سیران

از تو وگردش چرخت چه‌هنر باشد پس
چون تهی‌دست بوند از تو همه پر هنران

عمر ما طعمهٔ دوران توشد بس باشد
نیز هر ساعتمان شربت هجران مخوران

هرکه یکشب ز بر زن بود از روی مراد
سالی از نو شود از جملهٔ زیر و زبران

خواستم از پی راحت زنی آخر از تو
آن بدیدم که نبینند همه بی‌خبران

این ز تو در خورد ای‌مادر زندانی زای
ما به زندان و تو از دور به ما در نگران

مر پسر را به تو امیّد کجا ماند پس
همه چون فعل تو این باشد بر بی‌پدران

چون به‌زن کردنی‌این‌رنج همی‌باید دید
اینت اقبال که دارند پس امروز غران

ماغلام‌کف دستیم پس اکنون که ز عجز
مانده‌اند از پس یک ماده برینگونه بران

نه تویی یوسف یعقوب مکن قصه دراز
یوسفان را نبود چاره ازین بد گهران

یوسف مصری ده سال ز زن زندان دید
پس تراکی خطری‌دارند این بی‌خطران

آنکه با یوسف صدّیق چنین خواهد کرد
هیچ دانی چکند صحبت او با دگران

حجرهٔ عقل ز سودای زنان خالی کن
تا به جان پند تو گیرند همه پر عبران

بند یک ماده مشو تا بتوانی چو خروس
تا بوی تاجور و پیش رو تاجوران

خاصه اکنون که جهان بی‌خردان بگرفتند
بی‌خرد وار بزی تا نبوی سرد و گران

کارچون بی‌خردی دارد و بی‌اصلی و جهل
وای پس بر تو و آباد برین مختصران

طالع فاجری و ماجری امروز قویست
هرکه امروز برآنست برآنست برآن

مرکه پستان میان پای نداد او را شیر
نیست امروز میان جهلا او ز سران

هرکه لوزینهٔ شهوت نچشیدست ز پس
نیست در مجلس این طایفه از پیشتران

آنکه بودست چو گردون به گه خردی کوژ
لاجرم هست درین وقت ز گردون سپران

بی‌نفیرست کسی کش نفر از جهل و خطاست
جهد کن تا نبوی از نفر بی‌نفران

روزگاریست که جز جهل و خیانت نخرند
داری این مایه وگرنه خر ازین کلبه بران

سپر تیر زمان دیدهٔ شوخست و فساد
جهد کن تات نبیند فلک از پی سپران

شاید ار دیدهٔ آزاده گهر بار شود
چون شدستند همه بی‌گهران با گهران

بازِ دانش چو همی صید نگیرد ز اقبال
پیشش از خشم در اطراف ممالک مپران

معنی اصل و وفایش مجوی از همه کس
زآنکه هستند ز بستان وفا بی‌ثمران

اندرین وقت ز کس راه صیانت مطلب
که سر راه برانند همه راهبران

بی‌خبروار در این عصر بزی کز پی بخت
گوی اقبال ربودند همه بی‌خبران

با چنین قول و چنین فعل که این دونان راست
رشک می‌آیدم ای خواجه ز کوران و کران

چون سرشت همه رعنایی و برساختگیست
مذهب خانه خدادار تو چون مستقران

پس چو از واقعهٔ حادثه کس نیست مصون
همچو بی‌اصل تو دون باش نه از مشتهران

عاجزیت از شرف با پدری بود ار نه
دهر و ایام کیت دیدی چون بی‌ظفران

هرکه چون بی‌بصران صحبت دونان طلبد
سخت بسیار بلاها کشد از بی‌بصران

پای کی دارد با صحبت تو سفلهٔ دون
چون نه‌ای خیره‌سر ودر نسب خیره‌سران

مردمی را چو نگیرد همی این تازی اسب
یارب ای بار خداییت جهانی ز خران

وقت آنست که در پیشگه میخانه
ترس و لابأس بسازی چو همه بی‌فکران

اسب شادی و طرب در صف ایام در آر
مگر از زحمت اسبت برمند این گذران

مرکب امر خدایست چو ترکیب تنت
بخرایش درین مرتع خاکی مچران

ای دل ای دل چو ز فضل و ز شرف حیرانیست
ز اهل فضل و شرف و عقل گران گیر گران

دست در گردن ایام در آریم از عقل
پای برداریم از سیرت نیکو نظران

دین فروشیم چو این قوم جزین می‌نخرند / مایه سازیم هم از همت و خوی دگران
کام جوییم و نبندیم دل اندر یک بند / زآنکه اینست همه ره روش با خطران
همت خویش ورای فلک و عقل نهیم / که برون فلکند از ما فرزانه تران
خود که باشد فلک بادرو آب نهاد / خود که باشند درو اینهمه صاحب سفران
کار حکم ازلی دارد و نقش تقدیر / که نوشتست همه بوده و نابوده در آن
جرم از اجرام ندانند بجز کوردلان / طمع از چرخ ندارند مگر خیره‌سران
زآنکه از قاعدهٔ قسمت در پردهٔ راز / چرخ پیمایان دورند و ستاره شمران
همه بادست حدیث فلک و سیر نجوم / باده دارد همه خوشی و دگر باده‌خوران
دولت نو چو همی می‌ندهد چرخ کهن / ما و بادهٔ کهن و مطرب و نوخط پسران
گرچه بازیب وفریم ازخرد و اصل و وفا / گرد میخانه درآییم چوبی زیب و فران
عیش خود تلخ چه داریم به سودای زنان / ما و سیمین زنخان خوش و زرّین کمران
جان ببخشیم به یاران نکو از سر عشق / سیم خوردن چه خطر دارد با سیمبران
خام‌باشد ترشی در رخ و شهوت در دل / چون بود کیسه پر از سیم و جهان پرشکران
رنگ آن قوم نگیریم به یک صحبت از آنک / پشت اسلام نکردند بنا بر عمران
همه اندر طلب مستی بی‌عقل و دلان / همه اندر طرب هستی بی‌سیم و زران
آنچنان قاعده سازیم ز شادی که شود / از پس ما سمر خوشتر صاحب سمران
هیچ تاوان نبود در دو جهان بر من و تو / چون برین گونه گذاریم جهان گذران

در مدح محمد تکین بغراخان

چرخ نارد به حکم صد دوران / جان نزاید به سعی چار ارکان
در زمین از سخا و فضل و هنر / چون محمدتکین بغراخان
آنکه شد تا سخاش پیدا گشت / بخل در دامن فنا پنهان
آنکه از بیم خنجرش دشمن / همچو خنجر شدست گنگ زبان
آنکه تا بادِ اَمنِ او بوزید / غرق عفوست کشتی عصیان
آنکه بر شید و شیر نزد کفش / جود بخلست و پُردلی بهتان
در یمینش نهادهٔ دعوی / در یقینش نتیجهٔ برهان
مرده با زخم پای او زفتی / زنده با جود دست او احسان
از پی چشم زخم بر در جود / کرده شخص نیاز را قربان

ای ز تأثیر حرمت گهرت　　یافته از زمانه خلق امان
فلک جود را کفت انجم　　نامهٔ جاه را دلت عنوان
زیر امر تو نقش چار گهر　　زیر قدر تو جرم هفت ایوان
دل کفیده ز فکرت تو یقین　　دم بریده ز خاطر تو گمان
ابرو تیری به بخشش و کوشش　　شید و شیری به مجلس و میدان
تا بپیوست نهی تو بر عقل　　عقلها را گسسته شد فرمان
از پی کین نحس سخت بکوفت　　پای قدر تو تارک کیوان
دید چون کبر و همت بگذاشت　　کبر و همت پلنگ و شیر ژیان
بر یک انگشت همّتت تنگست　　خاتم نه سپهر سرگردان
به مکانی رسید همت تو　　کز پس آن پدید نیست مکان
شمت جودت ار بر اَبر عقیم　　بوزد خیزد از گهر طوفان
باد حزم تو گر بر ابر زند　　بر زمین ناید از هوا باران
آب عزم تو گر به کوه رسد　　بر هوا بر رود چو نار و دُخان
هرکه در فرّ سایهٔ کف تست　　ایمنست از نوائب حدثان
رو که روشن بتست جرم فلک　　رو که خرّم بتست طبع جهان
چه عجب گر ز گوهر تو کند　　فخر بر شام و مکه ترکستان
گرچه زین پیش بر طوایف ترک　　کرد رستم ز پردلی دستان
گر بدیدیت بوسها دادی　　بر ستانهٔ تو رستم دستان
ای ز دل سود حرص را مایه　　وی ز کف درد آز را درمان
عورتی ام بکرده از شنگی　　تیغ بسیار مرد را افسان
بر همه مهتران فگنده رکاب　　وز همه لیتکان کشیده عنان
با مِهان بوده همچو ماه قرین　　وزِ کهان همچو گبر کرده کران
هرکه زین طایفه مرا دیدی　　شدی از لرزه همچو باد وزان
آخر این لیتک کتاب فروش　　برسانیده کار بنده به جان
آنچنان کون فروش کاون بخش　　وآنچنان گنده ریش گنده دهان
وآنچنان سرد پوز گنده بروت　　و آنچنان کون فراخک کشخان
آنچنان بادسار خاک انبوی　　آنچنان بادریش و خاک افشان
آن درم سنگگی که برناید　　از گرانی به یک جهان میزان

بی‌نواتر ز ابرهای تموز   سرد دم‌تر ز بادهای خزان
در همه دیده‌ها چو کاه سبک   بر همه طبعها چو کوه گران
بی‌خرد لیتکی و بد خصلت   بی‌ادب مردکیّ و بی‌سامان
باد بی‌حمیتانه در سبلت   نام بی‌دولتانه در دیوان
جای عقلش گرفته باد و بروت   آب رویش بخورده خاک هوان
چون سگ و گربه برده از غمری   آبروی از برای پارهٔ نان
دل و تن چون تن و دل غربال   سر و بن چون بن و سر و بنگان
کرده بر کون خویش سیم سره   کرده بر کیر خویش عمر زیان
بی‌زبان بوده و شده تازی   خوشه‌چین بوده و شده دهقان
سخت بیهوده گوی چون فرعون   نیک بسیار خوار چون ثعبان
زده جامه برای من صابون   کرده سبلت ز عشق من سوهان
چنگ در دل چو عاشق مفلس   دست بر کون چو مفلس عریان
در شکمش ز نوعها علت   در دو چشمش ز جنسها یرقان
پر کدو دانه گردد از بنهی   کِه بر کون او چو با تنگان
تیز سیصد قرابه در ریشش   با چنین عشق و با چنین پیمان
گاه گوید دعات گویم من   اوفتم ز آن حدیث در خفقان
زآنکه هرگز نخواست کس از کس   به دعا گادن ای مسلمانان
نکنم بی‌درم جماعش اگر   دهد ایزد بهشت بی‌ایمان
درم آمد علاج عشق درم   کوه ریشا چه سود ازین و از آن

در مدح سرهنگ محمدبن فرج نوآبادی

خجسته باد بهاری بهار ارسنجان   بر آن ظریف سخی وجواد و راد وجوان
سپهر قدری کز بخت و دولت فلکی   مسخر وی گشتند جمله سرهنگان
یگانه‌ای که به پیش خدایگان زمین   نمود مردمی اندر دیار هندستان
به شخص گردان داد او سباع را دعوت   به جان اعداء کرد او حسام را مهمان
ز بخت شه نه ببست این گشادن قنوج   بدین شجاعت شامات بشکنی آسان
مثل شنیدم کز نیم مشت ساخته‌اند   هر آن سلاح که از جنس خنجرست و سنان
حقیقتست که این مشت کاین حکایت ازوست   نبود و نیست مگر مشت آن ظریف جهان

محمد فرج آن سرور نوآبادی / که سروری را صدرست و قایدی را کان
ستودهٔ همه کس مهتری جوانمردی / که افتخار زمینست و اختیار زمان
یگانه‌ای که بهر جای کو سخن گوید / حدیث اهل خرد خوار باشد و هذیان
کمال گردد در جاه او همی عاجز / جمال ماند در روی او همی حیران
دو گوش زی سخن او نهاده‌اند ثقات / دو چشم در هنر او گشاده‌اند اعیان
سخی کفی که به یک زخم زور بستاند / ز پشک و پنجهٔ شیر نژند و پیل دمان
کند چو سندان در مشت سونش آهن / کند به تیغ چون سونش به زخمها سندان
چو جام یافت ز ساقی املش بوسد دست / چو تیغ کرد برهنه اجلش بوسد ران
ندیده‌ام که کس آورده پشت او به زمین / هزار مرد بیفگند دیده‌ام به عیان
بیامدند به امید جنگ او هر مرد / به پیش شاه و بدین بست با همه پیمان
ز بخت نیک یکی را ربود سر ز بدن / ز مشت خویش دگر را ز تن ربود روان
از آن سپس که همه «نحن غالبون» گفتند / فگند در دلشان «کل من علیها فان»
چگونه وصف شجاعت کنم کسی را من / که نرخ جان شود از زور او همی ارزان
ایاستوده‌تر از هر که در جهان مردست / که از شجاعت تو کرده حاسدت نقصان
نه یوسفی و ترا هست روی چون خورشید / نه موسئی و ترا هست نیزه چون ثعبان
هنر چگونه رسد بی‌کمال تو به کمال / سخن چگونه رسد بی‌بیان تو به بیان
به وقت مردی احوال تیغ را معیار / به گاه رادی اسباب جود را میزان
به تو کنند نو آبادیان همی مفخر / که فخر عالمی ای راد کفّ خوب کمان
سپهر وارت قدرست و طلعتت خورشید / منیر وارت بدرست و برج تو دکّان
هزار دشمن و از تو یکی گذارش مشت / هزار لشکر و از دولتت یکی دوران
شگفت نیست اگر من به مدح تو نرسم / که خاک را نبود قدر گنبد گردان
ایا ندیم ندم را ثنای تو دارو / ایا معین طرب را سخای تو بستان
اگر نیامد تر شعر من رواست از آنک / نماند آب سخن را چو راتبی از پی نان
بگفتم این‌قدر از مدحت تو با تقصیر / پسنده باشد در شعر نام تو برهان
تو شاعری و به نزد تو شعر من ژاژست / که برد زیره بضاعت به معدن کرمان
ولیکن ارچه بود بحر ژرف معدن آب / ببارد آخر هم گه گهی برو باران
همه دعای من آنست بر تو ای سرهنگ / که ای خدای مر او را به کامها برسان
همیشه تا نبود جای دُر بجز دریا / همیشه تا نبود جای زر بجز در کان

بقات خواهم در دولت و سعادت و عزّ — عدو و حاسد تو در غم دل و احزان
به عمر خویش چنان کن که خواهمت گفتن — به جاه خویش چنان کن که دانی از ارکان
چو ابر و بحر ببخش و چو ماه و مهر بتاب — چو چرخ وشیر بگرد و چو سنگ وکوه بمان

در نعت امام هشتم(ع)

دین را حرمیست در خراسان — دشوار ترا به محشر آسان
از معجزهای شرع احمد — از حجتهای دین یزدان
همواره رهش مسیر حاجت — پیوسته درش مشیر غفران
چون کعبه پر آدمی زهر جای — چون عرش پر از فرشته هزمان
هم فرّ فرشته کرده جلوه — هم روح وصی درو به جولان
از رفعت او حریم مشهد — از هیبت او شریف بنیان
از دور شده قرار زیرا — نزدیک بمانده دیده حیران
ازحرمت زایران راهش — فردوس فدای هر بیابان
قرآن نه درو و او الوالامر — دعوی نه و با بزرگ برهان
ایمان نه و رستگار ازو خلق — توبه نه و عذرهای عصیان
از خاتم انبیا درو تن — از سید اوصیا درو جان
آن بقعه شده به پیش فردوس — آن تُربه به روضه کرده رضوان
از جملهٔ شرطهای توحید — از حاصل اصلهای ایمان
زین معنی زاد در مدینه — این دعوی کرده در خراسان
در عهدهٔ موسی آل جعفر — با عصمت موسی آل عمران
مهرش سبب نجات و توفیق — کینش مدد هلاک و خذلان
مأمون چو به نام او درم زد — بر زر بفزود هم درم ز آن
هوری شد هر درم به نامش — کس را درمی زدند زینسان
از دیناری همیشه تا ده — نرخ درمی شدست ارزان
بر مهر زیاد آن درمها — از حرمت نام او چو قرآن
این کار هر آینه نه بازیست — این خور بچه گل کنند پنهان
زرّست به نام هر خلیفه — سیمست به ضرب خان و خاقان
بی‌نام رضا همیشه بی‌نام — بی‌شان رضا همیشه بی‌شان

با نفس تنی که راست باشد — چون خور که بتابد از گریبان
بر دین خدا و شرع احمد — بر جمله ز کافر و مسلمان
چون او بود از رسول نایب — چون او سزد از خدای احسان
ای مأمون کرده با تو پیوند — وی ایزد بسته با تو پیمان
این پیوندت گسسته پیوند — و آن پیمانت گرفته دامان
از بهر تو شکل شیر مَسند — درندّه شده به چنگ و دندان
آنرا که ز پیش تخت مأمون — برهان تو خوانده بود بهتان
یا درد جحود منکرش را — اقرار دو شیر ساخت درمان
از معتبران اهل قبله — وز معتمدان دین دیان
کس نیست که نیست از تو راضی — کس نیست که هست بر تو غضبان
اندر پدرت وصی احمد — بیتیست مرا به حسب امکان
تضمین کنم اندرین قصیده — کین بیت فرو گذاشت نتوان
ای کین تو کفر و مهرت ایمان — پیدا به تو کافر از مسلمان
در دامن مهر تو زدم دست — تا کفر نگیردم گریبان
اندر ملک امان علی راست — دل در غم غربت تو بریان

* * *

ای سنایی ز آستان نتوان شدن بر آسمان — زآنکه روحانی رود بر آسمان از آستان
هرکه چون‌نمرود باصندوق و باکرکس رود — خیره باز آید نگون نمرودوار از آسمان
با کمان و تیر چون نمرود بر گردون مشو — کان مشعبدگردش از تیرت همی سازدکمان
چون ملک بر آسمان نتوان پرید ای اهرمن — کاهرمن سفلی‌بود چون تن‌ملک علوی چوجان
همچو جان بر آسمان از آستان رفتی سبک — گر نبودی تن ز ترکیب چهار ارکان گران
بندگی کن چون خدایی کرد نتوانی همی — زآنکه باشد بنده را در بند چون تن را توان
درنهان‌خویش‌پس چون‌ریسمان‌گم‌کرده‌ای — تا سر تو پای شد پای تو سر چون ریسمان
گرنهان داری‌سرخود رابه‌تن درچون‌کشف — خویشتن راچون کشف‌باری سپرکن ز استخوان
چشم روشن بین ما گر چون فلک بیند ترا — چشم راچون‌خارپشت‌ازتن برون‌آور سنان
ور چو ماهی جوشن عصمت فرو پوشیده‌ای — ز آتش فتنه چو ماهی شو به آب اندر نهان
در نهادخویش چون‌خرچنگ داری چنگها — تا به‌چنگ آری‌به‌هرچنگی دگرگون‌نام‌ونان

بر نهاد خویشتن چون عنکبوتی بر متن — گر همی چون کرم پیله برتنی بر خانمان
هر زمان چون آب گردی خیره گرد آبخور — هر نفس چون باد گردی خیره گرد بادبان
تا دهان دارد گشاده اژدهای حرص تو — چون نهنگ اندر کشد آزت همه ملک جهان
گر چو گرگ و سگ بدرّی عیبه‌های عیب را — چون بهایم عاجزی در پنجهٔ شیر ژیان
ور به گوش هوش و چشم دل همی کور و کری — از ملک چون نکته گویم چون تو بی از انس و جان
تا تو با طوطی به رازی خیره چون گویم سخن — تا تو با جغدی و با شاهینی اندر آشیان
گر ضعیفی همچو راسو دزد همچون عکه‌ای — ور حذوری همچو گربه همچو موشی پرزیان
طیلسان بفگن که دارد طیلسان چون تو مگس — یا نه بر آتش چو پروانه بسوزان طیلسان
از کلاغ آموز پیش از صبحدم برخاستن — کز حریصی همچو خوکی تندرست و ناتوان
چون خبزد و گردی اندر مستراح از بهر خورد — نحل وار از بهر خوردن رو یکی در بوستان
خون مخور چون پشه و چون کبک شادان بر مجه — تا نمانی خیره مالیده به دست این و آن
گر ز پیری زانو از سر برگذاری چون ملخ — زیر خاک و خشت باشد همچو مورانت مکان
طمطراق اشهب و ادهم کجا ماند ترا — کاشهب و ادهم ز روز و شب تو داری زیر ران
همچو غوک اندر دهان مار مخروش از اجل — کز خروشت دست بی‌دادی فرو بندد زبان
اندرین ماتم دو کف بر فرق کژدم وار نه — کی کند چون حرز سودت زاری و بانگ و فغان
حرز ابراهیم پیغمبر همی‌خوان زیر لب — کآتش نمرود گردد بر نهادت گلستان
چون درخت ارغوان خونابه بار از دیدگان — تا شود گوهر سرشگت چون سرشگ ارغوان
گر بود چون سرو سرسبزی و پیروزی ترا — در کمر بندند گلها همچو نی پیشت میان
هم بهار عمر تو دوران چرخ آرد به سر — بی‌بقا گردی چو گل بر شاخ و خار اندر خزان
اعتماد و تکیه کم کن بر بقا و بود خویش — آنچه باقی ماند از عمرت ببرّد در زمان
هر بقا کان عاریت دادند یک چندی ترا — چون نباشد باقی ای غافل بجز فانی مدان
گر تو باشی مهربان ور پند و حکمت بشنوی — کس نباشد بر تو مانند سنایی مهربان

***

شرط مردان نیست در دل عشق جانان داشتن
پس دل اندر بند وصل و بند هجران داشتن
بلکه اندر عشق جانان شرط مردان آن بود
بر در دل بودن و فرمان جانان داشتن

دُر که از بحر عطا خیزد صدف دل ساختن
تیز کز شست قضا آید هدف جان داشتن
نوک پیکانها که بر جانها رسد، بر جان خویش
نامشان پیکان سلطانی نه پیکان داشتن
از برای جاه سلطان نز پی سگبان و سگ
دل محطّ رحل سگبانان سلطان داشتن
عقل ناکس روی را مصحف در آب انداختن
عشق برنا پیشه را شمشیر برّان داشتن
چون ز دست دوست خوردی در مذاق از جام جان
لقمه را حلوا و بلوا هردو یکسان داشتن
چون جمال زخم چوگان دیدی اندر دست دوست
خویشتن را پای‌کوبان گوی میدان داشتن
وصل بتوان خواست لیک از قهر نتوان یافتن
وقت نتوان یافت لیک از لطف بتوان داشتن
بر در میدان الا الله تیغ لا اله
هر قرینی کونه زالله بهر قربان داشتن
شرط مؤمن چیست؟ اندر خویشتن کافر شدن
شرط کافر چیست؟ اندر کفر ایمان داشتن
هرچه دست آویز داری جز خدا آن هیچ نیست
چون عصا پنداشتن در دست ثعبان داشتن
خویشتن را چون نمک بگداخت باید تا توان
خویشتن بر خوان ربّانی نمکدان داشتن
کی توان با صدهزاران پردهٔ نابود و بود
اهرمن را قابل انوار یزدان داشتن
کی توان با همرهان خطهٔ کون و فساد
جان خود را محرم اسرار فرقان داشتن
هم به جاه آن اگر ممکن شود در راه آن
هردو گیهان داشتن پس بر سری آن داشتن

خویشتن اوّل بباید شستن از گرد حدوث
آنگهی خود را چو قرّا ز اهل قرآن داشتن

چند ازبندر جستجوی و رنگ و بوی و گفتگوی
خویشتن در تنگنای نفس انسان داشتن

چون دوشب همخوابه خواهدبود باخورشیدماه
در محاق او را چه بیم از شکل نقصان داشتن

خاک و باد و آب و آتش را به ارکان بازده
چندخواهی خویشتن موقوف دوران داشتن

تا کی اندر پردهٔ غفلت ز راه رنگ و بوی
این رباط باستانی را به بستان داشتن

خوب نبود سوخته جبریل پر در عشق تو
آنگه از رضوان امید مرغ بریان داشتن

کدخدای هردو عالم بود خواهی پس ترا
زشت باشد زیر کیوان تخت و ایوان داشتن

بگذر از نفس بهیمی تا نباید تنت را
طمع نقل و مرغ و خمر و حور و غلمان داشتن

بگذر از عقل طبیعی تا نباید جانت را
صورت تخییل هر بی‌دین به برهان داشتن

تا کی از کاهل نمازی ای حکیم زشت‌خوی
همچو دونان اعتقاد اهل یونان داشتن

صدق بوبکریّ و حذق حیدری کردن رها
پس دل اندر زمرهٔ فرعون و هامان داشتن

عقل نبود فلسفه خواندن زبهر کاملی
عقل چبود؟ جان نُبی‌خواه و نُبی خوان داشتن

دین و ملت نی و بر جان نقش حکمت دوختن
نوح و کشتی نی و در دل عشق طوفان داشتن

فقه نبود قال و قیل از بهر کسب جاه و مال
فقه چبود؟ عقل و جان و دین به سامان داشتن

از برای سختن دعوی و معنی روز عدل
صد زبان خاموش و گویا همچو میزان داشتن
هرکجا شیریست خود را چون شکر بگداختن
هرکجا سیریست خود را چون سپندان داشتن
از پی تهذیب جان پیوسته بر خوان بلا
چاشنی گیران جان را تیز دندان داشتن
عقل را بهر تماشا گرد سروستان غیب
همچو طاووسان روحانی خرامان داشتن
چون بپویی راه دانی چیست علم آموختن
چون بجویی علم دانی چست کیهان داشتن
دین نباشد با مراد و با هوا در ساختن
دین چه باشد؟ خویشتن در حکم یزدان داشتن
چارپایی بی‌دم عیسی مریم تاختن
چوب دستی بی‌کف موسی عمران داشتن
آفتی‌دان عشوه ده را سر شرع آموختن
فتنه‌ای‌دان دیو را مهر سلیمان داشتن
هردم از روی ترقی بر کتاب عاشقی
«جددوا ایمانکم» در دیدهٔ جان داشتن
از برای پاکی دین در سرای خامشی
عقل دانا زندگانی را به زندان داشتن
عشق نبود درد را داروی صبر آمیختن
عشق چبود؟ ذوق را همدرد درمان داشتن
از برای غیرت معشوق هم در خون دل
ای دریغا های خون‌آلود پنهان داشتن
گه گهی در کوی حیرت بی‌فضولی گوش و لب
از دل سنگین جلاجل وز لب افغان داشتن
زهد چبود؟ هرچه جز حق روی ازو برتافتن
زهد نبود روی چون طاعون و قطران داشتن

فقر نبود باد را از خاک خفتان دوختن
فقر چبود؟ بود را از بود عریان داشتن
از برای زاد راه اندر چراگاه صفا
پیش جانان جان بی‌جان خوان بی‌نان داشتن
عقل و جان پستان بستانست طفل راه را
گر تو مردی تا کی از پستان و بستان داشتن
عشق دنیا کافری باشد که شرط مؤمنست
صحن بازی جان رندان را به زندان داشتن
چون ز شبهت خویشتن راتربیت کردی ترا
از جوارح ظلم باشد چشم احسان داشتن
چون طعامش پاک دادی پس مسلم باشدت
چون سگ اصحاب کهف او را نگهبان داشتن
تا ترا در خاکدان ناسوت باشد میزبان
کی توان لاهوت را در خانه مهمان داشتن
خویش و جان را در دو گیتی از برای خویشتن
چار میخ عقل و نفس و چار ارکان داشتن
خاکپاشان دیگرند و بادپیمایان دگر
کی توان ساسانیان را ز آل سامان داشتن
سینه نتوان خانهٔ «ام‌الخبائث» ساختن
چون بصر نتوان فدای ام غیلان داشتن
تا کی از نار هوا نز روی هویّت چنین
خویشتن را بیهده مدهوش و حیران داشتن
زشت باشد خویشتن بستن برآدم وانگهی
نفس آدم را غلام نفس شیطان داشتن
تا بیابی بوی یوسف بایدت یعقوب‌وار
رخت وبخت وعقل‌وجان‌در بیت احزان داشتن
قابل تکلیف شرعی تا خرد با تست از آنک
چاره نبود اسب کودن را ز پالان داشتن

کو کمال حیرتی تا مر ترا رخصت بود
صورت جان را نه کافر نه مسلمان داشتن
کو جمال طاعتی تامر ترا فتوی دهد
از برای چشم بد خالی ز عصیان داشتن
گرچه برخوانند حاضر لیک نتوان از گزاف
برفراز خوان مگس را همچو اخوان داشتن
دوزخ آشامان بدند ایشان و اینان کاهلان
این خسان راکی توان هم سنگ ایشان داشتن
دشمن خود باش زیرا جز هوا نبود ترا
تا تو یار خویش باشی یار نتوان داشتن
تا کی اندر صدر «قال‌الله» یا «قال الرسول»
قبله تخییل فلان یاقیل بهمان داشتن
خوب نبود عیسی اندر خانه پس در آستین
از برای توتیا سنگ سپاهان داشتن
چون بزیر این‌دو گویی گوی شو چون این و آن
از پی شاهان گذار آیین چوگان داشتن
تا کی اندر کار دنیا تا کی اندر شغل دین
از حریصی خویشتن دانا و نادان داشتن
اهل دنیا اهل دین نبوند ازیرا راست نیست
هم سکندر بودن و هم آب حیوان داشتن
برکه خندد پس خضر چون با شما بیند همی
گور کن در بحر و کشتی در بیابان داشتن
چون ز راه صدق و صفوت نز من آید نز شما
صدق بوذر داشتن یا عشق سلمان داشتن
بوهُریره‌وار باید باری اندر اصل و فرع
گه دل اندر دین و گه دستی در انبان داشتن
دین ز درویشان طلب زیرا که شاهان را مقیم
رسم باشد گنجها در جای ویران داشتن

از خود و از خلق نرهی تا نگردد بر تو خوش
در دبیرستان حیرت لوح نسیان داشتن
چند بر باد هوا خسبی همی عفریت‌وار
خویشتن در آب و آتش همچو دیوان داشتن
راحت از دیوان نجویی پس ز دیوان دور شو
باز هل همواره دیوان را به دیوان داشتن
کی توان از خلق متواری شدن پس در ملا
مشعله در دست و مشک اندر گریبان داشتن
شاعری بگذار و گرد شرع گرد ایرا ترا
زشت باشد بی‌محمد نظم حسّان داشتن
ورت خرسندی درین منزل ولی‌نعمت بود
رو که چون من بی‌نیازی از فراوان داشتن
باد بیرون کن ز سر تا جمع گردی بهر آنک
خاک را جز باد نتواند پریشان داشتن
راستی اندر میان داوری شرطست از آنک
چون الف زو دور شد دستی در امکان داشتن
گر چو خورشیدی نباید تا بوی غماز خویش
توبه باید کرد ازین رخسار رخشان داشتن
بی‌طمع زی چون سنایی تا مسلم باشدت
خویشتن را زین گرانجانان تن‌آسان داشتن
باد کم کن جان خود را تا توانی همچنو
خاک پای خاکپاشان خراسان داشتن

در پاسخ پرسش سلطان سنجر دربارهٔ مذهب

کار عاقل نیست در دل مهر دلبر داشتن
جان نگین مُهر مهر شاخ بی‌برداشتن
از پی سنگین دل نامهربانی روز و شب
بر رخ چون زر نثار گنج گوهر داشتن
چون نگردی گرد معشوقی که روز وصل او
بر تو زیبد شمع مجلس مهر انور داشتن
هر که چون کرکس به‌مرداری فرود آورد سر
کی تواند همچو طوطی طمع شکّر داشتن

رایت همّت ز ساق عرش بباید فراشت / تا توان افلاک زیر سایهٔ پر داشتن
بندگان را بندگی کردن نشاید تا توان / پاسبان بام و در فغفور و قیصر داشتن
تا دل عیسیّ مریم باشد اندر بند تو / کی روا باشد دل اندر سمّ هر خر داشتن
یوسف مصری نشسته با تو اندر انجمن / زشت باشد چشم را در نقش آزر داشتن
احمد مرسل نشسته کی روا دارد خرد / دل اسیر سیرت بوجهل کافر داشتن
ای دریای ضلالت در گرفتار آمده / زین برادر یک سخن بایست باور داشتن
بحر پر کشتی‌ست لیکن جمله درگرداب خوف / بی‌سفینهٔ نوح نتوان چشم معبر داشتن
گر نجات دین و دل خواهی همی تا چند ازین / خویشتن چون دایره بی‌پا و بی‌سر داشتن
من سلامت خانهٔ نوح نبی بنمایمت / تا توانی خویشتن را ایمن از شر داشتن
شو مدینهٔ علم را درجوی وپس دروی خرام / تا کی آخر خویشتن چون حلقه بردر داشتن
چون همی دانی که شهر علم را حیدر دَرست / خوب نبود جز که حیدر میر و مهتر داشتن
کی روا باشد به ناموس وحیل در راه دین / دیو را بر مسند قاضی اکبر داشتن
من چگویم چون تو دانی مختصر عقلی بود / قدر خاک افزونتر از گوگرد احمر داشتن
از تو خود چون می‌پسندد عقل نابینای تو / پارگین را قابل تسنیم و کوثر داشتن
مر مرا باری نکو ناید ز روی اعتقاد / حق زهرا بردن و دین پیمبر داشتن
آنکه او را بر سر حیدر همی خوانی امیر / کافرم گر می‌تواند کفش قنبر داشتن
گر تن خاکی همی بر باد ندهی شرط نیست / آب افیون خوردن و در دامن آذر داشتن
تا سلیمان‌وار باشد حیدر اندر صدر ملک / زشت باشد دیو را بر تارک افسر داشتن
آفتاب اندر سما با صدهزاران نور و تاب / زُهره را کی زهره باشد چهره ازهر داشتن
خضر فرخ پی دلیلی را میان بسته چو کلک / جاهلی باشد ستور لنگ رهبر داشتن
گر همی‌خواهی که‌چون مهرت‌بود مهرت قبول / مهر حیدر بایدت با جان برابر داشتن
چون درخت‌دین به‌باغ شرع حیدر در نشاند / باغبانی زشت باشد جز که حیدر داشتن
جز کتاب‌الله و عترت ز احمد مرسل نماند / یادگاری کان توان تا روز محشر داشتن
از گذشت مصطفای مجتبی جز مرتضی / عالم دین را نیارد کس معمّر داشتن
از پس سلطان ملک‌شه چون نمی‌داری روا / تاج و تخت پادشاهی جز که سنجر داشتن
از پی سلطان دین پس چون روا داری همی / جز علیّ و عترتش محراب و منبر داشتن
اندر آن صحرا که سنگ‌خاره خون گردد همی / وندران میدان که نتوان پشت و یاور داشتن
هفت زندان را زبانی برگشاید هفت در / از برای فاسق و مجرم مجاور داشتن

هشت بستان را کجا هرگز توانی یافتن
جز به حبّ حیدر و شبّیر و شبّر داشتن

گر همی مؤمن شماری خویشتن را بایدت
مهر زر جعفری بر دین جعفر داشتن

کی مسلم باشدت اسلام تا کارت بود
طیلسان در گردن و در زیر خنجر داشتن

گر همی دیندار خوانی خویشتن را شرط نیست
جسم و جان از کفر و دین فربی و لاغر داشتن

پند من بنیوش و علم دین طلب از بهر آنک
جز بدانش خوب نبود زینت و فر داشتن

علم دین را تا نیابی چشم دل را عقل ساز
تانباید حاجتت بر روی معجر داشتن

تا ترا جاهل شمارد عقل سودت کی کند
مذهب سلمان و صدق و زهد بوذر داشتن

علم چبود؟ فرق دانستن حقی از باطلی
نی کتاب زرق شیطان جمله از بر داشتن

گبر کی چبود؟ فکندن دین حق در زیر پای
پس چوگبران سال و مه بر دست ساغر داشتن

گبر کی بگذار و دین حق بجو از بهر آنک
ناک را نتوان به جای مشک اذفر داشتن

گر بدین سیرت بخواباند ترا ناگاه مرگ
پس ز آتش بایدت بالین و بستر داشتن

ای سنایی وارهان خود را که نازیبا بود
دایه را بر شیرخواره مهر مادر داشتن

از پی آسایش این خویشتن دشمن خران
تاکی آخر خویشتن حیران و مضطر داشتن

بندگی کن آل یاسین را به جان تا روز حشر
همچو بی‌دینان نباید روی اصفر داشتن

زیور دیوان خودساز این مناقب را از آنک
چاره نبود نوعروسان را ز زیور داشتن

* * *

تاکی از یاران وصیت تخت و افسر داشتن
وز برای لقمه‌ای نان دست بر سر داشتن

تا تو بیمار هوای نفس باشی مر ترا
بایدت بر خاک خواری خفت و بستر داشتن

گر ترا بر کشور جان پادشاهی آرزوست
پیش آزت زشت باشد دست و دل برداشتن

ور ره دین و شریعت ناگزیران بایدت
چون رسن گرمی چه‌داری سر به‌چنبر داشتن

کفر باشد از طمع پیش در هر منعمی
قامت آزادگی چون حلقه بر در داشتن

سیم و زر را خوار داری پیش تو آسان بود
پیش ایزد روز محشر کار چون زر داشتن

خار را در راه دین همرنگ گل فرسودنست
در حقیقت خاک را هم بوی عنبر داشتن

راستی در راه توحید این‌دو شرطست ای عجب
چشم صورت کور و گوش مادگی کر داشتن

آدمی اصلی بود با احتیاط و اصطفا
هرچه از ابلیس معروفست منکر داشتن

بگذر از رنگ طبیعت دست در تحقیق زن
ننگ باشد با پدر نسبت به مادر داشتن

هرکه دارد آشنایی با همه کرّوبیان
تخت همّت باید از عیّوق برتر داشتن

زیر پای حرص دنیا چون دلت فرسوده شد / دلبر همت چه سود آنگاه در بر داشتن
قوّت اسلام و دین بود اقتضای ایزدی / ذوالفقار احمد اندر دست حیدر داشتن
شرط باشد دین به حرمت داشتن در حکم شرع / چون عروس بکر را با زر و زیور داشتن
دوزخست انباشتن در ملت فردوسیان / تشنه لب را در کنار حوض کوثر داشتن
هرکه او از موکب صورت‌پرستان شد برون / بایدش طبل ملامت از قفا برداشتن
وآنکه را اندیشهٔ عقلی بود گوید طبیب / باید این را از غذا جستن نکوتر داشتن
خود ندانی گر نبودی جان نبودی تن نکو / بی‌سواری خود چه باید اسب و افسر داشتن
گر نتابد سوی کان خورشید تابان بر فلک / تیغ هندی از کجا آورد گوهر داشتن
ناجوانمردی و بددینی بود کز ناکسی / در مزاج این جان صافی را مکدّر داشتن

در مدح خواجه معین‌الدین ابونصر احمدبن فضل غزنوی

عقل محرم تا بود دستور سلطان بدن / کی به ناواجب رود فرمان جان در ملک تن
جان جهانی لشکر عالی نسب دارد همی / هریکی با کار و باری در جهان خویشتن
ساخته میران این لشکر ز روی مرتبت / شمع اوباشان خود را ز افسر شاهان لگن
شرم دارند ار نهند از تابش زهره کلاه / ننگ دارند ار کنند از عکس پروین پیرهن
بی‌تکلّف مرکبانی آوریده زیر ران / کآفتاب‌انگیز باشد نعلشان در تاختن
طوطیان معنوی پرّند در باغ فلک / در تماشاگاهشان مهد فلک کمتر چمن
سیر ایشان خسته کرده پای سیّاحان عرش / لفظ ایشان بسته دست خازنان ذوالمنن
صوتشان راهست حیران گشته بی‌انگشت گوش / حرفشان را هست سرگردان زبان اندر دهن
با همه شاهنشهی عقل معظّم را رهی / با همه بت چهرگان جان مقدس را شمن
آن دو والا هردو چون شاه و وزیر اندر جسد / وین دو والی هردو چون دستور و سلطان در بدن
کرده اندر بزمگه نفس ارادی را قدح / ساخته در رزمگه روح طبیعی را مجن
نفس بی‌توقیعشان افگنده در صحرای «لا» / جسم بی‌منشورشان افتاده در دریای «لن»
بر فلک مشهور کار و بارشان در هر دُرج / در زمین مذکور نام و بانگشان در هر وطن
پیش تخت و بارگاه هردو اندر صف زده / کارداران کلام و پرده‌داران سخن
هر زمان گویند این دستور کروبی نژاد / شاه روحانی نسب را در میان انجمن
گر همی‌خواهی که گیرد ملک تو بر تو قرار / هم نگردند این پری وشها به پیشت اهرمن
خدمت عالی معین‌الدین والدنیا گزین / چنگ در فضل ابونصر احمدبن فضل زن

آن خداوندی که لطف و لفظ او را بنده‌اند   در یمن نجم یمن واندر عدن دُرّ عدن
آن جهانداری که شاگردان عزمش گشته‌اند   بادهای سهمناک و بحرهای موج زن
گر قبول عدل او یابد گه جنبش هوا   همچو روی آب روی آسمان گیرد شکن
خاک را در ساکنی گر حلم او تمکین دهد   کی تواند گَرد ازو انگیخت باد کوه کن
ور فتد بر خاک تیره عکس رای روشنش   نیک‌تر تابد کمین‌تر ریگش از نجم پرن
بی‌برات فضل او دُری نزاید از صدف   بی‌جواز خلق او مشکی نخیزد از ختن
از برای خدمت او گر نبودی خلق او   کوژ بالا آمدندی بر زمین خلق زمن
شاد باش ای آنکه اندر فرودین خشم تو   در کف بدخواه تو الماس گردد نسترن
دیر زی ای آنکه اندر فر ماه لطف تو   شعلهٔ آتش شود در مجلست شاخ سمن
بی‌رضایت مرغ اگر بر شاخ دستانی زند   ز آتش خشم تو بر وی شاخ گرددباب زن
در عرین گر شیر بیند آهو از انصاف تو   نرم نرم از بیم آهو شیر بگذارد عرن
مهر جوزا را همی سازد از آن معراج خویش   تا شود فرقش مگر با نعل اسب مقترن
مردهٔ بدخواه اگر بیند گشاده طبع تو   از شتاب خندهٔ تو خرقه گرداند کفن
تا زیادت کرد تشریف تو سلطان جهان   کاخهای بدسگالت شد چو اطلال و دمن
سرفرازی چون ترا زیبا بود در مملکت   خلعت سلطان اعظم خسرو گردون شکن
شد شهاب چرخ بر تشبیه کلکت مبتلا   گشت تاج هور بر شکل دواتت مفتتن
دست دستوری چو تو بر هردو تا والی بود   اندرین هردو بود ملک دو سلطان مرتهن
نفس کلی راوی کلکت بود بی‌حرف و صوت   چون کنی مر امتحان عقلها را ممتحن
روی تو چون ماه و دست چون اثیر و کلک تو   چون شهابی گشته‌اند ملک تو شیطان فگن
آدمی اندر فرایض فر تو جوید ز رب   وز خدا لطفت همی خواهد فرشته در سنن
خضر اگر در انتهای عمر خورد آب حیات   بُد ترا ز ابتدا آب حیات اندر لبن
مونس تو دیدهٔ روحانیان زیبد همی   ورچه با روحانیان هرگز نه پیوندد وثن
از تو آموزد جوانمردی جوانمردی از آنک   با جوانمردی رود در ملک تو هر پیرزن
از برای گوهر والا و اصل پاک تست   سنگهای آستانت قبله‌های ما و من
چون شوند از عکس باده ساقیانت لعل پوش   مجلس از بالای ایشان همچو باغ از نارون
از بهشت آرند تحفه لعل‌پوشان ترا   سبزپوشان بهشتی دسته‌های یاسمن
ای چو عیسی غیب پیش و همت استاده به پای   مردهٔ غم زنده گردد گر که بگشایی دهن
بر خدای ار خاطر این بنده اندر کل کون   جز بت مدح ترا بودست هرگز برهمن

شعر من چون چادر مریم مستر گشته بود — من به کنجی در همی خوش خوش همی خوردم حزن
کشف آن چادر درین مجلس فتاد از بهر آنک — چادر مریم بر عیسی بسی دارد ثمن
تا نباشد گوی جهل اندر بر چوگان عقل — تا نباشد مرکب تحقیق در میدان ظن
نیکخواهت باد چون تحقیق بر راه طرب — بدسگالت باد چون ظن در بیابان محن
باد جولان تو در میدان عشرت با بتی — کش بود چوگان زلف اندر بر گوی ذقن

* * *

دست اندر لام لا خواهم زدن — پای بر فرق هوا خواهم زدن
نفی و اثباتست اندر عاشقی — صدمه در صور بقا خواهم زدن
در دبیرستان «لا احصی ثنا» — خیمهٔ خلوت جدا خواهم زدن
گام اندر عاشقی مردانه‌وار — از ثریا تا ثرا خواهم زدن
آه کاندر کار دل هر ساعتی — همچو موسی با عصا خواهم زدن
کم عیاران‌سرای ضرب را — نقد بر سنگ صفا خواهم زدن
همچو ایوب از برای مصلحت — دست در صبر و بلا خواهم زدن
بر لب دریای قهر از بوی لطف — بانگ بر خوف و رجا خواهم زدن
کم‌زنان را بر بساط نیستی — پای همت بر قفا خواهم زدن
از برون عالم جان و خرد — لاف تسلیم و رضا خواهم زدن
زخمهٔ اخلاص اندر صدر جان — بر نوای لا الا خواهم زدن
طرف دولت از برای بندگی — بر دوال کبریا خواهم زدن
تیر توفیق از کمان اعتقاد — بر دل کام و هوا خواهم زدن
کفر و دین را در مقام نیستی — بر نوای بی‌نوا خواهم زدن
خویشتن را در مصاف «قل کفی»[۱] — بر صف اهل رضا خواهم زدن
هم‌چو مستان در صف میخوارگان — نعرهٔ «انّی ارا» خواهم زدن
ای سنایی با ثنایی هر زمان — چنگ در آل عبا خواهم زدن

* * *

ای مسافر اندرین ره گام عاشق‌وار زن — فرش لاف اندر نورد و گفت از کردار زن

۱ـ ویقول الذین کفروا لست مرسلا قل کفی بالله شهیدا بینی و بینکم و من عنده علم الکتاب. سورهٔ رعد آیهٔ ۴۳.

گر نسیم مشک معنی نیست اندر جیب تو / دست همت باری اندر دامن عطار زن
هرکت از زر بازگوید اوست دقیانوس تو / گر همی دین بایدت خیمه میان غار زن
دیو طرارست پیش آهنگ حرب وی تویی / سوزن تمهید را در چشم این طرار زن
پیش از آن کز غدر عالم لال گردد جان تو / آتش درویشی اندر عالم غدار زن
منزلی کآنجا نشان خیمهٔ معشوق تست / خاک اندر سرمه ساز و بوسه بر دیوار زن
گر نثار پای معشوقان بود در راه وصل / با دو دیده در بپاش و با دو رخ ایثار زن
چون سوار راهبر گشتی تو در میدان عشق / شو پیاده آتش اندر زین و زین‌افزار زن
هوشیار از باده و مست از می دنیا چه سود / طیلسان فقر بر فرق چنین هشیار زن
در خرابات خرابی همچو مستان گوشه گیر / خیمهٔ قلاشی اندر خانهٔ خمار زن
پای در میدان مهر کمزنان ملک نه / نرد بازیدی ز مستی حصل بر اسرار زن
جان و دل را در قبالهٔ عاشقی اقرار کن / پس به نام عاشقی مُهری برآن اقرار زن
گر همه دعوی کنی در عاشقی و مفلسی / چون سنایی دم درین عالم قلندروار زن

ای یار مقامر دل پیش آی و دمی کم زن / زخمی که زنی بر ما مردانه و محکم زن
در پاکی و بی‌باکی جانا چو سرانداران / چون کم زدی اندر دم آن کمزده راکم زن
اشغال دو عالم را در مجلس قلاشان / چون زلف نکورویان برهم نه و برهم زن
در چارسوی عنصر صدقافلهٔ غم هست / یک نعره ز چالاکی بر قافلهٔ غم زن
آبی که نهی زآن پس بر عالم عالم نه / آتش که زنی آنگه در عالم عالم زن
ار تخت نهی ما را در صفّ ملایک نه / ور دار زنی ما را بر گنبد اعظم زن
در بوتهٔ قلاشان چون پاک شدی زر شو / وندر صف مهجوران چون صبح شدی دم زن
تاج «انا عبدالله» بر تارک عیسی نه / مُهری ز سخن گفتن بر دو لب مریم زن
هر طعمه که آن خوشتر مر بی‌خبران را ده / هر طعنه که آن سختر بر تارک محرم زن
رخت از در همرنگان بردار و به یکسو نه / وندر بر همدردان خر پشته و طارم زن
در مجلس مستوران وندر صف رنجوران / هم جام چو رستم کش هم تیغ چو رستم زن
یاران موافق را شربت ده و پُر پُر ده / پیران منافق را ضربت زن و دم دم زن
نقلی که نهی دل را در حجرهٔ مریم نه / لافی که زنی جان را از زادهٔ مریم زن
نازی که کنی اینجا با عاشق محرم کن / لافی که زنی باری با شاهد محرم زن

کحل «ارنی انظر» در دیدهٔ موسی کش
خال «فعصی آدم» در چهرهٔ آدم زن[۱]
گر باده دهی ما را بر تارک کیوان ده
ور رای‌زنی ما را در قعر جهنم زن
چون عشق به‌دست آمد تن دور کن و خوش‌زی
چون عقل به پا آمد پی گورکن و خم زن
غماز و سیه‌رویند اینجا شب و روز تو
در سینهٔ آن سُم نه در شربت آن سم زن
بر تارک هفت‌اختر چون خیمه زدی زآن پس
هم خصل دمادم نه هم رطل دمادم زن
خواهی که سنایی را سرمست به دست آری
خاشاک بر اشهب نه تازانه بر ادهم زن

* * *

برگ بی‌برگی نداری لاف درویشی مزن
رخ چو عیاران نداری جان چو نامردان مکن
یا برو همچون زنان رنگی و بویی پیش گیر
یا چو مردان اندر آی و گوی در میدان فگن
هرچه بینی جز هوا آن دین بود بر جان نشان
هرچه یابی جز خدا آن بت بود در هم شکن
چون دل و جان زیر پایت نطع شد پایی بکوب
چون دوکون اندر دودستت جمع شد دستی‌بزن
سر برآر از گلشن تحقیق تا در کوی دین
کشتگان زنده بینی انجمن در انجمن
دریکی صف کشتگان بینی به تیغی چون حسین
در دگر صف خستگان بینی به‌زهری چون حسن
درد دین خودبوالعجب دردیست کاندروی چوشمع
چون شوی بیمار بهتر گردی از گردن زدن
اندرین میدان که خود را می دراندازد جهود
وندرین مجلس که تن را می‌بسوزد برهمن

۱ـ ولما جاء موسی لمیقاتنا و کلمه ربه قال رب ارنی انظر الیک قال لن ترینی ولکن انظر الی‌الجبل فان استقر مکانه فسوف ترینی فلما تجلی ربه للجبل جعله دکا و خرموسی صعقا... سورهٔ اعراف آیهٔ ۱۴۳.

اینت بی‌همت شگرفی کو برون ناید ز جان
وآنت بی‌دولت سواری کو برون ناید ز تن
هرخسی از رنگ گفتاری بدین ره کی رسد
درد باید عمر سوز و مرد باید گام زن
سالها باید که تا یک سنگ اصلی ز آفتاب
لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن
ماهها باید که تا یک پنبه دانه ز آب و خاک
شاهدی را حله گردد یا شهیدی را کفن
روزها باید که تا یک مشت پشم از پشت میش
زاهدی را خرقه گردد یا حماری را رسن
عمرها باید که تا یک کودکی از روی طبع
عالمی گردد نکو یا شاعری شیرین سخن
قرنها باید که تا از پشت آدم نطفه‌ای
بوالوفای کرد گردد یا شود ویس قرن
چنگ در فتراک صاحبدولتی زن تا مگر
برتر آیی زین سرشت گوهر و صرف ز من
روی بنمایند شاهان شریعت مر ترا
چون عروسان طبیعت رخت بندند از بدن
تا تو در بند هوایی از زرو زن چاره نیست
عاشقی شو تا هم از زر فارغ آیی هم ز زن
نفس تو جویای کفرست و خردجویای دین
گر بقا خواهی بدین آی ار فنا خواهی به تن
جان‌فشان و پای‌کوب و راد زیّ و فرد باش
تا شوی باقی چو دامن برفشانی زین دمن
کز پی مردانگی پاینده ذات آمد چنار
وز پی تردامنی اندک حیات آمد سمن
راه رو تا دیو بینی با فرشته در مصاف
ز امتحان نفس حسی چند باشی ممتحن

چون برون رفت از تو حرص آنگه درآمد در تو دین
چون درآمد در تو دین آنگه برون شد اهرمن
گر نمی‌خواهی که پرها رویدت زین دامگاه
همچو کرم پیله جز گرد نهاد خود متن
بار معنی بند ازینجا ز آنکه در صحرای حشر
سخت کاسد بود خواهد تیز بازار سخن
باش تا طومار دعویها فرو شوید خرد
باش تا دیوان معنیها بخواند ذوالمنن
باش تا از پیش دلها پرده بردارد خدای
تا جهانی بوالحسن بینی به معنی بوالحزن
از جمال حال مردان بی‌اثر باشد مکان
وز شعاع شمع تابان بی‌خبر باشد لگن
بارنامهٔ ما و من در عالم حس است و بس
چون ازین عالم برون رفتی نه ما بینی نه من
از برون پرده بینی یک جهان پر شاه و بت
چون درون پرده رفتی این رهی گشت آن شمن
پوشش از دین ساز تا باقی بمانی بهر آنک
گر برین پوشش نمیری هم تو ریزی هم کفن
این جهان و آن جهانت را به یک دم درکشد
چون نهنگ درد دین ناگاه بگشاید دهن
باد و قبله در ره توحید نتوان رفت راست
یا رضای دوست باید یا هوای خویشتن
سوی آن حضرت نپوید هیچ دل با آرزو
با چنین گلرخ نخسبد هیچ‌کس با پیرهن
پردهٔ پرهیز و شرم از روی ایمان بر مدار
تا به زخم چشم نااهلان نگردی مفتتن
گرد قرآن گرد زیرا هرکه در قرآن گریخت
آن جهان رست از عقوبت این جهان جست از فتن

چون همی دانی که قرآن را رسن خواندست حق
پس تو در چاه طبیعت چند باشی با وسن

چرخ گردان این رسن را می‌رساند تا به چاه
گر همی صحرات باید چنگ در زن در رسن

گرد سم اسب سلطان شریعت سرمه کن
تا شود نور الاهی با دو چشمت مقترن

گر عروس شرع را از رخ براندازی نقاب
بی‌خطا گردد خطا و بی‌خطر گردد ختن

سنّی دین‌دار شو تا زنده مانی زآنکه هست
هرچه جز دین مردگی و هرچه جز سنت حزن

مژّه در چشم سنایی چون سنانی باد تیز
گر سنایی زندگی خواهد زمانی بی‌سنن

با سخنهای سنایی خاصه در زهد و مثل
فخر دارد خاک بلخ امروز بر بحر عدن

در نعت علی (ع)

ای امیرالمؤمنین ای شمع دین ای بوالحسن
ای به یک ضربت ربوده جان دشمن از بدن

ای به تیغ تیز رستاخیز کرده روز جنگ
وی به نوک نیزه کرده شمع فرعونان لگن

از برای دین حق آباد کرده شرق و غرب
کردی از نوک سنانت عالمی را پر سنن

تیغ «الاالله» زدی بر فرق «لا» گویان دین
هرکه«لا»می‌گفت‌وی رامی‌زدی‌برجان وتن

تا جهان خالی نکردی از بتان و بت‌پرست
تا نکردی لات را شهمات و عزّارا حزن

تیغ ننهادی ز دست و درع ننهادی ز پشت
شاد باش ای شاه دین‌پرور چراغ انجمن

گر نبودی زخم تیغ و تیرت اندر راه دین
دین نپوشیدی لباس ایمنی بر خویشتن

لاجرم اکنون چنان کردی که در هر ساعتی
کافری از جور دین برخود بدرد پیرهن

مرحبا ای مهتری کز بیم تیغت در جهان
پیش چشم دشمنانت خون همی آید لبن

فرش کفر از روی عالم در نوشتی سر بسر
ناصر دین هدی و قاهر کفر و وثن

کهترانت را سزد گر مهتری دعوی کنند
ای امیر نام گستر وی سوار نیزه زن

هیچ‌کس را در جهان این مایهٔ مردی نبود
کو به میدان خطر سازد برای دین وطن

راه‌دین‌بودست مخوف ازابتدا لیکن به‌جهد
آن همه مخوف را موقوف کردی در ز من

از برای نصرت دین ساختی هر روز و شب
طبل و منجوق و عراده نیزه و خود و مجن

پای این مردان نداری جامهٔ ایشان مپوش
برگ بی‌برگی نداری لاف درویشی مزن

روز حرب از هیبت تیغت بلرزیدی زمین
همچنان کز بیم خصمی تند مردی ممتحن

ذوالفقارت گر بدیدی کرگدن در روز جنگ
کاه گشتی در زمان گر کوه بودی کرگدن

سرکشان را سر بسر نابود کردی در جهان
تختهاشان تخته کردی حلّه‌هاشان را کفن

این جلال و این کمال و این جمال و منزلت
نیست‌کس‌رادرجهان جزمر ترااى بوالحسن

هردلی کو مهرت اندر دل ندارد همچو جان
هردلی کو عشقت اندر جان ندارد مقترن

روی جنات‌العلی هرگز نبیند بی‌خلاف
لایزالی ماند اندر نار با گرم و حزن

گرنبودی روی‌ومویت هم‌نبودی‌روز وشب
گر نبودی رنگ و بویت گل نبودی در چمن

چون‌توصاحب‌دولتی‌هرگز نبودی درجهان
هم نخواهد بود هرگز چون تویی در هیچ فن

موعظه در وصول به عالم لاهوت

چو مردان بشکن این زندان یکی آهنگ صحرا کن
به صحرا در نگر آنگه به کام دل تماشا کن

ازین زندان اگر خواهی که چون یوسف برون آیی
به دانش جان بپرور نیک و در سر علم رؤیا کن

مشو گمراه و بیچاره چنین اندر ره سودا
چراغ دانشت بفروز و آنگه رای سودا کن

ز موسی رهروی آموز اگر خواهی به دیدن ره
گذرگه برفراز کوه و گه بر قعر دریا کن

چو زین سودای جسمانی برون آیی تو آنگاهی
به راه وحدت از حکمت علامتهای بیضا کن

ره وحدانیت چون کرد روشن دیدهٔ عقلت
به نقش مهر هستیهای حسی صورت لا کن

سر حرف شهادت لا از آن معنی نهاد ایزد
چو حرف لااله گفتی به الاالله مبدا کن

سلیمان‌وار دیوان را مطیع امر خود گردان
نشین بر تخت بلقیسی و چتر از پر عنقا کن
چو موسی گوسفندان را یکی ره سوی صحرا بر
پس آنگه با عصا آهنگ کوه طور سینا کن
مسیحاوار دعوی تو نیوشند اگر خواهی
یقینت چون مسیحا دار و دعوی مسیحا کن
ملاقا چون کنی با عقل زیر پردهٔ حسی
نخست از پرده بیرون آی و پس رای ملاقا کن
چو عیسی گر همی‌خواهی که مانی زنده جاویدان
ز احیائت بساز اموات و از اموات احیا کن
امید عمر جاویدان کنی چون گوهر یکتا
دل از اندیشهٔ اوباش جسمانیت یکتا کن
به کف کن حشمت و نعمت ز بهر نام و ننگ اندر
چو آمد حشمت و نعمت ز غربت قصد مأوا کن
ز حرص و نفس شهوانی عدیل و یار شیطانی
ز شیطان دور شو آنگه امید وصل حورا کن
ز اول داد خلق از خود بده آنگه ز مردم جوی
به فر اوج اسکندر شو آنگه قصد دارا کن
چو زهره گر طمع داری شدن بر اوج اعلابر
به دانش جان گویا را تو همچون زهره زهرا کن
تو چون زین دامگاه دیو دوری‌جویی از دیوان
به جمله بگسل آنگه روی سوی چرخ اعلا کن
اگر خواهی که در وحدت روانت پادشا گردد
سرای ملکت و دین را تهی از شور و غوغا کن
تن و جان تو بیمار از سخنهای خلافی شد
برانداز این خلاف از علم و جانت را مداوا کن
گر از جانان خبر داری تو جان را زیر پای آور
ور از نفس آگهی داری حدیث از نفس رعنا کن

جمال چهرهٔ جانان اگر خواهی که بینی تو
دو چشم سرت نابینا و چشم عقل بینا کن
هوای دوست گر خواهی شراب شوق جانان خور
وصال یار اگر خواهی طواف جای بطحا کن
ببینی بی‌نقاب آنگه جمال چهرهٔ قرآن
چو قرآن روی بنماید زبان ذکرگویا کن
چو چشم عقل بگشادی عیان هر نهان دیدی
زبان ذکر بگشادی بیان هر معما کن
چو مجنون دل پر از خار فراق چشم لیلی‌دار
چو وامق جان پر از نقش و نگار روی عذرا کن
میان کمزنان کمزن چو نرد عاشقان بازی
به درد دوری یوسف صبوری چون زلیخا کن
ز رنج نفس و ضعف تن اگر فرتوت گشتستی
به شوق دوست جانت را زلیخاوار برنا کن
مجرد چون شدی زالایش نفس طبیعی تو
دو گوش عقلت آنگه سوی شعر و حکمت ما کن
سنایی را به طبع اندر چو زینسان شعرها بینی
بدان معنی شعرش بین و جان از علم دانا کن

***

رحل بگذار ای سنایی رطل مالامال کن
این زبان را چون زبان لاله یک دم لال کن
یک‌زمان از رنگ وبوی‌باده‌روح‌القدس را
در ریاض قدس عنبر مغز و مرجان بال کن
زهد وصفوت یک‌زمان ازعشق دردوزخ فگن
حال و وقت ساعتی در کار زلف و خال کن
در میان زهد کوشان خویشتن قلاش ساز
در جهان می‌فروشان خویشتن ابدال کن
شاهد شیرین نخواهد زاهدان تلخ را
شاهدی چون شهد خواهی رطل مالامال کن
سرو خود را گوی ای سرو از پی گلزار رخ
خون روان در جویبار اکحل وقیفال کن
تو به کژی ما به خدمت چون دو دالیم از صفت
یک الف را بهر الفت ردف جفتی دال کن
خاک جسم و آب چشم ما به دست عشق تست
خاک را صلصال کردی آب را سلسال کن

باز صیاد اجل را آتشین منقاردار — چرخ گیرای امل را کاغذین چنگال کن
دامن تر دامنان عقل در آخال کش — ساعد هودج کشان عشق پر خلخال کن
عاشق مالست حرص و دشمن مالست می — مال دشمن را به سعی باده دشمن مال کن
خال‌خود درچشم ما زن‌صبحهامان شام کن — زلف‌خودبردوش‌خودنه روزهامان سال‌کن
عشق یک رویست او را در بر عیسی نشان — عقل یک چشمست او رادر صف دجال کن
عشق را روز عزیمت باد بر فتراک بند — عقل را وقت هزیمت خاک در دنبال کن
ای‌سنایی خویش‌را چون‌طبع خرم وقت کن — روح‌راچون‌خود همایون‌بخت‌وفرخ‌فال‌کن
خرقه و حالت به هشیاری محال و مخرقه‌ست — چون ز خود بی‌خود شدی درخرقهٔ دل حال‌کن

***

ای سنایی قدح دمادم کن — روح ما را زراح خرم کن
لحن را همچو «لام» سر بفراز — جام را همچو «جیم» قد خم کن
خشکسالیست کشت آدم را — فتح بابش تو‌یی پُر از نم کن
حجرهٔ عقل را ز تحفهٔ روح — تازه چون سجده جای مریم کن
هین که عالم گرفت دیو سپید — خیز تدبیر رخش رستم کن
قفس بلبلان سیمین بال — سقف این سبزبام طارم کن
رزم بر موج بحر اخضر ساز — بزم بر اوج چرخ اعظم کن
همه ره طوطیان چون زاغند — خویشتن را شکر مکن سم کن
هرچه جز یار دام او بشکن — هرچه جز عشق نام او غم کن
راز با عاشقان محرم گوی — ناز با شاهدان محرم کن
خویشتن در حریم حرمت عشق — محرم بادهٔ مُحرّم کن
زین سپس با بهشتیان عشرت — در نهانخانهٔ جهنم کن
ز ره پنج در به یک دو سه می — چار دیوار عشق محکم کن
از پی چشم زخم مشتی شوخ — دیگ سودای خویش سردم کن
بندهٔ آن دو زلف پر خم شو — چاکری آن رخان خرم کن
همچو جمشید برفراز صبا — تکیه بر مسند شه جم کن
پس چو جمشید برنشین بر باد — همه را زیر نقش خاتم کن

پری و دیو و جنی و انسی — حشرات زمین فراهم کن
آنگهی بعد ازین سکندروار — گرد بر گرد سدّ محکم کن
همچو یأجوج اهل آتش را — از پر خویش هین رمارم کن
سرنگون در سقر فگن همه را — دوزخ از چشمشان محشم کن
نقش ترتیب صوفیان فلک — به یک آسیب جرعه در هم کن
نه هواگیر چون سلیمان باش — نه هوس بخش همچو حاتم کن
همه اسلام هستی و مستیست — گر مسلمانی این مسلم کن
یک دم از بی‌خودی سه باده بخور — چار تکبیر بر دو عالم کن
هرچه هستی‌ست نام آن مستی — نسخ ماتم سرای آدم کن
همه این کن ولیک با محرم — چون نیابی مخنثی هم کن
از خرد چشم اندکی بردار — وز کله پشم لختکی کم کن

در ستایش علی بن حسن بحری

الا یا خیمهٔ گردان به گرد بیستون مسکن
که از بن دامنت ماهست و گاهت ماه بر دامن
چراغ افروخته در تو بسی و هفت از آن گردان
که گه بر گاوشان جایست و گه بر شیرشان مسکن
چو خورشید ملک هنجار و برجیس وزیرآسا
چو بهرام سپهسالار و چون ناهید بربط زن
چو کیوان قوی تأثیر دهقان طبع بر گردون
چو تیر و ماه دیوان ساز پیک‌انگیز در برزن
همه دانای نادان سر همه تابان تاری دل
همه والای دون‌پرور همه زن‌خوی مردافگن
سر دانا شده پست و دل عاقل شده تاری
ازین افروخته‌رویان برآن افراخته گرزن
حکیمان را به نور و سیر برگردون به‌روز و شب
گهی رهبر چو یزدانند و گه رهزن چو اهریمن

کمان کردار گردونی ازو تیر بلا پرّان
دل عاقل ز زخمش خون زنار تیز نرم آهن
هدفشان گر پذیرفتی نشان زآن تیرها بر دل
دل دانا شدستی چون مشبّکهای پرویزن
ندای گوش هر عاقل ازو هرلحظه «لابشری»
نثار سمع هر احمق ازو هر روز «لاتحزن»
ز نحسش منزوی مانده دو صد دانا به یک منزل
ز سعدش مقتدا گشته هزار ابله به یک برزن
خسیسان را ازو رفعت ریسان را ازو پستی
لئیمان را ازو شادی حکیمان را ازو شیون
امامان را ازو گر رشته تابی نیکویی بودی
علی خیاط راز و دل نبودی چون دل سوزن
امام صنعت تازی علی‌ابن حسن بحری
که‌شد رایش زچرخ اعلاو رویش زآفتاب احسن
امام عالم کافی که چون او درگه صنعت
نه از شام آمد و بصره نه از مرو آمد و زوزن
ازو نحو ولغت زنده به‌هر وقتی چوجسم از جان
بدو فضل و ادب قایم به هرحالی چو جان از تن
قریحتهای تازی را ز فضلش هر زمان انجم
طبیعتهای روشن را ز فضلش هر زمان گلشن
هزارش دیده از عقل و به هر دیده هزاران دل
هزارش صنعت ازفضل و به‌هر صنعت هزاران فن
نماید پیش قدر او ز بالا گنبد و اختر
چو در باد هواذرّه چو در آب روان ارزن
دل حاسد کشد هزمان چو لفظ تیغ هنجارش
هزاران خون دل دارد پس او هرلحظه در گردن
ثبات رایش معنی به تو کامل چو جان از خون
کمال دانش مردان به تو ناقص چو عقل از زن

تنت چون خاک در باد و زبان چون آب در آبان
دلت چون باغ در آذر کفت چون ابر در بهمن
به‌هر طبع‌اندر آوردی به‌تعلیم اصل و فصل و دین
ز هر خاطر برون بردی به‌حجت شک و ریب و ظن
نه پیوندد به علمت جهل یک جزو از هزار اجزا
ازیرا کل دانش را نگردد جهل پیرامن
تواضع دوستر داری چو گوهر در بن دریا
وگرنه چرخ بایستی چو کیوان مر ترا معدن
امام دانش و معنی تویی امروز هم هستند
امامان دگر لیکن به دستار و به پیراهن
بجز تو اهل صنعت را ز دعویهای بی‌معنی
همه بانگند چون طبل و همه رنگند چون روین
یگانه عالمی بالله چگویم بیش از این زیرا
همان آبست اگر کوبی هزاران بار در هاون
شگفتی نبود از خلقان ترا دشمن بوند ایرا
تو دانایی و ضد ضد را به گوهر چیست جز دشمن
خدای از بد نگهدارست ازو زنهار «لاتیاس»
زمانه فاضل او بارست ازو هیهات «لاتامن»
درین دوران نیارد سنگ نحو و منطق و آداب
ازیرا سغبهٔ ژاژند و بستهٔ رستم و بهمن
ازین بی‌رونقی عالم چه نیکوتر بزرگان را
ز جامهٔ بی‌تنه و تیریز و خانه بی در و روزن
زمان شوخ چشمانست و بی‌اصلان اگر داری
ازین یک‌مایه بسم‌الله خود اندر گرد حرص افگن
اگر رفعت همی جویی سیه‌دل باش چون لاله
ور آزادی همی‌خواهی زبان ده‌دار چو سوسن
چو مرد این‌چنین میدان نه‌ای از همت عالی
به‌دست عقل و خرسندی دو پای حرص را بشکن

تو نام الفنج در حکمت فلک راگو مده یک نان
تو روح‌افزای در دانش عدو راگو برو جان کن
به باغ دل ز آب روی تخمی کشتی از حکمت
که جز فضل و ادب نبود بر آن یک روز پاداشن
هزاران روشنی بینی ازین یک ظلمت گیتی
که از روز درازست این شب کوتاه آبستن
الا تا در سمر گویند وصف بیژن و رستم
که این بود دست پیل اندام و آن بود دست شیر اوژن
ز سعی و حشمتت بادا به شادی و به اندوهان
ولی بر گاه چون رستم عدو در چاه چون بیژن
همی تا نفی باشد «لا» همی تا جحد باشد «لم»
همی تا چیست باشد «ما» همی تا کیست باشد «من»
همیشه باد حاسد را بدان حاجت که او خواهد
جواب دعوتش ز ایزد چو موسل را ز لاولن
همیشه بی‌زبان بادت ز تیر حادثهٔ هستی
که از عون ملک داری به گرد جان و تن جوشن

دعوت به آزادگی و عدالت‌خواهی

ای سنایی خویشتن را بی‌سر و سامان مکن
مایهٔ انفاس را بر عمر خود تاوان مکن
از برای آنکه تا شیطان ز تو شادان شود
دیدهٔ رضوان و شخص خویش را گریان مکن
دینت را نیکو نداری دیو را دعوت مساز
عقل را چاکر نباشی نفس را فرمان مکن
از برای آنکه تا شاهین شود همکاسه‌ات
سینهٔ صد صعوهٔ بیچاره را بریان مکن
یونسان تنت را خلعت نمی‌بخشی مبخش
یوسفان وقت را در چاه و در زندان مکن
از برای کرکسان باطن امّاره را
سینهٔ صالح مسوز و اشترش قربان مکن
از پی آن تا خر لنگ ترا پالان بود
مر براق خلد را از زین خود عریان مکن
گر به شیطان می‌فروشی یوسف صدیق را
چون ز چاهش برکشیدی قیمتش ارزان مکن
یوسف کنعان تن را می‌خری امروز تو
یوسف ایمان خود را بیع با شیطان مکن
تا مرض را دارویی بخشی شفا را سر مبر
تا عرض را جسم بخشی جسم را بی‌جان مکن

در بلا چون روز قهر نفس روباهیت نیست — در خلا دعوی ز فرّ رستم دستان مکن
صلح کردستیم با تو این بگیر و آن مبخش — بیت مقدس بر میار و کعبه را ویران مکن
سر به سر کردیم با تو نی ز ما و نی ز تو — چادر مریم مدزد و شیث را مهمان مکن

منع کبر و غرور و مذمت دنیا

ای دل ار در بند عشقی عقل را تمکین مکن — محرم روح‌الامینی دیو را تلقین مکن
خوش نباشد مشورت با عقل کردن پیش عشق — قبله تا خورشید باشد اختری را دین مکن
ماه و تیر و زهره و بهرام و برجیس و زحل — چون همین خدمت کنندت خدمت پروین مکن
از برای باستانی خسروی را سر مکن — وز برای کور دینی حمله بر گرگین مکن
قوت فرهاد و ملک خسروت چون یار نیست — دعوی اندر زلف و خال و چهرهٔ شیرین مکن
گنج اگر خواهی که یابی ابتدا با رنج ساز — چون مکان اندر جهان شد دیده کوته‌بین مکن
از برای هفت گندم هشت جنت در مباز — برگ بی‌برگی مجوی و قصد برگ تین مکن
نی زمانی همچو مایی بلبل مطرب مباش — وز برای سور گلبن یاد فروردین مکن
زاد آزادی طلب کن چون محمد مردوار — از برای راه سدره گربه‌ای را زین مکن
گرم‌رو در راه عشق و باخرد صحبت مجوی — کبک اگر خواهی که گیری ملوح از شاهین مکن
گاه خلوت پیش رضوان زحمت مالک مخواه — حور اگر در خلد یابی دعوت از سجین مکن
عقل و عشق اندر بدایت جز دم آشفته نیست — عز و ذل بگسل تو و در عاشقی تعیین مکن
گر قبول عشق خواهی بیخ وصل از دل بکن — ملک چین داری ز حسرت ابروان پرچین مکن
عشق بازیّ وز خود تربیت جویی شرط نیست — نرگس اندر گرد خار خشک وز پرچین مکن
از برای چشم زخم بچهٔ دیو لعین — عنبر اشهب مسوز و ورد خود یاسین مکن
پرده‌دار عقل را در بارگاه دل نشان — تاج شاه روح را خلخال آب و طین مکن
صورت آدم نداری از برای زاد دیو — پشت سوی جان روح‌افزای حورالعین مکن
اندرین ره همرهانی دوربین چون کرکسند — با دو چشم همچو کژدم رهبری چندین مکن
تا نسوزی دل چو لاله پیرهن چون گل مدر — دیده چون نرگس نداری چهره چون نسرین مکن
گر بقا خواهی چو کرم پیله گرد خود متن — کبر کبک و حرص مور و فعل مارآیین مکن
از حجاب غفلت آخر یک زمان بیرون نگر — ناظر رخسار جانان چشم صورت‌بین مکن
غیرت اوباش را در کوی او گردن بنه — خسرو ایام را بی‌روی او تمکین مکن
چنگ در فتراک صاحب دولتی زن تا رهی — دل برای مال آن و ملک این غمگین مکن

عشق با زاغ‌البصر گویی ترا شد رهنمای / حاجب لاینبغی را دعوت تحسین مکن
چون «الم نشرح» شنیدی «رب یسرلی» بگوی / چون ز جنت درگذشتی وصف ملک چین مکن
«رحمة للعالمین» را «اهد قومی» ورد ساز / «لاتذر اذذاعنی» گر بشنوی آمین مکن
دم برای دیگران زن در خلا و در ملا / چون تو خاص شهریاری آن خود تضمین مکن
گر گران باری چو قارون جز ثری بستر مساز / ور سبک روحی چو عیسی جز قمر بالین مکن
شاهد و شمع و شراب و مطرب آنجا بهترست / درد ازینجا بر مدار و سینه درد آگین مکن
دست شه خواهی که باشد آشیانت همچو باز / چشم سر ز اول بدوز آن راه رایین وین مکن
بر در سلطان نشاید کرد کبکی رهزدن / گر نداری گربه با خود دست زی زوبین مکن
خلعت فغفور داری نوبت قیصر مزن / شهریار و شاه هندی بندگی تکّین مکن
گر ز سرّ کار خویش آگه شدی چون دیگران / شهد و زهر و کفر و دین را زاد و بوم دین مکن
دُرّ نظم از بحر خاطر چون به دست آید ترا / جز عروس روح را از عقد او کابین مکن
چون سنایی باش فارغ از برای حرص و آز / آفرین بر دیگران بر خویشتن نفرین مکن

در مدح نصرالله بن داود سرخسی

پیش پریشان مکن از پی آشوب من / زلف گره بر گره جعد شکن بر شکن
ای ز رخت برده نور فر کلاه سپهر / وی ز لبت برده آب رنگ عقیق یمن
از لب تو شرم داشت مایهٔ مل در قدح / وز رخ تو بوی برد دایهٔ گل در چمن
جادوی استاد را پیش دو بادام تو / بسته شود پسته‌وار تیغ زبان در دهن
گردون هم عاشقست بر تو که هر صبحدم / در هوس روی تو پاره کند پیرهن
چون به دهانت رسید هیچ نبیند خرد / چون به میانت رسید بیش نماند سخن
در چمن روی تو غلتان غلتان رود / مردمک چشم من بر گل و بر یاسمن
ای ز لطف لعل تو چشمهٔ حیوان جان / وی به شرف کوی تو روضهٔ رضوان تن
ارچه نیارد برون همچو سنایی دگر / گردش این هفت مرد جنبش این چار زن
تا نشود چشم زخم خیز بگردان یکی / جان چو ما صدهزار گرد سر خویشتن
زآن پس بر یاد او پردهٔ عشاق ساز / تن تننا تن تنن تن تننا تن تنن
ای که ز بس نازکی از تف روزه ترا / خشک شده سرو بن زرد شده نسترن
عیدی خواهی ز ما بیش زیادی مخواه / هیچ نباید ترا از من و مانند من
امشب وقت سحر پیش سپهر هنر / شعر سنایی بخوان زار نوایی بزن

عمدهٔ دیوان شاه نصرالله آنکه هست
وقت هنر مقتدی گاه سخن موتمن
با دم خلقش مجو مشک سیه از خطا
با سر کلکش مخواه دُرّ سپید از عدن
در شب میلاد او دایهٔ دولت چه گفت
آمد بانگ خروس «اذهب عنّا الحزن»
پیش تک عزم او تنگ نماید زمین
پیش سر کلک او لنگ نماید ز من
حاسدش اندر رحم عمر بخورده چو شمع
پوست نبیند به جسم تا بنپوشد کفن
صبح زمانه فروز از پی بدخواه اوست
هم به زبان تلخ‌گوی هم به نفس تیغ زن
در طلب آبرو سوی درش خلق را
پای ستون سرست چشم دلیل بدن
آتش کلکش بدید حل‌شده بیرون گریخت
سوی تکاب مسام خون دل نارون
دشمنش ار مرغ‌وار سوی هوا بر پرد
چرخ تنوری شود محور چون باب زن
ای به سخا دست تو ابر سعادت فشان
وی به هنر کلک تو برق ستاره فگن
گرچه به گاه سخن در بچکانم همی
سود ندارد که من عرش بسنجم به من
هفت فلک را به طبع خاصه بر اهل هنر
رسم گرفته زدن خوی دغا باختن
نوبت آدم گذشت نوبت مرغان رسید
ورنه چه واجب کند این که به هر انجمن
زاغ فروشد ادب لک‌لک گوید اصول
چنگ سراید کلنگ سیم رباید زغن

در مدح علی‌بن حسن

گر شراب دوست را در دست تو نبود ثمن
خویشتن را در خرابات جوانمردی فگن
کان خراباتیست پر سلوّی و منّ بی‌قیاس
تا سلو یابی ز سلوی منّتی یابی ز من
جوی می‌بینی روان در باغهای دلبران
عاشقان بینی چمان با جام می اندر چمن
های های و هوی و هوی عاشقان و دلبران
هریکی در امتحان دلفریبی ممتحن
تا شراب عاشقان نوشی ز دست نیکوان
تا زمانی خویشتن بینی جدا از خویشتن
سوخته بینی دلی در بیم هجران ساخته
همچو جان عاشقان در دام زلف پر شکن
ایستاده ز آن یکی بر پای چون شمعی برنگ
و آن دیگر دست کرده بر سر زانو لگن
آن یکی از خواجگی پیراهن اندر پاکشان
وآن دیگر برکشیده بر سر از تن پیرهن
شاهد حال یکی حالی و آن دیگری
آتش بی‌دود غیرت گشته پیش باب زن
خاک کوی دوست برسر کرده مهجوری ز درد
دیگری فتنه شده بر ربع و اطلال و دمن
مطربان در من یزید افگنده نعمتهای خویش
ماه‌رویان پیش ایشان پای‌کوب و دست زن
این جهان با تن مساعد آن جهان با روح یار
مژده داده مر روانها را ز لذتها بدن

خیل مستان بر بساط نردبازان گشته جمع
کعبتین گردان و نظاره بمانده مرد و زن

یا کدام از ما بماند یا کدام از ما برد
یا به نام که برآید نعره‌ای زآن انجمن

دل به دست دوست همچون یوسف اندر من یزید
برده او را بی‌گنه افگنده در چاه ذقن

گر قیامت را به‌صورت دید خواهی شو ببین
حشر و نشر و دفع و منع و گیر و دار و عفو و من

عاشقی دعوی کنی انصاف معشوقت بده
ناجوانمردی کنی لاف جوانمردی مزن

مردهٔ هجرم حیات من به وصل روی تست
گور من درکوی خود کن دلق خود سازم کفن

زنده گرداند وصال روی تو جسم مرا
راست هم چونان که عالم را جمال بوالحسن

آن علی کز حسن واحسان دهر او را برگزید
تامقام خویش را در خورد خود سازد وطن

از علو قدر و عدل او زمانه بشکفد
چون ببیند بر سر نامه علی‌بن الحسن

هر علی را کو اضافت منزلت پیدا کند
ننگرند اندر اضافت زیرکان با فطن

یا اضافت را بدو عزست یا او را بدو
گرچه راهن را نباشد انفعال مرتهن

این حسن را زین اضافت منزلت نفزود وقدر
کاین نسب را کرده‌ام من با جمالش مقترن

ای جمال اهل بیت خویش و فخر دودمان
اهل بیت خویش را گشتستی از طغیان مجن

جود ایشان را وجود اندر عدم پیوسته بود
شخص جود تو گرفت الفاظ ایشان را دهن

گر خرد معنی کند احوال این گردنده را
بر رسد از وی بگوید شرح احوال زمن

لیک ایشان غافلند از گردش چرخ بلند
تاتو اندر پیش ایشانی چو سیف ذوالیزن

این جهان چاهیست هرکس برحد ومقدارخویش
ساخته‌ست از مکر و از تلبیس مرچه را رسن

هرکرا دایه شود گردون زمین گهواره گیر
روز و شب بستان محنت گشته پستان لبن

هرکه داند کو همی با پروریدهٔ خود چه کرد
زو عجب باشد که گردد بر جمالش مفتتن

حبذا مرغی که او را سازی از انگشت بال
تا بر انگشتان رود از دار دنیا محتزن

بر زمین سیم اشک ناب را صورت کند
ذات آن صورت ز چین آرد به‌ماچین یاختن

شکلها پیدا شود در طبع و عقل از او بر او
گنجها از وی پدید آرند سادات سخن

گاه از آن گنجش فتن برخیزد اندر ملکها
گاه بنشیند چو برخیزد ز معنیها فتن

بر سمن منقار او از مشک چون شکلی کشد
مشک رخسار ملوک از هیبتش گردد سمن

مر مرا در مرغزار معرفت باشد مقام
صید باز اندر هوا نشناسم از صید زغن

در وثاق من نباشد جز همه باز سفید
در یمین من نباشد جز یمینی از یمن

ای دریغا خانمان من به دست ناکسان
شد چنان برکنده چون صنعا به دست اهرمن

هرکه را اخلاص کردم در ضمیر خویش باز
زو لگد خوردم بمالش چون ادیم اندر عدن

چو به تخلیط اندرون کژدم شدند این مردمان شد فسون کژدم اندر حق ایشان شعر من
تا جهان کون و فسادست و فنا جفت بقاست تا به چشم عاشقان باشند معشوقان وثن
تا وثن را از شمن امید باشد کهتری تا سبیل مهتری باشد وثن را بر شمن
عزّ و دولت با بقا و نعمتت پیوسته باد دوستانت را مباد از بی‌نواییها حزن
از حزن خالی مبادا خاندان دشمنانت مر ترا هرگز مبادا درد و اندوه و حزن

در مدح بهرامشاه

چون من و چون تو شد ای دوست چمن یک چمانه من و تو بی‌تو و من
توی بی‌تو چو بهار اندر بت من بی‌من به بهار تو شمن
توبهٔ سست بروتان شده است شکن زلفک تو توبه شکن
حسن اندر حسن اندر حسنم تو حسن خلق و حسن بنده حسن
بی‌سر و پای یکی چنبروار خز ما جسته و بگسسته رسن
تو چو نرگس کله زر بر سر من چو گل کرده قبا پیراهن
پشت من پیش تو شاخ سمنی پیش من روی تو صد دسته سمن
شاخ چون روی تو پر لعل و درر آب چون زلف تو پر پیچ و شکن
بر گریبان پر از ماه تو شاخ انجم‌افشانان دامن دامن
شکفه پر زرو پر سیم گلو یا سمین پر می و پر شیر دهن
بسته بر ساعد گل عقد گهر سوده در کام سمن مشک ختن
سر به سر شاخ پر از عارض و زلف لب به لب جوی پر از خط و ذقن
زیر سرو چو الف با خوی و می گشته یک تن الف دار دو تن
غنچه همچون دل من با لب تو لاله همچون رخ تو در دل من
عندلیب آمده در مدحت شاه رایگان همچو سنایی به سخن
شاه بهرامشه آن کو بدو زخم جرم بهرام کند شش چو پرن
آن شهی کز صفت گرز و سنانش کُه شود آرد فلک پرویزن
پوستها بر تنشان گردد نیست هرکه اندر کنفش نیست کفن
او چه ماند به فلان و به همان او و تایید و جهانی دشمن

در مدح قاضی نجم‌الدین حسن غزنوی

دی ز دلتنگی زمانی طوف کردم در چمن
یک جهان جان دیدم آنجا رسته از زندان تن

بی‌طرب خوشدل طیور و بی‌طلب جنبان صبا
بی‌دهن خندان درخت و بی‌زبان گو یا چمن

سوسن آنجا بر دویده تا میان سرو بن
نرگس آنجا خوش بخفته در کنار نسترن

چاک کرده بر نوای عندلیب خوش نوا
فوطهٔ کحلی بنفشه شعر سیما بی‌سمن

بسته همچون گردن و گوش عروس جلوه گر
شاخ مرجان ارغوان و عقد گوهر یاسمن

بوی بیرون سوی و عطار از درون سو مشک سوز
نقش بیرون سوی و نقاش از درون سو خامه زن

من در آن صحرای خوش بادل همی گفتم چنین:
کاینت عقل افزای صحرا وینت جان‌پرور وطن

باغ گفت از راه دیده کی سنایی آن تویی
بر چنین آواز و رنگ و بوی مانده مفتتن

مجلس نجم‌القضاة و قاری و حالش ببین
تا هم از خود فارغ آیی هم ز بلبل هم ز من

رنگ و بوی باغ و بستان را چه بینی کاهل دل
دل بدین تزویرها هرگز ندارد مرتهن

سوی قاضی شو که خلق و خلق او را چاکرند
نقش بندان در خطا و مشک سایان در ختن

راستی از نارون بینی ولی از روی ضعف
پیش هر بادی که بینی چفته گردد نارون

نجم را آن استقامت هست کاندر راه دین
جز به پیش راستی چفته نشد چون نون «ان»

شمع ما را گر لگن کرد ست چرخ از خاک و خون
هست شمع گفت او را سمع هشیاران لگن
چون عروس فکرت او چهره بگشاید ز لب
نعره‌های «طرقواه» برخیزد از جان در بدن
ساکنی از حلم او خیزد چو جزم از حرف «لم»
برتری از علم او زاید چو نصب از حرف «لن»
من چه گویم گر ز فردوس برین پرسی تو این
کز تو خوشتر چیست؟ گوید: مجلس قاضی حسن
نجم را باغ این ثنا می‌گفت وز شاخ چنار
فاخته کوکوکنان یعنی که کو آن انجمن
شادباش ای مهتری کز بهر چشم زخم تو
خرقه در بازد فقیر و بت بسوزد برهمن
چون به منبر برشوی «والشمس» خواند آسمان
چون فرودآیی ازو «والنجم» خواند ذوالمنن
ای نثار دوستان از کان تو یاقوت علم
وی مقر دشمنان از ردّ تو تابوت ظن
انجم دلها تویی چون پشت برتابد هدی
پردهٔ خلقان تویی چون روی بنماید محن
این بتان کامروز بینی از سر دون همتی
بندهٔ یک بت شود آنگه که بسپارد ثمن
اندرین بتخانه قاضی صدهزاران بت بدید
کز سر همت یکی بت را نشد هرگز شمن
سوسن آزاده را بینی که بی‌تایید اصل
گنگ ماندست ارچه هستش ده زبان در یک دهن
شمع دنیا را ببین کز یک زبان در یک زمان
در طریق دین بگوید صدهزار الوان سخن
این خطابت از دو معنی چون برون آید همی
گر چنین خوانمت نجمی ورچنان خوانم مجن

اندر آن ساعت که همنامت ز دست دشمنی
زهر خورد و دوستان گشتند از آن دل پر حزن
زین عبارت گر لبش خالی نبودی در دهانش
زهره‌خون گشتی وز آن‌چون‌مشک زادی‌با لبن
روضهٔ شرع معین‌الدین ز بهر عز دین
از جمال لفظ خود هم عدْن گردی هم عدَن
هر دلی کز عشق و جاه و مال چون بتخانه بود
سوختی بتخانه و درهم شکستی آن وثن
نسبت از محمودیان داری و بهر عز دین
همچو محمود آمدی بتخانه سوز و بت‌شکن
مدعی بسیار داری اندرین صنعت ولیک
زیرکان دانند سیر از سوسن و خار از سمن
بی‌جمال یوسف و بی‌سوز یعقوب از گزاف
توتیایی ناید از هر باد و از هر پیرهن
گرچه در میدان قالی لیکن از روی خرد
رفته‌ای جایی که بیش آنجا نه ماگنجد نه من
از برای انتظار مجلست را روز و شب
گرنه بهر مصلحت بودی ز من گشتی زمن
شادباش ای عندلیبی کز پی وصفت همی
مرغ بریان طوطی گویا شود بر بابزن
گر تن ما جامهٔ عیدی ندارد گو مدار
چون پری پوشیده شد گو باش عریان اهرمن
جان ما آن جامه پوشیده ز اوصافت که بیش
با فنا هرگز بدین پوشش نگردد مقترن
افسری سازم ز گرد نعل اسبت روز عید
میروم چون شمع سر پر نور و دل پر سوختن
تا ز روی تهنیت گویند اجرام سپهر
کی نهاده بر میان فرق جان خویشتن

مادحت عریان کجا ماند که گر مدح ترا
بر مرید مرده خواند هم در اندازد کفن
باد عمر و عزّ تو اندر زمانه لایزال
باد جسم و جان تو تا روز محشر بی وسن
شادمان باش از من و از خود که اندرنظم و نثر
نز خراسان چون تویی زادست نز غزنین چو من
تا نگردد صعوه مانند عقاب تیز چنگ
تا نگردد شیر غرنده شکار پیره‌زن
تا جهان بر جای باشد نقش دین بر وی نگار
تا فلک بر پای باشد فرش دین بر وی فگن
فرخ و فرخنده بادت نوبهار و روز عید
ای بقای تو بهار و قدر عید مرد و زن
کام دین‌داران تو جوی و نام دین‌داران تو بر
شاخ بدگویان تو سوز و بیخ بددینان تو کن

در نکوهش حرص و هوی و هوس

ای همیشه دل به حرص و آز کرده مرتهن
داده یکباره عنان خود به دست اهرمن
هیچ نندیشی که آخر چون بود فرجام کار
اندرآن روزی که خواهدبود عرض ذوالمنن
گر پی حاجت نگردی بر پی حجت مپوی
ور سر میدان نداری طعنه بر مردان مزن
یا ز بی‌آبی چو خار از خیرگی دیده مدوز
یا ز رعنایی چو گل بر تن بدرّان پیرهن
گر کلیمی سحر فرعون هوا را نیست کن
ور خلیلی غیرت اغیار را درهم شکن
همت عالی بباید مرد را در هردو کون
تا کند قصر مشید ربع و اطلال و دمن
بگذر ازگفتار ما و من که لهوست و مجاز
عاشق مجبور را زیبا نباشد ما و من
باز را دست ملوک از همت عالی‌ست جای
جغد را بوم خراب از طبع دون شد مستکن
کی شناسد قیمت و مقدار دُرّ بی‌معرفت
کی شناسد قدرمشک آهوی خرخیز و ختن
ناسزایان را ستودن یکران از بهر طمع
گسترانیدی بجدّ و هزل طومار سخن
از پی آن تا یکی گوهر به دست آرد مگر
نگری تا چند مایه رنج بیند کوهکن
نه ز رنج کوه کندن رنج طاعت هست بیش
نه کمست از کان کُه گنج بهشت ذوالمنن

در ازل خلاق چون تن را و دل را آفرید　　راحت و آرام دل ننهاد جز در رنج تن
دعوی ایمان کنی و نفس را فرمان بری　　با علی بیعت کنی و زهر پاشی بر حسن
گر خداجویی چرا باشی گرفتار هوا　　گر صمد خواهی چرا باشی طلبکار وثن
هیچ‌کس نستود و نپرستید دو معبود را　　هیچ‌کس نشنود روزوشب‌قرین دریک‌وطن
خرمن خود را به دست خویشتن سوزیم ما　　کرم پیله هم به دست خویشتن دوزد کفن
ناز دنیا کی شود با آز عقبا مجتمع　　رنج‌حرث و زرع چبود پیش نسرین و سمن
از پی محنت گرفتاریم در حبس ابد　　نز پی راحت بود محبوس روح اندر بدن
صدق‌ومعنی‌گرهمی خواهی‌که‌بینی‌هردوان　　سوز دل بنگر یکی مر شمع را اندر لگن
نیست جز اخلاص مر درد قطیعت را دوا　　نیست جز تسلیم مر تیر بلیّت را مجن
از صف هستی گریز اندر مصاف نیستی　　در مصاف نیستی هرگز نبیند کس شکن
ورهمی خواهی‌که پوشی تن‌به تشریف‌هدی　　دام خودکامی چوگمراهان به‌گرد خود متن
صدق ومعنی باش و ازآواز ودعوی بازگرد　　رایض استاد داند شیهٔ زاغ از زغن
آنکه در باغ بلا سرو رضا کارد همی　　چون من و توکی کند دل بسته در سرو چمن
با سر پر فضله گویی فضل خود قسم منست　　خویشتن را نیک دیدستی به چشم خویشتن
باش تا ظن خبر عین عیان گردد ترا　　باش تا ثعبان مرگت باز بگشاید دهن
در دیار تو نتابد ز آسمان هرگز سهیل　　گر همی باید سهیلت قصد کن سوی یمن
ایمنی از نازکی باشد تنی را کو بود　　با لبی چون ناردانه قامتی چون نارون
باش تا اعضای خود بر خود گوا یابی به حق　　باش تا در کف نهندت نامهٔ سرّ و علن
دانی آنگه کاین رعونت بود خواب بی‌هشان　　دانی آنگه کاین ترفع بود باد بادخن
هست اجل چون چنبر و ما چون رسن سر تافته　　گرچه باشد بس دراز آید سوی چنبر رسن
تا ترا در دل چو قارون گنجها باشد ز آز　　چندگویی از اویس و چند پویی در قرن
ای سنایی بر سنای عافیت بی‌ناز باش　　چند بر گفتار بی‌کردار باشی مفتتن
گرکنی زین پس بجز توحید و جز وعظ امتحان　　ز امتحان اخروی بی‌شک بمانی ممتحن
در نمایش و آزمایش چون نکوتر بنگری　　اندر آن شیر عرینی و درین اسب عرن
قوت معنی نداری حلقهٔ دعوی مگیر　　طاعت زیبا نداری تکیه بر عقبا مزن

در حکمت و موعظت

ای منزه ذات تو «اما یقول الظالمون»　　گفت علمت جمله را «مالم تکونوا تعلمون»

چون منزه باشد از هر عیب ذات پاک تو — جای استغفارشان باشد «وهم یستغفرون»
امر امر تست یارب با پیمبر در نُبی — گفته‌ای «ان ابرموا امر افانامبرمون»
گوش حس باطنم گر باد اگر نشنوده‌ام — با ندایت «ارجعی کل الینا یرجعون»
در ازلمان گفته ای «لاتقنطوا من رحمتی» — دیگران را گفته‌ای «منهم اذاهم یقنطون»
هست در توفیق تو طاعت رفیق بندگان — ای به‌شارع گفته«فی‌الخیرات‌بل لایشعرون»
در جزاء و در سزای کس تو مستعجل نه‌ای — گفته‌ای «هذالذی کنتم به تستعجلون»
گربهشت ودوزخ اندرکسب کس مضمر بود — گر بهشت و دوزخ از کسب‌ست «مما یکسبون»
آتش دوزخ نسوزد بنده را بی حجتی — تا نگوید بارها «انا الیکم مرسلون»
جادوان گفتند: «آمنا برب‌العالمین» — گفته‌ای در جادوی «انالنحن الغالبون»
مر زمین و آسمان را نیست چون تو خالقی — خلق مخلوقند و تو خالق «وهم لایخلقون»
حافظ و ناصر تویی مر بندگان خویش را — کیست‌جز توحافظ وناصر«وهم لاینصرون»
ای ز حق‌اعراض‌کرده‌چون پرستی‌بت همی — حاجت ازبت چون همی خواهی «وهم لایسمعون»
بت پرستیدن همی دنیا پرستیدن بدان — گفت در کفران نعمتشان «وانتم تکفرون»
حق‌پرستی بهترست از بت پرستی خلق را — بت‌پرستی زرپرستی دان «وکانوا یعبدون»
تا نگیرد دست مردان دامن دین هدی — دین و دنیاشان همی‌گوید «وهم لایهتدون»
دین دین‌داران بماند مال دنیادار نه — مرد را پس دین به از دنیا «و مما یجمعون»
گر مقدس گردد اندر مقدس قدسی کسی — همچو قدوسان بود در خلد «فیها خالدون»
ور کنی بر معرضه فرمان حق را عرض دین — چون‌کنی‌اعراض‌گویندت«وانتم معرضون»
هست در منشور دین توقیع امر و نهی تو — امر و نهیش را کنم اظهار «کنتم تکتمون»
در جهان روشنی یابد برات حسن و جاه — تا چو حسانی نگویندت «فهم لایعقلون»
ورچو سلمان با مسلمانی ز دنیا بگذری — بگذر از دنیا برون «الا و انتم مسلمون»
ور بجهد از زحمت اشکال حسی نگذری — در مقام قدس گویند «انهم لایذکرون»
از مقام نفس حیوانی گذر کن تا چشی — در مقام قرب با روحانیان «ماتشتهون»
کمتر از نحلی نباید بود وقت انگبین — نفع او اندر درخت و کوه «مما یعرشون»
عجز تو در ذکر فکرت زاد تو معجز شود — گر ز عجز خلق گویند «انهم لایعجزون»
دست در ایمان حق زن تا ز دوزخ بگذری — تا به دوزخ در نگویندت «فهم لایؤمنون»
توشه از تقوا کن اندر راه مولا تا مگر — در ره عقبا بگویندت «فهم لایتقون»
شاعر انعام حق باش ای سنایی روز و شب — تاچو بی‌شکران‌نگویندت«فهم لایشکرون»

دست در فتراک صاحب شرع زن کایزد همی
گوید او را بهر امرش «یفعلوا مایؤمرون»

هر که لاخوف علیهم گوید اندر گوش تو
هم تواند گفت در گورت «وهم لایحزنون»

ظلم کم کن بر تن خود تا که ثبت از دست دین
آید اندر نامهٔ عمرت «وهم لایظلمون»

ای به علم بی‌عمل شادان درین دار فنا
گفته همچون عامل عالم «فاناعاملون»

شو بخوان «التائبون العابدون الحامدون
سابحون الراکعون الساجدون الآمرون»

در تمجید و توحید حضرت باری

ایا از چنبر اسلام دایم برده سر بیرون
ز سنت کرده دل خالی ز بدعت کرده سر مشحون

هوا همواره شیطانی شده بر نفس تو سلطان
تنت را جهل پیرایه دلت را کفر پیرامون

اگر در اعتقاد من به شکّی تا به نظم آرم
علی‌رغم تو در توحید فصلی گوش‌دار اکنون

ایا آن کس که عالم را طبایع مایه پنداری
نهی علت هیولا را که آن ایدون و این ایدون

هیولا چیست الله‌ست فاعل وین بدان ماند
که رنج بار بر گاوست و آید ناله از گردون

ترا پرسید من خواهم ز سرّ بیضهٔ مرغی
چه گفتست اندرین معنی ترا تلقین کن افلاطون

سپید و زرد می‌بینم دو آب اندر یکی بیضه
وز آن یک بیضه چندین‌گونه مرغ آید همی بیرون

نگویی از چه معنی گشت پر زاغ چون قطران
ز بهر چه دم طاووس رنگین شد چو بوقلمون

هما و جغد را آخر چه علت بود در خلقت
چرا شد آن‌چنان مشئوم و چون شد این‌چنین میمون

نگویی کز چه می‌گیرد چکاو الحان موسیقار
نگویی کز چه می‌بافد تذرو انواع سقلاطون

تفکر کن یکی در خلقت شاهین و مرغابی
نگویی از چه معنی گشت آن سفطان این سقطون
یکی چون رایت سیمین همیشه در هوایازان
یکی چون زورق زرین روان همواره در جیحون
گریزان این‌که چون گردد به جان از چنگ او ایمن
شتابان آنکه چون ریزد به حرص و شهوت از وی خون
عجبتر زین همه آنست مر پرنده مرغان را
مبیت و مسکن و ماواست دیگر سان و دیگرگون
یکی را بیشهٔ ساوی یکی را وادی آمون
یکی را قلهٔ قاف و یکی را ساحل سیحون
یکی خود را به طمع آن به گردون برده چون نمرود
یکی خود را ز بیم آن به آب افگنده چون ذوالنون
نگیرد باد چنگ آن نشوید آب رنگ این
یکی چون رایت الماسست دگر چون زورق مدهون
نگویی تا چرا کردند نوک و چنگ او زآهن
نگویی تا چرا دادند رنگ پر این زاکسون
اگر تو چون منی عاجز در این معنی که پرسیدم
چه گویی در نباتی توسزای حب افتیمون
نمایی هر نباتی را چو مادت هست ز آب و گل
ز بهر تف خورشیدست چون لطف هوا مقرون
چرا در یک زمین چندین نبات مختلف بینم
ز نخل و نار و سیب و بید چون آبی و چون زیتون
همی دون می‌خورند یک آب و در یک بوستان رویند
به رنگ و نیل و صبر و سنبل و مازو و مازریون
اگر علت طبایع شد وجود جمله را چون شد
یکی مُمسک یکی مسهل یکی دارو یکی طاعون
ار انگورست و خشخاشست اصل عنصر هردو
چرا دانش برد باده چرا خواب آورد افیون

همانا اینکه من گفتم طبایع کرد نتواند
نه افلاطون نه غیر او به زرق و حیلت و افسون
مگر بی‌چون خداوندی که اهل هردو عالم را
به قدرت در وجود آورد بی‌آلت به کاف و نون
خداوندی که آدم را و فرزندان آدم را
پدید آورد از ماء معین و از گل مسنون
خداوندی که دایم هست اصحاب معاصی را
جناب فضل او مأمن عذاب عدل او مسجون
همیشه بود او بی‌ما همیشه باشد او بی‌شک
صفاتش همچو ذاتش حق ولیکن سر او مخزون
کلامش همچو وعدش حق ولیکن گفت او مشکل
«تعالی ربنا» می‌گوی و می‌دان وصف او بی‌چون
همو بخشندهٔ دولت همو دانندهٔ فکرت
همو دارندهٔ گیتی همو رانندهٔ گردون
که پنهان کرد جز ایزد به سنگ خاره در آتش
که رویاند همی جزوی ز خاک تیره آذریون
صدف حیران به دریا در دوان آهو به صحرا بر
رمیده و آرمیده هردو در دریا و در هامون
که پر کرد و که آگند از گیا و قطرهٔ باران
دهان این و ناف آن ز مشک و لؤلؤ مکنون
سپیدی روز صنع کیست در دهر و سیاهی شب
که می‌گردند بر یک دور پشتاپشت چون طاحون
همیشه هردو کاهانند و کاهان عمر ما زیشان
چو صابون از چه از چربو و چربو از چه از صابون
چمن پر حقهٔ لؤلؤ که داند کرد در نیسان
شمر پر غیبهٔ جوشن که داند کرد در کانون

ز بعد آنکه چون سیمین سپر گردد در افزودن
که کاهد ماه را هر ماه «حتی عادکالعرجون»[۱]
که بندد چون خزان آید هزاران کلهٔ ادکن
که باشد چون بهار آید هوا را کلهٔ گردون
که گرداند ملون کوه را چون روضهٔ رضوان
که گرداند منقش باغ را چون صحف انگلیون
دوار مختلف را متفق با هم که گرداند
به قدرت در یکی موضع کند هردو بهم معجون
پس آنگه نطفه گرداند وزو شخصی کند پیدا
مثالش محکم و ثابت نهادش متقن و موزون
یکی عالم یکی جاهل یکی ظالم یکی عاجز
یکی منعم یکی مفلس یکی شادان یکی محزون
یکی همواره با دولت به کام از نعمت باقی
یکی پیوسته با محنت به رنج از اختر وارون
یکی را از بلاساغون رساند در هری روزی
یکی را از پی نانی دواند تا بلاساغون
بزرگا پادشاها اوست کز یک آب و یک نطفه
پدید آورد چندین خلق لونالون و گوناگون
گزیده خسروان بودند زین پیش اندرین عالم
ز رفعت همسر گردون به نعمت همسر قارون
چو عاد و کیقباد و بهمن و کاووس و کیخسرو
منوچهر و جم و تهمورس و ضحاک و افریدون
ور از یونانیان بقراط و بطلمیوس و افلاطون
بلیناس حکیم و هرمز و سقراط و افلیمون
ور از پیغمبران ادریس و نوح و یونس و صالح
حبیب و روح و ابراهیم و لوط و موسی و هارون

۱ـ والقمر قدرناه منازل حتی عاد کالعرجون القدیم. سورهٔ یس آیهٔ ۳۹.

ور از اصحاب پیغمبر عتیق و عمرّ و عثمان
علی و سعد و سلمان و صهیب و خالد و مظنون
وگر از اولیا مهیار و حیره خالد و خضری
جنید و شبلی و معروف شاه ثوری و سمنون
درین عالم ز ریگ و قطرهٔ باران بنی‌آدم
زهر جنسی که من گفتم همانا بوده‌اند افزون
چو ممکن نیست دانستن شمار مرگ معروفان
ببین تا خود که داند کرد در عالم حساب ایدون
تعالا صانعی کاین جمله از آب او پدید آورد
پس آنگه جمله را هم وی به خاک اندر کند مدفون
ایا دل بسته در دنیا و فارغ گشته از عقبا
چه سود از سود امروزین که فردا هم تویی مغبون
چو عالم را همی‌دانی که فانی گشت خواهد پس
به مهر عالم فانی چرا دل کرده‌ای مرهون
الاهی بندهٔ بیچارهٔ مسکین سنایی را
که هست از دین و طاعتهای تو درمانده و مدیون
اگرچه هست او مطعون به علتها طمع دارد
بدین توحید نامطعون جزایی از تو نامطعون

در ستایش خواجه اسعد هروی

کرد نوروز چو بتخانه چمن
از جمال بت و بالای شمن
شد چو روی صنمان لالهٔ لعل
شد چو پشت شمنان شاخ سمن
آفتاب حمل آنگه بنمود
نور کردار به ما نجم پرن
از گریبان شکوفه بادام
پرستاره‌ست جهان را دامن
هم کنون غنچهٔ پیکان کردار
کند از سحر ز بیجاده مجن
باغ شد چون رخ شاهان زکمال
شاخ چون زلف عروسان ز شکن
مرغ نالید به گلبن ز فنون
باد بیزاست درختان ز فتن
ابر چون خامهٔ خواجه به سخا
چون دل خواجه بیاراست چمن

خواجه اسعد که عطای ملکش　　داد خلق حسن و خلق حسن
آنکه تا سیرت او شامل شد　　خصلت سیئه بگذاشت وطن
آنکه تا بخشش او جای گرفت　　رخت‌برداشت ز دل رنج وحزن
پیش یک نکتهٔ آن دریا دل　　شد چو خرمهره همه دُرّ عدن
علمها دارد سرمایهٔ جان　　کارها داند پیرایهٔ تن
نکتهٔ رایش اگر شمع شود　　بودش دایرهٔ شمس لگن
ذرهٔ خلقش اگر نشر شود　　یاد نارد کسی از مشک ختن
گر رسد مادهٔ عونش به عروق　　روح محروم نشیند ز شجن
ور وزد شمّت عزمش به دماغ　　دیده معزول بماند ز وسن
شادباش ای سخن از دو لب تو　　همچو دُرّ عدن از لعل یمن
به سخن چونت ستایم بر آنک　　مدح تو بیشتر آمد ز سخن
گردن عالمی از بخشش زر　　کردی آراسته از شکر و منن
خاصه از جود تو دارد پدرم　　طوقی از منت اندر گردن
همه مهر تو نگارد به روان　　همه مدح تو سراید به دهن
از بسی شکر که گفتی ز تو او　　عاشق خاک درت بودم من
لیکن از دیده بنامیزد باز　　پیش از آنست که بردم به تو ظن
من چو جانی‌ام نزدیک پدر　　جان او باز مرا همچو بدن
پدرم تا که رضای تو خرد　　جانی آورد به نزد تو ثمن
بنگر ای جان که اوصاف تو تا　　چه دُرافشانده ز دریای فطن
تا نگویی تو مها کین پسرک　　دُردی آورد هم از اول دن
کاین چراغی که برافروخته‌اند　　گر ز سعی تو بیابد روغن
تو ببینی که به یک ماه چو ماه　　کند از مهر تو عالم روشن
پسری داری هم نام رهی　　از تو می خدمت او جویم من
زآنکه نیکو کند از همنامی　　خدمت خواجه‌حسن بنده حسن
تا بود کندی خنجر ز سنان　　تا بود تیزی خنجر ز فسن
باد بنیاد ولیِّ تو جنان　　باد بنگاه عدوی تو دمن
شاخ سعد از طرف بخت برآر　　بیخ نحس از چمن عمر بکن
رایت ناصح چون تیغ بدار　　گردن دشمن چون شمع بزن

* * *

بس‌که شنیدی صفت روم و چین　　خیز و بیا ملک سنایی ببین
تا همه‌دل بینی بی‌حرص و بخل　　تا همه جان بینی بی‌کبر و کین
زر نه و کان ملکی زیر دست　　جونه و اسب فلکی زیر زین
پای نه و چرخ به زیر قدم　　دست نه و ملک به زیر نگین
رخت کیانی نه و او روح‌وار　　تخت برآورده به چرخ برین
رسته ز ترتیب زمین و زمان　　جسته ز ترکیب شهور و سنین
سلوت او خلوتی اندر نهان　　دعوت او دولتی اندر کمین
بوده چو یوسف بچه و رفته باز　　تا فلک از جذبهٔ حبل‌المتین
زیر قدم کرده از اقلیم شک　　تا به نهانخانهٔ عین‌الیقین
کرده قناعت همه گنج سپهر　　در صدف گوهر روحش دفین
کرده براعت همه ترکیب عقل　　در کنف نکتهٔ نظمش مبین
با نفس سحر نمایان هند　　در هوسش چهره‌گشایان چین
اول و آخر همه سر چون عنب　　ظاهر وباطن همه دل همچو تین
روح‌امین‌داده به‌دستش چنانک　　داده به مریم زره آستین
نظم همه رقیه دیو خسیس　　نکتهٔ او زادهٔ روح‌الامین
کشوری اندر طلب و در طرب　　از نکت رایش و او زان حزین
با دل او خاک مثال ینال　　با کف او سنگ نگین تکین
حکمت وخرسندی‌و دینش‌بشست　　تا چه کند ملک مکان مکین
دشت عرب را پسر ذوالیزن　　خاک عجم را پسر آبتین
عافیتی دارد و خرسندیی　　اینت حقیقت ملک راستین
گاه ولی گوید هست او چنان　　گاه عدو گوید بود این چنین
او ز همه فارغ و آزاد و خوش　　چون‌گل‌وچون‌سوسن وچون‌یاسمین
خشم نبودست بر اعداش هیچ　　چشم ندیدست بر ابروش چین
خشم ز دشمن بود و حلم ازو　　کو ز اثیر آمده او از زمین
خشمش در دین چو ز بهر جگر　　سرکه بود تعبیه در انگبین
کی کله از سر بنهد تا بود　　ابلیس از آتش و آدم ز طین
مشتی از این یاوه درایان دهر　　جان کدرشان ز انا در انین

یک رمه زین دیو نژادان شهر / با همه‌شان کبر و حسد هم قرین
گه چو سرین‌ست مر او را سرون / گه چوسرون سخت مر اورا سرین
بر همه پوشیده که‌هم‌زین‌دو حال / مهترشان زین دو صفت شد لعین
پیش کمال همه را همچو دیو / کور شده دیدهٔ ما بین بین
سوی خیال همه یکسان شده / گربهٔ چوبین و هزبر عرین
وز شره لقمه شده جمله را / مزرعهٔ دیو تکاوش انین
لاف که هستیم سنایی همه / در غزل و مرثیه سحرآفرین
آری هستند سنایی ولیک / از سرشان جهل جدا کرده سین
گرچه سوی صورتیان گاه شکل / زیر تک خامه چو دین‌ست دین
لیک در آنست که داند خرد / چشمهٔ حیوان ز نم پارگین
بس وحش آمد سوی دانا رحم / گرچه جنان آمد نزد جنین
کانچه گزیدست به نزد عوام / نیست سوی خاص برآنسان گزین
کانچه دو صد باشد سوی شمال / بیست شمارند به سوی یمین
گرچه به لاف و به تکلف چنو / نظم سرایند گه آن و گه این
این همه حقا که سوی زیرکان / گربه نگارند نه شیر آفرین

در مدح بهرامشاه

در میان کفر و دین بی‌اتفاق آن و این / گفتگویست از من و تو مرحبا بالقائلین
هرکجا عشق من و حسن تو آید بی‌گمان / در نه پیوندد خرد با کاف کفر و دال و دین
حسن خوبان بزم باشد کی‌بود بی‌های وهوی / عشق مردان رزم باشد کی بود بی‌هان و هین
هیچ وقت ایمن نبودند از زبان ناکسان / عاشقان پرنیاز و دلبران نازنین
چه نکوتر زآنکه آید عاشقی در مجمعی / باغ معنی در جنان و داغ دعوی در جبین
آن یکی گوید فلان ناپاک فاسق را نگر / و آن دگر گوید که بهمان شوخ کافر را ببین
حسن وعشق ازکفر و فسق آید به معنی پس بود / تیغ حیدر بید چوب و آب کوثر پارگین
عاشقی را کاسمان رنجه ندارد هر زمان / در زمین باشد بسی به زآنکه باشد بر زمین
هست پیدا از میان سینهٔ آزادگان / عشق همچون خلد وعاشق درمیان چون حور عین
گر بدزد پوستین عاشقان گردون رواست / کی زبان دارد که اندر خلد نبود پوستین
ای رسیده هرشبی از انده هجران تو / بانگ من چون حسن تو در آسمان هشتمین

با توام در خانه می‌دانند و من بر آستان / «نحن محرومین» نوشته بر طراز آستین
نقش هر یک تار موی از قندز شب پوش تست / کای بلا بیرون خرام ای عافیت عزلت گزین
هر زمان آید ندا اندر دل هر عاشقی / کای خرد دیوانه گرد ای صبر در گوشه نشین
هرکجا چشم چو آهوی تو شد تازان چو یوز / مصلحت بر گاو بندد بنگه شیر عرین
انگبین از نحل زاید لیکن اندرگاه عشق / نحل زاید بهر من زآن دو لب چون انگبین
ای لبت را گفته رضوان نوش باش ای زود مهر / وی لبت را گفته شیطان دیرزی ای دیرکین
گرچه خود را عشقباز راستین ننهم از آنک / نیستم چون عاشقان راستین در گل دفین
ماهروی راستین خوانم ترا باری چو یافت / روی چون ماه تو نور از روی شاه راستین

در نعت رسول اکرم (ص)

ای گزیده مر ترا از خلق رب‌العالمین / آفرین گوید همی بر جان پاکت آفرین
از برای اینکه ماه و آفتابت چاکرند / می‌طواف آرد شب وروز آسمان‌گرد زمین
خال تو بس باکمال و فضل تو بس با جمال / روی تو نور مبین و رأی تو حبل‌المتین
نقش نعل مرکب تو قبلهٔ روحانیان / خاکپای چاکرانت توتیای حور عین
مرگ بامهر تو باشد خوشتر از عمر ابد / زهر با یاد تو باشد خوشتر از ماء معین
ای سواری کت سزد گر باشد از برقت براق / برسرش پروین لگام و مه‌رکاب وزهره زین
بر تن و جان تو بادا آفرین از کردگار / جبرییل از آسمان بر خلق تو کرد آفرین
از برای اینکه تا آسان کند این دین خویش / آدمی از آدم آرد حور از خلد برین
جبرییل ار نام تو در دل نیاوردی به یاد / نام او در مجمع حضرت کجا بودی امین
این صفات و نعت آن مردست کاندر آسمان / از برای طلعتش می‌تابد این شمس مبین
نور رخسارت دهد نور قبولش را مدد / سایه زلفت شب هجرانش را باشد کمین
زین‌سبب مقبول او شد فتنه‌ای بر شرک کفر / زین‌سبب مقصود او شد سغبه‌ای در راه دین
زین قلم زن با قلم گر تو نباشی هم نشان / وین قدم زن با ندم گر تو نباشی هم‌نشین
ای سنایی گر ز دانایی بجویی مهر او / جز کمالش را مدان و جز جمالش را مبین
اژدهای عشق را خوردن چه باید ای عجب / گاه شرک از کافران و گاه دین از بوالیقین

دعوت به زهد و ستایش سید فضل‌الله

هرکه را ملک قناعت شد مسلم بر زمین / ز آسمان بر دولت او آفرین باد آفرین

عزّ دین از جاه دنیا کس نجست اندر جهان — جاه دنیا را چکارست ای پسر با عز دین
رستگاری هردو عالم در کم‌آزاری بود — از بداندیشان بترس و با کم‌آزاران نشین
مر ترا گفتند دست از مردمان کوتاه کن — تو چرا چون ابلهان کوتاه کردی آستین
نامهٔ کوته نکو باشد به هنگام حساب — جامهٔ کوته چه خواهی کرد ای کوتاه‌بین
ای برآورده سر کبر از گریبان نفاق — نه به رعناییت یار و نه به قرّایی قرین
سبلت خود پست کردی دولت مستیت از آن — پستی و هستی بد آید هستی و پستی گزین
تو به خرسندی بدل کن حرص را گر مردمی — کاولین نعم‌البدل شد آخرین بئس‌القرین
هیچ بیرون نیست کار این جهان از نیک و بد — رحمت فردوس از آنست و عذاب گور ازین
یک زمان ز آب شریعت آتش شهوت بکش — پس عوض بستان تو دیوی را هزاران حور عین
دل چو مردان سرد کن زین خاکدان بی‌وفا — آنگهی بستان کلید قصر فردوس برین
ظاهری زیبا و نازیبا مر او را باطنی — از درون چون سرکه باشد وز برون چون انگبین
شاه را گویی که مال این و آن غارت مبر — پس ز شاه افزون طمع داری به مال آن و این
روی چون طابون و اندر زیر آن طابون طمع — آنت کاری با تهور اینت کاری سهمگین
از چنین بیشه چه جویی نزد هرکس آبروی — به بود زین آبرو ای خواجه آب پارگین
وقت دادن موش تر باشی چو بستانی چرا — در نیابد گرد شبدیز ترا شیر عرین
خود سزای سبلت تو دولت شه کرد و بس — شاه را دولت چنان باشد ترا سبلت چنین
تو چرا از طیلسان چندین ترفع می‌کنی — طیلسانست آنکه داری یا پر روح‌الامین
نیک بختیت آرزو باشد فضول از سر بنه — روبر سید شو و از خوان او نان‌ریزه چین
سید فرزانه فضل‌الله بی مثل آنکه هست — آفتاب خاندان طیبین و طاهرین
آنکه اندر حق او یک رنگ بینم در جهان — خواه گویی تاج باش و خواه گویی پوستین
آنکه ناید گر به دست آیدش برپا شد همه — گنج باد آورد ز استظهار میرالمؤمنین

از زبان منجم ماوراءالنهر که تقویم آورده بود گفته است

ای امین شاه و سلطان و امیر ملک و دین — زبدهٔ دور زمانی عمدهٔ روی زمین
خلق را در دین و دنیا از برای مصلحت — عروةالوثقی تویی امروز و هم حبل‌المتین
بر تو غیب آسمان چون عیب عالم ظاهرست — زآنکه چون عقلی و جان هم پیشوا هم پیش‌بین
نی بدان آوردم این تقویم تا ز احکام او — بازدانی راز گردون در شهور و در سنین
من نکو دانم که پیش رأی تو نقاش وهم — نقش کردست این همه احکام در لوح یقین

زآن‌وسیلت‌ساختم خودراوگرنز روی عقل / برلب دجله بنفروشد کس آب پارگین
گریکی تقویم داری‌گو دوباش ازبهر آنک / هرکجا نوشکک نشاید هم نشاید انگبین
خواجه را اندر خزان بل تا دو باشد بوستان / غرچه را در مهرگان بل تا دو باشد پوستین
بر سپهر تو چه تنگی کرده باشد آفتاب / دربهشت توچه رحمت‌کرده باشد حورعین
ماوراءالنهری و صفرایی تواند این طایفه / خاصه چون باشند با صفرا و سودا همنشین
این‌چنین صفرا ز سرکه و انگبین کی به شود / کانگبین ازمستعان سازی وسرکه از مستعین
سرکه اینجا طبع من شد انگبین احسان تو / من‌چو در سرکه فزودم تومکن کم ز انگبین
شین دین اندر غریبی از همه رسواترست / باز خر یک ره مرا از شین دین ای زین دین
تا یمین‌ست و یسار اندر بزرگی و شرف / یمن بادت بر یسار و یسر بادت بر یمین

خطاب به خواجه قوام‌الدین ابوالقاسم

تا سراپرده زد به علیین / قدر صدر اجل قوام‌الدین
از پی آبروی راهش را / آب زد ز آبروی روح‌امین
وز پی قدر خویش صدرش را / بست‌روح‌القدس به‌عرش آذین
شد عراق از نگار خامهٔ او / خوش‌لقا چون نگارخانهٔ چین
در شکر خواب رفت فتنه ازو / از سراندیب تا به قسطنطین
دولتش بر کسی که چشم افگند / نیز در ابرویش نبینی چین
تا بجنبید عدل او بگریخت / فتنه در خواب و ظلم در سجین
بر گرسنه چو زاغ شد در زخم / چون سر زخمه مخلب شاهین
بر برهنه چو سیر کرد از رحم / چون تن شیر پنجه شیر عرین
بر فلک نور پاش رویش بس / چون قمر را سیه کند تنین
در زمین کار ساز جودش بس / چون‌زحل درکف آورد شاهین
چون‌گل ازنم‌همی‌بخندد ملک / تا گرفت از جمال او تزیین
تا نه‌بس روزگار چون خورشید / خاک زرین کند برای رزین
ای ز فر تو دین و ملک چنان / که جهان از ورود فروردین
حق گزیدت پی صلاح جهان / حق‌گزین کی‌بود چو خلق‌گزین
خاک پایت همی به دیده برند / همه دارندگان خلد برین
ای ز جاه جهان به بام جهان / مترقی به جذب حبل متین

ای مفرح جهان جسمی را | از تو روح رهی چراست حزین
چشم درد مرا مبند از عز | چشم بندی ز آفتاب مبین
دل گرم مرا بساز از لطف | گل شکر را به جای افستین
من نگویم که این بدست ولیک | من نیم در خور چنین تمکین
پیش چون من گرسنه کس ننهد | قرص خورشید و خوشهٔ پروین
کردش اکرام خود خیل ولیک | نخورد جبرییل عجل سمین[1]
تاتو ای خضر عصر در شهری | بنده را غول همرهست و قرین
گاه دربان مارم از بر کوه | گاه مهمان مور زیر زمین
ای پی سهم خشت دارانت | خشت دارم چو مردگان بالین
ای‌زمین‌خوش‌مرا مکن‌ناخوش | که مکافات آن نباشد این
زین و مرکب ترا مرا بگذار | تا شوم زین پیادگی فرزین
شهپر جبرییل مرکب اوست | چکند جبرییل مرکب و زین
بر تن و جان من گماشت فلک | هرچه ابلیس را ینال و تکین
این یکی گویدم که برگو هان | وآن دگر گویدم که برجه هین
گرچه گنگی بیا و شعر بخوان | ورچه کوری درآ و صدر ببین
این بترساندم به آن الملک | وآن امیدم کند به این الدین
این براند به لفظ چون دشنه | وآن بخواندبه‌ریش‌چون زوبین
من به زاری به هر گیا گویان | کای ز گرگان نبیرهٔ گرگین
مسکن خود گذاشتم به شما | می چه خواهید از من مسکین
من به چشم شما کسی شده‌ام | ورنه کس نیستم به چشم یقین
جز به کژ کژ همی فزون نشود | مأتین جز به چپ نشد عشرین
گاهم آن گوید ای کذا و کذا | گاهم این گوید ای چنین حنین
یک دم آن باد سبلتت بنشان | در وثاق آی با کیا بنشین
پیشم آرد دوات بن سوراخ | قلم ست و کاغذ پر زین
هان و هان در بروت من بندد | که شوم در عرق چو غرقهٔ هین
زود کن یک دو کاغذم بنویس | شعر پیشین و شعر باز پسین

۱- فراغ الی اهله فجاء بعجل سمین، سورهٔ الذاریات آیهٔ ۲۵.

گرچه صد کار داشتم در مرو　　　لیک بهر تو رفتم از غزنین
چرب شیرینش اینکه بر خواند　　　به گناهی در آیت از «والتین»
زحمت ره چگونه خواهد بود　　　هرکجا رحمت قبول چنین
حق به دست من و من از جهال　　　در ملامت چو صاحب صفین
بحمدالله که نیستند این قوم　　　در حریم قوام حرمت بین
زآنکه ناید قوام باری هیچ　　　از کمان اجل قوام‌الدین
همه هم صورتند و هم سیرت　　　همه هم نسبتند و هم آیین
من ندانم کیم کزین درگاه　　　خلق در شادیند و من غمگین
من چه‌دانم کمال حضرت تو　　　خر چه داند جمال حورالعین
این چنین دولتی مرا جویان　　　من گریزان چو زوبع از یاسین
آری آری ز ضعف باشد اگر　　　گرد دوشیزه کم تند عنین
صورت ار با تو نیست جان با تست　　　عاشق و بنده و رهی و رهین
روح عیسی ترا چه جویی رنج　　　دم آدم ترا چه خواهی طین
دُرّ شاهان تراست آنچه بماند　　　صدفست آن بمان به راه نشین
مهر چون عجز شب پرک دیدست　　　گر درو ننگرد نگیرد کین
گرچه از خوی بنده گرم شوند　　　خواجگان عجول کبر آگین
همه صفرای خواجگان ببرد　　　ذوق این قطعهٔ ترش شیرین
تا ز روز و شبست در عالم　　　مادت سال و ماه و مدت و حین
مادت و مدت بقای تو باد　　　رفته و ماندهٔ شهور و سنین

* * *

ای مقتدای اهل طریقت کلام تو　　　ای تو جهان صدق و جهانی غلام تو
تأثیر کرد صدق تو در سینه‌ها چنانک　　　شد بی‌نیاز مستمع از شرح نام تو
نام‌تو چون ورای‌زمانست وعقل و جان　　　کی مردم زمانه درآید به دام تو
چون نفس ما و نفس‌تو کشتهٔ حسام تست　　　برنده باد بر تو و ما بر ما حسام تو
ای باطن تو آینهٔ ظاهرت شده　　　برداشته ز پیش تو لحم و عظام تو
عشقت‌چو جوهریست که‌بی‌تو ترا مقیم　　　با من نشانده دارد و تو در مقام تو
معذور دار ازینکه درین راه مر مرا　　　پروای تو نمانده ز شادی سلام تو

دانم ز روی عقل که تو صورتی نه‌ای ‌‌ ‌ ‌ ور نه بدیده روفتمی گرد گام تو
لب محرم رکاب تو ماند که بوسه داد ‌ ‌ ‌ ‌ زیرا نبود واقف وقت کلام تو
لیک آن زمان ز عشق تو بر نعل مرکبت ‌ ‌ ‌ ‌ دل صدهزار بوسه همی‌زد به نام تو
ای عامهٔ رسوم و همه شهر خاص تو ‌ ‌ ‌ ‌ وی خاصهٔ خدای و همه خلق عام تو
نفس‌الف شدی‌تو ز تجریدچون زعشق ‌ ‌ ‌ ‌ پیوسته گشت با الفت عین و لام تو
اکنون نشانش آنکه ز سینه به جای موی ‌ ‌ ‌ ‌ جز حرف عاشقی ندماند مسام تو
وامیست دوست را ز ره عشق بر تو جان ‌ ‌ ‌ ‌ لیکن مباد توخته صد سال وام تو
چندی تو بر دوام چه سازی مدام وام ‌ ‌ ‌ ‌ از وام خود جدا شو آنک دوام تو
چون پست همتان دگر در طریق عشق ‌ ‌ ‌ ‌ هرگز مباد گام تو مأمور کام تو

***

ای تماشاگاه جانها صورت زیبای تو ‌ ‌ ‌ ‌ وی کلاه فرق مردان پای تابهٔ پای تو
چرخ گردان در طواف خانهٔ تمکین تو ‌ ‌ ‌ ‌ عقل پیر احسنت گوی حکمت برنای تو
چون‌خجل کردی دوعالم راپدید آمد ز رشک ‌ ‌ ‌ ‌ کحل ما زاغ‌البصر در دیدهٔ بینای تو
پاسبانان در و بام تواند اجرام چرخ ‌ ‌ ‌ ‌ نایبان اندر زمین هستند شرع آرای تو
خلد را نور جمال از روی جان افروز تست ‌ ‌ ‌ ‌ حور را عطر عذار از موی عنبرسای تو
کویکی سلطان درین‌ایوان که‌او هم تخت تست ‌ ‌ ‌ ‌ کو یکی رستم درین میدان که او همتای تو
کی فتد در خاک هنگام شفاعت گفت تو ‌ ‌ ‌ ‌ ای ندیده بر زمین کس سایهٔ بالای تو
در شب معراج همراهت نبودی جبرییل ‌ ‌ ‌ ‌ گر براق او نبودی همت والای تو
تا برونت آورد یزدان از نگارستان غیب ‌ ‌ ‌ ‌ هردو عالم کرد در حین روی سوی رای تو
ای مبارز راکبی کز صخره تا زهره بجست ‌ ‌ ‌ ‌ خنگ زیور مرکب خوش گام ره پیمای تو
عرش‌چون فردوس اعلاسایبان تخت تست ‌ ‌ ‌ ‌ زانکه بهر خود ندارد سایبان مولای تو
گشت سیراب ازشراب علم تو خلق دوکون ‌ ‌ ‌ ‌ چون نگه کردیم تا لب بود پر دریای تو
ای دریغا گر بدندی تا بدیدندی به چشم ‌ ‌ ‌ ‌ هم خلیل و هم‌کلیم آن حسن روح‌افزای تو
آن یکی از دیده کردی خدمت نعلین تو ‌ ‌ ‌ ‌ وان دگر از مژه رفتی بی‌تکلف جای تو
در بهشت از بهر خود بینی نباشد آینه ‌ ‌ ‌ ‌ آینهٔ سیمین‌بر آن آنجا بود سیمای تو
نیست امید سنایی در مقامات فزع ‌ ‌ ‌ ‌ جز کف بخشنده و مهر جهان بخشای تو

در مرثیهٔ تاج‌الدین ابوبکر

ای برده عقل ما اجل ناگهان تو — وی در نقاب غیب نهان گشته جان تو
ای شاخ نو شکفته ناگه ز چشم بد — تابوت شوم روی شده بوستان تو
محروم گشته از گهر عقل جان تو — معزول مانده از سخن خوش زبان تو
جان تو پاسبان بقای تو بوده باز — با دزد عمر گشته قرین پاسبان تو
هنگام مرگ بهر جوانی و نازکیت — خون می‌گریست برتو همی جانستان تو
ای آفتاب جان من از لطف و روشنی — خر پشتهٔ گلین ز چه شد سایبان تو
گر آب یابدی تنت از آب چشم من — شاخ فراق رویدی از استخوان تو
ای تاج تا قرین زمین گشته‌ای چو گنج — چون تاج خم گرفت قد دوستان تو
تاج ملوک را سر تختست جایگاه — در زیر خاک تیره چرا شد مکان تو
ای وا دریغ از آن دل بسیار مهر تو — ای وا دریغ از آب لب شکّرفشان تو
بردار سر ز بالش خاک از برای آنک — دلها سبک شدست ز خواب گران تو
یک ره به عذر لعل شکرپاش برگشای — کاینک رهی به آشتی آمد به خوان تو
نی نی چه جای عذر و عتابست و آشتی — رفتی چنانکه باز نیابم نشان تو
شد تیره همچو موی تو روی چو ماه تو — شد چفته همچو زلف تو سرو روان تو
تابوت را که هیچ کسی تاجور ندید — آخر بیافت این شرف اندر زمان تو
مرگ آخر آن طویلهٔ گوهر فرو گسست — کز وی ستاره دید همی آسمان تو
خاک آخر آن دودانهٔ یاقوت نیست کرد — کز تاب او پدید همی شد نشان تو
یارب چه آتشیست فراقت که تا ابد — دودی کبود سر زند از دودمان تو
ای کاج دانمی که در آنجای غمکشان — تو پیش ریخت خواهی یا پرنیان تو
باری بدانمی که پر از خاک گور شد — آن شکّرین چو غالیه دانی دهان تو
باری بدانمی که چگونه‌ست زیر خاک — آن تیغ آب دادهٔ بسیار دان تو
باری بدانمی که بگو از چسان بریخت — آن زلف تاب دادهٔ عنبرفشان تو
دانم که لاله‌وار چو خون گشت و بترکید — آن در میان نرگس و گل دیدگان تو
گنج وفا و خدمت تو بود ذات من — تاج عطا و طلعت من بود جان تو
تاجی به‌زیر خاک ندیدم جز آن خویش — گنجی میان آب ندیدم جز آن تو
بودی وفا میان من و تو مقیم پار — اکنون عطا میان خدا و میان تو

دریغاگویی از نااهلی روزگار

جهان پر درد می‌بینم دوا کو — دل خوبان عالم را وفا کو
ور از دوزخ همی‌ترسی شب و روز — دلت پردرد و رخ چون کهربا کو
بهشت عدن را بتوان خریدن — ولیکن خواجه را درکف بها کو
خرد گر پیشوای عقل باشد — پس این واماندگان را پیشوا کو
ز بهر نان و جان تا بام یابی — چو برگ توت گشتی توتیا کو
مگر عقل تو خود با تو نگفتست — قبا گیرم بیلفنجی بقا کو
درین ره گر همی جویی یکی را — سحرگاهان ترا پشت دوتا کو
به دعوی هرکسی گوید ترا ام — ولیکن گاه معنی‌شان گوا کو
سراسر جمله عالم پر یتیمست — یتیمی درعرب چون مصطفا کو
سراسر جمله عالم پر ز شیرست — ولی شیری چو حیدر باسخا کو
سراسر جمله عالم پر زنانند — زنی چون فاطمه خیرالنسا کو
سراسر جمله عالم پر شهیدست — شهیدی چون حسین کربلا کو
سراسر جمله عالم پر امامست — امامی چون علی موسی‌الرضا کو
سراسر جمله عالم پر ز مردست — ولی مردی چو موسی باعصا کو
سراسر جمله عالم پر حدیثست — حدیثی چون حدیث مصطفا کو
سراسر جمله عالم پر ز عشقست — ولی عشق حقیقی با خدا کو
سراسر جمله عالم پر ز پیرست — ولی پیری چو خضر باصفا کو
سراسر جمله عالم پر ز حسنست — ولی حسنی چو یوسف دلربا کو
سراسر جمله عالم پر ز دردست — ولی دردی چو ایوب و دوا کو
سراسر جمله عالم پر ز تختست — ولی تخت سلیمان و هوا کو
سراسر جمله عالم پر ز مرغست — ولی مرغی چو بلبل با نوا کو
سراسر جمله عالم پر ز پیکست — ولی پیکی چو عمر باد پا کو
سراسر جمله عالم پر ز مرکب — ولی مرکب چو دلدل خوش روا کو
سراسر کان گیتی پر ز مس شد — ز مس هم زر نیامد کیمیا کو
سنایی نام بتوان کرد خود را — ولیکن چون سناییشان سنا کو

* * *

سر به سر دعویست مردا مرد معنی‌دار کو ‏ تیزبینی پاکدستی رهبری غمخوار کو
کرداگر معنیست من معنی همی خواهم ز تو ‏ گفت اگر دعویست با حق مر تراگفتار کو
باستان دعوی نبود آخر زمان معنی نماند ‏ ور تو گویی هست از این معنی ترا آثار کو
چون غلیواژند خلقان بر شده نزدیک چرخ ‏ داده آوازی به یاران کی کسان دار کو
چیستی؟ مرغی ستوری آدمستی بازگو ‏ ور به راه آدمی چون آدمت هنجار کو
ور طریقت ست داری کو تفکرها و فهم ‏ ور به کوی مردمانی عقل عقل آوار کو
ور مجسطی‌وار عقلی دور داری از خطا ‏ تجربتهای فنون قبهٔ زنگار کو
راه با همره روی همره نگویی تاکجاست ‏ دین اگر با یار داری مرد مردا یار کو
ور به شرع سیدی آگاهی از سرّ خدای ‏ آب حنا بر ترید و سنگ بر رخسار کو
ور پی بوبکر خواهی رفت بعد از مصطفا ‏ پای بر دندان مار و دست بر دینار کو
ور به کوی عُمَرّی کو داد و کومشک و مهار ‏ یک دراعهٔ هفده من ده سال یک دستار کو
ور در عثمان گرفتی شرم کو و حلم کو ‏ سینهٔ روشن بدین و دیدهٔ بیدار کو
ور همی گویی که هستم چاکر شیر خدای ‏ تن فدای تیغ و جان در خدمت دادار کو
گر تویی شبلی به یک سجده به ده روزه خوان ‏ ور جنیدی شست روزه معدهٔ ناهار کو
ور همی گویی که چون بهلول من دیوانه‌ام ‏ برنشسته بر پلنگ و در دو دستت مار کو
اینهمه کردی که گفتم وز همه پرداختی ‏ گاه آن آمد که گویی ای ملک دیدار کو
ای سنایی گر ترا تا روز محشر در شمار ‏ پیش خوانده گفته را با گفته‌ها کردار کو

* * *

راه دین پیداست لیکن صادق دین‌دار کو ‏ یک جهان معشوق بینم عاشق غمخوار کو
عالمی پرذوالخمارست از خمار خواجگی ‏ ای دریغا در جهان یک حیدر کرار کو
دیو مردم بین که خود را چون ملایک ساختند ‏ با چنین دیوان بگو بند سلیمان‌وار کو
گر به بوی و رنگ گویی چون گلم پس همچو گل ‏ مر ترا پایی پر از خاک و سری پر خار کو
معلف اسبان تازی را خران بگرفته‌اند ‏ در چنین تشویش ملک ای زیرکان افسار کو
گشت پرطوفان ز نااهلان زمانه چون کنم ‏ آن دعای نوح و آن کشتی دریار بار کو
هست پنجه سال تا تو لاف مردی می‌زنی ‏ پس چو مردان یک دمت بی‌زحمت اغیار کو
طور هست و «لن ترانی» لیک چون موسی ترا ‏ آن تجلای جلال و وعدهٔ دیدار کو

پیش ازین در راه دین بد صدهزار اسفندیار — گرد هفت اقلیم اکنون یک سپه‌سالار کو
یک جهان بوبکر و عثمان و علی بینم همی — آن‌حیا و حلم وعدل و صدق آن هر چار کو
در ره هل من مزید عاشقی مرجانت را — آن اناالحق گفتن و آن دجله و آن دار کو
گر به جنت در به دوزخ رخت بنهی پس ترا — سینه و دیده گهی پر نور و گه پر نار کو
هم ز وصل‌و هم ز محنت‌چون محبان‌هر زمان — چهره همچوی لاله‌زار و دیده لؤلؤ بار کو
بی‌رجا وخوف گرگویی که‌هستی خاک وباد — پس بجای باد و خاک آرامش و رفتار کو
هودج‌ازمعشوق وربع ازعاشقان خالی‌بماند — در دیار دردمندان یک در و دیّار کو
زین‌سخن چندان‌که خواهی‌خوانده‌ام درگوش‌عقل — لیکن اندر دهر مردی عاقل و هشیار کو
رفت‌گبری پیش گبری گفت هم کیش توام — گبر گفت ار چون منی پس بر میان زنار کو
تو همی گویی که شب تا روز اندر طاعتم — پس نشان طاعتت بر روی چون دینار کو
طرفه مرغان بر درخت دین همی نالند زار — اندر آن گلزار جانت را نوای زار کو
چشم موسی تار شد بر طور غیرت ز انتظار — جلوهٔ توحید و برق خرمن اشرار کو
او ریا گر دم فرو بربست از اسرار شوق — از لب داوود صوتی به ز موسیقار کو
سالها شد تا چو بلبل جملگی گفتی نکرد — پس چو باز آخر دمی کردار بی‌گفتار کو
کی نهی در راه هستی تو زمام نیستی — مردهٔ زنده کجا و خفتهٔ بیدار کو
گیرمت بوبکر نامت چون نداری صدق او — باری آن دندان مار و زخم آن در غار کو
چون همی‌خواهی که عطّاری بوی برساق عرش — در ره اسلام عشق بوذر و عمّار کو
با فرشته صلح کردی ای رفیق مدعی — پس به دارالملک دین با اهرمن پیکار کو
ور ز راه نیکبختی خلوتی بگزیده‌ای — چون‌سنایی پس تنت بیکار وجان درکار کو
هم‌بدین وزن ای‌پسر پورخطیب گنجه گفت: — «نوبهار آمد نگارا بادهٔ گلنار کو»

***

ای سنایی عاشقی را درد باید درد کو — بار حکم نیکوان را مرد باید مرد کو
پیش نوک ناوک دلدوز جانان روز حکم — طرقواگویان جان را بانگ بُردا بُرد کو
درهمه معدن ز تف عشق چون یاقوت و زر — بی‌امید و بیم اشک لعل و روی زرد کو
نقشبند عقل و جان را در نگارستان عشق — زآن می صاف ابد عمر ازل پرورد کو
محرمان را در حریم عشق چون نامحرمان — کعبه نقش کعبتین و سبحهٔ مهرهٔ نرد کو
شب‌روان را از پی زلف شب و رخسار روز — چون سپیده دم دم صافی و باد سرد کو

از دی و امروز و فرداگر بگوید جان فرد — پس ترا جان از دی امروز و فردا فرد کو
از برای اُنس جان اندر میان انس و جان — یک رفیق هم سرشت و هم‌دم و هم درد کو
گرهمی دعوی کنی در مجلس‌افروزی چو شمع — پس برای جمع همچون شمعت‌ازخود خورد کو
ور کمال ناقصان جویی همی بی علتی — همچو گردون گرد گرد تنت گردا گرد کو
در زوایای خرابات از چنین مستان هنوز — چندگویی مردهست ارمرد هست آن مردکو
بر درختی کاین چنین مرغان همی دستان زدند — زآن‌درخت امروز شاخ وبیخ و برگ و ورد کو
ز آتش و باد وز آب و خاک ایشان یادگار — یک فروغ و یک نسیم و یک نم و یک گرد کو

در مدح بهرامشاه

جویندهٔ جان آمده ای عقل زهی کو — دلخواه جهان آمده‌ای قوم خهی کو
آمد سبب عشق در اصحاب دلی کو — آمد کُه بیجاده در آفاق کَهی کو
این نعمت جان را که به ناگاه درآمد — ای سردمزاجان ز دل و جان شرهی کو
این نطع پر از اسب و پیاده و رخ و پیلست — بر نطع شما آخر فرزین و شهی کو
چون نیست قبولی به سوی درد شما را — در ماتم بی‌دردی تاریک رهی کو
ای زخمه‌زنان شد چو بهشتی ز رخش صدر — در صدر بهشت از ره داوود رهی کو
عیسی و خرش هردو چو در مجلس ماند — آنرا چو سماع آمد این راگیهی کو
گفتند که آن روی چو مه را شبهی هست — آن سلسلهای شبه گوان را شبهی کو
در روز و شب چرخ چو زلف و رخ او کو — روز و شب پیوسته به زیر کلهی کو
صاحب خبری رنگ سپیدست و سیاهست — این هردو چو آن هردو سپید و سبهی کو
جز چهره و جز غمزهٔ او در صف ایام — روی همهٔ دولت و پشت سپهی کو
ای خازن فردوس بگو کز پی نزهت — در خلد برین روی چنین جایگهی کو
برگوشهٔ خورشید جز این یوسف جان را — با آب گره کرده نگونسار چهی کو
معتوه شد از جستن معشوق سنایی — خود در دو جهان سوختهٔ بی‌عتهی کو
در کارگه جور گرفتم که چو او هست — در بارگه عدل چو بهرام شهی کو
بهرام فلک را ز پی قُبله و قِبله — چون پایگهش پیشگه هیچ مهی کو
خردان و بزرگان فلک را به گه سعد — جز با شه ما باد گران پنج و دهی کو

***

دلی از خلق عالم بی‌غمی کو — برون از عالم دل عالمی کو
درین عالم دم و غم جفت باید — مرا غم هست باری همدمی کو
نگویی تا که درد عاشقی را — بجز مرگ از دواها مرهمی کو
به عشق اندر ز بیم هجر بنمای — که تا از خلق عالم خرمی کو
اگر مردان عالم کمزنانند — ترا زآن کمزدن آخر کمی کو
حکایت چند از ابلیس و آدم — همه ابلیس گشتند آدمی کو
جهان دیو طبیعت جمله بگرفت — دریغا از حقیقت رستمی کو
اگر دعوی کنی در ملک بنمای — که درانگشت ملکت خاتمی کو
سلیمان‌وار اگر خواهی همی ملک — ز بادت خنگ وز ابرت ادهمی کو
چودر دین برخلاف امر و نهیی — ز کامت نالهٔ زیر و بمی کو
همه سور هوای نفس سازند — ز آه و درد دینشان ماتمی کو
به شرع اندر ز بهر طوف کعبه — ز چینی و ز زنگی محرمی کو
بجز در عالم تسلیم و تحقیق — دلی پر غمّ و پشت پر خمی کو
ز بهر عدت گور و قیامت — ترا در چشم دل نار و نمی کو
چو در نی بست تن ایمن نشستی — ز دل در جان جانت طارمی کو
همه گویندهٔ فسق و فجوریم — ز هزل و ژاژ گفتن باکمی کو
براهیمان بسی بودند لیکن — بگو تا چون خلیل و ادهمی کو
به‌عالم درفراوان سنگ و چاهست — ولی چون عیسی‌بن مریمی کو
سنایی‌وار در عالم تو بنگر — ز بهرش ارحمی و ترحمی کو
اگر فارغ شدی در دین ز دنیا — بست رخ بی‌ریا دل بی‌غمی کو

در مدح خواجه مردانشاه

در همه ملک ندید از همه مردان شاه — آنچه دید از هنر و ذات و خرد مردانشاه
آنکه گر تقویتی باید ابر از سیرش — ز نَمی در وی از خاره دمد مهر گیاه
وآنکه گر تربیتی باید بحر از نکتش — دُرّ منظوم شود در دل او قطره میاه
از پی آنکه چو در شرق بود مطلع او — مطلع مهر ز شرق آید و افزایش ماه

آنکه از مکرمت و جود همی نام نیاز   خامهٔ او کند از تختهٔ تقدیر تباه

خانه‌ای کو به یکی لحظه کمربند کند   عالمی را چو نهد بر سر او تیغ کلاه

گر نبودی به گه رنگ چنو کاه از ننگ   تا جهان بودی بیجاده بنربودی کاه

دیدهٔ خصم کند پایهٔ جاه تو سپید   مهرهٔ مهر کند نامهٔ کین تو سیاه

ای چو خورشید مهان را به سخای تو امید   وی چو ناهید طرب را به بقای تو پناه

آه در حنجر او خنجر گردد که کند   از سر دشمنی از بیم تو و کین تو آه

باشد ایمن ز خدنگ اجل و تیغ نیاز   هرکه را تربیت بخشش تو داشت نگاه

چون همی مدح تو افواه گذارند به نطق   بسته شد مصلحت جان و تن اندر افواه

نتواند که کند با تو کسی پای دراز   تا نباشد ز بدی همچو تو دستش کوتاه

اندر آن حال که در صدر تو سرهنگ عمید   مر ترا از هنر و طبع رهی کرد آگاه

هم در آن حال همی کرد به دریای ضمیر   خاطر من ز پی حرص مدیح تو شناه

طبع آراست همی از پی مدحت چو بهشت   زآنکه هر لحظه همی فضل تو آورد سپاه

لاجرم کرد عروسی ز مدیحت جلوه   که به از حور بهشتست گه فر و براه

هرکجا واصل و مشاطه چو سرهنگ بود   از بهشت آید ناچار عروس چو تو شاه

آن چو اخلاق نبی مر همه را نیکوگوی   وآن چو آیات نُبی مر همه را نیکوخواه

سعی صد چرخ چو یک نکتهٔ او نیست به فعل   حسب این حال برین قول رهی نیست روا

زان چو افگند کسی را فلک از عجز همی   نتواند ز یکی حادثه آورد به راه

او چو من بی‌هنری را به چنان صدر رفیع   به یکی نکته رسانید بدین رتبت و جاه

گر همی پای نهم پیش تُو آنجا که نهند   شهریاران ز پی جاه برآن جای جباه

اینت بی حد کرم و لطف و بزرگی و شرف   در یکی شخص مرکب شده سبحان الاّه

که برافزون شدم از یک سخنش در یک روز   همچو پنجی که دوم مرتبه گردد پنجاه

ای به صحرای سخای تو شب و روز چو من   زده امید همه از در آن لشگرگاه

تا بدین وقت ز هر نوع شنیدی اشعار   شعر نیکو شنو اکنون که فراز آمدگاه

برگها زرد شد اکنون ز کف سبز خطی   تا سپیدی نبود زآن گهر لعل بخواه

تا گه حمله قوی نبود روباه چو شیر   تا گه حیله فزون نبود شیر از روباه

گهر تاج ترا اوج فلک بادا کان   صورت قدر ترا عرش ملک بادا گاه

یاور بخت تو باد از پی تو دور فلک   حافظ جان تو باد از پی ما فضل الاه

در مراتب مقام انسان

ای ایزدت را رحمت آفریده — در سایهٔ لطف بپروریده
ای نور جمالت از رخ تو — انگشت اشارت کنان بریده
آوازهٔ تو در هوای وحدت — پیش از ازل و ابد خنیده
عرشی که سرآسیمه بود ز اوّل — در زیر قدمهایت آرمیده
بر فرش خرد گرد بر نشسته — تا عشق بساط تو گستریده
اندر ازل از بهر چاکرت خود — لبّیک همه عاشقان شنیده
ای دست فروشسته ز آفرینش — گشته ملکی هرکجا که دیده
بی‌روی تو عقلی ندیده صبحی — از مشرق روح‌القدس دمیده
بی‌زلف تو جانی ندیده دینی — با کفر عزازیل آرمیده
لاغر شده عقل از همه فضولی — از بس که ز تو فاقه‌ها کشیده
فربی شده روح از همه معانی — از بس که ز بستان تو چریده
آنجا که تو برخوانده زند و پازند — زردشت به مخرق زبان بریده
با داد تو اندر جهان نیابند — جز چشم بتان هیچ پژمریده
آنجا که کریمیت خوان نهاده — ابلیس طفیلی بدو رسیده
وآنجا که سمند تو سم نموده — آدم علم خویش خوابنیده
مردم تویی از کل آفرینش — در آینهٔ چشم اهل دیده
موسی به کنار تو برنشسته — از نیل و عصا آدمش کشیده
فراش تو نوح از نهیب طوفان — در زورق اقبال تو خزیده
در برزگریت آمده براهیم — ریحان و گل از آتشش دمیده
موسی به سقاییت بوده روزی — بس باده که از جام تو چشیده
از چاکری تو براق عیسی — چون‌شمس‌به چارم‌فلک‌رسیده
از لطف تو عقل اندر آفرینش — ناخوانده ترا نام آفریده
در پیش قدت چون الف بگویم — در کامم دالی شود خمیده
لعل تو بسی توبه‌ها شکسته — جزع تو بسی پرده‌ها دریده
در زلف تو سیصدهزار خم هست — در هر خم او یوسفی چمیده
در مجلس تو جبریل سامی — بر درت مگس گیر بر تنیده
در رستهٔ سنت سنایی از دل — داده خرد و عشق تو خریده

موعظه در تهیهٔ توشهٔ آخرت

ای دل غافل مباش خفته درین مرحله — طبل قیامت زدند خیز که شد غافله
روز جوانی گذشت موی سیه شد سپید — پیک اجل در رسید ساخته کن راحله
آنکه ترا زاد مرد وآنکه ز تو زاد رفت — نیست ازین جز خیال نیست از آن جز خله
خیزو درین گورها در نگر و پند گیر — ریخته‌بین زیر خاک ساعد و ساق و کله
آنکه سر زلف داشت سلسله بر گرد رو — سلسلهٔ آتشین دارد از آن سلسله
تکیه مکن بر بقا زآنکه در آرد به خاک — صولت شیر عرین پیکر اسب گله
زود کند او خراب این فلک کوژ را — هم زحل و مشتری هم اسد و سنبله
این همه آهنگ تو سوی سماع و سرود — وینهمه میلت مدام سوی می و ولوله
خانه خریدی و ملک باغ نهادی اساس — ملک به مال ربا خانه به سود غله
فرش تو در زیر پا اطلس و شعر و نسیج — بیوهٔ همسایه را دست شده آبله
او همه شب گرسنه تو ز خورشهای خوب — کرده شکم چارسو چون شکمه حامله
سعی کنی وقت بیع تا چته‌ای چون بری — باز ندانی ز شرع صومعه از مزبله
دزد به شمشیر تیز گر بزند کاروان — بر در دکان زند خواجه به زخم پله
در همه عمر ار شبی قصد به مسجد کنی — گرچه به روی و ریا برکنی از مشعله
در رمضان و رجب مال یتیمان خوری — روزه به مال یتیم مار بود در سله
مال یتیمان خوری پس چله داری کنی — راه مزن بر یتیم دست بدار از چله
صوفی صافی شوی بر در میر و وزیر — صوف کنی جامه را تا ببری زان زله
گر بخوری شکر کن ور نخوری صبر کن — پس مکن از کردگار از پی روزی گله
چند شوی ای پسر از پی این لقمه چند — همچو خران زیر بار همچو سگان مشغله
دامن توحید گیر پند سنایی شنو — تا که بیابی به حشر ز آتش دوزخ یله

در مدح بهرامشاه پسر مسعود شاه

آمد هلال دلها ناگه پدید ناگه — هان ای هلال خوبان «ربی و ربک‌الله»
زین بوالعجب هلالی گر هیچ بدر گردد — نی آسمان گذارد نی آفتاب و نی مه
در روی او بخندید از بهر حال کو خود — بر آفتاب خندد وقت وداع هر مه
ماهی که رهنمایست از دور رهروان را — چون روی او ببیند از شرم گم کند ره
پیچ و شکنج زلفش دلهای عاشقان را — هم‌فصل «تبت»آمد هم‌فصل «قل‌هوالله»

سالوسیان دل را در کوی او مصلا   هاروتیان دین را در زلف او سقر گه
بر گاو برنهد رخت استاد ساحران را   هرگه که برنشیند بر ابلق سحرگه
با آنکه بی‌نظیرست از روشنان گیتی   زنهار تا نخوانی الأهش الله الله
عقل غریزتی را روح‌القدس نخواند   در بارگاه وصفش جز ما تقول ویله
فحلی‌ست طلعت او کاندر مشیمهٔ دل   چون جفت دیده گردد احسنت و زه کند زه
شاهان درگه حق بوذرشناس و سلمان   بیزار شو ز شاهی کو تخت دارد و گه
موسی کله بدوزد آنجا که او برد سر   یوسف رسن بسوزد آنجا که او کند چه
زهری که‌او چشاند چه‌جای اخ که بخ‌بخ   تبغی که او گذارد چه جای اه که خه خه
زخم سنان او را اه کردی ای سنایی   هرگز کدام عاشق در وقتِ خه کند اه
خاصه توکزسعادت داری‌به زیرگردون   تعویذ و نوشدارو از مدحت شهنشه
بهرامشاه مسعود آن شه که خواند او را   بهرام آسمانش از سعد مشتری شه
چندانش مملکت باد اندر خضر که باشد   دوران مهر و مه را در ملک او سفرگه

ایا بی‌حد و مانندی که بی‌مثلی و همتایی
تو آن بی‌مثل و بی‌شبهی که دور از دانش مایی
ز وهمی‌کز خردخیزدتو زان وهم وخرد دروی
ز رایی کز هوا خیزد تو دور از چشم آن رایی
پشیمانست دل زیرا که تو اسرارها دانی
به‌هرجایی‌که‌جویمت‌این به‌علم‌ای‌عالم‌آن‌جایی
به هرچ انفاسها داند تو آن انفاس میدانی
به هرچه ارواحها داند به خوبی هم تو اعلایی
هرآن کاری که شد دشوار آسانی ز تو جوید
هرآن بندی که گردد سخت آنرا هم تو بگشایی
بدانی هرچه اسرارست اندر طبع هر بنده
ببینی هرچه پنهان تو درین اجسام پیدایی
همه ملکی زوال آید زوالی نیست ملکت را
همه خلقان بفرسایند و تو بی‌شک نفرسایی

که آمرزد خداوندا رهی را گر تو نامرزی
که بخشاید درین بیدادمان گر تو نبخشایی
چراغی گر شود تیره مر او را هم تو افروزی
شعاعی گر فرو میرد مرآن را هم تو افزایی
فروغ از تست انجم را برین ایوان مینوگون
شعاع از تست مر مه را برین گردون مینایی
بدایع را به گیتی در به حکمتها تو بر سازی
کواکب را به گردون بر به قدرتها تو آرایی
هیولا را تو دادستی به حکم عنصر و جوهر
مر اُسطقسات را پستی گهیّ و گاه بالایی
بسان تخت جمشیدی تو گردون را کنی جلوه
بسان تاج نوشروان زمینها را بپیرایی
ز خار ار چاکری جوید همی گل تو برون آری
به بحر ار بنده‌ای جوید همی در تو بپیمایی
تو آن حیّی خداوندا که از الهامها دوری
تو آن فردی خداوندا که خود را هم تو می‌شایی
جهاندارا جهانداری که عالم مر ترا شاید
خداوندا خداوندی که خود را می تو بستایی
فرستی گر یکی مرغی بگیرد ملک پرویزی
وگر یک پشه را گویی بگیرد ملک دارایی
شکیبا را به حکم تست جبّارا شکیبایی
توانا را به امر تست ستّارا توانایی
همی ترسیم از عدلت امید ماست بر فضلت
از آن شادیم ما جمله که تو آخر مکافایی
ز عدلت بود هر عدلی که آن می‌کرد نوشروان
ز گنجت بود هر گنجی که دادی حاتم طایی
صبوری هست از جمعی بدی آرند بسیاری
نهایت نیست از دشمن پدید آرند غوغایی

خلیلت را به آتش در فکندند آزمایش را
ندانستند از فضلت ز رعنایی و رسوایی
فراوان ناکسی کردند هرکس در جهان از خود
نهان گشتند سرتاسر حسودان و تو بر جایی
پیاپی تا کند ظالم فراوان ظلم بر هرکس
چو بی‌حد گشت ظلم او پس آنگه جانش بربایی
نبودند کافی الاکبر سپهداران گیتی زان
به خاک تیره‌شان کردی ملیک‌الملک مولایی
پدید آرندهٔ خورشید و ماه و کوکب سیار
نهان دارندهٔ گوگرد سرخ و شخص عنقایی
قدیم حال گردانی رحیم و راحم و ارحم
بصیر و مفضل و منعم خدای دین و دنیایی
اگر طاعت کند بنده خدایا بی‌نیازی تو
وگر عصیان کند بنده به عذری باز بخشایی
یکی اعدات پیل آورد زی کعبه فراوان را
یکی از کرکسان آورد بر گردنت پیمایی
تولا کردای نهمار بر افلاک و بر گردن
ز خود برخیز یک چندی اگر مرد تولایی
زمستان آری و حله بپوشانی جهان را در
بهار آری بیارایی چنان جنات حورایی
ز ابر تیره بارانی به هر جایی همی لؤلؤ
به باغ و راغ از آن لؤلؤ نمایی لاله حمرایی
ز خشکی داده‌ای یارب همیشه طبع من تری
چون من گریان مضطر را فراوان نعمت طایی
به فضلت کوهها گردد بسان عرش بلقیسی
ز حکمت باغها گردد چنان چون جان بیخشایی
ایا چشمی که پیوسته طلبکار جمالی تو
ایا دستی که روز و شب بروی رطلها مایی

اگر تیغی به فرق آید گمانی بر که جرجیسی
اگر ارّت به سر آید گمانی بر زکریایی
برندت گر سوی زندان گمانی بر که صدیقی
وگر رانندت از شهرت گمانی بر که تنهایی
وگر در راحتی افتی گمان بر کابن یامینی
وگر بهتان سرایندت چنان می‌دان مسیحایی
به دنیا در نگر ایدون که تا دل در نبندی هیچ
اگر مردی تو دامن را به دنیا در نیالایی
نثار درگه آثار همه شبهت به کامه زر
نثار درگه عالی پشیمانی به هر رایی
کسی کو دامن از عالم کشید ای دوست نتواند
کجا داند نمود از جیب هرگز یدِ بَیضایی
تنت را اژدهایی کن برو بنشین تو چون مردان
وگرنه دوری از اقصای عالم درد سینایی
شبی نفروختی هرگز چراغی بهر یزدانت
همه روزت همی بینم که در مهر تجلایی
به نزد زمرهٔ آدم همی تازی پی روزی
کی آید ناقد مردان به طبایی و طیایی
ز خلقان گر همی ترسی ز نااهلان ببر صحبت
مترس از خار و خس هرگز اگر بر طمع حلوایی
نمانی زنده در دنیا اگر ماهی و خورشیدی
بخاید مرگ ناچارت اگر آهن همی خایی
اگر ترسیست از مرگت طلب کن آب حیوان را
تو از مرگی شوی ایمن اگر نزدیک ما آیی
خضروار ار همی گردی به دست آری نشان من
سکندروار صحرا را شب و روز ار بپیمایی
ایا راوی ببر شعر من و در شهرها می‌خوان
به پیش کهتر و مهتر سزد گر دیر بستایی

چنان کاین آسمان هرگز ز گشت خود نیاساید
تو نیز از خواندن توحید شاید گر نیاسایی
خداوندا جهاندارا سنایی را بیامرزی
بدین توحید کو کردست اندر شعر پیدایی

در مدح خواجه ابویعقوب یوسف‌بن احمد

ای بنده به درگاه من آنگاه برآیی / کز جان قدمی سازی و در راه درآیی
از خواست جدا گردی چونان‌که درین ره / هم خواست نداند که تو خواهندهٔ مایی
ای سینه قدم ساخته جان نیز برافشان / برمژدهٔ این نکته که گفتم تو مرایی
با قرب من آنگاه قرین گردی کز دل / از جاه فرود آیی و در چاه درآیی
ای عاصی چون وقت عصات آمده بنشین / پیش چو خودی از چه عصاوار بپایی
بخشنده چو ماییم ز ما بین که حقیقت / ننگ‌ست به جز بر در بخشنده گدایی
ای دیده غذا ساخته از بهر لقا را / بی‌دیده شو از گریه چو مشتاق لقایی
زین بیم اگر آب همی باری ازین پس / جان باز که صحبت پس از وصل جدایی
خواهی که رها گردی ازین بیم مرا خوان / در جمع فقیه‌الامم از بهر رهایی
خورشید زمین یوسف احمد که ز خاطر / حل کرد همه مشکل تقدیر سمایی
آن شاه امامان که عروسان سخن را / از تربیت اوست به هر روز روایی
از قدر اثیری شد وز طبع محیطی / از حلم زمینی شد وز لطف هوایی
خواهند که باشند چنو بر سر منبر / بی‌دانش و بی‌خرده امامان قضایی
آری ز پر این هردو پرانند ولیکن / از جغد ندیدست کسی فرّ همایی
یارب که مبادیش فنایی که زمانه / ناورده چنو نادره در دار فنایی
شادی کن ازین پیر تو ای شمع جوانان / دُر بار که از اصل تو هم زان دریایی
آفاق پر از گوهر و دُر کن چو برادر / کز علم و سخا حیدری و حاتم طایی
حقا که ز زیب سخن و زین جمالت / ختمست در القاب تو زین‌العلمایی
چون حکم مقدر به گه بخشش رویی / چون عمر گذشته به گه بخل قفایی
چون عُمَر خطاب سرِ سنت و دینی / چون حیدر کرّار درِ علم و سخایی
از خاک درنگی تو و از باد لطافت / از آتش نوری تو و از آب صفایی
از منقبت و رای مصابی و مصیبی / وز مکرمت و بخت صبیثی و صبایی

پس حمد کرا زیبد کز زیب عبادت　　بیمار گنه را تو چو الحمد شفایی
پس درد کجا ماند در دیدهٔ دانش　　چون دیدهٔ او را ز لطیفی تو دوایی
شرع از تو همی بالد کز آب عنایت　　اندر چمن فایده با نشو و نمایی
گر چرخ فلک خصم تو باشد تو به حجت　　با چرخ بکوشی به همه حال و برآیی
صد مجلس پر دُر کنی ای گوهر دانش　　چون آن دو بسد را به عبارت بگشایی
صد نرگس پر ژاله کنی ای چمن فضل　　گر غنچه صفت لب به سخن باز نمایی
جانها به سوی دار بقا رفتن سازند　　چون ساز سخن باشدت از دار بقایی
این قاعدهٔ دانش ازین مایهٔ اندک　　جان تو و حقّا که خدایست خدایی
بخت تو همی ماند از علم چو گردون　　عالی شود از تربیت ملک علایی
خورشید شریعت شدی و ناصح و حاسد　　گفت این و رهی داد برین گفت گوایی
مجدود شد و یافت سنا نزد تو بی‌شک　　از جود تو و جاه تو مجدود سنایی
تا عالم روحی نشود عالم جسمی　　تا مردم پخته نکند خام درآیی
چندانت بقا باد که از عالم جسمی　　تا عالم روحی به کف پای بسایی
هر روز نوت خلعت تو منبر دولت　　تابندهٔ کافی تو در مدح‌سرایی
هر روز عروسیت فرستد ز ثنا لیک　　چونان که بخوانیش نه چونان که بکایی
یکتا و دوتا گردد در مدحت و خدمت　　یابد اگر از جود تو دستار دوتایی
این عاریتیهاست ملک بر تو و بر ما　　از لطف نگهدارد ایمان عطایی

در مدح احمد عارف زرگر گوید که به حج رفت از بلخ و حج نیافت

ای ز عشق دین سوی بیت‌الحرام آورده رای　　کرده در دل رنجهای تن گداز جانگزای
تن سپر کرده به پیش تیغهای جان سپر　　سر فدا کرده به پیش نیزه‌های سرگرای
گه تمامی داده مایهٔ آب دستت را فلک　　گه غلامی کرده سایهٔ خاکپایت را همای
از تو بی‌دل دوستانت همچو قفچاقان ز خان　　وز تو پر دل همرهانت همچو چندالان زرای
ای خصالت خوشدلان را چون محبت پای‌بند　　وی جمالت دوستان را چون مفرح دلگشای
از بدن یزدان‌پرستی وز روان یزدان طلب　　از خرد یزدان شناسی وز زبان یزدان ستای
چون تویی هرگز نبیند عالم فرزانه‌بین　　چون تویی هرگز نزاید گنبد آزاده‌زای
بندهٔ جود تو زیبد آفتاب نور پخش　　مطرب بزم تو شاید زهره بربط سرای
چون طبایع سرفرازی چون شرایع دلفروز　　از لطافت جانفزایی وز سخاوت غمزدای

تا تو کم بودی ز عقد دوستان در شهر بلخ | بود هر روز فراغت دوستان را غم‌فزای
منت ایزد را که گشتند از قدومت دوستان | همچو بی‌جانان ز جان و بی‌دلان از دلربای
چون به‌حج رفتی مخورغم گرنبودت حج‌از آنک | کار رفتن از تو بود و کار توفیق از خدای
مصلحت آن‌بود کایزدکرد خرم باش‌از آنک | می نداند رهرو آن حکمت که داند رهنمای
سخت خامی باشد و تر دامنی در راه عشق | گر مریدی با مراد خود شود زورآزمای
سوی خانهٔ دوست ناید چون قوی باشد محب | وز ستانه در نجنبد چون وقح باشد گدای
احمد مرسل بیامد سال اول حج نیافت | گر نیابد احمد عارف شگفتی کم نمای
دل به بلخ و تن به کعبه راست ناید بهر آنک | سخت بی‌رونق بود آنجا کلاه اینجا قبای
در غم حج بودن اکنون از ادای حج بهست | من بگفتم این سخن گو خواه شایی خوا مشای
از دل و جان رفت باید سوی خانهٔ ایزدی | چون به صورت رفت خواهی خوا به سر شو خوا به پای
نام و بانگ حاجیان از لاف بی‌معنی بود | ور نداری استوارم بنگر اندر طبل و نای
حج به فریاد و به رفتن نیست کاندر راه حج | رفتن از اشتر همی بینیم و فریاد از درای
صدهزار آوازه یابی در هوای حج ولیک | عالم‌السّر نیک داند های هوی از های های
رنج بردی کشت کردی آب دادی بر درو | گرت دونی از حد خامی درآید گو درای
کو یکی فاضل که خارش نیست مشتی ریش گاو | کو یکی صالح که خصمش نیست قومی ژاژخای
چون فرستادی به‌حج حج کرد و آمد نزد تو | دل مجاور گشت آنجا گر نیاید گو میای
این شرف بس باشدت کآواز خیزد روز حشر | کاحمد عارف به‌دل حج کرد و دیگر کس به‌پای
تا بگردد چرخ بر گیتی تو بر گیتی بگرد | ناپپاید کعبه در عالم تو در عالم بپای

* * *

ای خواجه ترا در دل اگر هست صفایی | بر هستی آن چون که ترا نیست گوایی
گر باطنت از نور یقینست منور | بر ظاهر تو چون که عیان نیست صفایی
آری چو بود صورت تحقیق چو تلبیس | بیدار شو از هرچه صوابی و خطایی
دعوی که مجرد بود از شاهد معنی | باطل شودش اصل به چونی و چرایی
گر شاهد وقت تو بود حشمت و نعمت | بیمار دلت را نبود هیچ شفایی
کاین حشمت و نعمت دو حجابند یقین دان | کاندر دو جهان زین دو بتر نیست بلایی
این هست وجودش متعلق به مجازی | وآن هست حصولش متولد ز ریایی
تا این دو رفیق بد همراه تو باشند | هرگز نبود خواجه ترا راه به جایی

تو بسته شده در گره آز شب و روز — وز دست هوا خورده به ناکام قفایی
بفروخته دین را به یکی گرده و کرده — پوشیده تن خویش به رنگی و عبایی
بویی نرسیده به مشامت ز حقیقت — همچون سگ دیوانه به هر گرد سرایی
در دعوی مطلق چو رسولی شده مرسل — در لفظ به هر ساعت چونی و چرایی
تا جسم و دلت هست به هم هردو مرکب — نایدت زد و برد قبایی و کلایی
تا زین تن‌آلوده برون ناید کبرت — حاصل نشود بهر خدا هیچ رضایی
بیرون کن ازین خانهٔ خاکی دل خود را — وآنگه ز دلت ساز تو ارضی و سمایی
گر خاطر اوهام برنده شود از خلق — بر خالق خود گوید بی‌مثل ثنایی
ار حق به جز از حق نکند هیچ قبولی — وندر خور خود خواهد ملکی و عطایی
آن دل که بدین‌سان بود اندر ره توحید — حقا که بود موقن و باقی به بقایی
در حوصلهٔ تنگ تو زین بیش نگنجد — این هدیه چو دادند نخواهند جزایی
کاین فضل الاهی بود اندر ره توحید — وندر ره توحید چنین جوی بهایی
شونیست شو ازخویش ومیندیش کزان پس — یکسان شمری هردو: جفایی و وفایی
اندر صفتت نیست چه نامی و چه ننگی — بر بام خرابات چه جغدی چه همایی
گر نزد سنایی بشدی خلقت اول — از دیده نمودی ره تحقیق سنایی

* * *

دلا زین تیرگی زندان اگر روزی رها یابی — اگر بینا شوی زین پس به دیگر سر صفا یابی
توبیماری درین‌زندان وبیماریت را لاشک — روا باشد طبیبی جوی تا روزی دوا یابی
بصیرت‌گرکنی روشن به کحل معرفت زیبد — که دردش راا گر جویی هم اینجا توتیا یابی
جهان‌ای دل چو زندان دان و دریا پیش زندانت — اگر کشتیت نگذارد درین دریا فنا یابی
گر اینجا آشنا گردی تو با آفاق و با انفس — چو زین هردو گذر کردی بدانجا آشنا یابی
وگر می کیمیا جویی کزو زرّی کنی مس را — به نزد کیمیا گر گرد تا زو کیمیا یابی
دلا زین عالم فانی اگر تو مهر برداری — چو از فانی گذر کردی سوی باقی بقا یابی
ازین‌چون وچرا بگذرکه روشن گرددت هزمان — مگر کان عالم پر خیر بی‌چون و چرا یابی
تو دربحر محیط ای‌دل چوغواصان یکی غوطه — بکن‌هزمان اگرخواهی که‌ازموجش رها یابی
اگر تاریک دل باشی مقامت در زمین باشد — اگر روشن روان گردی مقر اوج سما یابی
به راه انبیا باید ترا رفتن اگر خواهی — که علم انبیا دانیّ و سرّ اولیا یابی

به قال و قیل گمراهان مشو غره اگر خواهی
که روزی راهرو گردیّ و راه رهنما یابی

به‌سوی تپه رویک‌بار موسی‌وارا گر خواهی
که علم اژدها دانی و سرّ آن عصا یابی

حدیث آن کلام و طور و موسی گر همی خواهی
که بشناسی ز خود یابی ز دیگر کس کجا یابی

همان مهد مسیحا دم نگر کو بی‌پدر چون بد
حکیمی گوید این معنی طلب کن تا کرا یابی

درخت و آن شب تاریک و شعلهٔ آتش روشن
اگر زآن چوب می جویی تو آن معنی کجا یابی

ز نور یوسف و یعقوب و چاه و اخوهٔ یوسف
در آن وادی مرو کانجا به هر پی صد بلا یابی

گر آن ماهی که یونس را بیوبارید در دریا
بیوبارد ترا چون او ازین سفلی علا یابی

کتاب مبتدا خوان تو که رمز گندم و آدم
حدیث دست «لاتقربـ» تو اندر مبتدا یابی

معانی جمله حل کردی همینت مشکلی مانده
که رمز ذلت داوود و قتل اوریا یابی

ترا قرآن به‌اطلس خوانده تا ز و کسوتی یابی
قیامت را تو این معنی ز رقع و بوریا یابی

تحرک زآب می‌آید به سنگ آسیا هزمان
تو نادان این تحرک را ز سنگ آسیا یابی

تو دست چپ درین معنی ز دست راست نشناسی
کنون با این خری خواهی که اسرار خدا یابی

نه کار تست می خوردن که بدمستی کنی هزمان
تو چون حلاج عشق آری چو جام ازمی بلا یابی

سنایی گر سنا دارد ز علم ایزدی دارد
تو دین و علم ایزدجوی تا چون او سنا یابی

تو راه دین ایزد را نمی‌دانی وگر جویی
هم از قرآن پر معنی و لفظ مصطفا یابی

هر آن دینی که بیرون زین دو جویی بدعتی باشد
نباید جستن آن دین را وگر جویی خطا یابی

چو با بدعت روی زینجا یقین میدان که در محشر
ز مالک بر در دوزخ جزای آن قفا یابی

وگر با دین پیغمبر ز عالم رخت بربندی
ز ایزد خلد و حورالعین و آمرزش عطا یابی

در مدح خواجه ایرانشاه

ای ز آواز و جمال تو جهان پر طربی
وز پی هردو شده جان و دلم در طلبی

چشم و گوش همه از لحن و رخت پر دُر و گل
پس چرا قسمتم از هردو عنا و تعبی

گر زآهن دل من در کف تو گشت چو موم
ور چو یعقوب ز عشق تو کنم واهربی

ناید از خود عجبم ز آنکه به آواز و به روی
داری از یوسف و داوود پیمبر نسبی

آنچه با این دل من چشم چو بادام تو کرد
نکند هرگز با مهره کف بوالعجبی

پس دل خون شدهٔ تافتهٔ تیرهٔ من
کو همی در دو صفت داشت ز زلفت حسبی

شد مگر حلقه‌ای از زلف تو و شاید از آنک
خون اگر مشک شود طبع ندارد عجبی

صد دل خون‌ده دریک شکن زلف تو هست
همچو عناب در آویخته اندر عنبی

تا همی رقص کند در چمن عشرت و عیش / ماه رقاص نهادست سپهرت لقبی
شدم از طمع وصال تو چو یک برگ از کاه / تا برآن سیم تو دیدم زد و بیجاده لبی
بند بندم همه بگشاد چو تو زی از ماه / تا تو بر تارک خورشید ببستی قصبی
چاک ماندست دلم چون دل خرما تا تو / چاک داری ز پس و پیش ببسته سلبی
جان بابا مکن این کبر مبادا که به عدل / روزگارت کند از رنج دل من ادبی
ابلهم خوانی و گویی که به باغ آر زرم / خار ندهند تو بی‌سیم چه جویی رطبی
ابله اکنون تویی ای جان جهان کز پی زر / طعنه بر من زنی اکنون و بسازی شغبی
تو بدین پایه ندانی که چو این شعر برم / از سخا کار مرا خواجه بسازد سببی
ناصحح ملک شه ایران ایرانشاه آن / که نژاد از نجبا دهر چنو منتجبی
آن بزرگی که ز بس فضل و کریمی نگذاشت / در مزاج فضلا از کرم خود اربی
آن کریمی کاثر سورت خمش در کون / همچو نار آمد و ارواح حسودش حطبی
آن خطیبی که به هر لحظه خطیبان فلک / جمع سازند ز آثار خصالش خطبی
ای سخا از گهر چون تو پسر باشرفی / وی سپهر از شرف چون تو بشر با طربی
شجر همت تو بیخ چنان زد که نمود / برترین چرخ بدان بیخ فروتر شعبی
گر فتد قطره‌ای از رای تو بر دامن روز / نگشاید پس از آن چرخ گریبان شبی
تا دو نوک قلمت فایده دارد در ملک / چرخ با چار زن از عجز بود چون عزبی
کسب کردی به کریمّی و سخا نام نکو / که نبوده به دو گیتی به ازین مکتسبی
تا ضمیر تو سوی کلک تو راهی بگشاد / بسته شد مصلحت ملک هری در قصبی
نردها بازد با نطع امیدت با دهر / جانی از بنده و اقبال ز دستت ندبی
هرکه او مرد بود باک ندارد ز غمی / هرکه او شیر بود سست نگردد به تبی
هرکه آوازهٔ کوس و دوکری یافت به گوش / کی به چشم آید او را ز یکی حبه حبی
به کهان جامه بسی داده‌ای این اولاتر / کاین فریضه به مهان به ز چنان مستحبی
ای خداوند یقین دان که بر مدحت تو / نیست در شاعری بنده ریا و ریبی
فکرت بنده چو معنی خوش آورد به دست / طبع زودش بر مدح تو کند منتخبی
هرکه را دین شود از دوستی او موجود / چه زیان داردش از دشمنی بولهبی
حاسدان دارد و بدگوی بسی لیک همی / کی مقاسات کشد بحر دمان از مهبی
تا حیات آید از آمیزش جانی و تنی / تا تناسل بود از صحب اُمی و اَبی
سببی سازش تا شاعر صدر تو بود / که همی شعر مرکب نبود بی‌سببی

تا ز پیش دو ربیع آید هرگه صفری — تا پس از هردو جماد آید هرگه رجبی
باد حظ ولی تو ز سعادت لطفی — باد قسم عدوی تو ز شقاوت غضبی
پای احباب تو بگشاده ز بند از شرفی — دست اعدای تو بربسته به دار از کنبی
تا چو تمساح بود رأس و ذنب برگردون — رأس عز تو مبیناد ز گردون ذنبی

در مدح بهرامشاه پسر مسعود غزنوی

گر هیچ نگارینم بر خلق عیانستی — ای شادکه خلقستی ای خوش‌که جهانستی
از خلق نهان زان شد تا جمله ترا باشد — گر هیچ پدیدستی زآن همگانستی
جان دید جمالش را ورنه به همه دانش — دربان و غلامش را زو باز که دانستی
دل قهر دوزلفش دید انگشت‌گزان زان‌شد — گر لطف لبش دیدی انگشت زنانستی
زیر و زبر عالم بهر طلبست ارنی — تنگا که زمینستی لنگا که زمانستی
گر نور پذیرفتی زو شش جهت عالم — پستی همه باغستی بالا همه کانستی
گر گل نپذیرفتی زو نور تجلی کی — گل کعبهٔ چرخستی دل گلشن جانستی
گفت‌ست‌که‌یک‌روزی جانت‌ببرم‌چون‌دل — من بندهٔ آن روزم ایکاش چنانستی
جانیست سنایی را در دیده سنان او — پس گرنه چنینستی بی‌جان چو جنانستی
او گرنه چنینستی چون نیزهٔ سلطان کی — بر رفته و برجسته بربسته میانستی
بهرامشه مسعود آن شه که گه عشرت — ساقیش سپهرستی گر هیچ جوانستی
ورهیچ کرا کردی در درگه چون خلدش — هم رایت رایستی هم خانهٔ خانستی
چرخ‌ار چو ملک بودی شاگرد سنانش را — پریدن مرغانش تا حشر ستانستی

* * *

ایا مانده بی‌موجب هر مرادی — همه ساله در محنت اجتهادی
نه در حق خود مر ترا انزعاجی — نه در حق حق مر ترا انقیادی
چو دیوانگان دایم اندر به فکری — چه گویی ترا چون برآید مرادی
ز حرص دو روزه مقام مجازی — به هر گوشه‌ای کرده ذات‌العمادی
همانا به خواب اندری تا ندانی — که ما را جزین نیست دیگر معادی
چه بیچاره مردی چه سرگشته خلقی — که بر باطلی باشدت استنادی
جمادیست این شوم دنیا که دایم — ترا نیست الاّ بر او اعتمادی

پس ای خواجه دعوی رسد آن کسی را — که معبود او گشته باشد جمادی
پس آنگه رسیدن به تحقیق معنی — تمنی کنی با چنین اعتقادی
ندانی همی ویحک اینقدر باری — که جای دو معنی نباشد فوادی
تو گر راه حق را همی جویی اول — طلب کرد باید سبیل الرشادی
زیادت بود مر ترا هر زمانی — به اعمال و افعال خویش اعتدادی
پس از نیستی ساز آن راه سازی — کجا بهتر از نیستی هست زادی
صلاح سنایی در آنست دایم — شود در ره عشق بی‌چون سدادی
بگفتم صلاح دل از روی معنی — صلاحیست این مشمر اندر فسادی
شو از خود بری گرد تا بر حقیقت — ترا بی‌تو حاصل شود انجرادی
نبینی که پروانهٔ شمع هرگز — که بر باطنش چیره گردد ودادی
بری گردد از خویشتن چون سنایی — کند او ز خویشی خود انفرادی

در مدح بهرامشاه

این چه بود ای جان که ناگه آتش اندر من زدی
دل ببردی و چو بوبکر ربابی تن زدی
تا مرا دیدی ز خلق از عشق رویت سوخته
سنگ و آهن بودت از دل سنگ بر آهن زدی
قامتم چون لام و نون کردی چو موسی در امید
پس مرا در گلبن غیرت نوای «لن» زدی
هر زمان از جای سری روید همی بر تن چو شمع
تا مرا از دست خود چون شمع خود گردن زدی
چشمهای من چو چشم ابر کردی تا تو شوخ
ناگه از عنبر به گرد قرص مه خرمن زدی
جوشن صبر و شکیباییم خون نو شد ز زخم
تا ز زلف چون زره تیغی بر آن جوشن زدی
کی فرو زد مر ترا قندیل دلداری چو تو
آب بر آتش گرفتی خاک در روغن زدی

کی شود پیراهنت هم قدر قدّ تو چو تو
از گریبان کاست کردی آنچه در دامن زدی
روزنی بود از برای روز رویت بر دلم
از بخیلی گل بیاوردی و بر روزن زدی
شد جهان بر چشم من چون چشم سوزن تنگ و تار
از پی رغم مرا شمشاد بر سوسن زدی
از برون آفرینش گلشنی بر ساختی
برکشیدی نردبان و خیمه در گلشن زدی
رشتهٔ تو کس نداند تافت کز شوخی و کبر
سوزنی کردی مرا پس کوه بر سوزن زدی
از سنایی دل ربودی شکر چون کردی ز غیر
جان ز یزدان یافتی چون لاف ز اهریمن زدی
زخم داری بهر دشمن رحم داری بهر دوست
دوست بودم از چه بر من زخم چون دشمن زدی
پس چوهست‌اززخم شاه‌ما همی‌گردد چونیست
آنچه شه بر دشمن خود زد چرا بر من زدی
شاه ما بهرامشه آن شه که گوید دولتش
زه که چون گردون جهانی خصم راگردن زدی
چرخ چندان بر زمین کی زد به‌صد دوران که تو
زآن سنان چرخ‌دوز و گرز کوه‌افگن زدی

درمدح شرف‌الملک امیرزنگی محسن

با چشم چو بحرم ز گهر خنده نگاری
با عیش چو زهرم ز شکر بوسه شکاری
برگرد بناگوش چو عاجش خط مشکین
چون دایره کز شب بکشی گرد نهاری
خورشید نماینده بتی ماه جبینی
کافور بناگوش مهی مشک عذاری
خوبی خطش بین که برآن روی چو لاله
کرده ز ره غالیه آساش حصاری
از تیر مژهٔ کوه گذارش دل عاشق
خسته شده و پر خون همچون گل ناری
با دولب چون باده و با چشم چو نرگس
با دو رخ چون لاله و با زلف چو قاری

در زلفش از آن دورخ چون لاله نشاطی / درچشمش از آب دولب چون باده خماری
زین عشوه فروشندهٔ پیوسته دروغی / زین بیهده اندیشهٔ بگسسته فساری
چون آبی وچون سیب ازین صد ته حوری / چون نار و چو نارنگ ازین ده دله یاری
آتش به تن و جان جهانی زده و آنگه / چون آب نبینیش به یک جای قراری
اینجای ز بی‌رحمی دلسوخته قومی / وآنجای ز بی‌شرمی برساخته کاری
هم جان سر او که از آن ماه نخواهم / جز بوس و کناری و حدیثی و نظاری
ور خواهم ازو بوس و کناری ز بخیلی / چون صبر من از من کند آن ماه کناری
اینک که یکی هفتست کان ماه دو هفته / کردست کناره ز پی بوس و کناری
امروز بدیدمش به نومیدی گفتم / کز ریش منت شرم همی ناید باری
دو لعل ز هم باز گشاد از سر طعنه / افروخت درین دل ز سر شوخی ناری
گفتا که برو بیش مکن خواجه سنایی / با ما چه حسابست ترا یا چه شماری
سیمای تو حقا که چو زر باشد بی‌سیم / گلزار نیابی تو مشو در گلزاری
بی‌سیم ازین باغ برآراسته دانم / والله که نیابی تو ازین گلبن خاری
گفتم که ندارم چکنم گفت نگارم / خواهی که شود کار تو ناگه چو نگاری
در پردهٔ اندیشه بیارای عروسی / پس جلوه کنش پیش مهی شاه تباری
آن آیت احسان و شرف زنگی محسن / کاسوده شده از رستهٔ احسانش دیاری
آن بحر گهر پاش که نسرشت طبایع / همچون گهر اندر گهرش عیب و عواری
آن شمس عطابخش که ننهاد عناصر / همچون فلک اندر گهرش دود و بخاری
دوزخ شود از آتش سعیش چو بهشتی / گلبن شود از قوت عونش چو چناری
حزمش کند اندر شکم خاک مقامی / حلمش کند اندر گهر باد قراری
حقا که به یک لحظه ازین هردو برآید / در آتش و در آب قراری و وقاری
ای زاده ز تو طبع تو از سور سروری / وی داده به تو بخت تو از مهر مهاری
در روی سخا از دل چون بحر تو آبی / وندر دل بخل از کف چون ابر تو ناری
چون ذات هنر نیست دراوصاف تو عیبی / چون فعل خرد نیست در اعمال تو عاری
نه دایره یک لحظه کناره کند از سیر / گر بروزد از موکب عزم تو غباری
چون لعل فسرده شود: آب همه دریا / گر تاب دهد آتش عزم تو شراری
ای مرحکما را ز یسار تو یمینی / وی مر شعرا را ز یمین تو یساری
بر اسب امید آمده مجدود سنایی / در زیر پی از بهر کفت راهگذاری

زیرا که ز بی‌پیرهنی از قبل شرم	در خانه چو خفاش بدو مانده بشاری
از بهر چه گویند فضولان به یکی کنج	چون شپّرکی ساخته از روز حصاری
ای خواجهٔ باجود بدان از قبل آنک	دارم طمع از جود تو زین شعر شعاری
کاین سینه و پستان چو دو خرمن لاله	گشتست ز سر ما چو یکی شاخ چناری
چون قلّه دو پستانگه و چون شیر یکی ناف	چون ماه یکی خفته و چون زهره زهاری
چون گردهٔ پیه تنک آن کون چو دنبه	از پارهٔ شلوار برون آمده پاری
از پارهٔ شلوار همی تابد لعلش	چون از تنکی شیشه بتابد گل ناری
از نازکی و تازگی و فربهی او	گویی چو نگاری که نگنجد به کناری
بی‌موی و درو دوغ فرود آمده مشکی	چون شیر و درو موی پدید آمده تاری
وندر بن این سفجهٔ سیمین کفیده	نابوده و نامیخته آهخته خیاری
ناداده یکی بوسه چنان کاید ازین لب	این فربه ما برلب و بر فرق نزاری
ارزد برت ای کونِ همه خوبان دیده	این شخص به درّاعه و این کون به ازاری

در مدح تاج‌الدین ابوالفتح اصفهانی

ای پدیدار آمده همچون پری با دلبری	هرکه دید او مر ترا با طبع شد از دل بری
آفتاب معنی از سایت برآید در جهان	زآنکه از هر معنیی چون آفتاب خاوری
زهره مزهر بر تو سازد کز عطارد حاصلی	مر ترا از راستی تو مشتری شد مشتری
بینمت منظوم و موزون و مقفا زان ترا	دستیار خویش دارد زهره در خنیاگری
همچو مشک و گل سمر گشتی به گیتی بی‌نسیم	چون نکورویان ز شیرینی همی جان‌پروری
مجلس آرایی کنی هرجا که باشی زانکه تو	چون گل و مل در جهان آراسته بی‌زیوری
گر عرض قایم نباشد نی ز جوهر در مکان	لفظ و خط همچون عرض شد در عرض بی‌جوهری
از پری ز آتش بود تو آتشین طبع آمدی	شاید ار باشی تو مانند پری در دلبری
تا ببینندت به خوبی داستان از تو زنند	چون نشینند و ببینندت چنین باشد پری
گوهر معنی تمامی ایزد اندر تو نهاد	نیستی زین چار گوهر پس تو پنجم گوهری
از برای چه کنی چون ابر هرجایی سفر	چون ز هرمعنی پراز گوهر چو بحر اخضری
گوهر و شکّر بهم نبود تو از معنی و لفظ	شکّر چون گوهری و گوهر چون شکری
گر ز طبع خواجه گشتی گوهر دریای علم	از چه از دست و قلم اندر پناه عنبری
با شرف گشتی چو تاج اصفهانت جلوه کرد	پیش تخت تاجداران لفظ تازی و دری

مشرق و مغرب همه بگرفت نام نیک تو	کلک خواجه تا قوی دارد ترا با لاغری
تاج اصفاهان لسان‌الدهر ابوالفتح آنکه هست	درعجم چون عنصریّ و در عرب چون بحتری
آن‌ادیب مشرق‌ومغرب‌که اندرشرق‌وغرب	کرد پیدا در طریق شاعری او ساحری
شعراو خوان شعر اودان شعراوبین‌در جهان	تا بدانّی و ببینی ساحرّی و شاعری
معنی بسیار چون بینم من اندر شعر او	گویم این شعر آسمانی ای معانی اختری
معنی از اشعار او معروف گشت اندر جهان	همچنان چون نور ازخورشید چرخ چنبری
آفتاب و ماه و انجم بینی از معنی بسی	گر تو اندر آسمان آسای شعرش بنگری
معنی اندر شعر او تابان بود از لفظ او	چون گهر ازروی تاج و چون نگین ز انگشتری
شعر او ابروست کز پروردن افزاید جمال	آن ما موی سرست آنبه بود کش بستری
پیش او هرگز نشاید کرد کس دعویّ شعر	از پس سیّد نشاید دعوی پیغمبری
ای سپاهان سروری کن بر زمین چون آسمان	در جهان تا تو ولادتگاه چونین سروری
آفرین بادا برآن بقعت کز و گشت او پدید	در همه علمی توانا در همه بابی جری
ای بمانند قلم تو ذولسانین جهان	چون قلم گوهرنگاری چون قلم‌دین گستری
در زمین تو آن عطارد آیتی در روزگار	کز هنر وقت شرف جز فرق کیوان نسپری
چون لسان‌الدهر و تاج اصفهان شد نام تو	پیش تخت تاجداران از هنر نام آوری
آب و آتش گر پدید آید به دست امتحان	اندر آن آبی چوگوهر واندر آن آتش زری
معجزات تو شود آن آب و آتش زآنکه تو	چون‌خلیل وچون‌کلیم‌ازآب وآتش‌بگذری
تو به اخبار و به تفسیری امام بی‌بدل	شاعری‌درجنب‌فضلت هست‌کاری‌سرسری
نیستی اندر طریق شعر گفتن آنچنانک	بوحنیفه گفت در شعری برای عنصری
«اندرین‌یک فن‌که‌داری وآن‌طریق پارسی‌ست	دست‌دست تست‌کس رانیست باتو داوری»
گوهر جدت اگر فخر آورد بر تو رواست	بر زمین نارد نتیجهٔ چرخ چون تو گوهری
پیش معنیهای تو معنی نماید چون سمر	شرح معنیهای او هرگز نگردد اسپری
شاعری در پیش تو شاعر کجا یارد نمود	ساحری در پیش موسی چون نماید سامری
پیش بحر علم تو هر بحر چون جعفر بود	چه عجب گر بخشدت شه گنج زر جعفری
از برای گوهر معنی روی در شرق و غرب	در جهان علم مانا تو دگر اسکندری
آفتاب و ماه علم آراستی زآن پس که تو	نه بسان آفتاب و مه دوان بر هر دری
یک کرشمه گر تو بنمایی دگر از چشم فضل	فکر جان بینی همه با چشمهای عبهری
باش تا باغ امید تو تمامی بر دهد	این همه زآنجاکه حق تست چون من بی‌بری

سید اهل سخن تو این زمان چون سیدی علم و حکمت شد چو شارستان و تو چون حیدری
زنده کردی تو از آن تصنیف نام عالمی عمر ثانی را ز اول زین معانی رهبری
هرکه در گیتی گسست از ذکر تو مذکور شد ای خنک آنرا که تو ذکرش در آن جمع آوری
یادگار از مردمان ذکر نکو ماند همی چون تو از ذکر نکو در عمر نیکو محضری
ذکرهای عنصری از ملک محمودی بهست گرچه پیش ملک او دونست ملک نوذری
نیک گویی تو از من بشنوند آن از تو هیچ آفرین گویم همی نفرین کنندم بر سری
آسمان در باب من باز ایستاد از کار خویش بر زمین اکنون مرا چه بهتری چه بدتری
گر بگویم کاین گل شادیم چون پژمرده شد از غمم نرگس صفت گردی چو گل جامه دری
مستمع بودندی از لفظ تو گر بودی جدای در میان خاک و باد و آب و آتش داوری
تو همی گفتی که شعرت دیگران بر خویشتن بسته‌اند از بهر نامی این گروهی از خری
جامهٔ طاووس از شوخی اگر پوشید زاغ نه چو طاووسش بباید کردن آن جلوه گری
چون نعیق زاغ شد همچون نوای عندلیب زاغ را زیبد برفتن کشتی کبک دری
آنچه تو یک روز دیدی ماندیدیم آن به عمر عمر ضایع گشت ما را کس نگفت ای چون دری
رنج بردی کشت کردی آب دادی بر درو خوش خور و خوش خند مگری گرگری بر ما گری
چون ترا بینم گوییم اندرین ایام خویش اینت دولتیار مرد اندر حدیث شاعری
پیش جنات العلی آورده‌ام ام بیدی چو نال گر کنی عفوم شود آن بید گلبرگ طری

در مدح خواجه عمید ابراهیم بن علی بن ابراهیم مستوفی

شیفته کرد مرا هندوکی همچو پری آنچنان کز دل و از عقل شدم جمله بری
خوشدلی شوخی چون شاخک نرگس در باغ از در آنکه شب و روز درو در نگری
گرمی و تری در طبع هلاک شکرست او همه گرمی و تری و چو تنگ شکری
گرمی و تری در طبع فزاید مستی او همه چون شکر و می همه گرمی و تری
بی‌لب و پر گهر و چشم کشش می‌خواهم که بوم چون صدف و جزع به کوری و کری
تا به گوش دلش آن گوهر خوش می‌شنوی تا به روی لبش آن روی نکو می‌سپری
صدهزاران شکن از زلف بر آن تودهٔ گل صدهزاران دل از آن هردو به زیر و زبری
دو سیه زنگی در پیش دو شهزادهٔ روم دو نوان نرگس برطرف دو گلبرگ طری
قد چون سرو که دیدست که روید به چمن آفتاب و شکر از سر و بن غاتفری
قوطه‌ای برسر آن روی چو خورشید که دید جمع بر تارک خورشید ستارهٔ سحری

کرده آن زلف چو تاج از بر آن روی چو عاج
خود نداند چه کند از کشی و بی‌خبری

شده مغرور بدان حسن ز بی‌عاقبتی
نه غم شادی و انده نه بهی از بتری

باز کردار همی صید کند دیده و دل
چون خرامید به بازار در آن کبک دری

گه برین خنده زند گاه بر آن عشوه دهد
خود بهاری که شنیدست بدین عشوه‌گری

ریشخندی بزند زین صفت و پس برود
من دوان از پس او زار به خونابه گری

گویم او را که مرا باز خر از غم گوید
سیم داری بخرم ورنه برو ریش مری

گویم او را که بهای تو ندارم گوید
گنگی و لنگ؟ چرا شعر نگویی نبری

ببر خواجه براهیم علی ابراهیم
تا ترا صله دهد تا تو ز خواجم بخری

آنکه گر فی‌المثلش ملک شود بحر و فلک
فلک و بحر به یک تن دهد از بی‌خطری

آنکه نُه چرخ نزادست و نه این چارگهر
یک پسر چون او در دهر سخی و هنری

جنیان ز آنهمه از شرم نهانند که هیچ
نه ز خود چون تو بدیدند نه اندر بشری

بندهٔ لطف و عطای او انسیّ و جنی
چاکر طبع سخای او بحریّ و بری

در کف و فکرت او بخشش و علم علوی
در دل و سیرت او قوت و عدل عمری

چون سخاورزی صد گنج جهان پر درمی
چون سخن گویی صد بحر خرد پر دُرری

شجر و ماه و گهر نیز نخوانمت از آنک
از کف و چهره و زیب از همه زیبنده‌تری

سال تا سال دهد بار به یک بار درخت
تو به هر مجلس هر روز درختی ببری

قمر از شمس شود نقصان وز روی تو چون
شمس نقصان شود از بهر چه گویم قمری

خانهٔ خورد ز صد گوهر روشن نشود
روشنی عالم از تست چه جای گهری

رادمردی که همی کوشد با خود به نیاز
مددی او را از بخشش و از کف ظفری

ارغوان رنگی لیکن به همه جا که رسی
زعفران‌وار غم از طبع جهانی ببری

ز آسمان مهتری از همت و پاکیزه دلی
وز خرد بهتری از دانش و نیکو سیری

سوختی دشمن خود را ز تف آتش خشم
گر بهشتی به چه در قهر عدو چون سقری

ای که چون چرخ جهانگرد و به دل محتشمی
وی که چون مهر عطابخش و به کف مشتهری

زین بلندی به سوی بستان چون رای کنی
غم و شادی دوکس گردی گویی قدری

از کف جودش حاصل شده طبع جبری
وز پی جبرش باطل شده رای قدری

ای که چون باد به عالم ز لطافت علمی
وی که چون ابر به گیتی ز سخاوت سمری

پدرت بود سخی‌تر ز همه لشگر شاه
تو ز کف دایم در ورزش رسم پدری

زنده ماندست ز تو رسم پدر در همه حال
این چنین باید کردن پدران را پسری

قصد درگاه تو زان کردم تا از سر لطف   در چو من شاعر از دیدهٔ حرمت نگری
قصبی خواهم و درّاعه نخواهم زر و سیم   زآنکه ناید به سر این هردو به پانصد بدری
ور تو شاهانه مرا هم به گدا خوانی من   سیم نستانمت ار حاجب زرّین کمری
نه نه از طیبت بنده‌ست هم از روی نیاز   چه برهنه‌ست که نشد ز کسی آستری
ز آنت گفتم که همی دانم کز خوش سخنی   شکری والله در طبع و به لذت شکری
همه لطفی و همه همتی و پاک خرد   چون تو ممدوحی و من جای دگر اینت خری
من سوی درگهت از بهر صلت جستن تو   ست پایی نکنم ار تو کنی سخت سری
همه از کور همی سرمهٔ بینش خواهم   همه از هیز همی جویم داروی غری
شکرلله که ترا یافتم ای بحر سخا   از تو صلّت ز من اشعار به الفاظ دری
اثری نیک بمانیم پس از خود به جهان   سخت زیبا بود از مردم نیکو اثری
تا به از ماه بود در شرف قدر زحل   تا به از دیو بود در عمل و چهره پری
باد چندانت بقا تا تو بهر دفتر عمر   صدهزاران مه نوروز و رجب بر شمری
بارور باد همه شاخ تو در باغ بقا   زآنکه در باغ عطا سخت به آیین شجری

در مدح بهرامشاه

گر درخت صف‌زده لشکر دیو و پری   ملک سلیمان تراست گم مکن انگشتری
پردهٔ خوبی بساز امشب و بیرون خرام   زُهرهٔ زُهره بسوز زان رخ چون مشتری
از پی موی تو شد بر سر کوی خرد   دیدهٔ اسلامیان سجده‌گه کافری
کفر ممکّن شدی در سر زلفین تو   گر بنکردی لبت دعوی پیغمبری
عشق تو آورد خوی خستن بی مرهمی   هجر تو آورد رسم کشتن بی‌داوری
هجر تو مانند وصل هست روا بهر آنک   بر سر بازار نیز کور بود مشتری
صلح جدا کن ز جنگ زانکه نه نیکو بود   دستگه شیشه‌گر پایگه گازری
عقل در دل بکوفت عشق تو گفت اندر آی   صدر سرای آنِ تست گر به حرم ننگری
عشق تو همچون فلک خرمن شادی بداد   صدکس را یک قفیز یک کس را صدگری
باشم گستاخ‌وار با تو که لاشی کند   صد گنه این سری یک نظر آن سری
چشم تو هردم به طعن گوید با چشم من   مهره بدست تو بود کم زده‌ای خون گری
حسن تو جاوید باد تا که ز سودای تو   طب سنایی به شعر ختم کند شاعری
چون تو ز دل برنخورد باری برآب کار   خدمت خسروگزین تا تو زخود برخوری

خسرو خسرو نسب سلطان بهرامشاه   آنکه‌چو بهرام‌هست‌خاک درش مشتری
هست سنایی به شعر بندهٔ درگاه او   زآنکه مر او راست‌بس خوی ثناپروری

* * *

ای‌دل ار خواهی‌که یابی‌رستگاری آن‌سری   چون نسازی فقر را نعل از کلاه سروری
جانت اندر راه معنی یک قدم ننهد به صدق   تا نسازی راه را از دزد باطن رهبری
هر زیادت کان ندارد بر رخان توقیع شرع   آن زیادت در جهان عدل بینی کمتری
مرد زی در راه دین با رنگ رعنایی مساز   سعتری از ننگ هر نامرد گردد سعتری
همچو گل تردامنی باشی که رویی در بهار   دیده در سرما گشا گر باغ دین را عبهری
با دم سرد و هوای گرم کی گردد بدن   بید و آتش نیک ناید صنعت آهنگری
چیست‌چندین آب‌وگل‌راسروری‌کردن‌به‌حرص   آب وگل خود مر ترا بسته میان در داوری
بلعجب‌کاریست‌چون‌تو بنگری‌از‌روی‌عقل   چون تو اندر آشنایی عقل و دین درکافری
خلق عالم‌گر ز حکمت ظاهرت گویند مدح   هان مگر خود را به نادانی مسلم نشمری
مثله کردی بهر بدنی پیش هردون اختری   مُثله بودن بهر بدنی هست از دون اختری
راست چون بکری بود کوداده عذره را ز دست   آب شهوت می ببردش آبروی دختری
آن‌شبی کش عُرس باشدخلق ازو با نای وکوس   مادرش خندان و او زآن شرم‌در رسواگری
تنگدستی را همی گر مدبری خوانی ز جهل   وای از آن اقبال تو وی مرحباً زین مدبری
از خجالت پیش دین گستاخ نتواند گذشت   هردلی کو کرد سلطان هوا را چاکری
گرچه این معشوق رعنا خوبروی و دلبرست   چون سنایی دل از آن سوی تو افتد دل بری
نفس رااندرگرفت وخوردن هررنگ وبوی   ای برادر نیست جز فعل سگ و رای خری
شیر نر بوسد به حرمت مرد قانع را قدم   پیره سگ خاید به دندان پای مرد هر دری
سلسبیل از بهر جان تشنگان دارد خدای   خرقه‌پوشان را بود آنجا مسلم عبقری
می چه خواهی خوبتر زین از میان هردوان   صدره آنجا سندسی و جبه اینجا ششتری
آنچه اینجا ماند خواهد چند پویی گرد آن   گرد آن‌گرد ار خردمندی‌که آن با خود بری
هرکرا خشنود تن دین هست ناخشنود ازو   مقبلا مردا که دو معشوق را در بر گری
ماه کنعان تا به یک منزل بها هجده درم   منزل دیگر بدین و دل بیابد مشتری
گر توانگر میری و مفلس زیی در روز چند   به که خوانندت غنی اینجا و تو مفلس مری
مر امل را پای بشکن از اجل مندیش هیچ   مر طمع را پر بکن تا هرکجا خواهی پری

این دو پیمانه که گردانست دایم بر سرت
هردو بی‌آرام و تو کاری گرفته سرسری

گرچه عمر نوح یابی اندرین خطهٔ فنا
تا بجنبی کرده باشد از تو آثار اسپری

زین جهان خود جز دریغا هیچ‌کس چیزی نبرد
زین جهان آزرده میری گر همه اسکندری

لافت از زورست و زر پیوسته دیدی تا چه کرد
زور با عاد قوی ترکیب و زر با سامری

گر همی خواهی که پوسیده نگردی درهوس
خانه‌پرداز از کرهٔ خاکی و چرخ چنبری

عالمی دیگر گزین کاین‌جا نیابی هم‌نفس
کو ز علت تیرگی دارد ز آفت ابتری

اندرین عالم نیابی محرمی مرجانت را
جز صفای احمدیّ و جز سخای حیدری

ای هوا بر دل نشانده چیست از لابرالاه
والله را یک دم ز الا الله هرگز برخوری

آنچه لا رد کرد تا دل بر نتابی زآن همه
خفته‌ای تو هان بده انصاف گر دین‌پروری

گر هوای نفس جویی از در دین در میای
یا براهیمی مسلم باشدت یا آزری

تیغ تحقیق از نیام امتحان چون برکشی
هم ببینی حال خود را مهره‌ای یا گوهری

خاک از انصاف دادن این‌چنین شد محترم
تیغ نفرین خورد بر سر آتش از مستکبری

با عقاب تیز چنگ و با همای خوب پر
ابلهی باشد که رقاصی کند کبک دری

مر مخالف را جهیدن هست با او همچنانک
با عصای موسوی خود اسب تازد سامری

بی‌چراغ شرع رفتن در ره دین کوروار
همچنان باشد که بی‌خورشید کردن گازری

همچو «لا» بربند و بگشا گر همی دعوی کنی
هم میان و هم زبان را تا ز الله برخوری

رنج‌کش باش ای برادر همچو خار از بهر آنک
زود پژمرده شود در دست گلبرگ طری

بود نوشروان عادل کافری در عهد خود
داد دادی باز هر مظلوم را از داوری

شادباش ای مهتری کز فضل تو در نیم شب
کور مادرزاد خواند نقش برانگشتری

چاکران دولتت راگر دهی یک روز عرض
این غریب ممتحن را اندر آن صف بشمری

* * *

ای سنایی بی‌کله شوگرت باید سروری
زانک نزد بخردان تا با کلاهی بی‌سری

در میان گردنان آیی کلاه از سر بنه
تا ازین میدان مردان بو که سر بیرون بری

ورنه در ره سرفرازانند کز تیغ اجل
هم کلاه از سرت بربایند هم سر بر سری

عالمی پر لشکر دیوست و سلطان تو دین
زان سلطان باش و مندیش از بروت لشگری

دین‌حسین‌تست آز و آرزو خوک وسگست
تشنه این را می‌کشی وآن هردو را می‌پروری

بر یزید و شمر ملعون چون همی لعنت کنی
چون حسین خویش را شمر و یزید دیگری

عقل و جان آن‌جهانی را رعیت شو چو شرع / زانکه دیوانه‌ست و مرده عقل و جان ایدری
چشمهٔ حیوانت باید خاک ره شو چون خضر / هردو نبود مر ترا با چشمه یا اسکندری
گرد جعفر گرد گر دین جعفری جویی همی / زانکه نبود هردو هم دینار و هم دین جعفری
چون تو دادی دین به دنیا در ره دین کی کنند / پنج حس و هفت اعضا مر ترا فرمانبری
تا سلیمان‌وار خاتم باز نستانی ز دیو / کی ترا فرمان برد دام و دد و دیو و پری
بی‌پدر فرزندی لاهوت باید چون مسیح / هرکه زو برگشت با ناسوت یابد دختری
اختر نیکوت باید بر سپهر دین برآی / زانکه اندر دور او طالع بود نیک اختری
باز خر خود را ز خود زیرا که نبود تا ابد / تا تو خود را مشتری باشی ترا دین مشتری
چون ترا دین مشتری شد مشتری گوید ترا / کای جهان را دیدن روی تو فال مشتری
چون بدین باقی شدی بیش از فنا مندیش هیچ / زهره دارد گرد کوثروار گردد ابتری
چو تو «لا» را کهتری کردی پس از دیوان امر / جز تو ز «الاالله» که خواهد یافت امر مهتری
چون در خیبر بجز حیدر نکند از بعد آن / خانهٔ دین را که داند کرد جز حیدر دری
عقل و دین و ملک و دولت باید ار نی روزگار / کی دهد هرخوک و خر را ره به قصر قیصری
اندرین ره صدهزار ابلیس آدم روی هست / تا هر آدم روی را زنهار کآدم نشمری
غول را از خضر نشناسی همی در تیه جهل / زآن همی از رهبران جویی همیشه رهبری
برتر آی از طبع و نفس و عقل ابراهیم‌وار / تا بدانی نقشهای ایزدی از آزری
از دو چشم راست‌بین هرگز نخیزد کبر و شرک / شرک مرد از احولی دان کبر مرد از اعوری
در بهار چین دو یابی در بهار دین یکی است / حملهٔ باز خشین و خندهٔ کبک دری
پادشاهی از یکی گفتن به دست آید ترا / کز دو گفتن نیست در انگشت جم انگشتری
گرچه در «الله اکبر» گفتنی تا با خودی / بندهٔ کبری نه بندهٔ پادشاه اکبری
آفتاب دین برون از گنبد نیلوفریست / پر برآر از داد و دانش بو کز و بیرون پری
ورنه هرگز کی توان کرد آفتاب راه را / از فرود گنبد نیلوفری نیلوفری
از درون خود طلب چیزی که در تو گم شدست / آنچه در بند گم کردی مجو از بر دری
روی گردآلود برزی او که بر درگاه او / آبروی خود بری گر آب روی خود بری
در صف مردان میدان چون توانی آمدن / تا تو در زندان خاک و باد و آب و آذری
خاک و باد و آب و آذر چار پاره نعل ساز / تا چنان چون هفت کشور نه فلک را بسپری
نام مردی کی نشیند بر تو تا از روی طمع / چون زنان در زیر این نیلاب کرده چادری
جسم و جان را همچو مریم روزه فرمای از سحر / تا درآید عیسی یک روزه در دین گستری

تا بشد نفس سخنگوی تو در درس هوس ای شگفتی تو گر از اصلاح منطق برخوری
دین چه‌باشد جزقیامت پس‌تو خامش‌باش‌از آنک در قیامت بی‌زبانان را زبان باشد جری
این زبان از بن ببر تا فاش نکند بیهده سرّ سرّ عاشقان در پیش مستی سرسری
کم نخواهد بود چون دفتر سیه رویی ترا تا به جان خامهٔ هوس را کرد خواهی دفتری
زان فصاحتها چه سودش بود چون اکنون ز حق «اخسئوا فیها» شنید اندر جهنم بحتری[1]
شاعری بگذار و گرد شرع گرد از بهر آنک شرعت آرد در تواضع شعر در مستکبری
خودگرفتم ساحری‌شد شاعریت ای هرزه‌گوی چیست جز «لایفلح الساحر» نتیجهٔ ساحری[2]
رمز بی‌غمزست تأویلات نطق انبیا غمز بی‌رمزست تخییلات شعر و شاعری
هرگز اندر طبع یک شاعر نبینی حذق و صدق جز گدایی و دروغ و منکری و منکری
هرکجا زلف ایازی دید خواهی در جهان عشق بر محمود بینی گپ زدن بر عنصری
فتنه شد شعر تو چون گوسالهٔ زرّین یکی «لامساس» آوازدرده درجهان‌چون‌سامری[3]
کی پذیرد گرچه تشنه گردد از هر ابتر آب هرکرا همت کند در باغ جانش کوثری
یاوری ز آزاد مردان جوی زیرا مرد را از کسی کو یار خود باشد نباید یاوری
همچو آبند این‌گُره مندیش ازیشان‌گاه خشم کآبرا از باد باشد نه ز خود جوشن دری
همچنین تاخویشتن داری همی زی مردوار طمع راگو زهرخند وحرص‌راگوخون‌گری
شاد بادی همچنین هرجاکه باشی مرد باش مر زغن را بخش سالی مادگی سالی نری
جاه و جان و نان و ایمان نگری داد و دهد پس مگو سلطان و سلطان تنگری‌گو تنگری
چند گویی گِرد سلطان گَرد تا مقبل شوی رو تو و اقبال سلطان ما و دین و مدبری
حرص وشهوت خواجگان‌را شاه وما را بنده‌اند بنگر اندر ما و ایشان گرت ناید باوری
پس توگویی این‌گُره چاکری کن چون‌کنند بندگان بندگان را پادشاهان چاکری
کیست سلطان؟ آنکه‌هست اندرنفاذ حکم‌او خنجر آهنجانش بحری ناوک‌اندازان بری
تو همی لافی که هی من پادشاه کشورم پادشاه خود نه‌ای چون پادشاه کشوری
در سری کانجا خرد باید همه کبرست و ظلم با چنین سر مردافساری نه مرد افسری

۱ـ قال اخسئوا فیها ولاتکلمون، سورهٔ مؤمنون آیهٔ ۱۰۸.

۲ـ والق مافی یمینک تلقف ماصنعوا انما صنعوا کید ساحر ولا یفلح‌الساحر حیث اتی، سورهٔ طه آیهٔ ۶۹.

۳ـ قال فما خطبک یا سامری قال بصرت بمالم یبصروا به فقبضت قبضة من اثرالرسول فنبذتها و کذلک سولت لی نفسی، قال فاذهب فان لک فی‌الحیوة ان تقول لامساس وان لک موعدا لن تخلفه وانظر الی الهک الذی ظلت علیه عاکفاً لنحرقنه ثم لننسفنه فی الیم نسفا، سورهٔ طه آیه ۹۵ تا ۹۷.

ای به ترک دین به گفتن از سر ترکیّ و خشم ... دل بسان چشم ترکان کرده از گند آوری
همچنین ترکی همی کن تا بهر دم نابغه ... گوید اندر مغز تاریک تو کای کافر فری
باش تاچون چشم ترکان تنگ گردد گور تو ... گرچه خود را کور سازی در مسافت صدکری
هفت کشور دارد او من یک دری از عافیت ... هفت کشور گو ترا بگذار با من یک دری
ای دریده یوسفان را پوستین از راه ظلم ... باش تا گرگی شوی و پوستین خود دری
بر تو هم آبی براند از اثیر دوزخی ... از تو هم گردی برآرند ار محیط اغبری
تو چوموش از حرص دنیا گربهٔ فرزند خوار ... گربه را بر موش کی بودست مهر مادری
ای گلوی تو بریده از گلو یک ره بپرس ... کای گلو با من بگو تو خنجری یا حنجری
قابل فیض خرد چون نفس کلی کرد از آنک ... از خرد در نفع خیری دایم و دفع شری
پوستین در گلخنی اندر کشید ارکان و تو ... عشقبازی در گرفتی با وی و هم بستری
سیم سیمای تو برده سیمبر خوانی ز جهل ... سیمبر را از سر شهوت مگو سیمین‌بری
بی‌خرد گرکان زر داری چو خاک اندر رهی ... با خرد گر خاک ره داری چو کان اندر زری
از خرد پر داشت عیسا زآن شد اندر آسمان ... ور خرش را نیم پر بودی نماندی در خری
اشتر ار اهل خرد بودی درین نیلی خراس ... کار او بودی به جای اشتری روغن گری
چیست جز قرآن رسنهای الاهی مر ترا ... تا تو اندر چاه حیوانی و شهوانی دری
با رسنهای الاهی چرخها گردان و تو ... تن زده در چاه و کوهی بر سر کاهی بری
چون رسنهای الاهی را گذر بر چنبرست ... پس تو گر مرد رسن جویی چرا چون عرعری
از برای او چو چنبر پای بر سر نه یکی ... کاین چنین کردند مردان آن رسن را چنبری
تا به خشم و شهوتی بر منبر اندر کوی دین ... بر سر داری اگرچه سوی خود بر منبری
هردوگیتی رانظام از راستی دان زآنکه هست ... راستی میخ و طناب خیمهٔ نیلوفری
هیچ رونق بود اندر دین و ملت تا نبود ... ذوالفقار حیدری را یار دست حیدری
راستی اندر میان داوری شرطست از آنک ... چون الف زو دور شد دوری بود نه داوری
زاء زهدت کرد با نون نفاق و حاء حرص ... تا نمودی زهد بوذر بهر زرّ نوذری
ز پی ردّ و قبول عامه خود را خر مکن ... زانکه کار عامه نبود جز خری یا خر خری
گاو را دارند باور در خدایی عامیان ... نوح را باور ندارند از پی پیغمبری
ای سنایی عرضه کری جوهری کز مرتبت ... او تواند کرد مرجان عرض را جوهری
چشم ازین جوهر همی برداشت نتوان از بها ... کآنکه بی‌چشمست بفروشد به یک جو جوهری

***

از خانه برون رفتم من دوش به نادانی
تو قصهٔ من بشنو تا چون به عجب مانی

از کوه فرود آمد زین پیری نورانی
پیداش مسلمانی در عرصهٔ بلسانی

چون دید مرا گفت او داری سر مهمانی
گفتم که بلی دارم بی‌سستی و کسلانی

گفتا که هلاهین رو گر بر سر پیمانی
دانم که مرا زین پس نومید نگردانی

رفتم به سرایی خوش پالیزه و سلطانی
نه عیب ز همسایه نه بیم ز ویرانی

در وی نفری دیدم پیران خراباتی
قومی همه قلاشان چون دیو بیابانی

معروف به بی‌سیمی مشهور به بی‌نانی
همچون الف کوفی از عوری و عریانی

این باخته درّاعه و آن باخته بارانی
این گفته که بستانی وان گفته که نستانی

می‌گفت یکی رستم زآن ظلمت نفسانی
می‌گفت یکی دیگر ما «اعظم برهانی»

این گفت «انا الاول» کس نیست مرا ثانی
وآن گفت «انا آلاخر» تا خلق شود فانی

ماندم متحیر من زآن حال ز حیرانی
گفتم که چو قومند این ای خواجهٔ روحانی

گفت: اهل خراباتند این قوم نمی‌دانی
آنها که تو ایشان را قلاش همی دانی

هان تا نکنی انکار گر بر سر پیمانی
کایشان هذیان گویند از مستی و نادانی

ار این گنهی منکر در مذهب ایشانی
باید که تو این اسار از خلق بپوشانی

زنهار از این معنی بر خلق سخندانی
پندار که نشنیدی اندر حد نسیانی

ای آنکه ز قلاشی بر خلق تو ترسانی
در زهد عبادت آر چون بوذر و سلمانی

در خدمت این مردم تا تن به نرنجانی
حقا که تو بر هیچی چون زاهد او ثانی

چون شاد نباشم من از رحمت یزدانی
دیدار چنین قومی دارد به من ارزانی

تا دید سنایی را در مجلس روحانی
با دست به دست او زین زهد به سامانی

امروز بدانست او کان صدر مسلمانی
چون گفت ز بی‌خویشی سبحانی و سبحانی

در نکوهش بزرگان زمان و مدح بونصر احمد سعید

تا کی این لاف در سخن رانی
تا کی این بیهده ثنا خوانی

گه برین بی‌هنر هنر ورزی
گه برآن بی‌گهر درافشانی

با چنین مهتران بی‌معنی
از سبکساری و گرانجانی

همه ساسی نهاد و مفلس طبع
باز در سر فضول ساسانی

خویشتن را همه بری شمرند
لیک در دل فعال شیطانی

نیست از جمع مالشان کس را — حاصل نقد جز پریشانی
آبشان در سبوی عاریتی — نانشان بر طبق گروگانی
هیچ شاعر نخورد از صله‌شان — از پس شعر جز پشیمانی
بر سر خوان هریک اندر سور — از دل شاعریست بریانی
چون حقیقت نگه کنی باشد — به فزون گشتن و به نقصانی
صله‌شان همچو روز تیر مهی — وعده‌شان چون شب زمستانی
باز این خواجهٔ زادهٔ بی‌برگ — آنهمه لاف و لام لامانی
غلط شاعران به جامه و ریش — وز درون صد هزار ویرانی
ریشک و حالک ثناجویی — کبرک و عجبک زبان‌دانی
نه در آن معده ریزه‌ای مانده — نه در آن دیده قطره‌ای ثانی
زشت باشد بر خردمندان — نام بوران و نان بورانی
داشته مر جدش دهی روزی — در سر او فضول دهقانی
اف ازین مهتران سیل‌آور — تف برین خواجگان کهدانی
از چه‌شان گاه شعر بستایی — وز چه در پیششان سخن رانی
رفت هنگام شاعری و سخن — روز شوخیست وقت نادانی
نه قفا خواری و نه بدگویی — شاعر و فاضل و بسامانی
نزد خورشید فضل گردونی — پیش مهتاب طبع کتّانی
ریش گاوی نه‌ای خردمندی — کافری نیستی مسلمانی
اصل جدّی نه معدن هزلی — کان حمدی نه مرد حمدانی
خود گرفتم که این همه هستی — چکنی چون نه‌ای خراسانی
فقه و تفسیر خوان و نحو و ادب — تا بیابی رضای یزدانی
چه همه روز بهر مشتی دون — ژاژ خایی و ریش جنبانی
مدح هر کس مگو به دشواری — چون نیابی ز کس تن آسانی
جز که بونصر احمدبن سعید — آن چو نصرت به مدحت ارزانی
گر همی شعرخوانی از پی نان — تا بگویم اگر نمی‌دانی
آنکه هست از کفایت و دانش — در خور جاه و صدر سلطانی
کآنچه عاقل نخواهد از پی نان — سر درون سوی و آن میان رانی
ابر و شمسی که از سخاش نماند — دُر دریایی و زر کانی

مهتران بهر آبرو روبند / خاک درگاه او به پیشانی
زنده از سیرتش سخا چو نانک / جسمها از عروق شریانی
در دماغ و جگر بدو زنده / روح طبعی و روح نفسانی
نزد یک اختراع او منسوخ / مایهٔ کتبهای یونانی
کی روا باشد از کف و خردش / در زمانه و باد و نالانی
ای که بی‌سعی ذات و پنج حواس / کار فرمای چار ارکانی
وقت بخشش حیات درویشی / گاه طاعت هلاک خذلانی
همه زیب بهشت را شایی / همه نور سپهر را مانی
چون تو ممدوح و من بر دونان / اینت بی خردگی و کشخانی
هیچ احسان ندیدم از یک تن / ورچه کردم به شعر حسانی
جز برادرت داد در صد روز / بهر هشتاد بیت چل شانی
گوهر رسته کرده یک دریا / شد بدو مهره اینت ارزانی
هم تو دانی و هم برادر تو / که نبود آن قصیده چل گانی
این چنین فعل با چو من شاعر / نیست حکمی نه نیز دیوانی
از چنان شعر من چنین محروم / ای عزیز اینت نامسلمانی
بخت‌بد را چه‌حیله گرچه به‌شعر / سخنم شد به قدر کیوانی
که به هر لحظه بهر دراعه / پیرهن را کنم چو بارانی
در چنین وقت با زنان به کار / من و اطراف دوک گرگانی
باقیی هست زآن صله به روی / دانم از روی فضل بستانی
ور تغافل کنی درین معنی / از در صدهزار تاوانی
تا نباشد جماد را به گهر / حرکات و حواس حیوانی
باد جنبان حواس تو چون آب / زآنکه از کف حیات انسانی
از پی عصمت گسسته مباد / سوی تو فضلهای رحمانی

توصیف روح در بدن

شگفت آید مرا بر دل ازین زندان سلطانی / که در زندان سلطانی منم سلطان زندانی
غریب از جاه طورانی ز نافرمانی لشکر / به دست دشمنان درمانده اندر چاه ظلمانی
سپاه بی‌کران داری ولیکن بی‌وفا جمله / همه در عشوه مغرورند از غمری و نادانی

ز بدرویی و خودرایی همه یکبارگی رفته ز گلشنهای روحانی به گلخنهای جسمانی
طلبکارند نزهت را و نشناسند این مایه که‌گلشنهای جسمانی‌ست‌گلخنهای روحانی
روا باشد که قوت جان به اندازهٔ حشم گیرد که قوّت گیر دار جان را دهی یاقوت رمّانی
در آن دریافگن خود را که موجش باشد از حکمت که جزع او به قیمت‌تر بود از درّ عمانی
اگر گویا و پیدایی یکی خاموش پنهان شو خوشا خاموش گویا و خوشا پیدای پنهانی
برستی گر ترا بر سرّ جان خود وقوف افتد کجا واقف تواند شد کسی بر سرّ یزدانی
ثبات دل همی جویی درون گنبد گردان از آن بیهوده سرگردان چنان گردون گردانی
ازیرا در مکان جهل همواره به کینی تو که اندر بند هفت اختر اسیر چار ارکانی
چرا در عالم عقلی نپرّی چون ملایک تو چرا چون انسی و جنی در اندوه تن و جانی
چه پیچانی سر از طاعت چه باشی روز و شب غافل چه پوشی جامهٔ شهوت دل وجان را چه رنجانی
که تا دست جوانمردی به دنیا در نیفشانی چنان دان برخط دین برکه دست تاج مردانی
چه بندی دل در آن ایوان که هستش پاسبان کیوان نبینی عاقلی هرگز نه ایوانی نه کیوانی
تو خود ایوان نمی‌دانی تو خود کیوان نمی‌بینی نداری همت کیوان چو اندر خورد ایوانی
بدین همت که اندر سر همی داری سر اندر کش سزای پنبه و دوکی نه مرد رزم و میدانی
ببینی تا چه سود است این که در عالم همی بینی عزیز است ای مسلمانان علی‌الجمله مسلمانی
اگر خواهی که با حشمت ز اهل‌البیت دین باشی بباید در ره ایمان یکی تسلیم سلمانی
ای می‌خوردهٔ غفلت کنون مستی و بی‌هوشی خمار از زین کند فردا کمال خویش نقصانی
ز آبادانی دنیا بکردی دین خود ویران نه آگاهی که آبادانی ایدون هست ویرانی
به پیش آدم شرعی سجود انقیاد آور گر از شبهت نه چون ابلیس بر پیکار عصیانی

* * *

بمیر ای حکیم از چنین زندگانی ازین زندگانی چو مردی بمانی
ازین زندگی زندگانی نخیزد که گرگست و ناید ز گرگان شبانی
درین زندگی سیر مردان نیاید ور آید بود سیر سیرالسوانی
برین خاکدان پر از گرگ تا کی کنی چون سگان رایگان پاسبانی
به بستان مرگ آی تا زنده گردی بسوز این کفن ژندهٔ باستانی
رهاند ترا اعتدال بهارش ز توز تموزی و خز خزانی
از آن پیش کز استخوان تو مالک سگان سقر را کند میهمانی

به پیش همای اجل کش چو مردان   به عیاری این خانهٔ استخوانی
ازین مرگ صورت نگر تا نترسی   ازین زندگی ترس کاکنون در آنی
که‌ازمرگ صورت همی‌رسته‌گردد   اسیر ارغوان و امیر ارغوانی
به درگاه مرگ آی ازین عمر زیرا   که آنجا امانست و اینجا امانی
به گرد سرا پردهٔ او نگردد   غرور شیاطین انسی و جانی
به نفسی و عقلی و امرت رساند   ز حیوانی و از نباتی و کانی
سه خط خدایند این هرسه لیکن   ازین زندگی تا نمیری ندانی
ز سبع سماوات تا بر نپری   ندانی تو تفسیر سبع‌المثانی
ازین جان ببر زانکه اندر جهنم   نه زنده نه مرده بود جاودانی
نه جانست این کت همی جان نماید   منه نام جان بر بخار دخانی
پیاده شو از لاشهٔ جسم غایب   که تا باشه جان به حضرت پرانی
به زیر آر جان خران را چو عیسا   که تا همچو عیسا شوی آسمانی
برون آی ازین سبزه جای ستوران   که تا چرمه در ظل طوبا چرانی
چو مرگت بود سایق اندر رسی تو   به جمع عزیزان عقلی و جانی
چو مرگت بود قاید اندر رهی تو   ز مشتی لت انبان آبی و نانی
تو روی نشاط دل آنگاه بینی   که از مرگ رویت شود زعفرانی
چو از غمز او کرد آمن دلت را   کند مهربانی پس از بی‌زبانی
نخستت کند بی‌زبان کادمی را   بود بی‌زبانی پس از بی‌زبانی
به یک روزه رنج گدایی نیرزد   همه گنج محمود زابلستانی
بدان عالم پاک مرگت رساند   که مرگ‌ست دروازهٔ آن جهانی
وزین کلبهٔ جیفه مرگت رهاند   که مرگست سرمایهٔ زندگانی
کند عقل را فارغ از «لاابالی»   کند روح را ایمن از «لن‌ترانی»
همه ناتوانیست اینجا چو رفتی   بدانجای چندان که خواهی توانی
ز نادانی و ناتوانی رسی تو   ازین کنج صورت به گنج معانی
بجز بچهٔ مرگ بازت که خرد   ز مشتی سگ کاهل کاهدانی
بجز مرگ‌درگوش جانت‌که خواند   که بگذر ازین منزل کاروانی
بجز مرگ با جان عقلت که گوید   که تو میزبان نیستی میهمانی
بجز مرگت اندر حمایت که گیرد   ازین شوخ چشمان آخر زمانی

اگر مرگ نبود که بازت رهاند ز درس گرانان و درس گرانی
گر افسرده کردست درس حروفت تف مرگ در جانت آرد روانی
به درس آمدی قلب این را بدیدی به مرگ آی تا قلب آنهم بدانی
تو بی‌مرگ هرگز نجاتی نیابی ز ننگ لقبهای اینی و آنی
اسامی درین عالمست ار نه آنجا چه‌آب و چه‌نان و چه میده چه پانی
بجز مرگ در راه حقت که آرد ز تقلید رای فلان و فلانی
اگر مرگ خود هیچ راحت ندارد نه بازت رهاند همی جاودانی
اگر خوش خویی از گران قلتبانان وگر بدخویی از گران قلتبانی
به بام جهان برشوی چون سنایی گرت هم سنایی کند نردبانی

دریغا کو مسلمانی

مسلمانان مسلمانان مسلمانی مسلمانی
از این آیین بی‌دینان پشیمانی پشیمانی
مسلمانی کنون اسمیست بر عرفی و عاداتی
دریغا کو مسلمانی دریغا کو مسلمانی
فروشد آفتاب دین برآمد روز بی‌دینان
کجا شد درد بودردا و آن اسلام سلمانی
جهان یکسر همه پر دیو و پر غولند و امت را
که یارد کرد جز اسلام و جز سنت نگهبانی
بمیرید از چنین جانی کزو کفر و هوا خیزد
ازیرا در جهان جانها فرو ناید مسلمانی
شراب حکمت شرعی خورید اندر حریم دین
که محرومند ازین عشرت هوس‌گویان یونانی
مسازید از برای نام و دام و کام چون غولان
جمال نقش آدم را نقاب نفس شیطانی
شود روشن دل و جانتان ز شرع و سنت احمد
چنان کز علت اولا قوی شد جوهر ثانی

ز شرعست این نه از تنتان درون جانتان روشن
ز خورشیدست نز چرخست جرم ماه نورانی
که گر ناید عقل کل نبودی نفس کلی را
نگشتی قابل نقش دوم نفس هیولانی
هر آن کو گشت پرورده به زیر دامن خذلان
گریبان گیر او ناید دمی توفیق ربانی
نگردد گرد دین‌داران غرور دیو نفس ایرا
سبکدل کی کشد هرگز دمی بار گران‌جانی
تو ای مرد سخن پیشه که بهر دام مشتی دون
ز دین حق بماندستی به نیروی سخندانی
چه‌سستی دیدی از سنت که رفتی سوی بی‌دینان
چه تقصیر آمد از قرآن که گشتی گرد لامانی
نبینی غیب آن عالم درین پر عیب عالم زان
که کس نقش نبوت را ندید از چشم جسمانی
برون کن طوق عقلانی به سوی ذوق ایمان شو
چه باشد حکمت یونان به پیش ذوق ایمانی
کی آیی همچو مار چرخ ازین عالم برون تا تو
بسان کژدم بی‌دم درین پیروزه پنگانی
در کفر و جهودی را ز اول چون علی بر کن
که تا آخر چنویابی ز دین تشریف ربانی
بجو خشنودی حق را ز جان و عقل و مال و تن
پس آنگه از زبان شکر میگو کاینت ارزانی
درین کهپایه چون‌گردی برآخور چون خر عیسی
به سوی عالم جان شو که چون‌عیسیٰ همه‌جانی
ز دونی وز نادانی چنین مزدور دیوان شد
وگرنه ارسلان خاصست دین را نفس انسانی
تو ای سلطان که سلطانست خشم و آرزو بر تو
سوی سلطان سلطانان نداری اسم سلطانی

چه خیزد ز اول ملکی که در پیش دم آخر
بود ساسی و بی‌سامان چه ساسانی چه سامانی
بدین ده روزه دهقانی مشو غره که ناگاهان
چو این پیمانه پر گردد نه دِه ماند نه دهقانی
تو مانی و بد ونیکت چو زین عالم برون رفتی
نیاید با تو در خاکت نه فغفوری نه خاقانی
فسانهٔ خوب شو آخر چو می‌دانی که پیش از تو
فسانهٔ نیک و بد گشتند سامانی و ساسانی
توای خواجه گر از ارکان این ملکی نیی خواجه
از آن کز بهر بنیت را اسیر چار ارکانی
نیابد هیچ انس و جان نسیم انس جان هرگز
که با دین و خرد نبود براق انسی و جانی
ز بهر شربت دردست شیبت پر ز نور حق
گر از لافست نیرانیست آن شیبت نه نورانی
به سبزهٔ عشوه و غفلت نهاد خود مکن فربه
که فربه فرث و دم گردد ز پختن یا ز بریانی
اگرخواهی که چون یوسف به‌دست آری دو عالم را
درین تاریکی زندان چو یوسف باش زندانی
ورت‌باید که همچون‌صبح بی‌خود دم‌زنی با حق
صبوحی را شرابی خواه روحانی نه ریحانی
تو ای‌ظالم سگی‌می‌کن که چون‌این پوست بشکافند
در آن عالم سگی خیزی نه کهفی بلکه کهدانی
تو مردم نیستی زیرا که دایم چون ستور و دد
گهی دلخسته از چوبی گهی جان بستهٔ خوانی
اگر چند از توانایی زننده همچو خایسگی
وگر چند از شکیبایی خورنده همچو سندانی
مشو غره که در یک دم ز زخم چرخ ساینده
بریزی گر همه سنگی بسایی گرچه سوهانی

تو ای بازاری مغبون که طفلی را ز بی‌رحمی
دهی دین تا یکی حبه‌ش ز روی حیله بستانی
ز روی حرص و طراری نیارد وزن در پیشت
همه علم خدا آنگه که بنشینی بوزّانی
ز مردان شکسته مرد خسته کم شود زیرا
که سگ آنجاست کاباد است گنج آنجا که ویرانی
توای نحس ازپس میزان ازآن جزقحط نندیشی
که عالم قحط برگیرد چو کیوان گشت میزانی
ولیکن مشتری آخر بروز دین ز شخص تو
بخواهد کین خویش ار چه بسازی جای کیوانی
تو ای زاهد گر از زهدت کسی سوی ریا خواند
ز بهر چشم بدبینان تو و جای تن‌آسانی
مترس ار در ره سنت تویی بی‌پای چون دامن
چو اندر شاهراه عشق بی‌سر چون گریبانی
به وقت خدمت یزدان بنیت راست کن قبله
از آن کاین کار دل باشد نباشد کار پیشانی
قیامت هست یوم‌الجمع سوی مرد معنی دان
ولیکن نزد صورت بین بود روز پریشانی
اگر بی‌دست و بی‌پایی به میدان رضای او
به پیش شاه گویی کن که ناید از تو چوگانی
درین ره‌دل برند از بردرین صف سربرند از تن
تو و دوکی و تسبیحی که نز مردان میدانی
فقیه ارهست چون تیغ وفقیر ارهست چون‌افسان
تو باری کیستی زینها که نه تیغی نه افسانی
تو ای عالم که علم از بهر مال و جاه را خواهی
به سوی خویش دردی گر به سوی خلق درمانی
اگرچه از سر جلدی کنی بر ما روا عشوه
درآن ساعت چه‌درمان چون به‌عشوهٔ خویش‌درمانی

زبان دانی ترا مغرور خود کردست لیکن تو
نجات اندر خموشی دان زیان اندر زبان دانی
اگر تو پاک و بی‌غشی به‌سوی خویشتن چون شد
به نزد ناقدان نامت نبهره و قلب و حملانی
سماعست این سخن در مر و اندر تیم بزازان
هم اندر حسب آن معنی ز لفظ آل‌سمعانی
که جلدی زیرکی را گفت من پالانیی دارم
ازین تیزی و رهواری چو باد و ابر نیسانی
بدو گفتا مگو چونین گر او را این هنر بودی
نبودی چون خران نامش میان خلق پالانی
بدان‌گه بوی دین آید ز علمت کز سر دردی
نشینی در پس زانو و شور و فتنه بنشانی
ور از واماندگی بادی برآری سرد پیش تو
نماند پیش آن جنبش حزیران را حزیرانی
چو دُرّ روح ایزد را صدف شد بنت مریم
نیارستی زمستان کرد در پیشش زمستانی
تو ای مقری مگر خود را نگویی کاهل قرآنم
که از گوهر نیی آگه که مرد صوت والحانی
برهنه تا نشد قرآن ز پردهٔ حرف پیش تو
ترا گر جان بود عمری نگویم کاهل قرآنی
به اخماس و به اعشار و به ادغام و امالت کی
ترا رهبر بود قرآن به سوی سرّ یزدانی
رسن دادت ز قرآن تا ز چاه تن برون آیی
که فرمودت رسن بازی ز راه دیو نفسانی
بدین شرمی که عثمان کرد بهر بندگی حق را
تو زین‌چون‌خواجگی جویی‌بگو‌کو‌شرم‌عثمانی
یکی خوانیست پر نعمت قران بهر غذای جان
ولیکن چون تو بیماری نیابی طعم مهمانی

تو ای صوفی نیی صافی اگر مانند تازیکان
بدام خوبی و زشتی ببند آبی و نانی
بدانجا میوه و حور و بدینجا لقمه و شاهد
ستوری بود خواهی تو بدو جهان همچو قربانی
شوی رهبر جهانی را ز بهر معنی و صورت
خضروار ار غذا سازی سم‌الموت بیابانی
چو یعقوب از پی یوسف همه در باز و یکتا شو
وگرنه یوسفی کن تو نه مرد بیت احزانی
اگر راه حقت باید ز خود خود را مجرد کن
ازیرا خلق و حق نبود بهم در راه ربانی
ز بهر این‌چنین راهی دو عیار از سر پاکی
یکی زیشان اناالحق گفت ودیگر گفت سبحانی
شنیدستی که اندر مرو در می‌رفت بی‌سیمی
ز بهر بوی بورانی چه گفت آن لال لامانی
بگفتا من ز بورانی به بویی کی شوم قانع
مرا در پشت بارانی و در دل عشق بورانی
دلی باید ز گل خالی که تا قابل بود حق را
که ناید با صد آلایش ز هر گلخن گلستانی
توپیش خویشتن خودرا چوکتان نیست کن زیرا
ترا بر چرخ ماهی به که در بازار کتانی
پشیمان شد سنایی باز ازین آمد شد دونان
مبادا زین پشیمانیش یک ساعت پشیمانی
قناعت کرد مستغنی از این و آن نهادش را
چو خواهی کرد چون دونان ثنای اینی و آنی
بباید کشت گرگی را که روز برف بر صحرا
کشد چون نازکان پا را ز تری یا ز بارانی

در مدح ابوبکربن محمد

ای کس به سزا وصف تو ناکرده بیانی / حیران شده ازذات لطیف‌تو جهانی
ذاتت نه مکان گیر ولیکن ز تصرف / خالی نه ز آیات تو یک لحظه مکانی
بردیده نهان‌ذات توازکشف ولیکن / پوشیده نه بر علم قدیم تو نهانی
از شوق تو در دیدهٔ جویان تو ناری / در عدل تو در سینهٔ اعدات دخانی
جان و تن و دل باخته بر نطع ارادت / ناکرده برین باخت زنا یافت زیانی
ای ذات تو ز آلایش اوهام وخرد دور / وی نعت تو ز اظهار به هر دیده عیانی
جانها همه‌خون‌گشته ز شوق تو که از تو / جز صنع حکیمانه ندیدند نشانی
آنرا که تو خون ریختی از شوق نیاید / از لذت تیغ تو از آن کشته فغانی
کار همه عیاران از سوز وصالت / چاهیست پس از راه درانداخته جانی
ای تیغ سخن کند و بر از مدحت مخلوق / وصف تو مر این تیغ مرا بوده فسانی
زیبد که کنم از سر معنی و حقیقت / بربام چنین دوست یکی خانه فشانی
ای قوم بگریید که مهمان گرامی / تخم گنهان خورد و ز ما کرد گرانی
مهمان‌وچه‌مهمان‌که مراین‌عارضگان‌را / از رحم می‌آراید هر ساعت خوانی
رفت و گنهان برد و نکرد ایچ شکایت / ای مجلسیان اینت گرامی مهمانی
دریافته‌ایم این را حقش بگزاریم / باشد نگزارند به ماه رمضانی
دروقت وداعش که چوگل رفت بسازیم / از خون جگر بر مژه چون لاله ستانی
زین سوز بسازیم یکی از سر معنی / بر یاد جمال‌العلما جان فشانی
آن شاه امامان که عروسان سخن را / بیکار ندیدست ز گفتار زمانی
آن چرخ شریعت که مه روزهٔ او را / از تربیت اوست بهر جای امانی
ای مسند فتوی ز علوت چو سپهری / وی مجلس دانش ز جمالت چو جنانی
کلکت چو عدویت دو زبان و به عبارت / چون تیر سخن داری چون تیغ زبانی
عرشست رکاب سخنت زآنکه سخن را / امروز بجز در کف تو نیست عنانی
رمحست در آب حیوان لیک نباشد / جز آتش سوزنده در آن رمح سنانی
برنامهٔ دین کس به از آن می‌ننویسد / جز نام ابوبکر محمد عنوانی
این پیر جهان گرد سبک پی بندیدست / درگردش خود چون توگرانمایه جوانی
این کوه ندیده چو وقار تو مکینی / وین چرخ نزاده چو معالیت مکانی
این مرکز با نفع گران سنگ ندیدست / جز علم و درنگ تو سبک‌روح گرانی

ایام چو خرّم تو ندیدست سکونی / افلاک چو عزم تو ندادست روانی
از هر سخننت فایده خوفی و رجایی / در هر نکتت مایده جانی و جهانی
نه دایره امروز همی گوید یارب / چندین گذر علم ز یک تنگ دهانی
از راستی پند تو مانا که نماندست / کژ رو به زمین و به زمان چون سرطانی
حقا که جز از لفظ تو آفاق ندیدست / چندین دُرر از فایده در غالیه‌دانی
تا خاطر پر نور تو از علم نیفزود / کس مشکلی از شرع نمی‌کرد بیانی
امروز بنامیزد از آثار یقینت / چون تیر شد اکنون که کمان بود گمانی
آنگه که ز منبر سخن اندازی چون تیر / باشد سخن سحبان پیشت چو کمانی
دشمن چو کشانی دو بسد را به ضرورت / در خدمت تو بندد با جزع میانی
جان تو که مجدود سنایت ندارد / جز بهر ثناهای تو جانی و زبانی
هرگز نشود خوار چو خاک از پی بادی / بی‌آب چو آتش نشود از پی نانی
هست اینهمه ز اقبال ثنای تو وگرنه / در شهر که می‌گوید ازین سان سخنانی
گر هیچ ز مدحت قصبی بندد ازین پس / نگشاید جز از قیل شکر لسانی
احباب ترا باد خزانی چو بهاری / اعدای ترا باد بهاری چو خزانی

* * *

ای سنایی چند لاف از خواجه و مهتر زنی / دار قلابان نهی بی‌مهر سلطان زر زنی
رایتت بر چرخ سر دارد همی چون آفتاب / خیمه‌ات از چرخ چو می‌بگذرد برتر زنی
با یجوز و لایجوز اندر مشو در کوی عشق / رخت دل درخانه نه تا کی چو دربان در زنی
مصر اگر اقطاع داری دست از کنعان بدار / از علی بیزار گردی دست در قنبر زنی
معرفت‌خواهی و در معروف کرخی ننگری / ای جنب شرمی نداری با جنیدی در زنی
بار سازی بر خرت آلت نمی‌بینی همی / از چه معنا بگذری تو آتش اندر خرنی
آتش اندر کشور اندازی و می سوزی همی / باز لاف از آبروی صاحب کشور زنی
از هوای آدمیت سینه را معزول کن / گرد همت گرد تا بر اوج گردون پر زنی
مطربی جلدی بدان هر ساعتی بی زیر و بم / پردهٔ دیگر نوازی زخمهٔ دیگر زنی
گر یکی دم بر تو افتد باز پرس از باد فقه / قال قالی پیش گیری چنگ در دفتر زنی
باز اگر در صدر فقهت مفتیی لازم کند / فقه را منکر شوی با شیخ شبلی بر زنی
امر اذقال‌الله اردانی صلیب از کف بنه / تاکی از عیساکران جویی و لاف از خر زنی

تا برین خاکی کزو با دست کار جاه و مال
شاید ار آتش به آب و جاه و مال اندر زنی
پای پیری گیر اگر خواهی که پروازی کنی
چون شکستی بت روا باشد که بر بتگر زنی
جامه مؤمن سینه کافر رستم ترسایان بود
روی چون بوذر نمایی راه چون آزر زنی
سنگ با معنی به از یاقوت با دعوی چرا
از گریبان پاره برداری به دامن بر زنی
اینهمه رنگست و نیرنگست زینجا سر بتاب
عاشقی شو تا مفاجا چنگ در دلبر زنی
گر ازین دعویّ بی‌معنی قدم یکسو نهی
پای بر کیوان نهی و خیمه بر اختر زنی
نکته‌های خوب من چون شکر آید مر ترا
پس چنان باید که نار از رشک بر عسکر زنی
عاشقان این زمانه از زه خود عاجزند
منکرند این قوم شاید گر دمی منکر زنی
ای‌سنایی راست‌می‌گویی‌ز کج‌گویان‌مترس
تا قدم چون دم به راه دین پیغمبر زنی

* * *

زیر دام عشوه تا چند ای سنایی دم زنی
گاه آن آمد یکی کاین دام و دم برهم زنی
از دم خویشی تو دایم مانده اندر دام دیو
گر برون آیی ملک گردی و جام‌جم زنی
با تو اندر پوست باشد بی‌گمان ابلیس تو
تا تو اندر عشق دم در خانهٔ آدم زنی
چون نگفتی لا مگو الله و اثباتی مکن
گر قدم در کوی نفی خود نهی محکم زنی
گویی الاالله و آنگاهی ز کوته دیدگی
گه رقم بر علم و گاهی تکیه بر عالم زنی
در نهاد تو دو صد فرعون با دعوی هنوز
تو همی‌خواهی‌که چون‌موسا عصا بر یم زنی
از مراد خود تبرا کن اگر خواهی که تو
در میان بی‌مرادان یک نفس بی‌غم زنی
چون ولایتها گرفت اندر تنت دیو سپید
رستم راهی گر او را ضربت رستم زنی
کی دهد عیسا ترا از جوی عین‌السلوی آب
چون تو عمدا آتش اندر چادر مریم زنی
نشنود گوش تو هرگز صوت موسیقار عشق
تا تو در بزم مراد خویش زیر و بم زنی
پای بیرون نه ز گلزار و به گلزار اندر آی
تا به دست نیستی با پاکبازان کم زنی
عشق خرگه کی زند اندر هوای سرّ تو
تا تو خرگه زیر جعد زلف خم در خم زنی
حال را با قال همره کن تو اندر راه عشق
ورنه چون بی‌مایگان تا کی دم مبهم زنی

* * *

عشق تو بربود ز من مایهٔ مایی و منی
خود نبود عشق ترا چاره ز بی‌خویشتنی
دست کسی بر نرسد به شاخ هویّت تو
تا رگ نخلیت او ز بیخ و بن بر نکنی

با لب تو باد بود، سیرت نیکی و بدی / با رخ تو خاک بود صورت مردی و زنی
خنجر تیزیست برو خنجر هرکس که بری / حلقه به گوشیست درو حلقهٔ هر در که زنی
پردهٔ نزهت گه تو روی بلال حبشی / عود سراپردهٔ تو جان اویس قرنی
جان مرا مست کنی مست چو بر من گذری / عقل مرا پست کنی زلف چو درهم شکنی
راست چو دیوانه شوم بند مرابرگسلی / باز چو هشیار شوم سلسله درهم فگنی
چند کشی جان مرا در طلب بی‌طلبی / چند زنی عقل مرا از حزن بی‌حزنی
ایزدی و اهرمنی کرد مرا زلف و رخت / باز رهان جان مرا زیزدی و اهرمنی
از ره شیرین سخنی بس ترشم در ره تو / جان‌مراپاک بشوی‌ازخوشی‌و خوش‌سخنی
چون تو بیایی برود هم دل و هم تن ز برم / دل که بود تا تو دلی تن چه بود تا تو تنی
از من ومن سیر شدم بر در تو زانکه همی / من چو بیایم تو نه‌ای من چو نمانم تو منی
بر در و در مجلس تو تا تو بوی من نبوم / خود نبود در ره تو هم صنمی هم شمنی
بوالحسنم گشت لقب از بس تکرار کنم / پیش خیال تو همی از سخن بوالحسنی
شَرَّقَنی غَرَّبَنی اخرَجَنی مِن وطنی / اذا تَغَیَّبت بَدا وان بَدا غَیَّبَنی
کی رهم ازخوف و رجا تاکند از منع و عطا / غمزهٔ تو عمر هبا خندهٔ تو عیش هنی
کی شود ای جان جهان با لب و با غمزهٔ تو / عشق سنایی و فنا عقل سنایی و سنی

* * *

ای اصل تو ز خاک سیاه و تن از منی / در سر منی مکن که به ترکیب چون منی
آنکو ز خاک باشد آخر رود به خاک / او را کجا رسد سخن مایی ومنی
از آهن مذهب معمور کرده باش / تابر محک صرف زند زرّ معدنی
ظاهر چو بایزیدی و باطن چو بولهب / گندم نمای ز اصل و چه پوسیده ارزنی
ای آژده به سوزن حسرت هزار دل / سودت چه دارد آنکه مرقع بیاژنی
همسایهٔ تو گرسنه در روز یا سه روز / تو بسته سر ز تخمه و حلوا و روغنی
دل ازگنه بشوی و چنان دان که روز حشر / پاکی دل بهست که پاکیزه دامنی
ای آمده ز خاک به خاکست رفتنت / ور صدهزار گنج به خاک اندر آگنی
طمع بقا چه داری معجون شخص تو / با دست و آتشست و گل تیره و منی
پنداری ای اخی که بمانی تو جاودان / گر رود نگسلد ره دلگیر می‌زنی
غافل مباش دان که ز اندام تو به گور / سازند مار و مور رفیقی و برزنی

بگشای گوش عقل و نگه کن به چشم دل　　در کار و بار مردم و در عالم دنی
چون صدرهٔ تو بافته از پنبهٔ فناست　　در دل طمع قبای بقا را چرا کنی
آن کز تو زاد و آنکه ترا زاد رفته‌اند　　در تیرگی گور ز صحرای روشنی
گاهی تو گلخنی را بینی شده امیر　　روز دگر امیر اجل گشته گلخنی
خفته به زیر خاک نه لا بل که گشته خاک　　از خاکشان تو کرده بسی ظرف خوردنی
در زیر خشت چهرهٔ خاتون خرگهی　　در زیر سنگ پیکر سرهنگ جوشنی
دانی تو یا ندانی کز خاک ما همان　　ایدون کنند کز گل ایشان تو می‌کنی
ای بر طریق باطل پویان تو روز و شب　　داده عنان خویش به شیطان ز ریمنی
مهر رسول مرسل و مهر علی و آل　　بر دل گمار و گیر به جنات ساکنی
گرد فضول و رخصت و تأویل کم دوان　　چون عنکبوت تار حماقت چرا تنی
بشناس کردگار و نگهدار جای خویش　　دین محمدی و طریق معینی
دیوان تو چو زلف نگاران سیه شدست　　پس همچنین سنایی غافل چرا شنی
هرچند صدهزار گناهست مایه‌اش　　هرچند کز عذاب سقر نیست ایمنی
از رحمت خدای دلش ناامید نیست　　کو مُخطیست و مفلس رب غافر و غنی

***

بیا تا اهل معنی را درین عالم به غم بینی　　بیا تا لطف ربانی و احسان و کرم بینی
بیا تا سوز مشتاقان و راه بی‌دلان بینی　　ز اوتادان وابدالان علم اندر علم بینی
همه صحرای روحانی پر از مردان حق بینی　　ز صوت وذوق داوودی همه جانها خُرم بینی
ازین زندان سلطانی دل و جان را دژم یابی　　ز شادی جان هر مؤمن چو بستان ارم بینی
گهی جنات اعلا را مکان خویشتن بینی　　گهی خود را در آن میدان بدان مردان بهم بینی
نبینی در مسلمانی به جز رسمی و گفتاری　　ز افعال مسلمانان درین مردان رقم بینی
برفتند ازجهان یکسر همه مردان درین کشته　　کنون آفاق سرتاسر همه ظلم و ستم بینی
چه‌بویی‌سوی این‌میدان‌چه گردی گرد این‌زندان　　چه‌بندی دل درین ایوان که چندین درد و غم بینی
جهان‌راسیرت وآیین چنینست ای‌مسلمانان　　که مردان حقیقت را درین عالم دژم بینی
نبینی‌هیچ‌مردی را که باوی‌صدق همراهست　　اگر بینی چنان بینی که گرگی در حرم بینی
چگونه مرد با تحقیق روی خویش بنماید　　کزان تحقیق‌ها حالی تو لاابالی ولم بینی
حرام اندر کدام آیین حلالست ای مسلمانان　　حرامی را سلم خوانی ز قسام این قسم بینی

نترسی هیچ از ایزد نپرسی هیچ از عدلش ‌‌ ولیکن راحت و شادی تو از سود و سلم بینی
بدین زندان خاموشان یکی از چشم دل بنگر ‌‌ که آنجا صدهزاران کس ندیم صد ندم بینی
نه آنجا مهتری باشد نه آنجا کهتری باشد ‌‌ نه آنجا سروری باشد نه خیل و نه حشم بینی
نه ملک روم و ری بینی نه رطل و جام می بینی ‌‌ نه طبل و نای و نی بینی نه بانگ زیر و بم بینی
نه داد عادلان ماند نه ظلم ظالمان ماند ‌‌ نه جور جابران ماند نه مخدوم و خدم بینی
به زیر سنگ و گل بینی همه شاهان عالم را ‌‌ کجا آن روز در گیتی ملوکان عجم بینی
جوانان را ز بون بینی زمین دریای خون بینی ‌‌ چنان دلبر هزاران بیش در زیر قدم بینی
نخواهد بودن این حالت بترسیدای مسلمانان ‌‌ چو این مشکل بیان گردد کجا زلف صنم بینی
سنایی خود یکی بنگر که فردا چون بود حالت ‌‌ ازین گفتار بی‌معنی بسی در دیده نم بینی
مگر فضلی کند ایزد کزین حالت رها گردی ‌‌ وگرنه با چنین خصلت نجات خویش کم بینی

* * *

دلا تا کی درین زندان فریب این و آن بینی ‌‌ یکی زین چاه ظلمانی برون شو تا جهان بینی
جهانی کاندرو هر دل که یابی پادشا یابی ‌‌ جهانی کاندرو هرجان که بینی شادمان بینی
درو گر جامه‌ای دوزی ز فضلش آستین یابی ‌‌ درو گر خانه‌ای سازی ز عدلش آستان بینی
نه بر اوج هوا او را عقابی دل شکر یابی ‌‌ نه اندر قعر بحر او را نهنگی جان‌ستان بینی
اگر در باغ عشق آیی همه فراش دل یابی ‌‌ وگر در راه دین آیی همه نقاش جان بینی
گهی انوار عرشی را ازین جانب مدد یابی ‌‌ گهی اشکال حسی را ازین عالم بیان بینی
سبک‌رو چون توانی بود سوی آسمان تا تو ‌‌ ز ترکیب چهارارکان همی خودرا گران بینی
اگر صد قرن ازین عالم بپویی سوی آن بالا ‌‌ چو دیگر سالکان خودرا هم اندر نردبان بینی
گر از میدان شهوانی سوی ایوان عشق آیی ‌‌ چو کیوان در زمان خود را به هفتم آسمان بینی
درین ره گرم رو می‌باش لیک از روی نادانی ‌‌ نگر نندیشیا هرگز که این ره را کران بینی
وگر زی حضرت قدسی خرامان گردی از عزت ‌‌ ز دارالملک ربانی جنیبتها روان بینی
ز حرص و شهوت و کینه ببر تازان سپس خود را ‌‌ اگر دیوی ملک یابی وگر گرگی شبان بینی
ور امروز اندرین منزل ترا جانی زیان آمد ‌‌ زهی سرمایه و سودا که فردا زان زیان بینی
زبان از حرف پیمایی یکی یک چند کوته کن ‌‌ چو از ظاهر خمش گردی همه باطن زبان بینی
گر او باش طبیعت را برون آری ز دل زآن پس ‌‌ همه رمز الاهی را ز خاطر ترجمان بینی
مرین مهمان علوی را گرامی دار تا روزی ‌‌ چو زین گنبد برون پری مر او را میزبان بینی

به‌حکمتها قوی پرکن مرین طاووس عرشی را
که تا زین دامگاه او را نشاط آشیان بینی

نظرگاه الاهی را یکی بستان کن از عشقی
که در وی رنگ و بوی گل ز خون دوستان بینی

که دولتیاری آن نبود که برگ گل بوستان سازی
که دولتیاری آن باشد که در دل بوستان بینی

چو درج دُرّ دین کردی ز فیض فضل حق دل را
مترس از دیو اگر بر وی ز عصمت پاسبان بینی

ز حسی دان نه از عقلی اگر در خود بدی یابی
ز هیزم دان نه از آتش اگر در وی دخان بینی

بهانه بر قضا چنهی چو مردان عزم خدمت کن
چو کردی عزم بنگر تا چه توفیق و توان بینی

تو یک ساعت چو افریدون به میدان باش تا زآن پس
به هر جانب که رو آری درفش کاویان بینی

عنان گیر تو گر روزی جمال درد دین باشد
عجب نبود که با ابدال خود را همعنان بینی

خلیل ار نیستی چبود تو با عشق آی در آتش
که تا هر شعله‌ای ز آتش درخت ارغوان بینی

عطا از خلق چون جویی گر او را مال ده گویی
به سوی عیب چون پویی گر اورا غیب‌دان بینی

ز بخشیدن چه عجز آید نگارندهٔ دو گیتی را
که نقش از گوهران دانی و بخش اختران بینی

ز یزدان دان نه از ارکان که کوته دیدگی باشد
که خطی کز خرد خیزد تو آن را از بنان بینی

چو جان از دین قوی کردی تن از خدمت مزین کن
که اسب تازی آن بهتر که با برگستوان بینی

اگر صدبار در روزی شهید راه حق گردی
هم از گبران یکی باشی چو خود را در میان بینی

امین باش ار همی ترسی ز ماران جهان کز تو
به کار اینجا امین باشی ز مار آنجا امان بینی

هوا را پای بگشادی خرد را دست بر بستی
گر آنرا زیر کام آری مرین را کامران بینی

تو خود کی مرد آن باشی که دل را بی‌هوا خواهی
تو خود کی درد آن داری که تن را در هوان بینی

که از دونی خیال نان چنان رستست در چشمت
که گر آبی خوری در وی نخستین شکل نان بینی

مسی از زر بیالودی و می‌لافی چه سود اینجا
که آنگه ممتحن گردی که سنگ امتحان بینی

نقاب قوت حسی چو از پیش تو بردارند
اگر گبری سقر یابی و گر مؤمن جنان بینی

بهشت و دوزخت باتست در باطن نگر تا تو
سقرها در جگر یابی جنانها در جنان بینی

امامت گر ز کبر و حرص و بخل و کین برون ناید
به دوزخ دانش از معنی گرش در گلستان بینی

و گرچه طیلسان دارد مشو غره که این آنجا
یکی طوقیست از آتش که آنرا طیلسان بینی

به چشم عافیت بنگر درین دنیا که تا آنجا
نه کس را نام و نان دانی نه کس را خانمان بینی

یکی از چشم دل بنگر بدین زندان خاموشان
که تا این لعل گویا را به تابوت از چه سان بینی

نه این ایوان علوی را به چادر زیب و فر یابی
نه این میدان سفلی را مجال انس و جان بینی

سر زلف عروسان را چو برگ نسترن یابی
رخ گلرنگ شاهان را به رنگ زعفران بینی

بدین زور و زر دنیا چو بی‌عقلان مشو غره
که این آن نوبهاری نیست کش بی مهرگان بینی

که گر عرشی به فرش آیی وگر ماهی به چاه افتی / وگر بحری تهی گردی وگر باغی خزان بینی
یکی اعضات را حمال موران زمین یابی / یکی اجزات را اثقال دوران زمان بینی
چه باید نازش و بالش بر اقبالی و ادباری / که تا برهم زنی دیده نه این بینی نه آن بینی
سر الب‌ارسلان دیدی ز رفعت‌رفته بر گردون / به مرو آتا کنون در گل تن الب‌ارسلان بینی
چه باید تنگدل بودن که این یک مشت رعنا را / همی باد خداوندی کنون در بادبان بینی
که تا یک چند ازاینها گر نشانی بازجویی تو / زچندان باد لختی خاک و مشتی استخوان بینی
پس آن بهتر که از مردم سخن ماند نکو زیرا / که نام دوستان آن به که نیک از دوستان بینی
بسان علت اولا سخن ران ای سنایی زآن / که تا چون زادهٔ ثانی بقای جاودان بینی
وگر عیبت کند جاهل به حکمت گفتن آن مشنو / که کار پیر آن بهتر که با مرد جوان بینی
حکیمی گر ز کژگویی بلا بیند عجب نبود / که دایم تیر گردون را وبال اندر کمان بینی
به‌رأی و عقل معنی را تویی راوی روایت کن / که معنی‌دان همان باشد کش اندر دل همان بینی

در مدح بهرامشاه

چرا چو روز بهار ای نگار خرگاهی / براین غریب نه بریک نهاد و یک راهی
گهی به لطف چو عیسا مرا کنی فلکی / گهی به قهر چو یوسف کنی مرا چاهی
گهی به بوسه امیرم کنی به راهبری / گهی به غمزه اسیرم کنی به گمراهی
گه از مسافت با روغنی کنی آبی / گه از لطافت با کهربا کنی کاهی
به دست ردّ و قبول تو چون به دست کریم / عزیز و خوارم چون سیم قل‌هو الآهی
به مار ماهی مانی نه این تمام و نه آن / منافقی چکنی مار باش یا ماهی
ندیده میوه‌ای از شاخ نیکوییت وز غم / شکوفه‌وار شدم پیر وقت برناهی
به نوک غمزهٔ ساحر مباش غره چنین / که هست خصم ستم ناوک سحرگاهی
از این شعار برون آی تا سوی دلها / بسان شعر سنایی شوی به دلخواهی
حدیث کوته کردم که این حدیث ترا / چو عمر دشمن سلطان نکوست کوتاهی
یمین دولت بهرامشاه بن مسعود / که هست چست بر او خلعت شهنشاهی

در مدح بهرامشاه

نه از اینجا نه از آنجا دل من برد مهی / زین گهر خنده نگاری و شکر بوسه شهی
زین جهانساز ظریفی و جهانسوز بتی / زین جگرخوار شگرفی و دلاویز مهی

مه که باشد که همی هرشب و هر روز کند		آفتابش رهی و کوکب سیاره خهی
دید رضوان به خرابیش ز یک روز چو گنج		به عجب گفت همی کینت نکو جایگهی
زآن رخ و زلف شب و روز نماینده رخش		روز عید و شب قدر از حرکات کلهی
گفتی آن هرشکن از زلف برآن عارض او		توبه‌ای بود برو از همه سوها گنهی
دل نازک به یکی طفل سپردم که نماند		نیز در دستم از آن پس جز لاحوال واهی
دل و جان را زخم و حلقهٔ او با رخ او		صدهزاران ره وانگه خطر صدر رهی
از بس اندیشهٔ زلفینش به غم در پوشید		دل و چشمم ز دو زلفش سیهی بر سیهی
دیده با چهرهٔ او کرد حریفی تا من		در میان دو رخش دارم بر پادشهی
گرچه تاب گنهم نیست ولیک از پی او		دارم از محنت این دل ز محبت گنهی
چون بپیوست غمش با رحم هستی من		نیستی زادم ازو اینت قوی درد زهی
همچو جوزام بمانده ز غمش روی به روی		که نبینم همی آن روی چو مه مه به مهی
چار طبعند و نه افلاک که پایندهٔ حسن		نیست بر چهرهٔ او مر همه را پنج و دهی
گویم او را بروم گوید بر من بدو جو		زاین چنین کهدان کم گیر چو تو برگ گهی
هست چون آب زنخدانش چهی از بر اوی		کس ندیدست چنین نادره در هیچ گهی
آب دیدست همه خلق ز چه لیک به چشم		کس ندیدست بدین بلعجبی آب چهی
نور زاید همی از چاه زنخدانش نه آب		دارد آن چه مگر از چشمهٔ خورشید رهی
بسر او که سنایی به نکویی و به عدل		نه چنو دیده به عالم نه چو بهرامشهی
پادشاهی که به هفت اقلیم از پنجم چرخ		همچنو دیدهٔ بهرام ندیدست شهی
ربعی از کشور او وز همه گردون حشری		رعبی از هیبت او وز همه عالم سپهی

این چند بیت را فضل بن یحیی بن صاعد هروی به سنایی فرستاد و در آن درخواست دیدار کرد

هستی به حقیقت ای سنایی		در دیدهٔ عقل روشنایی
مقبول همه صدور گشتی		این کار تو نیست جز خدایی
آیم بر تو به طبع زیراک		دانم که به نزد من نیایی
لیکن چکنم چگونه آیم		چون نیست خبر که تو کجایی
معذورم اگر که می‌فرستم		نزدیک تو شعر ای سنایی
هرکس که برد به بصره خرما		بر جهل خود او دهد گوایی
چون آمده‌ای مرو ازیراک		ما را چو دو دیده می بیایی

در جواب شعر فضل‌بن یحیی و عذرخواهی از رفتن و منع صاعد از آمدن

فضل یحیاست بر ضعیف و قوی | فضل یحیای صاعد هروی
پادشاه قضات و خواجهٔ شرع | که‌چوصدرست ودیگران‌چوروی
از صعود حیات و فضل دلش | نیست جز صورت صراط سوی
پیش ادراک خاطر علویش | محو شد نحو بوعلی نسوی
شعر و خطش ز نور و از ظلمت | قلب شیعی و قالب اموی
شعر و خطش بدیدم و گفتم | تن یزیدی چراست جان علوی
گر نبودی بیان او که شدست | فلک و کوکب و رشید و غوی
ورنه از رنگ خط و معنی شعر | شدمی هم در آن زمان ثنوی
یکی او ببرد ازین خادم | پنجی و چاری و سه‌یی و دوی
ای که از سنگ هنگ نیست ترا | چون‌خس ازباد خوی یافه دوی
به زیارت به سوی مشتی دون | کعبهٔ کعبتین نه ای چه شوی
به هوا سوی کس نشاید رفت | از پی دین روا بود که روی
نخرامد به خاصه در معراج | سوی قارون رکاب مصطفوی
کی‌شوم‌چون‌توگرچه‌گویم‌شعر | کی رسد زال در کمال زوی
گرچه با زرّ و زندگی بشود | آهن از آهنی و جو ز جوی
تا بود نطق جبریل به جای | چون کند پشه‌ای در آب دوی
من به گرد تو خود نیارم گشت | زانکه من چشم دردم و تو ضوی
گفتی آیم میا که گر آیی | سوی من با تواضع نبوی
ندی ینزل الله اندر شهر | حنبلی‌وار در دهم بنوی
که دریغست گوش و چشم کرام | به هوا بینی و هوس شنوی

غزلیات

احسنت و زه ای نگار زیبا　　آراسته آمدی بر ما
امروز به‌جای توکسم نیست　　کز تو به خودم نماند پروا
بگشای کمر پیاله بستان　　آراسته کن تو مجلس ما
تا کی کمر و کلاه و موزه　　تا کی سفر و نشاط صحرا
امروز زمانه خوش گذاریم　　بدرود کنیم دی و فردا

من طاقت هجرتو ندارم
با تو چکنم به جز مدارا

□

جمالت کرد جانا هست ما را　　جلالت کرد ماها پست ما را
دل‌آرا ما نگارا چون تو هستی　　همه چیزی که باید هست ما را
شراب عشق روی خرمت کرد　　بسان نرگس تو مست ما را
اگر روزی کف پایت ببوسم　　بود بر هر در عالم دست ما را
تمنای لبت شوریده دارد　　چومشکین‌زلف توپیوست‌ما را
چو صیاد خرد لعل تو باشد　　سر زلف تو شاید شست ما را

زمانه بند شستت کی گشاید
چو زلفین تو محکم بست ما را

□

بندهٔ یک دل منم بند قبای ترا — چاکر یکتا منم زلف دو تای ترا
خاک مرا تا به باد بر ندهد روزگار — من ننشانم ز جان باد هوای ترا
کاش رخ من بدی خاک کف پای تو — بوسه مگر دادمی من کف پای ترا
گر بود ای شوخ چشم رای تو بر خون من — بر سر و دیده نهم رایت رای ترا
تیر جفای تو هست دلکش جان دوز من — جعبه ز سینه کنم تیر جفای ترا
بار نیامد دلم در شکن زلف تو — گر نه به گردن کشم بار بلای ترا
بنده سنایی ترا بندگی از جان کند
گوی کلاه ترا بند قبای ترا

□

باز بر عاشق فروش آن سوسن آزاد را — باز بر خورشید پوش آن جوشن شمشاد را
باز چون شاگرد مؤمن در پس تخته نشان — آن نکو دیدار شوخ کافر استاد را
ناز چون یاقوت گردان خاصگان عشق را — در میان بحر حیرت لؤلؤ فریاد را
خویشتن بینان ز حسنت لافگاهی ساختند — هین ببند از غمزه درها کوی عشق‌آباد را
هرچه بیدادست بر ما ریز کاندر کوی داد — ما به جان پذرفته‌ایم از زلف تو بیداد را
گیرم از راه وفا و بندگی یک سو شویم — چون کنیم ای جان بگو این عشق مادرزاد را
زین توانگر پیشگان چیزی نیفزاید ترا — کز هوس بردند بر سقف فلک بنیاد را
قدر تو درویش داند زآنکه او بیند مقیم — همچو کرکس در هوا هفتاد در هفتاد را
خوش کن از یک بوسهٔ شیرین‌تر از آب حیات
چون دل و جان سنایی طبع فرخ‌زاد را

□

باز تابی در ده آن زلفین عالم‌سوز را — باز آبی برزن آنروی جهان‌افروز را
باز بر عشاق صوفی طبع صافی جان گمار — آن دو صف جادوی شوخ دلبر جان‌دوز را
باز بیرون تاز در میدان عقل و عافیت — آن سیه‌پوشان کفر انگیز ایمان‌سوز را
سر برآوردند مشتی گوشه گشته چون کمان — باز در کار آر نوک ناوک کین توز را
روزها چون عمر بدخواه تو کوتاهی گرفت — پاره‌ای از زلف کم کن مایه‌ای ده روز را
آینه برگیر و بنگر گر تماشا بایدت — در میان روی نرگس بوستان‌افروز را
لب ز هم بردار یک دم تا هم اندر تیر ماه — آسمان در پیشت اندر جل کشد نوروز را
نوگرفتان را ببوسی بسته گردان بهر آنک — دانه دادن شرط باشد مرغ نوآموز را

برشکن دام سنایی زآن دو تا بادام از آنک
دام را بادام تو چون سنگ باشد گوز را

□

می ده ای ساقی که می به درد عشق آمیز را / زنده کن در می پرستی سنت پرویز را
مایه ده از بوی باده باد عنبربیز را / در کف ما رادی آموز ابر گوهربیز را
ای خم اندر خم شکسته زلف جان آمیز را / برشکن برهم چو زلفت توبه و پرهیز را
چنگ وار آهنگ برکش راه مست انگیز را
راه مست انگیز بر زن مست بیگه خیز را

□

جادوان خدمت کنند آن چشم سحرآمیز را / زنگیان سجده برند آن زلف جان آویز را
توبه و پرهیز کردم نگرم زین بیش من / زلف جان آویز را یا چشم رنگ آمیز را
گر لب شیرین آن بت برلب شیرین بدی / جان مانی سجده کردی صورت پرویز را
با چنان زلف وچنان چشم دلاویز ای عجب / جای کی ماند درین دل توبه و پرهیز را
جان ما می را و قالب خاک را و دل ترا / وین سر طناز پر وسواس تیغ تیز را
شربت وصل تو ماند نوبهار تازه را / ضربت هجر تو ماند ذوالفقار تیز را
گر شب وصلت نماید مر شب معراج را / نیک ماند روز هجرت روز رستاخیز را
اهل دعوی را مسلّم باد جنّات النعیم / رطل می باید دمادم مست بیگه خیز را
آتش عشق سنایی تیز کن ای ساقیا
در دهیدش آب انگور نشاط انگیز را

□

انعم الله صباح ای پسرا / وقت صبح آمده راح ای پسرا
با می و ماه و خرابات بهار / خام خامست صلاح ای پسرا
با تو در صدر نشستیم هلا / در ده آواز مباح ای پسرا
خام ما خام تو و پختهٔ تست / تو ز می دار صراح ای پسرا
عاقبت خانه به زلف تو گذاشت / صورت فخر و فلاح ای پسرا
چشم بیمار تو ما را ببرید / ز صحیح و ز صحاح ای پسرا
از پی عارض چون صبح ترا / به نکورویی و راح ای پسرا

همه تسبیح سنایی این است
کانعم الله صباح ای پسرا

□

ساقیا می ده که جز می نشکند پرهیز را
تا زمانی کم کنم این زهد رنگ‌آمیز را
ملکت آل بنی آدم ندارد قیمتی
خاک ره باید شمردن دولت پرویز را
دین زردشتی و آیین قلندر چند چند
توشه باید ساختن مر راه جان آویز را
هرچه اسبابست آتش در زن و خرّم‌نشین
بدرهٔ ناداشتی به روز رستاخیز را
زاهدان ومصلحان مر نزهت فردوس را
وین گروه لاابالی جان عشق‌انگیز را
ساقیا زنجیر مشکین را ز مه بردار زود
بر رخ زردم نه آن یاقوت شکّر ریز را

□

در ده پسرا می مروّق را
یاران موافق موفّق را
زان می که چو آه عاشقان از تف
انگشت کند بر آب زورق را
زان می که کند ز شعله پر آتش
این گنبد خانهٔ معلق را
هین خیز و ز عکس باده گلگون کن
این اسب سوار خوار ابلق را
در زیر لگد بکوب چون مردان
این طارم زرق‌پوش ازرق را
گه ساقی باش و گه حریفی کن
ترتیب فرو گذار و رونق را
یک‌دم‌خوش‌باش تا چه‌خواهی کرد
این زهد مزوّر مزبق را
یک ره به دو باده دست کوته کن
این عقل دراز قد احمق را
بنمای به زیرکان دیوانه
از مصحف باطل آیت حق را
بر لاله مزن ز چشم سنبل را
بر پسته منه ز ناز فندق را
بیرون‌شو ازین‌دورنگ واین‌ساعت
همرنگ حریر کن ستبرق را
مشکن به طمع مرا تو ای ممسک
چونان که جریر مر فرزدق را
گر طمع میان تهی سه حرف آمد
چار است میان تهی مطوّق را
در تختهٔ اوّل ار بنوشتی
بی‌شکل حروف علم مطلق را
کم زان باری که در دوم تخته
چون نسخ کنی خط محقق را
در موضع خوشدلان و مشتاقان
موضوع فروگذار و مشتق را

شعر تر مطلق سنایی خوان
آتش درزن حدیث مغلق را

□

چند رنجانی نگارا این دل مشتاق را
یا سلامت خود مسلم نیست مر عشاق را
هرکرا با عشق خوبان اتفاق آمد پدید
مشتری گردد همیشه محنت مخراق را
زآنکه‌چون سلطان عشق‌اندردل مأوا گرفت
محو گرداند ز مردم عادت و اخلاق را
هرکه بی‌اوصاف شداز عشق آن‌بت برخورد
کان‌صنم طاقست‌اندرحسن وخواهد طاق را
ذره‌ای از حسن او در مصر اگر پیدا شدی
دل ربودی یوسف یعقوبِ بنِ اسحاق را
گر سر مژگان زند برهم به عمدا آن نگار
پیکران بی‌جان کند مردیلم و قفچاق را
هرکه روی اوبدید ازجان و دل درویش شد
زر سگالی کس ندید آن شهرهٔ آفاق را

□

مرد بی‌حاصل نیابد یار با تحصیل را
جان ابراهیم باید عشق اسماعیل را
گرهزاران جان‌لبش را هدیه آرم گویدم
نزدعیسا تحفه‌چون آری همی انجیل را
زلف‌چون‌پرچین‌کند خواری‌نماید‌مشک‌را
غمزه چون برهم زند قیمت فزاید نیل را
چون وصال یار نبود گو دل و جانم مباش
چون شه و فرزین نباشد خاک بر سر فیل را
از دو چشمش تیز گردد ساحری ابلیس را
وز لبانش کند گردد تیغ عزراییل را
گرچه زمزم را پدید آورد هم نامش به پای
او به‌مویی هم روان کرد از دو چشمم نیل را
جان و دل کردم فدای خاکپایش بهر آنک
از برای کعبه چاکر بود باید میل را
آب‌خورشید ومه اکنون برده شد کو برفروخت
در خم زلف از برای عاشقان قندیل را
ای سنایی گر هوای خوبرویان می‌کنی
از نخست ساخت باید دبّه و زنبیل را

□

ساقیا دل شد پر از تیمار پر کن جام را
بر کف ما نه سه باده گردش اجرام را
تا زمانی بی‌زمانه جام می بر کف نهیم
بشکنیم اندر زمانه گردش ایام را
جان ودل در جام‌کن تاجان به‌جام اندر نهیم
همچو خون دل نهاده ای پسر صد جام را
دام‌کن برطرف بام ازحلقه‌های‌زلف خویش
چون‌که جان درجام کردی‌تنگ درکش جام را
کاش کیکاووس پر کن زان سهیل شامیان
زیر خط حکم درکش ملک زال و سام را

چرخ بی‌آرام را اندر جهان آرام نیست
بند کن در می پرستی چرخ بی‌آرام را

□

ساقیا دانی که مخموریم در ده جام را — ساعتی آرام ده این عمر بی‌آرام را
میر مجلس چون تو باشی با جماعت درنگر — خام در ده پخته را و پخته در ده خام را
قالب فرزند آدم آز را منزل شدست — انده پیشی و بیشی تیره کرد ایام را
نه‌بهشت ازما تهی‌گردد نه‌دوزخ پر شود — ساقیا در ده شراب ارغوانی فام را
قیل‌وقال بایزید وشبلی‌وکرخی چه‌سود — کار کار خویش‌دان اندر نورد این نام را
تا زمانی ما برون از خاک آدم دم زنیم
ننگ ونامی نیست برما هیچ خاص و عام را

□

من کیم کاندیشهٔ تو هم نفس باشد مرا — یا تمنای وصال چون تو کس باشد مرا
گر بود شایستهٔ غم خوردن تو جان من — این نصیب از دولت عشق توبس‌باشد مرا
گرنه عشقت‌سایهٔ من‌شد چراهرگه که‌من — روی برتابم ازو پویان ز پس باشد مرا
هر نفس کانرا بیاد روزگار تو زنم — جملهٔ عالم طفیل آن نفس باشد مرا
هرزمان ز امید وصل تودل خود خوش کنم — بازگویم نه چه جای این هوس باشد مرا
چون خیال خاکپایت می‌نبیند چشم من
بر وصال تو چگونه دست رس باشد مرا

□

نیست بی‌دیدار تو در دل شکیبایی مرا — نیست بی‌گفتار تو در دل توانایی مرا
در وصالت بودم ازصفرا و ازسودا تهی — کرد هجران تو صفرایی و سودایی مرا
عشق‌توهرشب‌برانگیزد ز جانم‌رستخیز — چون توبگریزی وبگذاری‌به‌تنهایی مرا
چشمهٔ خورشید را از ذره نشناسم همی — نیست‌گویی ذره‌ای در دیده بینایی مرا
از تو هرجایی ننالم تا تو هرجایی شدی — نیست جای ناله از معشوق هرجایی مرا
گاه پیری آمد از عشق تو بر رویم پدید — آنچه پنهان بود در دل گاه برنایی مرا
کرد معزولم زمانه‌گاه دانایی و عقل
بابلای‌تو چه‌سوداز‌عقل ودانایی‌مرا

□

ای به بر کرده بی‌وفایی را　　منقطع کرده آشنایی را
بر ما امشبی قناعت کن　　بنما خلق انبیایی را
ای رخت بسته ز ماه و ز مهر　　خوبی و لطف و روشنایی را
زود در گردنم فگن دلقی　　برکش این رومی و بهایی را
چنگی و بربطی به گاه نشاط　　جمله یاری دهند نایی را
با چنان روی و با چنان زلفین　　منهزم کرده‌ای ختایی را
آتشی نزد ماست خیز و بیار　　آبی و خاکی و هوایی را
بار ندهند نزد ما به صبوح　　هیچ بیگانهٔ مرایی را
چون بود یار زشت پر معنی　　چکنم جور هرکجایی را
چو شدی مست جای خواب بساز
وز میان بانگ زن سنایی را

□

مرحبا مرحبا برای هلالا　　آسمان را نمای کل کمالا
چنداز ین پرده زآفتاب برون آی　　جان ما را بخر ز دست خیالا
اندر آی اندر آی تا بشناسیم　　از جمال تو حال را ز محالا
ای همه روی بر خرام به منظر　　تا رهد دیده زین شب همه خالا
اشهب صبح در گریزد از شرم　　چون بجنبد ز ابلق تو دوالا
روشنی رانشان به اوج شرف بر　　تیرگی را فگن به برج و بالا
ای ز پرده زمانه آمده اینجا　　مرحبا مرحبا تعالی تعالا
عقل و دینمان ببر تراست مباحا　　جان و دلمان ببر تراست حلالا
تا سنایی چو دید گوید ای مه
حبذا و جهک المبارک فالا

□

ای همه خوبی در آغوش شما　　قبلهٔ جانها بر و دوش شما
ای تماشاگاه عقل نور پاش　　در میان لعل خاموش شما
وی امانت جای چرخ سبز پوش　　بر کران چشمهٔ نوش شما
آهوان دربزم وشیران در شکار　　بندهٔ آن خواب خرگوش شما
آب مشک و باد عنبر برد پاک　　بوی شمشاد قصب‌پوش شما

کار ماکردست درهم چون زره | جوشن مشکین پر جوش شما
چندخواهدگفت مارانوش‌نوش | آن لب نوشین می نوش شما
چندمان چون چشم خود خواهید مست | ای به بی‌هوشی همه هوش شما
صد چو او در عاشقیها باشدی | همچو اوحیران و مدهوش شما
حلقه‌چون‌دارندبرچشمش‌جهان | ای سنایی حلقه در گوش شما

چون‌سنایی عاشقی تاکی‌بود
با چنین یاری فراموش شما

□

ای ز عشقت روح را آزارها | بر در تو عشق را بازارها
ای ز شکر منت دیدار تو | دیده را بر گردن دل بارها
فتنه را در عالم آشوب و شور | با سر زلفین تو اسرارها
عاشقان در خدمت زلف تواند | از کمر بر ساخته زنارها
نیستم با درد عشقت لحظه‌ای | خالی از غمها و از تیمارها
بر امید روی چون گلبرگ تو | می نهم جان را و دل را خارها
تا سنایی بر حدیث چرب تست | غره چون کفتار بر گفتارها

دارد ازباد هوس آبی بروی
با خیال خاک کویت کارها

□

ای از بنفشه ساخته بر گل مثالها | در آفتاب کرده ز عنبر کلالها
هاروت تو ز معجزه دارد دلیلها | ماروت تو ز شعبده دارد مثالها
هر روز بامداد برآیی و بر زنی | از مشک سوده بر سمن تازه خالها
ای‌کاشکی ز خواسته مفلس نبودمی | تا کردمی فدای جمال تو مالها

نی بر امید فضل گذارم همی جهان
آخر کند خدای دگرگونه حالها

□

ما باز دگر باره برستیم ز غمها | در بادیهٔ عشق نهادیم قدمها
کندیم ز دل بیخ هواها و هوسها | دادیم به خود راه بلاها و المها
اول به تکلّف بنوشتیم کتبها | وآخر ز تحیر بشکستیم قلمها

لبیک زدیم از سر دعوی چو سنایی | بر عقل زدیم از جهت عجز رقمها

اسباب صنمهاست چو احرام گرفتیم
در شرط نباشد که پرستیم صنمها

□

فریاد از آن دو چشمک جادوی دلفریب | فریاد از آن دو کافر غازی با نهیب
این همبر دو ترکش دلگیر جان‌ستان | وان پیش دو شمامهٔ کافور یا دو سیب
بردوش غایه کش او زهره می‌رود | چون کیقباد و قیصر پانصدش در رکیب
یوسف نبود هرگز چون او به نیکویی | چون سامری هزارش چاکر گه فریب
آسیب عاشقی و غم عشق و گمرهی | تا روی او بدید پس آن طرفه‌ها و زیب
غمخانه برگزید و ره عشق و گمرهی | هر روز می برآرد نوعی دگر ز جیب

بسترد و گفت چون‌که سنایی همه ز جهل
بنبشت در هوای غم عشق صد کتیب

□

از آن می خوردن عشقست دایم کار من هرشب
که بی من در خراباتست دایم یار من هرشب
بتم را عیش و قلاشیست بی من کار هر روزی
خروش و ناله و زاریست بی او کار من هرشب
من آن رهبان خود نامم من آن قلاش خودکامم
که دستوری بود ابلیس را کردار من هرشب
برهنه پا و سر زانم که دایم در خراباتم
همی باشد گرو هم‌کفش و هم دستار من هرشب
همه شب مست و مخمورم به عشق آن بت کافر
مغان دایم برند آتش ز بیت‌النار من هرشب
مرا گوید به عشق اندر چرا چندین همی نالی
نگار من چو بیند چشم گوهربار من هرشب
دوصد زنار دارم برمیان بسته به روم اندر
همی بافند رهبانان مگر زنار من هرشب

□

ای لعبت صافی صفات ای خوشتر از آب حیات
هستی درین آخر زمان این منکران را معجزات
هم دیده داری هم قدم هم نور داری هم ظلم
در هزل وجد ای محتشم هم کعبه گردی هم منات
حسن ترا بینم فزون خلق ترا بینم زبون
چون آمد از جنت برون چون تو نگاری بی‌برات
در نارم از گلزار تو بیزارم از آزار تو
یک دیدن از دیدار تو خوشتر ز کل کاینات
هرگه که بگشایی دهن گردد جهان پرنسترن
بر تو ثنا گوید چو من ریگ و مطر سنگ و نبات
عالی چو کعبه کوی تو نه خاکپای روی تو
بر دو لب خوشبوی تو جان را به دل دارد حیات
برهان آن نوشین لبت چون روز گرداند شبت
وان خالها بر غبغبت تابان چو از گردون بنات
بر ما لبت دعوت کنی بر ما سخن حجت کنی
وقتی که جان غارت کنی چون صوفیان در ده صلات
باز ار بکشتی عاجزی بنمای از لب معجزی
چون از عزی نبود عزی لا را بزن بر روی لات
غمهات بر ما جمله شد بغداد همچون حلّه شد
یک دیده اینجا دجله شد یک دیده آنجا شد فرات
جان سنایی مر ترا از وی حذر کردن چرا
از تو گذر نبود ورا هم در حیات و هم ممات
ای چون ملک گه سامری وی چون فلک گه ساحری
تا بر تو خوانم یک سری «الباقیات الصالحات»

□

دوش مرا عشق تو از جامه برانگیخت
بی‌عدد از دیدگانم اشک فرو ریخت
دست یکی کرد با صبوری و خوابم
آن ز دل این از دو دیده یکسر بگریخت
باد جدا کرد زلفکان تو از هم
مشک سیه با گل سپید برآمیخت

مشک همی بیخت زلف تو همه شب دوش — اشگ همی بیختم چو مشک همی بیخت
بس بود این باد سرد باده نخواهم
کش دل مسکین به دام ذره درآویخت

□

این رنگ نگر که زلفش آمیخت — وین فتنه نگر که چشمش انگیخت
وین عشوه‌نگر که چشم او داد — دل برد و به جانم اندر آمیخت
بگریخت دلم ز تیر مژگانش — در دام سر دو زلفش آویخت
افتاد به دام زلف آن بت — هردل که ز چشمکانش بگریخت
بفروخت دل من آتش عشق — وانگاه بدین سرم فرو ریخت
بر خاک نهم به پیش آن روی
کین عشق مرا چو خاک بربیخت

□

تا نقش خیال دوست با ماست — ما را همه عمر خود تماشاست
آنجا که جمال دلبر آمد — والله که میان خانه صحراست
وانجا که مراد دل برآمد — یک خار به از هزار خرماست
گرچه نفس هوا ز مشکست — ورچه سَلَب زمین ز دیباست
هرچند شکوفه بر درختان — چون دولب دوست پر ثریاست
هرچند میان کوه لاله — چون دیده میان روی حوراست
چون دولت عاشقی درآمد — اینها همه از میانه برخاست
هرگز نشود به وصل مغرور — هر دیده که در فراق بیناست
اکنون که ز باغ زاغ کم شد — بلبل ز گل آشیانه آراست
بر هر سر شاخ عندلیبی‌ست — زین شکر که زاغ کم شد وکاست
فریاد همی کند که باری
امروز زمانه نوبت ماست

□

ازعشق روی دوست حدیثی به دست ماست — صیدیست بس شگرف نه‌درخورد شست‌ماست
میدان مهر او نه به کام سمند ماست — درع وفای او نه به بالای پست ماست
دیریست تا به یادش می نوش می‌کنم — کس را نگفت او که فلان مرد مست ماست

با پاسبان کویش در خاک می‌رویم   هرچند فرق فرقد جای نشست ماست

چون مات برد ماست همه کس حریف ماست
وانجا که نیستیست همه عین هست ماست

□

ای مسلمانان مرا در عشق آن بت غیرتست   عشقبازی نیست کاین‌خودحیرت‌اندر حیرتست

عشق دریای محیط و آب دریا آتشست   موجها آید که گویی کوههای ظلمتست

در میان لجه‌اش سیصد نهنگ داوری   بر کران ساحلش صد اژدهای هیبتست

کشتیش از اندهان ولنگرش از صابری   بادبانش رو نهاده سوی باد آفتست

مر مرا بی‌من در آن دریای ژرف انداخته   بر مثال رادمردی کش لباس خلتست

مرده بودم غرقه گشتم ای عجب زنده شدم
گوهری آمد به‌دستم کش دوگیتی قیمتست

□

ماهرویا در جهان آوازهٔ آواز تست   کارهای عاشقان ناساخته از ساز تست

هرکجانظمیست شیرین‌قصه‌های عشق تست   هرکجا نثریست زیبا نامهای ناز تست

باز عشقت جمله بازانرا چو تیهو صید کرد   هست عالی همت آن بازی که صیدباز تست

صدهزاران دل فدا بادا دلی راکو ز عشق   سال و ماه و روز شب مشغول شاهدباز تست

دلبرا دلهای مردان جمله ملک غنج تست   گلرخا جانهای پاکان جمله ملک ناز تست

آسمان تند و سرکش زیر دست و رام تست   روزگار تند و توسن دایهٔ انباز تست

هرکجا چشمیست بینا بارگاه عشق تست
هرکجاگوشیست والا عاشق آواز تست

□

تا گل لعل روی بنمودست   بلبل از خرّمی نیاسودست

دیرگاهست تا چو من بلبل   عاشق بوستان و گل بودست

روز و شب گر بنغنوم چه عجب   پیش معشوق کس بنغنودست

من غلام زبان آن بلبل   کو گل لعل روش بستودست

ساقیا وقت گل چو گل می‌ده
وقت گل توبه کس نفرمودست

□

این چه جمالست و نازکز تو در ایام تست — وین چه کمالست بازکز شرف نام تست
جان همه جانها کوثر و تسنیم تست — نقل همه نقلها پسته و بادام تست
سرمهٔ چشم سپهر تربت درگاه تست — حلقهٔ گوش سروش صدمهٔ پیغام تست
تکیه گه جان و دل گه رخ وگه زلف تست — بوسه گه چشم و لب گه در وگه بام تست
تقویت عاقلان لطف به تقدیر تست — تربیت عاشقان نازِ به اندام تست
تا تو به شوخی گری پخته شود کار خام — کانکه درین روزگار سوخته بر خام تست
لهو و هوس را همی عشق شمردند خلق — عشق نه آنست چیست آنکه به هنگام تست
گام برون نه یکی کز پی بوسیدنش — مردمک دیده‌ها منتظر گام تست

طبع سنایت را توسنی اندر سرست
رایض اوتا تویی توسن او رام تست

□

تا هلاک عاشقان از طرّهٔ شبرنگ تست — وای مسکین عاشقی کورا دل اندرچنگ تست
عاشق مسکین چه داند کرد با نیرنگ تو — جادوی بلبل اسیر چشم پر نیرنگ تست
نافهٔ آهو غلام زلف عنبر بوی تست — عنبر سارا رهین خط سبز از رنگ تست
تا نهفته مشک باشد مر ترا در زیر سیم — دستهای عاشقان یکباره زیر سنگ تست

من به رنگ تو ندیدم هیچ کس را در جهان
بر تو عاشق بادهرکو درجهان همرنگ تست

□

ماه شب گمرهان عارض زیبای تست — سرو دل عاشقان قامت رعنای تست
همت کروبیان شعبدهٔ دست تست — سرمهٔ روحانیان خاک کف پای تست
رای همه زیرکان بستهٔ تقدیر تست — جان همه عاشقان سغبهٔ سودای تست
وصل تو سیمرغ گشت بر سر کوی عدم — خاطر بی‌خاطران مسکن و مأوای تست
بر فلک چارمین عیسی موقوف را — وقت خروج آمدست منتظر رای تست

موسا چون مست گشت عربده آغاز کرد
صبر به غایت رسید وقت تجلای تست

□

بر دوزخ هم کفر و هم ایمان تراست — بر دو لب هم درد و هم درمان تراست
گر دو صد یعقوب داری زیبدت — کانچه یوسف داشت صدچندان تراست

خندهٔ تو چون دم عیساست کو — هرچه در لب داشت در دندان تراست
چند گویی کان و کان یک ره ببین — کانچه در کانست در ارکان تراست
چند گویی جان و جان یک دم بخند — کانچه در جانست در مرجان تراست
از لطیفی آنت جان خواند از آنک — هرچه آنرا خواند جان بتوان تراست
هر زمان گویی همی چوگان من — گوی از آن کیست گر چوگان تراست
چون همی دانی که میدان آن تست — گوی هم می‌دان که در میدان تراست
بنده گر خوبست گر زشت آن تست — عاشق ار دانا و گر نادان تراست
صورت ار با تو نباشد گو مباش — خاک بر سر جسم را چون جان تراست
من ترا هرگز بنگذارم ولیک — گر تو بگذاری مرا فرمان تراست

هیچ مرغ آسان سنایی را نیافت
دولتی مرغی که‌این آسان تراست

□

تا بدیدم بتکده بی‌بت دلم آتشکدست — فرقت نامهربانی آتشم در جان ز دست
هرکه پیش آید مرا گوید چه پیش آمد ترا — برفراق من بگرید گوید این مسکین شدست
ای‌فراق ازمن چه‌خواهی چون بنفروشی مرا — جای دیگر ساز منزل نه‌جهان تنگ آمدست

تا مگر سنگین دلت را رحمت آید بر دلم
سنگ رارحمت نباشداین حدیثی بیهدست

□

ای‌صنم در دلبری هم دست و هم‌دستان تراست
بر دل و جان پادشاهی هم دل و هم جان تراست
هم حیات از لب نمودن هم شفا از رخ چو حور
با دم عیسی و دست موسی عمران تراست
در سر زلفت نشان از ظلمت اهریمنست
بر دو رخ از نوریزدان حجت و برهان تراست
ای چراغ دل نمی‌دانی که اندر وصل و هجر
دوزخ بی‌مالک و فردوس بی‌رضوان تراست
در میان اهل دین واهل کفر این شور چیست
گر مسلم بر دو رخ هم کفر و هم ایمان تراست

از جمال و از بهایت خیره گردد سرو و مه
سرو بستانی تو داری ماه بی‌کیوان تراست
آنچه بت‌گر کرد و جادو دید جانا باطل است
در دو مرجان و دو نرگس کار این و آن تراست
گر من از حورای جنت یاد نارم شایدم
کانچه حورالعین جنت‌داشت صدچندان تراست
از همه خوبان عالم گوی بردی شاد باش
داوری حاجت نیاید ای صنم فرمان تراست
در همه جایی سنایی چاکر و مولای تست
گر برانی ور بخوانی ای صنم فرمان تراست
این‌چنین صیدی‌که در دام تو آمدکس ندید
گوی‌گردون‌بس‌که‌اکنون‌نوبت‌میدان‌تراست

□

هر زمان از عشق جانانم وفایی دیگرست — گرچه او را هر نفس بر من جفایی دیگرست
من برو ساعت به ساعت فتنه زانم کز جمال — هر زمان او را به من از نوعنایی دیگرست
گر قضا مستولی و قادر شود بر هر کسی — بر من بیچاره عشق او قضایی دیگرست
باد زلفش از خوشی می‌آورد بوی عبیر — خاک پایش از عزیزی توتیایی دیگرست
از لطیفی آفتاب دیگرست آن دلفریب — از ضعیفی عاشقش گویی هبایی دیگرست
یک زمان از رنج هجرانش دلم خالی مباد
کو مرا جز وصل او راحت‌فزایی دیگرست

□

راه‌عشق ازروی‌عقل‌ازبهر آن‌بس‌مشکلست — کان نه راه صورت و پایست کان راه دلست
بر بساط عاشقی از روی اخلاص و یقین — چون‌ببازی‌جان‌وتن مقصودآنگه‌حاصلست
زینهار از روی غفلت این سخن بازی مدان — زانکه سر در باختن در عشق اول منزلست
فرق کن در راه معنی کار دل با کار گل
کاین که‌تو مشغول‌آنی‌ ای‌پسر‌کار‌گلست

□

ای پر در گوش من ز چنگت — وی پر گل چشم من ز رنگت

هنگام سماع بر توان چید | تنگ شکر از دهان تنگت
چون چنگ به چنگ بر نهادی | آید ز هزار زهره ننگت
چون شوخ نه ای بسان نرگس | کی باده دهد چو باد رنگت
هم صورت آهویی به دیده | زینست تکبر پلنگت
در صلح چگونه‌ای که باری | شهریست پر از شکر ز جنگت
ای چشم خوشت مرا چو دیده
یک روز مباد آژرنگت

□

توبهٔ من جزع ولعل وزلف ورخسارت شکست | دی که بودم روزه‌دار امروز هستم بت‌پرست
از ترانهٔ عشق تو نور نبی موقوف گشت | وز مغانهٔ جام تو قندیلها بر هم شکست
رمزهای لعل تو دست جوانمردان گشاد | حلقه‌های زلف تو پای خردمندان ببست
ابروی مقرونت ای دلبر کمان اندر کشید | ناوک مژگانت ای جانان دل و جانم بخست
با چنان مژگان و ابرو با چنان رخسار و لب | بودنتوان جزصبور وعاشق ومخمور ومست
پارسایی را بود در عشق تو بازار سست | پادشاهی را بود در وصل تو مقدار پست
جز برای تو نسازم من ز فرق خویش پای | جز به یاد تو نیارم سوی رطل و جام دست
شادی و آرام نبود هرکرا وصل تو نیست
هرکرا وصل تو باشد هرچه باید جمله هست

□

زان چشم پر از خمار سرمست | پر خون دارم دو دیده پیوست
اندر عجبم که چشم آن ماه | ناخورده شراب چون شود مست
یا بر دل خسته چون زند تیر | بی دست وکمان و قبضه و شست
بس کس که ز عشق غمزهٔ او | زنار چهار کرد بر بست
برد او دل عاشقان آفاق | پیچندبرآن‌دوزلف چون‌شست
چون دانست اوکه فتنه برخاست | متواری شد به خانه بنشست
یک شهر ازو غریو دارند | زان نیست شگفت جای آن هست
دارند به پای دل ازو بند | دارند به فرق سر ازو دست
تا عزم جفا درست کرد او
دست همه‌عاشقانش‌بشکست

□

دوست چنان باید کان منست
عشق نهانی چه نهان منست

عاشق و معشوق چو مادر جهان
نیست دگر آنچه گمان منست

جان جهان خواند مرا آن صنم
تا بزیم جان جهان منست

کیست درین عالم کورا دگر
یار وفادار چنان منست

حال ببین پیش بپرس از همه
تا تو نگویی به زبان منست

دوش مرا گفت که آن توام
آن منست ارچه نه آن منست

□

تا خیال آن بت قصاب در چشم منست
زین سبب چشمم همیشه همچو رویش روشن است

تا بدیدم دامن پر خونش چشم من ز اشک
بر گریبان دارم آنچ آن ماه را بر دامنست

جای دارد در دل پر خونم آن دلبر مقیم
جامه پر خون باشد آن کس را که درخون مسکنست

با من از روی طبیعت گر نیامیزد رواست
از برای آنکه من در آب و او در روغنست

گر زبان با من ندارد چرب هم نبود عجب
کانچه او را در زبان بایست در پیراهنست

جان آرامش همی بخشد جهانی را به لطف
گرچه کارش همچو گردون کشتن ست وبستنست

از طریق خاصیت بگریزد از آهن پری
آن پریروی از شگرفی روز و شب با آهنست

هر غمی را او ز من جانی به دل خواهد همی
پس بدین قیمت مر اورا یک جهان جان بر منست

ترسم آن آرام دل با من نگردد رام از آنک
کودکی بس تندخوی وکره‌ای بس توسنست

بر وصالش دل همی نتوان نهاد از بهر آنک
گر مرا روزی از و سورست سالی شیونست

هرچه زان خورشیدرو آید همه دادست و عدل
جور ما زین گنبد فیروزهٔ بی روزنست

هر زمان هجران نو زاید جهان از بهر من
خود جهان گویی به هجر عاشقان آبستنست

جامه‌های جان همی دوزم ز وصلش تا مرا
تن چو تار ریسمان ودل چوچشم سوزنست

از پس هجران فراوان چون ندیدم در رهش
آن بتی را کافت آفاق و فتنهٔ برزنست

گفتم ای جان ازپی یک وصل چندین هجر چیست
گفت من قصابم اینجا گرد ران با گردنست

گرچه باشد با سنایی چون گل رعنا دو روی
در ثنای او سنایی ده زبان چون سوسنست

□

ای جان جهان کبر تو هر روز فزونست
لیکن چه توان کرد که وقت تو کنونست

نشگفت اگر کبر تو هرگز نشود کم　　چون خوبی دیدار تو هرروز فزونست
عالم ز جمال تو پرآوازه شد امروز　　زیرا که جمال تو ز اندازه برونست
درزلف تو تاب وگره وبند وشکنجست　　درچشم تومکر وحیل وزرق وفسونست
تامن رخ چون چشمهٔ خورشید تو دیدم　　چشمم ز غم‌عشق تو چون‌چشمهٔ‌خونست
ای رفته ز نزدیک سنایی خبرت هست　　کز عشق تو حال من دل سوخته چونست
از مهر تو چون نقطهٔ خونست دلم زانک
بر ماه ترا دایرهٔ غالیه گونست

□

ای پیک عاشقان گذری کن به بام دوست　　بر گرد بنده‌وار به گرد مقام دوست
گرد سرای دوست طوافی کن و ببین　　آن بار و بارنامه و آن احتشام دوست
خواهی که نرخ مشک شکسته شود به چین　　بر زن به زلف پر شکن مشکفام دوست
برخاست اختیار و تصرف ز فعل ما　　چون کم زدیم خویشتن از بهر کام دوست
خواهی که بار عنبر بندی تو از سرخس　　زآنجا میار هیچ خبر جز پیام دوست
خواهی که کاروان سلامت بود ترا　　همراه خویش کن به سوی ما سلام دوست
بر دانه‌های گوهر او عاشقی مباز　　تا همچو من نژند نمانی به دام دوست
با خود بیار خاک سر کوی او به من　　تا بر سرش نهم به عزیزی چو نام دوست
بینا مباد چشم من ار سوی چشم من　　بهتر ز توتیا نبود گرد گام دوست
گر دوست را به غربت من خوش بود همی　　ای من رهی غربت وای من غلام دوست
از مال و جان و دین مرا ار کام جوید او
بی‌کام بادم ار کنم آن جز به کام دوست

□

دارم سر خاک پایت ای دوست　　آیم به در سرایت ای دوست
آنها که به حسن سرفرازند　　نازند به خاکپایت ای دوست
چون رای تو هست کشتن من　　راضی شده‌ام برایت ای دوست
خون نیز ترا مباح کردم　　دیگر چکنم به جایت ای دوست
دانی نتوان کشید ازین بیش
بار ستم جفایت ای‌دوست

□

روی تو ای دل‌فروز گرنه چو ماهست — زلف سیه زو چرا بدر دوتا هست
روی چو ماه تو گرچه مایهٔ نور است — موی سیاه تو گرچه اصل گناهست
شاه بتانی و عاشقانت سپاهند — ماه زمینی و آسمانت کلاهست
رسم چنانست که ماه راه نماید — چونکه ز ماه تو خلق گمشده راهست
موی سپیدم ز اشک سرخ چو خونست — روی امیدم ز رنج عشق سیاهست
حال تو ای ماه‌روی چیست که باری
دور ز روی تو حال بنده تباهست

□

گر تو پنداری که جز تو غمگسارم نیست هست — ور چنان دانی که جز تو خواستگارم نیست هست
یا بجز عشق تو از تو یادگارم هست نیست — یا قدم در عشق تو سخت استوارم نیست هست
یا بجز بیدادی تو کارزارم هست نیست — یا به بیداد تو با تو کارزارم نیست هست
یا سپید وروشن از تو کار و بارم هست نیست — یا سیاه و تیره بی تو روزگارم نیست هست
یا بر امید وصالت شب قرارم هست نیست — یا در اندوه فراقت دل فگارم نیست هست
یا فراقت را بجز ناله شعارم هست نیست — یا وصالت را شب و روز انتظارم نیست هست
گردگر همچون سنایی صیدزارم هست نیست
یا اگر شیر بست او آنگه شکارم نیست هست

□

گر تو پنداری ترا لطف خدایی نیست هست — بر سر خوبان عالم پادشایی نیست هست
ور چنان دانی که جان پاکبازان را ز عشق — با جمال خاکپایت آشنایی نیست هست
ور گمانت آید که گاه دل ربودن در سماع — روی و آوازت هلاک پارسایی نیست هست
ور تو اندیشی که گاه گوهرافشاندن ز لعل — از لبت گم بودگان را رهنمایی نیست هست
ور تو پنداری که چون برداری از رخ زلف را — از تو قندیل فلک را روشنایی نیست هست
ور چنان دانی ترا روز قیامت از خدای — از پی خون چو من عاشق جزایی نیست هست
ور تو بسگالی که با این حسن و خوبی مر ترا — خوی بدعهدی و رسم بی‌وفایی نیست هست
ور همی دانی که بر خاک سر کویت ز خون
صدهزاران قطره از چشم سنایی نیست هست

□

کار تو پیوسته آزارست گویی نیست هست
زین سبب کار دلم زارست گویی نیست هست

خصم توبازار من بشکست وباخصم ای صنم
مر ترا پیوسته بازارست گویی نیست هست

تا به خروارست شکر لعل نوشین ترا
در دلم عشقت به خروارست گویی نیست هست

طرهٔ طرار تو دل دزدد از مردم همی
شد یقین کان طره طرارست گویی نیست هست

ماهرویا تا تو کردی رایت صحبت نگون
رایت صبرم نگونسارست گویی نیست هست

بوسه‌ای را زان لب چون لعل نوشینت به جان
چا کر مسکین خریدارست گویی نیست هست

نرگس خونخوار تو پیوسته خون ریزد همی
نرگست بس شوخ و خونخوارست گویی نیست هست

□

ای ساقی می بیار پیوست
کان یار عزیز توبه بشکست

برخاست ز جای زهد و دعوی
در میکده با نگار بنشست

بنهاد ز سر ریا و طامات
از صومعه ناگهان برون جست

بگشاد ز پای بند تکلیف
زنار مغانه بر میان بست

می خورد و مرا بگفت می خور
تا بتوانی مباش جز مست

اندر ره نیستی همی رو
آتش در زن بهر چه زی هست

□

سبب عاشقان نه نیکوییست
آفت دلبران نه مه روییست

عشق ذات وصفات شرکت نیست
بت پرستیدن از سیه روییست

عشق هم عاشقست و هم معشوق
عشق دورویه نیست یکروییست

مایهٔ عشق بی‌نصیبی دان
هر که گوید جز این سمرگوییست

قطع کردم سخن تمام نگفت
راحت عاشقان زکم گوییست

□

نرگسین چشما به گرد نرگس تو تیر چیست
وان سیاهی اندرو پیوسته همچون قیر چیست

گر سیاهی نیست اندر نرگس تو گرد او
آن سیه مژگان زهرآلود همچون تیر چیست

گر شراب و شیر خواهی ریخته بر ارغوان
پنجه‌های دست رنگین پرشراب وُ شیر چیست

گر مثال دست شاه زنگ دارد زلف تو
پس دو دست شاه زنگی بسته در زنجیر چیست

آیتی بنبشته‌ای گرد لب یاقوت رنگ	اندر آن آیت بگو تا معنی و تفسیر چیست
دل ترا دادم توکل بر خدای دادگر	روی کردم سوی تو تا بر سرم تقدیر چیست
مر مراگر کشته خواهی پس بکش یکبارگی	من کیم در کشتن من این همه تدبیر چیست
مر مراچون زیرکردی درفراق روی خویش	وانگهی گویی خروش و نالهٔ چون زیر چیست
ای سنایی در فراقش صابری را پیشه گیر
جز صبوری کردن اندر عاشقی تدبیر چیست

□

ماه رویا گرد آن رخ زلف چون زنجیر چیست	وندران زنجیر چندان پیچ و تاب از قیر چیست
گر بود زنجیر جانان از پی دیوانگان	خود منم دیوانه بر عارض ترا زنجیر چیست
گرشراب و شیر خواهی مضمر اندر یاسمین	تودهٔ عنبر فگنده بر شراب و شیر چیست
قبلهٔ جان ای نگار از صورت و روی تو نیست	از خیالت روز وشب درچشم من تصویر چیست
قدمن گر چون کمان از عشق توشد پس چرا	گرد آن دو نرگس بیمار چندان تیر چیست
آیتی کز فال عشق تو برآید مر مرا	اندر آن آیت به جز اندوه و غم تفسیر چیست
در ازل رفته‌ست تقدیری ز عشقت بر سرم	جز رضادادن نگارا حیله و تدبیر چیست
ای سنایی چون مقصر نیستی در عشق او
در وفا و عهد تو چندین ازو تقصیر چیست

□

عشق بازیچه و حکایت نیست	در ره عاشقی شکایت نیست
حسن معشوق را چو نیست کران	درد عشاق را نهایت نیست
مبر این ظن که عشق را به جهان	جز بدل بردنش ولایت نیست
رایت عشق آشکارا به	زانکه درعشق روی ورایت نیست
عالم علم نیست عالم عشق	رؤیت صدق چون روایت نیست
هرکه عاشق شناسد از معشوق	قوت عشق او به غایت نیست
هرچه داری چو دل بباید باخت	عاشقی را دلی کفایت نیست
به هدایت نیامدست از کفر	هرکرا کفر چون هدایت نیست
کس به دعوی به دوستی نرسد	چون ز معنی درو سرایت نیست
نیک بشناس کانچه مقصودست
بجز از تحفه و عنایت نیست

□

ای پسر عشق را شکایت نیست — در ره عاشقی نهایت نیست
اگرت عشق هست شاکر باش — که‌به‌عشق‌اندرون‌شکایت‌نیست
گربنالی ز حال عشق ترا — علت عاشقی به غایت نیست
جهد کن جهد تا به عشق رسی — کانچه گفتم ترا کفایت نیست
ز عمل کام دل شود حاصل — درد را نزد من حکایت نیست
چون وصیت کنم به عشق ترا — که مرا نوبت وصایت نیست
عشق ما را ولایتی دادست — که کسی را چنان ولایت نیست
رایت خیل عشق فعل بود — عشق را نزد فعل رایت نیست

هرکرا عشق نیست در دل وجان
در دل و جان او هدایت نیست

□

هرکرا درد بی‌نهایت نیست — عشق را پس برو عنایت نیست
عشق شاهیست پابه تخت ازل — جز بدو مرد را ولایت نیست
عشق در عقل و علم درماند — عشق را عقل وعلم رایت نیست
عشق را بوحنیفه درس نکرد — شافعی را در او روایت نیست

عشق حی است بی‌بقا و فنا
عاشقان را ازو شکایت نیست

□

چون درد عاشقی به جهان هیچ درد نیست — تا درد عاشقی نچشد مرد مرد نیست
آغاز عشق یک نظرش با حلاوتست — انجام عشق جز غم و جز آه سرد نیست
عشق آتشی‌ست دردل‌وآبی‌ست دردوچشم — با هرکه عشق جفت‌ست زین هردو فرد نیست
شهدیست با شرنگ و نشاطی‌ست با تعب — داروی دردناکست آنرا که درد نیست

آنکس که عشق‌بازد وجهان بازد وجهان
بنمای‌عاشقی که رخ از عشق زرد نیست

□

معشوقه از آن ظریفتر نیست — زان عشوه‌فروش و عشوه‌خر نیست
شهریست پر از شگرف لیکن — زو هیچ بتی شگرف‌تر نیست

مریم کده‌ها ببست لیکن — کس را چو مسیح یک پسر نیست
فرزند ببست چرخ را لیک — انصاف بده چنو دگر نیست
آن کیست که پیش تیر بالاش — چون نیزه همه تنش کمر نیست
چون او قمری قمار دل را — در زیر ولایت قمر نیست
شمشیرکشان چشم او را — جز دیدهٔ عاشقان سپر نیست
آن کیست کز آفتاب رویش — چون کان همه خاطرش گهر نیست
در تاب دو زلفش از بلاها — یارب زنهار تا چه در نیست
از بلعجبان نیایدش روی — رویش گویان که روی گر نیست
سم زهر بود به لفظ تازی — زو هیچ خطیر با خطر نیست
دندان و لب چو سین و میمش — این نادره‌بین که جز شکر نیست
در عشق و بلاش جان و دل را — حقا که جز از حذر حذر نیست
شادی و غمست عشق و ما را — غم هست ولیک آن دگر نیست
از رد و قبول دلبران را — چه سود که هیچ بی‌جگر نیست
او سیم‌بر است و سیم زی او — گر زر نبود ترا خطر نیست
ما را چه ز سیم او که ما را — روی چو زرست و روی زر نیست
حقا که ظریف روزگاران — گر هست حریف ما دگر نیست
ما را کلهی نهاد عشقش — کان بر سر هیچ تاجور نیست

اندر طلبش سوی سنایی
غم‌تاج سرست‌و دردسرنیست

□

جام می پر کن که بی‌جام میم انجام نیست — تا به کام او شوم این کار جز ناکام نیست
ساقیا ساغر دمادم کن مگر مستی کنم — زانکه در هجر دلارامم مرا آرام نیست
ای پسر دی رفت وفردا خود ندانم چون بود — عاشقی ورزیم و زین به در جهان خودکام نیست

دام دارد چشم ما دامی نهاده برنهیم
کیست کو هم‌بسته و پابستهٔ این دام‌نیست

□

جانا بجز از عشق تو دیگر هوسم نیست — سوگند خورم من که بجای تو کسم نیست
امروز منم عاشق بی‌مونس و بی‌یار — فریاد همی خواهم و فریاد رسم نیست

در عشق نمی‌دانم درمان دل خویش — خواهم که کنم صبر ولی دست رسم نیست
خواهم که به شادی نفسی با تو برآرم — از تنگ دلی جانا جای نفسم نیست
هرشب به سر کوی تو آیم متواری — با بدرقهٔ عشق تو بیم عسسم نیست
گویی که طلبکار دگر یاری رو رو
آری صنما محنت عشق تو بسم نیست

□

عشق رخ تو بابت هر مختصری نیست — وصل لب تو درخور هر بی‌خبری نیست
هرچند نگه می‌کنم از روی حقیقت — یک لحظه ترا سوی دل ما نظری نیست
تا پای تو از دایرهٔ عهد برون شد — درهستی خویشم به‌سر توکه‌سری نیست
برتو بدلی نارم و دیگر نکنم یاد — هرچند که آرام تو جز بادگری نیست
دربند خسی وین عجبی نیست که امروز — اسبی که به کار آید بی‌داغ خری نیست
خصم به بدی گفتن من لب چه گشاید — من بنده مقرم که خود از من بتری نیست
بسیار جفا هات رسیدست به رویم — المنةلله که ترا دردسری نیست
بسیار سمرهاست در آفاق ولیکن — دلسوزتر از عشق من و تو سمری نیست
بسیار گذر کرد در آفاق سنایی
افتاد به دام تو وازتو گذری نیست

□

کار دل باز ای نگارینا ز بازی درگذشت — شد حقیقت عشق و از حد مجازی درگذشت
گر به بازی بازی از عشقت همی لافی زدم — کار بازی بازی از لاف و بازی درگذشت
اندک‌اندک دل به‌راه عشقت ای بت گرم‌شد — چون ز من پیشی گرفت از اسب تازی درگذشت
سودکی دارد کنون گر گوید ای غازی بدار — تیر چون ازشست شد ازدست غازی درگذشت
چشم خونخوار تو ازقتال سجزی دست برد — زلف دلدوز تو از طرار رازی درگذشت
گرچه کشمیر بست آن سیمین صنم ازحسن خویش — از بت چینی و ما چین و طرازی درگذشت
بی‌نیاز ار داشتی خوشدل سنایی راکنون
این نیاز و خوشدلی و بی‌نیازی درگذشت

□

سرگران ازچشم دلبر دوش چون برما گذشت — اشک خون کردم زغم چون برمن ازعمدا گذشت
من ز غم رفتم ولی ترسیدم از نظاره‌ای — کاندرین ساعت برین ره حور یا حورا گذشت

گفت خورشید خرامان دیدم و ماه سما کز تکبر دوش او بر زهرهٔ زهرا گذشت

لؤلؤ لالا همی بارم ز عشقش در کنار کز کنارم ناگهان آن لؤلؤ لالا گذشت

باخط مشکین ز سیمین عارضی کایزد نهاد مورچه گویی به عمدا بر رهی بیضا گذشت

آنچه بر جانم رسید از عشق آن سیمین صنم صد یکی زان بالله ار بر وامق و عذرا گذشت

حلقهٔ زلفش بدی چون عروةالوثقی مرا ای مسلمانان فغان کان عروةالوثقا گذشت

دین و دنیا گفتمی در بازم اندر کار عشق
کار من با او کنون از دین و از دنیا گذشت

□

زینهار این یادگار از دست رفت در غم تو روزگار از دست رفت

چون مرا دل بود با او برقرار دل شد و با دل قرار از دست رفت

سیم و زر بودی مرا و صبر و هوش در غم تو هر چهار از دست رفت

پای من در دام تو بس سخت ماند گر نگیری دست کار از دست رفت

یار بودی مر مرا از روی مهر باری اکنون کن که یار از دست رفت

اینهمه خوارست کاندر عاشقی
چون سنایی صدهزار از دست رفت

□

عشق ازین معشوقگان بی‌وفا دل برگرفت دست ازین مشتی ریاست‌جوی دون برسر گرفت

عالم پر گفتگوی و در میان دردی ندید از در سلمان درآمد دامن بوذر گرفت

اینت بی‌همت که در بازار صدق و معرفت روی از عیسا بگردانید و سم خر گرفت

سامری چون در سرای عافیت بگشاد لب از برای فتنه را شاگردی آزر گرفت

نان اسکندر خوری و خدمت دارا کنی خاک سیم از حرص پنداری که آب زر گرفت

بلعجب بازیست در هنگام مستی باز فقر کز میان خشک رودی ماهیان تر گرفت

سالها مجنون طوافی کرد در کهسار دوست تا شبی معشوقه را در خانه بی‌مادر گرفت

آنچه از مستی و کوتاهی شبی آهنگ کرد تا سر زلفش نگیرد زود از و سر بر گرفت

خواجه از مستی شبی بر پای چاکر بوسه داد تا نه پنداری که چاکر قیمت دیگر گرفت

زین عجایب ترکه چون دزد از خزینت نقد برد دیده‌بان کور گوش پاسبان کر گرفت

این مرقعها و این سالوسها و رنگها امر معروفست کز وی جانها آذر گرفت

دیو بد دینست لیکن بر در دین ره زند زهر ما زهرست لیکن معدنی شکر گرفت

ای سنایی هان که تا نفریبدت دیو لعین		کز فریب دیو عالم جمله شور و شر گرفت

هر دعا گویی که در شش پنج او دادی به خواب
چون سنایی هفت اختر ره ششدر گرفت

□

هر آن روزی که باشم در خرابات		همی نالم چو موسی در مناجات
خوشا روزی که در مستی گذارم		مبارک باشدم ایام و ساعات
مرا بی‌خویشتن بهتر که باشم		به قرابی فروشم زهد و طاعات
چو از بند خرد آزاد گشتم		نخواهم کرد پس گیتی عمارات
مرا گویی لباسات تو تا کی		خراباتی چه داند جز لباسات
گهی اندر سجودم پیش ساقی		گهی پیش مغنی در تحیات
پدر بر خمّ خمرم وقف کردست		سبیلم کرد مادر در خرابات
گهی گویم که ای ساقی قدح گیر		گهی گویم که ای مطرب غزل‌هات
گهی باده کشیده تا به مستی		گهی نعره رسیده تا سماوات
مرا موسی نفرماید به تورات		چو کردم حق فرعونی مکافات

چو دانی کاین سنایی تر هاتست
مکن بر وی سلامی خواجه هیهات

□

تا سوی خرابات شد آن شاه خرابات		همواره منم معتکف راه خرابات
کردند همه خلق همی خطبهٔ شاهی		چون خیل خرابات بر آن شاه خرابات
من خود چه خطر دارم تابنده نباشم		چون شاه خرابات بود ماه خرابات
گر صومعهٔ شیخ خبر یابد از این حرف		حقا که شود بندهٔ خرگاه خرابات
بشنو که سنایی سخن صدق به تحقیق		آن کس که چنو نیست هواخواه خرابات
او نیست بجز صورت بی‌هیئت بی‌روح		افگنده به میدان شهنشاه خرابات
آن روز مبادم من و آن روز مبادا		بینند ز من خالی درگاه خرابات
شیر نر اگر سوی خرابات خرامد		روباه کند او را روباه خرابات

آنکو «لمن‌الملک» زند هم حسد آید
او را ز خرابات و علی‌الاه خرابات

□

چه خواهی کرد قرایی و طامات — تماشا کرد خواهی در خرابات
زمانی با غریبان نرد بازم — زمانی گرد سازم با لباسات
گهی شه رخ نهم بر نطع شطرنج — گهی شه پیل خواهم گاه شهمات
گهی همچون لبک درنالش آیم — گهی با ساتکینی در مناجات
گهی رخ را نهاده بر زمین پست — گهی نعره کشیده در سماوات
چنان گشتم ز مستی و خرابی — که نشناسم عبارات از اشارات
نه مطرب را شناسم از مؤذن — نه دستان را شناسم از تحیات
شنیدم من که شاهی بنده راگفت — که تو عبد منی پیش آر حاجات
همی‌گفت ای‌سنایی‌توبه نیوش
که من باشم بپاهم در مناجات

□

نخواهم من طریق و راه طامات — مرا می باید و مسکن خرابات
گهی با می گسارم انده خویش — گهی با جام باشم در مناجات
گهی شطرنج بازم با حریفان — گهی راوی شوم با شعر و ابیات
گهی شه‌رخ شوم‌باعیش وراحت — گهی از رنج گردم باز شهمات
نخواهم جزمی و میخانه و جام — نه محنت باشد آنجا و نه آفات
همیشه تا بوم در خمر و در قمر — بیابم راحتی اندر مقامات
چوطالب باشم اندر راه معشوق — طلب کردن بود راه عبادات
طریق عشق آن باشد که هرگز — نیابد عاشق از معشوق حاجات
چنین دانم طریق عاشقی را — که نپذیرد به راه عشق طامات
ز چیزی چون توان دادن نشانی
که پیدا نیست اندر وی اشارات

□

گل به باغ آمده تقصیر چراست — ساقیا جام می لعل کجاست
به‌چنین وقت وچنین فصل عزیز — کاهلی‌کردن و سستی نه رواست
ای سنایی تو مکن توبه ز می — که ترا توبه درین فصل خطاست
عاشقی خواهی و پس توبه کنی — توبه و عشق بهم ناید راست
روزکی چند بود نوبت گل — روزه و توبه همه روز بجاست

جز از آن نیست که گویند مرا   یار بود آنکه نه از مجمع ماست
شد به بد مردی و میخانه گزید   نیک مردی را با زهد نخواست
من به بد مردی خرسند شدم   هرقضایی که‌بود خود زقضاست
ای بدا مرد که امروز منم
ای‌خوشا عیش‌که‌امروز مراست

□

ای مستان خیزید که هنگام صبوحست   هردم که درین حال زنی دام فتوحست
آراست همه صومعه مریم که دم صبح   صاحب خبر گلشن و نزهتگه روحست
یک مطربتان عقل و دگر مطرب عشقست   یک‌ساقیتان حور ودگر ساقی روحست
طوفان بلا از چپ و از راست برآمد   در باده گریزید که آن کشتی نوحست
باده که درین وقت خوری‌باده مباحست   توبه که درین وقت کنی توبه نصوحست
خود روز همه نوبت تن خواهد بود   هین‌راح‌که‌این‌یک دودمک‌نوبت‌روحست
وز می خوش خسب گزین صبح سنایی
تا صبح قیامت بدمد مرد صبوحست

□

رازی ز ازل در دل عشاق نهانست   زان راز خبر یافت کسی را که عیانست
او را ز پس پردهٔ اغیار دوم نیست   زان مثل ندارد که شهنشاه جهانست
گویند ازین میدان آن را که درآمد   کی خواجه دل و روح و روانت ز روانست
گر ماه هلال آید در نعت کسوفست   ور تیر وصال آید بربسته کمانست
کاین کوی دو صدبار هزار از سر معنی   گشتست کز ایشان تف انگشت نشانست
آنکس که ردایی ز ریا بر کتف افگند   آن نیست ردا آن به صف دان طلسانست
گرچند نگونست درین پرده دل ما   میدان به حقیقت که ز اقبال ستانست
قاف از خبر هیبت این خوف به تحقیق   چون سین سلامت ز پی‌خواجه روانست
گویی که مگر سینهٔ پر آتش دارد   یا دیدهٔ او بر صفت بحر عمانست
این چیست چنین باید اندر ره معنی   آن‌کس که چنین نیست یقین‌دان‌که‌چنانست
نظم گهر معنی در دیدهٔ دعوی   چون مردمک دیده درین مقله نهانست
در راه فنا باید جانهای عزیزان
کاین شعر سنایی سبب قوت جان است

□

راه فقرست ای برادر فاقه دروی رفتنست — وندرین ره نفس کش کافر ز بهر کشتنست

نفس امارەست ولوامەست و دیگر ملهمه — مطمئنه با سه دشمن در یکی پیراهنست

خاک وباد وآب وآتش دروجود خود بدان — رو درین معنی نظرکن صدهزاران روزنست

چارنفس و چارطبع وپنج حس و شش جهت — هفت سلطان باده و دو جمله باهم دشمنست

نفس را مرکب مساز و با مراد او مرو — همچو خردرگل بماند گرچه اصلش توسنست

از در دروازهٔ لا تا به دارالملک شاه — هفهزار و هفصد و هفتاد راه و رهزنست

خواجه دارد چارخواهر مختلف اندر وجود — نام خود را مردکرده پیش ایشان چون زنست

در شریعت کی روا باشد دو خواهر یک نکاح — در طریقت هردو را از خود مبرا کردنست

سوزنی را پای‌بند راه عیسی ساختند — حب دنیا پای‌بندست ار همه یک سوزنست

هیچ دانی از چه باشد قیمت آزاده مرد — بر سر خوان خسیسان دست کوته کردنست

بر سر کوی قناعت حجره‌ای باید گرفت — نیم نانی می‌رسد تا نیم جانی در تنست

گر ز گلشنها براند ما به گلخنها رویم — یار با ما دوست باشد گلخن ما گلشنست

ای سنایی فاقه و فقر و فقیری پیشه کن
فاقه و فقر وفقیری عاشقان را مسکنست

□

دوش رفتم به سر کوی به نظارهٔ دوست — شب هزیمت شده دیدم زدو رخسارهٔ دوست

از پی کسب شرف پیش بناگوش و لبش — ماه دیدم رهی و زهره سماکارهٔ دوست

گوشها گشته شکرچین که همی ریخت ز نطق — حرفهای شکرین از دو شکرپارهٔ دوست

چشمهای همه کس گشته تماشاگه جان — نز پی بلعجبی از پی نظارهٔ دوست

پیش یکتا مژهٔ چشم چو آهوش ز ضعف — شده شیران جهان ریشه‌ای از شارهٔ دوست

کرده از شکل عزب خانهٔ زنبور از غم — دل عشاق جهان غمزهٔ خونخوارهٔ دوست

هر زمان مدعی را ز غرور دل خویش — تازه خونی حذر اندر خم هر تارهٔ دوست

چون به سیاره شدی از پی چندین چو فلک — از ستاره شده آراسته سیارهٔ دوست

لب نوشینش بهم کرده بر نظم بقاش — داد نوشروان با چشم ستمگارهٔ دوست

دوش روزیم پدید آمده از تربیتش — بازم امروز شبی از غم بی‌غارهٔ دوست

چه کند قصه سنایی که ز راه لب و زلف — یک جهان دیده پرآوازهٔ آوارهٔ دوست

هست پروارهٔ او را رهی از بام فلک — همّت شاه جهان ساکن پروارهٔ دوست

شاه بهرامشه آن شه که همیشه کف او سبب آفت دشمن بود و چارهٔ دوست
زخم‌ورحم وبدونیکش زره کون وفساد
تا ابد رخنهٔ دشمن بود و یارهٔ دوست

□

اندر دل من عشق تو چون نور یقینست بر دیدهٔ من نام تو چون نقش نگینست
در طبع من و همت من تا به قیامت مهرتو چوجانست‌و وفای‌توچودینست
تو بازپسین یار منی و غم عشقت جان تو که همراه دم بازپسینست
گویی ببر از صحبت نااهل بر من از جان به برم گر همه مقصود تو اینست
آن راکه غرض صحبت دیدار تو باشد او را چه غم تاش و چه پروای تکینست
امید وصال تو مرا عمر بیفزود خودوصل چه‌چیزست که امید چنینست
گفتم که ترا بنده نباشد چو سنایی
نوک‌مژه برهم زد یعنی که همینست

□

شور در شهر فگند آن بت زنارپرست چون خرامان ز خرابات برون آمد مست
پردهٔ راز دریده قدح می در کف شربت کفر چشیده علم کفر به دست
شده بیرون ز در نیستی از هستی خویش نیست حاصل شود آنرا که برون شداز هست
چون بت‌ست آن بت قلاش دل رهبان‌کیش که به شمشیر جفا جز دل عشاق نخست
اندر آن وقت که جاسوس جمال رخ او از پس پردهٔ پندار و هوا بیرون جست
هیچ ابدال ندیدی که درو در نگریست که در آن ساعت زنار چهل گردن بست
گاه در خاک خرابات به جان باز نهاد خاکیی راکه ازبن خاک شود خاک‌پرست
بر در کعبهٔ طامات چه لبیک زنیم
که به بتخانه نیابیم همی جای نشست

□

در کوی ماکه مسکن خوبان سعتریست از باقیات مردان پیری قلندریست
پیری که از مقام منیت تنش جداست پیری که از بقای بقیت دلش بریست
تاروز دوش مست و خراب اوفتاده بود بر صورتی که خلق برو برهمی گریست
گفتم ورا بمیر که این سخت منکرست گفتاکه حال منکری از شرط منکریست
گفتم گراین‌حدیث درست‌ست‌پس‌چراست کاندر وجود معنی و با خلق داوریست

گفت آن وجود فعل بود کاندرو ترا — با غیر داوری ز پی فضل و برتریست
آن‌کس که دیو بود چو آمد درین طریق — بنگر به‌راستی که کنون خاصه چون پریست
از دست خود نهاد کله بر سر خرد — هر نکته از کلامش دینار جعفریست
گفتم دل سنایی از کفر آگهست — گفت این نه‌از شما ز سخنهای سرسریست
در حق اتحاد حقیقت به حق حق
چون تو نه‌ای حقیقت اسلام کافریست

□

ای سنایی خواجگی درعشق جانان شرط نیست
جان اسیر عشق گشته دل به کیوان شرط نیست
«رب ارنی» بر زبان راندن چو موسی روز شوق
پس به‌دل گفتن «اناالاعلی» چو هامان‌شرط نیست
از پی عشق بتان مردانگی باید نمود
گر چو زن بی همتی پس لاف مردان شرط نیست
چون اناالله در بیابان هدی بشنیده‌ای
پس هراسیدن ز چوبی همچو ثعبان شرط نیست
از پی مردان اگر خواهی که در میدان شوی
صف‌کشیدن‌گرداوبی‌گوی وچوگان شرط‌نیست
ور همی دعوی کنی گویی که «ولی صبر جمیل»
پس فغان و زاری اندر بیت احزان شرط نیست
چون جمال یوسفی غایب شدست از پیش تو
پس نشستن ایمن اندر شهر کنعان شرط نیست
ورهمی دانی‌که منزلگاه‌حق‌جز عرش‌نیست
پس مهار اشتر کشیدن در بیابان شرط نیست

□

هرکه در راه عشق صادق نیست — جز مرایی و جز منافق نیست
آنکه در راه عشق خاموش‌ست — نکته‌گویست اگرچه ناطق نیست
نکتهٔ مرد فکرتست و نظر — وندر آن نکته جز دقایق نیست
آه سرد و سرشک و گونهٔ زرد — هرسه در عشق بی‌حقایق نیست

هرکه مست از شراب عشق بود — احتسابش مکن که فاسق نیست
توبه از عاشقان امید مدار — عشق و توبه بهم موافق نیست
دل به عشق‌ست زنده در تن مرد — مرده باشد دلی که عاشق نیست
ور سنایی نه عاشق‌ست بگو
سخنش باطلست و لایق نیست

□

ساقیا می ده که جز می عشق را پدرام نیست — وین دلم را طاقت اندیشهٔ ایام نیست
پختهٔ عشقم شراب خام خواهی زان کجا — سازگار پخته جانا جز شراب خام نیست
با فلک آسایش و آرام چون باشد ترا — چون فلک را در نهاد آسایش و آرام نیست
عشق در ظاهر حرامست از پی نامحرمان — زانکه هر بیگانه‌ای شایستهٔ این نام نیست
خوردن می نهی شد زان نیز در ایام ما — کاندرین ایام هر دستی سزای جام نیست
تا نیفتد بر امید عشق در دام هوا — کاین ره خاصست اندر وی مجال عام نیست
هست خاص و عام نی نزدیک هر فرزانه‌ای — دانهٔ دام هوا جز جام جان انجام نیست
جاهلان رادر چراگه دام هست ودانه نی
عاشقان راباز در ره‌دانه هست‌ودام‌نیست

□

در دل آن راکه روشنایی نیست — در خراباتش آشنایی نیست
در خرابات خود به هیچ سبیل — موضع مردم مرایی نیست
پسرا خیز و جام باده بیار — که مرا برگ پارسایی نیست
جرعه‌ای می به جان و دل بخرم — پیش کس می بدین روایی نیست
می خور و علم قیل و قال مگوی — وای توکاین سخن ملایی نیست
چند گویی تو چون و چند چرا — زین معانی ترا رهایی نیست
در مقام و جود و منزل کشف — چونی و چندی و چرایی نیست
تو یکی گرد دل برآی و ببین — در دل تو غم دوتایی نیست
توخوداز خویش‌کی‌رسی به‌خدای — که ترا خود ز خود جدایی نیست
چون به‌جایی رسی که جز تو شوی — بعد از آن حال جز خدایی نیست
تو مخوانم سنایی ای غافل
کاین سخنها به‌خودنمایی نیست

□

دان و آگه باش اگر شرطی نباشد با منت　　　بامدادان پگه دست منست و دامنت
چندازین شوخی‌قرارم‌ده‌زمانی برزمین　　　نه همین آب و زمین بخشید باید با منت
سوزنی‌گشتم‌به‌باریکی به‌خیاطی فرست　　　تا همی دوزد گریبان و زه پیراهنت
آتش‌هجرت‌به‌خرمنگاه صبرم‌بازخورد　　　گفت از تو بر نگردم تا نسوزم خرمنت
گرنگیری‌دستم‌ای‌جان‌جهان‌درعشق‌خویش
پیشت افتم باژگونه خون من در گردنت

□

نگارینا دلم بردی خدایم بر تو داور باد　　　به دست هجر بسپردی خدایم بر تو داور باد
وفاهایی که من کردم مکافاتش جفا آمد　　　بتا بس ناجوانمردی خدایم بر تو داور باد
به تو من زان سپردم دل نگارا تا مرا باشی　　　چو دل بردی و جان بردی خدایم بر تو داور باد
زدی اندر دل وجانم ز عشقت آتش هجران
دمار از من برآوردی خدایم بر تو داور باد

□

معشوق به سامان شد تا باد چنین باد　　　کفرش همه ایمان شد تا باد چنین باد
زان لب که همی زهر فشاندی به تکبر　　　اکنون شکرافشان شد تا باد چنین باد
آن غمزه که بد بودی با مدعی سست　　　امروز بتر زان شد تا باد چنین باد
آن رخ که شکر بود نهانش به لطافت　　　اکنون شکرستان شد تا باد چنین باد
حاسد که چو دامنش ببوسید همی پای　　　بی‌سر چو گریبان شد تا باد چنین باد
نعلی که بینداخت همی مرکبش از پای　　　تاج سر سلطان شد تا باد چنین باد
پیداش جفا بودی و پنهانش لطافت　　　پیداش چو پنهان شد تا باد چنین باد
چون گل همه تن بودی تا بود چنین بود　　　چون باده همه جان شد تا باد چنین باد
دیوی که برآن کفر همی داشت مر او را　　　آن دیو مسلمان شد تا باد چنین باد
تا لاجرم از شکر سنایی چو سنایی
مشهور خراسان شد تا باد چنین باد

□

دوش یارم به بر خویش مرا بار نداد　　　قوت جانم زد و یاقوت شکربار نداد
آن درختی که همه عمر بکشتم به امید　　　دوش درفرقت او خشک شد و بار نداد

شب تاریک چو من حلقه زدم بر در او — بار چون داد دل او که مرا بار نداد
این چنین کار از آن یار مرا آمد پیش — کم ز یک ماه دل و چشم مرا کار نداد
شربتی ساخته بود از شکر و آب حیات — نه نکو کرد که یک قطره به بیمار نداد
هر که او دل به غم یار دهد خسته شود
رسته آنست که او دل به غم یار نداد

□

روزی دل من مرا نشان داد — وز ماه من او خبر به جان داد
گفتا بشنو نشان ماهی — کو نامهٔ عشق در جهان داد
خورشید رهی او نزیبد — مه بوسه ورا بر آستان داد
یک روز مرا بخواند و بنواخت — وآنگاه به وصل من زبان داد
برداشت پیاله و دمادم — می داد مرا و بی‌کران داد
من دانستم که می بلاییست — لیکن چه کنم مرا چو زآن داد
از باده چنان مرا بیازرد
کز سر بگرفت و در میان داد

□

تا نگار من ز محفل پای در محمل نهاد — داغ حسرت عاشقان را سر به سر بر دل نهاد
دلبران بی‌دل شدند زانگه که او بربست بار — عاشقان دادند جان چون پای در محمل نهاد
روز من چون تیره زلفش گشت از هجران او — چون بدیدم کان غلامش رخت بر بازل نهاد
زان جمال همچو ماهش هرچه بود از تیره شب — شد هزیمت چون نگارم رخ سوی منزل نهاد
زاب چشم عاشقان آن راه شد پر آب و گل — تا به منزل نارمید او گام خود در گل نهاد
راه او پر گل همی شد کز فراق خود همی — در دو دیدهٔ عالمی از عشق خود پلپل نهاد
چاکر از غم دل ز مهرت برگرفت از بهر آنک
با اصیل‌الملک خواجه اسعد مقبل نهاد

□

این نه زلفست آنکه او بر عارض رخشان نهاد — صورت جوریست کو بر عدل نوشروان نهاد
گر زند بر زهر بوسه زهر گردد چون شکر — یارب آن چندین حلاوت در لبی بتوان نهاد
توبه و پرهیز ما را تابش از هم باز کرد — تا به عمدا زلف را برآن رخ تابان نهاد
از دل من وز سر زلفین او اندازه کرد — آنکه در میدان مدار گوی در چوگان نهاد

دیدمش یک روز شادان و خرامان از کشی
همچو ماهی کش فلک یک‌روز در دوران نهاد

گفتم ای مست جمال آن وعدهٔ وصل تو کو
خوش بخندید آن صنم انگشت بر دندان نهاد

گفت مستم خوانی و بر وعدهٔ من دل نهی
ساده دل مردا که دل بر وعدهٔ مستان نهاد

□

تا کی کنم از طرهٔ طرار تو فریاد
تا کی کشم از غمزهٔ غماز تو بیداد

یک شهر زن و مرد همی باز ندانند
فریاد من از خنده و بیداد تو از داد

آن روز که زلفین نگون تو بدیدند
گشتند ترا بنده چو من بنده و آزاد

هشیار نشد هرکه ز گفتار تو شد مست
غمناک نشد هرکه ز دیدار تو شد شاد

من بارخ چون لاله وباعارض چون مشک
با قامت چون تیر ز وصل تو کنم یاد

تو زر کنی از لاله و کافور کنی مشک
چوگان کنی از تیر زهی جادوی استاد

ویران کنی آن دل که درو سازی منزل
هرگز نگذاری که بود منزلت آباد

ای منزل تو گشته ز آشوب تو ویران
آن شهر کزو خاستی آباد همی باد

جیحون شده چشم من از آن زلف سمن سا
بر باد شده زلف تو از قامت شمشاد

مشهور جهان گشته سنایی ز غم تو
از روی چو خورشید تو ای طرفهٔ بغداد

تو مایهٔ خوبی شدی ای مایهٔ خوبان
افگنده درین خسته دلم عشق تو بنیاد

صد رحمت و صد شادی برجان تو ای بت
مادر که ترا زاد براو نیز دعا باد

□

ایام چو من عاشق جانباز نیابد
دلداده چنو دلبر طناز نیابد

از روی نیاز او همه را روی نماید
یک دلشده او را ز ره ناز نیابد

بگداخت مرا طرهٔ طرارش از آن سان
پیشم به دو صد غمزهٔ غماز نیابد

چونان شده‌ام من ز نحیفی و نزاری
کز من به جز از گوش من آواز نیابد

رفت‌ست بر دوست نیاید بر من دل
داند که چنو یک بت دمساز نیابد

گشتست دل آگاه که من هیچ نماندم
زان باز نیاید که مرا باز نیابد

□

مرا عشق نگارینم چو آتش در جگر بندد
به مژگان در همی دانم مرا عقد دُرر بندد

بیاید هرشبی هجران به بالینم فرو کوبد
بدان آید همی هر شب که چشمم بر سهر بندد

به یارم گفت وی را من که خواب من نبدای جان
یقین دانم که گر گویم به رغم من ثبر بندد

سحرگه صعب‌تر باشد مرا هجران آن دلبر
که جادو بندهای سخت در وقت سحر بندد

همی دانم من ای دلبر که هستم من غریب ایدر
ببینی محملم فردا شتربان بر شتر بندد

□

کسی کاندر تو دل بندد همی بر خویشتن خندد
که جز بی معنیی چون تو چو تو دلدار نپسندد

وگر نوکیسهٔ عشقی تو از شوخی به دست آری
قباها کز تو در پوشد کمرها کز تو در بندد

ز عمر و صبر و دین ببرید آنکو بست بر تو دل
ز جاه و مال و جان بگسست هرکو با تو پیوندد

سنایی گر به تو دل داد بستاند که بدعهدی
گزافست این چنین زیرک زناجنسی کمر رندد

که گر تو فی‌المثل جانی چنان بستاند از تو دل
که یک چشمت همی گرید دگر چشمت همی خندد

□

آنکس که ز عاشقی خبر دارد
دایم سر نیش بر جگر دارد

جان را به قضای عشق بسپارد
تن پیش بلا و غم سپر دارد

گه دست بلا فراز دل گیرد
گه سنگ تعب به زیر سر دارد

پیوسته چو من فگنده تن گردد
دل را ز هوای نفس بر دارد

بگسسته شود ز شهر و ز مسکن
هردم زدنی رهی دگر دارد

هرچند که زهر عشق می‌نوشد
آن زهر به گونهٔ شکر دارد

وان دیده به دست غیر بردوزد
کو جز به جمال حق نظر دارد

ای یار مقامر خراباتی
طبع تو طریق مختصر دارد

بنمای به من کسی که او چون من
در کوی مقامری مقر دارد

یا از ره کم‌زنان نشان جوید
یا از دل بی‌دلان خبر دارد

□

دلم با عشق آن بت کار دارد — که او با عاشقان پیکار دارد
به دست عشقبازی در فتادم — که او عاشق چو من بسیار دارد
دل من عاشق عشقست و شاید — که از من یار دل بیزار دارد
کرا معشوق جز عشقست از آنست — که او آینهٔ زنگار دارد
یکی باغست این پر گل ولیکن — همه پیرامن او خار دارد
نبیند هرگز آنکس خواب را روی — که عشق او را شبی بیدار دارد
نه هموارست راه عشق آنکس — که با جان عشق را هموار دارد
غم جانان خردّ و جان فروشد
کسی کو ره بدین بازار دارد

□

آنرا که خدا از قلم لطف نگارد — شاید که به خود زحمت مشاطه نیارد
مشاطه چه حاجت بود آن را که همی حسن — هر ساعت ماهی ز گریبانش برآرد
انگشت‌نمای همه دلها شود ار چه — ناخنش نباشد که سر خویش بخارد
با زحمت شانه چکند چنبر زلفی — کاندر شب او عقل همی روز گذارد
مشاطه نه خام آید جایی که بدانجای — نقاش ازل بر صفتش خامه گذارد
کی زشت شود روی نکو ار بنشویند — کی خشک شود طوبی اگر ابر نبارد
ای آنکه همه برزگر دیو در اسلام — در مزرعهٔ جان تو جز لاف نکارد
مشاطهٔ تو چون تو بوی دیو تو لابد — هم نقش ترا بر دل و جان تو نگارد
کانکس که مراورا نبود جلوه‌گر از عشق — شهد از لب او جان و خرد زهر شمارد
وانرا که قبولش نکند عالم اقبال — گر گلشکری گردد کس را نگوارد
حقا که به مردم سقر نقد ببینی — گر هیچ ترا حسن به خوی تو سپارد
هر روز دگر لام کشی از پی خوبی — زین لام چه فایده کالف هیچ ندارد
آنجا که چنو جان طلبی بافت سنایی
جان را بگذارد چو تویی را نگذارد

□

با من بت من تیغ جفا آخته دارد — صبر از دل من جمله برون تاخته دارد
اورا دلم آرامگه‌ست وعجبست این — کارامگه خویش برانداخته دارد

صد مشعله از عشق برافروخته دارم　　تا صد علم از حسن برافراخته دارد
جانم ببرد تا ندبی نرد ببازم　　زیرا که دلم در ندبی باخته دارد
صدسلسله دارد ز شبه‌ساخته بر سیم
آن سلسله گویی پی من ساخته دارد

□

نور رخ تو قمر ندارد　　شیرینی تو شکر ندارد
خوش باد عشق خوبرویی　　کز خوبی او خبر ندارد
دارندهٔ شرق و غرب سلطان　　والله که چو تو دگر ندارد
رضوان بهشت حق یقینم　　چون تو به سزا پسر ندارد
خوبی که بدو رسید بتوان　　باغی باشد که در ندارد
با زر بزید به کام عاشق　　پس چون کند آنکه زر ندارد
بی‌وصل تو بود عاشقانت　　چون شخص بود که سر ندارد
رو خوبی کن چنانکه خوبی　　کاین خوبی دیر بر ندارد
هرچند نصیحت سنایی
نزد تو بسی خطر ندارد

□

آنی که چو تو گردش ایام ندارد　　سلطان چو تو معشوق دلارام ندارد
چون دانهٔ یاقوت تو گل دانه ندارد　　چون دام بناگوش توبه دام ندارد
بادی نبرد در همه آفاق که از ما　　سوی لب تو نامه و پیغام ندارد
دادی‌ندهد عشق‌تو ماراکه‌درآن داد　　بی‌داد تو افراخته صمصام ندارد
من درنرسم‌درتو به‌صد حیله‌وافسون
گویی قدم دولت من گام ندارد

□

تا لب تو آنچه بهتر آن برد　　کس ندانم کز لب تو جان برد
دل خرد لعل تو و ارزان خرد　　جان برد جزع تو و آسان برد
کیست آن‌کو پیش تو سجده‌نبرد　　بنده باری از بن دندان برد
زلف‌تو چوگان به‌دست آمد پدید　　صبر کن تا گوی در میدان برد
مردن مردان کنون آمد پدید　　باش تا شبرنگ در جولان برد

من کیم کز تو توانم برد ناز
ناز تو گر تو تویی سلطان برد

□

منم که دل نکنم ساعتی ز مهر تو سرد ‌ ‌ ‌ ز یاد تو نبوم فرد اگر بوم ز تو فرد
اگر زمانه ندارد ترا مساعد من ‌ ‌ ‌ زمانه‌را و تورا کی توان مساعد کرد
جز آنکه قبله کنم صورت خیال ترا ‌ ‌ ‌ همی گذارم با آب چشم و با رخ زرد
همه دریغ و همه درد من ز تست و ز تو ‌ ‌ ‌ به باد تو گرم و به باد سرد تو سرد
من آن کسم که مرا عالمی پر از خصمند ‌ ‌ ‌ همی برآیم با عالمی به جنگ و نبرد
گر از تو عاجزم این حال را چگونه کنم ‌ ‌ ‌ به‌پیش خصمان‌مردم به‌پیش عشق‌نه مرد
روان‌و جانی‌ومهجور من‌ز جان‌و روان ‌ ‌ ‌ به یک دل اندر زین بیشتر نباشد درد
اگر جهان همه بر فرق من فرود آید ‌ ‌ ‌ به نیم ذره نیاید به روی من بر گرد

دریغم آنکه به فصل بهار و لاله و گل
به یاد روی تو درد و دریغ باید خورد

□

زلف پر تابت مرا در تاب کرد ‌ ‌ ‌ چشم پر خوابت مرا بی‌خواب کرد
با تن من کرد نور عارضت ‌ ‌ ‌ آنکه با تار قصب مهتاب کرد
عنبرین زلف چو چوگان خم گرفت ‌ ‌ ‌ تا دلم چون گوی در طبطاب کرد
وان لب عناب گونت طعنه کرد ‌ ‌ ‌ تا سرشگم سرخ چون عناب کرد
گر عجب بود آنکه عشق تو مرا ‌ ‌ ‌ مست و هالک بی‌نبید ناب کرد
این عجب‌تر آنکه عشقت رایگان ‌ ‌ ‌ چشم من پر لؤلؤ خوشاب کرد
میغ روی خوب چون خورشید تو ‌ ‌ ‌ چشمهٔ خورشید را محراب کرد

و آتش روی ترا چون سجده برد
همچو ابدالان گذر بر آب کرد

□

عاشقی تا در دل ما راه کرد ‌ ‌ ‌ اغلب انفاس ما را آه کرد
بود هرباری دلم عاشق به طوع ‌ ‌ ‌ برد و زیر پای عشق اکراه کرد
عیش‌چون نوش مراچون زهر کرد ‌ ‌ ‌ صبر چون‌کوه مراچون کاه کرد
باز در شهر مسلمانان مغی ‌ ‌ ‌ کرد ما را بسته و ناگاه کرد

از تن باریک من زنّار ساخت وز دل سنگینم آتشگاه کرد
باهمه محنت‌که دیدم‌من به‌عشق کو مرا بی‌قدر و آب و جاه‌کرد
نیک خواهم عشق را گرچه مرا
او به کام دشمن و بدخواه کرد

سؤال کرد دل‌من که‌دوست باتو چه‌کرد چرات بینم با اشک سرخ و با رخ زرد
دراز قصه نگویم حدیث جمله کنم هرآنچه گفت نکردو هرآنچه کشت نخورد
جفا نمود و نبخشود و دل ربود و نداد وفا بگفت و نکرد و جفا نگفت و بکرد
چو پیشم آمد کردم سلام روی بتافت چو آستینش گرفتم گفت بردا برد
نه چاره‌ای که دل از دوستیش برگیرم نه حیله‌ای که توانمش باز راه آورد
بر انتظار میان دو حال ماندستم کشید باید رنج و چشید باید درد
ایا سنایی لؤلؤ ز دیدگانت مبار
که در عقیلهٔ هجران صبور باید مرد

□

روی خوبت نهان چه خواهی کرد شورش عاشقان چه خواهی کرد
مشک زلفی و نرگسین چشمی تا بدان نرگسان چه خواهی کرد
خونم از دیدگان بپالودی رنج این دیدگان چه خواهی کرد
هر زمان با تو یار اندیشم تا تو اندر جهان چه خواهی کرد
نقش آب روان مباش به پاس نقش آب روان چه خواهی کرد
مژه تیری و ابروان چو کمان پس تو تیر وکمان چه خواهی کرد
دل ببردی و قصد جان کردی یله‌کن جان تو جان چه خواهی کرد
زان کمر طرف برمیان من‌ست بار آن بر میان چه خواهی کرد
ای چو جان و دلم به هر وصلت وصلت عاشقان چه خواهی کرد
چون سنایی سگی به کوی تو در
نعرهٔ پاسبان چه خواهی کرد

□

ناز را رویی بباید همچو ورد چون نداری گرد بدخویی مگرد
یا بگستر فرش زیبایی و حسن یا بساط کبر و ناز اندر نورد
نیکویی و لطف گو با تاج و کبر کعبتین و مهره گو با تخته نرد

در سرت بادست و بررو آب نیست پس میان ما دو تن زین‌ست گرد
زشت باشد روی نازیبا و ناز صعب باشد چشم نابینا و درد
جوهرت ز اول نبودست این چنین با تو ناز و کبر کرد این کار کرد
زر ز معدن سرخ روی آید برون صحبت ناجنس کردش روی زرد
کی کند ناخوب را بیداد خوب چون کند نامرد را کافور مرد
تو همه بادی و ما را با تو صلح ما ترا خاک و ترا با ما نبرد
لیکن از یاد تو ما را چاره نیست تا درین خاکست ما را آب خورد
ناز با ما کن که درباید همی این نیاز گرم را آن ناز سرد
ور ثنا خواهی که باشد جفت تو با سنایی چون سنایی باش فرد
در جهان امروز بردا برد اوست
باردی باشد بدو گفتن که برد

□

ای کم شده وفای تو این نیز بگذرد و افزون شده جفای تو این نیز بگذرد
زین پیش نیک بود به من بنده رای تو گر بد شدست رای تو این نیز بگذرد
گر هست بی‌گناه دل زار مستمند در محنت و بلای تو این نیز بگذرد
وصل تو کی بود نظر دلگشای تو گر نیست دلگشای تو این نیز بگذرد
گردوری‌ازهوای‌من وهست روزو شب جای دگر هوای تو این نیز بگذرد
بگذشت آن زمانه که بودم سزای تو اکنون نیم سزای تو این نیز بگذرد
گرسیر گشتی تو از من وخواهی که نگذرم
گرد در سرای تو این نیز بگذرد
صحبت معشوق انتظار نیرزد بوی گل و لاله زخم خار نیرزد
وصل نخواهم که هجر قاعدهٔ اوست خوردن می محنت خمار نیرزد
زآن‌سوی‌دریای عشق گر همه‌سودست آنهمه نسود آفت گذار نیرزد
این دو سه روز غم وصال و فراقت اینهمه آشوب کار و بار نیرزد
روز شود در شمارم از غم جانان
خود عمل عاشقی شمار نیرزد

□

عشق آن‌معشوق‌خوش برعقل‌وبرادراک‌زد عشق بازی را بکرد و خاک بر افلاک زد

بر جمال و چهرهٔ او عقلها را پیرهن نعرهٔ عشق از گریبان تا به دامن چاک زد
حسن او خورشید و ماه و زهره بر فتراک بست لطف او در چشم آب و باد و آتش خاک زد
آتش عشقش جنیبتهای زر چون در کشید آب حیوانش به خدمت چنگ در فتراک زد
شاه عشقش چون یکی بر کدخدای روم تاخت گفتی افریدون درآمد گرز بر ضحاک زد
زهر او آب رخ تریاک برد و پاک برد درد او بر لشکر درمان زد و بی‌باک زد
درد او دیده چو افسر بر سر درمان نهاد زهر او چون تیغ دل بر تارک تریاک زد
جادوی استاد پیش خاک پای او بسی بوسه‌های سرنگون بر پایش از ادراک زد
عقل و جان را همچو شمع و مشعله کرد آنگهی آتش بی‌باک را در عقل و جان پاک زد
می سنایی را همو داد و هموزان پس به جرم
سرنگون چون خوشه کرد و حد به چوب تاک زد

□

خوبت آراست ای غلام ایزد چشم بد دورخه به نام ایزد
نافرید و نیاورید به حسن هیچ صورت چو تو تمام ایزد
در جهان جمالت از رخ و زلف بهم آورد صبح و شام ایزد
سبب آبروی جانها کرد خاک کوی تو گام گام ایزد
از پی عزت جمال تو داد صورت لطف را قوام ایزد
از پی منت وجود تو کرد گردنانرا به زیر وام ایزد
از پی خدمت رکاب تو داد آدمی را دم دوام ایزد
کرد گرد سم ستور رهت سرمهٔ چشم خاص و عام ایزد
برهمن را چو پرسی ایزد کیست گوید آن رخ نگر کدام ایزد
ای به هردم شراب آدم خوار زده بر جام جانت جام ایزد
سر دام خودی نداری هیچ زان مدامت دهد مدام ایزد
وز برای شکار دلها ساخت خال تو دانه زلف دام ایزد
آنچنان کعبه‌ای که هست ترا در و دیوار و صحن و بام ایزد
بده انصاف هیچ وا نگرفت از تو از نیکویی و کام ایزد
خوبت آراسته‌ست طرفه‌تر آنک خود همی‌گویدت به نام ایزد
تو مقیمی از آن سنایی را
داد بر درگهت مقام ایزد

□

زهی مه رخ زهی زیبا بنامیزد بنامیزد — زهی خوشخو زهی والا بنامیزد بنامیزد
غبار نعل اسب تو به دیده درکشد حورا — زهی سیرت زهی‌آسا بنامیزد بنامیزد
ز شرم‌روی ودندانت خجل پروین ومه هرشب — زهی زهره زهی جوزا بنامیزد بنامیزد
ز خجلت سروقدت راهمی گوید پس از سجده — زهی قامت زهی بالا بنامیزد بنامیزد
من‌ازعشق وتو ازخوبی به‌عالم درسمرگشته
زهی وامق زهی عذرا بنامیزد بنامیزد

□

زهی چابک زهی شیرین بنامیزد بنامیزد — زهی خسرو زهی شیرین بنامیزد بنامیزد
میان مجلس عشرت ز گم‌گویی و خوشخویی — زهی سوسن زهی نسرین بنامیزد بنامیزد
میان مردمان اندر ز خوش‌خویی و دلجویی — زهی زهره زهی پروین بنامیزد بنامیزد
دوقبضه جان همی باشد به‌غمزه ناوک مژگانت — زهی ناوک زهی زوبین بنامیزد بنامیزد
خرد زان صورت و سیرت همی عاجز فروماند — زهی آیین زهی آذین بنامیزد بنامیزد
مرا گفتی تویی عاشق بدین ره جان و دل درباز — زهی فرمان زهی تلقین بنامیزد بنامیزد
ز درد عشق خود رستم ز درد خویشتن بیکی — زهی شربت زهی تسکین بنامیزد بنامیزد
چوچشم وشکل دندانت‌ببینم هرزمان گویم — زهی طاها زهی یاسین بنامیزد بنامیزد
گل‌افشان‌شدهمی‌چشمم‌زنعل‌سم‌یک‌رانت — زهی امکان زهی تمکین بنامیزد بنامیزد
سگی خواندی سنایی را وانگه گفتی آن من
زهی احسان زهی تحسین بنامیزد بنامیزد

□

چه رنگهاست که آن شوخ دیده نامیزد — که تا مگر دلم از صحبتش بپرهیزد
گهی ز طیره‌گری نکته‌ای دراندازد — گهی به بلعجبی فتنه‌ای برانگیزد
به هیچ وقت به بازی کرشمه‌ای نکند — که صدهزار دل از غمزه درنیاویزد
گهی کزو به نفورم برمن آید زود — گهش چو خوانم با من به قصد بستیزد
ز بهر خصم همی سرمه سازد از دیده — چو دود یافت ز بهر سنایی آمیزد
خبر ندارد از آن کز بلاش نگریزم — که هیچ تشنه ز آب فرات نگریزد
هزار شربت زهرار ز دست او بخورم — ز عشق نعرهٔ «هل من مزید» برخیزد
نه از غمست که چشمم همی ز راه مژه — هزار دریا پالونه‌وار می‌بیزد

به هر که مردم چشمم نگه کند جز از او　　　جنایتی شمرد آب ازان سبب ریزد

جواب آن غزل خواجه بوسعیداست این
«مرا دلیست که با عافیت نیامیزد»

□

دگر گردی روا باشد دلم غمگین چرا باشد　　　جهان پر خوبرویانند آن کن کت روا باشد
ترا گر من بوم شاید وگرنه هم روا باشد　　　ترا چون من فراوانند مرا چون تو کجا باشد
جفاهای تو نزد من مکافاتش به جا باشد　　　ولیکن آن کند هرکس که از اصلش سزا باشد
نگویند ای مسلمانان هرانکو مبتلا باشد　　　نباشد مبتلا الا خداوند بلا باشد
چنین گیرم که این عالم همه یکسر ترا باشد　　　نه آخر هر فرازی را نشیبی در قفا باشد
سنایی از غم عشقت سنایی گشت ای دلبر
مگویید ای مسلمانان خطا باشد خطا باشد

□

معشوق که او چابک و چالاک نباشد　　　آرام دل عاشق غمناک نباشد
از چرخ ستمکاره نباشد به غم و بیم　　　آن را که چو تو دلبر بی‌باک نباشد
در مرتبه از خاک بسی کم بود آن جان　　　کو زیر کف پای تو چون خاک نباشد
نادان بود آنکس که ترا دید و از آن پس　　　از مهر دگر خوبان دل پاک نباشد
روی تو و موی تو بسنده‌ست جهان را　　　گو روز و شب و انجم و افلاک نباشد
دامن نزند شادی با جان سنایی
روزی که دلش از غم تو چاک نباشد

□

هردل که قرین غم نباشد　　　از عشق بر او رقم نباشد
من عشق تو اختیار کردم　　　شاید که مرا درم نباشد
زیرا که درم هم از جهانست　　　جانان و جهان بهم نباشد
با دیدن رویت ای نگارین　　　گویی که غمست غم نباشد
تا در دل من نشسته باشی　　　هرگز دل من دژم نباشد
پیوسته در آن بود سنایی
تا جز به تو متهم نباشد

□

در مهرماه زهدم و دینم خراب شد — ایمان و کفر من همه رود و شراب شد
زهدم منافقی شد و دینم مشعبدی — تحقیقها نمایش و آبم سراب شد
ایمان و کفر چون می و آب زلال بود — می آب گشت و آب می صرف ناب شد
دوش از پیاله‌ای که ثریاش بنده بود
صافی می درو چو سهیل و شراب شد

□

از دوست به هر جوری بیزار نباید شد — از یار به هر زخمی افگار نباید شد
ور جان و دل و دین را افگار نخواهی کرد — با عشق خوش شوخی در کار نباید شد
گر زانکه چو عیاران از عهده برون نایی — دلدادهٔ آن چابک عیار نباید شد
هرگه که به ترک جان آسان نتوانی گفت — پس عاشق آن دلبر خونخوار نباید شد
چون سوختن دل را تن در نتوان دادن — از لاف برعنایی در نار نباید شد
خواهی که بیاسایی مانند سنایی تو — هرگز ز می عشقش هشیار نباید شد
خواهی که خبر یابی از خود ز نگار خود
الا ز وجود خود بیزار نباید شد

□

دل به تحفه هرکه او در منزل جانان کشد — از وجود نیستی باید که خط بر جان کشد
در نوردد مفرش آزادگی از روی عقل — رخت بدبختی ز دل از خانهٔ احزان کشد
گرچه دشوارست کار عاشقی از بهر دوست — از محبت بر دل و جان رخت عشق آسان کشد
رهروی باید که اندر راه ایمان پی نهد — تا ز دل پیمانهٔ غم بر سر پیمان کشد
دین و پیمان و امانت در ره ایمان یکیست — مرد کو تا فضل دین اندر ره ایمان کشد
لشکر لاحول را بند قطیعت بگسلد — وز تفاوت بر شعاع شرع شادروان کشد
خلق پیغمبر کجا تا از بزرگان عرب — جور و رنج ناسزایان از پی یزدان کشد
صادقی باید که چون بوبکر در صدق و صواب — زخم مار و بیم دشمن از بن دندان کشد
یا نه چون عمرّ که در اسلام بعد از مصطفا — از عرب لشکر ز جیحون سوی ترکستان کشد
پارسایی کو که در محراب و مصحف بی‌گناه — تا ز غوغا سوزش شمشیر چون عثمان کشد
حیدر کرار کو کاندر مصاف از بهر دین
در صف صفین ستم از لشکر مروان کشد

□

ما را ز مه عشق تو سالی دگر آمد　　دور از ره هجر تو وصالی دگر آمد
در دیده خیالی که مرا بد ز رخ تو　　یکباره همه رفت و خیالی دگر آمد
بر مرکب شایسته شهنشاه شکوهت　　بر تخت دل من به جمالی دگر آمد
شد نقص کمالی که مرا بود به صورت　　در عالم تحقیق کمالی دگر آمد
بر طبل طلب می‌زدم از حرص دوالی　　ناگاه برآن طبل دوالی دگر آمد
از سینه نهال امل از بیم بکندم　　با میوهٔ انصاف نهالی دگر آمد
بر عشوه ز من رفت به تعریض نکالات　　آسوده به تصریح نکالی دگر آمد

در وصف صفا حیدر اقبال به چشمم
بر دلدل دولت به دلالی دگر آمد

□

بر مه از عنبر همی معشوق من چنبر کند　　هیچ کس دیدی که بر مه چنبر از عنبر کند
گه ز مشک سوده نقش آرد همی بر آفتاب　　گه عبیر بیخته بر لالهٔ احمر کند
گرد زنگارش پدید آمد ز روی برگ گل　　ترسم امسالش بنفشه از سمن سر بر کند
ای دریغا آن پریرو از نهیب چشم بد　　سوسن آزاده را در زیر سیسنبر کند
هر که دید آن خط نورسته بدان یاقوت سرخ　　عاجز آید گر صفات رنگ نیلوفر کند
خیز تا یک چند بر دیدار او باده خوریم　　پیش از آن کش روزگار بی‌وفا ساغر کند
مهره بازی دارد اندر لب که همچون بلعجب　　گه عقیق کانی و گه درّ و گه شکر کند
چشم جان آهنج دل‌الفنج جادو بند او　　جادویی داند مگر کز جزع من عبهر کند
آفرین بادا برآن رویی که گر بیند پری　　بی‌گمان از رشک رویش خاک را بر سر کند
این چنین دلبر که گفتم در صفات عشق من　　گه دو چشمم پر ز آب و گه رخم پر زر کند
گاه چون عودم بسوزد گه گدازد چون شکر　　گه چو زیر چنگم اندر چنگ رامشگر کند
گه کند بر من جهان همچون دهان خویش تنگ　　گه تنم چون موی خویش آن لاله رخ لاغر کند
گاه چون ذره نشاند مر مرا اندر هوا　　گه رخم از اشک چشمم زعفران پر زر کند

ای مسلمانان فغان زان دلربای مستحیل
کو جهان بر جان من چون سد اسکندر کند

□

گر شبی عشق تو بر تخت دلم شاهی کند　　صدهزاران ماه آن شب خدمت ماهی کند
باد لطفت گر به دارالملک انسان بروزد　　هریکی را بر مثال یوسف چاهی کند

من چه‌سگ‌باشم که‌در عشق‌توخوش‌یک‌دم‌زنم / آدم و ابلیس یک جا چون به همراهی کند
هرکه از تصدیق دل در خویشتن کافر شود / بی‌خلافی صورت ایمانش دلخواهی کند
بی‌خود ار درکفر ودین آیدکسی محجوب‌نیست / مختصر آنست کار از روی آگاهی کند
خفتهٔ بیدار بنگر عاقل دیوانه بین / کو ز روی معرفت بی‌وصل الّاهی کند
تا درین داری به جز بر عشق دارایی مکن / عاشق آن کار خود از آه سحرگاهی کند

ساحری‌دان مرسنایی راکه او درکوی عقل
عشقبازی با خیال ترک خرگاهی کند

□

وصال حالت اگر عاشقی حلال کند / فراق عشق همه حالها زوال کند
وصال جستن عاشق نشان بی‌خبریست / که نه ره همهٔ عاشقان وصال کند
رهیست عشق کشیده میان درد و دریغ / طلب در او صفت بی‌خودی مثال کند
نصیب خلق یکی خندقی پر از شهوت / در او مجاز و حقیقت همی جدال کند
چو از نصیب گذشتی روا بود که دلت / حدیث دلبر و دعوی زلف و خال کند
چو آفتاب رخش محترق شود ز جمال / نقاب بندد بعضی ازو هلال کند
نگار من چو شب از گرد مه درآلاید / حرام خون هزاران چو من حلال کند
نگه نیارم کردن به رویش از پی آن / که جان ز تن به ره دیده ارتحال کند
کمال حال ز عشاق خویش نقص کند / بتم چو خوبی بی‌نقص را کمال کند
وصال او به زمانی هزار روز کند / فراق او ز شبی صد هزار سال کند
هزار آیت دل بردنست یار مرا / زهر یکیش طبایع دو صد جمال کند
چو او سوار شود سرو را پیاده کند / چو غمزه سازد هاروت را نکال کند
حدیث در دهن او تو گویی که مگر / وجود با عدم از لذت اتصال کند
گمان‌بری‌که سیه زلف او بر آن رخ او / یکی شبست که با روز او جدال کند
زهی بتی که به خوبی خویش در نفسی / هزار عاشق چون من فرو جوال کند
هزار صومعه ویران کند به یک ساعت / چو حلقه‌های سر زلف جیم و دال کند

تبارک‌الله ازآن روی پرملاحت و زیب
که غایت همه عشاق قیل و قال کند

□

مردمان دوستی چنین نکنند / هر زمان اسب هجر زین نکنند

جنگ و آزار و خشم یکباره — مذهب و اعتقاد و دین نکنند
چون کسی را به مهر بگزینند — دیگری را بر او گزین نکنند
در رخ دوستان کمان نکشند — بر دل عاشقان کمین نکنند
چون منی را به چاره‌ها کردن — دل بیگانه را رهین نکنند
روز و شب اختیار مهر کنند — سال و مه آرزوی کین نکنند
چون وفا خوبتر بود که جفا — آن کنند اختیار و این نکنند
بر سماع حزین خورند شراب — لیک عاشق را حزین نکنند
زلف پرچین ز بهر فتنهٔ خلق — همچو زلف بتان چین نکنند
اینهمه می‌کنی و پنداری — که ترا خلق پوستین نکنند
مکن ای لعبت پری‌زاده — که پری‌زادگان چنین نکنند
همه شاه وگدا و میر و وزیر
بهر دنیا به ترک دین نکنند

□

گر سال عمر من به سر آید روا بود — اندی که سال عیش همیشه به جا بود
پایان عاشقی نه پدیدست تا ابد — پس سال وماه ووقت دراواز کجابود
ای وای وحسرتا که اگر عشق یک نفس — در سال و ماه عمر ز جانم جدا بود
ای آمده به‌طمع وصال نگار خویش — نشنیده‌ای که عشق برای بلا بود
پروانهٔ ضعیف کند جان فدای شمع — تا پیش شمع یک نظرش را سنا بود
دیدار وی همان بود و سوختن همان — گویی فنای وی همه اندر بقا بود
آن‌را که زندگیش به‌عشق‌ست مرگ نیست
هرگز گمان مبر که مر او را فنا بود

□

آفرین بادا بر آن کس کو ترا در بر بود — وآفرین بادا برآن کس کو تو را در خور بود
آفرین بر جان آن کس کو نکو خواهت بود — شادمان آن کس که با تو در یکی بستر بود
جان ودل بردی به‌قهر وبوسه‌ای‌ندهی ز کبر — این نشاید کرد تا در شهرها منبر بود
گر شوم من پاسبان کوی تو راضی بوم
خودببخشایی برآن‌کش این‌هوس درسر بود

□

چون دو زلفین تو کمند بود — شاید ار دل اسیر بند بود
گویم صبر کن ز بهر خدا — آخر این صبر نیز چند بود
خواجه انصاف می‌باید داد — باچنین رخ چه جای پند بود
سرو راکی رخ چو ماه بود — ما راکی لب چو قند بود
می‌ندانی که پست گرددزود — هر کرا همت بلند بود
هرکه معشوقه‌ای چنین طلبد
همه رنج و غمش پسند بود

□

عاشق و یار یار باید بود — در همه کار یار باید بود
گر همه راحت و طرب طلبی — رنج بردار یار باید بود
روزوشب زاشک‌چشم‌وگونهٔزرد — در و دینار یار باید بود
ور گل دولتت همی باید — خستهٔ خار یار باید بود
گاه و بی‌گاه در فراق و وصال — مست و هشیار یار باید بود
چون سنایی همیشه‌در بد ونیک
صاحب اسرار یار باید بود

□

هزار سال به امید تو توانم بود — هر آنگهی که بیایم هنوز باشد زود
مرا وصال نباید همان امید خوشست — نه‌هرکه‌رفت رسیدونه هرکه کشت درود
مرا هوای تو غالب شدست بر یک حال — نه از جفای تو کم شد نه از وفا افزود
من از تو هیچ ندیدم هنوز خواهم دید — ز شیر صورت او دیدم و ز آتش دود
همیشه صید تو خواهم بدن که چهرهٔ تو
نمودنی بنمود و ربودنی بربود

□

روی او ماهست اگر بر ماه مشک‌افشان بود — قد او سروست اگر بر سرو لالستان بود
گر روا باشدکه لالستان بود بالای سرو — بر مه روشن روا باشد که مشک‌افشان بود
دل چوگوی و پشت چون چوگان بود عشاق را — تا زنخدانش چوگوی و زلف چون چوگان بود
گر ز دو هاروت او دلها نژند آید همی — درد دلها را ز دو یاقوت او درمان بود
من به جان مرجان و لؤلؤ را خریداری کنم — گر چو دندان و لب او لؤلؤ و مرجان بود

راز او در عشق او پنهان نماند تا مرا		روی زرد و آه سرد و دیدهٔ گریان بود
زانکه غمازان من هستند هرسه پیش خلق		هرکجا غماز باشد راز کی پنهان بود
بر کنار خویش رضوان پرورد او را بهٔ ناز		حور باشد هرکه او پروردهٔ رضوان بود
هر زمان گویم به شیرینی و پاکی در جهان
چون لب و دندان او یارب لب و دندان بود

□

از هرچه گمان برد دلم یار نه آن بود		پندار بد آن عشق و یقین جمله گمان بود
آن ناز تکلف بد و آن مهر فسون بود		وان عشق مجازی بد و آن سود زیان بود
برروی رقم شد شرری کز دل و جان تافت		و ز دیده برون آمد دردی که نهان بود
توحید من آن زلف بشولیدهٔ او بود		ایمان من آن روی چو خورشید جهان بود
رویی که رقم بود برو دولت اسلام		زلفی که درو مرتدی و کفر نشان بود
بنمود رخ و روم به یک بار بشورید		آیین بت و بتگری از دیدن آن بود
پس زلف برافشاند و جهان کفر پراکند		الحق ز چنان زلف مسلمان نتوان بود
گویی که درو پای عزیزان همه سر بود		راهی که درو وصل نکویان همه جان بود
ازخون جگر سیل وز دل پاره درو خاک		منزلگهش از آتش سوزان دمان بود
بس جان عزیزان که در آن راه فنا شد		گور و لحد آنجا دهن شیر ژیان بود
چون کعبهٔ آمال پدید آمد از دور		گفتند رسیدیم سر راه برآن بود
بر درگه تو خوار و ز دیدار تو نومید		بر خاک نشستند که افلاس بیان بود
بیرون ز خیالی نبد آنجا که نظر بود
افزون ز حدیثی نبد آنجا که گمان بود

□

نور تا کیست که آن پردهٔ روی تو بود		مشک خود کیست که آن بندهٔ موی تو بود
ز آفتابم عجب آید که کند دعوی نور		در سرایی که در و تابش روی تو بود
در ترازوی قیامت ز پی سختن نور		صد من عرش کم از نیم تسوی تو بود
راه پر جان شود آن جای که گام تو بود		گوش پر دُر شود آنجا که گلوی تو بود
هرکه او روی تو بیند ز پی خدمت تو		هم به روی تو که پشتش چو به روی تو بود
از تو با رنگ گل و بوی گلابیم از آنک		خوی احمد بود آنجای که خوی تو بود
دیدهٔ حور بر آن خاک همی رشک برد		که برآن نقش ز لعل سر کوی تو بود

کافهٔ خلق همه پیش رخت سجده برد — حور یا روح که باشد که کفوی تو بود
قبلهٔ جایست همه سوی تو چون کعبه از آن
قبلهٔ جان سنایی همه سوی تو بود

□

با او دلم به مهر و مودت یگانه بود — سیمرغ عشق را دل من آشیانه بود
بر درگهم ز جمع فرشته سپاه بود — عرش مجید جاه مرا آستانه بود
در راه من نهاد نهان دام مکر خویش — آدم میان حلقهٔ آن دام دانه بود
می‌خواست تا نشانهٔ لعنت کند مرا — کرد آنچه خواست آدم خاکی بهانه بود
بودم معلم ملکوت اندر آسمان — امید من به خلد برین جاودانه بود
هفصد هزار سال به طاعت ببوده‌ام — وز طاعتم هزار هزاران خزانه بود
در لوح خوانده‌ام که یکی لعنتی شود — بودم گمان به‌هرکس و برخودگمان نبود
آدم ز خاک بود من از نور پاک او — گفتم یگانه من بوم و او یگانه بود
گفتند مالکان که نکردی تو سجده‌ای — چون کردمی که با منش این در میانه بود
جانا بیا و تکیه به طاعات خود مکن — کاین بیت بهر بینش اهل زمانه بود
دانستم عاقبت که به ما از قضا رسید — صدچشمه آن‌زمان‌زد وچشمم روانه‌بود
ای عاقلان عشق مرا هم گناه نیست
ره یافتن به جانبشان بی رضا نبود

□

هرکرا در دل خمار عشق و برنایی بود — کار او در عاشقی زاری و رسوایی بود
این منم زاری که از عشق بتان شیدا شدم — آری اندر عاشقی زاری و شیدایی بود
ای نگارین چند فرمایی شکیبایی مرا — با غم عشقت کجا در دل شکیبایی بود
مر مرا گفتی چرا بر روی من عاشق شدی — عاشقی جانانه خودکامی و خودرایی بود
شد دلم صفرایی از دست فراق این جمال — آنکه صفرایی نشد در عشق سودایی بود
آن که یک ساعت دل آورد و ببرد وباز داد — بر حقیقت دان که او در عشق هرجایی بود
از سخنهای سنایی سیر کی گردند خود — جز کسی کو در ره تحقیق بینایی بود
از جمال یوسفی سیری نیابد جاودان
هرکرا بر جان و دل عشق زلیخایی بود

□

هر زمان از عشقت ای دلبر دل من خون شود
قطره‌ها گردد ز راه دیدگان بیرون شود

گر ز بی‌صبری بگویم راز دل با سنگ و روی
روی را تن آب گردد سنگ را دل خون شود

ز آتش و درد فراقت این نباشد بس عجب
گر دل من چون جحیم و دیده چون جیحون شود

بار اندوهان من گردون کجا داند کشید
خاصه چون فریادم از بیداد بر گردون شود

در غم هجران و تیمار جدایی جان من
گاه چون ذوالکفل گردد گاه چون ذوالنون شود

در دل از مهرت نهالی کشته‌ام کز آب چشم
هر زمانی برگ و شاخ و بیخ او افزون شود

تا تو در حسن و ملاحت همچنان لیلی شدی
عاشق مسکینت ای دلبر همی مجنون شود

خاک درگاه تو ای دلبر اگر گیرد هوا
توتیای حور و چتر شاه سقلاطون شود

ای شده ماه تمام از غایت حسن و جمال
چاکر از هجران رویت «عادکالعرجون» شود

آن دلی کز خلق عالم دارد امیدی به تو
چون ز تو نومید گردد ماهرویا چون شود

چون سنایی مدحتت گوید ز روی تهنیت
لفظ اسرار الاهی در دلش معجون شود

ای یار بی‌تکلف ما را نبید باید
وین قفل رنج ما را امشب کلید باید

جام و سماع و شاهد حاضر شدند باری
وین خرقه‌های دعوی برهم درید باید

ایمان و زاهدی را برهم شکست باید
زنار جاحدی را از جان خرید باید

از روی آن صنوبر ما را چراغ باید
وز زلف آن ستمگر ما را گزید باید

جامی بهای جانی بستان ز دست دلبر
آمد مراد حاصل اکنون مرید باید

چون مطربان خوشدل گشتند جمله حاضر
پایی بکوفت باید بیتی شنید باید

ای ساقی سمنبر در ده تو بادهٔ تر
زیرا صبوح ما را «هل من مزید» باید

از بادهٔ تو مستند ای دوست این عزیزان
رنج و عنای مستان اکنون کشید باید

سالی برفت ناگه روزی دو عید دیدم
این هردو عید امروز خوشتر ز عید باید

از بوستان رحمت حالی کرانه جویید
چون در سرای همت می‌آرمید باید

از گفتن عبارت گر عبرتی نگیری
در گردن اشارت معنی گزید باید

تا در مکان امنی خرپشته زن فرود آی
چون وقت کوچ آمد نایی دمید باید

گر بایدت که بویی آنجا گل عنایت
اینجا گل ریاست می‌پژمرید باید

ای شکر شگرفی در گفتگوی معنی
گر لب شفات آرد آخر بدید باید

هرچند دیر مانی آخر برفت باید
چون شکری بخوردی زهری چشید باید

بفروخته خریدی آورده را ببردی　　یاری چه‌دیده‌ای توزین‌پس‌چه دیدباید
چون‌لاله گربخندی عمرت کرانه جوید
چون شمع اگر بگریی حلقت برید باید

□

ترا باری چو من گر یار باید　　ازین به مرمرا تیمار باید
اگر بیمار باشد ور نباشد　　مر این دل را یکی دلدار باید
اگر ممکن نباشد وصل باری　　بسالی در یکی دیدار باید
بیازردی مرا وانگه تو گویی　　چه کردی کز منت آزار باید
مرا گویی که بیداری همه شب　　دو چشم عاشقان بیدار باید
چو من وصل جمال دوست جویم　　مرا دیده پر از زنگار باید
چه کردی بستدی آن دل کز آن دل　　مرا در عشق صد خروار باید
مرا طعنه زنی گویی دلبرا　　دلی بستان چرا بیکار باید
دل خسته چه‌قیمت دارد ای‌دوست　　که چندین با منت گفتار باید
طمع برداشتم از دل ولیکن　　مر این جان را یکی زنهار باید
همه‌خون کردباید در دل خویش　　هرآنکس راکه چون تو یار باید
ایا نیکوتر از عمر و جوانی　　نکو رو را نکو کردار باید
مرا دیدار تو باید ولیکن　　ترا یارا همی دینار باید
مرا دینار بی‌مهرست رخسار　　چنین زر مر ترا بسیار باید
اگرخواهی به‌خون دل‌کنی نقش
ولیکن نقش را پرگار باید

□

تا رقم عاشقی در دلم آمد پدید　　عاشقی از جان من نسبت آدم برید
درصفت عاشقی‌لفظ وعبارت بسوخت　　حرف وبیان شدنهان نام ونشان‌شد پدید
قافله اندر گذشت راه ز ما شد نهان　　گشت ز ما منقطع هرکه به ما در رسید
مشکل درد مرا چرخ نداند گشاد　　محمل عشق مرا خاک نیارد کشید
ای‌پسر ازهرچه هست دست‌بشوی وبرو
راه خرابات گیر رود و سرود و نبید

□

لشکر شب رفت و صبح اندر رسید / خیز و مهرویا فراز آور نبید
چشم مست پر خمارت باز کن / کز نشاطت صبرم از دل بر پرید
مطرب سرمست را آواز ده / چون ز میخانه عصیر اندر رسید
پرمکن جام‌ای صنم امشب چو دوش / کت همه جامه چکانه برچکید
نیست گویی آن حکایت راستی / خون دل بر گرد چشم ما دوید
کیست کز عشقت نه بر خاک اوفتاد / کیست کز هجرت نه جامه بر درید
چون خطت طغرای شاهنشاه یافت / از فنا خط گرد عالم بر کشید
از سنایی زارتر در عشق کیست
یا چو تو دلبر به زیبایی که دید

□

اقتدا بر عاشقان کن گر دلیلت هست درد / ور نداری درد گرد مذهب رندان مگرد
ناشده بی‌عقل‌وجان ودل درین ره کی شوی / محرم درگاه عشقی با بُت و زنار گرد
هرکه شد مشتاق او یکبارگی آواره شد / هرکه شدجویای اودر جان ودل منزل نکرد
مرد باید پاکباز و درد باید مرد سوز / کان‌نگارین روی عاشق می‌نخواهدکردمرد
خاکپای خادمان درگه معشوق شو / بوسه رابرخاک ده چون‌عاشقان از بهر درد
هرکرا سودای وصل آن صنم در سر فتاد / اندرین ره سرهم آخر در سر این کار کرد
ای‌سنایی رنگ وبویی اندرین‌ره بیش‌نیست
اندرین‌ره روهمی چون رنگ وبو خواهند کرد

□

معشوق مرا ره قلندر زد / زان راه به جانم آتش اندر زد
گه رفت ره صلاح دین داری / گه راه مقامران لنگر زد
رندی در زهد و کفر در ایمان / ظلمت در نور و خیر در شر زد
خمّیده چو حلقه کرد قدّ من / وآنگاه مرا چو حلقه بر در زد
چون‌سوخت مرا برآتش دوزخ / وز آتش دوزخ آب کوثر زد
در صومعه پای کوفت از مستی / ابدال ز عشق دست بر سر زد
با آب عنب به صومعه در شد / در میکده آب زر بر آذر زد
گر من نه به کام خویشم او باری
باآنکه دلم نخواست خوشتر زد

□

روزی بت من مست به بازار برآمد — گرد از دل عشاق به یک بار برآمد
صد دلشده را از غم او روز فرو شد — صد شیفته را از غم او کار برآمد
رخسار و خطش بود چو دیبا و چو عنبر — باز آن دو بهم کرد و خریدار برآمد
در حسرت آن عنبر و دیبای نوآیین — فریاد ز بزاز و ز عطار برآمد
رشک‌ست بتان را ز بناگوش و خط او — گویند که بر برگ گلش خار برآمد
آن مایه بدانید که ایزد نظری کرد — تا سوسن و شمشاد ز گلزار برآمد
وآن شب که مرا بود به خلوت بر او بار — پیش از شب من صبح ز کهسار برآمد

□

هرکه در کوی خرابات مرا بار دهد — به کمال و کرمش جان من اقرار دهد
بار در کوی خرابات مرا هیچ کسی — ندهد ور دهد آن یار وفادار دهد
درخرابات بود یار من و من شب و روز — به سر کوی همی گردم تا بار دهد
ای‌خوشاکوی خرابات که پیوسته در او — مر مرا دوست همی وعدهٔ دیدار دهد
هرکه او حال خرابات بداند به درست — هرچه دارد همه در حال به بازار دهد
در خرابات نبینی که ز مستی همه سال — راهب دیر ترا کشتی و زنار دهد
آنکه چون باشد هشیار به فرزند عزیز — درمی سیم به صد زاری دشخوار دهد
هردوعالم‌راچون مست‌شوداز دل‌وجان — به بهای قدح می دهد و خوار دهد
آنکه بیرون خرابات به قطمیر و نقیر — چون درآید به خرابات به قنطار دهد
آنکه نانی همه آفاق بود در چشمش — در خرابات به می جبه و دستار دهد
آنکه او کیسه ز طرار نگهدارد چون — به خرابات شود کیسه به طرار دهد
ای تو کز کوی خرابات نداری گذری — زان سناییت همی پند به مقدار دهد

تو برو زاویهٔ زهد نگهدار و مترس
که خداوند سزا را به سزاوار دهد

□

دوش ما را در خراباتی شب معراج بود — آنکه مستغنی بداز ماهم به‌ما محتاج بود
بر امید وصل ما را ملک بود و مال بود — از صفای وقت مارا تخت بود و تاج بود
عشق ما تحقیق بود وشرب ما تسلیم بود — حال ما تصدیق بود و مال ما تاراج بود
چاکر ما چون قباد و بهمن و پرویز بود — خادم ما ایلک و خاقان بد و مهراج بود
از رخ و زلفین او شطرنج بازی کرده‌ام — زانکه‌زلفش ساج بود روی‌او چون عاج‌بود

بدرهٔ زر و درم را دست او طیار بود
کعبهٔ محو و عدم را جان ما حجاج بود

□

هرکه در عاشقی تمام بود		پخته خوانش اگرچه خام بود
آنکه او شاد گردد از غم عشق		خاص دانش اگرچه عام بود
چه خبر دارد از حلاوت عشق		هرکه در بند ننگ و نام بود
دوری از عشق اگر همی خواهی		کز سلامت ترا سلام بود
در ره عاشقی طمع داری		که ترا کار بر نظام بود
این تمنا و این هوس که تراست		عشقبازی ترا حرام بود
عشق جویی و عافیت طلبی		عشق با عافیت کدام بود

بندهٔ عشق باش تا باشی
تا سنایی ترا غلام بود

□

هرکه در بند خویشتن نبود		وثن خویش را شمن نبود
آنکه خالی شود ز خویشی خویش		خویشی خویش را وطن نبود
من مگوی ار ز خویش بی‌خبری		زانکه از خویش مرده من نبود
در خرابات هرکه مرد از خویش		تن او را ز من کفن نبود
ارنه‌ای مرده هرچه خواهی گوی		از همه جز منت سخن نبود
با سنایی ازین خصومت نیست		زین خصومت ورا حزن نبود
مست باش ای پسر که مستان را		دل به تیمار ممتحن نبود

راستی را همی چو خواهی کرد
نیستی جز هلاک تن نبود

□ ۱

هر کو به راه عاشقی اندر فنا شود		تا رنج وقت او همه اندر بلا شود
آری بدین مقام نیارد کسی رسید		تا همتش بریده ز هر دو سرا شود
راهیست بلعجب که درو چون قدم زنی		کمتر منازلش دهن اژدها شود
بی‌چون و بی‌چگونه رهی کاندرو قدم		گاهی زمین تیره و گاهی سما شود
در منزل نخستین مردم ز نام و ننگ		از روزگار مذهب و آیین جدا شود

هرکس نشان نیافت از این راه بر کران
آن مرد غرقه گشته به دریا کجا شود

در کوی آدمی نتوان جست راه دین
کاندر نسب عقیدهٔ مردم دوتا شود

زاندر که آمدی به همان بایدت شدن
پس جز به نیستی نسب تو خطا شود

صحرا مشو که عیب نهانست در جهان
ور عیب غیب گردد عاشق فنا شود

□

هر کو به خرابات مرا راه نماید
زنگ غم و تیمار ز جانم بزداید

هر کو بگشاید در میخانه به من بر
ایزد در فردوس برو بر بگشاید

ای جمع مسلمانان پیران و جوانان
در شهر شما کس را خود مزد نباید

گویند سنایی را شد شرم به یک بار
رفتن به خرابات ورا شرم نیاید

دایم به خرابات مرا رفتن از آنست
کالاّ به خرابات مرا دل نگشاید

من می‌روم و رفتم و خواهم رفتن
کمتر غمم اینست که گویند نشاید

□

جمع خراباتیان سوز نفس کم کنید
باده نهانی خورید بانگ جرس کم کنید

نیست جز از نیستی سیرت آزادگان
در ره آزادگان صحو و درس کم کنید

راه خرابات را جز به مژه نسپرید
مرکب طامات را زین هوس کم کنید

مجمع عشاق را قبلهٔ رخ یار بس
چون به‌نماز اندرید روی به‌پس کم کنید

قافلهٔ عاشقان راه ز جان رفته‌اند
گر ز وفا آگهید قصد فرس کم کنید

روی نبینیم ما دیدن سیمرغ را
نیست‌چومرغی‌کنون زآه‌و نفس‌کم‌کنید

گر نتوانید گفت مذهب شیران نر
در صف آزادگان عیب مگس کم کنید

□

میر خوبان را کنون منشور خوبی در رسید
مملکت بروی سهی شد ملک بر وی آرمید

نامه آن‌نامه‌ست‌کاکنون‌عاشقی‌خواهدنوشت
پرده آن پرده‌ست کاکنون عاشقی خواهد درید

دلبران را جان همی بر روی او باید فشاند
نوخطان را می همی بر یاد او باید چشید

آفت جانهای ما شد خط دلبندش ولیک
آفت جان را ز بت‌رویان به جان باید خرید

گویی‌اکنون راست شد «والشمس» اندر آسمان
آیت «واللیل» کرد و «والضحاش» اندر کشید

گر زمردگرد بیجاده‌ش پدید آمد چه شد   خرمی باید که اندر سبزه زیباتر نبید
هرچه عمرش بیش گردد بیش گرداند زمان   چون غزلهای سنایی تری اندر وی پدید
کی تبه گرداندش هرگز به‌دست روزگار
صورتی کایزد برای عشقبازی آفرید

□

بیهوده چه شینید اگر مرد مصافید   خیزید همی گرد درِ دوست طوافید
از جانب‌خود هردو جهان هیچ مجویید   جز جانب معشوق اگر صوفی صافید
چون مایه همی در پی یک سود بدادید   آنگاه کنم حکم که در صرف صرافید
تا بر نکنید جان و دل از غیر دلارام   دعوی مکنید صفوت و بیهوده ملافید
دارید سرای طایفه دستی بهم آرید
ورنه سرتان دادم خیزید معافید

□

عاشق مشوید اگر توانید   تا در غم عاشقی نمانید
این عشق به اختیار نبود   دانم که همین قدر بدانید
هرگز مبرید نام عاشق   تا دفتر عشق بر نخوانید
آب رخ عاشقان مریزید   تا آب ز چشم خود نرانید
معشوقه وفا به کس نجوید   هرچند زدیده‌خون چکانید
اینست رضای او که اکنون   بر روی زمین یکی نمانید
اینست سخن که گفته آمد   گرنیست درست برمخوانید
بسیار جفا کشید آخر   او را به مراد او رسانید
اینست نصیحت سنایی
عاشق مشوید اگر توانید

□

هرکه او معشوق دارد گو چو من عیار دار   خوش‌لب‌وشیرین‌زبان‌خوش‌عیش‌وخوش‌گفتاردار
یار معنی دار باید خاصه اندر دوستی   تا توانی دوستی با یار معنی دار دار
از عزیزی گر نخواهی تا به خواری اوفتی   روی نیکو را عزیز و مال و نعمت خوار دار
ماه ترکستان بسی از ماه گردون خوبتر   مه ز ترکستان گزین و ز ماه گردون عار دار
زلف عنبر بار گیر و جام مالامال کش   دوستی با جام و با زلفین عنبر بار دار

ورهمی خواهی که گرددکار توهمچون نگار
چون سنایی خویشتن در عشق او بر کار دار

□

ای من غلام عشق که روزی هزار بار
بر من نهد ز عشق بتی صدهزار بار

این عشق جوهریست بدانجا که روی داد
بر عقل زیرکان بزند راه اختیار

جز عشق و اختیار به میدان نام و ننگ
نامرد را ز مرد که کردست آشکار

جز درد عشق غمزهٔ معشوق را که کرد
بر جان عاشقان بتر از زخم ذوالفقار

این درد عشق راست که در پای نیکوان
هرساعت ار بخواهد جانها کند نثار

در عشق نیست زحمت تمیز بهر آنک
در باغ عشق دوست به نرخ گلست خار

□

جانا ز غم عشق تو من زارم من زار
از تودهٔ سیسنبر در بارم در بار

هرچند که بیزار شدم من ز جفاهات
زین مایهٔ بیزاری بیزارم بیزار

تا در کف اندوه بماندست دل من
زین محنت و اندوه برآزارم آزار

از بهر رضای دل تواز دل و از جان
ای دوست به جان تو که آوارم آوار

ای روی توچون روزودوزلفین توچون شب
پیوسته شب از عشق تو بیدارم بیدار

ای نقطهٔ خوبی و نکویی به همه وقت
گردندهٔ عشق تو چو پرگارم پرگار

پیکار نیم از غمت ای ماه شب و روز
بر درگه سودای تو بر کارم بر کار

در کعبهٔ تیمار اگر چند مقیمم
ای یار چنان دان که به خمارم خمار

از عشوهٔ عشق تو اگر مست شدم مست
از خوردن اندوه تو هشیارم هشیار

ازهجر تونزدیک سنایی چو رخ تو
اندر چمن عشق به گلزارم گلزار

□

مارا مدار خوار که ما عاشقیم و زار
بیمار و دلفگار و جدا مانده از نگار

ما را مگوی سرو که ما رنج دیده‌ایم
از گشت آسمان وز آسیب روزگار

زین صعبتر چه‌باشد زین‌بیشتر که هست
بیماری و غریبی و تیمار و هجر یار

رنج دگر مخواه و برین بر فزون مجوی
ما را بست اینکه برو آمدست کار

بر ما حلال گشت غم و ناله و خروش
چونان که شد حرام می نوش خوشگوار

ما را به نزد هیچ کسی زینهار نیست
خواهیم زینهار به روزی هزار بار

□

زهی حسن و زهی عشق و زهی نور و زهی نار — زهی خط و زهی زلف زهی مور و زهی مار
به نزدیک من از شق زهی شور و زهی شر — به درگاه تو از حسن زهی کار و زهی بار
به بالا و کمرگاه به زلفین و به مژگان — زهی تیر و زهی تار و زهی قیر و زهی قار
یکی گلبنی از روح گلت عقل وگلت عشق — زهی بیخ و زهی شاخ زهی برگ و زهی بار
بهشت از تو وگردون حواس از تو و ارکان — زهی هشت وزهی هفت زهی پنج و زهی چار
برین فرق و برین دست برین روی و برین دل — زهی خاک و زهی باد زهی آب و زهی نار
میان خرد و روح دو زلفین و دو چشمت — زهی حل و زهی عقد زهی گیر و زهی دار
همه دل سوختگان را از سر زلف و زنخدانت — زهی جاه و زهی چاه زهی بند و زهی بار

به نزدیک سناییست ز عشق تو و غیرت
زهی نام و زهی ننگ زهی فخر و زهی عار

□

ای سنایی خیز و در ده آن شراب بی‌خمار — تازمانی می خوریم از دست ساقی بی‌شمار
از نشاط آنکه دایم در سرم مستی بود — عمرها خوش بگذرانم بر امید غمگسار
هست خوش باشد کسی راکو ز خود باشد بری — خوش بود مستی‌وهستی خاصه برروی‌نگار
من به حق باقی شدم اکنون که از خود فانیم — هان ز خود فانیّ مطلق شو به حق شو استوار
دل ز خود بردار ای جان تا به حق فانی شوی — آنکه از خود فارغ آمد فرد باشد پیش یار

من به خود قادر نیم زیراکه هستم زآب وگل
چون بوم‌جایی که‌هستم چون یتیمی دلفگار

□

زینهار ای یار گلرخ زینهار — بی گنه بر من مکن تیزی چو خار
لالهٔ خود رویم از فرقت مکن — حجرهٔ‌من‌زاشک‌خون چون‌لاله‌زار
چون شکوفه گرد بدعهدی مگرد — تا مگر باقی بمانی چون چنار
چون بنفشه خفته‌ام در خدمتت — پس مدارم چون بنفشه سوگوار
زانکه جانها را فراقت چون سمن — یک دو هفته بیش ندهد زینهار
باش با من تازه چون شاه اسپرم — تا نگردم همچو خیری دلفگار

از سر لطف و ظریفی خوش بزی   همچو سوسن تازه‌یی آزاده وار
همچو سیسنبر بپژمردم ز غم   یک ره از ابر وفا بر من ببار
چون نخوردم بادهٔ وصلت چو گل   همچو نرگس پس مدارم در خمار
ای همیشه تازه و تر همچو سرو   اشکم از هجران مکن چون گل انار
حوضها کن گلبنان را از عرق   تا چو نیلوفر در او گیرم قرار
زانکه از بهر سنایی هر زمان   بر فراز سرو و طرف جویبار
بلبل وقمری همی‌گویند خوش
زینهار ای یار گلرخ زینهار

□

ای نهاده بر گل از مشک سیه پیچان دو مار   هین که از عالم برآورد آن دو مار تو دمار
روی تو در هر دلی افروخته شمع و چراغ   زلف تو در هر تنی جان سوخته پروانه‌وار
هرکجا بوییست خطت تاخته آنجا سپاه   هرکجا رنگیست خالت ساخته آنجا قرار
آتش عشقت ببرده عالمی را آبروی   باد هجرانت نشانده کشوری را خاکسار
تا ترا بر یاسمین رُست از بنفشه برگ مورد   عاشقان را زعفران رُست از سمن بر لاله‌زار
یوسف عصر ارنه‌ای پس چون که اندر عشق تو   خونفشان یعقوب بینم هر زمانی صدهزار
ماه را مانی غلط کردم که مر خورشید را   نورمند از خاک پای تست نورانی عذار
قیروان عشوه بگذارند غواصان دهر   گر نهنگ عشق تو بخرامد از دریای قار
گر براندازی نقاب از روی روح‌افزای خود   رخت بردارد ز گیهان زحمت لیل و نهار
هرکه بر روی تو باشد عاشق ای جان جهان   با جهان جان نباشد بود او را هیچ کار
عالم کون و فساد از کفر و دین آراسته‌ست   عالم عشق از دل بریان و چشم اشکبار
درجهان عشق‌ازین‌رمز وحکایت‌هیچ‌نیست   کاین مزخرف پیکران گویند بر سرهای دار
وای اگر دستی برآرد در جهان انصاف تو   در همه صحرای جان یک تن نماند پایدار
بر تو کس در می نگنجد تالی الاالله چو لا   حاجبی دارد کشیده تیغ در ایوان ناز
لاف‌گویان اناالله را ببین در عشق خویش   بر بساط عشق بنهاده جبین اختیار
من نه تنها عاشقم بر تو که بر هفت آسمان   کُشته هست‌ازعشق‌تو‌چندان‌که‌ناید‌درشمار
من‌شناسم مر تراکز هفتمین چرخ آمدم
بچهٔ عشق ترا پرورده بر دوش و کنار

□

هرکرا در دل بود بازار یار | عمر و جان و دل کند در کار یار
خاصه آن بی‌دل که‌چون من یک زمان | بر زمین نشکیبد از دیدار یار
کبک را بین تا چگونه شد خجل | زان کرشمه کردن و رفتار یار
بنگر اندر گل که رشوت چون دهد | خون شود لعل از پی رخسار یار
در جهان فردوس اعلا دارد آنک | یک نفس بودست در پندار یار
در همه عالم ندیدم لذتی | خوشتر و شیرین‌تر از گفتار یار
همچو سنگ آید مرا یاقوت سرخ | بی‌لب یاقوت شکر بار یار
باد نوشین دوش گفتی ناگهان | چین زلف آشفت بر گلنار یار
زان قبل امروز مشک‌آلود گشت | خانه و بام و در و دیوار یار
رشک لعل و لؤلؤ اندر کوه و بحر | زان عقیق و لؤلؤ شهوار یار
شد دل مسکین من در غم نژند | من ندانم پیش ازین هنجار یار
دست بر سر ماند چون کژدم دلم | زان دو زلفین سیه چون مار یار
هوش و عقلم برده‌اند از دل تمام | آن دو نرگس بر رخ چون نار یار
مر سنایی را فتاد این نادره | چون معزی گفت از اخبار یار

آنچه من می‌بینم از آزار یار
گر بگویم بشکنم بازار یار

□

چون رخ به سراب آری ای‌مه به‌شراب اندر | اقبال گیا روید در عین سراب اندر
ور رای شکار آری او شکر شکارت را | الحمدکنان آید جانش به کباب اندر
جلاب خرد باشد هرگه که تو در مجلس | از شرم برآمیزی شکر به گلاب اندر
راز «ارنی ربی» در سینه پدید آید | گر زخم‌زند مارا چشم تو به‌خواب اندر
جانها به شتاب آرد لعلت به درنگ اندر | دلها به درنگ آرد لعلت به شتاب اندر
هرلحظه یکی عیسی از پرده برون آری | مریم کده‌ها داری گویی به حجاب اندر
مهر تو برآمیزد پاکی به گناه اندر | قهر تو درانگیزد دیوی به شهاب اندر
ما و تو و قلاشی چه باک همی با تو | راند پسر مریم خر را به خلاب اندر
هر روز بهشتی نو ما را بدهی زان لب | دندان نزنی هرگز با ما به ثواب اندر
دانی که خراباتیم از زلزلهٔ عشقت | کم رای خراج آید شه را به خراب اندر
ما را ز میان ما چون کرد برون عشقت | اکنون‌همه‌خودخوان‌خودمارابه‌خطاب‌اندر

ما گرتو شدیم‌ای‌جان‌نشگفت‌که‌از قوت   دراج عقابی شد چون شد به عقاب اندر
ای جوهر روح ما درهم شده با عشقت   چون بوی‌به‌باد اندرچون رنگ به‌آب اندر
یارب چه لبی داری کز بهر صلاح ما   جز آب نمی‌باشد با ما به شراب اندر
از دل چکنی وقتی در عشق سؤال او را   درگوش طلب جان‌راچون‌شد به‌جواب‌اندر
شعری به سجود آید اشعار سنایی را
هرگه که‌تو بسرایی شعرش به‌رباب اندر

□

ماهی که ز رخسارش فتنه‌ست به چین اندر   وز طرهٔ طرارش رخنه‌ست بدین اندر
افسون لب عیسی دارد به دهان اندر   برهان کف موسی دارد به جبین اندر
کز نوک سلیمانی برطرف کمر دارد   وز تنگ سلیمان را دارد به نگین اندر
ازطلعت ورخسارش خورشید چومظلومان   افتد ز فلک هردم پیشش به زمین اندر
خرم بود آن روزی کز بهر طرب دارم
زلفش به یسار اندر ساغر به یمین اندر

□

غریبیم چون حسنت ای خوش‌پسر   یکی از سر لطف بر ما نگر
سفر داد ما را چو تو تحفه‌ای   زهی ما بر تو غلام سفر
نظرمان مباد از خدای ار به تو   جز از روی پاکیست ما را نظر
دل تنگ ما معدن عشق تست   که‌هم‌خردی‌وهم‌عزیزی‌چوزر
هنوز از نهالت نرسته‌ست گل   هنوز از درختت نپختست بر
ببندد به عشق تو حورا میان   گشاید ز رشک تو جوزا کمر
نباشد کم از ناف آهو به بوی   کرا عشق زلف تو سوزد جگر
نگارا ز دشنام چون شکرت   که دارد ز گلبرگ سوری گذر
عجب‌نیست‌گر ماقوی دل‌شدیم   که‌این خاصیت هست در نیشکر
بینداز چندان که خواهی تو تیر   که ما ساختیم از دل و جان سپر
تو بر ما به نادانی و کودکی   چو متواریان کرده‌ای رهگذر
بدین اتفاقی که ما را فتاد   مکن راز ما پیش یاران سمر
مدر پردهٔ ما که در عشق تو   شدست این سنایی ز پرده به در
که از روی نسبت نیاید نکو   پدر پرده‌دار و پسر پرده‌در

دل وجان و عقل سناییت را
ربودی بدان غمزهٔ دل شکر

□

تا کی از ناموس هیهات ای پسر / بامدادان جام می هات ای پسر
ساغری پر کن ز خون رز مرا / کاین دلم خون شد ز غمهات ای پسر
خوش بزی با دوستان یک دم بزن / دل بپرداز از مهمات ای پسر
بر نشاط و خرمی یک دم بزی / وقت کن ایام و ساعات ای پسر
هرکجا دلدادهٔ آوارهای / بینی او را کن مراعات ای پسر
چند بر طاعات ما راحت کنی / نیست ما را برگ طاعات ای پسر
عاشقان مست را وقت صبوح / سود کی بخشد مقالات ای پسر
هر زمان خوانی خراباتی مرا / چند باشی زین محالات ای پسر
کاشکی یک دم گذارندی مرا
در صف اهل خرابات ای پسر

□

راحتی جان را به گفتار ای پسر / آفتی دل را به کردار ای پسر
هرچه باید داری از خوبی ولیک / نیست کردارت چو گفتار ای‌پسر
مهر و ماهی گر بدندی مهر و ماه / سرو قد و لاله رخسار ای پسر
بشکنی بازار خوبان جهان / چون فرود آیی به بازار ای پسر
خلقی از کار تو سرگردان شدند / تا کجا خواهد شدن کار ای پسر
همچو یعقوبند گریان زانکه تو / یوسف عصری به دیدار ای پسر
عشق تو چون پای‌بند خلق شد / دست را آهسته بردار ای پسر
عاشق‌ست اکنون سنایی بر تو زار
رحم کن بر عاشق زار ای پسر

□

صبح پیروزی برآمد زود برخیز ای پسر / خفتگان از خواب ناپاکی برانگیز ای پسر
مجلس ما از جمال خود برافروز ای غلام / می ز جام خسروانی در قدح ریز ای پسر
یک زمان با ما به خلوت می‌بخور خرم‌بزی / یک زمان با ما به کام دل برآمیز ای پسر
عاشقان را از کنار و بوسه دادن چاره نیست / دل بنه بر بوسه دادن هیچ مستیز ای پسر

گر ز بهر بوسه دادن در تو آویزد کسی　　روز محشر همچو خصمان در من آویز ای پسر
گر توانی کرد با ما زندگی زینسان درآی
ورنه زود از پیش ما برخیز و بگریز ای پسر

□

حلقهٔ زلف تو در گوش ای پسر　　عالمی افگنده در جوش ای پسر
کیست در عالم که بیند مر ترا　　کش بجا ماند دل و هوش ای پسر
هم تویی ماه قدح‌گیر ای غلام　　هم تویی سرو قباپوش ای پسر
سرو در بر دارم و مه در کنار　　چون ترا دارم در آغوش ای پسر
بر جفاکاری چه کوشی ای غلام　　بر وفاداری همی کوش ای پسر
امشب ای دلبر به دام آویختی　　کز برم بگریختی دوش ای پسر
بوسهٔ نوشین همی بخش از عقیق　　بادهٔ نوشین همی نوش ای پسر
کم کن این آزار و این بدها مجوی
میرِ داد اینجاست خاموش ای پسر

□

باز در دام بلای تو فتادیم ای پسر　　بر سر کویت خروشان ایستادیم ای پسر
زلف تو دام است و خالت دانه و ما ناگهان　　بر امید دانه در دام او افتادیم ای پسر
گاه با چشم و دل پر آتش و آب ای نگار　　گاه با فرق و دو لب بر خاک و بادیم ای پسر
تا دل ما شد اسیر عقرب زلفین تو　　همچو عقرب دستها بر سر نهادیم ای پسر
از هوس بر حلقهٔ زلفین تو بستیم دل
تا زغم بر رخ ز دیده خون گشادیم ای پسر

□

ماه مجلس خوانمت یا سرو بستان ای پسر　　میر میران خوانمت یا شاه میدان ای پسر
آب حیوان داری اندر دُر و مرجان ای پسر　　دُر و مرجان خوانمت یا آب حیوان ای پسر
باغ خندانی به عشرت ماه تابانی به لطف　　باغ خندان خوانمت یا ماه تابان ای پسر
رامش جانی به‌لطف و فخر حورانی به‌حسن　　فخر حوران خوانمت یا رامش جان ای پسر

درد و درمانی به غمزه شکّر و شهدی به لب
شهد و شکر خوانمت یا درد و درمان ای پسر

□

من ترا ام حلقه در گوش ای پسر — پیش خود میدار و مفروش ای پسر
جام می بستان ز ساقی ای صنم — بوسه‌ای ده زان لب نوش ای پسر
چنگ بستان و قلندروار زن — تا به جان باز آورم هوش ای پسر
آنچه هجران تو با ما کرد دی
با خیالت گفته‌ام دوش ای پسر

□

چون سخنگویی از آن لب لطف باری ای پسر
پس به شوخی لب چرا خاموش داری ای پسر
در ره عشق تو ما را یار و مونس گفت تست
زان بگفتی از تو می‌خواهم یاری ای پسر
دیر زی در شادکامی کز اثرهای لطیف
مونس عقلی و جان را غمگساری ای پسر
تلخ گردد عیش شیرین بر بتان قندهار
چون به گاه بذله زان لب لطف باری ای پسر
بامداد از رشک دامن را کند خورشید چاک
روی چون ماه از گریبان چون برآری ای پسر
سر بسان سایه زان بر خاک دارم پیش تو
کز رخ و زلف آفتاب و سایه داری ای پسر
سرکشان سر بر خط فرمان من بنهند باش
تا به گرد مه خط مشکین برآری ای پسر
ار نبودی ماه رخسار تو تابان زیر زلف
با سر زلف تو بودی دهر تاری ای پسر

کودکی کان را به معنی در خم چوگان زلف
همچو گویی روز و شب گردان نداری ای پسر
شد گرفتار سر زلف کمندآسای تو
روز دعوی کردن مردان کاری ای پسر
شد شکار چشم روبه باز پر دستان تو
صدهزاران جان شیران شکاری ای پسر
ماه روی تو چو برگ گل به باغ دلبری
شد شکفته بر نهال کامگاری ای پسر
بس دلا کز خرمی بی‌برگ شد زان برگ گل
آه اگر بر برگ گل شمشاد کاری ای پسر
کی شدندی عالمی در عشق تو یعقوب‌وار
گر نه از یوسف جهان را یادگاری ای پسر
چون سنایی را به عالم نام فخر از عشق تست
ننگ و عار از وصلت او می چه‌داری ای‌پسر

□

زلف چون زنجیر و چون قیر ای‌پسر — یک زمان از دوش برگیر ای پسر
زانکه تا در بند و زنجیر توایم — از در بندیم و زنجیر ای پسر
عرصه تا کی کرد خواهی عارضین — چون گل بی‌خار برخیز ای پسر
هر زمان آیی به تیر انداختن — هم کمان در دست و هم تیر ای پسر
زانکه چشم بد بدان عارض رسد — زود در ده بانگ تکبیر ای پسر
آن لب و دندان و آن شیرین زبان — انگبین‌ست و می و شیر ای پسر
جَست نتواند دل از عشق تو هیچ — جَست که تواند ز تقدیر ای پسر
پای بفشارد سنایی در غمت
تا به دست آیی به تدبیر ای پسر

□

همواره جفا کردن تا کی بود ای دلبر — پیوسته بلا کردن تا کی بود ای دلبر
من با تو دل یکتا وانگه تو ز غم تشنه — چون زلف دوتا کردن تا کی بود ای دلبر
پیراهن صبر ما اندر غم هجرانت — چون چاک قبا کردن تا کی بود ای دلبر

بی روی چو خورشیدت بیچاره سنایی را
گردان چو سها کردن تا کی بود ای دلبر

□

ای سنایی کفر و دین در عاشقی یکسان شمر
جان ده اندر عشق و آنگه جان ستان را جان شمر
کفر و ایمان گر به صورت پیش تو حاضر شوند
دستگاه کفر بیش از مایهٔ ایمان شمر
ور نمی‌دانی که خود جانان چه باشد در صفا
هرچه آن را از تو بیرون برد آن را آن شمر
چشمهٔ حیوان چه جویی قطره‌ای آب از نیاز
در کنار افشان ز چشم و چشمهٔ حیوان شمر
یوسف گم کرده از نو دیدهٔ شوخی بدوز
پوست را بر قالب خود خانهٔ احزان شمر

□

ای یوسف حسن و کشی خورشید خوی خوش‌سیر
از سر برون کن سرکشی امروز با ما باده خور
زین بادهٔ چون ارغوان پر کن سبک رطل گران
با ما خور ای جان جهان با ما خور ای بدر پدر
ای‌خوش‌لب‌شیرین‌زبان‌خوش‌خوش‌درآ اندر میان
بگشای ترکش از میان تا در میان بندم کمر
زلفت طراز گوش کن یک نیم از و گل‌پوش کن
می خواه و چندان نوش کن تا خوانمت تنگ شکر
اکنون طریقی پیش کن تدبیر کار خویش کن
در راه عشق این کیش کن کـ «المنع کفر بالبشر»
من مدتی کردم حذر از عشقت ای شیرین پسر
آخر درآمد دل به سر «جاء القضا عمی البصر»

□

ساقیا می ده و نمی کم گیر وز سر زلف خود خمی کم گیر

گر به یک دم بمانده‌ای در دام / جستی از دام پس دمی کم گیر
رو که عیسی دلیل و همره تست / ره همی رو تو مریمی کم گیر
عالمی علم بر تو جمع شدست / علم باقیست عالمی کم گیر
ز کمابیش بر تو نقصان نیست / چون تو بیشی ز کم کمی کم گیر
بم گسسته‌ست زیر و زار خوشست / زحمت زخمه را بمی کم گیر

گر سنایی غمی‌ست بر دل تو
یا غمی باش یا غمی کم گیر

□

هر زمان چنگ برکنار مگیر / دل مسکین من شمار مگیر
یک زمان در کنار گیر مرا / ورنگیری ز من کنار مگیر
جز به مهر تو میل نیست مرا / جز مرا در زمانه یار مگیر
گر نخواهی که بی‌قرار شوم / جز به نزدیک من قرار مگیر
بر سنایی ز دهر بیدادست / تو کنون طبع روزگار مگیر

به همه عمر اگر کند گنهی
یک گنه را ازو هزار مگیر

□

سکوت معنویان را بیا و کار بساز / لباس مدعیان را بسوز و دور انداز
سکوت معنویان چیست عجز و خاموشی / لباس مدعیان چیست گفتگوی دراز
مرا که فتنه و پروانهٔ بلا کردند / هزار مشعلهٔ شمع با دلم انباز
به گرد خویش همی پرّم و همی گویم / گهی بسوزد آخر فذلک پرواز
قمارخانهٔ دل را همیشه در بازست / نکرد هیچ کس این در به روی خلق فراز

به برده شاد مباش و ز مانده طیره مشو
برو بباز بیار و همی به یار بباز

□

با تابش زلف و رخت ای ماه دلفروز / از شام تو قدر آید وز صبح تو نوروز
از جنبش موی تو برآید دو گل از مشک / وز تابش روی تو برآید دو شب از روز
برگرد یکی گرد دل ما و در آن دل / گر جز غم خود یابی آتش زن و بفروز
هر چند همه دفتر عشاق بخواندیم / با این همه در عشق تو هستیم نو آموز

در مملکت عاشقی از پسته و بادام — بوس تو جهانگیر شد و غمزه جهانسوز
تا دیدهٔ ما جز به تو آرام نگیرد — از بوسه‌ش مهری کن وز غمزه‌ش بردوز
با هجر تو هر شب ز پی وصل تو گویم
یارب تو شب عاشق و معشوق مکن روز

□

تا جایزی همی نشناسی ز لایجوز — اندر طریق عشق مسلم نه‌ای هنوز
عاشق نباشد آنکه مر او را خبر بود — از سردی زمستان وز گرمی تموز
در کوی عشق راست نیابی چو تیر و زه — تا پشت چون کمان نکنی روی همچو توز
چون در میان عشق چو شین اندر آمدی — چون عین و قاف باش همه ساله پشت قوز
گر مرد این رهی قدم از جان کن و درآی
ور عاجزی برو تو و دین و ره عجوز

□

دلبر من عین کمالست و بس — چهرهٔ او اصل جمالست و بس
بر سر کوی غم او مرد را — هرچه نشانست وبالست و بس
در ره او جستن مقصود از او — هم به سر او که محالست و بس
از همه خوبی که بجویی ز دوست — بوسه‌ای از دوست حلالست و بس
چند همی پرسی دین تو چیست — دین من امروز سؤالست و بس
نزد تو اقبال دوامست و عز — نزد من اقبال زوالست و بس
حالی یابم چو کنم یاد ازو — دین من آن ساعت حالست و بس
پرده منم پیش چو برخاستم
از پس آن پرده وصالست و بس

□

چون تو نمودی جمال عشق بتان شد هوس — رو که ازین دلبران کار تو داری و بس
با رخ تو کیست عقل جز که یکی بلفضول — با لب تو کیست جان جز که یکی بلهوس
کفر معطل نمود زلفت و دین حکیم — نان موذن ببرد رؤیت و آب عسس
با رخ و با زلف تو در سر بازار عشق — فتنه به میدان درست عافیت اندر حرس
روی تو از دل ببرد منزلت و قدر ناز — موی تو از جان ببرد توش و توان و هوس
جزع تو برهم گسست بر همه مردان زره — لعل تو درهم شکست بر همه مرغان قفس

در بر تو با سماع بی‌خطران چون نجیب | بر در تو با خروش بی‌خبران چون جرس
دایهٔ تو حسن تست میبردت چپّ و راست | سایهٔ تو عشق ماست میدودت پیش و پس
هستی دریای حسن از پی او همچنان | نعل پی تست در تاج سر تست خس
کرد مرا همچو صبح روی چو خورشید تو | تا همه بی‌جان زنم در ره عشقت نفس
تا به هم آورد سر آن خط چون مورچه | بر همه چیزی نشست عشق تو همچون مگس
جان همه عاشقان بر لب تو تعبیه‌ست | ای همه با تو همه بی‌لب تو هیچکس

انس سنایی بست خاک سر کوی تو
نور رخ مصطفا بس بود انس انس

□

ای من غریب کوی تو از کوی تو بر من عسس
حیلت چه سازم تا مگر با تو برآرم یک نفس
گر من به کویت بگذرم بر آب و آتش بسترم
ترسم ز خصمت چون پرم گیتی بود بر من قفس
در جستنش روز و شبان گشتم قرین اندهان
پایم ببوسد این جهان گر بر تو یابم دسترس
از عشق تو قارون منم غرقه در آب و خون منم
لیلی تویی مجنون منم در کار تو بسته هوس
آن شب که ما پنهان دو تن سازیم خالی ز انجمن
باشیم در یک پیرهن ما را کجا گیرد عسس
خواهی همی دیدن چنین با تو بوم دایم قرین
بینم ز بخت همنشین وصلت ز پیش و هجر پس
چون در کنار آرم ترا از دست نگذارم ترا
چون جان و دل دارم ترا این آرزویم نیست بس

□

ای من غلام روی تو تا در تنم باشد نفس
درمان من در دست تست آخر مرا فریاد رس
در داستان عشق تو پیدا نشان عشق تو
در کاروان عشق تو عالم پر از بانگ جرس

نیکوبشناسم ز زشت در عشقت‌ای‌حوراسرشت
از بی تو باشم در بهشت آید به‌چشمم چون قفس
از نزدت از فرمان بود جان دادنم آسان بود
دارم ز تو تا جان بود در دل هوا در جان هوس
چشمم بسان لاله‌ها اشکم بسان ژاله‌ها
هر ساعت از بس ناله‌ها بر من فرو بندد نفس
ای بت شمن پیشت منم جانم تویی و تن منم
گر کافرم گر مومنم محراب من روی تو بس
هرچند بی‌گاه و به گه کمتر کنی بر من نگه
زین کرده باشم سال و مه میدان عشقت را فرس
گر حور جنت فی‌المثل آید بر من با حلل
من بر تو نگزینم بدل جز تو نخواهم هیچ کس
پرهیزم از بدگوی تو زان کمتر آیم سوی تو
پس چون‌کنم کان کوی تو یک‌دم نباشد بی عسس

□

ای ز ما سیر آمده بدرود باش
ما نه خوشنودیم تو خشنود باش
کشته ما را گر فراقت ای صنم
تو به خون کشتگان ماخوذ باش
غرقه در دریای هجران توام
دلبرا دریاب ما را زود باش
هجر تو بر ما زیانی‌ها نمود
تو به‌وصلت‌دیگران‌راسود باش
در فراقت کار ما از دست شد
گر نگیری دست ما بدرود باش
ای سنایی در شبستان غمش
گرچه همچون نار بودی دود باش

□

ای ز خوبی مست هان هشیار باش
ور ز مستی خفته‌ای بیدار باش
از شراب شوق رویت عالمی
گشته مستانند هان هشیار باش
گر مه میخواره خوانندت رواست
می به‌شادی نوش و بی‌تیمار باش
خویشتن‌داری کن اندر کارها
خصم بر کارست هان بر کار باش
گاه بزم‌افروز عاشق‌سوز باش
گاه صاحب‌درد و دردی‌خوار باش

زینهاری دارم اندر گردنت
زینهار ای بت بران زنهار باش

چون ز خصمان خویشتن‌داری کنی
دستبردی بر جهان سالار باش

هم‌چنین از خویشتن‌داری مدام
تا توانی سر کش و عیار باش

بر در و دیوار خود ایمن مباش
بر حذر هان از در و دیوار باش

کار تو باید که باشد بر نظام
کارهای عاشقان گو زار باش

گر سنایی از تو برخوردار نیست
تو ز بخت خویش برخوردار باش

□

ای سنایی دل بدادی در پی دلدار باش
دامن او گیر و از هر دو جهان بیزار باش

دل به دست دلبر عیار دادن مر ترا
گر نبود از عَمری اندر عشق او عیار باش

بر امید آنکه روزی بوس یابی از لبش
گر بباید بود عمری در دهان مار باش

چشم را بیدار دار اندر غم او زان کجا
دل نداری تا ترا گویم به دل بیدار باش

گرمیی خواهی که نوشی صبر کن در صد خمار
ور گلی خواهی که بویی در پی صد خار باش

گر نیابی خضروار آب حیات اندر ظلم
عیب ناید زان تو در جستن سکندروار باش

شمع با انوار جانانست و تو پروانه‌ای
دشمن جان و غلام شمع با انوار باش

کار پروانه‌ست گرد شمع خود را سوختن
تو نه آخر کمتر از پروانه‌ای در کار باش

مستی و عشق حقیقی را به هشیاری شمر
نزد نادان مست و نزد زیرکان هشیار باش

□

ای دل اندر نیستی چون دم زنی خمّار باش
شو بری از نام و ننگ و از خودی بیزار باش

دین و دنیا جمله اندر باز و خود مفلس نشین
در صف ناراستان خود جمله مفلس‌وار باش

تاکی از ناموس و رزق و زهد و تسبیح و نماز
بندهٔ جام شراب و خادم خمار باش

می پرستی پیشه گیر اندر خرابات و قمار
کمزن و قلاش و مست و رند و دردی‌خوار باش

چون همی‌دانی که باشد شخص هستی خصم خویش
پس به تیغ نیستی با خلق در پیکار باش

طالب عشق و می و عیش و طرب باش و بجوی
چون به کف آمد ترا این روز و شب در کار باش

با سرود و رود و جام باده و جانان بساز
وز میان جان غلام و چاکر هر چار باش

از سر کوی حقیقت برمگرد و راه عشق
با غرامت همنشین و با ملامت یار باش

□

ای پسر میخواره و قلاش باش — در میان حلقهٔ اوباش باش
راه بر پوشیدگی هرگز مرو — بر سر کویی که باشی فاش باش
مهر خوبان بر دل و جان نقش کن — سال و مه این نقش را نقاش باش
کم‌زنان را غاشیه بر دوش گیر — مجلس میخواره را فراش باش
گر نداری رو ز درگاه قدر — چاکر اینانج یا بکتاش باش
میر میران گر نباشی باک نیست
چون سنایی بندهٔ یکتاش باش

□

بامدادان شاه خود را دیده‌ام بر مرکبش
مشک پاشان از دوزلف وبوسه‌باران‌از لبش
صدهزاران جسم وجان‌افشان و حیران از قفاش
از برای بوسه چیدن گرد سایهٔ مرکبش
خنجری در دست و «من یرغب» کنان عیاروار
جسم و جان عاشقان تازان سوی «من یرغبش»
بهر دفع چشم زخم چشم مستش را چو من
خیل خیل انجم همی کردند یارب یاربش
سوی دیو و دیو مردم هر زمان چون آسمان
از دو ماه نو شهاب انداز نعل اشبهش
کفر و دین و دیو مردم هر زمان چون آسمان
از دو ماه نو شهاب‌انداز، نعل اشبهش
دستها بر سر چو عقرب روز و شب از بهر آنک
تا چرا بر می‌خورد پروین ز مشک عقربش
درج یاقوتیش دیدم، پر ز کوکبهای سیم
یارب آن درجش نکوتر بود یا آن کوکبش
جان همی بارید هر ساعت ز سر تا پای او
گوییا بودست آب زندگانی مشربش

آفتابی بود گفتی متصل با شش هلال
چون بدیدم آن دو تا رخسار و شش تو غبغبش
هر زمان از چشم و لعلش، غمزه‌ای و خنده‌ای
جان فزودن کیش دیدم دل ربودن مذهبش
گرچه بودم با سنایی در جهان عافیت
هم‌بخوردم آخرالامر ازپی‌حُبش حَبش

□

ای سنایی جان ده و در بند کام دل مباش — راه‌رو چون‌زندگان‌چون‌مرده‌برمنزل مباش
چون‌نباشی آب‌رحمت‌نار زحمت کم‌فروز — ور نباشی خاک معنی آب بی‌حاصل مباش
رافت یاران نباشی آفت ایشان مشو — سیرت حق چون‌نباشی صورت باطل مباش
در میان عارفان جز نکتهٔ روشن مگوی — در کتاب عاشقان جز آیت مشکل مباش
در منای قرب یاران جان اگر قربان کنی — جز به تیغ مهر او در پیش او بسمل مباش
گرهمی خواهی که با معشوق در هودج بوی — با عدو و خصم او همواره در محمل مباش
گر شوی‌جان‌جز هوای‌دوست‌را مسکن‌مشو — ور شوی دل جز نگار عشق را قابل مباش
روی چون زی کعبه کردی رای بتخانه مکن — دشمنان دوست را جز حنظل قاتل مباش
در نهاد تست با تو دشمن معشوق تو
مانع او گر نه‌ای باری بدو مایل مباش

□

ای‌جهان‌افروز دلبرای بت خورشیدفش — فتنهٔ عشاق شهری شمسهٔ خوبان کش
گاه آن آمد که از وصل تو بستانیم داد — زین جهان حیله‌ساز و روزگار کینه کش
باده‌ای‌خواهیم‌تلخ‌و مجلسی سازیم نغز — مطربی ناهید طبع و ساقیی خورشیدفش
درجهان ما راکنون شش‌چیز باید تا بود — زخم ما بر کعبتین خرمی امروز شش
خانه‌ای گرم و حریفی زیرک و چنگی حزین
ساقی‌خوب‌وشراب‌روشن‌و محبوب‌خوش

□

دلم برد آن دلارامی که در چاه زنخدانش
هزاران یوسف مصرست پیدا در گریبانش

پریرویی که چون دیوست بر رخسار زلفینش
زره مویی که چون تیرست بر عشاق مژگانش
به یک دم می‌کند زنده چو عیسی مرده را زان لب
دم عیسی‌ست پنداری میان لعل و مرجانش
حلاوت از شکر کم شد چو قیمت آورد نوشش
ازین دو چشم گریانم از آن لبهای خندانش
ندارد لب کس از یاقوت و مرواریدتر دندان
گرم باور نمی‌داری بیا بنگر به دندانش
که تا هر گوهری بینی که عکسش در شب تاری
فرو ریزد چو مهر و ماه بر یاقوت گویانش
اگر پیراهن ماهم به مانند فلک آمد
از آن اندر گریبانش بود خورشید تابانش
و یا خورشید پنداری به پیراهن همی هر شب
فرود آید ز گردون و برآید از گریبانش
نشست ما اگر کوهست و او چون ماه بر گردون
چرا هر دو به هم بینیم از آن رخسار رخشانش
بلا و غارت دلهاست آن زلفین او لیکن
هزاران دل چو او جمعست در زلف پریشانش

□

برخیز و برو باده بیار ای پسر خوش
وین گفت مرا خوار مدار ای پسر خوش
باده خور و مستی کن و دلداری و عشرت
و اندوه جهان باد شمار ای پسر خوش
رنج و غم بیهوده منه بر دل و بر جان
وآن چت بنخارد بمخار ای پسر خوش
خواهی که بود خاک درت افسر عشاق
در باده فزون کن تو خمار ای پسر خوش
ناموس خرد بشکن و سالوس طریقت
وز هر دو برآور تو دمار ای پسر خوش
زهد و گنه و کفر و هدی را همه در هم
درباز به یک داو قمار ای پسر خوش
تا زنده شود مجلس ما از رخ و زلفت
در مجلس ما مشک و گل آر ای پسر خوش
از جان و جوانی نبود شاد سنایی
تا دل نکند بر تو نثار ای پسر خوش

صد سجدهٔ شکر از دل و از جان به تو آرد
او را ز چه داری تو فگار ای پسر خوش

□

الا ای دلربای خوش بیا کامد بهاری خوش / شراب تلخ ما را ده که هست این روزگاری خوش
سزد گر ما به دیدارت بیاراییم مجلس را / چو شد آراسته گیتی به بوی نوبهاری خوش
همی بوییم هر ساعت همی نوشیم هر لحظه / گل اندر بوستانی نو مل اندر مرغزاری خوش
گهی از دست تو گیریم چون آتش می صافی / گهی در وصف تو خوانیم شعر آبداری خوش
کنون در انتظار گل سراید هر شبی بلبل / غزلهای لطیف خوش به نغمه‌های زاری خوش
شود صحرا همه گلشن شود گیتی همه روشن
چو خرم مجلس عالی و باد مشکباری خوش

□

بر من از عشقت شبیخون بود دوش / آب چشمم قطرهٔ خون بود دوش
در دل از عشق تو دوزخ می‌نمود / در کنار از دیده جیحون بود دوش
ای توانگر همچو قارون از جمال / عاشق از عشق تو قارون بود دوش
ای به رخ ماه زمین بی‌روی تو / مونس من ماه گردون بود دوش
بی‌تو دوش از عمر نشمردم همی / کز شمار عمر بیرون بود دوش
چون شب دوشین شبی هرگز مباد
کز همه شبها غم افزون بود دوش

□

چه رسمست آن نهادن زلف بر دوش / نمودن روز را در زیر شب پوش
گه از بادام کردن جعبهٔ نیش / گه از یاقوت کردن چشمهٔ نوش
برآوردن برای فتنهٔ خلق / هزارن صبحدم از یک بناگوش
تو خورشیدی از آن پیش تو آرند / فلک را از مه نو حلقه در گوش
پری و سرو و خورشیدی ولیکن / قدح گیر و کمربند و قباپوش
گل و مه پیش تو بر منبر حسن / همه آموخته کرده فراموش
سنایی را خریدستی دل و جان
اگر صد جان دهندت باز مفروش

□

از فلک در تاب بودم دی و دوش | وز غمت بی‌تاب بودم دی و دوش
با لب خشک از سرشک دیدگان | در میان آب بودم دی و دوش
گاه می‌خوردم گه از بحر دعا | روی در محراب بودم دی و دوش
بی‌رخ تو در میان بحر آب | با نبید ناب بودم دی و دوش
از کمال هجر در صحرای درد | تیر در پرتاب بودم دی و دوش
صحبت دیدار تو جستم همی | گرچه با اصحاب بودم دی و دوش

بی‌تو لرزان و طپان بر روی خاک
راست چون سیماب بودم دی و دوش

□

در عشق تو ای نگار خاموش | بفزود مرا غمان و شد هوش
من عشق ترا به جان خریدم | تو مهر مرا به یاوه مفروش
هرگز نشود غمت ز یادم | تو نیز مرا مکن فراموش
شد خواب ز چشم من رمیده | تا هست غم توام در آغوش
ما را چه کشی به چشم آهوی | مارا چه‌دهی‌تو خواب‌خرگوش
آویخته شد دلم نگون سار | همچون سر زلفت از بر دوش
تا آب رخم فراق تو ریخت | آمد دل من ز درد در جوش
تا کی ز تو خواهم استعانت | یک روز حدیث بنده بنیوش
گر زهر هلاهل از تو یابم | با یاد تو زهر باشدم نوش

امشب به جهنم ز جور عشقت
گر زانکه نجستم از غمت دوش

□

دوش تا روز من از عشق تو بودم به خروش | تو چه دانی که چه بود از غم تو بر من دوش
می زدم آب صبوری زد و دیده بر دل | چون دل از آتش عشق تو برآوردی جوش
گاه چون نای بدم از غم تو با ناله | گاه بودم چو کمانچه ز فراقت به خروش
هر شبم وعده دهی کایم و نایی بر من | چندازین عشوه‌خرم‌من ز توای‌عشوه‌فروش

هم به جان تو که بر یاد لب نوشینت
هرچه‌درعالم زهرست توان‌کردن نوش

□

ز جزع و لعلت ای سیمین بناگوش	دلم پر نیش گشت و طبع پر نوش
دو جادوی کمین‌ساز کمان کش	دو نقاش شکر پاش گهر نوش
که پیش این و آن جان را و دل را	هزاران غاشیه‌ست امروز بر دوش
چو بینمت آن دوتا لعل پر از کبر	چو بینمت آن‌دوتا جزع پر ازجوش
بدین گویم زهی خاموش گویا	بدان گویم زهی گویای خاموش
بسا زُهّاد گیتی را که بردی	بدان لبهای چون می مایهٔ هوش
بسا شیران عالم را که دادی	ز چشم آهوانه خواب خرگوش
زنی گل را و مل را خاک در چشم	چو اندر مجلس آیی زلف بر دوش
ز مستی باز کرده بند کرته	ز شوخی‌کج نهاده طرف شب پوش
ز جزعت خانه خانه دل شود خون	ز لعلت‌چشمه چشمه خون‌شودنوش
گریزد در عدم هم روز و هم شب	زشرم‌روی‌ومویت چون‌دی‌ودوش
توجانی گر نه‌ای در بر عجب نیست	که جان درجان درآید نه‌در آغوش
نگارا از سر آزاد مردی	حدیث دردناک بنده بنیوش
مرا چون از ولی بخریده‌ای دی	کنونم بر عدو امروز مفروش
مرا گفتی فراموشم مکن نیز	تو روی از بهر این مخراش و مخروش

که گشت از بهر یاد جزع و لعلت
سنایی را فراموشی فراموش

□

چون نهی زلف تافته بر گوش	چون نهی جعد بافته بر دوش
از دل من رمیده گردد صبر	وز تن من پریده گردد هوش
نه عجب گر خروش من بفزود	تا شد آن عارض تو غالیه‌پوش
ماه در آسمان سیاه شود	خلق عالم برآورند خروش
تا به وقت سپیده دم یک دم	بغنودم در انتظار تو دوش
گاه بودم بره فگنده دو چشم	گاه بودم به در نهاده دو گوش

خار من گردد از وصال تو گل
زهر من گردد از جمال تو نوش

□

ای جور گرفته مذهب و کیش	این کبر فرو نه از سر خویش

جزخوب مگو از آن لب خوب | جز خوبی و لطف هیچ مندیش
تا دور شدی ز پیش چشمم | عشقت چه غمم نهاده از پیش
هر ساعت صبر من بود کم | هر ساعت درد من بود بیش
از کیش و طریقتم چه پرسی | عشقست مرا طریقت و کیش
گفتم بزیم به کام با تو
هرگز نزید به کام درویش

□

آن کژدم زلف تو که زد بر دل من نیش | از ضربت آن زخم دل نازک من ریش
آنجا که بود انجمن لشگر خوبان | نام تو بود اول و پای تو بود پیش
بنگر که همی با من و با تو چکند چرخ | برهردو همی چون شمرد مکر و فن خویش
هرشب که کند عشق شکیبایی من کم | هم در گذرد خوبی و زیبایی تو بیش
ای‌روی‌تو قارون‌شده ازحسن‌وملاحت | از هجر تو قارونم و از وصل تو درویش
خود چون بود آخر به غم هجر گرفتار
آن کس که به اول نبود عاقبت اندیش

□

ای زلف تو تکیه کرده بر گوش | ای جعد تو حلقه گشته بر دوش
ای کرده دلم ز عشق مفتون | وی کرده تنم ز هجر مدهوش
چون رزم کنی و بزم سازی | ای لاله رخ سمن بناگوش
گویند ترا مه قدح گیر | خوانند ترا بت زره پوش
گیرم که مرا شبی به خلوت | تا روز نگیری اندر آغوش
نیکو نبود که بی‌گناهی | یک باره مرا کنی فراموش
گیرم که سنایی از غمت مرد | باری سخنش به طبع بنیوش
بی‌روی تو بود دوش تا صبح | از نالهٔ او جهان پر از جوش
یارب شب کس مباد هرگز
زینگونه که‌اوگذاشت‌شب‌دوش

□

ای بس قدح درد که کردست دلم نوش | دور از لب و دندان شما بی‌خبران دوش
گه بوسه همی داد برآن درد لب و چشم | گه رقص همی کرد برآن حال دل و هوش

گه عقل همی گفت که ای طبع تو کم نال　　گه صبر همی گفت که ای آه تو مخروش
درد آمده پاداش که هین ای سر و تن داد　　عشق آمده بانیش که هان ای‌دل و جان نوش
دردی که به افسانه شنیدم همه از خلق　　از علم به عین آمد وز گوش به آغوش
در حجرهٔ چشم آمد خورشید خیالش　　خورشید که دیدست سیه کرده بناگوش
در حسرت آن دیدهٔ چون دیدهٔ آهو　　این دیده نه در خواب و نه بیدار چو خرگوش
حیرت سوی چشم آمده کای چشم تو منگر　　غیرت‌سوی گوش آمده کی‌گوش تومنیوش
با چشم سرم گفته تراییم تو منگر　　در گوش دلم خوانده تراییم تو مخروش
ذوق آمده در چشم که ای چشم چنین چش　　شوق‌آمده درگوش که‌ای‌گوش چنین گوش
این خود صفت نقش خیالیست چه چیزست　　یارب که ببینم به عیان آن رخ نیکوش
او بلبله بر دست و خرد سلسله در پای　　او غالیه بر گوش و رهی غاشیه بر دوش
در عاشقی آنجا که ورا پای مرا سر　　در بندگی آنجا که ورا حلقه مرا گوش
صد روح در آویخته از دامن کرته　　سی روز برانگیخته از گوشهٔ شب‌پوش

آوازه درافتاده به هر جا که سنایی
در مکتب او کرد همه تخته فراموش

□

تا به بستانم نشاندی بر بساط انبساط　　ناگهانم در برآوردی و ماندی در بساط
برگشاد از قهر و لطف لشکر قهرت کمین　　تا به دلها درنگون شد رایت انس و نشاط
من ز بهر دوستی را جان و دل کردم سبیل　　تا بوم کارم جهاد و تا زیم شغلم رباط
اختلاط عشق تو با جان من باشد همی　　تا بود خون مرا با خاک روزی اختلاط
در سرای دوستی آن به که فرشی افگنم　　خشت او باشد ز جان و خون او باشد ملاط
تا اگر باری نباشم بر بساط دوستان　　خاک باشم زیر پای چاکران اندر سماط
احتیاط و حزم کردم در بلا و درد عشق　　تیغ تقدیر آمد و شد پاک حزم و احتیاط
ره ندانم جز به لطفت گرکنی لطفی سزاست　　ره نداند جو به پستان طفل خرد اندر قماط
هرکه بگذارد صراط آید به درگاه بهشت　　من نمی‌بینم بهشت و بیش رفتم صد صراط

ازدل آمد برسنایی کس مباد اندر جهان
گر نماند بر بساط قرب شاهان بی‌نشاط

□

ای زلف تو بند و دام عاشق　　ای روی تو ناز و کام عاشق

در جستن تو بسی جهانها　　بگذشته به زیر گام عاشق
بنمای جمال خویش و بفزای　　در منزلت و مقام عاشق
وز شربت لطف خویش ترکن　　آخر یک روز کام عاشق
وز بادهٔ وصل خویش پر کن　　یک شب صنما تو جام عاشق
اکنون که همه جهان بدانست　　از عشق تو ننگ و نام عاشق
بشنو جانا تو از سنایی　　تا بگذارد پیام عاشق
بر عاشق اگر سلام نکنی
باری بشنو سلام عاشق

□

خویشتن داری کنید ای عاشقان با درد عشق　　گرچه ما باری نه‌ایم از عشقبازی مرد عشق
ماهمه دعوی‌کنیم ازعشق وعشق ازما به‌رنج　　عاشق آن باید که از معنی بود درخورد عشق
عشق مردی هست قائم گر بر و جانها برد　　پاکبازی کو که باشد عاشق و هم برد عشق
گرد عشق آنگاه بینی کاب رخ راکم زنی　　آب رخ در باز تا روزی رسی درگرد عشق
خیره‌سر تاکی زنی‌همچون زنان لاف‌دروغ　　ناچشیده شربت وصل و ندیده درد عشق
ای سنایی توبه باید کردن از معنی ترا
گر برآید موکب رندان و بردا برد عشق

□

تا دل من صید شد در دام عشق　　باده شد جان من اندر جام عشق
آن بلا کز عاشقی من دیده‌ام　　باز چون افتاده‌ام در دام عشق
در زمانم مست و بی‌سامان کند　　جام شورانگیز دردآشام عشق
من خود از بیم بلای عاشقی　　بر زبان می نگذرانم نام عشق
این عجب‌ترکز همه خلق جهان　　نزد من باشد همه آرام عشق
جان ودین و دل همی خواهد ز من　　این‌بُدست از سوی‌جان پیغام عشق
جان و دین و دل فدا کردم بدو
تا مگر یک ره برآید کام عشق

□

از حل و از حرام گذشتست کام عشق　　هستی و نیستی‌ست حلال و حرام عشق
تسبیح و دین و صومعه آمد نظام زهد　　زنار و کفر و میکده آمد نظام عشق

خالیست راه عشق ز هستی بر آن صفت / کز روی حرف پردهٔ عشقست نام عشق
بر نظم عشق مهره فرو باز بهر آنک / از عین و شین و قاف تبه شد قوام عشق
چندین هزار جان مقیمان سفر گزید / جانی هنوز تکیه نزد در مقام عشق
این طرفه‌تر که هردوجهان پاک‌شد ز دست / با این هنوز گردن ما زیر وام عشق
برخاست اختیار و تصرف ز فعل ما / چون کم زدیم خویشتن از بهر کام عشق
اندر کنشت و صومعه بی‌بیم و بی‌امید / درباختیم صد الف از بهر لام عشق
برداشت پرده‌های تشابه ز بهر ما / تا روی داد سوی دل ما پیام عشق
مستی همی کنم ز شراب بلا ولیک / هر روز برترست چنین ازدحام عشق
آزاده مانده‌ایم ز کام و هوای خویش / تا گشته‌ایم از سر معنی غلام عشق
دامست راه عشق و نهاده به شاهراه / بادام و بند خلق سنایی به دام عشق
زان دولتی که بی‌خبران را نصیبه‌ایست / کم باد نام عاشق و گم باد نام عشق
چون یوسف سعید بفرمودم این غزل / بادا دوام دولت او چون دوام عشق

□

تاجهان باشدنخواهم درجهان هجران عشق / عاشقم بر عشق و هرگز نشکنم پیمان عشق
تا حدیث عاشقی و عشق باشد در جهان / نام من بادا نوشته بر سر دیوان عشق
خط قلاشی چو عشق نیکوان بر من کشند / شرط باشد برنهم سر بر خط فرمان عشق
در میان عشق حالی دارم اردانی چنانک / جان برافشانم همی از خرمی بر جان عشق
در خم چوگان زلف دلبران انداخت دل / هرکه با خوبان سواری کرد در میدان عشق
من درین میدان سواری کرده‌ام تا لاجرم / کرده‌ام‌دل همچوگوی اندرخم چوگان‌عشق
درجهان برهان خوبی شد بت دلدار من / تاشداوبرهان خوبی‌من‌شدم برهان‌عشق

□

من کیستم ای نگار چالاک / تا جامه کنم ز عشق تو چاک
کی زهره بود مرا که باشم / زیر قدم سگ ترا خاک
صد دل داری تو چون دل من / آویخته سرنگون ز فتراک
در عشق تو غم مرا چو شادی / وز دست تو زهر همچو تریاک
در راه رضای تو به جانت / گر جان بدهم نیایدم باک

از هرچه برو نشان تو نیست　　بیزار شدستم از دل پاک
شوریده سر دو زلف تو هست　　شور دل مردم هوسناک
در کار تو شد سر سنایی
زین نیست ترا خبر هماناک

□

ای بلبل وصل تو طربناک　　وی غمزت زهر و خنده تریاک
ای جان دو صدهزار عاشق　　آویخته از دوال فتراک
افلاک توانگر از ستاره　　در جنب ستانهٔ تو مفلاک
در بند تو سر زنان گردون　　با طوق تو گردنان سرناک
از بهر شمارش ستاره　　پیشانی ماه تختهٔ خاک
از زلف تو صد هزار منزل　　تا روی تو و همه خطرناک
ای نقش نگین تو «لعمرک»　　وی خلعت خلقت تو «لولاک»
بر بوی خط تو روح پاکان　　از عقل بشسته تختهها پاک
با نقش تو گفته نقش بندت　　«لولاک لَما خَلقتُ الا فلاک»
از رشک تو آفتاب چون صبح　　هر روز قبای نو کند چاک
با تابش تو به ماه نیسان　　گشته می صرف غوره بر تاک
از گرد رکاب تو سنایی　　ماندهٔ مرکب تو چالاک
با کیش نه از کس و گزافست
آنِ تو و آنگه از کسش باک؟

□

در زلف تو دادند نگارا خبر دل　　معذورم اگر آمدهام بر اثر دل
یا دل بر من باز فرست ای بت مه رو　　یا راه مرا بازنما تو به بر دل
نی نی که اگر نیست ترا هیچ سر ما　　ما بی‌تو نداریم دل خویش و سر دل
چندین سر اندیشه و تیمار که دارد　　تا گه جگر یار خورد گه جگر دل
بی‌عشق تو دل را خطری نیست بر ما　　هرچند که صعب‌ست نگارا خطر دل
تادل کمر عشق تو در بست به شادی
بستیم به جان برغم عشقت کمر دل

□

چاک زد جان پدر دست صبا دامن گل — خیز تا هردو خرامیم به پیرامن گل
تیره شد ابر چو زلفین تو بر چهرهٔ چرخ — تا بیاراست چو روی تو رخ روشن گل
همه شب فاخته تا روز همی گرید زار — ز غم گل چو من از عشق توای خرمن گل
زانکه گل بندهٔ آن روی خوش خرم تست — در هوای رخ تو دست من و دامن گل
گل برون کرد سر از شاخ به دل بردن خلق — تا بسی جلوه گری کرد هوا بر تن گل
تا گل عارض تو دید فرو ریخت ز شرم
با گل عارض تو راست نیاید فن گل

□

ای ساقی خیز و پر کن آن جام — کافتاده دلم ز عشق در دام
تا جام کنم ز دیده خالی — وز خون دو دیده پر کنم جام
ایام چو ما بسی فرو برد — تا کی بندیم دل در ایام
خیزیم و رویم از پس یار — گیریم دو زلف آن دلارام
باشیم مجاور خرابات — چندان بخوریم بادهٔ خام
کز مستی و عاشقی ندانیم — کاندر کفریم یا در اسلام
گر دی گفتیم خاصگانیم — امروز شدیم جملگی عام
امروز زمانه خوش گذاریم
تا فردا چون بود سرانجام

□

هر شب نماز شام بود شادیم تمام — کاید رسول دوست هلا نزد ما خرام
خورشید هرکسی که شب آید فرو رود — خورشید ما برآید هرشب نماز شام
روز فراق رفت و برآمد شب وصال — ای روز منقطع شو و ای شب علی‌الدوام
ای دوست تا تو باشی اندوه کی بود — تا جان بود به تن تو خداوند و من غلام
هرگه که خدمت آیم ای دوست پیش تو
شادی حلال گردد اندوه و غم حرام

□

بس که من دل را به دام عشق خوبان بسته‌ام — وز نشاط عشق خوبان توبه‌ها بشکسته‌ام
خسته او راکه او از غمزه تیر انداخته‌ست — من دل و جان را به تیر غمزهٔ او خسته‌ام
هرکجا شوریده‌ای رادیده‌ام چون خویشتن — دوستی را دامن اندر دامن او بسته‌ام

دوستانم بر سر کارند در بازار عشق / من چو معزولان چرا در گوشه‌ای بنشسته‌ام
چون به ظاهر بنگری در کار من گویی مگر / با سلامت هم نشینم وز ملامت رسته‌ام
این سلامت را که من دارم ملامت در قفاست / تا نه پنداری که از دام ملامت جسته‌ام
تو بدان منگر که من عقد نشاط خویش را / از جفای دوستان از دیدگان بگسسته‌ام
باش تا بر گردن ایام بندد بخت من
عقدهای نو که از دُرّ سخن پیوسته‌ام

□

دلبرا تا نامهٔ عزل از وصالت خوانده‌ام / ای بسا خون دلا کز دیده بر رخ رانده‌ام
بر نشان هرگز ندیدم بر دل بی‌رحم تو / گرچه هر تیری که اندر جعبه بد بفشانده‌ام
ظن مبر جانا که من برگشته‌ام از عاشقی / یا دل از دست غم هجران تو برهانده‌ام
زان همی کمتر کنم در عشق فریاد و خروش / کاتش دل را به آب دیدگان بنشانده‌ام
حق خدمتهای بسیار مرا ضایع مکن / زانکه روزی خوانده بودم گرچه اکنون رانده‌ام
هم تو رس فریاد حالم حرمت دیرینه را
رحم کن بر من نگارا زآنکه بس درمانده‌ام

□

برندارم دل ز مهرت دلبرا تا زنده‌ام / ورچه آزادم ترا تا زنده‌ام من بنده‌ام
مهر تو با جان من پیوسته گشت اندر ازل / نیست روی رستگاری زو مرا تا زنده‌ام
از هوای هرکه جز تو جان و دل بزدوده‌ام / وز وفای تو چو نار از ناردان آگنده‌ام
عشق تو بر دین و دنیا دلبرا بگزیده‌ام / خواجگی در راه تو در خاک راه افگنده‌ام
تا بدیدم درج مروارید خندان ترا / بس عقیقا کز دریغ از دیده بپراکنده‌ام
تا به من بر لشگر اندوه تو بگشاد دست / از صلاح و نیکنامی دستها بفشانده‌ام
دست دست من بد از اول که در عشق آمدم
کم زدم تا لاجرم در ششدره درمانده‌ام

□

صنما تا بزیم بندهٔ دیدار توام / بتن و جان و دل دیده خریدار توام
تو مه و سال کمر بسته به آزار منی / من شب و روز جگر خسته ز آزار توام
گرچه از جور تو سیر آمده‌ام تا بزیم / بکشم جور تو زیرا که گرفتار توام
زان نکردی تو همی‌ساخت برمن که ترا / آگهی نیست که من سوختهٔ زار توام

گرچه آرایش خوبان جهانی به جمال		به سر تو که من آرایش بازار توام
نه عجب گر بکشم تلخی گفتار ترا		زانکه من شیفتهٔ خوبی دیدار توام
دزد شبرو منم ای دلبر اندر غم تو		چون سنایی ز پی وصل تو عیار توام

گرچه عشاق دل آسودهٔ گفتار منند
من همه ساله دل آزردهٔ گفتار توام

□

بستهٔ یار قلندر مانده‌ام		زان دو چشمش مست و کافر مانده‌ام
تا همه رویست یارم همچو گل		من همه دیده چو عبهر مانده‌ام
بر دم مار آمدم ناگاه پای		زان چو کژدم دست بر سر مانده‌ام
در هوای عشق و بند زلف او		هم معطل هم معطر مانده‌ام
بر امید آن دوتا مشکین رسن		پای تا سر همچو چنبر مانده‌ام
چنگ در زنجیر زلفینش زدم		لاجرم چون حلقه بر در مانده‌ام
دورم از تو تا به روزی چشم و دل		در میان آب و آذر مانده‌ام
از خیال او و اشک خود مقیم		دیده در خورشید و اختر مانده‌ام
هم ز چشمت وز دلت کز چشم و دل		اندر آبان و در آذر مانده‌ام
دخل و خرج روز شب را در میان		در سیه رویی چو دفتر مانده‌ام
افسری ننهاد ز آتش بر سرم		تا چنین نی خشک و نی تر مانده‌ام
سالها شد تا از آن آتش چو شمع		مرده فرق و زنده افسر مانده‌ام
مفلس و مخلص منم زیرا مرا		دل نماند و من ز دلبر مانده‌ام
عیسی اندر آسمان خر با زمین		من نه با عیسی نه با خر مانده‌ام

بی منست او تا سنایی با منست
با سنایی زین قبل درمانده‌ام

□

تا بر آن روی چو ماه آموختم		عالمی بر خویشتن بفروختم
پاره کرده پردهٔ صبر و صلاح		دیدهٔ عقل و بصر بردوختم
رایت عشق از فلک بفراختم		تا چراغ وصل را بفروختم
با بُتِ آتش رخ اندر ساختم		خرمن طاعت به آتش سوختم
اسب در میدان وصلش تاختم		کعبهٔ وصلش ز هجران توختم

جامهٔ عفت برون انداختم
رندی و ناراستی آموختم

□

از همت عشق بافتوحم ‌‌ ‌ پا بستهٔ عشق بلفتوحم
بربود ز بوی زلف عقلم ‌ ‌ بفزود ز آب روی روحم
از موی سیاه اوست شامم ‌ ‌ وز روی نکوی او صبوحم
یک بوسه ازو بیافتم بس ‌ ‌ آن بود ز عشق او فتوحم
زان بوسهٔ همچو آب حیوان ‌ ‌ اکنون نه سناییم که نوحم
نی نی که برفت نوح آخر ‌ ‌ من نوح نیم که روح روحم
آن روز گریخت از سنایی
آن توبه که گفت من نصوحم

□

دگر بار ای مسلمانان به قلاشی درافتادم ‌ ‌ به دست عشق رخت دل به میخانه فرستادم
چودر دست صلاح وخیرجز بادی‌نمی‌دیدم ‌ ‌ همه خیر و صلاح خود به باد عشق در دادم
کجا اصلی بود کاری که من سازم به قرایی ‌ ‌ که از رندی و قلاشی نهادستند بنیادم
مده پندم که در طالع مرا عشقست و قلاشی ‌ ‌ کجا سودم کند پندت بدین طالع که من زادم
مرا یک جام باده به ز چرخ اندر جهان توبه ‌ ‌ رسید ای ساقیان یک ره به جام باده فریادم
نیندوزم ز کس چیزی چنان فرمود جانانم ‌ ‌ نیاموزم ز کس پندی چنین آموخت استادم
ز رنج و زحمت عالم به جام می درآویزم ‌ ‌ که جام می تواند برد یک دم عالم از یادم
الا ای پیر زردشتی به من بربند زناری
که من تسبیح وسجاده ز دست ودوش بنهادم

□

تا من به تو ای بت اقتدی کردم ‌ ‌ بر خویش به بی‌دلی ندی کردم
از بهر دو چشم پر ز سحر تو ‌ ‌ دین و دل خویش را فدی کردم
آن وقت بیا که من ز مستوری ‌ ‌ در شهر ز خویش زاهدی کردم
همچون توشدم مغ ازدل صافی ‌ ‌ خود را ز پی تو ملحدی کردم
در طمع وصال تو به نادانی ‌ ‌ مال و تن خویش را سدی کردم

کز رفق سنایی اندرین حالت
از راه مغان ره هدی کردم

□

دستی که به عهد دوست دادیم — از بند نفاق برگشادیم
زان زهد تکلفی برستیم — در دام تعلق اوفتادیم
از پیش سجاده برگرفتیم — طاعات ز سر فرو نهادیم
وز دست ریا فرو نشستیم — در پیش هوا بایستادیم
تن را به عبادت آزمودیم — دل را به امید عشوه دادیم
اندوه به گرد ما نگردد
چون شاد به روی میر دادیم

□

ما عاشق همت بلندیم — دل درخود و درجهان چه‌بندیم
آن به که یکی قلندری‌وار — می‌گیریم ار چه دانشمندیم
از بهر پسر به سر بیاییم — وز بهر جگر جگر برندیم
ار هیچ شکار حاجت آید — خود را به دو دست ما کمندیم
با یک دو سه جام به که خود را — زنار چهار کرد بندیم
خود را به دو باده وارهانیم — چون زیر هزار گونه بندیم
ای یار ز چشم بد چه ترسی — بر آتش می چو ما سپندیم
چندان بخوریم می که از خود
آگه نشویم زانکه چندیم

□

خیز تا ما یک قدم بر فرق این عالم زنیم — وین تن مجروح را از مفلسی مرهم زنیم
تیغ هجران از کف اخلاص برحکم یقین — درگذار مهرهٔ اصل بنی آدم زنیم
جمله اسباب هوا را برکشیم از تن سلب — پس تبرا را برو پوشیم وکف برهم زنیم
از علایقها جدا گردیم و ساکن‌تر شویم — بر بساط نیستی یک چند گاهی دم زنیم
تیغ توحید از ضمیر خالص خود برکشیم — بر قفای ملحدان زان ضربتی محکم زنیم
آتش نفس لجوج ار هیچ‌گون تیزی کند — ما به آب قوت علوی برو برنم زنیم
بار خدمت را به کشتی سعادت درکشیم — پس خروشی برکشیم وکشتی اندر یم زنیم

اسب شوق اندر بیابان محبت تا زنیم	گوی بربایم و لبیک اندرین عالم زنیم
پیش تا سفله زمانه بر فراقم کم زند
خیز تا بر فرق این سفله زمانه کم زنیم

□

خیز تا بر یاد عشق خوبرویان می‌زنیم	پس ز راه دیده باغ دوستی را پی زنیم
از نوای نالهٔ نی گوشها را پر کنیم	وز فروغ آتش می چهره‌ها را خوی زنیم
چون درین مجلس به یاد نی برآید کارها	ما زمانی بیت خوانیم و زمانی نی زنیم
زحمت ما چون زما می پاره‌ای کم می‌کند	خرقه بفروشیم وخود را برصراحی می‌زنیم
چنگ دردلبر زنیم آن دم که از خود غاییبم	پس نئیم اکنون چوغایب چنگ درویِ کی زنیم
از برای بی‌نشانی یک فروغ از آه دل	در بهار و در خزان و در تموز و دی زنیم
دفتر ملک دو عالم را فرو شوییم پاک
هرچه آن ما را نشانست آتش اندر وی زنیم

□

پسرا خیز تا صبوح کنیم	راح را همنشین روح کنیم
مفلسانیم یک زمان بگذار	از شرابی دو تا فتوح کنیم
باده نوشیم بی‌ریا از آنک	با ریا توبهٔ نصوح کنیم
حال با شعر فرخی آریم	رقص بر شعر بلفتوح کنیم
ور بود زحمتی زناجنسی	به نیازی دعای نوح کنیم
ور سنایی هنوز خواهد خفت
پیش ازو ما همی صبوح کنیم

□

خیز تا در صف عقل و عافیت جولان کنیم	نفس کلی را بدل بر نقش شادروان کنیم
دشنهٔ تحقیق برداریم ابراهیم‌وار	گوسفند نفس شهوانی بدو قربان کنیم
گر برآرد سر چو فرعون اندرین ره شهوتی	ما براو از عقل سدّ موسی عمران کنیم
در دل ار خیل خیال از سحر دستان آورد	از درخت صدق بر وی صد عصا ثعبان کنیم
بر بساط معرفت از روی باطن هر زمان	مهر عزّ لایزالی نقش جاویدان کنیم
عشق‌او درقلب ماچون هست سلطانی‌بزرگ	نقش نقد ضرب ایمان نام آن سلطان کنیم
پرده از روی صلاح و زهد و عفت بردریم	خانه را بر عقل رعنا یک زمان زندان کنیم

عاشق و معشوق و عشق این هر سه را در یک صفت　　گه زلیخا گه نبی گه یوسف کنعان کنیم
روح باطن گر چو یوسف گم شدست از پیش ما　　ما چو یعقوب از غمش دل خانهٔ احزان کنیم
نار عشق و باد عزم و خاک دانش و آب جرم
عالم علم سنایی زین چهار ارکان کنیم

□

گفتم از عشقش مگر بگریختم　　خود به دام آمد کنون آویختم
گفتم از دل شور بنشانم مگر　　شور ننشاندم که شور انگیختم
بند من در عشق آن بت سخت بود　　سخت تر شد بند تا بگسیختم
عاشقان بر سر اگر ریزند خاک　　من به جای خاک آتش ریختم
بر بناگوش سیاه مشک رنگ　　از غمش کافور حسرت بیختم
عاجزم با چشم رنگ آمیز او
گرچه از صدگونه رنگ آمیختم

□

الا ای ساقی دلبر مدار از می تهی دستم　　که من دل را دگرباره به دام عشق بربستم
مرا فصل بهار نو به روی آورد کار نو　　دلم بربود یار نو بشد کار من از دستم
اگرچه دل به نادانی به او دادم به آسانی　　ندارم زآن پشیمانی که با او مهر پیوستم
چو روی خوب او دیدم ز خوبان مهر ببریدم　　ز جورش پرده بدریدم ز عشقش توبه بشکستم
چو باری زین هوس دوری چو من دانم نه رنجوری　　به من ده بادهٔ سوری مگر یک ره کنی مستم
کنون از باده پیمودن نخواهم یک دم آسودن
که نتوان جز چنین بودن درین سودا که من هستم

□

من نصیب خویش دوش از عمر خود برداشتم　　کز سمن بالین و از شمشاد بستر داشتم
داشتم در بر نگاری را که از دیدار او　　پایهٔ تخت خود از خورشید برتر داشتم
نرگس و شمشاد و سوسن مشک و سیم و ماه و گل　　تا به هنگام سحر هر هفت در برداشتم
بر نهاده بر بر چون سیم و سوسن داشتم　　لب نهاده بر لب چون شیر و شکر داشتم
دست او بر گردن من همچو چنبر بود و من　　دست خود در گردن او همچو چنبر داشتم
بامدادان چون نگه کردم بسی فرقی نبود　　چنبر از زر داشت او سوسن ز عنبر داشتم

چون مؤذن گفت یک الله اکبر کافرم
گر امید آن دگر الله‌اکبر داشتم

□

ترا دل دادم ای دلبر شبت خوش باد من رفتم
تو دانی با دل غمخور شبت خوش باد من رفتم
اگر وصلت بگشت از من روا دارم روا دارم
گرفتم هجرت اندر بر شبت خوش باد من رفتم
ببردی نور روز و شب بدان زلف و رخ زیبا
زهی جادو زهی دلبر شبت خوش باد من رفتم
به چهره اصل ایمانی به زلفین مایهٔ کفری
ز جور هر دو آفتگر شبت خوش باد من رفتم
میان آتش و آبم ازین معنی مرا بینی
لبان خشک و چشم تر شبت خوش باد من رفتم
بدان راضی شدم جانا که از حالم خبر پرسی
ازین آخر بود کمتر شبت خوش باد من رفتم

□

تا به رخسار تو نگه کردم — عیش بر خویشتن تبه کردم
تا ره کوی تو بدانستم — بر رخ از خون دیده ره کردم
تا سر زلف تو ربود دلم — روز چون زلف تو سیه کردم
دست بر دل هزار بار زدم — خاک بر سرّ هزار ره کردم
کردگارت ز بهر فتنه نگاشت — نیک در کار تو نگه کردم
گنه آن کردم ای نگار که دوش — صفت روی تو به مه کردم
عذر دوشینه خواستم امروز
توبه کردم اگر گنه کردم

□

به دردم به دردم که اندیشه دارم — کز آن یاسمین بر تهی شد کنارم
به وقتی که دولت بپیوست با من — بپیوست هجرش به غم روزگارم
که داند که حالم چگونست بی‌تو — که داند که شبها همی چون گذارم

خیالش ربود دست خواب از دوچشم — گرفتنش باید همی استوارم
ز من برد نرمک همی هوشیاری — کنون با غم او نه بس هوشیارم
اگر غمگنان را غم اندر دل آمد — چرا غمگنم من چو من دل ندارم
چون آن گوهر پاک از من جدا شد — سزد گر من از چشم یاقوت بارم
وگر من نپایم به آزاد مردی — ببینند مردم که چون بی‌قرارم
همی داد ندهد زمانه مهان را — اگر داد دادی نرفتی نگارم
چو من یادگارش دل راد دارم
دهد هجر گویی به‌جان زینهارم

□

ای یار سر مهر و مراعات تو دارم — ای دولت دل خدمت و طاعات تو دارم
طاعات و مراعات ترا فرض شناسم — جان و دل و دین وقف مراعات تو دارم
حاجات تو گر هست به‌جان ودل و دینم — جان و دل و دین از پی حاجات تو دارم
یک بار مناجات تو در وصل شنیدم — بار دگر امید مناجات تو دارم
هرچند به بد قصد کنی جان و سر تو — گر هیچ به بد قصد مکافات تو دارم
گر صومعهٔ خویش خرابات کنی تو — من روی همه سوی خرابات تو دارم
ششدر کن و شهمات ببر جان و دل من
کاین هردو بر ششدر و شهمات تو دارم

□

روزی که رخ خوب تو در پیش ندارم — آن روز دل خلق و سر خویش ندارم
چندین چه کنی جور وجفا بامن مسکین — چون طاقت هجرت من درویش ندارم
در مجمرهٔ عشق و غمت سوخته گشتم — زین بیش سر گفت و کمابیش ندارم
تا سلسلهٔ عشق تو بربست مرا دست — جز سلسله بر دست دل ریش ندارم
زان غمزهٔ غماز غم‌افزای تو بر من
اسلام شد و قبله شد و کیش ندارم

□

الحق نه دروغ سخت زارم — تا فتنهٔ آن بت عیارم
من پار شراب وصل خوردم — امسال هنوز در خمارم
صاحب سر درد و رنج گشتم — تا با غم عشق یار غارم

قتال‌ترین دلبرانست قلاش‌ترین روزگارم
وز درد فراق و رنج هجرش از دیده و دل در آب و نارم
با حسن و جمال یار جفت‌ست با درد و خیال و رنج یارم
با آتش عشق سوزناکش بنگر که همیشه سازگارم
گر منزل عشق او درازست شکر ایزد را که من سوارم
در شادی عشق او همیشه من بر سر گنج صدهزارم
مگر تو بتا بدانکه امروز چون موی تو هست روزگارم
فردا صنما به دولت تو گردد چو رخ تو خوب کارم
یک راه تو باش دستگیرم یک روز تو باش غمگسارم
تا چند سنایی نوان را
چون خر به زنخ فرو گذارم

□

می ده پسرا که در خمارم آزردهٔ جور روزگارم
تامن بزیم پیاله بادا بر دست زیار یادگارم
می رنگ کند به جامم اندر بس خون‌که ز دیده می‌ببارم
از حلقه و تاب و بند زلفت هم مؤمن و بستهٔ زنارم
ای ماه در آتشم چه داری چون با تو ز نار نیست عارم
تا مانده‌ام از تو برکناری جویست ز دیده برکنارم
خواهم که شکایت توگویم از بیم دو زلف تو نیارم
گر ماه رخان تو برآید از من ببرد دل و قرارم
امروز که در کفم نبیدست اندوه جهان بتا چه دارم
مولای پیالهٔ بزرگم فرمانبر دور بی‌شمارم
در مغکده‌ها بود مقامم در مصطبه‌ها بود قرارم
از شحنهٔ شهر نیست بیمم در خانهٔ هجر نیست کارم
هرچند ز بخت بد به دردم هرچند به چشم خلق خوارم
با رود و سرود و بادهٔ ناب
ایام جهان همی گذارم

□

چو آمد روی بر رویم که باشم من که من باشم
که آنگه خوش بود با من که من بی‌خویشتن باشم
من آنگه خود کسی باشم که در میدان حکم او
نه دل باشم نه جان باشم نه سر باشم نه تن باشم
چه جای سرکشی باشد ز حکم او که در رویش
چو شمع آنگاه خوش باشم که در گردن زدن باشم
چو او با من سخن گوید چو یوسف وقت لا باشد
چو من با او سخن گویم چو موسی گاه لن باشم
سخن پیدا و پنهان‌ست و او آن دوستر دارد
که چون با من سخن گوید من آنجا چون وثن باشم
چو بیخود بر برش باشم ز وصف اندر کنف باشم
چو با خود بر درش باشم ز هجر اندر کفن باشم
مرا در عالم عشقش مپرس از شیب و از بالا
مهم تا در فلک باشم گلم تا در چمن باشم
مرا گر پایه‌ای بینی بدان کان پایه او باشد
بر او گر سایه‌ای بینی بدان کان سایه من باشم
سنایی خوانم آن ساعت که فانی گشتم از سنت
سنایی آنگهی باشم که در بند سنن باشم

□

فراق آمد کنون از وصل برخوردار چون باشم
جدا گردید یار از من جدا از یار چون باشم
به چشم ار نیستم گنج عقیق و لؤلؤ و گوهر
عقیق‌افشان و گوهرریز و لؤلؤبار چون باشم
کسی کو بست خواب من در آب افگند پنداری
چو خوابم شد تبه در آب جز بیدار چون باشم
بت من هست دلداری و زود آزار و من دایم
دل آزرده ز عشق یار زودآزار چون باشم

دهانش نیم دینارست و دینارست روی من
چو از دینار بی‌بهرم به رخ دینار چون باشم
ز بی‌خوابی همی خوانم به عمدا این غزل هردم
«همه شب مردمان در خواب ومن بیدار چون باشم»

□

روا داری که بی روی تو باشم — ز غم باریک چون موی تو باشم
همه‌روز و همه‌شب معتکف‌وار — نشسته بر سر کوی تو باشم
به جوی تو همه آبی روانست — سزد گر من هواجوی تو باشم
اگر چشمم ز رویت باز ماند — به جان جویندهٔ روی تو باشم
اگر زلفین چوگان کرد خواهی — مرا بپذیر تا گوی تو باشم
به باغ صحبتت دلشاد و خرم — زمانی بر لب جوی تو باشم
نگارینا تو با چشم غزالی
رها کن تا غزل‌گوی تو باشم

□

من که‌باشم که به‌تن رخت وفای تو کشم — دیده حمال کنم بار جفای تو کشم
ملک‌الموت جفای تو ز من جان ببرد — چون به دل بار سرافیل وفای تو کشم
چکند عرش که او غاشیهٔ من نکشد — چون به‌جان‌غاشیهٔ حکم‌ورضای توکشم
چون زنان رشک برند ایمنی و عافیتی — بر بلایی که به جای تو برای تو کشم
نچشم ور بچشم باده ز دست تو چشم — نکشم ور بکشم طعنه برای تو کشم
گرخورم باده به‌یاد کف دست تو خورم — ورکشم سرمه ز خاک کف پای تو کشم
جز هوا نسپرم آنگه که هوای تو کنم — جز وفا نشمرم آنگه که جفای تو کشم
بوی جان آیدم آنگه که حدیث تو کنم — شاخ عز رویدم آنگه که بلای تو کشم
به خدای ار تو به دین و خردم قصد کنی — هردو را گوش گرفته به سرای تو کشم
ور تو با من به‌تن و جان ودلم حکم کنی — هرسه را رقص‌کنان پیش هوای تو کشم
من خود از نسبت عشق تو سنایی شده‌ام
کی توانم که خطی گرد ثنای تو کشم

□

چو دانستم که گردنده‌ست عالم — نباید مرد را بنیاد محکم

پس آن بهتر که ما در وی مقیمیم — شبان و روز با هم مست و خرم
مرا زان چه که چونان گفت ابلیس — مرا زان چه که چونین کرد آدم
توگویی می مخور من می‌خورم می — تو گویی کم مزن من می‌زنم کم
فتادی تو به کعبه من به خاور — الا تا چند ازین دوری و درهم
من و خورشید و معشوق و می لعل — تو و رکن و مقام و آب زمزم
ترا کردم مسلم کوثر و خلد — مسلم کن مرا باری جهنم
به‌فردوس ازچه طاعت شدسگ کهف — به دوزخ از چه عصیان رفت بلعم
تو گر هستی چو بلعم در عبادت — من آخر از سگی کمتر نیم هم
سرانجام من و تو روز محشر — ندانم چون بود والله اعلم
سخن گویی تو همواره ز اسلام — همه اسلام تو صلوات و سلّم

زدن در کوی معنی دم نیاری
همه پیراهن دعوی زنی دم

□

ای چهرهٔ تو چراغ عالم — با دیدن تو کجا بود غم
شد خلد به روی تو سرایم — بی‌روی تو خلد شد جهنم
ای شمسهٔ نیکوان به خوبی — چون تو دگری نزاد ز آدم
کوی تو شدست باغ عشاق — باریده بر او ز دیده هانم
بندیست نهان ز بند زلفت — بر جان و دل رهیت محکم
هر روز همی شود به نوعی — حسن تو فزون و صبر من کم
گر بود مرا پری به فرمان — ور باشد ملک و ملکت جم
بر زد نتوان به شادکامی — بی‌روی تو ای نگار یک دم
ای جان من و دو دیده بر من — چون دیدهٔ مور گشت عالم
آخر به سر آید این شب هجر — وین صبح وصال بردمد هم

گر بر لبم آید آن لبانت
هرگز نزنم من آتشین دم

□

در راه عشق ای عاشقان خواهی شفا خواهی الم
کاندر طریق عاشقی یک رنگ بینی بیش و کم

روزی بباید در میان تا عشق را بندی میان
عیسی بباید ترجمان تا زنده گرداند به دم
چون دیده کوته‌بین بود هر نقش حورالعین بود
چون حاصل عشق این بود خواهی شفا خواهی الم
یک‌جرعه زان می نوش‌کن سری ز حرفی‌گوش کن
جان را ازان مدهوش کن کم کن حدیث بیش و کم
دردت بود درمان شمر دشوارها آسان شمر
در عاشقی یکسان شمر شیر فلک شیر علم
از خویشتن آزاد زی از هر ملالی شاد زی
هرجا که باشی راد زی چون یافتی از عشق شم
رو کن شراب رنگ را وز سر بنه نیرنگ را
بس کن تو نام و ننگ را بر فرق فرقد زن قدم
بر سوز دل دمساز شو اول قدم جان باز شو
زی سر معنی باز شو شکل حروف انگار کم
بر زن زمانی کبر را بر طاق نه کبر و ریا
خواهی وفا خواهی جفا چون دوست باشد محتشم
عاشق که جام می کشد بر یاد روی وی کشد
جز رخش رستم کی کشد رنج رکاب روستم
چون از پی دلبر بود شاید که جان چاکر بود
چون زهره خنیاگر بود از حور باید زیر و بم
تا کی ازین سالوس و زه از بند چار ارکان بجه
سر سوی کل خویش نه تا نور بینی بی‌ظلم
از کل عالم شو بری بگذر ز چرخ چنبری
تا هیچ چیزی نشمری تاج قباد و تخت جم
گر بایدت حرفی ازین تا گرددت عین‌الیقین
شو مدحت خورشید دین بر دفتر جان کن رقم

□

مسلم کن دل از هستی مسلم   دمادم کش قدح اینجا دمادم

نه زان می‌ها کز آن مستی فزاید　　　از آن می‌ها که از جانم کم کند غم
حریفانت همه یکرنگ و دلشاد　　　چو بسطامی و ابراهیم ادهم
جنید و شبلی و معروف کرخی　　　حبیب و آدم و عیسی مریم
می شوق ملک نوش از حقیقت
که تا گردد دل و جان تو خرم

□

ای ناگزران عقل و جانم　　　وی غارت کرده این و آنم
ای نقش خیال تو یقینم　　　وی خال جمال تو گمانم
تا با خودم از عدم کمم کم　　　چون با تو بوم همه جهانم
در بازم با تو خویشتن را　　　تا با تو بمانم ار بمانم
گویی که به دل چه‌ای چو تیرم　　　پرسی که به تن کئی کمانم
پیش تو به قلب و قالب ای جان　　　آنم که چو هردو حرف آنم
ای شکل ودهان تو کم از نیست　　　کی بو که کنی کم از دهانم
گر باتو به دوزخ اندر آیم　　　حقا که بود به از جنانم
تا چند چهار میخ داری　　　در حجرهٔ تنگِ کُن‌فکانم
تا چند فسرده روح داری　　　در سایهٔ دامن زمانم
بی‌هیچ بخر مرا هم از من　　　هرچند برایگان گرانم
مانند میان خود کنم نیست　　　زیرا که هنوز در میانم
با تن چکنم نه از زمینم　　　با جان چکنم نه آسمانم
من سایه شدم تو آفتابی　　　یک راه برآی تا نمانم
بگشای نقاب تا ببینم　　　بنمای جمال تا بدانم
خواننده تو باش سوی خویشم　　　تا مرکب پی بریده رانم
در دیده به جای دیده بنشین　　　تا نامهٔ نانبشته خوانم
تو عاشق هست و نیست خواهی　　　بپذیر مرا که من چنانم
در دیده ز بیم غیرت تو
اکنون نه سناییم سنانم

□

ای دیدن تو حیات جانم　　　نادیدنت آفت روانم

دل سوخته‌ای به آتش عشق — بفروز به نور وصل جانم
بی‌عشق وصال تو نباشد — جز نام ز عیش بر زبانم
اکنون که دلم ربودی از من — بی‌روی تو بود چون توانم
دردیست مرا درین دل از عشق — درمانش جز از تو می ندانم
بر بوی تو ز آرزوی رویت — همواره به کوی تو دوانم
تا گوش همی شنید نامت — جز نام تو نیست بر زبانم
تا لاله شدت حجاب لؤلؤ — لؤلؤست همیشه بر رخانم
گلنار بهی شدم ز تیمار — وین اشک به رنگ ناردانم
شد خال رخ تو ای نگارین — شور دل و نور دیدگانم
ای عشق تو بر دلم خداوند — من بندهٔ عشق جاودانم
وصف تو شدست ماهرویا — از وهم برون و از گمانم
پیش آی بتا و باده پیش آر — بنشان بر خویش یک زمانم

از دست تو گر چشم شرابی
تا حشر چو خضر زنده مانم

□

آمد بر من جهان و جانم — انس دل و راحت روانم
بر خاستمش به بر گرفتم — بفزود هزار جان به جانم
از قد بلند و زلف پشتش — گفتم که مگر به آسمانم
چون سر بنهاد در کنارم — رفت از بر من جهان و جانم

فریاد مرا ز بانگ مؤذن
من بندهٔ بانگ پاسبانم

□

به صفت گرچه نقش بی‌جانم — به نگاری و عاشقی مانم
گه چو عشاق جفت صد ماتم — گه چو معشوق جفت صد جانم
به‌دورنگم چوروی وموی نگار — زانکه هم کفرم و هم ایمانم
گر به شکلم نگه کنی اینم — ور به خطم نگه کنی آنم
گه چو بالای عاشقان کوژم — گه چو لبهای یار خندانم
گه خمیده چو قد عشاقم — گه شکسته چو زلف جانانم

صفت خد و زلف معشوقم
تاج سرهای عاشقان زانم

□

تا شیفتهٔ عارض گلرنگ فلانم — از درد خمیده چو سر چنگ فلانم
تنگ‌ست جهان بر من بیچارهٔ غمگین — تا عاشق چشم و دهن تنگ فلانم
گه جنگ کند با من و گه صلح کند باز — من فتنه برآن صلح و بر آن جنگ فلانم
بسیار بدیدم به جهان سنگدلان را — عاجز شدهٔ آن دل چون سنگ فلانم
گنگست زبانش به گه گفتن لیکن — من شیفتهٔ آن سخن گنگ فلانم
قولش همه زرقست به نزدیک سنایی
من بندهٔ زراقی و نیرنگ فلانم

□

هر گه که به تو در نگرم خیره بمانم — من روی ترا ای بت مانند ندانم
هر گه که برآیی به سر کو به تماشا — خواهم که دل و دیده و جان بر تو فشانم
هجرانت دمار از من بیچاره برآورد — گر دست نگیری تو مرا زنده نمانم
یک ره نظری کن به سوی بنده نگارا — ای چشم و چراغ من و ای جان جهانم
گر هیچ ظفر یابم یک روز برآن کوی — هرگز نشوم مرده و جاوید بمانم
گر دولت یاری کند و بخت مساعد
من فرق سر از چرخ فلک درگذرانم

□

از عشق ندانم که کیم یا به که مانم — شوریده تنم عاشق و سرمست و جوانم
از بهر طلب کردن آن یار جفا جوی — دل سوخته پوینده شب و روز دوانم
با کس نتوانم که بگویم غم عشقش — نه نیز کسی داند این راز نهانم
ده سال فزونست که من فتنهٔ اویم — عمری سپری گشت من اندوه خورانم
از بس که همی جویم دیدار فلان را — ترسم که بدانند که من یار فلانم
از ناله که می‌نالم مانندهٔ نالم — وز مویه که می‌مویم چون موی نوانم
ای وای من ار من ز غم عشق بمیرم
وی وای من ار من به چنین حال بمانم

□

دگر بار ای مسلمانان ستمگر گشت جانانم	گهی رنجی نهد بر دل گهی بی جان کند جانم
به‌درد دل‌شدم خرسند که جزاو نیست دلبندم	به‌رنج تن‌شدم راضی که جزاو نیست جانانم
به‌بازی گفتمش روزی که‌دل‌برکن کنون‌ازمن	نبردست‌ای‌عجب هرگزجزین یکبارفرمانم
شفیع آرم که‌را دیگر که‌راگویم که‌را خوانم	کزین بازی ناخوش من پشیمانم پشیمانم
کنون نزدیک وی پویم وفا و مهر او جویم
مگر بر من ببخشاید چو بیند چشم گریانم

□

بی‌تو یک روز بود نتوانم	بی‌تو یک شب غنود نتوانم
یار جز تو گرفت نتوانم	نام جز تو شنود نتوانم
چون ترا در خور تو بستایم	دیگران را ستود نتوانم
کشت دیگر بتان ندارد بر	کشت بی‌بر درود نتوانم
گر بتان زمانه جمع شوند	بر تو کس را فزود نتوانم
جز به فر تو ای امیر بتان	گوی دولت ربود نتوانم
همه‌شادی من ز دیدن تست	جز به تو شاد بود نتوانم
به زبان حال دل همی گویم
گر همی دل ربود نتوانم

□

روزی من‌آخراین‌دل‌وجان راخطر کنم	گستاخ‌وار بر سر کویش گذر کنم
لبیک عاشقی بزنم در میان کوه	وز حال خویش عالمیان را خبر کنم
جامه بدرم از وی و دعوی خون کنم	شهری ازین خصومت زیر و زبر کنم
یا تاج وصل بر سر امید برنهم
یا مردوار سر به سر دار برکنم

□

ای مسلمانان ندانم چارهٔ دل چون کنم	یا مگر سودای عشق او ز سر بیرون کنم
عاشقی را دوست دارم عاشقان را دوستر	صدهزاران دل برای عاشقی پر خون کنم
سوختم در عاشقی تا ساختم با عاشقان	عاجزم در کار خود یارب ندانم چون کنم
آتشی دارم درین دل گر شراری بر زنم	آب دریاها بسوزم عالمی هامون کنم
آب دریاها بسوزد کوهها هامون شود	من ز دیده چون ببارم آبها افزون کنم

مسکن من در بیابان مونس من آهوان	هرکجا من نی زنم از خون دل جیحون کنم
گر شبی خود طوق گردد دست من در گردنش
طوق فرمان را چو مه در گردن گردون کنم

□

بی تو ای آرام جانم زندگانی چون کنم	چون تو پیش من نباشی شادمانی چون کنم
هر زمان گویند دل در مهر دیگر یار بند	پادشاهی کرده باشم پاسبانی چون کنم
داشتی در بر مرا اکنون همان بر در زدی	چون ز من سیرآمدی رفتم گرانی چون کنم
گر بخوانی ور برانی بر منت فرمان رواست	گر بخوانی بنده باشم ور برانی چون کنم
هرشبی گویم که خون خود بریزم در فراق	باز گویم این جهان و آن جهانی چون کنم
بودم اندر وصل تو صاحبقران روزگار	چون فراق آمد کنون صاحبقرانی چون کنم
هست آب زندگانی در لب شیرین تو	بی‌لب شیرین تو من زندگانی چون کنم
ساختم با عاشقان تا سوختم در عاشقی	پس‌کنون بی‌روی خوبت کامرانی چون کنم
هم قضای آسمانی از تو در هجرم فکند	دلبرا من دفع حکم آسمانی چون کنم
بر جهان وصل باری بنده را منشور ده	تات بنمایم که من فرمان روانی چون کنم
من چو موسی مانده‌ام اندر غم دیدار تو	هیچ دانی تا علاج لن‌ترانی چون کنم
نیستم خضر پیمبر هست این مفخر مرا	چاره و درمان آب زندگانی چون کنم
مر مرا گویی که پیران را نزیبد عاشقی
پیر گشتیم در هوای تو جوانی چون کنم

□

تا کی ز تو من عذاب بینم	گر صلح کنی صواب بینم
شبگیر ز خواب مست خیزم	آن شب که ترا به خواب بینم
یاد تو خورم به ساتکینی	جایی که شراب ناب بینم
امشب چه بود که حاضر آیی	تا من به شب آفتاب بینم
تا کی ز غم فراق رویت
جان و دل خود کباب بینم

□

بی‌صحبت تو جهان نخواهم	بی‌خشنودیت جان نخواهم
گر جان و روان من بخواهی	یک دم زدنت امان نخواهم

جان را بدهم به خدمت تو من خدمت رایگان نخواهم
رضوان و بهشت و حور عین را بی‌روی تو جاودان نخواهم
بر من تو نشان خویش کردی حقا که جز این نشان نخواهم
بیگانه بود میان ما جان بیگانه درین میان نخواهم
من عشق تو کردم آشکارا عشق چو تویی نهان نخواهم
هرگه که مرا تو یار باشی من یاری این و آن نخواهم
تو سودی و دیگران زیانند تا سود بود زیان نخواهم
اکنون که مرا عیان یقین شد
زین پس بجز از عیان نخواهم

□

ای دو زلفت دراز و بالا هم وی دو لعلت نهان و پیدا هم
شوخ تنها که خواند چشم ترا چشم تو شوخ هست و رعنا هم
بستهٔ تو هزار نادان هست چه عجب صدهزار دانا هم
بستهٔ تست طبع ناگویا من چه گویم زبان گویا هم
در دریا غلام خندهٔ تست ای شکرلب چه دُر ثریا هم
کوه آتش همیشه همره تست کوه آتش مگو که دریا هم
از قرینان نکوتری چون ماه نه که چون آفتاب تنها هم
چندگویی سنایی آن منست
باهمه‌کس پلاس و باما هم؟

□

ای به رخسار کفر و ایمان هم وی به گفتار درد و درمان هم
زلف پرتاب تو چو قامت من چنبرست ای نگار چوگان هم
خیره ماند از لب تو بیجاده به سر تو که لعل و مرجان هم
از رخ تو دلیل اثباتست عالم عقل را و برهان هم
در ره تو ز رنج کهسارست بی‌کناره ز غم بیابان هم
بر سر کوی عاشقی صبرست ایستاده ذلیل و حیران هم
بر دل و جان بنده حکم تراست ای شهنشاه حسن فرمان هم

چند گویی که از تو برگردم
با همه بازیست و با جان هم؟

□

لبیک زنان عشق ماییم　　احرام گرفته در وفاییم
در کوی قلندری و تجرید　　در کم زدن اوفتاده ماییم
جز روح طوافگه نداریم　　کز بادیهٔ هوا برآییم
گر در خور خدمتت نباشیم　　سقایی راه را بشاییم
ما در غم تو تو هم نگویی　　کاخر تو کجا و ما کجاییم
بر ما غم تو چو آسیا گشت　　در صبر چو سنگ آسیاییم
آهسته که عاشقان عشقیم　　نرمک که غریبک شماییم
ببریدن راه را چو بادیم　　افگندن سایه را هماییم
در عشق تو مردوار کوشیم
آخر نه سنایی و سناییم

□

خورشید تویی و ذره ماییم　　بی‌روی تو روی کی نماییم
تا کی به نقاب و پرده یک ره　　از کوی برآی تا برآییم
چون توصنم و چوماشمن نیست　　شهری و گلی تویی و ماییم
آخر نه ز گلبن تو خاریم　　آخر نه ز باغ تو گیاییم
گر دستهٔ گل نیاید از ما　　هم هیزم دیگ را بشاییم
بادی داریم در سر ایراک　　در پیش سگ تو خاکپاییم
آب رخ ما مبر ازیراک　　با خاک در تو آشناییم
از خاک در تو کی شکیبیم　　تا عاشق چشم و توتیاییم
یک روز نپرسی از ظریفی　　کاخر تو کجا و ما کجاییم
زامد شد ما مکن گرانی　　پندار که در هوا هباییم
بل تا کف پای تو ببوسیم　　انگار که مهر لالکاییم
برف آب همی دهی تو ما را　　ما از تو فقع همی گشاییم
با سینهٔ چاک همچو گندم　　گرد تو روان چو آسیاییم
بر در زده‌ای چو حلقه ما را　　ما رقص‌کنان که در سراییم

وندر همه ده جوی نه ما را		ما لاف‌زنان که ده خداییم
از شیر فلک چه باک داریم		چون با سگ کویت آشناییم
ما را سگ خویش خوان که تا ما		گوییم که شیر چرخ ماییم
پرسند ز ما که‌اید گوییم		ما هیچ کسان پادشاییم
تو بر سر کار خویش می‌باش		تا ماهله خود همی درآییم
کز عشق تو ای نگار چنگی
اکنون نه سناییم ناییم

□

ما را میفگنید که ما اوفتاده‌ایم		در کار عشق تن به بلاها نهاده‌ایم
آهستگی مجوی تو از ماورای هوش		کاکنون به شغل بی‌دلی اندر فتاده‌ایم
ما بی‌دلیم و بی‌دل هرچه کند رواست		دل را به یادگار به معشوق داده‌ایم
از ما بهر حدیث به آزار چون کشد		ما مردمان بی‌دل و بی‌مکر و ساده‌ایم
خصمان ما اگر در خوبی ببسته‌اند		ما در وفاش چندین درها گشاده‌ایم
گر بد کنند با ما ما نیکویی کنیم
زیرا که پاک نسبت و آزاده‌زاده‌ایم

□

دلبرا ما دل به چنگال بلا بسپرده‌ایم		رحم کن بر ما که بس جان‌خسته و دل‌مرده‌ایم
ای بسا شب کز برای دیدن دیدار تو		از سر کوی تو بر سر سنگ و سیلی خورده‌ایم
بندگی کردیم و دیدیم از تو ما پاداش خویش		زر در خساریم و از جورت به جان آزرده‌ایم
ما عجب خواریم در چشم تو ای یار عزیز		گویی از روم و خزر نزدت اسیر آورده‌ایم
از برای کشتن ما چند تازی اسب کین		کز جفایت مرده و دل در غمت پرورده‌ایم
تا تولا کرده‌ایم از عاشقی در دوستیت
چون سنایی از همه عالم تبرا کرده‌ایم

□

از پی تو ز عدم ما به جهان آمده‌ایم		نز برای طرب و لهو و فغان آمده‌ایم
عشق نپذیرد هستی و پرستیدن نفس		ما ازین معنی بی‌نام و نشان آمده‌ایم
تاکی از نسبت بی‌اصل همی لاف زنیم		کز غرور خود بی‌خود به زبان آمده‌ایم
مانده در بند زمانیم و زمان ما را نه		در مکانیم نه از بهر مکان آمده‌ایم

هر کسی راه ازین ره به قدم می‌سپرد
ما در اسپردن این راه به جان آمده‌ایم

□

ما کلاه خواجگی اکنون ز سر بنهاده‌ایم — تا که در بند کله‌دوزی اسیر افتاده‌ایم
صد سر ارزد هر کلاهی کو همی دوزد ولیک — ما بهای هر کله اکنون سری بنهاده‌ایم
او کلاه عاشقان اکنون همی دوزد چو شمع — ما از آن چون شمع در پیشش به‌جان استاده‌ایم
بندهٔ او از سر چشمیم همچون سوزنش — گرچه همچون سرو و سوسن نزد عقل آزاده‌ایم
سینه چشم سوزن و تن تار ابریشم شدست — تا غلام آن بهشتی روی حورا زاده‌ایم
کار او چون بیشتر با سوزن و ابریشمست — لاجرم ما از تن و دل هر دو را آماده‌ایم
از لب خویش و لب او در فراق و در وصال — چون چراغ و باغ با هم با باد و هم با باده‌ایم
برنتابد بار نازش دل همی. از بهر آنک — دل همی گوید گر او سادست ما هم ساده‌ایم
لعل‌پاش و درفشانیم از دو دریا و دو کان — تا اسیر آن دو لعل و آن دو تا بیجاده‌ایم
ما ز خصمانش کی اندیشیم کاندر راه او — خوان جان بنهاده و بانگ صلا درداده‌ایم

تا سنایی‌وار دربستیم دل در مهر او
ما دو چشم اندر سنایی جز به کین نگشاده‌ایم

□

تا ما به سر کوی تو آرام گرفتیم — اندر صف دلسوختگان نام گرفتیم
در آتش تیمار تو تا سوخته گشتیم — در کنج خرابات می خام گرفتیم
از مدرسه و صومعه کردیم کناره — در میکده و مصطبه آرام گرفتیم
خال و کله تو صنما دانه و دامست — ما در طلب دانه ره دام گرفتیم
یک چند به آسایش وصل تو به هر وقت — از بادهٔ آسوده همی جام گرفتیم

امروز چه ار صحبت ما گشت بریده
این نیز هم از صحبت ایام گرفتیم

□

چشم روشن بادمان کز خود رهایی یافتیم — در مغاک خاک تیره روشنایی یافتیم
گرچه ما دور از طمع بودیم یک چندی کنون — از قناعت پایگاه پادشایی یافتیم
ما ازین باطل خوران آشنا بیگانه‌وار — پشت برکردیم و با حق آشنایی یافتیم

هرگز از بار حسد خسته نگردد پشت ما کز «قل‌الله ثم ذرهم» مومیایی یافتیم[۱]
اول اندر نشئهٔ اولا گرفتار آمدیم آخر اندر نشئهٔ اُخرا رهایی یافتیم
خاکپای کم‌زنان شد توتیای چشم ما کار سرمان بود و آخر کار پایی یافتیم
سر فرو بردیم تا بر سروران سرور شدیم چاکری کردیم تا کار کیایی یافتیم
پارسایان هر زمان ناپارسا خواندمان ما از آن بر پارسایان پارسایی یافتیم
گر همی خواهی که باشی پادشا و پارسا شو گدایی کن که ما این از گدایی یافتیم
ما گدایان را ز نادانی نکوهش چون کنی
کاین سنا از سینهٔ پاک سنایی یافتیم

□

روزو که دل از مهر تو بدعهد گسستیم وز دام هوای تو بجستیم و برستیم
چونان که تو از صحبت ما سیر شدستی ما نیز هم از صحبت تو سیر شدستیم
از تف دل و آتش عشقت برهیدیم در سایهٔ دیوار صبوری بنشستیم
ور زانکه تو دل بردی ما نیز ببردیم ور زانکه تو نگشادی ما نیز ببستیم
از عشوهٔ عشق تو بجستیم یکی دم وز خار خمار تو همه ساله چو مستیم
شبهای فراق تو ندیدیم نهایت از روز وصال تو مگر باد به دستیم
گر هیچ ظفر یابیم ای مایهٔ شادی در خواب خیال تو بجز آن نپرستیم
چونان که تو ببریدی ما نیز بریدیم چونان که تو بشکستی ما نیز شکستیم
زین بیش نخواهم که کنی یاد سنایی
با مات چکارست چنانیم که هستیم

□

سر بر خط عاشقی نهادیم در محنت و رنج اوفتادیم
تن را به بلا و غم سپردیم دل را به امید عشق دادیم
غمخواره‌شدیم در ره عشق وز خوردن‌غم‌همیشه‌شادیم
قصه چکنم که در ره عشق با محنت و غم جنابه زادیم
در حضرت‌عشق‌خوبرویان بر تارک سر بایستادیم

---

۱. ... قل‌الله ثم ذرهم فی خوضهم یلعبون سورهٔ انعام آیهٔ ۹۱.

بی‌درد چو بد سنایی‌ازعشق
از جستن این حدیث بادیم

□

ما فوطه‌و فوطه‌پوش دیدیم | تسبیح مرایان شنیدیم
بر مسند زاهدان گذشتیم | در عالم عالمان دویدیم
هم ساکن خانقاه بودیم | هم خرقهٔ صوفیان دریدیم
هم محنت قال و قیل بردیم | هم شربت طیلسان چشیدیم
از اینهمه جز نشاط بازار | رنگی به حقیقتی ندیدیم
بگزیدیم یاری از خرابات | با او به مراد آرمیدیم
دل بر غم روی او فگندیم | سر بر خط رای او کشیدیم

او نیست کسی و ما نه بس کس
زین روی به یکدگر سریدیم

□

نه سیم نه دل نه یار داریم | پس ما به جهان چه کار داریم
غفلت‌زدگان پر غروریم | خجلت‌زدگان روزگاریم
ای‌دل‌توز سیم‌وزر چگویی | ما جمله ز بهر یار داریم
از دست بداده دستهٔ گل | در پای هزار خار داریم
هل تا نفسی به هم برآریم | چون‌عمرعزیز خوار داریم

اندر بنه صد شتر بدیدیم
اکنون غم یک مهار داریم

□

آمد گه آنکه ساغر آریم | آواز چو عاشقان برآریم
بر پشت چمن سمن برآمد | ما روی بر آن سمنبر آریم
در باغ چو بنگریم رویش | جانها به نثار بتگر آریم
اندر ره عاشقی ز باده | گرد از سر لاف خود برآریم
با همت خود به عون دردی | از عالم عشق پر برآریم
یک مرد صلاح را مگر ما | در ره روش قلندر آریم
چون مرکب عاشقی به معنی | اندر صف کم‌زنان درآریم

گر جان و جهان و دین ببازیم　　سرپوش زمانه در سر آریم

در خاک بسیط چون سنایی
نعت فلک مدور آریم

□

ما عاشق روی آن نگاریم　　زان خسته و زار و دلفگاریم
همواره به بند او اسیریم　　پیوسته به دام او شکاریم
او دلبر خوب خوب خوبست　　ما عاشق زار زار زاریم
ترسم که جهان خراب گردد　　از دیده سرشک از آن نباریم
از فتنهٔ زلف مشکبارش　　گویی که همیشه در خماریم
آخر بنگویی ای نگارین　　کاندر هوس تو بر چه کاریم
گر دست تو نیست بر سر ما　　ما خود سر این جهان نداریم
ما را به جفای خود میازار　　کازردهٔ جور روزگاریم
چون تو به جمال بی‌مثالی　　ما بی‌تو بدل به دل نداریم
خاک قدمت اگر بیابیم　　در دیده به‌جای سرمه داریم

ما را به جهان مباد شادی
گر ما غم تو به غم شماریم

□

خیز تا می خوریم و غم نخوریم　　وانده روز نامده نبریم
تا توانیم کرد با همه کس　　رادمردی و مردمی سپریم
قصد آزار دوستان نکنیم　　پردهٔ راز دشمنان ندریم
نشنویم آنچه ناشنودنیست　　زانچه ناگفتنیست درگذریم
ماکه خواهیم جست عیب کسان　　عیب خود بر خودی همی شمریم
ای که گفتنی که عاقبت بنگر　　ما نه مردان عاقبت نگریم
بندهٔ نیکوان لاله رخیم　　عاشق دلبران سیمبریم
شب نباشیم جز به مصطبه‌ها　　روز هر سو به گلخنی دگریم
می‌کشان و مقامران دغا　　همه از ما بهند و ما بتریم
پاکبازان هر دو عالم را　　به گه باختن به جو نخریم
دوستار نگار و سرخ میم　　دشمن مال مادر و پدریم

پدران را خدای مزد دهاد
نه چو ماکس که ناخلف پسریم

□

خیز تا دامن ز چرخ هفتمین برتر کشیم — هفت کشور را به دور ساغری اندر کشیم
هفت گردون مختصر باشد به پیش مرد عشق — شاید ار دامن ز کون مختصر برتر کشیم
نفس ما خصمی عظیم اندر نهاد راه ماست — غزو اکبر باشد ار در روی او خنجر کشیم
پای ما در دام عشق خوبرویان بسته شد — زین قبل درد و بلای عاشقی بر سر کشیم
قصر قیصروانِ کسری گر نباشد گو مباش — ما به مردی حلقه در گوش دو صد قیصر کشیم
گر نشیند گرد کوی دوست بر رخسار ما — خط عزل از جان و دل بر مشک و بر عنبر کشیم
این همه تردامنان را خشک بادا دست و پا — خیز تا خط فنا گرد سنایی برکشیم
در کلاه او اگر پشمی‌ست آتش درزنیم
عقل و هوش خویشتن یک دم به مستی درکشیم

□

ما قد ترا بنده‌تر از سرو روانیم — ما خد ترا سغبه‌تر از عقل و روانیم
بی روی تو لب خشک‌تر از پیکر تیریم — با موی تو دل تیره‌تر از نقش کمانیم
بیرون ز رخ و زلف تو ما قبله نداریم — بیش از لقب و نام تو توحید نخوانیم
در ره روش عقل تو ما کهتر عقلیم — وز پرورش لفظ تو ما مهتر جانیم
از تقویت جزع تو خردیم و بزرگیم — وز تربیت عقل تو پیریم و جوانیم
در کوی امید تو و اندر ره ایمان — از نیستی و هستی بربسته میانیم
یک بار برانداز نقاب از رخ رنگین — تا دل به تو بخشیم و خرد بر تو فشانیم
ور نیز درین پرده جمال تو ببینیم — شاید که بر امید تو این مایه توانیم
گر ز آتش عشق تو چو شمع از ره تحقیق — سوزیم همی خوش خوش تا هیچ نمانیم
تا از رخ چون روز تو بی واسطهٔ کسب — چون ماه ز خورشید فلک مایه ستانیم
ما را غرض از خدمت تو جز لب تو نیست — نه در پی جانیم نه در بند جهانیم
شاید که شب و روز همه مدح تو گوییم — در نامهٔ اقبال همه نام تو خوانیم
زان باده که خواجه از کف اقبال تو خوردست — درده تو سنایی را چون کشتهٔ آنیم
فرخنده حکیمی که در اقلیم سنایی
بگذشت ز اندازهٔ خوبی و ندانیم

□

گرچه از جمع بی‌نیازانیم		عاشق عشق و عشقبازانیم
منصف منصف خراباتیم		کعبهٔ کعبتین بازانیم
گاه سوزان در آتش عشقیم		گاه از سوز رود سازانیم
همچو مرغ‌ازقفس‌شکسته‌شدیم		همچو شمع از هوس گدازانیم
گرچه‌کبکیم در ممالک‌خویش		مانده در جستجوی بازانیم
مرغزار وصال یافته‌ایم		چون سنایی درو گرازانیم
زاهدا خیز و در نماز آویز		زانکه ما خاک بی‌نیازانیم
گر تو از طوع و طاعه می‌نازی
ما همیشه ز شوق نازانیم

□

ما همه راه لب آن دلبر یغما زنیم		شکّر او را به بوسه هر شبی یغما زنیم
هم توان از دو لبش شکر زدن یغما ولیک		هر شبی راه لب آن دلبر یغما زنیم
ما چو وامق او چو عذرا ما چو رامین او چو ویس		رطل‌زیبد در چنین‌حالی اگر صهبا زنیم
شخص را می‌وار هرشب دربر ویس افگنیم		بوسه وامق‌وار هر دم بر لب عذرا زنیم
بر بخفتن گاه صحبت در بر ما افگند		لب به بوسه گاه عشرت بر لب او ما زنیم
خوش بُدست امروز و دی‌با آن‌نگارین عیش‌ما		خوشتر از امروز و دی فردا و پس‌فردا زنیم
گر وصال او به جور از ما ستاند روزگار
دست در عدل غیاث‌الدین والدنیا زنیم

□

او چنان داند که ما در عشق او کمتر زنیم		یا دو چنگ از جور او در دامن دیگر زنیم
هر زمان ما را دلی کی باشد و جانی دگر		تا به عشق بی‌وفایی دیگر آتش درزنیم
تاکی از نادیدنش ما دیده‌ها پر خون کنیم		تا کی از هجران او ما دستها بر سر زنیم
گاه آن آمد که بر ما باد سلوت برجهد		گاه آن آمد که ما با رود و رامشگر زنیم
گر فلک در عهد او با ما نسازد گو مساز		ما به یک‌دم آتش اندر چرخ و بر چنبر زنیم
گه ز رخسار بتان بر لاله وگل می خوریم		گه ز زلف دلبران با مشک و با عنبر زنیم
پشتمان از غم کمان شد از قدش تیری کنیم
باده پیماییم از خم بر خم دیگر زنیم

□

باز ماندم در بلایی الغیاث ای دوستان
از هوای بی‌وفایی الغیاث ای دوستان

باز آتش درزد اندر جانم و آبم ببرد
باد دستی خاکپایی الغیاث ای دوستان

باز دیگرباره چون سنگین‌دلان برساختم
از بت چونین جدایی الغیاث ای دوستان

باز ناگه بلعجب‌وارم پس چادر نشاند
آفتابی را هبایی الغیاث ای دوستان

باده‌خواران باز رخ دارند زی صحرا و نیست
در همه صحرا گیایی الغیاث ای دوستان

بنگه هادوریان را ماند این دل کز طمع
هر دمش بینم به جایی الغیاث ای دوستان

جادوی‌فرعونیان درجنبش آمد باز و نیست
در کف موسی عصایی الغیاث ای دوستان

خواهد اندر وی همی از شاخ خشک و مرغ گنگ
هر زمان برگ و نوایی الغیاث ای دوستان

دیدهٔ روشن جز از من در همه عالم که داد
در بهای توتیایی الغیاث ای دوستان

از برای انس جان انس و جان ای سرفراز
مر سنایی را چو نایی الغیاث ای دوستان

□

سنایی را یکی برهان ز ننگ و نام جان ای جان
ز عشق دانهٔ دوْ جهان میان دام جان ای جان

مکن در قبهٔ زنگار اوصاف حروف او را
چو عشق‌عافیت‌پخته چو کارم خام جان ای‌جان

به‌قهر از دست‌او بستان حروف کلک‌صورت‌را
به لطف از لوح او بستر تمامی نام جان ای جان

چو روی‌خویش خرم‌کن یکی بستان‌طبع ای بت
چو زلف‌خویش درهم‌زن همه‌ایام جان ای جان

ببین در کوی کفر و دین به مهر و درد دل بنشست
هزاران آه خون‌آلود زیر کام جان ای جان

مراگویی قناعت کن ز جوش یک جهان رعنا
به بوی نون شهوانی به رنگ لام جان ای جان

کسی کو عاشق تو بود بگو آخر که تا چکند
سماع وحی ونقل عقل و خمرخام جان ای جان

مگر تو زینهمه خوبان که پیدایند و ناپیدا
درین مردودهٔ ویران نیابم کام جان ای جان

□

مرا عشقت بنامیزد بدانسان پرورید ای جان
که با یاد تو در دوزخ توانم آرمید ای جان
نترسم زاتشین مفرش که با عشق تو ای مهوش
مرا صدبار دید آتش که‌روی اندر کشید ای‌جان
ز عشقت شکر دارم من که لاغر کردم از وی تن
که دی زان لاغری دشمن مرا با تو ندید ای جان
نبردی دل ز کس هرگز که خود دلهای ما از تو
چو بویی‌یافت از عشقت‌ز شادی‌برپرید ای‌جان
چو خوابست آتش‌هجرت‌که‌هر دیده کشید ای‌بت
چو آبست آتش عشقت که هر تن را رسید ای جان
دلم در چاکری عشقت کمر بستست تو گویی
که ایزد جز پی عشقت مرا خود نافرید ای جان
ازین یک نوع دلشادم که با عشق تو همزادم
که تا این دیده بگشادم دلم عشقت گزید ای جان
چو با عشق بتان زاید سنایی کی چنین گوید
مرا ناگاه عشق تو بر آتش خوابنید ای جان

□

تماشا را یکی بخرام در بستان جان ای جان
ببین در زیر پای خویش جان‌افشان‌جان ای‌جان
نخواهد جان دگر جانی اگر صد جان برافشاند
که بس باشد قبول تو بقای جان جان ای جان
ترا یارست بس در جان ز بهر آنکه نشناسد
ز خوبان‌جز تو در عالم‌همی‌درمان‌جان ای‌جان
ز بهر چشم خوب تو برای دفع چشم بد
کمال عافیت باشد همه قربان جان ای جان

از آن تا در دل و دیده گهر جز عشق تو نبود
برون روید گهر هردم ز بحر و کان جان ای جان
همه‌عالم چو حرف «ن» از آن در خدمتت مانده
که‌از کل نکورویان تویی خاص آن‌جان ای جان
ز بهر سرخ‌رویی جان چه باشد گر به یک غمزه
ز خوبان‌جان براندایی تو در میدان جان ای‌جان
به نور روی تست اکنون همه توحید عقل من
به کفر زلف تست اکنون همه ایمان جان ای‌جان
سنایی‌وار در عالم ز بهر آبروی خود
سنایی خاکپای تست سر دیوان جان ای جان

□

جانا نخست ما را مرد مدام گردان — وانگه مدام در ده مست مدام گردان
بر ما چو از لطافت مل را حلال کردی — بر خصم ما ز غیرت گل را حرام گردان
دارالغرور ما را دارالسرور کردی — دارالملام ما را دارالسلام گردان
خامند و پخته مانا تو دو شراب داری — درخام پخته گردان در پخته خام گردان
ناهید زخمه‌زن را از لحنه سیر کردی — بهرام تیغ‌زن را از جام رام گردان
ما را به‌نام خودکن زان پس چنانکه خواهی — یا هوشیار دفتر یا مست جام گردان
اکنون که‌روی ما را از غم چو کاه کردی — از عکس روی می را بیجاده فام گردان
خواهی که نسر طایر پرّان به دامت افتد — از جزع دانه کردی از مشک دام گردان
گمنام کرد ما را یک جام بادهٔ تو — در ده دو جام دیگر ما را چو نام گردان
از ما و خدمت ما چیزی نخیزد ای جان — هم تو بنا نهادی هم تو تمام گردان
خواهی که گر سنایی گردد سمایی از عزّ
پیش غلام و دربان او را غلام گردان

□

ای وصل تو دستگیر مهجوران — هجر تو فزود عبرت دوران
هنگام صبوح و تو چنین غافل — حقا که نه‌ای بتا ز معذوران
گر فوت شود همی نماز از تو — بندیش به دل بسوز رنجوران
برخیز و بیار آنچه زو گردد — چون توبهٔ من خمار مخموران

فریاد ز دست آن گران‌جانان — بی‌عافیه زاهدان و بی‌نوران
از طلعتها چو روی عفریتان — از سبلتها چو نیش زنبوران
گویند بکوش تا به مستوری — در شهرشوی چو ما ز مشهوران
نزدیکی ما طلب کن ای مسکین — تا روز قضا نباشی از دوران
لاوالله اگر من این کنم هرگز — بیزارم از جزای مأجوران
معلوم شما نیست ز نادانی — ای زمرهٔ زاهدان مغروران
آنجا که مصیر ما بود فردا
بی‌رنج دهند مزد مزدوران

□

عاشقی گر خواهد از دیدار معشوقی نشان — گرنشان خواهی درآنجا جان ودل بیرون نشان
چون مجرد گشتی و تسلیم کردستی تو دل — بی‌گمان آنگه تو از معشوق خود یابی نشان
چون ز خود بی‌خود شدی معشوق خود را یافتی — ذات هستی در نشان نیستی دیدن توان
نیستی دیدی که هستی را همیشه طالبست — نیستی جوینده را هستی کم اندر کهکشان
تا همی جویم بیابم چون بیابم گم شوم — گمشده گمکرده را هرگز کجا بیند عیان
چون تو خود جویی مر اوراکی توانی یافتن — تانبازی هرچه داری مال وملک وجسم و جان
آنگهی چون نفی خود دیدی وگشتی بی‌ثبات — گه فنا و گه بقا و گه یقین و گه گمان
گه تحرک گه سکون وگاه قرب وگاه بعد — گاه گویا گه خموشی گه نشستی گه روان
گه سرور وگه غرور وگه حیات وگه ممات — گه نهان وگه عیان وگه بیان و گه بنان
حیرت اندر حیرتست و آگهی در آگهی — عاجزی در عاجزی و اندهان در اندهان
هرکه ما را دوست دارد عاجز و حیران بود
شرط ما اینست اندر دوستی دوستان

□

چون در معشوق کوبی حلقه عاشق‌وار زن — چون در بتخانه جویی چنگ در زنار زن
مستی و دیوانگی و عاشقی را جمع کن — هر سه را بر دار کن وز کوی معنی دار زن
گوهر بیضات باید خدمت دریا گزین — ور عقیق و لعل خواهی تکیه بر کهسار زن
شاهراه شرع را بر آسمان علم جوی — مرکب گفتار پی کن چنگ در کردار زن
چهرهٔ عذرات باید بر در وامق نشین — عشق بوذروار گیر و گام سلمان‌وار زن
گر شکر بی‌زهر خواهی خار بی‌خرما مباش — صدق بوبکریت باید خیمه اندر غار زن

مار فقر و خار جهلت گر زره یکسو نهد　　سر بکوب آنمار را و آتش اندر خارزن

ای سنایی چند گویی مدحت روی نکو
بس کن اکنون دست اندر رحمت جبار زن

□

چنگ در فتراک عشق هیچ بت‌رویی مزن　　تا به شکرانهٔ نخست اندر نبازی جان و تن
یا دل اندر زلف چون چوگان دلبندان مبند　　یا چو مردان جان فدا کن گوی در میدان فگن
هرچه از معشوق آید همچو دینش کن درست　　وانچه از تو سر برآرد بت بود درهم شکن
گرم‌رو باش اندرین ره کاهلی از سر بنه　　تا نمانی ناگهان انگشت حیرت در دهن
راه دشوارست همره خصم و منزل ناپدید　　توشه رنجست وملامت مرکب‌اندوه ومحن
اندرین ره گر بمانی بی‌رفیق و راهبر　　دست خدمت در رکاب سید ایام زن

خویشتن را در میان نه بی‌منی در راه عشق
زانکه بس تنگست ره اندر نگنجد ما و من

□

جام را نام ای سنایی گنج کن　　راح درده روح را بی‌رنج کن
این دل و جان طبیعت‌سنج را　　یک‌زمان‌از می طریقت‌سنج‌کن
تاج جان پاک را در راه دل　　مفرش جانان جان آهنج کن
کدخدای روح را در ملک عشق　　بی‌تصرف چون شه شطرنج کن
عقل دین‌دار سلامت‌جوی را　　سنگ شنگولی عشق الفنج کن
یا همه‌رخ‌گرد و چون‌گلنار باش　　یا همه‌دل‌باش‌و چون‌نارنج باش
باعمارت‌چندسازی‌همچو رنج　　با خرابی ساز و همچون گنج کن

خاک‌وباد و آب‌و آتش‌دشمنند
برگذر زین چار و نوبت پنج کن

□

ساقیا مستان خواب‌آلوده را بیدار کن　　از فروغ باده رنگ رویشان گلنار کن
لاابالی پیشه گیر و عاشقی بر طاق نه　　عشق را در کار گیر و عقل را بیکار کن
گر ز چرخ چنبری‌از غم همی‌خواهی نجات　　دور باده پیش گیر و قصد زلف یار کن
پنج حس و چار طبع از پنج باده برفروز　　وز دوگیتی دل به یکبار از خوشی بیزار کن
دانشت بسیار باشد چونکه اندک می‌خوری　　دانشی کو غم فزاید از میش بردار کن

ور ز راه پنج حس خواهی که یار آید ترا ... پنج باده نوش کن هر پنج در مسمار کن
دوستار عشق گشتی دشمن جانان مشو ... چاکری می چون گرفتی بندگی خمار کن
ور به عمر اندر به نادانی نشسته بوده‌ای
از زبان عاجزی یکدم یک استغفار کن

□

خانهٔ طاعات عمارت مکن ... کعبهٔ آفاق زیارت مکن
امهٔ تلبیس نهفته مخوان ... جامهٔ ناموس قصاوت مکن
قاعدهٔ کار زمانه بدان ... هرچه کنی جز به بصارت مکن
سر به خرابات خرابی درآر ... صومعه را هیچ عمارت مکن
چون همه سرمایهٔ تو مفلسی‌ست ... در ره افلاس تجارت مکن
چون تو مخنث شدی‌اندر روش ... قصهٔ معراج عبارت مکن
تا نشوی در دین قلاش‌وار ... خرقهٔ قلاشان غارت مکن
عمر به شادی چو سنایی گذار
کار به سستی و حقارت مکن

□

قومی که به افلاس گراید دل ایشان ... جز کوی حقیقت نبود منزل ایشان
وقتی که شود کار بر ایشان همه مشکل ... جز باده بگو حل که کند مشکل ایشان
گر چند قدیمست خلاف گل و آتش ... با آتش عشق‌ست موافق گل ایشان
با قافلهٔ مفلسی و مرحلهٔ عشق ... جز بار ملامت نکشد محمل ایشان
پیدا ز صفاتست و نهانست معانی ... در نفس عزیز و نفس مقبل ایشان
جز تربیت و تمشیت و صدق و صفا نیست
پیرایه و سرمایهٔ جان و دل ایشان

□

جوانی کردم اندر کار جانان ... که هست اندر دلم بازار جانان
چو شکر می‌گدازم ز آب دیده ... ز شوق لعل شکربار جانان
ز من برد اندک اندک زندگانی ... خلاف وعدهٔ بسیار جانان
فغان ای مردمان فریاد فریاد ... ز شوق دیدن و گفتار جانان
از آن دو نرگس خونخوار جانان ... ز چشم مست ناهشیار جانان

فغان زان سنبل سیراب مشکین　　دمیده بر رخ گلنار جانان
همه شب زار گریم تا سحرگاه　　همی بوسم در و دیوار جانان
چو مجنونم دوان در عشق لیلی　　همی جویم به جان آثار جانان
ستاره بر من مسکین بگرید　　اگر گویی بدو اسرار جانان
ازین‌شهرم ولیکن چون غریبان　　بمانده در غم و تیمار جانان
ولیکن تا روان دارم ندارم
من مسکین سر آزار جانان

□

ز دست مکر وز دستان جانان　　نمیدانم سر و سامان جانان
ز بس کاخ شوخ داند پای بازی　　شدم سرگشته و حیران جانان
گشاد از چشم من صد چشمهٔ خون　　دو بند زلف مشک‌افشان جانان
اگرچه خود ندارد با رهی دل　　هزاران جان فدای جان جانان
چو زلف او رخ من پر شکن باد　　اگر من بشکنم پیمان جانان
نبیند روز عمر من دگر مرگ　　اگر باشم شبی مهمان جانان
سنایی تا سماگردان بود هست　　همیشه در خط فرمان جانان
بود همواره از بهر تفاخر
غلام و چاکر و دربان جانان

□

همه جانست سر تا پای جانان　　از آن جز جان نشاید جای جانان
به‌آب‌روی و خون دل توان ریخت　　برای چون تو جان سودای جانان
خرد داند که وصف او نداند　　ازیرا نیست هم بالای جانان
چه جای دعوی سروست در باغ　　چه خواهد وصف سرتاپای جانان
نیاید کس به آب چشمهٔ خضر　　جز اندر نوش عیسی‌زای جانان
ندیدی دین کفرآمیز بنگر　　شکن در زلف جانفرسای جانان
همی کشف خردمندان کشف‌وار　　سر اندر خود کشد یارای جانان
سنایی نیست با جان زنده لیکن
ز جانانست او گویای جانان

□

تخم بد کردن نباید کاشتن — پشت بر عاشق نباید داشتن
ای صنم ار تو بخواهی بنده را — زین سپس دانی نکوتر داشتن
چند ازین آیات نخوت خواندن — چند ازین رایات عجب افراشتن
نقش چین باید ز سینه محو کرد — صورت مهر و وفا بنگاشتن
چند ازین شاخ وفاها سوختن — چند ازین تخم جفاها کاشتن
خوب نبود بر چو من بیچاره‌ای — لشکر جور و جفا بگماشتن
زشت باشد با چو من درمانده‌ای — شرط و رسم مردمی نگذاشتن

در صف رندان و قلاشان خویش
کمترین کس بایدم پنداشتن

□

نی‌نی به ازین باید با دوست وفا کردن — یا نی کم ازین باید آهنگ جفا کردن
یا زشت بود گویی در کیش نکورویان — یک عهد به سر بردن یک قول وفا کردن
هم گفتن و هم کردن از سوختگان آید — باز از چه شما خامان ناگفتن و ناکردن
باور نکنم قولت زیرا که ترا در دل — یک بادیه ره فرقست از گفتن تا کردن
حاصل نبود کس را از عشق تو در دنیا — جز نامه سیه کردن جز عمر هبا کردن
خود یاد ندارد کس از زلف تو و چشمت — یک تار عطا دادن یک تیر خطا کردن
از بُلطمعی تا کی بوسی به رهی دادن — وز بُلعجبی تا کی گوشی به ریا کردن
تا چند به طراری ما را به زبان و دل — یک باره بلی گفتن صد باره بلا کردن
تا چند به چالاکی ما را به قبول و رد — یک ماه رهی خواندن یکسال رها کردن
گر فوت شود روزی بدعهدی یک‌روزه — واجب شمری او را چون فرض قضا کردن
گر بوسه‌ای اندیشم بر خاک سر کویت — صد شهر طمع داری در وقت بها کردن
در مجمع بت‌رویان تو بوسه دریغی خود — یا رسم بتان نبود از بوسه سخا کردن
یا خوب نباید شد تا هم تو رهی هم ما — ورنه چو شدی باری خوبی به سزا کردن
یا فتنه نباید شد تا کس نشود فتنه — ورنه چو شدی جانا این قاعده ناکردن
هر لحظه یکی دون را صد «طال بقا» گویی — زیشان چه به کف داری زین «طال بقا» کردن
چون هست سنایی را اقبال و سنا از تو — واجب نبود او را مهجور سنا کردن

با این ادب و حرمت حقا که روا نبود
سودای شما پختن صفرای شما کردن

□

چیست آن زلف بر آن روی پریشان کردن　　طرف گلزار به زیر کله پنهان کردن
زلف را شانه زدی باز چه رسم آوردی　　کفر درهم شده را پردهٔ ایمان کردن
ای گل باغ الاهی ز که آموخته‌ای　　دیده‌ها را به دو رخسار گلستان کردن
خاک در دیدهٔ خورشید زدن تاکی ازین
دامن شب را از روز گریبان کردن

□

جانا ز لب آموز کنون بنده خریدن　　کز زلف بیاموخته‌ای پرده دریدن
فریادرس او را که به دام تو درافتاد　　یا نیست ترا مذهب فریاد رسیدن
ما صبر گزیدیم به دام تو که در دام　　بیچاره شکاری خبه گردد ز تپیدن
اکنون که رضای تو به اندوه تو جفتست　　اندوه‌تو مارا چو شکرشد به‌چشیدن
از بیم به یکبار همی خورد نیارم　　زیرا که شکر هیچ نماند ز مزیدن
ما رخت غریبانه ز کوی تو کشیدیم　　ماندیم به تو آنهمه کشی و چمیدن
رفتیم به یاد تو سوی خانه و بردیم　　خاک سر کویت ز پی سرمه کشیدن
در حسرت آن دانهٔ نار تو دل ما　　حقا که چو نارست به هنگام کفیدن
یاد آیدت آن آمدن ما به سر کوی　　دزدیده در آن دیدهٔ شوخت نگریدن؟
ای راحت آن باد که از نزد تو آید　　پیغام تو آرد بر ما وقت بزیدن
وان طیره گری کردن و در راه نشستن　　وان سنگدلی کردن و در حجره دویدن
ما را غرض‌از عشق‌تو ای ماه رخت بود　　خود چیست شمن‌را غرض از بت گرویدن
مارافلک‌ازدیده همی‌خواست‌جدا کرد　　بر خیره نبود آن دو سه شب چشم پریدن
زین روی که برخاک سرکوی تو خسبد　　مولای سگ کوی توام وقت گزیدن
زنهار کیانند به زیر خم زلفت　　زنهار به هش باش گه زلف بریدن
بشنو سخن ما ز حریفان به ظریفی　　کارزد سخن بنده سنایی بشنیدن
پیش و بر ما زآرزوی چشم چو آهوت　　چون پشت پلنگست ز خونابه چکیدن
آرامش ورامش‌همه‌در صحبت‌خلقست　　ای آهوک از سر بنه این خوی رمیدن
کوهیست غم عشق تو موییست تن من　　هرگز نتوان کوه به یک موی کشیدن
ما بندگی خویش نمودیم ولیکن
خوی بد تو بنده ندانست خریدن

□

ای به راه عشق خوبان گام بر میخوار زن	نور معنی را ز دعوی در میان زنار زن
بر سر کوی خرابات از تن معشوق هست	صد هزاران بوسه بر خاک در خمار زن
قیل وقال لایجوز از کوی دل بیرون گذار	بر در همت ز هستی پس قوی مسمار زن
تا تویی با تو نیایی خویشتن رنجه مدار	بر در نادیده معنی خیمهٔ اسرار زن
نوش شهد از پیش آن در زهر قاتل بار کن	طمع از روی حقیقت پیش زهر مار زن
چون به نامحرم رسی بد روز وکافر رنگ باش
بر طراز رنگ ظاهر نام را طرار زن

□

ای سنایی در ره ایمان قدم هشیار زن	در مسلمانی قدم با مرد دعوی‌دار زن
ور تو از اخلاص خواهی تا چو زر خالص شوی	دیدهٔ اخلاص را چون طوق برزنار زن
پی به قلاشی فرونه فرد گرد از عین ذات	آتش قلاشی اندر ننگ و نام و عار زن
درد سوز سینه را وقت سحر بنشان ز دُرد	وز پی دردی قدم با مرد دُردی‌خوار زن
عالم سفلی که او جز مرکز پرگار نیست	چون درین کوی آمدی تو پای بر پرگار زن
خانهٔ خمار اگر شد کعبه پیش چشم تو	لاف از لبیک او در خانهٔ خمار زن
ورت ملک و ملک باید پای در تحقیق نه	ورت جاه و مال باید دست در اسرار زن
ورنخواهی تاچو فرعون لعین گردی تو خوار
پس چو ابراهیم پیغمبر قدم در نار زن

□

ای برادر در ره معنی قدم هشیار زن	در صف آزادگان چون دم زنی بیدار زن
شو خرد را جسم ساز و عقل رعنا را بسوز	تیغ محو اندر سرای نفس استکبار زن
گردن اندر راه معنی چند گه افراشتی	تیغ معنی را کنون بر حلق دعوی‌دار زن
گام زن مردانه وار و بگذر از موت و حیات	از دو کون اندر گذر لبیک محرم‌وار زن
از لباس کفر و ایمان هردو بیرون آی زود	نرد باری همچو ابراهیم ادهم‌وار زن
سالکان اندر سلامت اسب شادی تاختند
یک قدم اندر ملامت گر زنی بیدار زن

□

ای هوایی یار یک ره تو هوای یار زن	آتشی بفروز و اندر خرمن اغیار زن

طبل از هستی خویش اندر جهان تا کی زنی　　بر در هستی یکی از نیستی مسمار زن
با می تلخ مغانه دامن افلاس گیر　　آز را بر روی آن قرای دعوی‌دار زن
زاهدان ار تکیه بر زهد و صیام خود کنند　　تو چو مردان تکیه بر خمر و در خمار زن
دور شو از صحبت خودبر در صورت پرست　　بوسه بر خاک کف پای ز خود بیزار زن
چون خوری می با حریف محرم پردرد خور　　چون زنی کم با ندیم زیرک هشیار زن
گر برون هفت چرخ و چار طبع ست این سخن　　بارگاهش هم برون از هفت و هشت و چار زن
تا تو اندر بند طبع و دهر و چرخ و کوکبی　　کی بود جایز که گویی دم قلندروار زن
قیل و قال و دانش و تیمار پندار رهند
خاک بر چشم همه تیمارهٔ پندار زن

□

گر رهی خواهی زدن بر پردهٔ عشاق زن　　من نخواهم جفت را از جفت بگذر طاق زن
این سخن بگذشت از افلاک و از آفاق نیز　　قصهٔ افلاک را بر تارک آفاق زن
خواجگی در خانه نه پس آب را در خاک بند　　مهتری بر طاق نه پس آتش اندر طاق زن
جرعه‌ای دُرد صفا درریز بر اصحاب دَرد　　خرقه‌پوشان ریا را بر قفا مخراق زن
این دقیقه دید نتوان کار از آن عالی‌ترست
لاف دقاقی برو با بوعلی دقاق زن

□

عاشقا قفل تجرد بر در آمال زن　　در صف مردان قدم بر جادهٔ اهوال زن
خاک کوی دوست خواهی جسم و جان بر باد ده　　آب حیوان جست خواهی آتش اندر مال زن
مال را دجال دان و عشق را عیسی شمار　　چون شدی از خیل عیسی گردن دجال زن
هرکرا درد سرست از دست قیفالش زنند　　گر ترا درد دل‌ست از دیدگان قیفال زن
ای مرقع‌پوش بی‌معنی که گویی عاشقم　　لال شو زین لاف و قفلی بر زبان لال زن
تا کی از جور تو ای گندم‌نمای جوفروش
رو یکی ره این جو پوسیده را غربال زن

□

خیز ای بت و در کوی خرابی قدمی زن　　با شیفتگان سر این راه دمی زن
بر عالم تجرید ز تفرید رهی ساز　　در بادیهٔ هجر ز حیرت علمی زن
بر هرچه ترا نیست ز بهرش مبرانده　　وز هرچه ترا هست ز اسباب کمی زن

جمع آر همه تفرقهٔ خویش به جهدت　　بر ذات دعاوی ز معانی رقمی زن
از علم و اشارات و عبارات حذر کن　　وز زهد و کرامات گذشته بر می زن
از کفر و ز توحید مگو هیچ سخن نیز　　پیرامن خود زین دو خطرها حرمی زن
چون فرد شدی زین همه احوال به تصدیق
در شاهره فقر و حقیقت قدمی زن

□

ای رخ تو بهار و گلشن من　　همچو جانست عشق در تن من
راست چون زلف تو بود تاریک　　بی‌رخ تو جهان روشن من
همچو خورشید و ماه درتابد　　عشق تو هر شبی ز روزن من
دست تو طوق گردن دگری　　عشق تو طوق گردن من
ماه را راه گم شود بر چرخ　　هر شبی از خروش و شیون من
گر تو یک ره جمال بنمایی　　برزند بابهشت برزن من
خاک پایت برم چو سرمه به کار　　گرچه دادی به باد خرمن من
رنجه کن پای خویش وکوته کن　　دست جور و بلا ز دامن من
رادمردی کنی به در نبری　　بنهی بار خلق بر تن من
چون درآیی ز در توام به زمان　　بردمد لاله‌زار و سوسن من
تا سنایی ترا همی گوید
ای رخ تو بهار و گلشن من

□

ای نگار دلبر زیبای من　　شمع شهرافروز شهرآرای من
جز برای دیدنت دیده مباد　　روشنایی دیدهٔ بینای من
جان و دل کردم فدای مهر تو　　خاک پایت باد سر تا پای من
از همه خلقان دلارامم تویی　　ای لطیف چابک زیبای من
چون قضیب خیزران گشتم نزار　　در غمت ای خیزران بالای من
رحمت آری بر من و دستم گری　　گر نیاری رحم بر من وای من
زار می‌نالم ز درد عشق زار
زانکه تا تو نشنوی آوای من

□

گر کار بجز مستی اسکندرمی من — ور معجزه شعرستی پیغمبرمی من
با اینهمه گر عشق یکی ماه نبودی — اندر دو جهان شاه بلنداخترمی من
ماهی و چه‌ماهی که‌ز هجرانش‌برین حال — گر من به غمش نگرومی کافرمی من
گر بندهٔ خوی بد خود نیستی آن ماه — حقا که به فردوس همش چاکرمی من
گر نیستی آن رنج که او ریش درآورد — وی گه که درین وقت چگوید درمی من
بودیش سر عشق من و برگ مراعات — گر چون دگران فاسق درکون برمی من
گر تیر برویی زندم از سر شنگی — از شادی تیرش به هوا برپرمی من
گادیم بر آنگونه که از جهل و رعونت — از گردن خود بفگنمی گر سرمی من
هر روز دل آید که مگر نیک شود یار — گر خر نیمی عشوهٔ او کی خرمی من
گر بلفرج مول خبر یابدی از من — زین روی برین طایفه سر دفترمی من

پس در غم آنکس که ز گل خار نداند
عمر از چه کنم باد که رشک خورمی من

□

ای دوست ره جفا رها کن — تقصیر گذشته را قضا کن
بر درگه وصل خویش ما را — با حاجب بارت آشنا کن
در صورت عشق ما نگارا — بدخویی را ز خود جدا کن
آخر روزی برای ما زی — آخر کاری برای ما کن
ماها تو نگار خوش لقایی — با ما دل خویش خوش‌لقا کن
من دل کردم ز عشق یکتا — تو رشتهٔ دوستی دو تا کن
اکنون که تو تشنهٔ بلایی — راضی شده‌ام هلا بلا کن
ورنه تو که سغبهٔ جفایی — تن در دادم برو جفا کن

در جمله همیشه با سنایی
کاری که کنی تو بی‌ریا کن

□

ایا معمار دین اوّل دل و دین را عمارت کن
پس آنگه خیز و رندن را سحرگاهی زیارت کن
خرابات ای خراباتی به عین عقل چون دیدی
نهان از گوشه‌ای ما را به عین سر اشارت کن

بکش خط بر همه عالم ز بهر رند میخانه
زیارت رند حضرت را برو مسح و طهارت کن
جهان کفر و ایمان را ز سوز عشق برهم زن
عیار نیک بر کف گیر و یک ساعت عبارت کن
به سیم و زر خراباتی همی با تو فرو ناید
تو با رند خراباتی به جان و دل تجارت کن
حرارت‌های نفسانی بسوزد دینت را روزی
اگر در راه دین مردی علاج این حرارت کن
ز دعوی گر کله داری سنایی را کلاهی نه
ز معنی گر زبان بینی عبارت را کنارت کن

□

این که فرمودت که رو با عاشقان بیداد کن / دوستانرا رنجه دار و دشمنان را شاد کن
حسن را بنیاد افگندی چنان محکم که هست / جز «و یبقی وجه ربک» نقش بر بنیاد کن
ملک حسنت چون نخواهد ماند با تو جاودان / چند ازین بیداد خواهد بود لختی داد کن
ای عمل تقدیر کرده بر تو دوران فلک / ساعتی از عزل معزولان عالم یاد کن
پیش ما گشت زمانه خرمن غم توده کرد / خرمن غمهای ما را بر بر آتش باد کن
از برای این جهان و آن جهان ای دلربای
دست آن داری به خرما را ز هجر آزاد کن

□

ای باد به کوی او گذر کن / معشوق مرا ز من خبر کن
با دلبر من بگو که جانا / در عاشق خود یکی نظر کن
چوبی که ز هجر تو بود خشک / از آب وصال خویش تر کن
صد دفتر هجر حفظ کردی / یک صفحه ز وصل هم ز بر کن
ور نیک نمی‌کنی به جایم
با من صنما تو سر به سر کن

□

غلاما خیز و ساقی را خبر کن / که جیش شب گذشت و باده درکن
چو مستان خفته انداز بادهٔ شام / صبوحی لعلشان صبح و سحر کن

به باغ صبح در هنگام نوروز
صبایی کرد و بر گلبن نظر کن
جهان فردوس‌وش کن از نسیمی
ز بوی گل به باغ اندر اثر کن
ز بهر آبروی عاشقان را
خرد را در جهان عشق خر کن
صفا را خاوری سازش ز رفعت
نشانرا در کسوفش باختر کن
برآی از خاور طاعات عارف
پس اندر اختر همت نظر کن
چو گردون زینت از زنجیر زر ساز
چو جوزا همت از تیغ کمر کن
از آن آغاز آغاز دگر گیر
وز آن انجام انجام دگر کن
چو عشقش بلبل‌ست از باغ جانت
روان و عقل را شاخ شجر کن
اگر خواهی که بر آتش نسوزی
چو ابراهیم قربان از پسر کن
ورت باید که سنگ کعبه سازی
چو اسماعیل فرمان پدر کن
برآمد سایه از دیوار عمرت
سبک چون آفتاب آهنگ درکن
برو تا درگه دیر و خرابات
حریفی گرد و با مستان خطر کن
چو بند و دام دیدی زود آنگه
دف و دفتر بگیر از می حذر کن
اگر اعقاب حسنت ره بگیرد
سبک دفتر سلاح و دف سپر کن
وگر خواهی که پران گردی از روی
ز جان همچون سنایی شاهپر کن

□

غریب و عاشقم بر من نظر کن
به نزد عاشقان یک شب گذر کن
ببین آن روی زرد و چشم گریان
ز بدعهدی دل خود را خبر کن
ترا رخصت که داد ای مهرپرور
که جان عاشقان زیر و زبر کن
نه بس کاریست کشتن عاشقان را
برو فرمان بر و کار دگر کن
سنایی رفت و با خود برد هجران
تو نامش عاشق خسته جگر کن
ولیکن چون سحرگاهان بنالد
ز آه او سحرگاهان حذر کن

□

بند ترکش یک زمان ای ترک زیبا باز کن
با رهی یک دم بساز و خرّمی را ساز کن

جامهٔ جنگ از سر خود برکش و خوش طبع باش
خانهٔ لهو و طرب را یک زمان در باز کن

چند گه در رزم شه پرواز کردی گرد خصم
گرد جام می کنون در بزم ما پرواز کن

یکزمان با عشق خود میخور و دلشاد زی
ترکی و مستی مکن چندان که خواهی ناز کن

ناز ترکان خوش بود چندان که در مستی شود
چون شوی مست و خراب آنگاه ناز آغاز کن

ناز و مستی دلبران بر عاشقان زیبا بود
ناز را با مستی اندر دلبری دمساز کن

گر شکار خویش خواهی کرد جملهٔ خلق را
زلف راگه چون کمند وگه چو چنگ باز کن

مهر تو گردنکشان را صید تو کرد آنگهی
پادشه امروز گشتی در جهان آواز کن

□

ساقیا برخیز و می در جام کن
در خرابات خراب آرام کن

آتش ناپاکی اندر چرخ زن
خاک تیره بر سر ایام کن

صحبت زنار بندان پیشه گیر
خدمت جمشید آذرفام کن

با مغان اندر سفالی باده خور
دست با زردشتیان در جام کن

چون تراگردون گردان رام کرد
مرکب ناراستی را رام کن

نام رندی بر تن خود کن درست
خویشتن را لاابالی نام کن

خویشتن راگر همی بایدْت کام
چون سنایی مفلس خودکام کن

□

ای شوخ دیده اسب جفا بیش زین مکن
ما را چو چشم خویش نژند و حزین مکن

ای ماه روی بر سر ما هر زمان ز جور
چون دور آسمان دگری به گزین مکن

مُهری که خود نهاده‌ای آن مُهر بر مدار
مهری که خود نموده‌ای آن مهر کین مکن

گه چون خدای حاجت ما ز آستان مساز
گه چون خلیفه نایب ما ز آستین مکن

در خال و لب نگر سمر عز و دل مگوی   در زلف و رخ نگر سخن کفر و دین مکن
از زلف تابدار نشان گمان مجوی   نوز روی شرم دار حدیث یقین مکن
زلفت چو طوق گردن دیو لعین شدست   رخ چون چراغ حجرهٔ روح‌الامین مکن
ای ما به روح تیر تو با ما سنان مباش   ای ما به تن کمان تو با ما کمین مکن
خواهی که تا چو حلقه بمانیم بر درت   با ما چو حلقه‌دار لبان چو نگین مکن
خواهی که لاله پاش نگردد دو چشم من   از روی خویش چشم خسان لاله‌چین مکن
بنشانمان بر آتش و بر تیغ و زینهار   با هجر خویشمان نفسی همنشین مکن
تو هم میی و هم شکری هان و هان بتا   از خود بترس و دیدهٔ ما را چو هین مکن
ای از کمال و لطف و بزرگی بر آسمان   عهد و وفا و خدمت ما در زمین مکن
مردی نه کودکی که زنی هردم از تری   خود را چو کودکان و زنان نازنین مکن
با تو وفا کنیم و تو با ما جفا کنی   با ما همی چو آن نکنی باری این مکن
آخر ترا که گفت که در جام بی‌دلان   وقت علاج سرکه کن و انگبین مکن
آخر ترا که گفت که با عاشقان خویش   نان گندمین بدار و سخن گندمین مکن
آنان فسرده‌اند کشان پوستین کنی   ما را ز غم چو سوخته‌ای پوستین مکن
گرچه غریب و بی‌کس و درویش و عاجزم   ما را بپرس گه گهی آخر چنین مکن

ای پیش تو سنایی گه یا و گه الف
او را به تیغ هجر چو نون و چو سین مکن

□

جانا دل دشمنان حزین کن   با خود شبکی مرا قرین کن
تیغ عشرت ز باده برکش   اسب شادی به زیر زین کن
من خاتم کرده‌ام دو بازو   خود را به میان این نگین کن
تا جان من از رخت نسوزد   رخ زیر دو زلف خود دفین کن
تا عیش عدو چو زهر گردد   با ما سخنان چو انگبین کن

بی‌باده مباش و بی‌رهی هیچ
کوری همه دشمنان چنین کن

□

چشمکان پیش من پر آب مکن   دلم از عاشقی کباب مکن
ریگ را پیش چشم رود مکن   رود را پیش دل سراب مکن

به کس از ابتدا رسول مباش رقعه‌ای آیدت جواب مکن
به صبوری توان رسید به دوست به هم اندر مزن شتاب مکن
نه خدایی چنین مجیب مباش دعوت خلق مستجاب مکن
با سنایی چنین توانی بود
ورنه شو خویشتن عذاب مکن

□

مکن آن زلف را چو دال مکن با دل غمگنان جدال مکن
پردهٔ راز عاشقان بمدر کار بر کام بدسگال مکن
خون‌حرامست خیره‌خیره مریز می نبیلست در سفال مکن
حال خود عالمی کند حالی فتنهٔ نو میار و حال مکن
این‌چه‌چیزست‌وآن‌همیشه که‌تو با خجسته همیشه فال مکن
با سنایی همه عتاب میار با خراباتیان نکال مکن

□

ای دل ار مولای عشقی یاد سلطانی مکن در ره آزادگان بسیار ویرانی مکن
همره موسی و هارون باش در میدان عشق فرش فرعونی مساز و فعل هامانی مکن
بی‌جمال خوب لاف یوسف مصری مزن بی‌فراق و درد یاد پیر کنعانی مکن
در خراباتی که این گوید که فاسق شو بشو وندران مجلس که آن گوید مسلمانی مکن
پیش یأجوج هوا سدّ سکندروار باش ور جنان جویی غلو اندر جهانبانی مکن
آن اشاراتی که از عشقش خبر یابی مکن وان عباراتی که از یادش جدا مانی مکن
چون‌زمار ومرغ و دیو و ددبمانی‌باک‌نیست چون ز نعم‌العبد وامانی سلیمانی مکن
پارسی نیکو ندانی حک آزادی بجو پیش استاد لغت دعوی زبان‌دانی مکن
چون مسلم زمزم و خانی ترا شد زان سپس قصهٔ دریا رها کن مدحت خانی مکن
از سنایی حال و کار نیکوان بررس به جد
مرد میدان باش تن درمیده ارزانی مکن

□

جانا اگرچه یار دگر می‌کنی مکن اسباب عشق زیر و زبر می‌کنی مکن
گویی دگر کنم مگرم کار به شود حقا که کار خویش بتر می‌کنی مکن
منمای روی خویش بهر ناسزا ازآنک خود را بگرد شهر سمر می‌کنی مکن

برگل ز مشک ناب رقم می‌کشی مکش　　هر مشک را نقاب قمر می‌کنی مکن

ای سیمتن ز عشق لب چون عقیق خود

رخسارهٔ مرا تو چو زر می‌کنی مکن

□

ای نموده عاشقی بر زلف و چاک پیرهن　　عاشقی آری ولیکن بر مراد خویشتن

تا ترا در دل چو قارون گنجها باشد ز آز　　چند گویی از اویس و چند گویی از قرن

در دیار تو نتابد ز آسمان هرگز سهیل　　گر همی باید سهیلت قصد کن سوی یمن

از مراد خویش برخیز ار مریدی عشق را　　در یمن ساکن نگردی تا که باشی در ختن

آز را گشتن دگر آن آرزو دیدن دگر　　هر دو با هم کرد نتوان یا وثن شو یا شمن

بی‌جمال یوسف و بی‌سوز یعقوب ازگزاف　　توتیایی ناید از هر باد و از هر پیرهن

باده با فرعون خوری از جام عشق موسوی　　با علی در بیعت آیی زهر پاشی بر حسن

پای این میدان نداری جامهٔ مردان مپوش

برگ بی‌برگی نداری لاف درویشی مزن

□

صبر کم گشت و عشق روزافزون　　کیسه بی‌سیم گشت و دل پر خون

می‌دهد درد می‌نهد منت　　یار ما را عجب گرفت زبون

صنعتش سال و ماه عشوه و زرق　　سخنش روز و شب فنون و فسون

پشت کوژ و تنم ضعیف شدست　　پشت چون نون و دل چو نقطهٔ نون

عقل با عشق در نمی‌گنجد　　زین دل خسته رخت برد برون

حالم اینست و حرص و عشقم پیش

راست گفتند کالجنون فنون

□

ای ماه ماهان چند ازین ای شاه شاهان چند ازین

پندت سزای بند گشت آخر نگیری پند ازین

گشتی تو سلطان از کشی تا کی بود این سرکشی

عادت مکن عاشقی کشی توبه بکن یکچند ازین

با روی خوب و خوی بد از تو کسی کی برخورد

این خوی بد در تو رسد بگریز ای دلبند ازین

تا کی کنی کبرآوری چون عاقبت را بنگری
ترسم پشیمانی خوری ای یار بد پیوند ازین
اول که نامت برده‌ام صد ضربه از غم خورده‌ام
زان صد یکی نشمرده‌ام آخر شوی خرسند ازین
ای هوش و جان بی‌هشان جان و دل عاشق‌کشان
از جان ما چذ هی نشان روزی اگر پرسند ازین
از جور تست اندر دعا دست سنایی بر هوا
از وی وفا از تو جفا آخر نگویی چند ازین

□

ای چون تو ندیده جم آخر چه جمالست این
وی چون تو به عالم کم آخر چه کمالست این
تو با من و من پویان هر جای ترا جویان
ای شمع نکورویان آخر چه وصالست این
زان گلبن انسانی هر دم گلی افشانی
ای میوهٔ روحانی آخر چه نهالست این
در وصف تو عقل و جان چون من شده سرگردان
ای وهم ز تو حیران آخر چه جمالست این
گفتی که چو من دلبر داری وز من بهتر
ای جادوی صورت‌گر آخر چه خیالست این
ای از پی داغ ما آرایش باغ ما
ای چشم و چراغ ما آخر چه مثالست این
هر روز نپویی تو جز عشق نجویی تو
ای ماه نکویی تو آخر چه خصالست این
هر روز مرا نرمک بکشی تو به آزرمک
ای شوخک بی‌شرمک آخر چه وبالست این
پرسی: چو منی دلبر بینی تو به عالم در
ای ماه نکومنظر آخر چه سوالست این
ما را نه بدین سستی زین بیش همی جستی
ای خسته از آن خستی آخر چه ملالست این
گفتی همه جا با تو وصلست مرا با تو
ای بی‌خود و با ما تو آخر چه دلالست این
گفتی که سنایی خود داریم و ازو به صد
ای ناقد نیک و بد آخر چه محالست این

□

ای رشک رخ حورا آخر چه جمالست این
وی سرو سمن سیما آخر چه کمالست این
کوشم به وفای تو کوشی به جفای من
کس نی که تراگوید آخر چه خیالست این
نابوده شبی شادان از وصل تو ای جانان
در هجر مرا کشتی آخر چه وبالست این
شد اصل همه شادی ای دوست وصال تو
ای اصل همه شادی آخر چه وصالست این
هر گه که مرا بینی گویی که: مرا خواهی؟
گر می‌ندهی عشوه آخر چه سؤالست این

خواهم که ترا بینم یک بار به هر ماهی
تن درندهی با من آخر چه ملالست این

هر مرغ که زیرک‌تر هر مرد که عاقل‌تر
در شد به جوال تو آخر چه جوالست این

□

خواجه سلامٌ‌علیک آن لب چون نوش بین
توشهٔ جانها در آن گوشهٔ شب‌پوش بین

پیش رکابت جمال کیست گرفته عنان
چرخ جفاکیش بین لعل وفاکوش بین

گردش ایام دوش تعبیه‌ای ساخته‌ست
سوختهٔ عشق باش ساختهٔ دوش بین

برگذر و کوی او غرقه چو من صد هزار
عاشق جانباز بین مرد کفن‌پوش بین

گوش مینبار و آن نغمه و دستان شنو
دیده برانداز و آن خط و بناگوش بین

در بر تنگ شکر مار جهان‌سوز بین
بر سر سنگ سیاه صبر جگرجوش بین

گرچه دل ریش ما بر سر سودای اوست
بر دل او یاد ما جمله فراموش بین

صف زده در پیش او خلق خروشان شده
تن زده آن ماه را فارغ و خاموش بین

بهرهٔ ما دیده‌ای ناله و فریاد ازو
بهرهٔ هر ناکسی بوسه و آغوش بین

ساقی فردوس را از پی بازار او
بر در میخانه‌ها بلبله بر دوش بین

زلفش یکسو فگن و آنگه در زیر زلف
جان سنایی ز عشق خسته و مدهوش بین

□

خواجه سلام علیک آن لب چون نوش بین
لعل شکروش نگر سنبل خور جوش بین

تا که بر اسب جمال گشت سوار آن پسر
جملهٔ عشاق را غاشیه بر دوش بین

جزع وی و لعل وی خامش و گویا شدند
جزعی گویا نگر لعلی خاموش بین

بی‌دل و بی‌جان منم در غم هجران او
خواجه سلام علیک عاشق مدهوش بین

هست سنایی ز عشق بر سر آتش مدام
گشته دل او کباب جانش پر از جوش بین

□

جاوید زی ای تو جان شیرین
هرگز دل تو مباد غمگین

از راه وفا گسسته ای دل
بر اسب جفا نهاده ای زین

عاشق‌ترم ای پسر ز خسرو
نیکوتری ای پسر ز شیرین

عاشق خوانند مرا و بی‌دل
زیبا خوانند ترا و شیرین

آنم من و صد هزار چندان — آنی تو و صد هزار چندین
عشاق چو روی تو ببینند — وآن خال سیاه و زلف مشکین
بر روی توام زنند احسنت — در عشق توام کنند تحسین
هرگاه که بایدت تماشا — شو چهرهٔ خویشتن همی بین
حقا که خوشست نوش کردن
بر چهرهٔ تو شراب نوشین

□

اسب را باز کشیدی در زین — راه را کردی بر خانه گزین
راه بیداری آوردی پیش — دل من کردی گمراه و حزین
بدل و شق بپوشیدی درع — بدل جام گرفتی زوبین
دست بردی به سوی تیر و کمان — روی‌دادی‌به‌سوی‌حرب‌و کمین
نه براندیشی از کرب زمان — نه ببخشایی بر خلق زمین
تا نبینم رخ چون ماه ترا — بارم از دیده به رخ بر پروین
چون بخسپم ز فراق تو مرا
غم بود بستر و حیرت بالین

□

ای لعبت مشکین کله بگشای گوی از آن کله
می خور ز جام و بلبله با ما خور و با ما نشین
مشک‌از هلال انگیختی وز لاله عنبر بیختی
وز مه فرود آویختی کرده به چنگ اندر عجین
از هیچ مادر یا پدر چون تو نزاید یک پسر
خورشیدی ای جان یا قمر گر دل‌ببردی شو ببین
ای ماهرو نیکو سیر ای روی چون شمس و قمر
من بر تو نگزینم دگر گر تو گزینی شو گزین
کس را چو تو گل سور نی در خلد چون تو حور نی
در پردهٔ زنبور نی چون دو لب تو انگبین

□

چون سخن زان زلف ورخ گویی مگواز کفر و دین
زآنکه هرجای این دو رنگ آمد نه آن ماند نه این

نیست با زلفین او پیکار دارالضرب کفر
نیست با رخسان او بی‌شاه دارالملک دین

خود ز رنگ زلف و نور روی او برساختند
کفر خالی از گمان و دین جمالی از یقین

خاکپای و خار راهش دیده را و دست را
توده توده سنبلست و دسته دسته یاسمین

چون به کوی اندر خرامد آن چنان باشد ز لطف
پای آن بت ز آستان چون دست موسی ز آستین

چون نقاب از رخ براندازد ز خاتونان خلد
بانگ برخیزد که: هین ای آفرینش آفرین

لعبت چین خواندم او را و بد خواندم نه نیک
لاجرم زین شرم شد رویم چو زلفش پر ز چین

لعبت چین چون توان خواند آن نگاری راکه هست
زیر یک چین از دو زلفش صدهزار ارتنگ چین

خود حدیث عاشقی بگذار و انصافم بده
کافری نبود چنانی را صفت کردن چنین

خط او را گر تو خط خوانی خطا باشد که نیست
آن مگر دولت گیای خطهٔ روح‌الامین

آسمان آن خط بر آن عارض نه بهر آن نوشت
تا من و تو رنجه دل گردیم و آن بت شرمگین

لیک چون دید آسمان کز حسن او چون آفتاب
رامش و آرامش و آرایشست اندر زمین

حسن را بر چهرهٔ او بنده کرد و بر نوشت
آسمان از مشک بر گردش صلاح‌المسلمین

از دو یاقوتش دو چیز طرفه یابم در دو حال
چون بگوید حلقه باشد چون خمش گردد نگین

دل چو زآن لب دور ماند گر بسوزد گو بسوز
موم را ز آتش چه چاره چون جدا شد ز انگبین
هر زمان گویی سنایی کیست خیز اندر نگر
هم سنا و هم سنایی را در آن صورت ببین
خود سنایی او بود چون بنگری زیرا بر اوست
لب چو باقامت الف ابرو چونون دندان‌چو سین

□

گر نشد عاشق دو زلف یار بر رخسار او — چون ز ما پنهان کند هر ساعتی دیدار او
یک زمان در هجر و وصل او شود خرّم دلم — این چه آفت رفت یارب بر من از دیدار او
غمزهٔ غماز او چون می رباید جان و دل — گر نشد جادو به رخ آن طرهٔ طرار او
گر نیابم وصل رویش باشد از وی اینقدر
عمر یارب می‌گذارم در غم تیمار او

□

ای جهانی پر از حکایت تو — گه ز شکر و گه از شکایت تو
برگشاده به عشق و لاف زبان — خویشتن بسته در حمایت تو
ای امیری که بر سپهر جمال — آفتابست و ماه رایت تو
هست بی‌تحفهٔ نشاط و طرب — آنکه او نیست در حمایت تو
هر سویی تافتم عنان طلب — جز عنانیست بی‌عنایت تو
جان و دل را همی نهیب رسد — زین ستمهای بی‌نهایت تو
ای همه ساله احسن الحسنی — در صحیفهٔ جمال آیت تو
در وفاکوش با سنایی از آنک
چند روزست در ولایت تو

□

ای شکسته رونق بازار جان بازار تو — عالمی دلسوخته از خامی گفتار تو
توشه هر روزی مرا از گوشهٔ انده نهد — گوشهٔ شب‌پوش تو بر طرّهٔ طرّار تو
خوبی خوبان عالم گر بسنجی بی‌غلط — صد یکی زان هیچ پیش کفهٔ معیار تو
عشق‌تومرغی‌ست‌کورا این‌خطابست‌ازخرد — ای دو عالم گشته عاجز در سر منقار تو
حلقه بودن شرط باشد بر در هستی خود — هر که در دیوار دارد روی از آزار تو

نیست منزل صبر را یک‌لحظه پیش من چنانک　　نیست قیمت شرم را یک ذره در بازار تو
زین‌گذشتست ای‌صنم در عشقبازی کار من　　زان‌گذشتست‌ای‌پسر در شوخ‌چشمی کار تو
ترس‌من‌در عذر تو افزون‌بود از جنگ از آنک　　نفی استغفار باشد عین استغفار تو
ایمنی از چشم بد زان کز صفا بیندگان　　جز که شکل خود نمی‌بینند در رخسار تو
فارغی از بند پرده چون همی دانی که نیست
هیچ پرده پیش دیدار تو چون دیدار تو

□

ای همه انصاف‌جویان بندهٔ بیداد تو　　زاد جان رادمردان حسن مادرزاد تو
حسن‌را بنیاد افگندی چنان محکم که نیست　　جز «و یبقی وجه ربک» نقش بی‌بنیاد تو[1]
بلفضولانرا سوی تو راه نبود تا بود　　کبریا در بادبان رایگان آباد تو
آتش اندر خاکپاشان همه عالم زدند　　هرکرا بر روی آب تست در سر باد تو
تنگ‌چشمان را ز تو گردی نخیزد تا بود　　«لن تنالوا البر حتی تنفقوا» بر یاد تو[2]
ای بسا در حقهٔ جان غیورانت که هست　　نعره‌های سر به مهر از درد بی‌فریاد تو
فتنه بودی یاسمینت از برگ گل نشکفته بود　　فتنه‌ترگشتی چو بررست از سمن شمشاد تو
«فالق الاصباح» بر جانهای ما داد تو خواند　　هین که‌وقت «جاعل اللیل» آمد از بیداد تو[3]
اندر این‌مجلس به‌ماشادی‌وغمگینی‌ز خصم　　چشم بد دور از دل غمگین و طبع شاد تو
روی ما تازست تا تو حاضری از روی تو　　جان‌ما خوش‌باد چون غایب شوی بر یاد تو
یکزمان خوش‌باش با ما پیش از آن‌کز بیم‌خصم　　روزمانا خوش‌کندگفتار «شب‌خوش‌باد» تو
اینهمه سحر حلال آخر کت آموزد همی
گر سنایی نیست اندر ساحری استاد تو

□

خنده گریند همی لاف‌زنان بر در تو　　گریه خندند همی سوختگان در بر تو
دل آن روح گسسته که ندارد دل تو　　سر آن حور بریده که ندارد سر تو

---

۱. و یبقی وجه ربک ذوالجلال والاکرام سورهٔ الرحمن آیهٔ ۲۷

۲. لن تنالوا البر حتی تنفقوا مما تحبون و ماتنفقوا من شئی فان الله به علیم

سورهٔ عمران آیهٔ ۸۶

۳. فالق الاصباح و جعل اللیل سکنا والشمس والقمر حسباناً ذلک تقدیر العزیز العلیم

سورهٔ انعام آیهٔ ۹۶

گاه دشنام زدن طاقچهٔ گوش مرا	حقه‌های شکرین گرد دو تا شکر تو
تا خط تو بدمیدست ز بهر خط تو	حرف بوسست چو لبهای قلم چاکر تو
شیر چرخت ز پی آب همی سجده برد	من چه سگ باشم تا خاک بوم بر در تو
نیست در چنبر نه‌چرخ یکی پروین بیش	هست پروین‌کده هر چنبری از عنبر تو
عنبر از چنبر زلفت چو خرد یافته‌ام	تا مگر راه دهد سوی خودم چنبر تو
سیم در سنگ بسی باشد لیک اندر کان	سنگ در سیم دل تست پس اندر بر تو
عارم این بس که بوم پیش رو دشمن تو	فخرم آن‌بس که بوم رخت‌کش لشگر تو
برده شد ز آتش تو پیش سراپردهٔ جان	آب حیوان روان ز آن دو رده گوهر تو
قطب گردم چو بگردم ز پی خدمت تو	پای بر جای چو پرگار به گرد سر تو
شمع نور فلکی خواهد هر لحظه همی	شعله از مشعلهٔ روی ضیاگستر تو
ز آرزوی رخ چون‌ماه‌تو هر روز چو صبح	دل همی چاک زند پیش درت کهتر تو
خور گردون‌چو مه از پیش‌رخت کاست‌کند	که‌ندارد خور گردون فری اندر خور تو

از سنایی به بها هردم صد جان خواهد
بهر یک بوسه دو تا بسّد جان‌پرور تو

□

حلقهٔ ارواح بینم گرد حلقهٔ گوش تو	آفتاب و ماه بینم حامل شب‌پوش تو
بی‌دلان را نرگس گویای تو خاموش کرد	عاشقان را کرد گویا پستهٔ خاموش تو
تلخ‌تو شیرین‌ترست‌از شهد و شکر وقت‌کین	چون‌بود هنگام‌صلح و وصل‌رویت نوش‌تو
خواب‌خرگوش آمداز تو عاشقانت‌را نصیب	زین قبل سخره کند بر شیر و بر خرگوش تو

مرغ‌وار اندر هوای تو همی پرد دلم
بر امید آنکه سازد آشیان آغوش تو

□

ای شادی و غم‌ز صلح و جنگ‌تو	وی دادوستد ز سیم و سنگ تو
ای آفت و راحت شب و روزم	چشم و دهن فراخ و تنگ تو
بر نافهٔ مشک و باغ گل دایم	حقد و حسدی‌ز بوی‌و رنگ تو
عذر تو اگرچه لنگ من پیوست	خرسند شدم به عذر لنگ تو

خون جگرم چو نافهٔ آهو
از حسرت خط مشک رنگ تو

□

ای مونس جان من خیال تو — خوشتر ز جهان جان وصال تو
جانهای مقدس خردمندان — سرگشته به پیش زلف و خال تو
کس نیست به بیدلی نظیر من — چون نیست به دلبری همال تو
گرصورت‌عشق‌وحسن‌کس‌بیند — آن مثل منست با خیال تو
لیکن چکنم چو آیدم خوشتر — از حال جهان همه محال تو
هر چند همیشه تنگدل باشم — از تیر دو چشم بدسگال تو
خرسند شوم چوگوییم یک ره — ای خسته چگونه بود حال تو

هستم به جوال عشوه‌ات دایم
وان‌کیست که‌نیست در جوال تو

□

ای دریغاگر رسیدی دی به من پیغام تو — دوش زاری کردمی در آرزوی نام تو
از عتاب خودکنون پرم به برگر بهر تو — پر بریده به بود تا مانم اندر دام تو
می‌نبود آنرخ نصیب چشم اکنون آمدم — تا صدف‌گردد مگر گوش‌من از پیغام تو

نیست‌اندر تو چو یوم‌الحشر لهو و ظلم و لغو
همچو یوم‌الحشر بی‌انجام‌باد ایام تو

□

موی چون کافور دارم از سر زلفین تو — زندگانی تلخ دارم از لب شیرین تو
خاک‌بر سر کردم از طور رخ پر آب تو — سنگ بر دل بستم از جور دل سنگین تو
مونس من ماه و پروینست هر شب تا به روز — زان‌رخ چون‌ماه‌وزان دندان چون‌پروین تو
زعفرانست از رخ من توده بر بالین من — ارغوانست از رخ تو سوده بر بالین تو
گر مسلمان کشتن آیین باشد اندر کافری — در مسلمانی مسلمان کشتنست آیین تو

رخنه افتد بیشک اندر دین تو زین کارها
کی پسندد عاشق تو رخنه اندر دین تو

□

تا کی از عشوه و بهانهٔ تو — چند ازین لابه و فسانهٔ تو
شور و آشوب در جهان افگند — غمزهٔ چشم جاودانهٔ تو
هیچ آشوب نیست در عالم — این چه فتنه‌ست در زمانهٔ تو

کعبهٔ عاشقان سوخته دل　　هست امروز آستانهٔ تو
عاشقانت همی طواف کنند　　گرد کوی و سرای و خانه تو
ای همایون همای کبک خرام　　دل عشاق آشیانهٔ تو
عاشقانت همی به جان بخرند
انده عشق جاودانهٔ تو

□

عاشقم بر لعل شکرخای تو　　فتنه‌ام بر قامت رعنای تو
ماه بر راه اوفتاد از روی تو　　سرو شرمنده شد از بالای تو
پوست در تن خشک دارم همچو چنگ　　از هوای چنگ روح‌افزای تو
جان من شد مسکن رنج و بلا　　تا دل مسکین من شد جای تو
مرده را زنده کنی ز آوای خویش　　پس دم عیسی شدست آوای تو
باز بنما روی خود ایماهروی　　گر پی وصلت بود سودای تو
تو دهی بوسه همی بر چنگ خویش　　من دهم بوسه همی بر پای تو
گر سنایی گه گهی توبه کند
توبهٔ او بشکند لبهای تو

□

باز افتادیم در سودای تو　　از نشاط آن رخ زیبای تو
دستمان گیر الله زینهار　　زانکه بنهادیم سر در پای تو
باز ما را جاودان در بند کرد　　حلقهٔ زلفین عنبرسای تو
باز کاسد کرد در بازار عشق　　عقل ما را لعل روح‌افزای تو
ما دو صد منزل دوان باز آمدیم　　مردمی کن یک قدم باز آی تو
روی سوی عشق تو آورده‌ایم　　گرچه آگه نیستیم از رای تو
با ملاحت خود سراسر نقش کرد　　نیکویی بر روی چون دیبای تو
باز ما را عالمی چون حلقه کرد　　آن دو چشم جادوی رعنای تو
مر سنایی را کنون تا جاودان
در پذیرش تا بود مولای تو

□

ای گشته ز تابش صفای تو　　آیینهٔ روی ما قفای تو

بادست به دست آب و آتش را — با صفوت و نور خاکپای تو
با تو چه کند رقیب تاریک — بس نیست رقیب تو ضیای تو
خود قاف ز هم همی فرو ریزد — از سایهٔ کاف کبریای تو
در کوی تو من کدام سگ باشم — تا لاف زنم ز روی و رای تو
هرچند که خوش نیایدت هل تا — لافی بزند ز تو گدای تو
این هژده هزار عالم و آدم — نابوده بهای یک بهای تو
قیمت‌گر تو حسود بود ای جان — زان هژده قلب شد بهای تو
ای راحت تو همه فنای ما — وی شادی ما همه بقای تو
هم دوست همی‌کشی و هم دشمن — چه‌خشک و چه‌تر در آسیای تو
ایندست‌که‌مر تراست‌درشوخی — اندر دو جهان کراست پای تو
دیریست‌که‌هر زمان همی‌کوبند — این دبدبه بر در سرای تو
من بندهٔ زندگانی خویشم — لیکن نه برای خود برای تو
هرچند نیافت اندرین مدت — یک شعله سنایی از سنای تو

با اینهمه هست بر زبان نونو
شهری ز سنایی و ثنای تو

□

ای کعبهٔ من در سرای تو — جان و تن و دل مرا برای تو
بوسم همه روز خاکپایت را — محراب منست خاکپای تو
چشم من و روی دلفریب تو — دست من و زلف دلربای تو
مشک‌ست هزار نافه بت‌رویا — در حلقهٔ زلف مشکسای تو
دل هست سزای خدمت عشقت — هرچند که من نیم سزای تو
بیگانه شدستم از همه عالم — تا هست دل من آشنای تو
چندانکه جفا کنی روا دارم — بر دیده و دل کشم جفای تو
در عشق تو از جفا نپرهیزد — آن دل که شدست مبتلای تو

ای جان جهان مکن به جای من
آن بد که نکرده‌ام به جای تو

□

تا بدیدم زلف عنبرسای تو — وان خجسته طلعت زیبای تو

جان و دل نزدت فرستادم نخست — آمدم بی‌جان و دل در وای تو
بی‌دل و بی‌جان ندارد قیمتی — بنگر این بی‌قیمت اندر جای تو
آستین پر خون و دیده پر سرشک — چشم خیره در رخ زیبای تو
مشک و عنبر بارد اندر کل کون — چون فشانی زلفک رعنای تو
من نیارم دید در باغ طرب — سرو از رشک قد و بالای تو
من نیارم دیدن اندر تیره شب — مه ز رشک روی روح‌افزای تو
چون برون آیم ز زندان فراق — تا نیارندم خط و طغرای تو

پس بجویم من ترا و عاقبت
کشته گردم آخر اندر پای تو

□

ای ببرده آب آتش روی تو — عالمی در آتشند از خوی تو
مشک و می را رنگ و مقداری نماند — ای نه مشک و می چو روی و موی تو
چشمکانت جادوانند ای صنم — نرگس آمد ای عجب جادوی تو
تیر عشقت در جهان بر من رسید — غازیانه زان کمان ابروی تو
زنگیانند آن دو زلف پای کوب — بلعجب اندر نظاره سوی تو
با خروش و با فغان دیوانه‌وار — خاک پاشم بر سر اندر کوی تو

هرکسی مشغول در دنیا و دین
دین و دنیای سنایی روی تو

□

باد عنبر برد خاک کوی تو — آب آتش ریخت رنگ روی تو
جادوان را نیست اندر کل کون — هیچ دولتخانه چون ابروی تو
کفر و دین را نیست در بازار عشق — گیسه داری چون خم گیسوی تو
چشم و دل ترّست و گرم از عشق تو — کام و لب خشکست و سرد از خوی تو
ای بسا خلقا که اندر بند کرد — حلقهاشان حلقه‌های موی تو
گر بهشتی نیست پس جادو چراست — آن دو چشم بلعجب بر روی تو
عالمی را دارویی جز چشم را — بی‌ضیا چشمست از داروی تو
تا دل ریش مرا دست غمت — بست همچون مهره بر بازوی تو
کافرم چون چشم شوخت گر دهم — دین و دنیا را به تار موی تو

دل چو نار و رخ چو آبی کرده‌ام　　از کلوخ امرود و شفتالوی تو
هر کسی محراب دارد هر سویی　　هست محراب سنایی سوی تو
ای بسا شرما که برد از چشمها　　دیدهٔ شوخ خوش جادوی تو
کی توانم پای در عشقت نهاد　　با چنان دست و دل و بازوی تو
سگ‌به‌از عقل منست ار عقل من
ناف آهو نشمرد آهوی تو

□

گر خسته دل همی نپسندی بیار رو　　تیمار عاشقی ز رهی باز دار رو
گر من گیاه سبزم و تو ابر نوبهار　　هل تا گیه بجوشد بر من بهار رو
پس‌گر به‌رود جیحون غرقه‌شوم‌درآب　　غرقه بمان مرا تو و کشتی مدار رو
ورمن‌به‌یاد تو شوم‌از تشنگی هلاک　　هل تا شوم هلاک تو آبم میار رو
گر در بهشت باقی و تنها تو میروی
مارا تو دست‌گیر و به‌مالک‌سپار رو

□

ای خواب ز چشم من برون شو　　ای مهر درین دلم فزون شو
ای دیده تو خون ناب می‌ریز　　ای قد کشیده سرنگون شو
آتش به صفات خویش در زن　　از هستی خویشتن برون شو
زان سگ بچه‌ای به کتف برگیر　　ناگاه به رستهٔ درون شو
میگیر درم قفا همی خور　　با رندی و عیبها عیون شو
کر مسجد را همی نخوانی
با مهتر تونیان بتون شو

□

خه خه ای جان علیک عین‌الله　　ای گلستان علیک عین‌الله
اندرا اندرا که خوش کردی　　مجلس جان علیک عین‌الله
برفشان برفشان دل و جان را　　در و مرجان علیک عین‌الله
هیچ جایی نیافت از پی انس　　چون تو مهمان علیک عین‌الله
مرده دل بوده‌ایم در بندت　　از همه جان علیک عین‌الله
پیش خز تا کنیم بر لب تو　　بوسه باران علیک عین‌الله

جان ما کن ز لحن داوودی　　چون سلیمان علیک عین‌الله
باش تا ما کنیم بر سر تو　　شکر افشان علیک عین‌الله
پیش کاست همی برد سجده　　بت کاسان علیک عین‌الله
خاک پایت ز عشق بوسه دهد　　جان خاقان علیک عین‌الله
آنچه گویند صوفیانش «آن»　　تویی آن «آن» علیک عین‌الله
در غلامیت بر سنایی نیست
هیچ تاوان علیک عین‌الله

□

ای‌قوم مرا رنجه‌مدارید علی‌الله　　معشوق مرا پیش من آرید علی‌الله
گر هیچ زیاری نهمی بر لب او بوس　　یک‌بوسه به‌من صدبشمارید علی‌الله
ور هیچ‌به‌دست‌آرید ازصورت‌معشوق　　بر قبلهٔ زهاد نگارید علی‌الله
آن خم که بر او مهر مغانست نهاده　　الا به من مغ مسپارید علی‌الله
از دین مسلمانی چون نام شمار است　　از دین مغان شرم مدارید علی‌الله
گشـــت‌سنایی‌مغ‌بی‌دولت‌وبی‌دین
از دیدهٔ خود خون بمبارید علی‌الله

□

ای ز آب زندگانی آتشی افروخته　　واندر او ایمان و کفر عاشقان را سوخته
ای تف عشقت به یک‌ساعت به‌چاه انداخته　　هرچه‌در صدسال‌عقل‌ما ز جان‌اندوخته
ای کمالت کمزنان را صبرها پرداخته　　وی جمالت مفلسان را کیـه‌ها بردوخته
گه به قهر از جزع مشکین تیغها افراخته　　گه‌به‌لطف از لعل‌نوشین شمعها افروخته
هرچه در سی سال‌کرده خاتم مشکینت وام　　آن نگین لعل نوشین در زمانی توخته
ما به جان بخریده عشق لایزالی را تو باز　　لاابالی گفته و بر ما جهان بفروخته
ای ز آب روی خویش اندر دبیرستان عشق
تختهٔ عمر سنایی شسته از آموخته

□

ای دل اندر بیم جان از بهر دل بگداخته　　جان شیرین را ز تن در کار دل پرداخته
تا دل و جان درنبازی دل نبیند ناز و عز　　کی سر آخور گشت هرگز مرکبی ناتاخته
بند مادرزاد باید همچو مرغابی به پای　　طوق ایزد کرد باید در عنق چون فاخته

تا به روی آب چون مرغابیان دانی گذشت		در هوا چون فاخته پری پر و بال آخته
مرد این ره راگذر بر روی آب و آتشست		آب و آتش آشنا را داند از نشناخته
یاد کن آن مرد را کو پای در دریا نهاد		از پس دشمن همی آمد علم افراخته
آب رود نیل هر دو مرد را بر سنگ زد		کم عیار آمد یکی زو روح شد پرداخته
آتش نمرود و آن لشکر نمی‌بینم به جای		زر آزر را دگر کن منجنیق انداخته
ایزدش پیرایه چون زر کرد ازین کاتش بدید
هر زری کو دید آتش کار او شد ساخته

□

من نه ارزیزم ز کان انگیخته		من عزیزم از فلک بگریخته
چرخ در بالام گوهر تافته		طبع در پهنام عنبر بیخته
آسمان‌رنگم ولیک از روی شکل		آفتابی از هلال آویخته
از برای کسب آب روی خویش		آبروی خود به عمدا ریخته
از برای خدمت آزادگان
با همه کس همچو آب آمیخته

□

ای نقاب از روی ماه آویخته		صبح را با ماهتاب آمیخته
در خیال عاشقان از زلف و رخ		صورت حال و محال انگیخته
آسمان خاک بیز از کوی تو		سالها غربال دولت بیخته
عقل ترسا روح عیسی روی را		در چلیپاهای زلف آویخته
از لطافت باد آب و آب باد		هم برون برده ز سر هم ریخته
ای سنایی بهر خاک کوی تو
ز آبروی و دین و دل بگریخته

□

بردیم باز از مسلمانی زهی کافر بچه		کردیم بندی و زندانی زهی کافر بچه
در میان کم‌زنان اندر صف ارباب عشق		هر زمانم باز بنشانی زهی کافر بچه
کشتن و خون ریختن در کافری		نیست هرگز بی‌پشیمانی زهی کافر بچه
نیست بر درگاه سلطان هیچکس را دین درست		تا تو بر درگاه سلطانی زهی کافر بچه
یوسف مصری تویی کز عشق تو گرد جهان		هست صد یعقوب کنعانی زهی کافر بچه

در مسلمانی مگر از کافری باز آمدی   تا براندازی مسلمانی زهی کافر بچه
با رخ‌چون چشمهٔ‌خورشید و زلف چون صلیب   تازه کردی کیش نصرانی زهی کافر بچه
هر زمانی با سنایی در خرابات ای پسر
صد لباسات عجب دانی زهی کافر بچه

□

آن جام لبالب کن و بردار مرا ده   اندک تو خودرای ساقی و بسیار مرا ده
هرکس که نیاید به خرابات و کند کبر   او را بر خود بار مده بار مرا ده
مسجد به تو بخشیدم میخانه مرا بخش   تسبیح ترا دادم زنّار مرا ده
ای آنکه سر رندی و قلاشی داری   پس مرد منی دست دگر بار مرا ده
ای زاهد ابدال چو کردار بَرَد می
سردی مکن آن بادهٔ کردار مرا ده

□

ساقیا مستان خواب‌آلوده را آواز ده   روز را ازروی خویش و سوز ایشان ساز ده
غمزه‌ها سر تیز دار و طره‌ها سر پست کن   رمزها سرگرم گوی و بوسها سر باز ده
سرخ روی ناز را چون گل اسیر خار کن   زردروی آز را چون زر به دست گاز ده
حربه و شل در بر بهرام خربط سوز نه   زخمه و مل در کف ناهید بربط ساز ده
هم بخور هم صوفیان عقل را سرمست کن   هم برو هم صافیان روح را ره باز ده
در هوای شمع عشق و شمع می پروانه‌وار   پیشوای خلد و صدر سدره را پرواز ده
چنگل گیراست اینک باز و باشهٔ عشق را   صعوه پیش باشه و آن کبک رازی باز ده
پیش کان پیر منافق بانگ قامت در دهد   غارت عقل و دل و جان را هلا آواز ده
پیش کز بالا درآید ارسلان سلطان روز   پیش من بکتاش سرمست مرا بگماز ده
ور همی چون عشق خواهی عقل خود را پاکباز   نصفیی پر کن بدان پیر دوالک باز ده
گر همی سرمست خواهی صبح را چون چشم خود   جرعه‌ای زان می به صبح منهی غماز ده
روزه چون پیوسته خواهد بود ما را زیر خاک   باده ما را زین سپس بر رسم سنگ‌انداز ده
جبرییل اینجا اگر زحمت کند خونش بریز   خونبهای جبرییل از گنج رحمت باز ده
بادبان راز اگر مجروح گردد ز آه ما   درپه‌ای از خامشی در بادبان راز ده
وارهان یک دم سنایی را ز بند عافیت
تا دهی او را شراب عافیت پرداز ده

□

ای من مه نو به روی تو دیده — واندر تو ماه نو بخندیده
تو نیز ز بیم خصم اندر من — از دور نگاه کرده دزدیده
بنموده فلک مه نو و خود را — در زیر سیاه ابر پوشیده
تو نیز مه چهارده بنمای — بردار ز روی زلف ژولیده
کی باشد کی که در تو آویزم — چون در زر و سیم مرد نادیده
تو روی مرا به ناخنان خسته — من دو لب تو به بوسه خاییده

ای تو چو پری و من ز عشق تو
خود را لقبی نهاده شوریده

□

ای مِهر تو بر سینهٔ من مُهر نهاده — ای عشق تو از دیدهٔ من آب گشاده
بسته کمر بندگی تو همه احرار — از سر کله خواجگی و کبر نهاده
دستان دو دست تو به عیوق رسیده — آوازهٔ آواز تو در شهر فتاده
ابدال شکسته همه در راه تو توبه — زهاد گرفته همه بر یاد تو باده
مسپر ره بیداد و ز غم کن دلم آزاد — ای داد تو ایزد ز ملاحت همه داده

پیوسته سنایی ز پی دیدن رویت
هم‌گوش بدر کرده و هم دیده نهاده

□

ای سنایی خیز و بشکن زود قفل میکده — باز خرما را زمانی زین غمان بیهده
جام جمشیدی بیار از بهر این آزادگان — دُرد می درده برای دَرد این محنت زده
درد صافی درده ای‌ساقی‌درین‌مجلس همی — تا زمانی می خوریم آسوده‌دل در میکده
محتسب را گو ترا با مست کوی ما چکار — می چه‌خواهی ای‌جوان‌زین عاشقان‌دل‌زده
می‌ندانی کادم از کتم عدم سوی وجود — از برای مهربازان خرابات آمده

تا ترا روشن شود در کافری در ثمین
بت‌پرستی پیشه گیر اندر میان بتکده

□

زهی سروی‌که از شرمت همه‌خوبان سرافگنده — چرا تابی سر زلفین چرا سوزی دل بنده
عقیقین آن‌دو لب‌داری‌به‌زیرش‌گور من‌کنده — مرا هر روز بی‌جرمی به گور اندر کنی زنده

تن من چون خیالی شد بسان زیر نالنده کنارمن چو جیحون‌شد دو چشمم‌ابر بارنده
یکی حاجت به تو دارم ایا حاجت پذیرنده نتابی تو سر زلفین نسوزانی دل بنده
جهان از تو خرم بادا بتا و من رهی بنده
پس از مرگم جهان بر تو مبارکباد و فرخنده

□

از عشق آن دو نرجس وز مهر آن دو لاله بی‌خواب و بی‌قرارم چون بر گلت کلاله
خدمت‌کنم به‌پشت‌همچون‌صراحی‌از جان تا برنهی لبم را بر لبت چون پیاله
تا روز ژاله بارد از چشم همچو رودم آری نکو نماید بر روی لاله ژاله
دارم هزار بوسه بر روی و چشم تو من گر میدهی وگرنه بیرون کنم قباله
مهمان حسن داری سیر از پی خرد را
مر تشنگان خود را ندهی یکی پیاله

□

دی ناگه از نگارم اندر رسید نامه قالت: رأی‌فوادی‌من هجرک‌القیامه
گفتم که: عشق و دل را باشد علامتی هم قالت: دموع عینی لم تکف بالعلامه
گفتا که: می چه‌سازی گفتم‌که مر سفر را قالت: فمر صحیحاً بالخیر والسلامه
گفتم: وفا نداری گفتا که: آزمودی من جرب المجرب حلت به الندامه
گفتم: وداع نایی واندر برم نگیری قالت: ترید وصلی سراً و لا کرامه
گفتا: بگیر زلفم گفتم: ملامت آید
قالت: الست تدری العشق و الملامه

□

پر کن صنما هلاقنینه زان آب حیات راستینه
زان می که چو از خم سفالین تحویل کند در آبگینه
حاجی به شعاع او به شب در تا مکه ببیند از مدینه
آن دل که بیافت قبله‌ای زان بهتر ز حدائق و سکینه
آن دل شود از لطافت حق اوصاف طرایف خزینه
یکسان شود آنگهی بر او بر مرغ و بره و غم جوینه
حیران شود او میان اصلاب چون کبک دری میان چینه
گر نفس تو در ره خداوند چون‌خوک‌و چو خرس‌شد سمینه

گر زانکه شوی ز نصرت حق	مانندهٔ نوح در سفینه
گر روی کنی سوی سنایی
چون پسته خوری تو شکّرینه

□

جان جز پیش خود چمانه منه	طبع جز بر می مغانه منه
باده را تا به باغ شاید برد	آنچنان در شرابخانه منه
گرچه همرنگ نار دانه بود	نام او آب نار دانه منه
در هر آن خانه‌ای که می نبود	پای اندر چنان ستانه منه
تا بود باغ آسمان گردان	چشم بر روی آسمانه منه
روی جز بر جناح چنگ ممال	دست جو بر بر چغانه منه
گر نخواهی که در تو پیچد غم	رنج بر طبع شادمانه منه
بد و نیک زمانه گردانست	بر بد و نیک او بهانه منه
بخردان بر زمانه دل ننهند
پس تو دل نیز بر زمانه منه

□

گر بگویی عاشقی با ما هم از یک خانه‌ای	با همه کس آشنا با ما چرا بیگانه‌ای
ما چو اندر عشق تو یکرویه چون آیینه‌ایم	تو چرا در دوستی باما دو سر چون شانه‌ای
شمع خود خوانی همی ما را و ما در پیش تو	پس ترا پروای جان از چیست گر پروانه‌ای
جز به‌عمری‌در ره ما راست نتوان رفت ازآنک	همچو فرزین کجروی در راه نافرزانه‌ای
عاشقی از بند عقل و عافیت جَستن بود	گر چنینی عاشقی ور نیستی دیوانه‌ای
زان ز وصل ما نداری یکدم آسایش که تو	روزوشب سودای‌خود رانی دمی مارا نه‌ای
یارت ای‌بت صدر دارد زان عزیزست و تو زان	در لگدکوب همه خلقی که در استانه‌ای
هرکجا صحراست‌گرم‌وروشنست‌از آفتاب	تو از آن در سایه ماندستی که اندر خانه‌ای
تو برای ما به گرد دام ما گردی ولیک	دام ما را دانه‌ای هست و تو مرد دانه‌ای
بر خودی عاشق نه بر ما ای سنایی بهر آنک
روز و شب مرد فسون و شعبده و افسانه‌ای

□

سینه مکن گرچه سمن سینه‌ای	زانکه نه مهری که همه کینه‌ای

خوی تو برنده چون ناخن بُرست　　گر چه پذیرنده چو آیینه‌ای
حسن تو دامست ولیکن ترا　　دام چه سودست که بی‌چینه‌ای
من سوی تو شنبه و تو نزد من　　چون سوی کودک شب آدینه‌ای
دی چو گلی بودی و امروز باز　　خار دلی و خسک سینه‌ای
پخته نگردی تو به دوزخ همی　　هیچ ندانی که چه خامینه‌ای
رو که در این راه تو تردامنی　　گویی در آب روان چینه‌ای
گفتمت امسال شدی به ز پار　　رو که همان احمد پارینه‌ای
رو به گله باز شو ایرا هنوز
در خور پیوند سنایی نه‌ای

□

عقل و جانم برد شوخی آفتی عیاره‌ای　　باد دستی خاکیی بی‌آبی آتشپاره‌ای
زین یکی شنگی بلایی فتنه‌ای شکر لبی　　پای‌بازی سرزنی دردی‌کشی خونخواره‌ای
گه در ایمان از رخ ایمان‌فزایش حجتی　　گاه بر کفر از دو زلف کافرش پتیاره‌ای
کی بدین کفر و بدین ایمان من تن در دهد　　هر کرا باشد چنان زلف و چنان رخساره‌ای
هر زمان در زلف جان‌آویز او گر بنگری　　خون خلقی تازه یابی در خم هر تاره‌ای
هر زمان بینی ز شور زلف او برخاسته　　در میان عاشقان آوازهٔ آواره‌ای
نقش خود را چینیان از جان همی خدمت کنند
نقش حق را آخر ای مستان کم از نظاره‌ای

□

این چه رنگست برین گونه که آمیخته‌ای　　این چه شورست که ناگاه برانگیخته‌ای
خوابم از دیده‌شده غایب و دیگر به چه صبر　　تا تو غایب شده‌ای از من و بگریخته‌ای
رخ زردم به گلی ماند نایافته آب　　کابرویم همه از روی فرو ریخته‌ای
چه فسون دانم کردن چه حیل دانم ساخت　　تا بدانم که تو در دام که آویخته‌ای
پس برآمیخت ندانم به جهان جز با تو
که تو شمشاد به گلبرگ برآمیخته‌ای

□

ای جان و جهان من کجایی　　آخر بر من چرا نیایی
ای قبلهٔ حسن و گنج خوبی　　تا کی بود از تو بیوفایی

خورشید نهان شود ز گردون　　چون تو به وثاق ما درآیی
اندر خم زلف بت‌پرستت　　حاجت ناید به روشنایی
زین پس مطلب میان مجلس　　آزار دل خوش سنایی
تا هیچ کسی ترا نگوید
کای پیشهٔ تو جفانمایی

□

جانا نگویی آخر ما را که تو کجایی　　کز تو ببرد آتش عشق تو آب مایی
ما را زعشق کردی چو آسیای گردان　　خود همچو دانه گشتی در ناو آسیایی
گه در زمین دلها پنهان شوی چو پروین　　گاه از سپهر جانها چون ماه نو برآیی
از بهر لطف مستان وز قهر خودپرستان　　چون برق میگریزی چون باد می‌ربایی
بهر سماع دنیا بر شاخهای طوبا　　چون عندلیب بیدل همواره می‌سرایی
خورشیدوار کردی چون ذره‌های عقلی　　دلهای عاشقان را در پردهٔ هوایی
یاقوت بار کردی عشاق لاله‌رخ را　　از نوک کلک نرگس بر لوح کهربایی
ای یافته جمالت در جلوهٔ نخستین　　منشور حسن و تمکین از خلعت خدایی
روح‌القدس ندارد در خوبی و لطافت　　با خاک کف پایت یکذره آشنایی
بردار پرده از رخ تا حضرت الاهی　　گردد ز مهر چهرت پر نور و روشنایی
گویی مرا بجویی آخر کجا بجویم　　در گرد گوی ارضی یا حلقهٔ سمایی
بگشای بند مرجان تا همچو طبع بی‌جان　　بندازد از جمالت جان تاج کبریایی
ای تافته کمالت از چار سوی ارکان　　پنهان ز هر دو عالم در صدر پارسایی
بر خیره چند جویم آنرا که او ندارد　　منزل به کوی رندی یا راه پارسایی
ما ز انتظار مردیم از عشق تو ولیکن　　در حجرهٔ غریبان تو خود درون نیایی
گیرم که بار ندهی ما را درون پرده　　کم زان مکن که بیرون رویی به ما نمایی
بی‌روی تو نگارا چشم امید ما را　　باید ز نقش نامه نام تو توتیایی
نادیده کس ولیکن از سنگ و چوب کویت　　بدهند اگر بپرسی بر حسن تو گوایی
نی نی اگر ندیدی رویت چگونه گفتی
در نظمهای عالی وصف ترا سنایی

□

ای کرده دلم سوختهٔ درد جدایی　　از محنت تو نیست مرا روی رهایی

معذوری اگر یاد همی نایدت از ما		زیرا که نداری خبر از درد جدایی
در فرقت تو عمر عزیزم به سر آمد		بر آرزوی آنکه تو روزی به من آیی
من بی‌تو همی هیچ ندانم که کجایم		ای از بر من دور ندانم که کجایی
گیرم نشوی ساخته بر من ز تکبر		تا کی من دلسوخته را رنج نمایی
ایزد چو بداده‌ست به خوبی همه دادت		نیکو نبود گر تو به بیداد گرایی
بیداد مکن کز تو پسندیده نباشد
زیرا که تو بس خوبی چون شعر سنایی

□

از ماه رخی نوش لبی شوخ بلایی		هر روز همی بینم رنجی و عنایی
شکرست مر آنرا که نباشد سر و کارش		با پاک بری عشوه‌دهی شوخ دغایی
گویی که ندارد به جهان پیشهٔ دیگر		جز آنکه کند با من بیچاره جفایی
تا چند کند جور و جفا با من عاشق		ناکرده به جای من یکروز وفایی
تا چند کشم جورش من بنده به دعوی		یعنی که همی آیم من نیز ز جایی
دانم که خلل ناید در حشمت او را		گر عاشق او باشد بیچاره گدایی
گر جامه کنم پاره و گر بذل کنم دل		گوید که مراهست درین هر دو ربایی
خورشید رخست او و سنایی را زان چه
چون نیست نصیب او هر روز ضیایی

□

ای لعل ترا هر دم دعوی خدایی		برخاسته از راه تو چونی و چرایی
با جزع تو و لعل تو بر درگه حسنت		عیسی به تعلم شده موسی به گدایی
پیش تو همی‌گردم در خون دو دیده		می‌بینی و می‌پرسی ای خواجه کجایی
گفتی که چه می‌سازی بی صبر دل و جان		جانا چه توان ساخت بدین رخت و کیایی
آنکس که به سودای تو از خود نشود دور		سستست به کار خود چون بت به خدایی
از جمع غلامان تو حقا که درین شهر
یک بنده ترا نیست به مانند سنایی

□

ای پیشهٔ تو جفانمایی		در بند چه چیزی و کجایی
باری یک شب خیال بفرست		گر زآنکه تو خود همی نیایی

در باختن قمار با دوست　　دست اولین مکن دغایی
بیگانگی ای نگار بگذار　　چون با تو فتادم آشنایی
دانم که تو نه حریفی و من　　آخر نه که از برم جدایی
تاریکی هجر چند بینم　　نادیده به وصل روشنایی
ای حسن خوش تو کرده کاسد　　بازار روای پارسایی
وی روی کش تو کرده فاسد　　اندیشهٔ مردم ریایی
بی‌جان بادا هرآنکه گوید　　دلداری را تو ناسزایی
زین بیش مکن جفا و بیداد
بر عاشق خویشتن: سنایی

□

ای یوسف ایام ز عشق تو سنایی　　ماندهٔ یعقوب شد از درد جدایی
تا چند به سوی دل عشاق چو خورشید　　هر روز به رنگ دگر از پرده برآیی
گاهی رخ تو سجده برد مشتی دون را　　گه باز کند زلف تو دعوی خدایی
با خوی تو در کوی تو از دیده روانیست　　کس را بگذشتن ز سر حد گدایی
در وصل تو با خوی تو از روی خرد نیست　　جان را ز خم زلف تو امید رهایی
بس بلعجب آسایی و وین بلعجبی بس　　کاندر همه تن کس بنداند که کجایی
بس نادره کرداری وین نادره‌ای بس　　کان همه‌ای و همه جویان که کرایی
از ما چه شوی پنهان کاندر ره توحید　　ما جمله توایم ای پسر خوب و تو مایی
آنجا که تویی من نتوانم که نباشم
وینجا که منم مانده تو دانم که نیایی

□

آخر شرمی بدار چند ازین بدخویی　　چون تو من و من توام چند منی و تویی
گلشن گلخن شود چون به ستیزه کنند　　در یک خانه دو تن دعوی کدبانویی
نایب عیسی شدی قبله یکی کن چنو　　بر دل ترسا نگار رقم دویی و تویی
صدر زمانه تویی پس چو زمانه چرا　　گه همه دردی کنی گاه همه دارویی
نازی در سر که چه یعنی من نیکوم　　تا تو بدین سیرتی نه تو و نه نیکویی
یک‌دم و یک‌رنگ باش چون گهر آفتاب　　چند چو چرخ کهن هر دم رسم دویی
روبه بازی مکن در صف عشاق ازآنک　　زشت بود پیش گرگ شیر کند آهویی

با رخ تو بیهدست بلعجبی چشم تو — با کف موسی کرا دست دهد جادویی
همره درد تو باد دولت بی‌دولتی — هم تک عشق تو باد نیروی بی‌نیرویی
جز ز تویی تو بگو چیست که ملک تو نیست — چشم بدت دور باد چشم بد بدبویی

لؤلؤ حسن ترا در ستد و داد عشق
به ز سنایی مباد خود بر تو لؤلؤیی

□

بتا پای این ره نداری چه پویی — دلا جان آن بت ندانی چه گویی
ازین رهروان مخالف چه چاره — که بر لافگاه سر چار سویی
اگر عاشقی کفر و ایمان یکی دان — که در عقل رعناست این تندخویی
تو جانی و انگاشتستی که شخصی — تو آبی و پنداشتستی سبویی
همه چیز را تا نجویی نیابی — جز این دوست را تا نیابی نجویی

یقین دان که تو او نباشی ولیکن
چو تو در میانه نباشی تو اویی

□

کودکی داشتم خراباتی — می کش و کمزن و خرافاتی
پارسا شد ز بخت و دولت من — پارسایی شگرف و طاماتی
شیوهٔ خمر و قمر و رمز مدام — صفتی بود مرورا ذاتی
آنکه والتین ز بر ندانستی — همچو بُلخیر گشت هیهاتی
خوانده‌ازبر همیشه چون الحمد — عدد سورهٔ لباساتی
گوید امروز بر من از سر زهد — مثل و نکتهٔ اشاراتی
دوش گفتم وراکه ای دل و جان — مر مرا مایهٔ مباهاتی
گرچه مستور و پارسا شده‌ای — واصل هر گونهٔ کراماتی
گر یکی بوسه خواهم از تو دهی؟ — گفت: لا والله ای خراباتی

ای سنایی کما ترید خوشست
دل به قسمت بنه کمایاتی

□

ای آنکه به دو لب سبب آب حیاتی — جانرا به دو شکّر ز غم هجر نباتی
آرایش دینی تو و آسایش جانی — انس دل و نور بصر و عین حیاتی

از خوبی خود غیرت خوبان جهانی | وزحسن و ملاحت صنم حور صفاتی
از لطف در الفاظ بشر تحفهٔ وحیی | وز حسن در انفاس ملک وصف صلاتی
اوصاف جمال تو همه کس بنداند | زیرا که تو توقیع رفیع الدرجاتی
لولاک لماکنت امینی به حیاتی
والعیش یهنی بک اذانت ثناتی

□

غالیه بر عاج برآمیختی | مورچه از عاج برانگیختی
بر گل سرخ ای صنم دلربای | رغم مرا مشک سیه بیختی
روز فروزنده به روی و مرا | با شب تاریک برآمیختی
اشک رخ من چو عقیق و زرست | تا شبه از سیم درآویختی
با دل من نرد جفا باختی
بر سر من گرد بلا بیختی

□

باز این چه عیاری را شب‌پوش نهادستی | آشوب دل ما را بر دوش نهادستی
باز آن چه شگرفی را بر شعلهٔ کافوری | صد کژدم مشکین را بر جوش نهادستی
در حجرهٔ مهجوران چون کلبهٔ زنبوران | هم نیش کشیدستی هم نوش نهادستی
در غارت بی‌باران چون عادت عیاران | هم چشم گشادستی هم گوش نهادستی
ای روز دو عالم راپوشیده کلاه تو | نامش به چه معنی را شبپوش نهادستی
از جزع تواقلیمی‌درشور و تو از شوخی | لعل شکرافشان را خاموش نهادستی
از کشی و چالاکی پیران طریقت را | صد غاشیه از عشقت بر دوش نهادستی
سحرا گه تو کردستی تا نام سنایی را
با آنهمه هشیاری بی‌هوش نهادستی

□

تا مسند کفر اندر اسلام نهادستی | در کام دلم زهری ناکام نهادستی
زلف تو نیارامد یکساعت و دلها را | در حلقهٔ مشکینش آرام نهادستی
از چهرهٔ خود باغی بر خاص گشادستی | وز غمزهٔ خود داغی بر عام نهادستی
در عالم حسن خود بی‌منت گردونی | هم صبح نمودستی هم شام نهادستی
بر جرم مه تابان مرغان حقیقت را | هم دانه فگندستی هم دام نهادستی

در مجلس طنازی بر دست گرانجانان　　از بهر سبکباری صد جام نهادستی
شوریده‌نمی‌خواندند زین‌پیش‌سنایی‌را
شوریده سنایی را تو نام نهادستی

□

اگر در کوی قلاشی مرا یکبار بارستی　　مرا بر دل درین عالم همه دشخوار خوارستی
ار این ناسازگار ایام با من سازگارستی　　سر و کارم همیشه با می و ورد و قمارستی
اگرنه محنت این نامساعد روزگارستی　　مرا با زهد و قرایی و مستوری چکارستی
اگر در پارسایی خود مرا او را دوستارستی　　سنایی را به ماه نو نسیم نوبهارستی
هرانکو در دلست او راکنون اندر کنارستی　　دلش همواره شادستی و کارش‌چون نگارستی
دلیل صدق او دایم سنایی را بهارستی　　نهان وصل او دایم بر او آشکارستی
اگر از غم دل مسکین عاشق را قرارستی　　جهنم پیش چشم سر سریر شهریارستی
گل از هجران اقطارش میان کارزارستی　　دل از امید دیدارش میان مرغزارستی
مرا هفتم درک با او بدان دارالقرارستی　　سماوات‌العلی بی‌او حمیم هفت نارستی
چراگویی‌سنایی‌این‌گر اورا خود شکارستی　　ز دست سینهٔ کبک دری او را در آرستی
اگر شخص سنایی را جهان سفله یارستی
چو دیگر مدبران‌دایم‌به گردون‌بر سوارستی

□

دلا تا کی سر گفتار داری　　طریق دیدن و کردار داری
ظهور ظاهر احوال خود را　　ظهور ظاهر اظهار داری
اگر مشتاق دلداری و دایم　　امید دیدن دلدار داری
ز دیدارت نپوشیدست دلدار　　ببین دلدار اگر دیدار داری
مسلمان نیستی تا همچو گبران　　ز هستی بر میان زنار داری
دلا تا چون سنایی در ره دین
طریق زهد و استغفار داری

□

آن دلبر عیار من ار یار منستی　　کوس «لمن‌الملک» زدن‌کار منستی
گر هیچ کلاهی نهدم از سر تشریف　　سیاره کنون ریشهٔ دستار منستی
بر افسر شاهان جهانم بودی فخر　　کر پاردم مرکبش افسار منستی

ور گل دهدی چشم مر از آن رخ چون باغ — صحرای فلک جمله سمن‌زار منستی
گر هیچ عزیز دهدم از پس خواری — بالله همه گلهای جهان خار منستی
جوزای کمرکش کشدی غاشیهٔ من — گر حشمت او همره زنار منستی
ور کژدم زلفش گزدی مر جگرم را — هر چیز که آن مال جهان مار منستی
هر روز دلی نو دهدم از دو لب خویش — گر دیدهٔ شوخش نه جگرخوار منستی
یاری که نسوزد نه بسازد ز لب او — شایستی اگر در دل بیمار منستی
گر هیچ قبولم کندی سایهٔ آن در — خورشید کنون سایهٔ دیوار منستی
گر لطف لبش نیستی از قهر دو زلفش — هر چوب که افراخته‌تر دار منستی
گویند که جز هیچ‌کسان را نخرد یار — من هیچکسم کاش خریدار منستی

ور داغ سنایی ننهادی صفت او
کی خلق چنین سغبهٔ گفتار منستی

□

یار اگر در کار من بیمار ازین به داشتی — کار این دلخسته را بسیار ازین به داشتی
ور دل دیوانه رنگ من نبودی تند و تیز — یا بهش‌تر زین بدی یا یار ازین به داشتی
عاشق بیچاره‌یی بی‌پرسش‌ست آخر تنم — در حق بیمار خود تیمار ازین به داشتی
کار من مشکل شد ارنی دوست در دل بردنم — نرگس بیکار را بر کار ازین به داشتی
شد دلم مغرور آن گفتار جان‌افزای تو — آه اگر در عشق من گفتار ازین به داشتی

با سنایی عهد و پیمان داشتی در دل مقیم
گر سنایی مرد بودی کار ازین به داشتی

□

صنما آن خط مشکین که فراز آوردی — بر گل از غالیه گویی که طراز آوردی
گرچه خوبست به گرد رخ تو زلف دراز — خط بسی خوبتر از زلف دراز آوردی
گر نیازست رهی را به خط خوب تو باز — تو رهی را به خط خویش نیاز آوردی
قبله‌ای ساختی از غالیه بر سیم سپید — تا بدان قبله بتان رابه نماز آوردی
پیش خلق از جهت شعبده و بُلعجبی — نرگس بُلعجب شعبده‌باز آوردی
چند گویی که دلت پیش تو بازآوردم — این سخن بیهده و هزل و مجاز آوردی

دلم افروخته بود از طرب و شادی و ناز
تو دلی سوخته از گرم و گداز آوردی

□

ای راه ترا دلیل دردی — فردی تو و آشنات فردی
از دام تو دانه‌ای و مرغی — در جام تو قطره‌ای و مردی
بی‌روی تو روح چیست بادی — با زلف تو شخص کیست گردی
خارست همه جهان و آنگه — روی تو در آن میانه وردی
در کوی تو نیست تشنگان را — جز خاک در تو آبخوردی
در راه تو نیست عاشقان را — جز داعیهٔ تو ره‌نوردی
در تو که رسد به دستمزدی — تا از تو نبود پایمردی
در عشق تو خود وفا کی آید — از خشک و تری و گرم سردی
نیک‌ست که آینه نداری — تا هست شفات نیست دردی
از آینه‌ای بُدی به دست — چشم تو ترا به چشم کردی

در شهر تو نیست جز سنایی
بی‌وصل تو جز که یاوه گردی

□

تا معتکف راه خرابات نگردی — شایستهٔ ارباب کرامات نگردی
از بند علایق نشود نفس تو آزاد — تا بندهٔ رندان خرابات نگردی
در راه حقیقت نشوی قبلهٔ احرار — تا قدوهٔ اصحاب لباسات نگردی
تا خدمت رندان نگزینی به دل و جان — شایستهٔ سکان سماوات نگردی
تا در صف اول نشوی فاتحهٔ «قل» — اندر صف ثانی چو تحیات نگردی
شه پیل نبینی به مراد دل معشوق — تا در کف عشق شه او مات نگردی
تا نیست نگردی چو سنایی ز علایق — نزد فضلا عین مباهات نگردی

محکم نشود دست تو در دامن تحقیق
تا سوختهٔ راه ملامات نگردی

□

زان خط که تو بر عارض گلنار کشیدی — ابدال جهان را همه در کار کشیدی
بر ماه به پرگار کشیدی خط مشکین — دلها همه در نقطهٔ پرگار کشیدی
هر دل که ترا جست چو دیوانهٔ مستی — در سلسلهٔ زلف زره‌دار کشیدی
زنارپرستی مکن ای بت که جهانی — در سلسلهٔ زلف چو زنار کشیدی

بس زاهد و عابد که بر آن طرهٔ طرار　　از صومعه در خانهٔ خمار کشیدی

هر دل که سر افراشت به‌دعوی صبوری
او را به سوی خویش نگونسار کشیدی

□

زهی پیمان‌شکن دلبر نکو پیمان به سر بردی　　مرا بستی و رخت دل سوی یار دگر بردی
کشیدی در میان کار خلقی را به طراری　　پس آنگه از میان خود را به چالاکی بدر بردی
دلی کز من به صد جان و به صد دستان نبردندی　　به چشم مست عالمسوز حیلت‌گر بدر بردی

همین بُد با سنایی عهد و پیمان تو ای دلبر
نکو بگذاشتی الحق نکو پیمان به سر بردی

□

دلم بردی و جان بر کار داری　　تو خود جای دگر بازار داری
نباشد عاشقت هرگز چو من کس　　اگرچه عاشق بسیار داری
ز رنج غیرتت بیمار باشم　　چو تو با دیگران دیدار داری
عزیزت خوانم ای جان جهانم　　از آنست کین چنینم خوار داری
کسی کو عاشق روی تو باشد　　سزد او را نزار و زار داری
دو چشمم هر شبی تا بامدادان　　ز هجر خویشتن بیدار داری
شدم مهجور و رنجور تو زیرا ک　　تو خوی عالم غدار داری
ترا دارم عزیز ای ماه چون گل　　چرا بی‌قیمتم چون خار داری
نگر تا کی مرا از داغ هجران　　لبی خشک و دلی پر نار داری
تو خود تنها جهان را می‌بسوزی　　چرا بر خود بلا را یار داری
بکن رحمی بدین عاشق اگر هیچ　　امید رحمت جبار داری

سنایی را چنان باید کزین پس
ز وصل خویش برخوردار داری

□

روی چو ماه داری زلف سیاه داری　　بر سرو ماه داری بر سر کلاه داری
خال تو بوسه خواهد لیکن هم از لب تو　　هم بوسه‌جای داری هم بوسه‌خواه داری
زلف تو بر دل من بندی نهاد محکم　　گفتم که بند دارم گفتا گناه داری
یکره بپرس جانا زان زلف مشکبویت　　تا بر گل مورّد چون خوابگاه داری

دل جایگاه دارد اندر میان آتش   تو در میان آن دل چون جایگاه داری

مست ثنای عشقست در مجلست سنایی
گر هیچ عقل داری او را نگاه داری

□

ای آنکه رخ چو ماه داری   رخسارهٔ من چو کاه داری
آیین دل سمنبران را   بر سیم ز سیب جاه داری
بر عرصهٔ شطرنج خوبی   از لطف هزار شاه داری
در مجمع خیل خوبرویان   چون یوسف پیشگاه داری
هر لحظه رهی دگر نمایی   برگوی که چند راه داری
درشوخی‌دست‌برد خواهی   کز خوبی دستگاه داری

گر قتل سناییت گناهست
دانم که بسی گناه داری

□

انصاف بده که نیک یاری   زو هیچ مگو که خوش‌نگاری
در رود زدن شکر سماعی   در گوی زدن شکر سواری
مه جبهت و آفتاب رویی   زهره دل و مشتری عذاری
بنوشت زمانه گویی آنجا   در جانت کتاب بردباری
بنگاشت خدای گویی اینجا   در دیده‌ت نقش حقگزاری
از لعل تو هست عاقلان را   یکنوش و هزار گونه خاری
در جزع تو هست عاشقان را   یک غمزه و صد هزار خواری
جز غمزهٔ تو که دید هرگز   یک‌ناوک‌و صدجهان حصاری
جز خندهٔ تو که داشت در دهر   یک شکر و نه فلک شکاری
در رزم تو هیچ دل نپوشد   بر تن زره ستیزه کاری
در بزم تو هیچ شه ندارد   بر سر کله بزرگواری
ای شوخ سیه‌گری که از تو   کم دید کسی سپیدکاری
از ابجد برتری ازیراک   نی یک نه دو نه سه نه چهاری
سرمازدگان آب و گل را   در جمله، بهار در بهاری
جان و دل و دین بنده با تست   تا اینهمه را چگونه داری

چون باز سپید دلفریبی   چون شیر سیاه جانشکاری
تا پای من اندرین میانست   دستی به سرم فرو نیاری
من پای فرو نهادم ایراک   دانم سر پای من نداری
دشنام دهی که ای سنایی   بس خوش‌سخن و بزرگواری
هرچند جواب شرط من نیست
با این همه صد هزار باری

□

در ره روش عشق چه میری چه اسیری   در مذهب عاشق چه جوانی و چه پیری
آنجا که گذر کرد بناگه سپه عشق   رخها همه زردست و جگرها همه قیری
آزاد کن از تیرگی خویش و غم عشق   تا بندهٔ خال تو بود نور اثیری
عالم همه بی‌رنج حقیری ز غم عشق   ای بی‌خبر از رنج حقیری چه حقیری
میری چه کند مرد که روزی به همه عمر   سودای بتی به که همه عمر امیری
آن سینه که بردی بدل دل غم عشقت   بی غم بود از نعمت گوینده و قیری
این نیمه که عشقست ازانسو همه شادیست   اینجاکه تویی تست همه رنج و زحیری
سودای زبان گرچه نشاطیست به ظاهر   خود سود دگر دارد سودای ضمیری
راه وصفت عشق ز اغیار یگانه‌ست   نیکو نبود در ره او جفت پذیری
خواهی که شوی محرم غین غم معشوق   بی‌فای فقیهی شو و بی‌قاف فقیری
تا در چمن صورت خویشی به تماشا   یک میوه ز شاخ چمن دوست نگیری
از پوست برون آی همه دوست شو ایرا
کانگه که همه دوست شوی هیچ نمیری

□

عشق و شراب و یار و خرابات وکافری   هرکس که یافت شد ز همه اندهان بری
از راه کج به سوی خرابات راه یافت   کفرش همه هدی شد و توحید کافری
بگذاشت آنچه‌بود هم‌از هجر و هم‌ز وصل   برخاست از تصرف و از راه داوری
بیزار شد ز هرچه بجز عشق و باده بود   بست او میان به‌پیش یکی بت به چاکری
برخیز ای سنایی باده بخواه و چنگ   اینست دین ما و طریق قلندری
مرد آن‌بود که‌داند هر جای رای خویش
مردان به کار عشق نباشند سر سری

□

نگویی تا به گلبن بر چه غلغل دارد آن قمری
که چندان لحن می‌سازد همی نالد زکم صبری
به لحن اندر همی گوید که سبحانا نگارنده
که‌بنگارد چنان‌رویی‌بدان‌خوبی‌و خوش‌چهری
مسیحادمّ و موسی‌کف‌سلیمان‌طبع‌و یوسف‌رخ
محمد دین و آدم رای و خو کرده به بی‌مهری
به روز آرایش مکتب شبانگه زینت ملعب
ضیاء روز و شمع شب شکر لب بر کسان خمری
اگر آتش‌پرستی را ز عشق او بترساند
ز بیم آتش عشقش شود بیزار از گبری

□

چرا ز روی لطافت بدین غریب نسازی
که بس غریب نباشد ز تو غریب نوازی
ز بهر یک سخن تو دو گوش ما سوی آن لب
ستیزه بر دل ما و دو چشم تو سوی بازی
چه آفتی تو که شبها میان دیده چو خوابی
چه فتنه‌ای تو که شبها میان روح چو رازی
چو من زآتش غیرت نهاد کعبه بسوزم
تو از میان دو ابرو هزار قبله بسازی
پس از فراز نباشد جز از نشیب ولیکن
جهان عشق تو دارد پس از فراز فرازی
گداخت مایهٔ صبرم ز بانگ شکر لفظت
گه عتاب نمودن به پارسی و به تازی
نه آن عجب که شنیدم که صبر نوش گدازد
عجبتر آنکه بدیدم ز نوش صبر گدازی
ز بوسهٔ تو نماید زمانه نامهٔ شاهی
ز غمزهٔ تو فزاید جهان کتاب مغازی
چو موی و روی تو بیند خرد چگوید گوید
زهی دو مؤمن جادو زهی دو کافر غازی
جمال و جاه سعادت چو یافتی ز زمانه
بناز بر همه خوبان که زیبدت که بنازی
بقا و مال و جمالت همیشه باد چو عشقت
که هیچ عمر ندارد چو عمر عشق درازی
چو شد به نزد سنایی یکی جفا و وفایت
رسید کار به جان و گذشت عمر به بازی

□

ای گل آبدار نوروزی
دیدنت فرخی و فیروزی
ای فروزنده از رخانت جان
آتش عشق تا کی افروزی

دل بد خواه سوز اندر عشق　　　چونکه دلهای عاشقان سوزی
از لب آموز خوب مذهب خوب　　　از دو زلفین چه تنبل آموزی
ای دریده دل من از غم عشق
زان لب چون عقیق کی دوزی

□

ای سنایی چو تو در بند دل و جان باشی　　　کی سزاوار هوای رخ جانان باشی
دُر دریا تو چگونه به کف آری که همی　　　به لب جوی چو اطفال هراسان باشی
چون به ترک دل و جان گفت نیاری آن به　　　که شوی دور از این کوی و تن آسان باشی
تا تو فرمانبر چوگان سواران نشوی　　　نیست ممکن که تو اندر خور میدان باشی
کار بر بردن چوگان نبود صنعت تو　　　تو همان به که اسیر خم چوگان باشی
به عصایی و گلیمی که تو داری پسرا　　　تو همی خواهی چون موسی عمران باشی
خواجهٔ ما غلطی کرد ست این راه مگر
خود نه بس آنکه نمیری و مسلمان باشی

□

لؤلؤ خوشاب من از چنگ شد یکبارگی　　　لالهٔ سیراب من بی‌رنگ شد یکبارگی
دلبری را من به چنگ آورده بودم در جهان　　　ای دریغا دلبرم کز چنگ شد یکبارگی
جنگها بودی میان ما و گاهی آشتی　　　آشتی این بار الحق جنگ شد یکبارگی
بود نام و ننگ ما را پیش ازین هر جایگاه　　　این بتر کامروز نامم ننگ شد یکبارگی
با رخ و اشکی چو زر سیماب و من چون موم نرم　　　کز دل چون سنگ آن بت سنگ شد یکبارگی
این جهان روشن اندر هجر آن زیبا پسر
بر سنایی تیره گشت و تنگ شد یکبارگی

□

به درگاه عشقت چه نامی چه ننگی　　　به نزد جلالت چه شاهی چه شنگی
جهان پر حدیث وصال تو بینم　　　زهی نارسیده به زلف تو چنگی
همانا به صحرا نظر کرده‌ای تو　　　که صحرا ز رویت گرفتست رنگی
ز عکس رخ تو به هر مرغزاری　　　ز دیبای چینی گشاده‌ست تنگی
شگفت آهوی تو که صید تو سازد　　　به هر چشم زخمی دلاور پلنگی
ز جعدت کمندی و شهری پیاده　　　جهانی سوار و ز چشمت خدنگی

اگر خواهی ارواح مرغان علوی — فرود آری از شاخ طوبا به سنگی
به تو کی رسد هرگز از راه گفتی — بر نار و نورت که دارد درنگی
کیم من که از نوش وصل تو گویم — نپوید پی شیر روباه لنگی
من آن عاشقم کز تو خشنود باشم
ز نوشی به زهری ز صلحی به جنگی

□

الا ای لعبت ساقی ز می پر کن مرا جامی — که پیدا نیست کارم را درین گیتی سرانجامی
کنون چون توبه بشکستم به خلوت با تو بنشستم — ز می باید که در دستم نهی هر ساعتی جامی
نباید خورد چندین غم بباید زیستن خرم — که از ما اندرین عالم نخواهد ماند جز نامی
همی خور بادهٔ صافی ز غم آن به که کم لافی — که هرگز عالم جافی نگیرد با کس آرامی
منه بر خط گردون سر ز عمر خویشتن برخور — که عمرت را ازین خوشتر نخواهد بود ایامی
چرا باشی چو غمناکی مدار از مفلسی باکی — که ناگاهان شوی خاکی ندیده از جهان کامی
مترس از کار نابوده مخور اندوه بیهوده — دل از غم دار آسوده به کام خود بزن گامی
ترا دهرست بدخواهی نشسته در کمین‌گاهی
ز غداری به هر راهی بگسترده ترا دامی

□

ای پسر گرنه ز عشقت دست بر سر دارمی — گاه عشرت پیش تو بر دست ساغر دارمی
ورنه همچون حلقهٔ در داردی عشقت مرا — بر امیدت هر زمانی گوش بر در دارمی
نیستی پشتم چو چنبر در غم هجران تو — گر شبی در گردن تو دست چنبر دارمی
ورنه بر جان و دل من مهربانستی دلت — من ز دست تو به یزدان دستها بردارمی
گر همه شب دارمی در کف می و در بر ترا — ماه در کف دارمی خورشید در بر دارمی
زر ندارم با تو کارم زان قبل ناساخته‌ست — کاشکی زر دارمی تا کار چون زر دارمی
در خرابات قلندر گر ترا مأواستی
من نشیمن در خرابات قلندر دارمی

□

تا به گرد روی آن شیرین پسر گردم همی — چون قلم گرد سر کویش به سر گردم همی
بهر آن بو تا که خورشیدی به دست آرم چنو — من به گرد کوی خیره خیره برگردم همی
پس چو میدان فلک را نیست خورشیدی چو تو — چون فلک هر روز گرد خاک درگردم همی

آبروی عاشقان در خاکپایش تعبیه‌ست
خاکپایش را ز بهر آب سر گردم همی

از پی گرد سم شبدیز او وقت نثار
گه ز دیده سیم وگه از روی زر گردم همی

روی تا دارم به کویش در بهشتم در بهشت
چون ز کویش بازگردم در سقر گردم همی

که گهی از شرم تر گردم ز خشم آوردنش
بلعجب مردی منم کز خشم تر گردم همی

گر هنوز از دولبش جویم غذا نشگفت از آنک
در هوای عشقش اکنون کفچه برگردم همی

تا چو شیر او رخ به خون دارد من از بهر غذاش
همچو ناف آهو از خون بارور گردم همی

روی زرد من ز عکس روی چون خورشید اوست
زان چو سایه گرد آن دیوار و درگردم همی

گرچه هستم با دل آهوی ماده وقت ضعف
چون ز عشقش یادم آید شیر نر گردم همی

هرچه پیشم پوستین درد همی نادرتر آنک
من سلیم از پوستینش سغبه‌تر گردم همی

با سنایی و سنایی گشتم اندر عشق او
باز در وصف دهانش پر درر گردم همی

□

ای چشم و چراغ آن جهانی
وی شاهد و شمع آسمانی

خط تو نبشته گرد عارض
منشور جمال جاودانی

بی‌دیده ز لطف تو بخواند
در جان تو سورهٔ نهانی

با چشم ز تابشت نبیند
بر روی تو صورت عیانی

بخت ازلی و تا قیامت
صافی به طراوت جوانی

حسن تو چو آفتاب آنگه
فارغ ز اشارت نشانی

بوس تو به صد هزار عالم
وآزاد ز زحمت گرانی

دیوانه ببیست آن دو لب را
در سلسله‌های کامرانی

نظاره ببیست آن دو رخ را
از پنجره‌های زندگانی

با فتنهٔ زلف تو که بیند
یک لحظه ز عمر شادمانی

بی‌آتش عشق تو که یابد
آب خضر و حیات جانی

لطف تو ببست جان و دل را
بر آخور چرب دوستکانی

عشق تو نشاند عقل و دین را
برابرش تیز آنجهانی

با قدر تو پاره میخ بر چرخ
تهمت زدگان باستانی

با قد تو کژ و کوژ در باغ
چالاک وشان بوستانی

از راستی و کژی برونی
آنی که ورای حرف آنی

گویند بگو به ترک ترکت / تا باز رهی ز پاسبانی
ترک چو تو ترک نبود آسان / ترکی تو نه دوغ ترکمانی
حسن تو چو شمس و همچو سایه / پیش و پس تو دوان جوانی
از لفظ تو گوش عاشقانت / نازان به حلاوت معانی
وز چشم تو جسم دوستانت / نازان به حوادث زمانی
در راه تو هیچ دل نشد خوش / تا جانش نگشت کاروانی
بر بام تو پای کس نیاید / تا سرش نکرد نردبانی
در هوش ز تو سماع «ارنی» / در گوش ندای «لن ترانی»
از رد و قبول سیر گشتم / زین بُلعجبی چنانکه دانی
یکره بکشم به تیر غمزه / تا سوی عدم برم گردانی
زیرا سر عشق تو ندارد / جز مرد گزاف زندگانی
ور خودتو کشی به دست خویشم / کاری بود آن هزارگانی
فرمان تو هست بر روانها / چون شعر سنایی از روانی
وقتست ترا مراد راندن
کی رانی اگر کنون نرانی

□

ای زبدهٔ راز آسمانی / وی حلهٔ عقل پر معانی
ای در دو جهان ز تو رسیده / آوازهٔ کوس «لن ترانی»
ای یوسف عصر همچو یوسف / افتاده به دست کاروانی
لعل تو به غمزه کفر و دین را / پرداخته مخزن امانی
لعل تو به بوسه عقل و جان را / برساخته عقل جاودانی
با آفت زلف تو که بیند / یک لحظه ز عمر شادمانی
با آتش عشق تو که یابد / یک قطره ز آب زندگانی
موسی چکند که بی‌جمالت / نکشد غم غربت شبانی
فرعون کبود که با کمالت / کوبد در ملک جاودانی
«آن» گویم «آن» چو صوفیانت / نی نی که تو پادشاه آنی
جان خوانم جان چو عاشقانت / نی نی که تو کدخدای جانی
از جملهٔ عاشقان تو نیست / یکتن چو سنایی و تو دانی

زید که سبک نداری او را
گر گه گهکی کند گرانی

□

تو آفت عقل و جان و دینی | تو رشک پری و حور عینی
تا چشم تو روی تو نبیند | تو نیز چو خویشتن نبینی
ای در دل و جان من نشسته | یک حال دو جای چون نشینی
سروی و مهی عجایبی تو | نه بر فلک و نه بر زمینی
بی‌روی تو عقل من نه خوبست | در خاتم عقل من نگینی
بر مهر تو دل نهاد نتوان | تو اسب فراق کرده زینی
گه یار قدیم را برانی | گه یار نوآمده گزینی
این جور و جفات نه کنونست | دیریست بتا که تو چنینی

ای بوقلمون کیش و دینم
گه کفر منی و گاه دینی

□

گاه آن آمد بتا کاندر خرابی دم زنی | شور در میراث‌خواران بنی‌آدم زنی
بارنامهٔ بی‌نیازی برگشایی تا به کی | آتش اندر بار مایهٔ کعبه و زمزم زنی
صد هزاران جان متواری درآری زیر زلف | چون به دو کوکب کمند حلقه‌ها را خم زنی
بر سر آزادگان نه تاج گر گوهر نهی | بر سر سوداییان زن تیغ گر محکم زنی
تیغ خویش از خون هر تردامنی رنگین مکن | تو چو رستم پیشه‌ای آن به که بر رستم زنی
در خرابات نهاد خود بر آسودست خلق | غمزه برهم زن یکی تا خلق را برهم زنی
پاکبازان جهان چون سوختهٔ نفس تواند | خام طمعی باشد ار با خام دستان دم زنی

ما به امیدی هدف کردیم جان چون دیگران
تا چو تیر غمزه سازی بر سنایی هم زنی

□

دلم بربود شیرینی نگاری سرو سیمینی | شگرفی چابکی چستی وفاداری به آیینی
جهانسوزی دل‌افروزی که دارد از پی فتنه | ز شکر بر قمر میمی ز سنبل بر سمن سینی
به‌نزد زلف چون مشکش نباشد مشک‌را قدری | به پیش روی چون ماهش ندارد ماه تمکینی
غم و اندوه جان من جمال و زیب روی او | زمن‌برخاست‌فرهادی‌ازو برخاست شیرینی

نهد هرلحظه ازهجران‌مرا برجان‌و دل‌داغی		زند از غمزه هر ساعت مرا بر سینه زوبینی
بناز آرد اگر گویم بزاری آن نگارین را
بخور زنهار بر جانم مکن بیداد چندینی

□

الا ای نقش کشمیری الا ای حور خرگاهی		به‌دل سنگی به‌بر سیمی به‌قد سروی به‌رخ ماهی
شه خوبان آفاقی به خوبی در جهان طاقی		به‌لب درمان‌عشاقی به‌رخ‌خورشید خرگاهی
خوش‌وکش و طربناکی شگرف‌و چست‌و چالاکی		عیار و رند و ناپاکی‌ظریف‌و خوب و دلخواهی
ز بهر چشم‌تو نرگس‌همی پویم به‌هر مجلس		ندیدم در غمت مونس بجز باد سحرگاهی
مرا ای‌لعبت‌شیرین‌از آن‌داری همی‌غمگین		که از حال من مسکین دلت را نیست آگاهی
چو بی‌آن‌روی‌چون‌لاله‌بگریم‌زارچون ژاله		کنم پر نوحه و ناله جهان از ماه تا ماهی
گهی چهره بیارایی گهی طره بپیرایی
ز بس خوبی و زیبایی جمال لشکر شاهی

□

عاشق نشوی اگر توانی		تا در غم عاشقی نمانی
این عشق به اختیار نبود		دانم که همین قدر بدانی
هرگز نبری تو نام عاشق		تا دفتر عشق برنخوانی
آب رخ عاشقان نریزی		تا آب ز چشم خود نرانی
معشوقه وفای کس نجوید		هرچند ز دیده‌خون چکانی
اینست رضای او که اکنون		بر روی زمین یکی نمانی
بسیار جفا کشیدی آخر		او را به مراد او رسانی
اینست نصیحت سنایی		عاشق نشوی اگر توانی
این‌ست سخن که گفته آمد
گر نیست درست بر مخوانی

□

ربی و ربک‌الله ای ماه تو چه ماهی		کافزون شوی ولیکن هرگز چنونکاهی
مه نیستی که مهری زیرا که هست مه را		گاه‌از برونش زردی‌گاه‌از درون سیاهی
با مایهٔ جمالت ناید ز مهر شمعی		در سایهٔ سلیمان ناید ز دیو شاهی
آنجا که قدت آید ناید ز سر و سروی		آنجا که خدت آید ناید ز ماه ماهی

از جزع عقل عقلی وز لعل شمع شمعی
از خنده جان جانی وز غمزه جاه جاهی

هر روز صبح صادق از غیرت جمالت
بر خود همی بدرد پیراهن پگاهی

گرد سم سمندت بر گلشن سمایی
در زلف جعد حوران شکیست جایگاهی

حقا و ثم حقا آنگه که بزم سازی
روح‌الامین نوازد در مجلست ملاهی

خوشخوتر از تو خوبی روح‌القدس ندیدست
از قابل الاهی تا قابل گیاهی

آویختی به عمدا از بهر بند دلها
زنجیر بیگناهان از جای بیگناهی

در جنب آبرویت آدم که بود؟ خاکی
با قدر قد و مویت یوسف که بود چاهی

فراش خاک کویت پاکان آسمانی
قلاش آبرویت پیران خانقاهی

در تابهای زلفت بنگر به خط ابرو
ترغیب اگر ندیدی در صورت مناهی

عقلم همی نداند تفسیر خطت آری
نامحرمی چه داند شرح خط الاهی

در ملک خوبرویی بس نادری ولیکن
نادرتر آنکه داری ملکی به بی‌کلاهی

با خنده و کرشمه آنجا که روی آری
هم ماه و هم سپهری هم شاه و هم سپاهی

آهم شکست در بر زآندم که دید چشمم
آن حسن بی‌تباهی وان لطف بی‌تناهی

زآن آه برنیارد زیرا که هست پنهان
آه از درون جانش تو در میان آهی

در جل کشید جانرا در خدمتت سنایی
خواهی کنون بر آن را خواه آن‌زمان که خواهی

□

برخی رویتان من ای رویتان چو ماهی
وی جان بیدلان را در زلفتان پناهی

با رویتان تنی را باطل نگشت حقی
با زلفتان دلی را مشکل نماند راهی

جز رویتان که سازد جانهای عاشقان را
از ماه سجده‌گاهی وز مشک تکیه‌گاهی

جز زلفتان که دارد چون شهد و شمع محفل
از نیش جنگجویی وز نوش عذر خواهی

نگذاشت زلف ورختان اندر مصاف و مجلس
در هیچ پای نعلی در هیچ سر کلاهی

با حد و خد هریک خورشید کم ز ظلی
با قد و قدر هر یک طوبا کم از گیاهی

از لعل درفشانتان یک خنده و سپهری
ور جزع جان‌ستانتان یک ناوک و سپاهی

چون لعلتان بخندد هر عیسیی و چرخی
چون جزعتان بجنبد هر یوسفی و چاهی

از دام دل شکرتان هر دانه‌ای و شهری
از جام جان‌ستانتان هر قطره‌ای و شاهی

با جام باده هریک در بزمگه سروشی
با دست و تیغ هریک در رزمگه سپاهی

جز رویتان که دیدست از روی رنگ رویی
جز چشمتان که دیدست از چشم نورگاهی

زینان سیاه‌گرتر نشنیده‌ام سپیدی
زینها سپیدگرتر کم دیده‌ام سیاهی

گر چنبر فلکرا ماهیست مر شما را
صد چنبرست هر سو هر چنبری و ماهی

تا باده ده شمایید اندر میان مجلس — از باده توبه کردن نبود مگر گناهی
از روی بی‌نیازی بیجاده که رباید — ورنه چه خیزد آخر بیجاده را ز کاهی
از تیزی سنانتان هر ساعت از سنایی
آهی همی برآید جانی میان آهی

□

صنما چبود اگر بوسگکی وام دهی — نه برآشوبی هر ساعت و دشنام دهی
بستهٔ دام تو گشتست دل من چه شود — که مرا قوت از آن پسته و بادام دهی
پختهٔ عشق شود گرچه بود خام ای جان — هر کرا روزی یک جام می خام دهی
نکنی ور بکنی ناز به هنجار کنی — ندهی ور بدهی بوسه به هنگام دهی
گر دل و جان به تو بخشیم روا باشد از آنک — جان فزون گردد زآنگه که مرا جام دهی
جامهٔ غم بدرم من ز طرب چون تو مرا — حب دربسته میان جام غم انجام دهی
بی‌قرارست سنایی ز غم عشق تو جان
چه بود گرش به یک بوسه تو آرام دهی

□

گفتی که نخواهیم تراگر بت چینی — ظلم نه چنان بود که با ما تو چنینی
بر آتش تیزم بنشانی بنشینم — بر دیدهٔ خویشت بنشانم ننشینی
ای بس که بجویی تو مرا باز نیابی — ای بس که بپویی و مرا باز نبینی
با من به زبانی و به دل باد گرانی — هم دوست تر از من نبود هر که گزینی
من بر سر صلحم تو چرا جنگ گزینی — من بر سر مهرم تو چرا بر سر کینی
گویی دگری گیر مها شرط نباشد
تو یار نخستین من و باز پسینی

□

صبحدمان مست برآمد ز کوی — زلف پژولیده و ناشسته روی
زآن رخ ناشستهٔ چون آفتاب — صبح ز تشویر همی کند روی
از پی نظارهٔ آن شوخ چشم — شوی جدا گشته ز زن زن ز شوی
بوسه همی رفت چو باران ز لب — در طرب و خنده و در های و هوی
بهر غذای دل از آنوقت باز — بوسه چنانست لبم گرد کوی
ریخت همی آب شب و آب روز — آتش رویش به شکنهای موی
همچو سنایی ز دو رویان عصر
روی بگردان که نیابیش روی

رباعیات

عشقست مرا بهینه‌تر کیش بتا نوشست مرا ز عشق تو نیش بتا
من می‌باشم ز عشق تو ریش بتا نه پای تو گیرم نه سر خویش بتا

□

در دست منت همیشه دامن بادا وآنجا که ترا پای سر من بادا
برگم نبود که کس ترا دارد دوست ای دوست همه جهانت دشمن بادا

□

عشقا تو در آتشی نهادی ما را درهای بلا همه گشادی ما را
صبرا به تو درگریختم تا چکنی تو نیز به دست هجر دادی ما را

□

آنی که قرار با تو باشد ما را مجلس چو بهار با تو باشد ما را
هرچند بسی به گرد سر برگردم آخر سر و کار با تو باشد ما را

□

ای کبک شکار نیست جز باز ترا بر اوج فلک باشد پرواز ترا
زان می‌نتوان شناختن راز ترا در پرده کسی نیست هم‌آواز ترا

□

هرچند بسوختی به هر باب مرا چون می‌ندهد آب تو پایاب مرا
زین بیش مکن به خیره در تاب مرا دریافت مرا غم تو، دریاب مرا

□

چون دوست نمود راه طامات مرا ... از ره نبرد رنگ عبادات مرا
چون سجده همی نماید آفات مرا ... محراب ترا باد و خرابات مرا

□

درمنزل وصل توشه‌ای نیست مرا ... وز خرمن‌عشق خوشه‌ای نیست مرا
گر بگریزم ز صحبت نااهلان ... کمتر باشد که گوشه‌ای نیست مرا

□

در دل ز طرب شکفته باغیست مرا ... بر جان ز عدم نهاده داغیست مرا
خالی ز خیالها دماغیست مرا ... از هستی و نیستی فراغیست مرا

□

اندوه تو دلشاد کند مرجان را ... کفر تو دهد بار کمی ایمان را
دل راحت وصل تو مبیناد دمی ... با درد تو گر طلب کند درمان را

□

کی باشد که ز طلعت دون شما ... ما رسته و رسته‌ریش‌ملعون شما
ما نیز بگردیم و نباید گشتن ... چون... خری‌گرد در ... شما

□

گردی نبرد ز بوسه از افسر ما ... گر بوسه به‌نام خود زنی‌بر سر ما
تازان خودی مگرد گرد در ما ... یا چاکر خویش باش یا چاکر ما

□

در دل کردی قصد بداندیشی ما ... ظاهر کردی عیب کما بیشی ما
ای جسته به اختیار خود خویشی ما ... بگرفت ملالتت ز درویشی ما

□

زان سوزد چشم تو زان ریزد آب ... کاندر ابروت‌خفته بدمست‌و خراب
ابروی تو محراب‌و بسوزد به‌عذاب ... هر مست که او بخسبد اندر محراب

□

تا در چشمم نشسته بودی در تاب ... پیوسته همی بریختی دُر خوشاب
واکنون‌که‌برون شدی برستم ز عذاب ... چون‌دیده ز خس‌برست‌کم‌ریزد آب

□

با دل گفتم: چگونه‌ای، داد جواب — من بر سر آتش و تو سر بر سر آب
ناخورده‌ز وصل‌دوست یک‌جام‌شراب — افتاده چنین که بینیم مست و خراب

□

گفتی‌که کیت بینم ای دُر خوشاب — دریاب مرا و خویشتن را دریاب
کایام چنان بود که شبها گذرد — کز دور خیال هم نبینیم به خواب

□

آنکس که ز عابدی در ایام شراب — نشنید کس از زبان او نام شراب
از عشق چنان بماند در دام شراب — کز محبره فرمود کنون جام شراب

□

روزاز دورخت‌بروشنی‌ماند عجب — آن مقنعهٔ چو شب نگویی چه سبب
گویی که به ما همی نمایی ز طرب — کاینک سر روز ما همی گردد شب

□

ای مجلس‌تو چو بخت نیک اصل‌طرب — وین در سخنهات چو روز اندر شب
خورشید سما را چو ز چرخست نسب — خورشید زمینی و چو چرخی چه‌عجب

□

لبهات می‌ست و می بود اصل طرب — چندان ترشی درو نگویی چه سبب
تو از نمک آنچنان ترش داری لب — گر می ز نمک ترش شود نیست عجب

□

نیلوفر و لاله هر دو بی‌هیچ سبب — این پوشد نیل و آن به‌خون شوید لب
می‌شویم و می‌پوشم ای نوشین لب — در هجر تو رخ به خون و از نیل سلب

□

تا بشنیدم که گرمی از آتش تب — گرمی سوی دل بردم و سردی سوی لب
مرگست ندیمم از فراقت همه شب — تب با تو و مرگ با من این هست عجب

□

از روی تو و زلف تو روز آمد و شب — ای‌روز وشب‌تو روز و شب‌کرده‌عجب
تا عشق مرا روز و شبت هست سبب — چون روز و شبت کنم شب و روز طلب

□

تا دیده‌ام آن سیب خوش دوست‌فریب	کو بر لب نوشین تو می‌زد آسیب
اندیشهٔ آن خود از دلم برد شکیب	تا از چه گرفت جای شفتالو سیب

□

بی‌خوابی‌شب جان مرا گرچه بکاست	جز بیداری ز روی انصاف خطاست
باشد که خیال او شبی رنجه شود	عذر قدمش به سالها نتوان خواست

□

ای جان عزیز تن بباید پرداخت	گر با غم عشق و عاشقی خواهی ساخت
اندر دل کن ز عشق خواری و نواخت	با روی نکو چو عاشقی خواهی باخت

□

آن‌موی که سوز عاشقان می‌انگیخت	کز یک شکنش هزار دلداده گریخت
آخر اثر زمانه رنگی آمیخت	تا در کفش از موی سیه پاک بریخت

□

در دوستی ای صنم چو دادم دادت	بر من ز چه روی دشمنی افتادت
دشمن خوانی مرا و خوانم بادت	ای دوست چو من هزار دشمن بادت

□

ای مانده زمان بنده اندر یادت	دادست ملک ز آفرینش دادت
تو عید منی به عید بینم شادت	ای عید رهی عید مبارک بادت

□

ای‌کرده فلک به خون من نامزدت	دیدار نکو داده و برده خردت
زاقبال قبول تو و ز ادبار ردت	من خود رستم وای تو و خوی بدت

□

صد بار به بوسه آزمودم پارت	بس بوسه دریغ یافتم هر بارت
گفتم‌که کنون کشید خواهم بارت	با این همه هم به کار ناید کارت

□

ای خواجه محمد ای محامد سیرت	ای‌درخور تاج‌هر دو هم‌نام‌و سرت
پیدا به شما دو تن سه اصل فطرت	زآن‌روی‌سخا از تو و علم‌از پدرت

□

زین پس هر چون‌که داردم دوست رواست
گفتار بیفتاد و خصومت برخاست
آزادی و عشق چون همی باید راست
بنده شدم و نهادم از یک سو خواست

□

خورشید به زیر دام معشوقهٔ ماست
مه با همه حسن نام معشوقهٔ ماست
امروز جهان به کام معشوقهٔ ماست
عالم همه بانگ و نام معشوقهٔ ماست

□

بیرون جهان همه درون دل ماست
این‌هر دو سرا، یگان یگان منزل ماست
زحمت همه در نهاد آب و گل ماست
پیش‌از دل و گل چه بود آن منزل ماست

□

روز از طلبت پردهٔ بیکاری ماست
شبها ز غمت حجرهٔ بیداری ماست
هجران تو پیرایهٔ غمخواری ماست
سودای تو سرمایهٔ هشیاری ماست

□

هر باطل را که رهگذر بر گل ماست
تو پنداری که منزلش در دل ماست
آنجا که نهاد قبلهٔ مقبل ماست
درد ازل و عشق ابد حاصل ماست

□

هجرت به دلم چو آتشی در پیوست
آب چشمم قوت او را بشکست
چون خواستم از یاد غمت گشتن مست
بگرفت مرا خاک سر کوی تو دست

□

دستی‌که حمایل تو بودی پیوست
پایی که مرا نزد تو آوردی مست
زان دست بجز بند ندارم بر پای
زان پای بجز باد ندارم در دست

□

تا زلف بتم به بند زنجیر منست
سرگشته همی روم نه هشیار و نه مست
گویم بگرم زلف ترا هر چون هست
نه طاقت دل یابم و نه قوت دست

□

خواهم که به اندیشه و یارای درست
خود را به‌در اندازم ازین واقعه چست
کز مذهب این قوم ملالم بگرفت
هریک‌زده دست‌عجز در شاخی سست

□

گفتم پس از آنهمه طلبهای درست | پاداش همان یکشبه وصل آمد چست
برگشت به خنده گفت ای عاشق سست | زان یکشبه را هنوز باقی بر تست

□

مستست بتا چشم تو و تیر به دست | بس کس که به تیر چشم مست تو بخست
گر پوشد عارضت زره عذرش هست | از تیر بترسد همه کس خاصه ز مست

□

ای مه تویی از چهار گوهر شده هست | زینست که در چهار جایی پیوست
در چشم آبی و آتشی اندر دل | بر سر خاکی و بادی اندر کف دست

□

چون من به خودی نیامدم روز نخست | گر غم خورم از بهر شدن ناید چست
هرچند رهی اسیر در قبضهٔ توست | زین آمد و شد رضای تو باید جست

□

ای چون گل و مل در به درودست به دست | هرجا ز تو خرمی و هرکس ز تو مست
آنرا که شبی با تو بود خاست و نشست | جز خار و خمار از تو چه برداند بست

□

ای نیست شده ذات تو در پردهٔ هست | ای صومعه ویران کن و زنارپرست
مردانه کنون چو عاشقان می در دست | گرد دَرِ کفر گرد و گِردِ سَر مست

□

لشکرگه عشق عارض خرم تست | زنجیر بلا زلف خم اندر خم تست
آسایش صدهزار جان یک دم تست | ای شادی آن دل که در آن دل غم تست

□

گیرم که چو گل همه نکویی با تست | چون بلبل راه خوبگویی با تست
چون آینه خوی عیب‌جویی با تست | چه سود که شیمت دورویی با تست

□

محراب جهان جمال رخسارهٔ تست | سلطان فلک اسیر و بیچارهٔ تست
شوروشر وشرک وزهد وتوحید ویقین | در گوشهٔ چشمهای خونخوارهٔ تست

□

امروز ببر زانچه ترا پیوندست
کانها همه بر جان تو فردا بندست
سودی طلب از عمر که سرمایهٔ عمر
روزی چندست و کس نداند چندست

□

بر من فلک ار دست جفا گستردست
شاید که بسی وفا و خوبی کردست
امروز به محنتم از آن از سر و دست
تا دُرد همان‌خورد که صافی خوردست

□

تا جان مرا بادهٔ مهرت سودست
جان و دلم از رنج غمت ناسودست
گر باده‌به گوهر اصل شادی بودست
پس‌چونکه ز بادهٔ‌تو رنج افزودست

□

در دام تو هر کس که گرفتارترست
در چشم تو ای جان جهان خوارترست
وان دل که ترا به جان خریدارترست
ای دوست به اتفاق غمخوارترست

□

مژگان و لبش عذر و عذابی دگرست
وز کبر و ز لطف آتش و آبی دگرست
بی‌شک داند آنکه خردمند بود
کان آفت آب آفتاب دگرست

□

هر خوش پسری را حرکات دگرست
واندر لب هر یکی حیات دگرست
گویند مزاج مرگ دارد هجران
هجر پسران خوش ممات دگرست

□

هر روز مرا با تو نیازی دگرست
با دو لب نوشین تو رازی دگرست
هر روز ترا طریق و سازی دگرست
جنگی دگر و عتاب و نازی دگرست

□

در شهر هر آنکسی که او مشهورست
دانم که ز درد پای تو رنجورست
هستی به معانی تو جهانی دیگر
پایی که جهانی نکشد معذورست

□

غم خوردن این جهان فانی هوسست
از هستی ما به نیستی یک نفسست
نیکویی کن اگر ترا دست‌رسست
کین عالم یادگار بسیار کسست

□

در دیدهٔ کبر کبریای تو بست | در کیسهٔ فقر کیمیای تو بست
کوران هزار ساله را در ره عشق | یک ذره ز گرد توتیای تو بست

□

گر گویم جان فدا کنم جان نفست | گر گویم دل فدا کنم دل هوست
گر ملک فدا کنم همان ملک خست | کی برتر ازین سه بنده را دست‌رست

□

تا این دل من همیشه عشق اندیش‌ست | هر روز مرا تازه بلایی پیش‌ست
عیبم مکنید اگر دل من ریش‌ست | کز عشق مراد خانه ویران بیش‌ست

□

زین روی که راه عشق راهی تنگ‌ست | نه‌بر خودمان صلح و نه بر کس جنگست
می‌باید می چه جای نام و ننگ‌ست | کاندر ره عشق کفر و دین همرنگست

□

ار نیست دهان فزونت ار هست کمست | گویی به مثل وجودش اندر عدم‌ست
درد است و دواست هم شفا و الم‌ست | گویی ملک‌الموت و مسیحا بهم‌ست

□

تنگی دهن یار ز اندیشه کمست | اندیشهٔ ما برون هستی ستم‌ست
گر هست به نیستی چرا متهمست | ار نیست فزونشدست ور هست کمست

□

هر روز مرا ز عشق جان انجامت | جانیست وظیفه از دو تا بادامت
یک جان دو شود چو یابم از انعامت | از دو لب تو چهار حرف از نامت

□

آنجا که سر تیغ ترا یافتن‌ست | جان‌را سوی او به عشق بشتافتن‌ست
زان تیغ اگرچه روی برتافتن‌ست | یک‌جان دادن هزار جان یافتن‌ست

□

آنم که مرا نه دل نه جان و نه تنست | بر من ز من‌از صفات هستی بدنست
تا ظن نبری که هستی من ز منست | آن‌سایه ز من نیست که از پیرهنست

□

برهان محبت نفس سرد منست
عنوان نیاز چهرهٔ زرد منست
میدان وفا دل جوانمرد منست
درمان دل سوختگان درد منست

□

شبها ز فراق تو دلم پر خونست
وز بی‌خوابی دو دیده بر گردونست
چون روز آید زبان حالم گوید
کای بر در بامداد حالست چونست

□

آن روز که بیش با من او را کینست
بیشش بر من کرامت تمکینست
گویم به زبان نخواهمش گر دینست
شوخیست که می‌کنم چه جای اینست

□

در مرگ حیات اهل داد و دین‌ست
وز مرگ روان پاک را تمکین‌ست
نز مرگ دل سنایی اندهگینست
بی‌مرگ همی میرد و مرگش زین‌ست

□

آنکس که‌سرت برید غمخوار تو اوست
وان کت کلهی نهاد طرّار تو اوست
آنکس که ترا بار دهد بار تو اوست
وآنکس که ترا بی‌تو کند یار تو اوست

□

آنکس که به یاد او مرا کار نکوست
با دشمن من همی زید در یک پوست
گر دشمن بنده را همی دارد دوست
بدبختی بنده‌ست نه بد عهدی اوست

□

ایام درشت رام بهرام شه‌ست
جام ابدی به نام بهرامشه‌ست
آرام جهان قوام بهرامشه‌ست
اجرام فلک غلام بهرامشه‌ست

□

هرچند بلای عشق دشمن کامی‌ست
از عشق به هر بلا رسیدن خامی‌ست
مندیش به عالم و به کام خود زی
معشوقه و عشق را هنر بدنامی‌ست

□

در دام تو هرکس که گرفتارترست
در چشم تو ای جهان جان خوارترست
آن دل که ترا به جان خریدارترست
ای دوست به اتفاق غمخوارترست

□

چندان چشمم که در غم هجر گریست — هرگز گفتی گریستنت از پی چیست
من خود زستم هیچ نمی‌دانم گفت — کو با تو و خوی تو چو من خواهد زیست

□

گویند که راستی چو زر کانیست — سرمایهٔ عز و دولت و آسانیست
گر راست به هرچه راستست ارزانیست — من راستم آخر این چه سرگردانیست

□

کمتر ز من ای جان به جهان خاکی نیست — بهتر ز تو مهتری و چالاکی نیست
تو بی‌منی از منت همی آید باک — من با توام از تو بی‌منی باکی نیست

□

اندر عقب دکان قصاب گویست — وآنجاز سر غرقه به خونش گرویست
از خون شدن دل که می‌اندیشد — آنجا که هزار خون ناحق به جویست

□

زلفین تو تا بوی گل نوروزیست — کارش همه‌ساله مشک و عنبرسوزیست
همرنگ شبست و اصل فرخ روزیست — ما را همه زو غم و جدایی روزیست

□

عقلی که ز لطف دیدهٔ جان پنداشت — بر دل صفت ترا به خوبی بنگاشت
جانی که همی با تو توان عمر گذاشت — عمری که دل از مهر تو برنتوان داشت

□

روزی که رطب داد همی از پیشت — آن روز به جان خریدمی تشویشت
اکنون که دمید ریش چون حشیشت — تیزم بر ریش اگر ریم بر ریشت

□

نوری که همی جمع نیابی در مشت — ناری که به تو در نتوان زد انگشت
دهری که شوی بر من بیچاره درشت — بختی که چو بینمت بگردانی پشت

□

بس عابد را که سرو بالای تو کشت — بس زاهد را که قدر والای تو کشت
تو دیر زی ای بت ستمگر که مرا — دست ستم زمانه در پای تو کشت

□

صد بار رهی بیش به کوی تو شتافت — بویی ز گلستان وصال تو نیافت
دل نیست کز آتش فراق تو نتافت — دست تو قوی‌ترست برنتوان تافت

□

بویی که مرا ز وصل یار آمد رفت — و آن شاخ جوانی که به بار آمد رفت
گیرم که ازین پس بودم عمر دراز — چه سود ازو کانچه به کار آمد رفت

□

ای عالم علم پیشگاه تو برفت — ای دین محمدی پناه تو برفت
ای چرخ فرو گسل که ماه تو برفت — در حجله‌رو ای سخن که شاه تو برفت

□

رازی که سر زلف تو با باد بگفت — خود باد کجا تواند آن راز نهفت
یک ره که سر زلف ترا باد بسفت — بس گل که ز دست باد می‌باید رفت

□

چون دید مرا رخانش چون گل بشکفت — آن دیدهٔ نیمخوابش از شرم بخفت
گفتا که مخور غم که شوی با ما جفت — قربان چنان لب که چنان داند گفت

□

افلاک به تیر عشق بتوانم سفت — و آفاق به باد هجر بتوانم رفت
در عشق چنان شدم که بتوانم گفت — کاندر یک چشم پشه بتوانم خفت

□

تا کی باشم با غم هجران تو جفت — زرقیست حدیثان تو پیدا و نهفت
چون از تو نخواهدم گل و مل بشکفت — دست‌از تو بشستم‌و به ترک تو گفت

□

در خاک بجستمت چو خور یافتمت — بسیار عزیزتر ز زر یافتمت
جایی اگر امروز خبر یافتمت — جان تو که نیک عشوه‌گر یافتمت

□

ای دیدهٔ روشن سنایی ز غمت — تاریک شد این دو روشنایی ز غمت
با این همه یک ساعت و یک‌لحظه مباد — این جان و دل مرا جدایی ز غمت

□

از ظلمت چون گرفته ما هم ز غمت
چون آتش و خون شداشک و آهم ز غمت
از بس که شب و روز بکاهم ز غمت
از زردی رخ چو برگ کاهم ز غمت

□

دل خسته و زار و ناتوانم ز غمت
خونابه ز دیده می‌برانم ز غمت
هرچند به لب رسیده جانم ز غمت
غمگین مانم چو باز مانم ز غمت

□

هرچند دلم بیش کشد بار غمت
گویی که بود شیشه‌تر بر ستمت
گفتی کم من گیر نگیرد هرگز
آن دل که کم خویش گرفتست کمت

□

سرو چمنی یاد نیاید ز منت
شد پست چو من سرو بسی در چمنت
خورشید همه ز کوه آید بر اوج
وان من مسکین ز ره پیرهنت

□

زین رفتن جان ربای درد افزایت
چون سازم و چون کنم پشیمان رایت
برخیزم و در وداع هجر آرایت
بندی سازم ز دست خود بر پایت

□

آتش درزن ز کبریا در کویت
تا ره نبرد هیچ فضولی سویت
آن روی نکو ز ما بپوش از مویت
زیرا که به ما دریغ باشد رویت

□

هستی تو سزای این و صد چندین رنج
تا با تو که گفت کین همه بر خود سنج
از جستن و خواستن برآسای و مباش
آرام گزین که خفته‌ای بر سر گنج

□

اندر همه عمر من بسی وقت صبوح
آمد بر من خیال آن راحت روح
پرسید ز من که چون شدی تو مجروح
گفتم ز وصال تو همین بود فتوح

□

هر جاه ترا بلندی جوزا باد
درگاه ترا سیاست دریا باد
رای تو ز روشنی فلک سیما باد
خورشید سعادت تو بر بالا باد

□

ای شاخ تو اقبال و خرد بارت باد		در عالم عقل و روح بازارت باد
نام پدرت عاقبت کارت باد		کارت چو رخ و سرت چو دستارت باد

□

گوشت سوی عاقلان غافل‌وش باد		چشمت‌سوی صوفیان دردی‌کش باد
بی‌روی تو آب دیده‌ها آتش باد		بی‌وصل تو روز نیک را شب خوش باد

□

زلفینانت همیشه خم در خم باد		واندوهانت همیشه دم در دم باد
شادان به غم منی غمم بر غم باد		عشقی‌که به‌صد بلاکم‌آید کم‌باد

□

نور بصرم خاک قدمهای تو باد		آرام دلم زلف به خمهای تو باد
در عشق داد من ستمهای تو باد		جانی دارم فدای غمهای تو باد

□

اصل‌همه‌شادی‌از دل شاد تو باد		تابنده بود همیشه بر یاد تو باد
بیداد همی کنی و دادم ندهی		داد همه کس فدای بیداد تو باد

□

از کبر چو من طبع تو بگریخته باد		با خلق چو تو خلق من آمیخته باد
دشمنت چو من به‌گردن آویخته باد		یا همچو من آب روی او ریخته باد

□

گردی که ز دیوار تو برباید باد		جز در چشمم از آن نشان نتوان داد
ای در غم تو طبع خردمندان شاد		هر کو به تو شاد نیست شادیش مباد

□

کاری که نه کار تست ناساخته باد		در کوی تو مال و ملک درباخته باد
گر چهرهٔ من جز از غم تست چو زر		در بوتهٔ فرقت تو بگداخته باد

□

چشمم ز فراق تو جهانسوز مباد		بر من سپه هجر تو پیروز مباد
روزی اگر از تو باز خواهم ماندن		شب باد همه عمر من آن روز مباد

□

آن را شایی که باشم از عشق تو شاد و آن را شایم که از منت ناید یاد
با این همه چشم زخم ای حورنژاد در راه تو بنده با خود و بی‌خود باد

□

آن به که کنم یاد تو ای حور نژاد و آن به که نیارم از جفاهای تو یاد
گرچه به خیال تست بیهوده و باد بیهوده ترا به باد نتوانم داد

□

ما را بجز از تو عالم‌افروز مباد بر ما سپه هجر تو پیروز مباد
اندر دل ما ز هجر تو سوز مباد چون با تو شدم بی‌تو مرا روز مباد

□

در دیدهٔ خصم نیک روی تو مباد بر عاشق سفله نیک خوی تو مباد
چون قامت من دل دو توی تو مباد جز من پس ازین عاشق روی تو مباد

□

آب از اثر عارض تو می گردد آتش زد و رخسار تو پر خوی گردد
گر عاشق تو چو خاک لاشی گردد چون باد به گرد زلف تو کی گردد

□

تن در غم تو در آب منزل دارد دل آتش سودای تو در دل دارد
جان در طلب تو باد حاصل دارد پس کیست که او نیل ترا گل دارد

□

هجر تو خوشست اگرچه زارم دارد وصل تو بتر که بی‌قرارم دارد
هجر تو عزیز و وصل خوارم دارد این نیز مزاج روزگارم دارد

□

از روی تو دیده‌ها جمالی دارد وز خوی تو عقلها کمالی دارد
در هر دل و جان غمت نهالی دارد خال تو بر آن روی تو حالی دارد

□

با هجر تو بنده دل غمین می‌دارد شبهاست که روی بر زمین می‌دارد
گویند مرا که روی بر خاک منه بی‌روی توام روی چنین می‌دارد

□

ای صورت تو سکون دلها چو خرد   وی سیرت تو منزه از خصلت بد
دارم ز پی عشق تو یک انده صد   از بیم تو هیچ دم نمی‌یارم زد

□

گه جفت صلاح باشم و یار خرد   گه اهل فساد و با بدان داد و ستد
باید بُد و نیک نیک ورنه بَدِ بَد   زین بیش دف و داریه نتوانم زد

□

من چون تونیابم تو چو من یابی صد   پس چون کنمت بگفت هر ناکس زد
کودک نیم این مایه شناسم بخرد   پای از سر و آب از آتش و نیک از بد

□

روزی که بود دلت ز جانان پر درد   شکرانه هزار جان فدا باید کرد
اندر سر کوی عاشقی ای سره مرد   بی‌شکر قفای نیکوان نتوان خورد

□

گر خاک شوم چو باد بر من گذرد   ور باد شوم چو آب بر من سپرد
جانش خواهم به چشم من درنگرد   از دست چنین جان جهان جان که برد

□

بر رهگذر دوست کمین خواهم‌کرد   زیر قدمش دیده زمین خواهم کرد
گر بسپردش صد آفرین خواهم گفت   نه عاشق زارم ار جز این خواهم کرد

□

از دور مرا بدید لب خندان کرد   و آن روی چو مه به یاسمین پنهان کرد
آن جان جهان کرشمهٔ خوبان کرد   ورنه به قصب ماه نهان نتوان کرد

□

سودای توام بی‌سر و بی‌سامان کرد   عشق تو مرا زندهٔ جاویدان کرد
لطف و کرمت جسم مرا چون جان کرد   در خاک عمل بهتر ازین نتوان کرد

□

روزی که سر از پرده برون خواهی کرد   آنروز زمانه را زبون خواهی کرد
گر حسن و جمال ازین فزون خواهی کرد   یارب چه جگرهاست‌که خون خواهی کرد

□

چون چهرهٔ تو ز گریه باشد پر درد — زنهار به هیچ آبی آلوده مگرد
اندر ره عاشقی چنان باید مرد — کز دریا خشک آید از دوزخ سرد

□

گفتا که به گرد کوی ما خیره مگرد — تا خصم من از جان تو برنارد گرد
گفتم که نبایدت غم جانم خورد — در کوی تو کشته به که از روی تو فرد

□

منگر تو بدانکه ذوفنون آید مرد — در عهد وفا نگر که چون آید مرد
از عهدهٔ عهد اگر برون آید مرد — از هرچه گمان بری فزون آید مرد

□

رو گرد سراپردهٔ اسرار مگرد — شوخی چکنی که نیستی مرد نبرد
مردی باید زهر دو عالم شده فرد — کو درد به جای آب و نان داند خورد

□

آن بت که دل مرا فرا چنگ آورد — شد مست و سوی رفتن آهنگ آورد
گفتم: مستی، مرو، سر جنگ آورد — چون گل بدرید جامه و رنگ آورد

□

بس دل که غم سود و زیان تو خورد — بس شاه که یاد پاسبان تو خورد
نان تو خورد سگی که روبه گیرست — ای من سگ آن سگی‌که نان تو خورد

□

هر کو به جهان راه قلندر گیرد — باید که دل از کون و مکان برگیرد
در راه قلندری مهیا باید — آلودگی جهان نه در بر گیرد

□

چون پوست کشد کارد به دندان گیرد — آهن ز لبش قیمت مرجان گیرد
او کارد به دست خویش میزان گیرد — تا جان گیرد هرآنچه با جان گیرد

□

این اسب قلندری نه هرکس تازد — وین مهرهٔ نیستی نه هرکس بازد
مردی باید که جان برون اندازد — چون جان بشود عشق ترا جان سازد

□

گبری که گرسنه شد به نانی ارزد   سگ زان تو شد به استخوانی ارزد
اظهار نهانی به جهانی ارزد   آسایش زندگی به جانی ارزد

□

بادی که ز کوی آن نگارین خیزد   از خاک جفا صورت مهر انگیزد
آبی که ز چشم من فراقش ریزد   هر ساعتم آتشی به سر بریزد

□

ای آنکه برت مردم بد، دد باشد   وز نیکی تو یک هنرت صد باشد
دانی تو و آنکه چون تو بخرد باشد   گر مردم نیک بد کند بد باشد

□

دشنام که از لب تو مهوش باشد   دری شمرم کش اصل از آتش باشد
نشگفت که دشنام تو دلکش باشد   کان باد که بر گل گذرد خوش باشد

□

تو شیردلی شکار تو دل باشد   جان دادنم از پی تو مشکل باشد
وصل تو به حیله کی به حاصل باشد   مدبر چه سزای عشق مقبل باشد

□

این ضامن صبر من خجل خواهد شد   این شیفتگی یکی چهل خواهد شد
بر خشک دو پای من به گل خواهد شد   گویا که سر اندر سر دل خواهد شد

□

در راه قلندری زیان سود تو شد   زهد و ورع و سجاده مردود تو شد
دشنام سرود و رود مقصود تو شد   بپرست پیاله را که معبود تو شد

□

بالای بتان چاکر بالای تو شد   سرهای سران در سر سودای تو شد
دلها همه نقش‌بند زیبای تو شد   جهانها همه دفتر سخنهای تو شد

□

از فقر نشان نگر که در عود آمد   بر تن هنرش سیاهی دود آمد
بگداختنش نگر چه مقصود آمد   بودش همه از برای نابود آمد

□

در هجر توام قوت یک آه نماند | قوت دل من جز غمت ای ماه نماند
زین خیره سری که عشق مه رویانست | اندر ره عاشقی دو همراه نماند

□

نارفته به کوی صدق در گامی چند | ننشسته به پیش خاصی و عامی چند
بد کرده همه نام نکو نامی چند | برکرده ز طامات الف لامی چند

□

نقاش که بر نقش تو پرگار افگند | فرمود که تا سجده برندت یک‌چند
چون نقش تمام گشت ای سرو بلند | می‌خوانده‌وان یکاده و می‌سوخت سپند

□

مرغان که خروش بی‌نهایت کردند | از فرقت گل همی شکایت کردند
چون کار فراقشان روایت کردند | با گل گله‌های خود حکایت کردند

□

ای گل نه به سیم اگر به جانت بخرند | چون بر تو شبی گذشت نامت نبرند
گه نیز عزیز و گاه خوارت شمرند | بر سر ریزند و زیر پایت سپرند

□

این بی‌ریشان که سغبهٔ سیم و زرند | در سبلت تو به شاعری کی نگرند
زر باید زر که تا غم از دل ببرند | ترّانهٔ خشک خوبرویان نخرند

□

سیمرغ نه‌ای که بی‌تو نام تو برند | طاووس نه‌ای که با تو در تو نگرند
بلبل نه که از نوای تو جامه درند | آخر تو چه مرغی و ترا با چه خرند

□

سادات به یک بار همه مهجورند | کز سایهٔ حشمت تو مهتر دورند
از غایت مهر تو به دل رنجورند | گر شکر تو گویند به جان معذورند

□

با یاد تو جام زهر چون نوش کشند | از کوی تو عاشقان بیهوش کشند
بنمای به زاهدان جمال رخ خویش | تا غاشیهٔ مهر تو بر دوش کشند

□

تا عشق قد تو همچو چنبر نکند
در راه قلندری ترا سر نکند
این عشق درست‌از آن‌کس آید به جهان
کورا همه آب بحرها تر نکند

□

عشق تو کرای شادی و غم نکند
عمر تو کرای سور و ماتم نکند
زخم تو کرای آه و مرهم نکند
چه جای کرایم کراهم نکند

□

بسیار مگو دلا که سودی نکند
ور صبر کنی به تو نمودی نکند
چون جان تو صد هزار برهم نهد او
و آتش زند اندرو و دودی نکند

□

یک دم سر زلف خویش پر خم نکند
تا کار مرا چو زلف درهم نکند
خارم نهد و عشق مرا کم نکند
خاری که چنو گل سپر غم نکند

□

عشاق اگر دو کون پیش تو نهند
مفلس مانند و از خجالت نرهند
من عاشق دلسوخته جانی دارم
پیداست درین جهان به جانی چه دهند

□

عشق و غم تو اگرچه بی‌دادانند
جان و دل من زهر دو آبادانند
نبود عجب ار ز یکدیگر شادانند
چون جان من و عشق تو همزادانند

□

آنها که اسیر عشق دلدارانند
از دست فلک همیشه خونبارانند
هرگز نشود بخت بد از عشق جدا
بدبختی و عاشقی مگر یارانند

□

آنها که درین حدیث آویخته‌اند
بسیار ز دیده خون دل ریخته‌اند
بس فتنه که هر شبی برانگیخته‌اند
آنگاه به حیلت از تو بگریخته‌اند

□

دیده ز فراق تو زیان می‌بیند
بر چهره ز خون دل نشان می‌بیند
با این همه من ز دیده ناخشنودم
تا بی‌رخ تو چرا جهان می‌بیند

□

آن روز که مهر کار گردون زده‌اند		مهر زر عاشقی دگرگون زده‌اند
واقف نشوی به عقل تا چون زده‌اند		کاین زر ز سرای عقل بیرون زده‌اند

□

تا در طلب مات همی کام بود		هر دم که بروی ما زنی دام بود
آن دل که در او عشق دلارام بود		گر زندگی از جان طلبد خام بود

□

آن ذات که پروردهٔ اسرار بود		از مرگ نیندیشد و هشیار بود
تیمار همی‌خوری که در خاک شوم		در خاک یکی شود که در نار بود

□

هر بوده که او ز اصل نابود بود		نابوده و بود او همه سود بود
گر یک‌نفسش پسند مقصود بود		نابود شود هر آینه بود بود

□

دل بندهٔ عاشقی تن آزاد چسود		جان گشته خراب و عالم آباد چسود
فریاد همی خواهم و تو تن زده‌ای		فریاد رسی چو نیست فریاد چسود

□

زن، زن ز وفا شود ز زیور نشود		سر، سر ز وفا شود ز افسر نشود
بی‌گوهر گوهری ز گوهر نشود		سگ را سگی از قلاده کمتر نشود

□

ترسم که دل از وصل تو خرم نشود		تا کار تو چون زلف تو درهم نشود
با من به وفا عهد تو محکم نشود		تا باد نکویی ز سرت کم نشود

□

یک روز دلت به مهر ما نگراید		دیوت همه جز راه بلا ننماید
تا لاجرم اکنون که چنینت باید		می‌گوید من همی نگویم شاید

□

آنی که فدای تو روان می‌باید		پیش رخ تو نثار جان می‌باید
من هیچ ندانم که کرا مانی تو		ای دوست چنانی که چنان می‌باید

□

گاهی فلکم گریستن فرماید ناخفته دو چشم را عنا فرماید
گاهیم به درد خنده لب بگشاید گوید ز بدی خنده نیاید آید

□

روزی که بتم ز فوطه رخ بنماید با فوطه هزار جان ز تن برباید
در فوطه بتا خمش ازین به باید عاشق کش فوطه پوش نیکو ناید

□

مردی که به راه عشق جان فرساید باید که بدون یار خود نگراید
عاشق به ره عشق چنان می‌باید کز دوزخ و از بهشت یادش ناید

□

آن باید آن که مرد عاشق آید تا عشق هنرهای خودش بنماید
شاهنشه عشق روی اگر بنماید با او همه غوغای جهان برناید

□

آن عنبر نیم‌تاب در هم نگرید آن نرگس پر خمار خرم نگرید
روز من مستمند پر غم نگرید هان تا نرسد چشم بدی کم نگرید

□

دی بنده چو آن لالهٔ خندان تو دید وان سیب در آن رهگذر جان تو دید
نی سیب در آن حقهٔ مرجان تو دید کاندر دل تنگ خود زنخدان تو دید

□

اکنون که سیاهی ای دل چون خورشید بیشت باید ز عشق من داد نوید
کاندر چشمی تو از عزیزی جاوید چون دیدهٔ دیده‌ای سیه به که سفید

□

ای دیدن تو راحت جانم جاوید شب ماه منی و روز روشن خورشید
روزی که نباشدم به دیدارت امید آن روز سیاه باد و آن دیده سپید

□

ای خورشیدی که نورت از روی امید گفتم که به صدر ما نماند جاوید
ناگه به چه از باد اجل سرد شدی گر سرد نگردد این‌نگارین خورشید

□

یک ذره نسیم خاک پایت بوزید — زوگشت درین جهان همه حسن پدید
هرکس که از آن حسن یکی ذره بدید — بفروخت دل و دیده و مهر تو خرید

□

گویی که من از بلعجبی دارم عار — سیب از چه نهی میان یکدانهٔ نار
این بلعجبی نباشد ای زیبا یار — کاندر دهن مور نهی مهرهٔ مار

□

چون از اجل تو دید بر لوح آثار — دست ملک‌الموت فرو ماند از کار
از زاری تو به خون دل جیحون‌وار — مرگ تو همی بر تو فرو گرید زار

□

نازان و گرازان به وثاق آمد یار — نازان‌چو گل‌و مل‌و گرازان چو بهار
جوشان و خروشانش گرفتم به کنار — جوشان‌ز تف خمر و خروشان ز خمار

□

از غایت بی‌تکلفی ما در هر کار — دیوانه و مستمان همی خواند یار
گفتیم تو خوش باش که ما ای دلدار — دیوانهٔ عاقلیم و مست هشیار

□

نه چرخ به کام ما بگردد یک‌بار — نه دارد یار کار ما را تیمار
نه نیز دلم را بر من هست قرار — احسنت ای‌دل، زه ای‌فلک، نیک‌ای‌یار

□

بخت و دل من ز من برآورد دمار — چون یار چنان دید ز من شد بیزار
زین نادره‌تر چه ماند در عالم کار — زانسان بختی، چنین دلی، چونان یار

□

ای گشته چو ماه و همچو خورشید سمر — خوی مه و خورشید مدار اندر سر
چون ماه به روزن کسان در منگر — ناخوانده چو خورشید میا ای دلبر

□

ای روی تو رخشنده‌تر از قبلهٔ گبر — وی چشم من از فراق گرینده چو ابر
من دست ز آستین برون کرده ز عشق — تو پای به دامن اندر آورده به صبر

□

آن کس که چو اونبود در دهر دگر
در خاک شد از تیر اجل زیر و زبر
واکنون که همی ز خاک برنارد سر
شاید که به خون دل کنم مژگان تر

□

بازی بنگر عشق چه کردست آغاز
می‌ناز ازین حدیث و خود را بنواز
بر درگه این‌و آن چه گردی به مجاز
ساز ره عشق کن برو با او ساز

□

هرگز دل من به آشکارا و به راز
با مردم بی‌خرد نباشد دمساز
من یار عیار خواهم و خاک انداز
کورا نشود ز عالمی دیده فراز

□

اول تو حدیث عشق کردی آغاز
اندر خور خویش کار ما را می‌ساز
ما کی گنجیم در سراپردهٔ راز
لافیست به دست ما و منشور نیاز

□

از عشق تو ای صنم به شبهای دراز
چون شمع به پای باشم و تن به گذار
تا برندمد صبح به شبهای دراز
جان در بر آتشست و دل در دم گاز

□

نادیده ترا چو راه را کردم باز
پیوسته شدم با غم و بگسسته ز ناز
دل نزد تو بگذاشتم ای شمع طراز
تا خسته دل از تو عذر من خواهد باز

□

خوشخو شده بود آن صنم قاعده‌ساز
باز از شوخی بلعجبی کرد آغاز
چون گوز درآگند دگر باز از ناز
از ماست همی بوی پنیر آید باز

□

خواهی که ترا روی دهد صرف نیاز
دستار نماز در خرابات بباز
مستی کن و بر نهاد هر مست بناز
مر مستان را چه جای روزه‌ست و نماز

□

عقلی که همیشه با روانی دمساز
دهری که به یک دید نهی کام فراز
بختی که نباشیم زمانی هم باز
جانی که چو بگسلی نپیوندی باز

□

شب گشت ز هجران دل فروزم روز — شب تیز شد از آه جهانسوزم روز
شد روشنی و تیرگی از روز و شبم — اکنون نه شبم شبست و نه روزم روز

□

ای گلبن نابسوده او باش هنوز — وی رنگ تو نامیخته نقاش هنوز
بوی تو نکردست صبا فاش هنوز — تا بر تو وزد باد صبا باش هنوز

□

آسیمه سران بی‌نواییم هنوز — با شهوتها و با هواییم هنوز
زین هر دو پی هم بگراییم هنوز — از دوست بدین سبب جداییم هنوز

□

بر چرخ نهاده پای بستیم هنوز — قارون شدگان تنگدستیم هنوز
صوفی شدهٔ بادهٔ صافیم هنوز — دوری در ده که نیم مستیم هنوز

□

ای در سر زلف تو صبا عنبر بیز — وی نرگس شهلای تو بس شورانگیز
هر قطره که می‌چکد ز خون دل من — در جام وفای تست کژدار و مریز

□

درد دلم از طبیب بیهوده مپرس — رنج تنم از حریف آسوده مپرس
نالودهٔ پاک را از آلوده مپرس — در بوده همی نگر ز نابوده مپرس

□

ای دیده ز هر طرف که برخیزد خس — طرفه‌ست که جز در تو نیاویزد خس
هش دار که تا با تو کم آمیزد خس — زیرا همه آب دیده‌ها ریزد خس

□

خواندیم گرسنه ما ز دل یار هوس — سیر از چو تویی بگو که یا رد شد پس
تو نعمت هر دو عالمی به نزد همه کس — قدر چو تویی گرسنه‌ای داند و بس

□

ای چون هستی برده دل من به هوس — چون نیستیم غم فراق تو نه بس
گر چون هستی به دستت آرم زین پس — پنهان کنمت چو نیستی از همه کس

□

ای من به تو زنده همچو مردم به نفس
در کار تو کرده دین و دنیا به هوس
گرمت بینم چو بنگرم با همه کس
سردی همه از برای من داری و بس

□

اندر طلبت هزار دل کرد هوس
با عشق تو صد هزار جان باخت نفس
لیکن چو همی می‌نگرم از همه کس
با نام تو پیوست جمال همه کس

□

شمعی که چو پروانه بود نزذ تو کس
نتوان چو چراغ پیش تو داد نفس
با مشعلهٔ عشق تو با دست عسس
قندیل شب وصال تو زلف تو بس

□

بادی که بیاوری به ما جان چو نفس
ناری که دلم همی‌بسوزی به هوس
آبی که به تو زنده توان بودن و بس
خاکی که به تست بازگشت همه کس

□

ای تن وطن بلای آن دلکش باش
ای جان ز غمش همیشه در آتش باش
ای دیده به زیر پای او مفرش باش
ای دل نه همه وصال باشد خوش باش

□

ای‌گشته‌دل‌و جان من‌از عشق‌تو لاش
افگنده مرا به گفتگوی اوباش
یک شهر خبر که زاهدی شد قلاش
چون پرده دریده شد کنون باداباش

□

با من ز دریچه‌ای مشبک دلکش
از لطف سخن گفت به هر معنی خوش
می‌تافت چنان جمال آن حوراوش
کز پنجرهٔ تنور نور آتش

□

ای‌عارض گل‌پوش سمن‌پاش تو خوش
ای چشم پر از خمار جمّاش تو خوش
ای زلف سیه‌فروش فراش تو خوش
بر عاشق پر خروش پرخاش تو خوش

□

بر طرف قمر نهاده مشک و شکرش
چکند که فقاع خوش نبندد به درش
در کعبهٔ حسن گشت و در پیش درش
عشاق همه بوسه‌زنان بر حجرش

□

چون نزد رهی درآیی ای دلبر کش | پیراهن چرب را تو از تن درکش
زیرا که چو گیرمت به شادی درکش | در پیرهن چرب تو افتد آتش

□

نی آب دو چشم‌داری ای حورافش | زان روی درین دلست چندین آتش
بی‌باد تکبر تو ای دلبر کش | با خاک سر کوی تو دل دارم خوش

□

با سینهٔ این و آن چه گویی غم خویش | از دیدهٔ این و آن چه جویی نم خویش
بر ساز تو عالمی ز بیش و کم خویش | آنگاه بزی به ناز در عالم خویش

□

می بر کف‌گیر و هر دوعالم بفروش | بیهوده مدار هر دو عالم به خروش
گر هر دو جهان نباشدت در فرمان | در دوزخ مست به که در خلد به هوش

□

ای برده دل من چو هزاران درویش | بی‌رحمیت آیین شد و بد عهدی کیش
تا کی گویی ترا نیازارم بیش | من طبع تو نیک دانم و طالع خویش

□

گه در پی دین رویم و گه در پی کیش | هر روز به نوبتی نهیم اندر پیش
در جمله ز ما مرگ خرد دارد بیش | هستیم همه عاشق بدبختی خویش

□

هرچند بود مردم دانا درویش | صد ره بود از توانگر نادان بیش
این را بشود جاه چو شد مال از پیش | وآن شاد بود مدام از دانش خویش

□

دی آمدنی به حیرت از منزل خویش | امروز قراری نه به کار دل خویش
فردا شدنی به چیزی از حاصل خویش | پس من چه دهم نشان ز آب و گل خویش

□

آراست بهار کوی و دروازهٔ خویش | افگند به باغ و راغ آوازهٔ خویش
بنمای بهار را رخ تازهٔ خویش | تا بشناسد بهار اندازهٔ خویش

□

از عشق تو ای سنگدل کافرکیش
درشهر چنین خو که‌تو آوردی پیش
شد سوخته و کشته جهانی درویش
گور شهدا هزار خواهد شد بیش

□

معشوقه دلم به آتش انباشت چو شمع
تا روز به یک سوختنم داشت چو شمع
بر رویم‌زرد گل‌بسی کاشت چو شمع
پس خیره مرا ز دور بگذاشت چو شمع

□

از یار وفا مجوی کاندر هر باغ
تا با خودی از عشق منه‌بر دل داغ
بی‌هیچ نصیبه عشق می‌بازد زاغ
پروانه شو آنگاه تو دانی و چراغ

□

نیکوتری از آب روان اندر باغ
لیکن چه کنم که عشقت ای‌شمع و چراغ
زیباتری از جوانی و مال و فراغ
جویان بودست درد ما را از داغ

□

نادیده من از عشق تو یک روز فراغ
کردی تن من ز تاب هجران چو کناغ
بهره نبرد مرا ز وصلت جز داغ
تا خو داری تو دوست کشتن چو چراغ

□

ای بیماری سرو ترا کرده کناغ
خورشید و چراغ من بدی و پس از این
پس دست اجل نهاده بر جان تو داغ
ناییم بهم پیش چو خورشید و چراغ

□

در راه تو ار سود و زیانم فارغ
خود را به تو داده‌ام از آنم بی‌غم
وز شوق تو از هر دو جهانم فارغ
غمهای تو می‌خورم از آنم فارغ

□

تا دید هوات در دلم غایت عشق
گر وحی ز آسمان گسسته نشدی
در پیش دلم کشید خوش رایت عشق
در شأن دل من آمدی آیت عشق

□

بر سین سریر سر سپاه آمد عشق
بر کاف کمال کل، کلاه آمد عشق
بر میم ملوک پادشاه آمد عشق
با اینهمه یک قدم ز راه آمد عشق

□

جز من به جهان نبود کس درخور عشق — زان بر سر من نهاد چرخ افسر عشق
یک‌بار به طبع خوش شدم چاکر عشق — دارم سر آنکه سر کنم در سر عشق

□

تحویل کنم نام خود از دفتر عشق — تا باز رهم من از بلا و سر عشق
نه بنگرم و نه بگذرم بر در عشق — عشق آفت دینست که دارد سرعشق

□

جز تیر بلا نبود در ترکش عشق — جز مسند عشق‌نیست‌در مفرش‌عشق
جز دست قضا نیست جنیبت‌کش عشق — جان باید جان سپند بر آتش عشق

□

گویند که کرده‌ای دلت بردهٔ عشق — وین رنج تو هست از دل آوردهٔ عشق
گر بردارم ز پیش دل پردهٔ عشق — بینند دلی به نازپروردهٔ عشق

□

کی بسته کند عقل سراپردهٔ عشق — کی بازآرد خرد ز ره بردهٔ عشق
بسیار ز زنده به بود مردهٔ عشق — ای‌خواجه چه واقفی تو از خردهٔ عشق

□

چشمی دارم ز اشک پیمانهٔ عشق — جانی دارم ز سوز پروانهٔ عشق
امروز منم قدیم در خانهٔ عشق — هشیار همه جهان و دیوانهٔ عشق

□

خورشید سما بسوزد از سایهٔ عشق — پس چون شده‌ای دلا تو همسایهٔ عشق
جز آتش عشق نیست پیرایهٔ عشق — اینست بتا مایه و سرمایهٔ عشق

□

آن‌روز که شیر خوردم‌از دایهٔ عشق — از صبر غنی شدم به سرمایهٔ عشق
دولت که فگند بر سرم سایهٔ عشق — بر من به غلط بیست پیرایهٔ عشق

□

کردی تو پربر آب وصل از رخ پاک — تا دی شدم از آتش هجر تو هلاک
امروز شدی ز باد سردم بی‌باک — فردا کنم‌از دست تو بر تارک خاک

□

ای آصف این زمانه از خاطر پاک همچون ز سلیمان ز تو شد دیو هلاک
ای همچو فرشته اندرین عالم خاک آثار تو و شخص تو دور از ادراک

□

زین پیش به شبهای سیاه شبه‌ناک خورشید همی نمودی از عارض پاک
امروز به عارضت همی گوید خاک ای روز زمانه «انعم‌الله مساک»

□

تاید به کف آن زلف سمن مال به مال نی رقص کندبر آن رخان خال به خال
ای چون گل نو که بینمت سال به سال گردنده چو روزگاری از حال به حال

□

هرچند شدم ز عشق تو خوار و خجل در عشق بجز درد ندارم حاصل
از تو نکنم شکایت ای شمع چگل کین رنج مرا هم از دل آمد بر دل

□

ای عهد تو عهد دوستان سر پل از وصل تو هجر خیزد از عز تو دل
پر مشغله و میان تهی همچو دهل ای یک‌شبه همچو شمع و یک‌روزه چوگل

□

از گفتهٔ بد گوی تو چون هر عاقل در کوشش خصم تو چو هر بی‌حاصل
خالی نکنم تا ننهندم در گل سودای تو از دماغ و مهر تو ز دل

□

با چهرهٔ آن نگار خندان ای گل بیرون نبری زیره به کرمان ای گل
بیهوده تن خویش مرنجان ای گل هان چاک مزن بر به گریبان ای گل

□

ای عمر عزیز داده بر باد ز جهل وز بی‌خبری کار اجل داشته سهل
اسباب دوصد ساله سگالنده ز پیش نایافته از زمانه یک ساعت مهل

□

در عشق تو خفته همچو ابروی توأم زخمم چه زنی نه مرد بازوی توأم
در خشم شدی که گفتمت ترک منی؟ بگذاشتم این حدیث، هندوی توأم

□

از روی عتاب اگرچه گویی سردم در صف بلا گرچه دهی ناوردم
روزی اگر از وفای تو برگردم در مذهب و راه عاشقی نامردم

□

بسیار ز عاشقیت غمها خوردم در هجر بسی شب که به روز آوردم
رنج دل و خون دیده حاصل کردم گر جان برم از دست تو مرد مردم

□

بر دل ز غم فراق داغی دارم در یافتن کام فراغی دارم
با این همه پر نفس دماغی دارم بر رهگذر باد چراغی دارم

□

هر بار ز دیده از تو در تیمارم تا بهره ز دیدار تو چون بردارم
ای یار چو ماه اگر دهی دیدارم چون چرخ هزار دیده در وی دارم

□

هر روز به درد از تو نویدی دارم بر تهمت عود خشک بیدی دارم
نومید مکن مرا و رخ برمفروز کاخر به تو جز درد امیدی دارم

□

نامت پس ازین یارا به اسم دارم نوشت پس ازین چو نیش کژدم دارم
چون مار سرم بکوب ارت دم دارم از سگ بترم اگر به مردم دارم

□

در خوابگه از دل شب آتش بیزم چون خاکستر به روز ز آتش خیزم
هر گه که کند عشق تو آتش تیزم چون شمع ز درد بر سر آتش ریزم

□

چون در غم آن نگار سرکش باشم آب انگارم گرچه در آتش باشم
چون من به مراد آن پریوش باشم گر قصد به کشتنم کند خوش باشم

□

گفتم خود را ز خس نگهدار ای چشم خود را و مرا به درد مسپار ای چشم
واکنون که به دیده در زدی خار ای چشم تا جانت برآید اشک می‌بار ای چشم

□

افسرده شد از دم دهانم دم چشم | بر ناخن من گیا دمید از نم چشم
چشمم ز پی دیدن روی تو بود | بی روی تو گر چشم نباشد کم چشم

□

گر با فلکم کنی برابر بیشم | عالم همه یک ذره نیرزد پیشم
هرگز نمرم ز مرگ از آن نندیشم | کز گوهر خود ملایکت را خویشم

□

روز آمد و برکشید خورشید علم | شب کرد ازو هزیمت و برد حشم
گویی ز میان آن دو زلفین به خم | پیدا کردند روی آن شهره صنم

□

تیغ از کف و بازوی تو ای فخر امم | هم روی مصاف آمد و هم پشت حشم
از تیغ علی بگوی تیغ تو چه کم | کان دین عرب فزود و این ملک عجم

□

چون گل صنما جامه به صد جا چاکم | چون لاله به روز باد سر بر خاکم
چون شاخ بنفشه کوژ و اندهناکم | در غم خوردن چو یاسمین چالاکم

□

با دولت حسن دوست اندر جنگم | زیرا که همی نیاید اندر چنگم
چون برد ز رخ دولت جنگی رنگم | گردنده چو دولت و دوتا چون چنگم

□

ای بسته به تو مهر و وفا یک عالم | مانده ز تو در خوف و رجا یک عالم
وی دشمن و دوست مر ترا یک عالم | خاری و گلی با من و با یک عالم

□

ای گشته فراق تو غم‌افزای دلم | امید وصال تو تماشای دلم
آگاه نه‌ای بتا که بندی محکم | دست ستمت نهاده بر پای دلم

□

پر شد ز شراب عشق جانا جامم | چون زلف تو درهم زده شد ایامم
از عشق تو این نه بس مراد و کامم | کز جملهٔ بندگان نویسی نامم

□

یک بوسه بر آن لبان خندان نزنم / تا بر پایت هزار چندان نزنم
گر جان خواهی ز بهر یک بوسه ز من / از عشق لب تو هیچ دندان نزنم

□

بی‌وصل تو زندگانی ای مه چکنم / بی‌دیدارت عیش مرفه چکنم
گفتی که به وصل هم دلت شاد کنم / گر این نکنی نعوذبالله چکنم

□

گیرم ز غمت جان و خرد پیر کنم / خود را ز هوس ناوک تقدیر کنم
بر هر دو جهان چهار تکبیر کنم / شایستهٔ تو نیم، چه تدبیر کنم

□

دارد پشتم ز وعدهٔ خام تو خم / بارد چشمم ز بردن نام تو نم
تا کرد قضا حدیثم از کام تو کم / هرگز نروم به گام در دام تو دم

□

ای چون شکن زلف تو پشتم خم خم / وی چون اثر خلق تو صبرم کم کم
در مهر و وفایت آزمودم دم دم / با این همه تو بهی و آخر هم هم

□

از آمدنم فزود رنج بدنم / از بودن خود همیشه اندر محنم
وز بیم شدن باغم و درد حزنم / نه آمدن و نه بدن و نه شدنم

□

با ابر همیشه در عتابش بینم / جویندهٔ نور آفتابش بینم
گر مردمک دیدهٔ من نیست چرا / چون چشم گشایم اندر آبش بینم

□

فتحی که به آمدنت منصور شوم / عمری که ز رفتن تو رنجور شوم
ماهی که ز دیدن تو پر نور شوم / جانی که نخواهم که ز تو دور شوم

□

در وصل شب و روز شمردیم بهم / در هجر بسی راه سپردیم بهم
تقدیر به یکساعت برداد به باد / رنجی که به روزگار بردیم بهم

□

مجرم رخ تو که ما بدو آساییم
ما جرم ترا چو روی تو آراییم
ما با رخ و با خرام تو برناییم
خود جرم تو کرده‌ای که مجرم ماییم

□

چوبی بودم بود به گل در پایم
در خدمت او چنان قوی شد رایم
در خدمت مختار فلک شد جایم
کامروز ستون آسمان را شایم

□

گفتم که مگر دل ز تو برداشته‌ایم
امروز که بی‌روی تو بگذاشته‌ایم
معلوم شد ای صنم که پنداشته‌ایم
دل را به بهانه‌ها فرو داشته‌ایم

□

چون می‌دانی همه ز خاک و آبیم
در تو نرسیم اگر بسی بشتابیم
امروز همه اسیر خورد و خوابیم
سرمایه تویی سود ز خود کی یابیم

□

یک چند در اسلام فرس تاخته‌ایم
چون قاعدهٔ عشق تو بشناخته‌ایم
یک چند به کفر و کافری ساخته‌ایم
از کفر به اسلام نپرداخته‌ایم

□

راحت همه از غمی برانداخته‌ایم
کاری نو چو کار عاقلان ساخته‌ایم
در بوتهٔ روزگار بگداخته‌ایم
نقدی به امید نسیه درباخته‌ایم

□

از دیده درم خرید روی تو شدیم
بی‌روی تو بر مثال روی تو شدیم
وز گوش غلام های و هوی تو شدیم
بازیچهٔ کودکان کوی تو شدیم

□

ما شربت هجر تو چشیدیم و شدیم
در جستن وصل تو ز نایافتنت
هجران تو بر وصل گزیدیم و شدیم
دل رفت و طمع ز جان بریدیم و شدیم

□

زان یک نظر نهان که ما دزدیدیم
اندر هوست پردهٔ خود بدریدیم
دوراز تو هزار درد و محنت دیدیم
تو عشوه فروختی و ما بخریدیم

□

کاری که نه با تو بی‌نظام انگاریم   صبحی که نه با تو، وقت شام انگاریم
نادیدن تو هوای کام انگاریم   بی‌تو همه خرمی حرام انگاریم

□

تا ظن نبری که از تو آگاه‌تریم   ما از تو به صد دقیقه گمراه‌تریم
هرچند به کار خویش روباه‌تریم   از دامن دوست دست کوتاه‌تریم

□

مانندهٔ باد اگرچه بی‌پا و سریم   پیوسته چو آتش ره بالا سپریم
زان پیش که رخت ما سوی خاک کشند   ما خاک فروشیم و بدان آب خوریم

□

با خوی بد تو گرچه در پرخاشیم   باری به غمت به گرد عالم فاشیم
چون نزد تو ما ز جملهٔ اوباشیم   سودای تو می‌پزیم و خوش می‌باشیم

□

ای روی تو پاکیزه‌تر از کف کلیم   آنرا مانی که کرد احمد به دو نیم
تا آن رخ یوسفی به ما بنمودی   ما بر سر آتشیم چون ابراهیم

□

قائم به خودی از آن شب و روز مقیم   بیمت ز سمومست و امیدت به نسیم
با ما نه ز آب و آتشت باشد بیم   چون‌سایه‌شدی‌تراچه جیحون‌چه‌جحیم

□

قلاشانیم و لاابالی حالیم   فتنه‌شدگان چشم و زلف و خالیم
جان داده فدای رطل مالامالیم   روشن بخوریم و تیره بر سر مالیم

□

هستیم ز بندگیت ما شاد ای جان   زیرا که شدیم از همه آزاد ای جان
گر به شودی ز ما ترا نا شادی   خون دل من (مبارکت باد ای جان

□

اکنون که ز دونی ای جهان گذران   استام ز زر همی زنی بهر خران
از ننگ تو ای مزین بی‌خبران   منصور سعید رست وای دگران

□

عقلی که خلاف تو گزیدن نتوان
دینی که ز شرط تو بریدن نتوان
وهمی که به ذات تو رسیدن نتوان
دهری که ز دام تو رهیدن نتوان

□

یک‌شب غم هجران تو ای جان جهان
با هشت زبان بگفتم ای کاهش جان
موسوم همه جهان شد آن راز جهان
با هشت زبان راز نماند پنهان

□

گه سوی من آیی از لطیفی پویان
گه عهدشکن شوی چو رشوت‌جویان
گه برگردی ستیزهٔ بدگویان
این درنخورد ز فعل نیکورویان

□

آزار ترا گرچه نهادم گردن
غم خورد مرا غمم نخواهی خوردن
از محتشمی نیست مرا آزردن
تو محتشمی مرا چه باید کردن

□

اندر دریا نهنگ باید بودن
واندر صحرا پلنگ باید بودن
مردانه و مرد رنگ باید بودن
ورنه به هزار ننگ باید بودن

□

در بند بلای آن بت‌کش بودن
صد بار بتر زانکه در آتش بودن
اکنون که فریضه‌ست بلاکش بودن
خوش باید بود وقت ناخوش بودن

□

تا چند ز سودای جهان پیمودن
واندر بد و نیک جان و تن فرسودن
چون رزق نخواهدت ز رنج افزودن
بگزین ز جهان نشستن و آسودن

□

ای دیده ز هرطرف که برخیزد خس
طرفه‌ست که جز با تو نیامیزد خس
هشدار که تا با تو کم آمیزد خس
زیرا همه آب دیده‌ها ریزد خس

□

گر شاد نخواهی این دلم شاد مکن
ور یاد نیایدت ز من یاد مکن
لیکن به وفا بر تو که این خسته دلم
از بند غم عشق خود آزاد مکن

□

فرمان حسود فتنه‌انگیز مکن / چشم از پی کشتن رهی تیز مکن
چون عذر گذشته را نخواهی باری / با من سخنان وحشت‌انگیز مکن

□

تا با خودی ارچه همنشینی با من / ای بس دوری که از تو باشد تا من
در من نرسی تا نشوی یکتا من / اندر ره عشق یا تو گنجی یا من

□

گه بردوزی به دامنم بر دامن / گه نگذاری که گردمت پیرامن
گه دوست همی شماریم گه دشمن / تا من کیم از تو ای دریغا تو به من

□

اکنون که ستد هوای تو داد از من / گر جان بدهم نیایدت یاد از من
مسکین من مستمند کاندر غم تو / می‌سوزم و تو فارغ و آزاد از من

□

گه یار شوی تو با ملامت‌گر من / گه بگریزی ز بیم خصم از بر من
بگذار مرا چو نیستی درخور من / تو مصلح و من رند نداری سر من

□

با من شب و روز گرم بودی به سخن / تا چون زر شد کار تو ای سیمین‌تن
برگشتی از دوست تو همچون دشمن / بدعهد نکوروی ندیدم چو تو من

□

ای چون گل نوشکفته بر طرف چمن / گلبوی شود ز نام تو کام و دهن
گر گل بر خار باشد ای سیمین تن / چون گل بر تست خار بر دیدهٔ من

□

پندی دهمت اگر پذیری ای تن / تا سور ترا به دل نگردد شیون
عضوی ز تو گر صلح کند با دشمن / دشمن دو شمر تیغ دو کش زخم دو زن

□

ای یار قلندر خراباتی من / با من تو به بند دامن اندر دامن
من نیز قلندرانه در دادم تن / هر دو به خرابات گرفتیم وطن

□

گر کرده بدی تو آزمون دل من
دل بسته نداری تو بدون دل من
گر آگاهی از اندرون دل من
زینگونه نکوشی تو به خون دل من

□

بد کمتر ازین کن ای بت سیمین‌تن
کایزد به بدت بازدهد پاداشن
یکباره مکن همه بدیها با من
لختی بنه ای دوست برای دشمن

□

ای شاه چو لاله دارد از تو دشمن
دل تیره و چاک دامن و خاک وطن
چون چرخ چراست خصمت ای‌گرد افگن
نالنده و گردان و رسن در گردن

□

بی‌تیر غمت پشت کمان دارم من
دادم به تو دل ترا چو جان دارم من
پیش تو اگرچه بر زمین دارم پای
دستی ز غمت بر آسمان دارم من

□

غمهای تو در میان جان دارم من
شادی ز غم تو یک جهان دارم من
از غایت غیرتت چنان دارم من
کز خویشتنت نیز نهان دارم من

□

بختی نه که با دوست درآمیزم من
عقلی نه که از عشق بپرهیزم من
دستی نه که با قضا درآویزم من
پایی نه که از میانه بگریزم من

□

ای بی‌سببی همیشه آزردهٔ من
و آزردن تو ز طبع تو پردهٔ من
بر چرخ زند بخت سراپردهٔ من
گر عفو کنی گناه ناکردهٔ من

□

چون آمد شد بریدم از کوی تو من
دانم نرهم ز گفت بدگوی تو من
بر خیره چرانگه کنم سوی تو من
بر عشق تو عاشقم نه بر روی تو من

□

از عشوهٔ چرخ در امانم ز تو من
وآزاد ز بند این و آنم ز تو من
هرچند ز غم جامه‌درانم ز تو من
والله که نمانم ار بمانم ز تو من

□

دلها همه آب گشت و جانها همه خون — تا چیست حقیقت از پس‌پرده و چون
ای بر علمت خرد رد و گردون دون — از تو دو جهان پر و تو از هردو برون

□

در جنب گرانی تو ای نوشتکین — حقا که کم از نیست بود وزن زمین
وین از همه طرفه‌تر که در چشم یقین — تو هیچ نه و از تو گرانی چندین

□

بهرام دواند هر دو جویندهٔ کین — آن قوت ملک آمد واین قوت دین
هر روز کند اسب سعادت را زین — بهرام فلک ز بهر بهرام زمین

□

پار ارچه نمی‌کرد چو کفرم تمکین — امسال عزیز کرد ما را چون دین
در پرورش عاشقی ای قبلهٔ چین — هم قهر چنان باید و هم لطف چنین

□

آب ارچه نمی‌رود به جویم با تو — جز در ره مردمی نپویم با تو
گویی که چه کرده‌ام نگویی با من — آن چیست نکرده‌ای چگویم با تو

□

ای طالع سعد روح فرخنده به تو — وی صورت بخت عقل نازنده به تو
ای آب حیات شرع پاینده به تو — ما زنده به دین و دین ما زنده به تو

□

ای قامت سرو گشته کوتاه به تو — درشب مرو ای شده خجل ماه به تو
گر رنج رسد مباد ناگاه به تو — آن رنج رسد به من پس آنگاه به تو

□

آنی که عدو چو برگ بیدست از تو — در حسن زمانه را نویدست از تو
مه را به ضیا هنوز امیدست از تو — این رسم سیه‌گری سپیدست از تو

□

بی‌آنکه به کس رسید پیوند از تو — آوازه به شهر درپراکند از تو
کس بر دل تو نیست خداوند از تو — ای فتنهٔ روزگار تا چند از تو

□

جز گرد دلم گشت نداند غم تو　　در بلعجبی هم به تو ماند غم تو
هرچند بر آتشم نشاند غم تو　　غمناک شوم گرم نماند غم تو

□

ای مفلس ما ز مجلس خرّم تو　　دل مرد رهی را که برآمد دم تو
شد بر دو کمان سنایی پر غم تو　　یا ماتم دل دارد یا ماتم تو

□

ای بی‌تو دلیل اشهب و ادهم تو　　اقبال فروشد که برآمد دم تو
دیوانه شدست عقل در ماتم تو　　جان چیست که خون نگرید اندر غم تو

□

چون موی شدم ز رشک پیراهن تو　　وز رشک گریبان تو و دامن تو
کاین بوسه همی دهد قدمهای ترا　　وآنرا شب و روز دست درگردن تو

□

دل سوخته شد در تف اندیشهٔ تو　　بفکند سپر در صف اندیشهٔ تو
دل خود چه که سنگ خاره و آهن سرد　　چون موم شود در کف اندیشهٔ تو

□

ای زلف و رخ تو مایهٔ پیشهٔ تو　　وی مطلع مه کنارهٔ ریشهٔ تو
وی کشته هزار شیر در بیشهٔ تو　　تو بی‌خبر و جهان در اندیشهٔ تو

□

ای همت صد هزار کس در پی تو　　وی رنگ گل و بوی گلاب از خوی تو
ای تعبیه جان عاشقان در پی تو　　ای من سر خویش کشته‌ام در پی تو

□

دل کیست که گوهری فشاند بی‌تو　　یا تن که بود که ملک راند بی‌تو
حقا که خرد راه نداند بی‌تو　　جان زهره ندارد که بماند بی‌تو

□

چون آتش تیز بی‌قرارم بی‌تو　　چون خاک ز خود خبر ندارم بی‌تو
بر آب همی قدم گذارم بی‌تو　　از باد بپرس تا چه دارم بی‌تو

□

ای عقل اگر چند شریفی دون شو وی دل‌زدگی به گرد و خون در خون شو
در پردهٔ آن نگار دیگرگون شو با دیده درآی و بی‌زبان بیرون شو

□

اندر ره عشق دلبران صادق کو عذر است همه زاویه‌ها وامق کو
یک شهر همه طبیب شد حاذق کو گیتی همه نطقست یکی ناطق کو

□

باز آن پسر چه زنخ خوش زن کو آن کودک زن فریب مردافکن کو
گیرم دل مرده ریگم او برد و برفت آن صبر که بازماند آن از من کو

□

ای معتبران شهر والیتان کو تابنده خدای در حوالیتان کو
وی قوم جمال صدر عالیتان کو زیبای زمانه بلمعالیتان کو

□

گفتی گله کرده‌ای ز من با که و مه بهتان چنین بر من بیچاره منه
از تو به کسی گله نکردم بالله گفتم که اگر نکوترم داری به

□

ما ذات نهاده بر صفاتیم همه موصوف صفت سخرهٔ ذاتیم همه
تا در صفتیم در مماتیم همه چون رفت صفت عین حیاتیم همه

□

گر بدگویی ترا بدی گفت ای ماه هرگز نشود بر تو دل بنده تباه
از گفتهٔ بدگوی ز ما عذر مخواه کایینه سیه نگردد از روی سیاه

□

از بهر یکی بوس به دو ماه ای ماه داری سه چهار پنج ماهم گمراه
ای شش جهت و هفت فلک را به تو راه از هشت بهشت آمده‌ای در نه ماه

□

با من ز دریچه‌ای مشبک دلخواه ازلطف سخن گفت و من‌استاده به‌راه
گفتی که ز نور روی آن بت ناگاه صد کوکب سیاره بزاد از یک ماه

□

زین عالم بی‌وفا بپردازی به
خود را ز برای حرص نگدازی به
عالم چو به دست ابلهان دادستند
با روی زمانه همچنان سازی به

□

گر تو به صلاح خویش کم نازی به
با حالت نقد وقت در سازی به
در صومعه سر ز زهد نفرازی به
بتخانه اگر ز بت بپردازی به

□

جز یاد تو دل بهر چه بستم توبه
بی‌ذکر تو هر جای نشستم توبه
در حضرت تو توبه شکستم صدبار
زین توبه که صد بار شکستم توبه

□

با من دو هزار عشوه بفروخته‌ای
تا این دل من بدین صفت سوخته‌ای
تو جامهٔ دلبری کنون دوخته‌ای
این چندین عشوه از که آموخته‌ای

□

در جامه و فوطه سخت خرم شده‌ای
کاشوب جهان و شور عالم شده‌ای
در خواب ندانم که چه دیدستی دوش
کامروز چو نقش فوطه درهم شده‌ای

□

ای آنکه تو رحمت خدایی شده‌ای
در چشم بجای روشنایی شده‌ای
از رندی سوی پارسایی شده‌ای
اندر خور صحبت سنایی شده‌ای

□

تا نقطهٔ خال مشک بر رخ زده‌ای
عشق همه نیکوان تو شهرخ زده‌ای
طغرای شهنشاه جهان منسوخ‌ست
تا خط نکو بر رخ فرخ زده‌ای

□

هرچند به دلبری کنون آمده‌ای
در بردن دل تو ذوفنون آمده‌ای
آلوده همه جامه به خون آمده‌ای
گویی که ز چشم من برون آمده‌ای

□

در حسن چو عشق نادرست آمده‌ای
دروعده چوعهد خویش سست آمده‌ای
در دلبری ار چند نخست آمده‌ای
رو هیچ مگو که سخت چست آمده‌ای

□

خشنودی تو بجویم ای مولایی — چون باد بزان شوم ز ناپروایی
چون شمع اگر سرم ز تن بربایی — همچون قلم آن کنم که تو فرمایی

□

چون نار اگرم فروختن فرمایی — چون باد بزان شوم ز ناپروایی
زیر قدم خود ار چو خاکم سایی — چون آب روانه گردم از مولایی

□

گفتم که بیرم از تو ای بینایی — گفتی که بمیر تا دلت بربایی
گفتار ترا به آزمایش کردم — می بشکیبم کنون چه میفرمایی

□

ای سوسن آزاد ز بس رعنایی — چون لاله ز خنده هیچ می‌ناسایی
پشتم چو بنفشه گشت ای بینایی — زیرا که چو گل زود روی، دیر آیی

□

تا تو ز درون وفای او می‌جویی — وانگه ز برون جفای او می‌جویی
زان کی برهی که نیک و بد با اویی — از پنبه همی کشتن آتش جویی

□

غم کی خورد آنکه شادمانیش تویی — یا کی مرّد آنکه زندگانیش تویی
در نسیهٔ آن جهان کجا بندد دل — آنرا که به نقد این جهانیش تویی

□

بیزار شو از خود که زیان تو تویی — کم شو ز ستاره کاسمان تو تویی
پیدا دگران راست نهان تو تویی — خوش باش که در جمله جهان تو تویی

□

مردی که برای دین سوارست تویی — شخصی که جمال روزگارست تویی
چرخی که به ذات کامگارست تویی — شمسی که زنجم یادگارست تویی

□

چون حمله دهی نیک سوارا که تویی — چون بوسه دهی ظریف یارا که تویی
در صلح شکر بوسه شکارا که تویی — در جنگ قوی ستیزه گارا که تویی

□

خود ماه بود چنین منور که تویی　　یا مهر بود چنین سمنبر که تویی
گفتی که برو نکوتری گیر از من　　الله الله ازین نکوتر که تویی

□

روشن‌تر از آفتاب و ماهی گویی　　پدرام‌تر از مسند و گاهی گویی
آراسته از لطف الاهی گویی　　تا خود به‌کجا رسید خواهی گویی

□

جایی که نمودی آن رخ روح‌افزای　　بنمای دلی را که نبردی از جای
زآنروز بیندیش که بی‌علت و دای　　خصمی دل بندگان کند بر تو خدای

□

با خصم تو از پی تو ای دهرآرای　　مهرافزایم گرچه بود کین‌افزای
ور تیغ دورویه کرد از سر تا پای　　خود را چو کمر در دل او سازم جای

□

در عشق تو ای شکر لب روح‌افزای　　نالان چو کمانچه‌ام خروشان چون نای
تا چون بربط بسازیم بر بر جای　　چون چنگ ستاده‌ام به‌خدمت بر پای

□

خود را چو عطا دهی فراوان مستای　　وز منع کسی نیز مرو نیک از جای
در منع و عطا ترا نه دستست و نه پای　　بندنده خدایست و گشاینده خدای

□

در پیش خودم همی کنی آنجایی　　پس در عقبم همی زنی پرتابی
جاوید شبی بیاید و مهتابی　　تا با تو غم تو گویم از هر بابی

□

شب را سلب روز فروزان کردی　　تا حسن بر اهل عشق تاوان کردی
چون قصد به خون صد مسلمان کردی　　دست و دل و زلف هرسه یکسان کردی

□

صد چشمه ز چشم من براندی و شدی　　بر آتش فرقتم نشاندی و شدی
چون باد جهنده آمدی تنگ برم　　خاکم به دو دیده برفشاندی و شدی

□

ای رفته و دل برده چنین نپسندی / من می‌گریم ز درد و تو می‌خندی
نشگفت که ببریدی و دل برکندی / تو هندویی و برنده باشد هندی

□

ای دل منیوش از آن صنم دلداری / بیهوده مفرسای تن اندر خواری
کان ماه ستمگاره ز درد و غم تو / فارغ‌تر از آنست که می‌پنداری

□

در هر خم زلف مشکبیزی داری / در هر سر غمزه رستخیزی داری
رو گرچه ز عاشقان گریزی داری / روزی داری از آنکه ریزی داری

□

زان چشم چو نرگس که به من در نگری / چون نرگس تیر ماه خوابم ببری
نرگس چشمی چونرگس ای‌رشک پری / هر چند شکفته‌تر شوی شوخ‌تری

□

گیرم که غم هجر وصالم نخوری / نه نیز به چشم رحم در من نگری
این مایه توانی که بر دشمن و دوست / آبم نبری و پوستینم ندری

□

از نکتهٔ فاضلان به اندام‌تری / وز سیرت زاهدان نکونام‌تری
از رود و سرود و می غم انجام‌تری / من سوختم و تو هر زمان خام‌تری

□

گفتی که چو راه آشنایی گیری / اندر دل و جان من روایی گیری
کی دانستم که بی‌وفایی گیری / در خشم شوی کم سنایی گیری

□

باشد همه را چو بر ستارهٔ سحری / دل بر تو نهادن ای بت از بی‌خبری
زیراکه چو صبح صادق ای رشک پری / هم پرده دریده‌ای و هم پرده دری

□

راهی که به اندیشهٔ دل می‌سپری / خواهی که به هر دو عالم اندر نگری
در سرت همیشه سیرت گردون دار / کانجا که همی ترسی ازو می‌گذری

□

هست از دم من همیشه چرخ اندر دی | وز شرم جمالت آفتاب اندر خوی
هر روز چو مه به منزلی داری پی | آخر چو ستاره شوخ چشمی تا کی

□

چون بلبل داریم برای بازی | چون گل که ببوییم برون اندازی
شمعم که چو برفروزیم بگدازی | چنگم که ز بهر زدنم می‌سازی

□

گشتم ز غم فراق دیبا دوزی | چون سوزن و در سینهٔ سوزن سوزی
باشد که مرا به قول نیک آموزی | چون سوزن خود به دست گیرد روزی

□

در هجر تو گر دلم گراید به خسی | در بر نگذارمش که سازم هوسی
ور دیده نگه کند به دیدار کسی | در سر نگذارمش که ماند نفسی

□

تا هشیاری به طعم مستی نرسی | تا تن ندهی به جان‌پرستی نرسی
تا در ره عشق دوست چون آتش و آب | از خود نشوی نیست به هستی نرسی

□

در خدمت ما اگر زمانی باشی | در دولت صاحب قرانی باشی
ور پاک و عزیز همچو جانی باشی | بی‌ما تو چو بی‌جان و روانی باشی

□

تا چند ز جان مستمند اندیشی | تا کی ز جهان پر گزند اندیشی
آنچ از تو توان شدن همین کالبدست | یک مزبله‌گو مباش چند اندیشی

□

ای عود بهشت فعل بیدی تا کی | وی ابر امید ناامیدی تا کی
کردی بر من کبود رخ زرد آخر | ای سرخ سیاه گر سپیدی تا کی

□

بیداد تو بر جان سنایی تا کی | وین باختن عشق ریایی تا کی
از هرچه مرا بود ببردی همه پاک | آخر بنگویی این دغایی تا کی

□

گر دنیا را به خاشه‌ای داشتمی
همچون دگران قماشه‌ای داشتمی
لولی گویی مرا وگر لولیمی
کبکی و سگی و لاشه‌ای داشتمی

□

می خور که ظریفان جهان را دردی
برگرد بناگوش ز می بینی خوی
تا کی گویی توبه شکستم هی هی
صد توبه شکسته به که یک کوزهٔ می

□

گر آمدنم ز من بدی نامدمی
ور نیز شدن ز من بدی کی شدمی
به زان نبدی که اندرین دهر خراب
نه آمدمی نه شدمی نه بدمی

□

گر من سر ناز هر خسی داشتمی
معشوقه درین شهر بسی داشتمی
ور بر دل خود دسترسی داشتمی
در هر نفسی همنفسی داشتمی

□

گر من چو تو سنگین دل و ناخوش خویی
کی بستهٔ آن زلف و رخ نیکومی
این دل که مراست کاشکی تو منمی
وآن خو که تراست کاشکی من تومی

□

ای شمع ترا نگفتم از نادانی
از شهد جدا مشو که اندر مانی
تا لاجرم اکنون تو و بی‌فرمانی
گریانی و سر بریده و سوزانی

□

ای آنکه مرا به جای عقل و جانی
با لذت علم و قوت ایمانی
از دوستی تو زنده گردد دانی
گر نام تو بر خاک سنایی خوانی

□

پرسی که ز بهر مجلس افروختنی
در عشق چه لفظهاست بردوختنی
ای بی‌خبر از سوخته و سوختنی
عشق آمدنی بود نه اندوختنی

□

یک روز نباشد که تو با کبر و منی
صد تیغ جفا بر من مسکین نزنی
آن روز که کم باشد آن ممتحنی
از کوه پلنگ آری و در من فگنی

□

گفتم چو لبی بوسه ده‌ای بی‌معنی
خود چون زلفی پر گره‌ای بی‌معنی
گفتی ز که یابیم به‌ای بی‌معنی
با ما تو برین دلی زه‌ای بی‌معنی

□

تا مخرقه و راندهٔ هر در نشوی
نزد همه کس چو کفر و کافر نشوی
حقا که بدین حدیث همسر نشوی
تا هرچه کمست ازو تو کمتر نشوی

□

جز راه قلندر و خرابات مپوی
جز باده و جز سماع و جز یار مجوی
پر کن قدح شراب و در پیش سبوی
می نوش کن ای انگار و بیهوده مگوی

□

گیرم که مقدم مقالات شوی
پیش شمن صفات خود لات شوی
جز جمع مباش تا مگر ذات شوی
کانگه که پراکنده شوی مات شوی

□

با هر تاری سوخته چون پود شوی
با جمله همه زیان بی‌سود شوی
در دیدهٔ عهد دوستان دود شوی
زینگونه به کام دشمنان زود شوی

□

بر خاک نهم پیش تو سر گر خواهی
وان خاک کنم ز دیده‌تر گر خواهی
ای جان چو به یاد تو مراکار نکوست
جان نیز دل انگار و ببر گر خواهی

□

تا کی ز غم جهان امانی خواهی
تا کی به مراد خود جهانی خواهی
چون درخور خویشتن تمنا نکنی
زین مسجد و زان میکده نانی خواهی

□

از خلق ز راه تیز گوشی نرهی
وز خود ز سر سخن‌فروشی نرهی
زین هر دو بدین دو گر بکوشی نرهی
از خلق و ز خود جز به خموشی نرهی

□

تا شد صنما عشق تو همراه رهی
درهم زده شد عشق و تمناه رهی
چونان شد اگر ازین دل آهی نزنم
جز جان نبود تعبیه در آه رهی

□

ای شور چو آب کامه و تلخ چو می
چون نای میان تهی و پر بند چو نی
بی‌چربش همچون‌جگر و سخت‌چو پی
بدعهد چو روزگار و مکروه چو قی

ترکیب‌بند

ترجیع‌بند

مسمط

ترکیب‌بند موشح در مدح خواجه امام محمدبن محمد

در این ترکیب بند نام و لقب و همچنین نام پدر و جد ممدوح در آخر مصراعهای اول و اول مصراعهای دوم به دست می‌آید.

آتش عشق بتی برد آبروی دین ما ... سجدهٔ سوداییان برداشت از آیین ما
لن‌ترانی نقش کرد از نار بر اطراف روی ... لاابالی داغ کرد از کبر بر تمکین ما
شربت عشقش هنی کردست بر ما عیش تلخ ... مایهٔ مهرش عطا دادست ما را کین ما
یک‌جهان شیرین شدند از عشق او فرهاد او ... او ز ناگه شد ز بخت نیک ما شیرین ما
خط شبرنگش معطر کرد مغز عقل را ... لعل‌خوش‌رنگش چوگوهرکرد حجلهٔ‌دین‌ما
آن گهرهائی که بر وی بست مشاطهٔ مزاج ... لؤلؤ لالاست قسم چشم عالم‌بین ما
لابد این زیبد نثار فرق ما کز راه دین ... هم به ساعت کرد کفر عاشقان تلقین ما
می در افکند ازطریق عاشقی‌در رطل‌وجام ... کرد گرد پای مستان جهان بالین ما
آتش می درزد اندر عالم زهد و صلاح ... لشکرش‌را غارتی‌برساخت‌زاسب و زین ما
مجلسی‌برخاست‌زیشان پس به پیش تنگ و نام ... ضرب کرد آخر شعار جنبش و تسکین ما

عشق خوبان این چنین باشد نه مه داند نه سال
هر کجا عشق آمد آنجا نه خرد ماند نه مال

*

آبروی ما فراق ماهرویی باد کرد — حسن او ما را ز بند عشق خویش آزاد کرد
لعل رخسار از برای آن شدم کز بهر ما — یاد او بر مسند اقبال ما را یاد کرد
رای هجران از پی آن کرد تا از گفتگوی — وقت ما را چون نهاد حسن خویش آباد کرد
یار کرد از ناز عین عشق را با غین غم — تا بدین یک مصلحت کو دید ما را شاد کرد
سنگ بر قندیل ما زد تا به هنگام صلاح — جان ما را از خرد عریان مادر زاد کرد
نعمتی بود آنکه ما را دوست ناگه زین بلا — در جهان روز کوری حجره‌ای بنیاد کرد
جوهر خودکامگی زینگونه از ما یافت کام — دولت بیدولتی زینگونه با ما داد کرد
مهرش اندر شهر ما را پاکبازی چست کرد — عشقش اندر دهر ما را جانفروشی راد کرد
این نه بس ما را ز عشقش کز پی یک حقشناس — لحن او در بلخ ما را شاعری استاد کرد
لفظ بر ما خلعتی بخشید بهر چاکری — یادگار عمر خواجه بصره و بغداد کرد

آفتاب شرق و غرب آن سرور نیکو نهاد
کز جمال روی خوب او بود مه را جمال

*

شمسهٔ دنیا و شمس دین ز تأثیرش منیر — آنکه چون شمسش نیابی در همه عالم نظیر
روی او دل را چنان چون پیر را در دست قوت — لفظ او جان را چنان چون طفل را در کام شیر
عز او خواهد ز ایزد مرغ از آن سازد نوا — مدح او راند به کاغذ کلک از آن دارد صریر
عون او عیش پدر را چون روان دارد هنی — وعظ او جان جهان را چون خرد دارد خطیر
تیغ و خشمش چون به زخم آید جهان گردد جدید — لطف و حلمش چون به کار آید حجر گردد حریر
شادگشت از مهر او زان بینی آب اندر بحار — یار شد با کین او زان یابی آتش در اثیر
رای رادر وقت کوشش چشم بخشد شاخ شاخ — مال را در وقت بخشش دل چشاند خیر خیر
فاضلان را از عطا عمر کهنشان کرد نو — حاسدان را از عنا عمر جوانشان کرد پیر
الف دارد جان برو زان ذات جان دارد قرار — مهر دارد دل برو زان چشم دل باشد قریر
لاف ما از چاکریش این بس که اندر هیچ وقت — دشمنش را کس علی هرگز نخواند بی صفیر

نیک وقت از نام او شد صبح و شام و روز و شب
نیک بخت از عمر او شد حین و وقت و ماه و سال

*

یاد او از عمر شیرین‌تر کند ایام را — بخت او ز آغاز او خالی کند فرجام را
مهتر راه شریعت اوست کاکنون چون سراج — نور او روشن همی دارد ره همنام را

تیغ خشمش تا به‌خون لعل دشمن یافت راه   مایهٔ خونی نماند اندر جگر ضرغام را
ضبط کرد احکام دین چندان که زو تا روز حشر   حاصل آمد با بقای او بقا احکام را
یک خصال از وی به غزنین عقل بر من کرد یاد   من چنان‌گشتم که‌در من ره نماند آرام را
آمدم زآن بیش دیدم خلق و رفق و حلم او   دولتی مردم اگر یابم ز جودش کام را
لاله یاقوتین برآرد فر او بر طرف کُه   تا که او کُه را نماید لعل گوهرفام را
سایهٔ او روز کوشش خاره گرداند چو موم   همت او روز بخشش صبح بخشد شام را
لاف عز و چاکری او میزند هر جا جهان   اینت اقبال تمام از چاکریش ایام را
مایهٔ فضلش به دست آورد تیر چرخ را   رایت رأیش شکست آرد کمان سام را

زآنکه بر چرخ چهارم بهر خدمت آفتاب
پیش روی همچو بدرش پشت خم آمد هلال

*

فر او گاه وزیدن گر به سنگ آرد نسیم   یک سخندان‌را زیک‌معطی‌نه‌زر بایدنه‌سیم
خیر ازو زینت‌همی‌سازدچو اجسام‌از لباس   فضل‌از اوقوت‌همی‌گیرد چو ارواح از نسیم
روی‌اودرچشم‌ماهمچون‌به‌دوراندر صدور   یاد او در شعر ما همچون کلیم اندر گلیم
آب حلمش در گران رفتن بگرید بر فرات   آتش خشمش زکم سوزی بخندد بر جحیم
لعنت دین‌ست گوش بدسگالش را نصیب   لعبت چین‌ست چشم نیکخواهش را ندیم
سیم بخشد شاعران را همتش بی‌گفتگوی   دوست‌دارد زایران را سیرتش‌بی‌ترس‌و بیم
نور داد از جود او تا عکس بر گیتی فکند   جور چون‌دین‌شد غریب‌وبخل‌چون‌دُر‌شد یتیم
تافته هرگز نبینی میم و را و دال را   یک‌زمان‌در چاکریش‌از بهر دال و را و میم
شاید ار برجان‌او لرزان‌شود هرشیخ‌و شاب   کاسمان هرگز نیارد بر زمین چون او کریم
چون‌دلش‌رادر سلامت‌دین‌زدلهایافت پیش   نیز یک دل را نخواهد جز دل ما را سلیم

آنچنان دل دارد اندر بر که نبود هرگزش
نه به‌کسب مال میل و نه ز کار دین ملال

*

ای همیشه بوده راه دین احمد را قوام   همچنان‌چون‌پیش‌ازین ملک‌ملکشه را نظام
عفو تو خط درکشد هرجا که بیند یک خطا   اسم تو گردن نهد آنجا که بیند یک تمام
آسیای فتنه فرق دشمنت را کرد آس   روزگار پخته کار حاسدت را کرد خام
لوح قسمت را ز نقش سیرتت بفزود جاه   ابر طوفان را ز بذل وافرت کم گشت نام
دوستان‌خاص‌ما را‌از تو هست‌اسباب قوت   عامیان شهر ما را از تو هست انعام عام

یافه گویان را ز راه لطف بدهی آب و نان
مهرجویان را ز روی جود سازی کار و کام

جود چون دست تو بیند پوشد از حیرت لباس
یمن چون پای تو گیرد یابد از دولت مقام

نکتهٔ یک دانشت را مشتری سازد کلاه
وعدهٔ یک بخششت را آسمان باشد غلام

وقت بار اصفیا رضوان که پیش آید ترا
لفظش این باشد که: پیش آ ای امام بن امام

رو که چرخ پیر نیز از بهر نفع عام و خاص
یک جوان هرگز چو تو بیرون نیارد والسلام

در دها و در سخا و در حیا و در وفا
در جمال و در کمال و در مقال و در خصال

*

ای چو گل در باغ دین خشبوی و نورانی جمال
لفظ تو چون حاسدت بشنید شد چون لاله لال

لشکر خلق تو تا آورد سوی خلق رخ
یمن در اسم صبا شد یسر در نام شمال

همتت را در نیابد گر فلک گردد بساط
فکرتت را برنتابد گر جهان گیرد سؤال

دیر پاید ز ایران را با نوالت کار و بار
یافه باشد شاعران را بی‌قبولت قیل و قال

تا ذکاء سیرتت فارغ شد از محو صفات
آفتاب دولتت بیرون شد از خط زوال

از جمال نام تو نشگفت اگر از مهر باز
سیم‌بد زرّین شود از میم و حاء و میم و دال

لعنتت بر دشمنان چون وام باشد بر گدا
همتت بر حاسدان چون سنگ باشد بر سفال

یافتی علمی چو نفس ذات کلی بی‌کران
اینت علمی بی‌نهایت وینت فضلی با کمال

از تو بگریزد خطا چونان که درویش از نیاز
در تو آویزد عطا چونان که عاشق در وصال

لعل رخسار از پی آنی که آب روی تو
گوهرت را از سواد سود شست و میل مال

لاجرم هرجا که دست زرفشانت روی داد
بخل بربندد نقاب و حرص بگشاید جمال

*

دل نگیرد بوی ایمان تا نباشد آن تو
لب نیاید بوی جنت تا نیاید خوان تو

وقتها آنروز خوش گردد که بخرامی به درس
یک جهان درگیرد از یک لفظ در باران تو

لون دشمن همچو زر گردد به غزنین چون به بلخ
لؤلؤ شکر نثار جان کند مرجان تو

تیرگی هرگز نبیند جانش از گرد فنا
آنکه روشن دیده گشت از گرد شادروان تو

یافه از کین تو ماند جرم چرخ و جسم ماه
روشن از مهر تو باشد جسم ما چون جان تو

نجم دینی لیکن از مهر تو بر چارم سپهر
مهر چون ماه نوست از غیرت دربان تو

تا قیامت ماند باقی زانکه اندر مدحتت
دفتر از جان ساختست امروز مدحت‌خوان تو

ای محمد خلق یوسف خلقت اندر صدر تو
حسن خلقت کرد چون ما چرخ را زاحسان تو

جام احسان تو تا گردان شد اندر وقت تو　　مست احسان تو و خوان تواند اخوان تو
این شرفمان در دو گیتی بس که ناگاهان طمع　　یافت ما را در غریبی یک زمان مهمان تو
هم کنون بینی که آوازه درافتد در جهان
کان فلان را از در بهمان گشتن شد پر و بال

*

لوح انعام تو خواند هرچه در عالم نبیل　　داغ احسان تو دارد هرکه در گیتی اصیل
فهمهای زیر کان کندست با تو گاه علم　　گفتهای قایلان سستست بی‌تو گاه قیل
رخ که گرد سم اسبت یافت گردد مقتدا　　لب که بوی مدح خلقت یافت گردد سلسبیل
یافت عز دین کسی کز خاک پایت شد عزیز　　یافت ذل تن کسی کز رشک دستت شد ذلیل
قاعدهٔ کارت محمدوار باشد خلق خوب　　آیت مدحت همی بر سدره خواند جبرییل
یک جمال از جودت و صد فرق خاکی بر مراد　　یک شراب از لطفت و صد ربع مسکون پر غلیل
نعمت دنیا نباشد چون تو بخشی مستعار　　راحت کلی نباشد گر تو گویی مستحیل
آفت دوران ز سعی دولتت یابد رفات　　عرصهٔ گردون به چشم همتت باشد قلیل
بد سگالت را ز تأثیر قضا از درد زخم　　یافت چشمش رود نیل و گشت جسمش کان نیل
وقتهای روشنت را هست بی‌طمعی قرین　　وعده‌های صادقت را هست بی‌صبری دلیل
اینهمه حشمت ز یک تأثیر صبح بخت تست
باش تا خورشید جاهت را فزون گردد جلال

*

ای که تا طبع سنایی نامهٔ مدحت بخواند　　لؤلؤ مدح ترا بر ساحت گردون نشاند
لب نهال قوت جانداشت گویی آن زمان　　کانچه گوش از لب همی بگرفت بر جانها فشاند
مادحان را بس تو نیکو دار کز بهر کرم　　نیز در عالم فلک را چون تو فرزندی نماند
فتح باب جودت اندر خشکسال آز و طمع　　موج احسان ترا بر مرکز کیوان رساند
اینک از بهر چنین نامی سنایی را ز شهر　　روز نیک و طبع خوب و بخت خوش سوی تو راند
خواند اینک لاجرم شعری که از روی شگفت　　آسمان اندر شمار ساحران نامش براند
رحمتی کن تا نگوید دشمنی کاندر دلش　　عقل را بر تارک اندیشه بی‌حکمت نشاند
محنت و راحت همی در حضرتت بازند نرد　　من چنان دانم که محنت چون همه مردان نماند
حرص آن معنی که تا در حضرت غزنین و بلخ　　ابتدا جامهٔ تو پوشد کابتدا مدح تو خواند
این چنین شعری تراکاول ز روی فال گفت
فالش از خلعت نکو گردان که نیکت باد فال

*

دیده را دایم ضیا از نور دیدار تو باد | لعل را پیوسته از عکس رخسار تو باد
بوی عنبر همتک اخلاق خوشبوی تو شد | بار شکر همره الفاظ در بار تو باد
نعمت گیتی بهر وقتی چو نیکودار تست | رحمت ایزد بهر حالی نگهدار تو باد
مشتری را سعد کلی از نثار نظم تست | آسمان را قدر کلی هم ز گفتار تو باد
حفظ ایزد سال و مه بر ساقهٔ کام تو باد | عون گردون روز و شب در کوکبهٔ کار تو باد
مسند اقبال دنیای برون از ملک دین | هرچه افسردار دارد زیر افسار تو باد
در غریبی از برای پادشاهی نام و ننگ | بر سر و فرق سنایی تاج و دستار تو باد
جان او از این قبل پیوسته اندر روز و شب | آرزوی حضرت عالی و دیدار تو باد
عقل او زان پس برای شکر چندین موهبت | نقش بند نام نیک و خلق و کردار تو باد
لعبت چین را حیات از لطف گفتار تو بود | هیئت دین را بقا از خیر بسیار تو باد
یار دنیا نیستی پس بهر دین در آخرت | احمد مرسل شفیع و فضل حق یار تو باد

دولت و اقبال دنیایی و دینی را مدام
تا قیامت با تو بادا اتفاق و اتصال*[1]

مسمط

ای کودک زیبا سلب سیمین‌بر و بیجاده لب
سرمایهٔ ناز و طرب حوران ز رشک در تعب
زلف و رخت چون روز و شب زان زلفکان بلعجب
افگنده در شور و شغب جان و دل عشاق را
زیبا نگار نازنین رخ چون گل و بر یاسمین
پاکیزه چون حور معین پیرایهٔ خلد برین

---

* در ترکیب‌بند بالا حروف آخر مصراع‌های اول اگر جمع شود این رباعی که شامل القاب و نام ممدوح است به دست می‌آید:

ای خواجه محمد ای محامد سیرت | ای درخور تاج هر دو هم نام سرت
پیدا به شما سه تن سه اصل خطرت | زان روی سخا از تو و علم از پدرت

و از جمع حروف اول مصراعهای آخر دوبیتی عربی شامل نام پدر و جدّ ممدوح به دست آید:

سلام‌الله کل ضحی تجدد | علی المولی محمدبن محمد
نهاری فی الدجی کنهار اعمی | و لیلی فی الهاد کلیل ارمد

بادا بر املاق آفرین کاید چو تو زان حور عین
فخرست بر ما چین و چین از بهر تو املاق را
عیار یار دلبری با غمزه و جان دل بری
کردی ز جانم دل‌بری زان چشمکان عبهری
در سحر همچون ساحری سنگین‌دل و سیمین‌بری
دارم فزون ای‌سعتری در دل دو صد مرزاق را
داری تو ای سرو روان بر لاله و بر ارغوان
از مشک و عنبر صولجان از عشقت ای حور جنان
گشتم قضیب خیزران سَرندرِ جان و جهان
چندین چه داری در غمان مر عاشق مشتاق را
از هجرت ای چون ماه و خور کردی مرا بی‌خواب و خور
بسته دل و خسته جگر لب خشک دارم دیده تر
عهدی که کردی ای پسر با من تو ای جان پدر
زنهار بر جانم مخور مشکن تو آن میثاق را

ترجیع در مدح تاج‌الدین ابوبکربن محمد

ای پیشرو هرچه نکوییست جمالت — وی دور شده آفت نقصان ز کمالت
ای مردمک دیدهٔ ما بندهٔ چشمت — وی خاک پسندیدهٔ ما چاکر خالت
غم خوردنم امروز حرامست چو باده — کز بخت به من داد زمانه به حلالت
ای بلبل گوینده وای کبک خرامان — می خور که ز می باد همیشه پر و بالت
زهره به نشاط آید چون یافت سماعت — خورشید به‌رشک آید چون‌دید جمالت
شکر چدن آید خرد و جان ز ره گوش — چون در سخن آید لب چون پسته مقالت
دل زان تو شد چست به بر زانکه درین دل — یا زحمت ما گنجد یا نقش خیالت
هر روز دگرگونه زند شاخ درین دل — این بلعجبی بین که برآورده نهالت
جان نیز به شکرانه به نزد تو فرستم — خود کار دو صد جان بکند بوی وصالت
پیوند تو ما را ز کف فقر نجاتست — گویی که مزاج گهرست آب خیالت
ای یوسف مصری که شد از یوسف غزنین — چون صورت پاکیزهٔ تو صورت حالت

آن نیست مگر خواجهٔ ما تاجی ابوبکر
ایزد نگهش دارد از هر بد و هر مکر

*

در ده می اسوده که امروز برآنیم — کاسباب خرد را به می از پیش برانیم
زانگونه‌می صرف که‌چون یک دو سه خوردیم — در چشم خود از بی‌خبری هیچ نمانیم
با کام خرد کام نگنجد به میانه — بی کام خرد کام خود امروز برانیم
آنجا برسانیم خرد را که از آنجا — گر سوی خود آییم به خود راه ندانیم
از پند تو ای‌خواجه چه‌سودست‌چو ما را — هر نقش که نقاش ازل کرد همانیم
تا آن خورد اندوه که از دوست بماندست — ما در بر معشوق به اندوه چه مانیم
گر میل کند جنس سوی جنس به گوهر — پس باده جوان آر که ما نیز جوانیم
در علم جان آب عنب دان غذی ما — نی ما چو تو در هر دو جهان در غم نانیم
مست‌ست جهان از پی تقدیر همیشه — ما مست عصیریم که فرزند جهانیم
از بهر سماع و می آسوده نه اکنون — دیریست که مولای مغنی و مغانیم
نی نی که شدستیم ز بس جود و لطافت — مولای تو ای خواجه که احرار جهانیم

آن نیست مگر خواجهٔ ما تاجی ابوبکر
ایزد نگهش دارد از هر بد و هر مکر

*

ترکان پریوش به دو رخ همچو نگارند — وز ناز به باده چو گل و سرو ببارند
سرمایهٔ عیشند چو بر جام برآیند — پیرایهٔ نازند چو در خدمت یارند
ترکان سپاهی و فروزنده سپاهند — حوران حصاری و گشاینده حصارند
از چشمهٔ پیکان به کمان آب برانند — در آتش شمشیر به صف دود برارند
زنگار ز مس بگذرد و زنگ ز آهن — زآن تیر و سنان از مس و آهن بگذارند
از چین و ختا و ختن و کاشغر آیند — از تبت و یغما و زخر خیز و تتارند
المنة‌لله تعالی که ازیشان — در لشکر سلطان عجم بیست هزارند
بهرامشه مسعود آن شاه که او را — شاهان جهان باج ده و ساو گذارند

آن نیست مگر خواجهٔ ما تاجی ابوبکر
ایزد نگهش دارد از هر بد و هر مکر

*

بی‌کوشش اجرام هنر کرد منیرش — بی‌گردش ایام خرد کرد خطیرش
گر ملک خرد ملک امیر تن او شد — نشگفت که تایید الاهیست وزیرش
بر چرخ عجب نیست گر از روی تفاخر — ناهید مغنی شود و تیر دبیرش

آن کز اثر کینهٔ او با دم سردست / هرگز نکند زآتش خود گرم اثیرش
آنکو به بقای تن او شاد نباشد / ادبار فنا هم به بقا کرد زحیرش
بخشد غرض خلق بدانگونه که گویی / صاحب خبر آز و نیازست ضمیرش
در قلزم اگر بنگرد از دیدهٔ همت / از روی بزرگی نشمارد به غدیرش
از شرم همه خوی شدم آن روز چو دریا / کامد خرد و گفت که دریاست نظیرش
این بی‌خردی بین که خرد کرد ولیکن / دانم که هوا کرد به ناگاه اسیرش
اکنون سوی عذر آمد و اسلام پذیرفت / یارب به دروغی که خرد گفت مگیرش
آن نیست مگر خواجهٔ ما تاجی ابوبکر
ایزد نگهش دارد از هر بد و هر مکر

*

آن خواجه که در قالب اقبال روان اوست / نزد عقلا تحفهٔ اسرار نهان اوست
پیداست به رادی و نهان از کرم خویش / در عالم پیدایی پیدا و نهان اوست
در محفل پیران و جوانان به لطافت / با تجربت پیر و به اقبال جوان اوست
وقت نظر و عقل به تعلیم مهان را / چون نرگس وسوسن همه تن چشم و زبان اوست
آن مرد که باشد گه بخشایش و بخشش / سوی همگان سود و سوی خویش زیان اوست
آن کس که نداند که جهان بر چه نبودست / در عاجل امروز نمودار جنان اوست
از گوهر او نور همی گیرد خورشید / چون به نگری پس مدد مایهٔ کان اوست
یک روز گرانجان و سبکسار نبودست / آنکس که مراو راسبک انگاشت گران اوست
در مجلس عشرت ز لطیفی و ظریفی / خورشید شکرپاش و مه مشک‌فشان اوست
از لطف چنانست که گر هیچ خرد را / پرسند که جان کیست خرد گوید جان اوست
آن نیست مگر خواجهٔ ما تاجی ابوبکر
ایزد نگهش دارد از هر بد و هر مکر

*

ای باز پسین زادهٔ مصنوع نخستین / در بخشش و بخشایش و در دانش و در دین
محروم چنانست حسودت که گه خشم / بر وی نکند هیچ کسی جود به نفرین
گر طمع کند بوی خوش از باد صبا هیچ / هم باد صبا پرده شود پیش ریاحین
چون دست تو می‌سود عجب نیست که با جان / شاهی شود از فر تو زین جاه تو فرزین
آن قوم که بودند پراکنده‌تر از نعش / گشتند فراهم ز سخای تو چو پروین
اصلی‌ست سخای تو بر آن‌گونه که هرگز / نه کم شود از سایل و نه بیش ز تحسین

در چشمِ سر و دیدهٔ سر مر همگان را	باطنت به گل ماند و ظاهرت به نسرین
هرگز تو برابر نبوی ظاهر و باطن	با آنکه همی نقش نگارد صنم چین
پیدا و نهانش چو نگارد به حقیقت	پیداش چو گل باشد و پنهانش چو سرگین
در عقد محاسب چو ببینی دل و کونش	دل عقد نود باشد و کون عقد ثلاثین
چست‌ست علوم از درت ای حیدر ثانی	ختم‌ست سخا بر کفت ای حاتم غزنین

آن نیست مگر خواجهٔ ما تاجی ابوبکر
ایزد نگهش دارد از هر بد و هر مکر

*

ای دولت کلی ز مکان تو ممکن	وی حکمت جز وی ز بیان تو مبین
باروی تو تابنده نه ماهست و نه خورشید	با خوی تو آزاد نه سروست و نه سوسن
از دست قضا گردن او شد چو گریبان	کو پای تو بگرفت گه آز چو دامن
بر سیم وزر ازدست ودلت داغ و کتابه‌ست	کازاد بمانی به گه مکرمت از ملنه
از همت عالیت سزد در همه وقتی	پای تو سر اوج زحل را شده گرزن
بدگوی توگر زانکه بدت‌خواند خدایش	داغیش نهد ز آتش و طوقیش به گردن
بی‌داغ تو و طوق تو بدگوی ترا هست	جانش ز تنش منهزم و سرش ز گردن
شد خاطر تو پاسخ منصوبهٔ شطرنج	شد فکرت تو حاصل آرایش معدن
ای جان به فدایت که ببردی تو ز ما جان	ای تن به فدایت که بر آیی ز در تن
گر باد و بروتم بجز از خاک در تست	چون شانه تو خود سبلت و ریشم همه برکن

آن نیست مگر خواجهٔ ما تاجی ابوبکر
ایزد نگهش دارد از هر بد و هر مکر

*

ای مدحت تو نامهٔ ایمان عطایی	وی طالع تو قبلهٔ احسان خدایی
بوم از بر بام تو نپرد که نه با خود	از لطف تو همراه کند فر همایی
گفتمت یکی شعر دو هفته به سه ماهه	از تقویت حسی و نطقی و نمایی
دارم طمع از جود تو هرچند نیرزد	پیراهن و دستار و زیرپوش و دو تایی
نطق‌از تو لطف‌خواهد ونامی‌ز تو نعمت	حس از تو بها خواهد و ما از تو بهایی
از صدر تو باید که من آراسته زایم	نشگفت ز خورشید و مه آراسته زایی
تو داده شعاری به من و یافته شعری	آن یافته جاویدی و این داده فنایی
دانی که امیر سخنم خاصه به مدحت	میری چکند پیش تو با دلق گدایی

من لفج پر از باد ازین‌کوی بدان‌کوی — وز خلعت تو نزد همه شکرسرایی
آوازه‌درافتاد به‌هرجا که به یک شعر — امروز چنین داد فلانی به سنایی
او یافته از دولت و از عون و بزرگیت — از رنج و غم و محنت و ادبار رهایی
آن نیست مگر خواجهٔ ما تاجی ابوبکر
ایزد نگهش دارد از هر بد و هر مکر

*

چشم تو ز بس حور چو بتخانهٔ چین باد — وز خشم‌تو در ابروی بدخواه تو چین باد
چونان که تو در دایرهٔ چرخ نگینی — بر چشمهٔ خور نام تو چون نقش نگین باد
در عشق فنا واعظ عقل تو خرد باد — در راه بقا قبلهٔ جان تو یقین باد
در مجلس دین گوش دلت پند شنو باد — در عالم جان چشم دلت نادره‌بین باد
آن دل که به اقبال تو چون جان نبود شاد — اندر رحم قالب ادبار جنین باد
روی تو گه رای سوی گوهر نارست — چشم تو گه چشم سوی مرکز طین باد
خلق تو به نور کرم و لطف و تواضع — چون‌آتش و چون باد و چو آب و چو زمین باد
هر زاده که دم جز به رضای تو برآورد — آن دم که نخستین بودش بازپسین باد
در عالم جان و خرد آثار بزرگی — چون گوهر خورشید جهانتاب مبین باد
این شعر که در مدح تو امروز بخواندم — حقا که چنین بود و چنانست و چنین باد
آن نیست مگر خواجهٔ ما تاجی ابوبکر
ایزد نگهش دارد از هر بد و هر مکر

*

ای کوکب عالی درج، وصلت حرامست و حرج
ای رکن طاعت همچو حج، الصبر مفتاح الفرج
تا کی بود رازم نهفت، غم، خانهٔ صبرم برفت
لقمان چنین در صبر گفت، الصبر مفتاح الفرج
تا کی کشم بیداد من، تا کی کنم فریاد من
روزی بیابم داد من، الصبر مفتاح الفرج
ایوب با چندین بلا، کاندر بلا شد مبتلا
پیوسته این بودش دعا، الصبر مفتاح الفرج

یعقوب کز هجر پسر چندین بلاش آمد بسر
قولش همی بد سر به سر الصبر مفتاح الفرج
یوسف که اندر چاه شد کام دل بدخواه شد
از چاه سوی جاه شد الصبر مفتاح الفرج
وامق به‌عذرا چون رسید عروه به‌عفرا چون رسید
اسعد به اسما چون رسید الصبر مفتاح الفرج
تا جانم از تو خسته شد تا دل به‌مهرت بسته شد
گفتار من پیوسته شد الصبر مفتاح الفرج
از تو به دل آزرده‌ام چون تن کناغی کرده‌ام
از پیش دل آورده‌ام الصبر مفتاح الفرج
دردم که باشد در جهان باغم نماند جاودان
روزی سر آید اندهان الصبر مفتاح الفرج
پند سنایی گوش کن غم چون رسد رو نوش کن
چون شادی آید هوش کن الصبر مفتاح الفرج

ترجیع در مصیبت ضیاء الدین محمد مشهور به سیف‌المناظرین

ای قوم ازین سرای حوادث گذر کنید — خیزید و سوی عالم علوی سفر کنید
یک سر ببر همت ازین دامگاه دیو — چون مرغ بر پریده مقر بر قمر کنید
تا کی ز بهر تربیت جسم تیره‌روی — جان را هبا کنید و خرد را هدر کنید
جانی کمال یافته در پردهٔ شما — وانگه شما حدیث تن مختصر کنید
عیسا نشسته پیش شما و آنگه از هوس — دلتان دهد که بندگی سم خر کنید
تا کی مشام وکام ولب و چشم وگوش را — هر روز شاهراه دگر شور و شر کنید
بر بام هفتمین فلک برشوید اگر — یک لحظه قصد بستن این پنج در کنید
مالی که پایمال عزیزان حضرتست — آن را همی ز حرص چرا تاج سر کنید
خواهید تا شوید پذیرای در لطف — خود را به‌سان جزع و صدف کور و کر کنید
این روحهای پاک درین توده‌های خاک — تا کی چنین چو اهل سقر مستقر کنید
از حال آن سرای جلال از زبان حال — واماندگان حرص و حسد را خبر کنید
ورنه ز آسمان خرد آفتاب‌وار — این خاک را به مرتبه یاقوت و زر کنید

دیریست تا سپیدهٔ محشر همی دمد — ای زنده‌زادگان سر ازین خاک بر کنید
در خاک لعل زر شده هرگز ندیده‌اید — در گور این جوان گرامی نظر کنید

خورشید شرع و چشم و چراغ و ضیاء دین
میر و امام امت سیف المناظرین

*

میری که تا بر اهل معانی امیر بود — زایمانش تاج بود وز عقلش سریر بود
رایش نه رای بود که صدر سپهر بود — رویش نه روی بود که بدر منیر بود
با خصم اعتقاد زبانش چو تیغ بود — در راه اجتهاد گمانش چو تیر بود
نفسش چو فعل عقل معانی‌نمای بود — طبعش چو ذات نفس معانی‌پذیر بود
در قبض و بسط لطف سیاست به‌راه دین — چون مرکز محیط و هوای اثیر بود
در شرع چون بنفشه‌دوتا بود و راست‌رو — در عقل چون شکوفه جوان‌بود و پیر بود
بازوی خصم پیش زبان چو خنجرش — بی‌زور چون به برج کمان جرم تیر بود
در حل و عقد نکته در حد شرع و شعر — آنجای اوقلیدس و اینجا جریر بود
یک چند اگر ز جور زمین درگزند بود — یک روز اگر ز دور زمان در زحیر بود
زین‌جا غریب رفت گر آنجا قریب بود — زین‌جا اسیر رفت گر آنجا امیر بود
اندر طویل احمقئی بود از آن سبب — عمرش چو دست و چون امل او قصیر بود
برشد بر آن شجر که به بستان غیب بود — شد سوی آن ثمر که به جوی ضمیر بود
بی‌کام او زمانه و با کام او زمین — بستان سیر بود نه پستان شیر بود
از دست خود زمانه مرا و ورا به‌مکر و فن — لوزینه داد لیک درون سوش سیر بود

خورشید شرع و چشم و چراغ و ضیاء دین
میر و امام امت سیف المناظرین

*

از نکبت زمانه و حال و محال او — تا چند گویم ای مه دی ماه و حال او
خود در کمال چرخ نه‌بس آب و روشنیست — ای خاک تیره بر سر چرخ و کمال او
خون فنا بریخته کو ریخت خون او — دست عدم شکسته که او کند بال او
بی‌برگ‌ماند دین چو فروریخت شاخ او — بی‌میوه گشت جان چو نهان شد جمال او
خوبا کمال او و شریفا کلام او — سختا فراق او و عزیزا وصال او
غبنا و اندها ز وثاق و وثیق او — دردا و حسرتا ز فراق جمال او

تا زنده بود قابل دین بود شخص او — چون رفت گشت قابل ایمان خیال او
بنوشت بر صحیفهٔ روز از سواد شب — مسرع‌ترین دبیر فلک یک مجال او
چون دید کین سرای نیرزد به نیم جو — زان چون خران عصر نشد در جوال او
عین محمدیش الف‌دار شد به اصل — این جا بماند میم و حِ و میم و دال او
در عالم نجات خرامید و بازرست — از ننگ نفس ناطقه و قیل و قال او
آزاد گشته روح لطیفش چو عاشقان — از عقل و قال او وز افلاک و حال او
تنها شدن ازین هم تن‌ها چه غم چو هست — با روح او چو حور نشسته خصال او
چرخ ار فروشکست صدف را فروشکست — او را چه دست بر گهر لایزال او

خورشید شرع و چشم و چراغ و ضیاء دین
میر و امام امت سیف المناظرین

*

ای بنیت تو طعمهٔ صرف زمان شده — وی تربت تو سرمهٔ چشم روان شده
ای در سرای کسب خرامیده مردوار — از هفت‌خوان گذشته و در هشت‌خوان شده
از بی‌امل شدنت هنر بی‌عمل شده — وز بی‌روان شدنت روان بی‌زبان شده
از جور خیل آتش و آب و هوا و خاک — تیغت نیام گشته و تیرت کمان شده
مویت چو مورد بود کنون نسترن شده — رویت چو لاله بود کنون زعفران شده
در پیش فر سایهٔ حکم آمده به عشق — او را همای خوانده و خود استخوان شده
ای پار اثیر بوده و امسال اثر شده — وی دی بهار بوده و اکنون خزان شده
ای جسم جان‌پذیر تو خوش خوش ز روی لطف — هنجار جان گرفته و چون جان نهان شده
وآنگه ز بالکانهٔ روحانیان چو دل — جای روان بدیده و با دل روان شده
ای بوده حبس در قفس طبع وز خرد — ناگه قفس شکسته و زی آشیان شده
جان را چو شمع افسر سر کرده و چو شمع — تن را بخورده جانت و بر آسمان شده
بی‌منت سؤال گمانت یقین شده — بی‌زحمت خیال جنانت جنان شده
از رتبت و جلالت و از مجد و از سنا — روحت چنانکه عقل نداند چنان شده
هر مشکلی که بوده ترا در سرای عشق — بی‌طمطراق عقل فضولی عیان شده

خورشید شرع و چشم و چراغ و ضیاء دین
میر و امام امت سیف المناظرین

*

ای برنخورده بخت تو از روزگار خویش
برده به زیر خاک رخ چون نگار خویش
ای کبک خوش خرام به بستان شرع و دین
باز قضات کرده بناگه شکار خویش
در شاهراه حکم الاهی به دست عجز
ببریده پای و کنده سر اختیار خویش
ای شاخ نوشکفته که از بیم چشم بد
ناگه نهاده در شکم خاک بار خویش
ای گلبن روان پدر ناگه از برم
گل برده و بمانده در بن دیده خار خویش
زان دیدهٔ چو نرگس از خون گلی شده
بنگر یکی برین پدر سوگوار خویش
تا در میان ماتم خود بینی آن رخش
پرخاک و خون شده چو لب آبدار خویش
تا بر کنار گور خودش بینی از جزع
از خاک گور فرق سرش چون عذار خویش
کی نان و آب خودش خورد آن مادری که او
در خاک ره نهد چو تو سرو از کنار خویش
دیریست تا ز سوگ تو اندر سوم فلک
بنهاد زهره بربط و چنگ از جوار خویش
دیریست تا ز مرگ تو در عالم قضا
گشت زمانه گشت پشیمان ز کار خویش
چرخ از میان خاک چو بیند جمال تو
شرم آیدش ز گردش زنهارخوار خویش
ای یادکرده عمر خود از دست چشم بد
و آتش زده ز مرگ خود اندر تبار خویش
کرده سفر بجای مقیمان و پس به ما
داده فراق و حسرت و غم یادگار خویش
آزاد باش تا ز همه رنج خوش بوی
کازاد رفته ای به سوی کردگار خویش

خورشید شرع و چشم و چراغ و ضیاء دین
میر و امام امت، سیف المناظرین

*

ای تیر آسمان ز کمان چون خمیده‌ای
وی زهرهٔ زمین ز طرب چون رمیده‌ای
ماناکه گوهری ز کف تو نهان شدست
پشت از برای جستن آن را خمیده‌ای
از ظلمت آنکه چشم تو دید ای ضیاء دین
دانم که مثل آن ز کسی کم شنیده‌ای
یارب که تا چه دید دلت آن زمان که تو
جان داده آن ظریف جهان را بدیده‌ای
گر بی رخ پسر سر جان و جهانت نیست
نشگفت از آنکه تو پسر از سر بریده‌ای
گر دلت خون شود چه شود کان بزرگ را
در خردگی به خون جگر پروریده‌ای
بر مرگ آن جوان تر و تازه از خدای
فضلی بزرگ دان که چنین آرمیده‌ای
دانی که تا چه شاخ بر آتش نهاده‌ای
دانی که تا چه روی به خاک آوریده‌ای
دانی که در کفن چه عزیزی نهفته‌ای
دانی که در لحد چه شهی خوابنیده‌ای
صبرت دهاد ایزد و خود صابری از آنک
ز ایزد بلای جان به دو عالم خریده‌ای

زین درد غافلند همه کس چو مار، گر — تو زار نال زانکه تو کژدم گزیده‌ای
ور گه گهی ز دست درافتی شگفت نیست — زین کافریدگار نه‌ای آفریده‌ای
ای بر پسر گزیده رضای ملک پسر — احسنت و شاد باش، که نیکو گزیده‌ای
زین پس بکن حدیث پسر چون خلیل‌وار — او را به پیش حضرت جلّت کشیده‌ای

خورشید شرع و چشم و چراغ و ضیاء دین
میر و امام امت، سیف المناظرین

*

ترکیب بند در مدح ایرانشاه

گرچه شاخ بدسگال آرایش بستان شود — هم وی اصل چشم زخم ملک تابستان شود
از کمال هیچ چیزی نیست شادی عقل را — زانکه کامل بهر آن شد چیز تا نقصان شود
شاخها از میوه‌ها گر گشت چون بی‌زه کمان — غم مخور ماهی دگر چون تیر بی‌پیکان شود
چون چنان‌شد بر فلک‌خورشید کز نیروی فعل — بیم آن باشد که شیر بیشه زو بریان شود
دل ز نور و نار او آن وقت مگسل بهر آنک — سخته‌بخشد نار و نور آنگه که‌در میزان شود
دشتها عریان همی گردند ز اسباب بهشت — تا همی شمع روان زی خوشهٔ گردان شود
گر به‌سوی خوشه آدم‌وار خورشید آمدست — از چه‌معنی شاخ چون آدم همی عریان شود
تا به سامان بود بستان شاخ در وی ننگریست — چون همی هنگام آن آمد که بی‌سامان شود
از برای آنکه تا پرده‌ش ندرد باد مهر — هر زمان بر صحن او از شاخ زر باران شود
شاخ پنداری بدان ریزد همی بی‌طمع زر — تا چو ایرانشه مگر آرایش بستان شود

تا در ایران خواجه‌باید خواجه‌ایران شاه باد
حکم او چون آسمان بر اهل ایران شاه باد

*

گاه آن آمد که باد مهرگان لشکر کشد — دست او پیراهن اشجار از سر برکشد
باغها را داغهای عبریان بر بر زند — شاخها را چادر نسطوریان بر سر کشد
زانکه سیسنبر چو نمامست و نرگس شوخ‌چشم — هر دو بدخو را همی در زر و در زیور کشد
افسر زرّین همی بر تارک نرگس نهد — گوشوار زمردین در گوش سیسنبر کشد
باز نیلوفر که زاهد روی و صوفی کسوتست — چون دل‌او سوی‌شاه و شمع‌هفت اختر کشد
از پی آن تا ببیند چهرهٔ شاهد درو — چادر سیمابگون در روی نیلوفر کشد
سخت‌تنگ‌آمد که پیش‌از کینه‌توزی‌باد مهر — گل بسان خارپشت از بیم روی اندر کشد

سوی میزان شد برای سختن زر آفتاب   زانکه روی باغ را گردون به میزان درکشد
با فراوان سیم و زر خورشید هنگام سخا   یا به دلوی سیم بخشد یا به میزان زر کشد
خواجه را بین کز کمال رادمردی زر و سیم   نه بپیماید به کیل و نز ترازو برکشد

از برای بخشش آموزی چو اقبال و خرد
آفتاب از اوج خود شاگرد این درگاه باد

*

آنکه تا چون دست موسا طبع را پر نور کرد   ملک ایران را چو هنگام تجلی طور کرد
یک جهان ایدر بسان جذر کر بودند و کور   چشمشان را خاطرش چون ذات جان پر نور کرد
جود کاندر طبع چون خورشید او مختار بود   از دوام عادتش چون آسمان مجبور کرد
گرچه ناممکن بود لیکن به خاطر در حساب   نیمهٔ پنجش صحیح بیست را مکسور کرد
عین جوهر را ندید اندر جهان یک فلسفی   وهمش از روی گهر پردهٔ عرض را دور کرد
در هوای ربع مسکون شیمت انصاف او   باز را هنگام کوشش دایهٔ عصفور کرد
همچو پردهٔ عالم علوی برآسود از فساد   عالمی کان را سخا و جود او معمور کرد
دلبران را مهر او از دلستانی توبه داد   جانبران را کین او از جان بری معذور کرد
هر که برفتراک امرش یک زمان خود را ببست   خویشتن را در دوگیتی چون خرد مشهور کرد
شاعران گنجور و مدحش دست و مالش گنج او   گنج خود را پای رنج دست هر گنجور کرد

پس چو چونین‌ست بهر نام نیکش خلق را
مدح او چون مدح روح و عقل در افواه باد

*

میل را بر تخته چون گاه رقم گردان کند   تیر گردون را به صنعت عاجز و حیران کند
از مجسم گر بترسد خصمش اندر ساعتی   طول و عرض و سمت آن از نقطه‌ای برهان کند
جذر و کعبی را که نگشاد ایچ کس از بستگی   حل کند در یک زمان گر طبع او جولان کند
گرچه دشوارست برهان کردن هیئت ولیک   هیئت چرخ از مثلث افتدی آسان کند
مشکل صد کسر را در یک مجنس حل کند   مرتبهٔ «یعطی و لا» در یک نظر یکسان کند
لیک با چندین کفایت هم در آخر عاجزست   در حساب آنگه روزی با کسی احسان کند
ویحک او را بر عطای خویش چندین عشق چیست   کو بدین برهان چنویی را همی حیران کند
غفلتی دارد به گاه لقمه دادن چون کرام   گرچه طبعش گاه حکمت نسبت از لقمان کند
همتش را نقطهٔ وهمی اگر صورت کند   قطری از گردون به زیر ناخنی پنهان کند

عقل و جان گر روز و شب در تحت فرمان ویند   پس عجب نبود که چاکر خواجه را فرمان کند

هر که خاک درگهش را گاه سازد هفته‌ای
همچو کیوان آسمان هفتمینش گاه باد

*

دوستانش در فنای دهر دورند از فنا   دشمنانش در رجای خوف پاکند از رجا
گرچه اصل کیمیا ترکیب خاص آمد ولیک   هرکه او را بود مفرد یافت اصل کیمیا
هر کجا تمکینش آمد، پشت بنماید زوال   وان کجا تحسینش آمد، روی بنماید بقا
علم و اشکال حساب اندر پناه حفظ او   ایمن و روشن بماند از بند نسیان و خطا
درحساب او آن تفحص کردکز روی وقوف   نیست نامعلوم رایش جمع و تفریق هبا
از برای بغض «لا» و مهر «یعطی» را همی   جذر بستاند برای خانهٔ «یعطی» «زلا»
مادر ایام اگرچه از فنا آبستن‌ست   چرخ بهر عمر اوش افگانه کردست از فنا
گاه مردی و سخا یک تن قفای او ندید   خود ندیدست آفتاب آسمان را کس قفا
عاقل از غافل جدا کردن ندانست ایچ کس   تا نیامد در میان کلکش چو خط استوا
گر شمال خشم او بر دایرهٔ گردون زند   پر شکن گردد سپهر آبگون چون بوریا
ور نسیم فعل او بر مرکز خاکی وزد   زیر پای خلق سرگردان شود چون آسیا
از بخار معده بر سر آب نارد چشم آنک   دیده را سازد ز گرد خاکپایش توتیا

چون ز کلک و تیغ می‌باشد تن و جان را نظام
روز رزم و بزم دیوان با کفت همراه باد

*

ای که از همت ورای چرخ اعظم گاه تست   کیمیای خواجگی در بندگی درگاه تست
آفتاب اندر فلک شاگرد ذهن و رای تست   مشتری در حسرت رخسارهٔ چون ماه تست
مشتری در طالعت با زهره دایم همبرست   زانکه او در حال سعد و خرمی همراه تست
هیچ حقی نیست یک مخلوق را در حق تو   کانچه داری در دل و جان خلقت الآه تست
منت سعیی ندارد بر تو چرخ از بهر آنک   خود قوام چرخ پیر از دولت برناه تست
جاه و مقدار تو در رتبت بدان موضع رسید   کاسمان عقل و جان در تحت قدر و جاه تست
چون تو بر صحرای جان از علم لشکرگه زدی   عقل کلی خاکروب گرد لشکرگاه تست
روی پاداشی نبیند هرگز از اعمال نیک   هرکه روزی یا شبی دربند باد افراه تست
گام در میدان کام خویش زن مردانه‌وار   خوش خور و مندیش چون اقبال نیکوخواه تست

هرکسی برحسب خودکامی براند اندر جهان　　نوبت ایشان گذشت اکنون توران چون گاه تست
همچنین و بعد ازین تا در جهان گردد زمان
دولتت را حکم باد و عشرتت را گاه باد

*

با نفاذ حکم خود چون نامه در عنبر زنی　　گرد تقدیر فنا صد سدّ اسکندر زنی
در مه آذر ز آذر گل بر آری ساعتی　　قطره‌ای آب ار ز روی لطف بر آذر زنی
اختران را نیست آبی با تو کاندر زیرکی　　گر بخواهی خاک در چشم هزار اختر زنی
چون نفاذ حکم ایزد روزکوشش مردوار　　با طبایع پای داری با کواکب سر زنی
بی‌سخن گردد زبانها در دهنها چون بروز　　آتش اندر گوهر تیغ زبان آور زنی
تیرت از جرم ثریا رشتهٔ گوهر شود　　بر دم گاو سپهر ار تیر ناگه برزنی
بر دم ماهی بدوزی در زمان شاخ بره　　گر سنانی روزکین بر چرخ پهناور زنی
صورت اقبال را مانی که از نیروی فعل　　بر جهانی برزنی گر در جهانی برزنی
باز در ایوان چو گیری کلک زرین در بنان　　نار و نور بیم و طمع اندر دل لشکر زنی
لیک روی عالم آنگه برفروزد چون نبید　　گر همه خود را به‌زردی چنگ در ساغر زنی
اندر آن فرخنده مجلس مطربت ناهید چرخ
آفتابت باده، جام باده، جرم ماه باد

*

چون به‌طبع پر دلان افزون بود بر صلح جنگ　　چون به نزد بد دلان بهتر بود از نام ننگ
از قوی دستی اجل گردد امل را پای سست　　وز سبکباری قضا گردد قدر را تیز چنگ
چون ثریا پشت در پشت آورند از روی مهر　　چون دو پیکر روی در روی آورند از بهر جنگ
در دو صف آتش ز طبع و آبروی یکدگر　　می‌برند از خنجر آتش مزاج آب رنگ
گه بهر سر عقل را سایه کند تیغ یمان　　گه بهر دل در غم سفته کند تیر خدنگ
گه به تف تیغ پر دل سنگ گردد همچو موم　　گه ز آه سرد بد دل موم گردد همچو سنگ
بی مزاج گرمی و سردی شود چون باد و خاک　　جان بی‌شخص از شتاب و شخص بی‌جان از درنگ
گر کلنگ آنجا بپرد گردد از سهم و نهیب　　گرد سم باد پایان بر هوا دام کلنگ
ناگهان تنها برون تازی چو بر چرخ آفتاب　　بر فراز کوه رنگی همچو اندر کوه رنگ
آن زمانت گر در آن هیئت فلک بیند شود　　نجم بر روی فلک چون نقطه بر پشت پلنگ

تا کهن گردد ز ماه نو بقای آدمی
عمر تو چون ماه نو بالنده و دلخواه باد

*

بگذر و بگذار گیتی را بدین سیرت مدام
گاه در میدان به تیغ و گاه در مجلس به جام

تات گاهی چرخ چون ناهید بیند در طرب
تات گاهی دهر چون بهرام بیند با حسام

گه به میدان زیر رانت باره‌ای کز گرد نعل
روی خورشید درخشان را کند بس تیره‌وام

گه به دیوان همچو تیر اندر بنانت کلک تیز
خامه‌ای کو پخت‌کاری را که ماند از بخت خام

آن‌ولی را گاه بخشش همچو دولت دستیار
وآن‌عدو را گاه کوشش همچو محنت پایدام

زرد گشت از قوت اندیشه و نبود عجب
گر کسی زاندیشهٔ بسیار گردد زردفام

شخص و فرقش دارد از صفرا و از سودا اثر
زان بود چون هر دو گوهر گاه تند و گاه رام

او میان‌بربسته و چون او به پیشت چرخ و دهر
او زبان‌بگشاده و چون او به‌مدحت خاص و عام

خاصه این بنده کز آب نظم مدحت ناگهان
شد چو دریای محیط از در مدحت با نظام

کز سرشت مدحت از قوت نروید زین سپس
جز حروف مدح تو برجای هر موی از مسام

چون ترا دیدم نگردم گرد این و آن از آنک
چون به دست آید معانی کس نگردد گرد نام

چون تو در بخشش به‌هفت‌اقلیم عالم در کجاست
چون تو ممدوحی سزای معنوی شعرم کدام

جاه و مقدار تو از زینت بدان موضع رسید
کاسمان عقل و جان در تحت چونین جاه باد

*

هست کمتر عمر بدگوی تو از روی نهاد
از چراغ بی‌حجاب اندر بیابان روز باد

هرکه از اطراف عالم بار کرد امیدوار
چون بدین حضرت رسید آن‌بار خویش اینجا گشاد

در زمان مکرمت چون تو کجا باشد کریم
در جهان مردمی هرگز نباشد چون تو راد

هرچه در گیتی حکیمی بود یک‌یک سوی تو
آمد و برخواند شعر و صلّه بستد رفت شاد

گر سوی صدرت چو ایشان آمدم نشگفت از آنک
هم نشیند گه گهی بر آشیانهٔ باز خاد

مدحتی گفتم ترا چونان که کس، کس را نگفت
خلعتی ده مر مرا چونان که کس، کس را نداد

من ثناگوی توام زیرا نژادم نیست بد
خود نکوگوی تو نبود هرکه باشد بد نژاد

از سبک روحی که هستی دانم اندیشی به دل
کاین گران قواد ناگه سوی ما چون اوفتاد

این کریمی کی فرامش گردم کز روی لطف
بارها ز آزادمردی کردی از من بنده یاد

از فعال شاعران خر تمیز بی‌ادب
وز خصال خواجگان گاوریش بدنهاد

دولتی بود از تو کان آزاد و فارغ بودیم　　　از محالات فلان شاگرد و بهمان اوستاد
خویشتن را در تو مهتر چون بپیوستم ز بیم　　　رحمتی کن بر چو من شاعر که رحمت بر تو باد
در زمان بادت به نیکوسیرتی عمر دراز
در ازای عمر تو دست زمان کوتاه باد

٭

از برای خدمتت را صف زده همچون خدم　　　تیغ‌داران با وشاح و با کمر همچون قلم
خاصه بهر خلعت ذات ترا بود آنکه زد　　　علم تقدیر ازل در عالم صورت علم
از برای خدمتت بود آنکه آمد در وجود　　　از برای رتبتت بود آنکه رفت اندر عدم
تختهٔ خاکی بدین گیتی و گردون هندسی　　　مردمان همچون رقمهای کسور اندر قدم
در شگفتی مانده بودم کین تبه کردن چراست　　　این رقمهای چنین شایسته را از باد دم
تاکنون معلوم من شد حکمت ایزد که بود　　　از برای چون تو جمعی محو این چندین رقم
هرکه ناقص بود لابد کرد نامش نقص پاک　　　چون تو جمعی زنده ماندی تا قیامت لاجرم
آب را گرچه سوی بالا برد ابر از نشیب　　　هم سوی دریا گرایانست دایم آن ویم
تا زبانهٔ صبح نارد چشمها را جز ضیا　　　تا دهانهٔ شام نارد دیده‌ها را جز ظلم
تا ز آب و باد و خاک و آتش از بهر صلاح　　　گرمی و خشکی و سردی و تری باشد به هم
صبح احباب ترا هرگز مبادا شامگاه　　　شام اعدای ترا هرگز مبادا صبحدم
عز تو جاوید باد و دولتت پیوسته باد
بخت تو بر تخت عز و ناز شاهنشاه باد

مسمط

در مدح خواجه حکیم حسن اسعد غزنوی

حادثهٔ چرخ بین فایدهٔ روزگار　　　سیر ز انجم‌شناس حکم ز پروردگار
نیز نباشد مدام هست چو بر ما گذار　　　حسرت امشب چو دوش محنت فردا چو دی
اسب قناعت بتاز پیش سپاه قدر　　　عدل خداوند را ساز ز فضلش سپر
یافه مگوی و مبین از فلک این خیر و شر　　　سایق علم‌ست این منتهی و مبتدی
حال فلک را مجوی سیر ملک را مگوی　　　سلک جواهی مگیر بر ره معنی بپوی
نادره شعری بگوی حسن سعادت بجوی　　　نزد ظریفی خرام چون حسن اسعدی
آنکه ز الماس عقل در معانی بسفت　　　سوسن اقبال و بخت در چمن او شکفت

عقل چون آن حال دید در سر با خود بگفت　　دیر زیاد آنکه شد در ره من مهتدی
حاجت عقل اندرو گشت روا ای عجب　　ساخت هم از بهر خویش از دل و طبعش سلب
نزد همه کس سخنش گشت روا زین سبب　　عقلش چون مقتداست طبع ورا مقتدی
او سبب عزّ دهر یافته از بخت خویش　　ساخته بر اوج چرخ همت او تخت خویش
عالم علوی کشد خاطر او رخت خویش　　دیده مجال سخن در وطن مفردی
خط سخنهای خوب یافت ز گنج کلام　　بحر معانی گرفت همت طبعش تمام
نزدش بازآمد او کرد چو آنجا مقام　　گویی بر اوج ساخت جایگه عابدی
آفت ادبار و نحس کرد ز پیشش رحیل　　سعد نجوم فلک جست مر او را دلیل
عاجز او شد حسود دشمن او شد ذلیل　　دید چو در دولتش قاعدهٔ سرمدی
حد و کمال دو چیز خاطر و آن همتش　　ساخت آن عرش گشت مسکن این فکرتش
نیست عجب کز فلک از قبل رفعتش　　نازد بر همتش حاسد آن حاسدی
ای شده اشکال شعر از دل و طبعت بیان　　ساخته از عقل و فضل بر تن و جان قهرمان
عین سعادت چو گشت طبع ترا ترجمان　　دیوانها ساز زود زآن همم فرقدی
خنجر ادبار را خنجر اقبال زن　　سلسلهٔ جاه در کنگر سدره فگن
ناز همالان مکش زانکه به هر انجمن　　از همه در علم و فضل افضلی و اوحدی
آیت بختت نمود از عز برهان خویش　　سیرت زیبات یافت از خط سامان خویش
عادت خوبت براند بر دل فرمان خویش　　دیدهٔ اقبال را اکنون چون اثمدی
حافظ چون خاطری صافی چون جوهری　　ساکن چون کوه و کان روشن چون آذری
نرم چو آب روان زان به گه شاعری　　ناب تو چون لؤلؤی صاف تو چون عسجدی
کبر حیا شد چو دید آن دل و طبع و سخات　　سحر مبین چو یافت خاطر شعر و ثنات
عیش هنی شد چو یافت سیرت و زیب ولقات　　دیو زبان شد چو یافت در تو فر مرشدی
حاسدتا در جهان نیست چو ناصح به دل　　ساخته با نیک و بد راست چو با آب، گل
نیست به چهره حبش بابت چین و چگل　　تا نبود نزد عقل راد بسان ردی
حربهٔ اقبال گیر ساز ز طبعش فسان　　شو ز نحوست بری کن به سعادت مکان
نامهٔ اقبال خوان زانکه تویی خوش زبان　　کعبهٔ زوار را تو حجرالاسودی
گردش گردون و دهر جز به رضایت مباد　　سیر کواکب به سعد دور ز رایت مباد
عون عنایت به تو جز ز خدایت مباد　　دین خداییت باد با روش احمدی
حسرت و رنج و بدی یار و صدیقت مباد　　سیرت و رسم بدان کار و طریقت مباد
نیکی یار تو باد نحس رفیقت مباد　　بخش تو نیکی و سعد سهم حسودت بدی

ترکیب‌بند در مدح مکین‌الدین

ای سنایی بگذر از جان در پناه تن مباش / چون فرشته یار داری جفت اهریمن مباش
همچو شانه بستهٔ هر تارهٔ مویی مشو / همچو آیینه درون تاری برون روشن مباش
هر زمان از قیل و قال هر کسی از جا مشو / گر زمانه همچو سندان شد تو چون ارزن مباش
همچو طوطی هر زمانی صدرهٔ دیبا مپوش / پیش ناکس همچو قمری طوق در گردن مباش
گر سر نیکی نداری پایت از بدها بکش / تاج را گر زر نباشی بند را آهن مباش
پیش دانگانه همه سر چشم چون سوزن مشو / بندهٔ هر بنده نام آزاد چون سوسن مباش
عاشق جانی به گرد حجرهٔ جانان مگرد / با جعل خو کرده‌ای رو، طالب گلشن مباش
صحبت آن سینه خواهی نرم‌شو همچون حریر / طاقت پیکان نداری سخت چون جوشن مباش
مکمن قرآن به جز صدر مکین‌الدین مدان / تا همی ممکن شود جز در پی ممکن مباش

سید آل نظیری آن امام راستین
پیشوای راستان صاحب کلام راستین

*

ای دل اندر راه عشق ار عاشقی هشیار باش / عقل را یکسو نه و مر یار خود را یار باش
چند گویی از قلندر وز طریق و رسم او / یا حدیث او فرونه یا قلندروار باش
یا بسان بلبل و قمری همه گفتار شو / یا چنان چون باز و شاهین سر به سر کردار باش
یا بیا کن دل ز خون چون نار و نفع خلق شو / ورنه رخ را رنگ ده بی‌نفع چون گلنار باش
گرت خوی شیر و زور پیل و سهم مار نیست / همچو مور و پشه و روباه کم‌آزار باش
ور همی‌خواهی که دو عالم مسلم باشدت / یک‌زمان بر وفق صاحب‌عور و صاحب‌عار باش
با صفای دل چه اندیشی ز حس و طبع و نفس / یار در غارست با تو غار گو پر مار باش
سینهٔ فرزانگان را کین چه گردی مهر گرد / دیدهٔ دیوانگان را گل چه باشی، خار باش
ای سنایی گرت قصد آسمان چارمست / همچو عیسا پیش دشمن یک‌زمان بر دار باش
مدح خواجه‌ست این قصیده اندرین دعوی مکن / خواجه این معنی نکو داند تو زیرک‌سار باش

آفتاب اهل فضل و آسمان شاعری
قرة‌العین جهان صاحب قران شاعری

*

ای دل ار بند جانانی حدیث جان مکن / صحبت رضوان گزیدی خدمت دربان مکن
زلف او دیدی صفات ظلمت کفران مگوی / روی او دیدی حدیث لذت ایمان مکن

کفر و ایمان هر دو از راهند جانان مقصدست / بر در کعبه حدیث عقبهٔ شیطان مکن
چون عطارد گر نخواهی هر زمانی احتراق / چون بنات‌النعش جز در گرد خود جولان مکن
گر زحیزی خیره گردی روی زی نادان میار / چون بضاعت زیره داری روی زی کرمان مکن
سرّ این معنی ندانی گرد این دعوی مگرد / راستی بوذر نداری دوستی سلمان مکن
مل چو زان لب خواستی جز سینه مجلسگه مساز / گل چو زان رخ یافتی جز دیده نرگسدان مکن
بر یمین و بر یسار تو دو دیو کافرند / چون فرشته خوشدی این هر دو را فرمان مکن
اندرین ره با تو همراه‌ست پیری راست گوی / هرچه گوید آن مکن، زنهار زنهار آن مکن
صحبت حور ارت باید کینهٔ رضوان مجوی / تخت ری خواهی خلاف تاج اصفاهان مکن
تا چنو تاجی بود بر فرق اصفاهان مدام
چون خرد در سر، درو سازند پس شاهان مقام

*

آنکه مر صدر عرب را اوست اکنون کدخدای / آنکه مر اهل عجم را اوست حالی رهنمای
هست هم خلق کسی کز مهر او آمد به دست / هست هم نام کسی کز بهر او دارد به پای
هشت خلد و هفت کوکب شش جهات و پنج حس / چار طبع و هر سه نفس و هر دو عالم یک خدای
زو گزیده‌تر نبیند هیچ کس معنی گزین / زو ستوده‌تر نیابد هیچ کس مردم ستای
شعر او پرورده باشد همچو ابروی چگل / قافیتها دلربای و تنگ همچون چشم فای
مادح و ممدوح را چون او ندیدم در جهان / در سخن معنی طراز و در سخا معنی فزای
نیست گردد بی‌گمان از خاطر او حشو و لحن / آب گردد استخوان ناچار در حلق همای
شعر او بینی جهانی آید اندر چشم تو / همچنین بودست آن جامی که بدگیتی نمای
معنی و الفاظ او همچون کبابست و شراب / این یکی قوت‌فزای و آن یکی انده‌زدای
خوش نباشد با تکلف شعر ناخوش چون دواج / شعر او بس چابکست و بی تکلف چون قبای
شعرهای ما نه شعرست ار چنان کان شاعریست
شاعری دیگر بود نزدیک من آن ساحریست

*

دی در آن تصنیف خواجه ساعتی کردم نظر / لفظها دیدم فصیح و نکته‌ها دیدم غرر
عالمی آمد به چشم من مزین وندر او / لشکر تازی و دهقان در جدل با یکدگر
در یکی رو رودکی و عنصری با طعن و ضرب / وز دگر سو بو تمام و بحتری در کر و فر
اخطل و اعشی در آن جانب شده صاحب نفیر / شاکر و جلاب ازین جانب شده صاحب نفر

از قفای بحتری از حله در تا قیروان بر وفای رودکی از دجله در تا کاشغر
مرکباش وافر و کامل، سریع و منسرح ساختهاشان وافر و سالم، صحیح و معتبر
معنی اندر جوشن لفظ آمده پیش مصاف خود بر سر همچو کیوان تیغ در کف همچو خور
از نهیب شوکت ایشان ز چرخ آبگون زهره و مریخ مانده کام خشک و دیده تر
هر زمان گفتی خرد زین دو سپاه بیکران مر کرا باشد ظفر یا خود که دارد زین خبر
مر خرد را خاطر من در زمان دادی جواب من ندانم خواجه داند تا کرا باشد ظفر
آنکه اندر هر دو صف دارد مجال سروری
پیش ازین هرگز کرا باشد کمال سروری

*

شعر او همچون سلامت عالم آراید همی نکتهٔ او چون سعادت شادی افزاید همی
نکته و معنی که از انشاء و طبع او رود گویی از فردوس اعلا جبرییل آید همی
مادر بد مهر گفتستند عالم را و من این نگویم زآنکه چونین من خلف زاید همی
کس ندید اندر سخن شیرین سخنتر زو ولیک هجو او چون زهر افعی زود بگزاید همی
هرکه مدح او ببیند گرچه خصم او بود از میان جان و دل گوید چنین باید همی
سر فرازان جماعت گرچه بدگوی منند مر مرا باری بدیشان دل ببخشاید همی
آب روی و آتش طبع مرا زان چه زیان گر به خیره بادپایی خاک پیماید همی
زین شگفتی من خود از اندیشه حیران مانده‌ام تا چرا معنی بدینسان روی بنماید همی
گر مرا نادان بنستاید چه عیب آید از آن چون به عالم هرکه داناپست بستاید همی
در سعادت همچنین آسوده بادی سال و ماه
از بزرگان وز بزرگی مر ترا اقبال و جاه

*

مسمط

المستغاث ای ساربان چون کار من آمد به جان
تعجیل کم کن یک زمان در رفتن آن دلستان
نور دل و شمع بیان ماه کش و سرو روان
از من جدا شد ناگهان بر من جهان شد چون قفس
ای چون فلک با من به کین بی‌مهر و رحم و شرم و دین
آزار من کمتر گزین آخر مکن با من چنین

عالم به عیش اندر ببین تا مر ترا گردد یقین
کاندر همه روی زمین مسکین تر از من نیست کس
آرام جان من مبر عیشم مکن زیر و زبر
در زاری کارم نگر چون داری از حالم خبر
رحمی بکن زان پیشتر کاید جهان بر من به سر
بگذار تا در رهگذر با تو برآرم یک نفس
دایم ز حسن آن صنم چون چشم او بختم دژم
چون زلف او پشتم به خم دل پر ز تف رخ پر زنم
اندوه بیش آرام کم پالوده صبر افزوده غم
از دست این چندین ستم یارب مرا فریاد رس
چون بست محمل بر هیون از شهر شد ناگه برون
من پیش او از حد برون خونابه راندم از جفون
کردم همه ره لاله گون گفتم که آن دلبر کنون
چون بسته بیند ره ز خون باشد که گردد بازپس
هر روز برخیزم همی در خلق بگریزم همی
با هجر بستیزم همی شوری برانگیزم همی
رنگی برآمیزم همی می در قدح ریزم همی
در باده آویزم همی کاندهگسارم باده بس

ترکیب‌بند

در مدح عمادالدین سیف‌الحق ابوالمفاخر محمدبن منصور

ای دل ار جانانت باید منزل اندر جان مکن
دیده در گبری مدار و تکیه بر ایمان مکن
ور ز رعنایی هنوز از جای رأیت آگهیست
جای این مردان مگیر و رأی این میدان مکن
گرت باید تا بمانی در صفات خود ممان
ور بخواهی تا نیفتی گرد خود جولان مکن

گوی شو یکبارگی اندر خم چوگان یار
خویش را چون زلف او گه گوی و گه چوگان مکن
از برای نام و بانگی چون لب خاموش او
نیست را پیدا میار و هست را پنهان مکن
از جمال و روی جانان جز نگارستان مساز
وز خیال چشم او جز دیده نرگسدان مکن
گر جهان دریا شود چون عشق او همراه تست
زحمت کشتی مخواه و یاد کشتیبان مکن
با تو گر جانان حدیث دل کند مردانه باش
جان به شکرانه بده بر خویشتن تاوان مکن
آتش او هر زمان جان دگر بخشد ترا
با چنین آتش حدیث چشمهٔ حیوان مکن
چون شفای دلربا از خستگی و درد تست
خسته را مرهم مساز و درد را درمان مکن
در قبیلهٔ عاشقی آیین و رسم قبله نیست
گر قبولی خواهی اینجا قبله آبادان مکن
نزد تو شاهست مهمان آمده از راه دور
شاه را در کلبهٔ ادبار در زندان مکن
مطل دارالملک تن را گوهر افسر مساز
نقد دارالضرب دل را نقش شادروان مکن
در مراعات بقا جز در خرد عاصی مشو
در خرابات فنا جز عشق را فرمان مکن
آنچه او گوید بگو، ارچه دروغست آن بگوی
وآنچه او گوید مکن، ارچه نمازست آن مکن
علم عشق از صدر دین آموز زان پس همچنو
تکیه بر دانا مدار و خطبه بر نادان مکن
زانکه عشق و عاشق و معشوق بیرون زین صفات
یک تنند ای بی‌خرد نز روی نفس از روی ذات

*

ای سنایی دم درین عالم قلندروار زن — خاک در چشم هوسناکان دعوی‌دار زن
تا کی از تردامنیها حلقه در مسجد زنی — خوی مردان گیر و یک‌چندی در خمار زن
حد می خوردن به عمری تاکنون بر تن زدی — حد ناخوردن کنون بر جان زیرک‌سار زن
از برای آبروی عاشقان بردار عشق — عقل رعنا را برآر و آتش اندر دار زن
این جهان در دست روحست آن جهان در دست عقل — پای همت بر قفای هر دو ده سالار زن
هفت چرخ و چار طبع و پنج حس محرم نیند — خیمهٔ عشرت برون زین هفت و پنج و چار زن
در میان عاشقان بی‌آگهی چشم و دهان — اشک عاشق‌وار پاش و نعره عاشق‌وار زن
گر همی خواهی که گردی پیشوای عاشقان — شو نوای بیخودی چون ساز موسیقار زن
سنگ در قندیل طالب علم عالم‌جوی کوب — چنگ در فتراک صاحب دردِ دُردی‌خوار زن
گر ز چاه جاه خواهی تا برآیی مردوار — چنگ در زنجیر گوهردار عنبربار زن
تا تو بر پشت ستوری بار او بر جان تست — چون به ترک خر بگفتی آتش اندر بار زن
از برای آنکه گل شاگرد رنگ روی اوست — گر هزارت بوسه باشد بر سر یک خار زن
ورهمی دندان‌ما را ازلطف خواهی شکرین — یاد آن لب گیر و بوسی بر دهان مار زن
چهره چون دینار گردان در سرای ضرب دوست — پس به نام مفخر دین مهر بر دینار زن
چون قبول مفخر دین بلمفاخر یافتی — آتش اندر لاف دی و کفر و فخر و عار زن

شیخ‌الاسلام و جمال دین و مفتی‌المشرقین
سیف حق تاج خطیبان شمع شرع اقضی‌القضات

*

آنکه از شمشیر شرع اندر مصاف کفر و شر — رایت همنام خود را کرد همنام پدر
آنکه پیش رأی و لفظش گویی اندر کار دین — روشنی گوهر فرامش کرد و شیرینی شکر
آن نکونامی که بیرون برد چون همنام خویش — رخت عشق از هشت باغ و هفت بام و پنج در
آنکه بهر ارغوانی رنگش از ایثار نور — کرد خالی بر درخت ارغوان کیسهٔ قمر
کاذبان را حلم او چون صبح کاذب پرده‌دار — صادقان را علم او چون صبح صادق پرده‌در
هست پیش مدّعی و مدعا از روی عدل — آفتاب سایه‌دار و سایهٔ خورشیدفر
گر قضا دریای ژرف آمد از آن او را چه باک — آفتاب و سایه را هرگز نکردست آب تر
شد ز نور رای او چشم بداندیشان چو سیم — گشت از فضل علومش کار ملت همچو زر
هرکه بر وی دوزبانی کرد چون پرگار و کلک — وآنکه در صدرش دورویی کرد چون تیغ و تبر

آن چو تیغ کند کرد اول دل اندر کار تن
وین چو کلک سست کرد آخر تن اندر کار سر

رتبت سامیش چون بسم‌الله آمد نزد عقل
زآنکه آن تاج سور گشتست و این تاج صور

او و بسم‌الله تو گویی دو درنداز یک صدف
او و بسم‌الله تو گویی دو برنداز یک شجر

این دو عالم علم دارد در نهاد منتخب
وان جهانی رمز دارد در حروف مختصر

کنیت و نام وی و نام پدرش اکنون ببین
حرف آن و این گرت باور نیاید برشمر

نوزده حرفست این و نوزده حرفست آن
هریکی زین حرف امان از یک عوان اندر سقر

گر ندانی این چنین رمزی که گفتم گوش دار
ور بدانی گوش من زی تست هان ای خواجه هات

*

تا نقاب از چهرهٔ جان مقدس برگرفت
هرکه صاحب‌دیده بود آنجا دل از دل برگرفت

حسن عقلش آب و آتش بود و این کس را نبود
کاتش از بام اندر آمد آب راه درگرفت

عیسی اندر دور او ناید که او اندر جهان
ناوک اندر دیدهٔ دجّال و گوش خر گرفت

مهره‌ای کش می‌ندید اندر همه دریا سپهر
یک صدف بگشاد و کشورها همه گوهر گرفت

آنهمه نوری که عقل و جان نمود از وی نمود
آنقدر برگی که شاخ تر گرفت زو برگرفت

عقل کاری داشت در سر لیکن اندر خدمتش
چون سر و کاری بدینسان دید کار از سر گرفت

بود شاگرد خرد یک چند لیک اکنون چو باد
همتش ز استاد برتر شد دکان برتر گرفت

از سخای بی‌قیاسش مدح ناخوانده تمام
کلک او چون شخص خود مداح را در زر گرفت

رفت عشقش در ترقی تا به طواقان عرش
هم وداعیشان بکرد و راه پیشی درگرفت

لاجرم در دور او هردم همی گویند این:
یاد باد آنشب که یار ما ز منزل برگرفت

چون درین عالم به‌صورت نام پیغمبرش بود
رفت از آن عالم به‌سیرت خوی پیغمبر گرفت

نفس را چونان مخالف شد که نفس از بهر عز
هرکرا بر سر گرفت اندر زمان سر برگرفت

او ز حکمت صدهزاران رمز دید و دم نزد
حاسدش از صورتی بادی چنین در سر گرفت

برد آب روی بد دینان صفای رای او
تا دل ایشان ازین غم شعلهٔ آذر گرفت

لیکن اندر جنب آن آبی که ناگه یافت خضر
باد بود آن خاکدانی چند کاسکندر گرفت

آفتاب از طارم نیلوفری در عاشقی
از برای راه و رویش رنگ نیلوفر گرفت

باد جسمانیست کامد جاذب خاک سیاه
عشق روحانیست کامد قابل آب حیات

*

چون گرفت اندر نظر تیغ یمانی در یمین — برنهد مر خصم را داغ غلامی بر جبین
گه ز صدقش چون هوا عزلی دگر بیند گمان — گه ز حذقش چون خرد ملکی دگر گیرد یقین
تا امام اندر خراسان بلمفاخر شد کنون — با خراسانی جز آسانی نباشد همنشین
کنیتش با این لقب زآنگونه درخورشید هست — این و آن ده حرف اکنون خواهی آن و خواه این
آسمان دانست چندین گه که هست ارواح را — این چنین دری در اجزای چنین خاکی دفین
خاک بیزی از پی آن کرد چندین سال و ماه — تا چنین دری به دست آورد ناگه بر زمین
گرت باید تا هم اندر خطهٔ کون و فساد — نفس کلی را ببینی نفس جزیی را ببین
شاد باش ای شرع بی تو همچو موسا بی عصا — دیر زی ای علم بی تو چون سلیمان بی نگین
اندوه و شادیت چون ز آرام و جنبش برترست — کی تواند کرد طبعت شاد و چرخ اندوهگین
جنبش از نور ملک داری نه از نار فلک — عادت از ماء معین داری نه از ماء مهین
چون به کرسی برشوی خوانند بر جانت همی — «قل اعوذ» و «آیة الکرسی» به جنت حور عین
چون تو دامنهای درپاشی بدانگه عقل را — از شتاب در چدن گردد گریبان آستین
زهره در چرخ سیم تا شد مریدت زین سپس — زهره را بی سبحه نگارد همی نقاش چین
روح قدسی را ترقی نیست زان منزل که هست — ورنه از پند تو کروبی شدی روح الامین
تا تو سلمانی دگر گشتی مرا در مدح تو — بوذر دیگر همی خواند کرام الکاتبین

تو چو سلمان در عطا هرگز نگشتی گرد «لا»
من چو بوذر در ثنا هرگز نگردم گرد لات

*

ای ز عصمت بر تو هر ساعت نگهبانی دگر — وز بر ما هر زمان فضلی و احسانی دگر
ای ترا از روی همت هم درین ایوان و صدر — از ورای آفرینش صدر و ایوانی دگر
جز به تعلیم تو اندر عالم ایمان که ساخت — هر زمان نو خاتم از بهر سلیمانی دگر
هر که چون شب دامن اقبال تو بگرفت سخت — چاک زد چون صبح هر روزی گریبانی دگر
سیف حقی رو که تا تأیید حق افسان تست — حاجتت ناید به افسون و به افسانی دگر
تا ترا صدر خراسان خواند سلطان عراق — شد خراسان بر زمین زین فخر سلطانی دگر
بهر آن تا زین شرف خالی نماند عقل و روح — نام کردند آسمانها را خراسانی دگر
درحق خود هم ز حق تشریف او چون می رسد — هر زمان از حضرت سلطانت فرمانی دگر
خاطر تیز تو تا در دین پدید آمد نماند — نیز مر روح القدس را هیچ پنهانی دگر
اندرین میدان مر این گوی سیاه و سبز را — نیست گویی جز اشارات تو چوگانی دگر

تا بدان ایوان رسانیدت که کیوان را نمود
میخ نعل مرکب جاه تو کیوانی دگر
از ورای پرده‌های کن‌فکان در علم عشق
گوهری آری همی هر ساعت از کانی دگر
هست در نفس طبیعی روح حیوانیت را
از برای قرب حق هر لحظه قربانی دگر
تا کنون از استواری علت اولا نیافت
زندگانی را چو ترکیب تو زندانی دگر
جاودان زی کز برای عمرت از درگاه روح
نامزد باشد همی هر ساعتی جانی دگر
رو که اندر عالم آرام و جنبش تا ابد
تنت بی‌جنبش نخواهد بود و جانت بی‌ثبات

*

ای به همت بوده بی‌سعی سپهر و آفتاب
خشکسال خاطر درياب ما را فتح باب
ای مرا در روضهٔ فضل آوریده بعد از آنک
دیده بودم در دو ماه از ده فضولی صد عذاب
گاهم این گفتی تو مردم نیستی از بهر آنک
با خران هم‌صحبتت بینم همیشه چون ذباب
گر نه‌ای از ما چو عیسا چون نپری بر هوا
ور زمایی همچو ما چون خرانی در خلاب
گاهم آن گفتی چه مرغی کز برای حس و جسم
سر به مر داری فروناری و هستی چون عقاب
گاهم آن گفتی سنایی نیستی ار هستی
دلت مشغول ثنایستی نه مشغول ثواب
گویم ار تو هم بدین مشغول باشی به بود
زانکه به سازد خرف راگرم دار دار خضاب
تشنه چون قانع بود دیرش به پای آرد بحار
باز چون طامع بود زودش به‌دست آرد سراب
گاهم این گفتی که در تو هیچ حکمت نیست زانک
چون حکیمانت نبینم ساعتی مست و خراب
گویم او را بل که تا من خر بوم بس بی‌خرد
خاک بر سر حکمتی راکو نیاید بی‌شراب
گر تو بشناسی حکیم آن مالداری را که او
پاسبان خویش را ندهد همی داروی خواب
پس حکیمی هم بدانم جامه‌شویی را که او
رو زدی خورشید را ز ابر سیه سازد نقاب
نظم من زین یافه گویان تا کنون افسرده بود
وین عجب نبود که از سردی فسرده گردد آب
ور کنون از رای تو بگشاد هم نبود عجب
زانکه چون آتش کلید آب بستت آفتاب
مدح گفتن جز ترا از چون منی باشد خطا
مکرمت کردن ترا با مادحت باشد صواب
زین پس اکنون در نهاد کهتری و مهتری
در ثنا و در عطا از تو صِلات از من صَلات

*

ای به تو روشن دو موضع هم سرای و هم سریر
وی به تو جامع دو جامع هم صغیر و هم کبیر
عزم را سلطان نهادی حزم را شیطان فریب
حلم را خاکی مزاجی علم را پاکی‌پذیر

قابل مدحی نداری چون خط اول همال　　قابل مدحم ندارم چون دم آخر نظیر
نه ز بد شعری به هر صدری ندارم اختلاط　　لیک بی‌معنی همی در پیش هر خر خیر خیر
از برای پاره‌ای نان برد نتوان آبروی　　وز برای جرعه‌ای می‌رفت نتوان در سعیر
عقل آزادم بنگذارد همی چون دیگران　　از پی نانی به دست فاسقی باشم اسیر
حرص گوید: چون نگردی گرد خمر و قمر و رمز　　عقل گوید: رو بخوان «قل فیهما اثم کبیر»
اهل دنیا بیشتر همچون کمانند از کژی　　بد تپنداریدم ار من راست باشم همچو تیر
چون کریمان یک درم ندهندم از روی کرم　　تا ندارندم دو سال از انتظار اندر زحیر
سرمهٔ بخشش چه سود آنرا که دیدهٔ مدح‌گوی　　کرده باشد انتظار وعدهٔ صلت ضریر
تا ابد هرگز نگشتی محترق از آفتاب　　گر عطارد یک نفس در صدر تو بودی دبیر
ای بلند اصلی که کم زادست چون تو خاک پست　　وی جوانبختی که کم دیدست چون تو چرخ پیر
روی زی صدرت نهادم با دل امیدوار　　پشت چفته چون کمان از بیم تیر زمهریر
چون تراکردم به دل بر دیگران «نعم البدل»　　ور بدیشان بازگردم زابلهی «بئس المصیر»
حاجت از تو خواست باید من چه جویم از خسان　　دُر ز دریا جست باید من چه جویم از غدیر

از غرور هر سراب اکنون نجستم چون تراب
قلزم و سیحون و جیحون دجله و نیل و فرات

*

تا همی زاید ازل زو قسم سرّت سور باد　　تا همی پاید ابد زو قسم عمرت نور باد
سیرتت را چون بقای بارنامهٔ صورتست　　سیرتت را زندگی چون بارنامهٔ صور باد
آب دستت در دماغ یافه گویان مشک گشت　　خاک پایت در مزاج کافران کافور باد
خانهٔ حاسد چو قلب نامت و نام پدرت　　زیر و بالا باد و در نام محن محصور باد
در دوام بی‌نیازی بر مثال عقل و نفس　　جنبشت از آرامش و جانت ز جنبش دور باد
آنکه آخرتر ز انواع تو با توقیع باد　　وآنکه سابق‌تر به ابداع تو با منشور باد
نز برای آنکه تو در بند شعر و شاعری　　از پی تشریف شاعر سعی تو مشکور باد
ای سرور میوهٔ دلهای اهل روزگار　　طبع من از خلعتت چون جان تو مسرور باد
نقش لفظ جانفزایت گوشوار روح باد　　گرد صحن حلقه جایت توتیای حور باد
تا به روز عدل دارالحکمة از تأثیر عدل　　همچو دارالملک انصاف عمر معمور باد
مجلس حکمت ز ناپاکان عالم پاک باد　　منبر علمت ز مهجوران دین مهجور باد
هرکه از دل بر سریر حکم تو بوسه دهد　　تا ابد چون جان زایمان مومن مسرور باد

گرچه نزد دوستان نامت محمد به ولیک — بر عدو نام تو چون نام پدر منصور باد
عزمت از نفس ارادی سال و مه مختار باد — حزمت از روح طبیعی روز و شب مجبور باد
هفت آبا بهر تایید تو بر چار امهات — همچنانکت بود و هست از بعد این مأمور باد
همچو خاک و باد و آب و آتشت در هر صفت — عمر باد و امر باد و لطف باد و نور باد

تا بدان روزی که باشی قاضی حسن القضا
در جهان دین تو باشی مفتی و اقضی القضات

*

ای بی‌وفا ای پاسبان، آشوب کم کن یکزمان — چندین چرا داری فغان ای بی‌وفا ای پاسبان
گر خود نخسبی یکزمان ای کافر نامهربان — افتاد کار من به جان ای بی‌وفا ای پاسبان
همراه عاشق گشته‌ای با عاشق سرگشته‌ای — هم یار دیرین گشته‌ای ای بی‌وفا ای پاسبان
از بانگ های و هوی تو کمتر شدم در کوی تو — گشت این تنم چون موی تو ای بی‌وفا ای پاسبان
آرام گیر و کم خروش آخر به خون ما مکوش — در خون دل ما را مجوش ای بی‌وفا ای پاسبان
آخر نه من زار توام در درد بسیار توام — زار و گرفتار توام ای بی‌وفا ای پاسبان
خاک درت را بنده‌ام دایم ترا جوینده‌ام — هستم بدین تا زنده‌ام ای بی‌وفا ای پاسبان
بر ما چنین پستی مکن تندی و بدمستی مکن — جور و زبردستی مکن ای بی‌وفا ای پاسبان
زان قد علم نالم همی در خون دل پالم همی — از او بدین حالم همی ای بی‌وفا ای پاسبان
از تو سنایی خسته شد درد دلش پیوسته شد — بر جان او این بسته شد ای بی‌وفا ای پاسبان
ای سنگدل ای پاسبان کمتر کن این بانگ و فغان — تا خواب مانم یک زمان ای سنگدل ای پاسبان
هر دم خروشانم چو تو گردان و گریانم چو تو — با داغ هجرانم چو تو ای سنگدل ای پاسبان
آواز کم کن ساعتی بر چشم ما کن رحمتی — بر جان من نه منتی ای سنگدل ای پاسبان
آخر هم آواز توام با داغ دمساز توام — آخر نه همراز توام ای سنگدل ای پاسبان
معشوق خود را بنده‌ام در عالمش جوینده‌ام — هستم برین تا زنده‌ام ای سنگدل ای پاسبان
از من ستانی رشوتی تا من بیاشم ساعتی — نزدیک حورا صورتی ای سنگدل ای پاسبان
من روز و شب گریان ترم وز عشق با افغان ترم — در درد تو حیران ترم ای سنگدل ای پاسبان

قطعه ها و قصیده های خرد

ذات رومی محرم آمد پاک دل کرباس را / امتحان واجب نیامد سفتن الماس را
تو کمان راستی را بشکنی در زیر زه / تیر مقصود تو کی بیند رخ برجاس را
موج دریاکی رسد در اوج صحرای خضر / در بیابان راه کمتر گم کند الیاس را
گر هوا را می‌نخواهی دیبه را بستر مکن / دانه‌ها را می‌نسنگی سنگ برزن طاس را
از یکی رو ای اخی پیش ریاست می‌روی / وز دگر سو ای ولی می‌پروری ریواس را
بر مخندان بر دُرر آب رخ لبلاب را / بر مگریان بر خرد چشم سر سبواس را
از برای پاکبازی چاک برزن پیله را / وز برای خاکبازی خاک برزن پاس را
تاگران حنجر شوی در صومعهٔ تحقیق باش / چون‌سبک‌سرتر شوی لاحول کن خناس را
گر هوا را چون‌سکندر سد همی‌سازی چه سود / چون‌سکندر هرزمان‌در سینه کن احواس را
بی‌بصر چون نرگس اندر بزم نااهلان مشو / رتبت مردم نباشد مردم اجباس را
روی آن داری که از بر بریباری یک زمان / آن گروه بد که غارت می‌کنند انفاس را
رنگرز راگر کمال جهد و جد باشد رواست / که به کوشش مدتی احمر کند الماس را
چون‌ضمانی می‌دهی‌در حق خود مشهور ده / وآنچه ثابت می‌کند حجت بود قرطاس را
از برای کشتنی می‌کند بینی پای را / وز برای خوشه دزدی تیز داری داس را
تا تهی باشد به پیش پردلان خالی مباش / آتش افزایی چو خالی می‌کشی دستاس را

□

خیز ای دل زین برافگن مرکب تحویل را / وقف کن بر ناکسان این عالم تعطیل را

پاک‌دار از خط معنی حرف رنگ و بوی را
محو کن از لوح دعوی نقش قال و قیل را
اندرین صفهای معنی در معنی را مجوی
زانکه در سرنا نیابی نفخ اسرافیل را
کی کند برداشت دریا در بیابان خرد
ناودان بام گلخن سیل رود نیل را
دست ابراهیم باید بر سر کوی وفا
تا نبرد تیغ بران حلق اسماعیل را
مرد چون عیسی مریم باید اندر راه صدق
تا بداند قدر حرف و آیت انجیل را
در شب تاری کجا بیند نشان پای مور
آنکه او در روز روشن هم نبیند پیل را
هر کسی بر تخت ملکت کی تواند یافتن
همچو گیسوی عروسان دستهٔ زنبیل را
از برون سو آب و روغن سود کی دارد ترا
چون درونسو نور نبود ذره‌ای قندیل را
خیز و اکنون خیز کانساعت بسی حسرت خوری
چون ببینی بر سر خود تیغ عزراییل را

□

نبودی دین اگر اقبال مرد مصطفایی را
نکردی هرگزی پیدا خدای ما خدایی را
رسول مرسل تازی که برزد با وی از کوشش
همین گنج زمینی را همان گنج سمایی را
گواهی بر مقامی ده که آنجا حاضران یابی
سخن کز غایبان گویی بلا بینی جدایی را
اگر شبلی زکی بوده ترا زو هیچ نگشاید
چو عالی حج کند شیخا بود مزدش علایی را
اگر حاتم سخی بوده چه‌سودت بود ای‌خواجه
تو حاتم‌گرد یک‌چندی‌مکن‌حاتم سنایی را

□

ای که اطفال به گهواره درون از ستمت
سور نادیده بجویند همی ماتم را
قفسی شد ز تو عالم به همه عالمیان
اینت زحمت ز وجود تو بنی‌آدم را
وه که تا روز قیامت پی آلایش ملک
طاهری از تو نجس‌تر نبود عالم را

□

روزگار ای بزرگ چاکر تست
هست از آن سوی تو قرار مرا
دامن من ز دست او بستان
به دگر چاکری سپار مرا
شاعران را مدار مجلس تست
ای مدار این چنین مدار مرا

□

تلخ کرد از حدیث خویش طبیب
دوش لفظ شکرفروش مرا
از دو لب داد جهل خویش به من
وز دوزخ برد باز هوش مرا
زین پس از طلعت و مقالت او
گوش و چشم‌ست چشم و گوش مرا

□

چند گویی که بیا تا بر وزّانت برم   تا ز تو دور کند مکرمتش احزان را
تو که ناموزونی خیز و ببر وزّان شو   من که موزون شده‌ام تا چکنم وزان را

□

ای برآراسته از لطف و سخا معدن خویش   همچو گوهر که بیاراید مر معدن را
دفتری ساختم از بهر تو پر مدح و هجا   هرچه مدحست ترا هرچه هجا دشمن را

□

گفتی به پیش خواجه که این غزنوی غرست   زان رو که تا مرا ببری پیش خواجه آب
گر تو دروغ گفتی دادت به راستی   هم لفظ غزنوی به مصحف ترا جواب

□

تا نهان گشت آفتاب خواجگان در زیر خاک   شد لبم پر باد و دل پر آتش و دیده پر آب
چشمها نشگفت اگر شد پر ستاره بهر آنک   روی بنماید ستاره چون نهان شد آفتاب

□

مال هست از درون دل چون مار   وز برون یار همچو روز و چو شب
او چنانست کاب کشتی را   از درون مرگ و از برون مرکب

در مدح نظامی

ای که چون اندر بنان آری قصب هنگام نظم   صدر چرخ ثانی از فضل تو پندارم قصب
کوکب معنی تو در سیر آوری بر چرخ طبع   وانگه از نوک قصب روز اندر آمیزی به شب
در یکی بیت معانی روشنی دارد چنانک   صد هزاران آفتاب روشن اندر یک ذنب
شعر تو ناگفته مانند عروس پردگیست   تن نهان در پرده و رخساره در زیر قصب
خاطر و وهم تو چون از پرده بیرون خواندش   خازن رایت ز گنج معرفت آرد سلب
چون به تخت حکمت بر، جلوه کردی صورتش   دیده داران خرد را لعبتی باشد عجب
شاید ار سلطان همی خواند نظامی مر ترا   چون منظم کرده‌ای هر پنج حس را از ادب
آنکه در هر فن ز دانش ره برد با طبع شعر   جای انصافست اگر باشد نظام او را لقب
قاصد حلم تو از روحانیان دارد نژاد   تا برید حلمت از یونانیان دارد نسب
مدح پاک تو سبب شد مر سنایی را چنانک   مر روان پاک را شد علت اولا سبب
مهترا کهتر که باشد چون تو آیی در خطاب   زان زبان دُر فروش و خاطر گوهر طلب
پیشت آوردن سخن ترک ادب کردن بود   زشت باشد تازی بغداد بردن در عرب

پرده‌دار عیب کار چاکرت کن خلق خوش — چون دهان را پرده‌دار عیب دندانست و لب
تا بود عقل از ره دانش‌پرستان اصل غم — تا بود جان از پی بی‌دانشان اصل طرب
شخص تو باد از طرب چون تندرستان از غذا — روی بدخواهت ز غم چون روی بیماران ز تب

□

ای که هفت‌اقلیم و چار ارکان عالم را به علم — همچو هفت آبا تو دربایی و چون چار امهات
هفت ماه آمد که از بهر تقاضای صلت — کرده‌ام بر درگهت چون دولت و دانش ثبات
بارها در طبعم آمد کان چو گوهر شعرها — از زکات شعر گیرم تا مگر یابم نجات
باز گفتم کابلهی باشد که در دیوان شرع — چون مجرد باشد از زر نیست بر گوهر زکات
تا بیابی گر بخواهی از برای حج و غزو — در مناسک حکم حج و اندر سیر رسم غزات
دشمن جاه تو بادا پی سپر همچون منا — حاسد صدر تو بادا سرنگون همچون منات
تا بدان روزی که قاضی خلق باشد پادشا — در جهان دین تو باشی مفتی و اقضی‌القضات
باد صد چندین ترا عمر ای فتی تا از سخات — این امید از تو وفا گردد مرا پیش از وفات

در رثای امیر معزی

گر تیر فلک داد کلاهی به معزی — تازان کله اینجا غذی جان ملک ساخت
او نیز سوی تیر فلک رفت و به پاداش — پیکان ملک تاج سر تیر فلک ساخت

□

در مذمت دنیا

گنده پیریست تیره روی جهان — خرد ما بدو نظر کردست
به سپیدی رخانش غره مشو — کان سیاهی سپید برکردست

□

قدر مردم سفر پدید آرد — خانهٔ خویش مرد را بندست
چون به‌سنگ اندرون بود گوهر — کس نداند که قیمتش چندست

□

عرش مقاما زر کن کعبهٔ جاهت — دست وزارت در آن بلند مقامست
کز شرف او به روز بار نداند — شاه فلک اوج خویش را که کدامست

□

آن تو کوری نه جهان تاریک‌ست | آن تو کری نه سخن باریک‌ست
گر سر این سخنت نیست برو | روی دیوار و سرت نزدیک‌ست

در هجای علی سه بوسش

پیش ازین گفتم سه بوسش را همی | مردمست آن روسبی زن مردمست
باز از آن فعل بدش گفتم که نه | سگ‌دمست آن روسبی زن سگ‌دمست
گوید از سختی ورا میر سرخس | پر خمست آن روسبی زن پر خمست
باز گویم نی که پر خم زن بود | کژدمست آن روسبی زن کژدمست
کفته بادا سرش زیر پای گاو | گندمست آن روسبی زن گندمست

در مذمت بخیلی گوید

دیگ خواجه ز گوشت دوشیزه‌ست | مطبخ او ز دود پاکیزه‌ست
خواجه چون نان خورد در آن موضع | مور در آرزوی نان ریزه‌ست

در رثای منصور سعید

خواجه منصور بپژمرد ز مرگ | تازگی جهل ز پژمردن اوست
عالمی بستهٔ جهلند و کنون | زندگی همه در مردن اوست

□

ای جود تو ز لذت بخشش سوال جوی | وی عفو تو ز غایت رحمت پناه دوست
بیم و امید بنده ز رد و قبول تست | یک شهر خواه دشمن من گیر خواه دوست

□

به مادرم گفتم ای بد مهر مادر | نبیره دوست من دشمن نه نیکوست
جوابم داد گفتا دشمن تست | نباشد دشمن دشمن بجز دوست

□

هرجاکه روضه‌ایست وردیست | هرجا که ناله‌ایست دردیست
گیتی همه سر به سر کلوخی‌ست | قسم تو از آن کلوخ گردیست
هر کز تو به خرقه‌ای فزونست | کم گوی که بختیار مردیست

□

به همه وقت دلیری نکنند هر کرا از خرد و هش یاریست
زانکه هرجای بجز در صف حرب بد دلی بیش بود هشیاریست

شکایت از روزگار

ضربت گردون دون آزادگان را خسته کرد کو دل آزاده‌ای کز تیغ او مجروح نیست
در عنا تا کی توان بودن به امید بهی هر کسی را صابری ایوب و عمر نوح نیست

□

جان من خیز و جام باده بیار که مرا برگ پارسایی نیست
ساغر می به جان و دل بخرم پیش کس می بدین روایی نیست

□

برخیز و برافروز هلا قبلهٔ زردشت بنشین و برافگن شکم قاقم بر پشت
بس کس که به زردشت نگروید و کنون باز ناکام کند روی سوی قبلهٔ زردشت
بس سرد نپایم که مرا آتش هجران آتشکده کرد این دل و این دیده چو چرخشت
گر دست نهم بر دل از سوختن دل انگشت شود بی‌شک در دست من انگشت
ای روی تو چون باغ و همه باغ بنفشه خواهم که بنفشه چنم از زلف تو یک مشت
آنکس که ترا کشت، ترا کشت و مرا زاد وآنکس که مرا زاد مرا زاد و ترا کشت

□

پسر هند اگرچه خال منست دوستی ویم به کاری نیست
ور نوشت او خطی ز بهر رسول به خطش نیز افتخاری نیست
در مقامی که شیر مردانند در خط و خال اعتباری نیست

□

ای ماه صیام ارچه مرا خود خطری نیست حقا که مرا همچو تو مهمان دگری نیست
از درد تو ای رفته به ناگه ز بر ما یک زاویه‌ای نیست که پر خون جگری نیست
آن کیست که از بهر تو یک قطره بیارید کان قطره کنون در صدف دین گهری نیست
ای وای بر آن کز غم وقت سحر تو او را بجز از وقت صبوحی سحری نیست
بسیار تو آیی و نبینی همه را زانک ما بر گذریم از تو ترا خود خبری نیست
آن دل که همی ترسد از شعلهٔ آتش والله که به جز روزه مر او را سپری نیست
بس کس که چو ما روزه همی داشت ازین پیش امروز به جز خاک مر او را مقری نیست

ای داده به باد این مه با برکت و با خیر — ما ناکت ازین آتش در دل شرری نیست
بسیار کسا کو بر عیدی چو تو می‌خواست — امروز جز از حسرت از آتش ثمری نیست
اشکی دو سه امروز درین بقعه فرو بار — کاندر چمن عمر تو زین به مطری نیست

*

زین پسم با دیو مردم پیکر و پیکار نیست — گر بمانم زنده دیگر با غرورم کار نیست
یافتم در بی‌قراری مرکزی کز راه دین — جز نشاط عقل و جانش مرکز پرگار نیست
یافتم بازاری اندر عالم فارغ‌دلان — کاندران بازار خوی خواجه را بازار نیست
در سرای ضرب او الا به نام شاه عقل — بر جمال چهرهٔ آزادگان دینار نیست
بر گل حکمت شنوده باده گلگون حکم — گاه اسراف خماری بر گلی کش خار نیست
زیراین‌موکب‌گذرکن‌برجهان‌کز روی‌حکم — جز به شمشیر نبوت کس برو سالار نیست
واندر آن موکب سوارانند کاندر رزمشان — رستم و اسفندیار و زال را مقدار نیست

□

ای‌سنایی‌خواجگی‌با عشق جانان شرط نیست
جان به تیر عشق خسته دل به‌کیوان شرط نیست
«رب‌ارنی» بر زبان راندن چو موسا وقت شوق
پس‌به‌دل‌گفتن «اناالاعلی» چو هامان‌شرط‌نیست
از پی عشق بتان مردانگی باید نمود
گر چو زن بی‌همتی پس لاف مردان‌شرط نیست
چون «اناالله» در بیابان هدی بشنیده‌ای
پس هراسیدن ز چوبی همچو ثعبان شرط نیست
از پی مردانگی خواهی که در میدان شوی
دور کردن گرد گویی همچو چوگان شرط نیست
چون جمال یوسفی غایب شدست از پیش تو
پس نشستن ایمن اندر شهر کنعان شرط نیست
ور همی دعوی کنی گویی که «لی صبر جمیل»
پس فغان و گریه اندر بیت احزان شرط نیست
چون همی دانی که منزلگاه حق جز عرش نیست
پس مهار اشتر کشیدن در بیابان شرط نیست

□

هرکه در خطهٔ مسلمانیست / متلاشی چو نفس حیوانیست
هرکه عیسی‌ست او ز مریم زاد / هرکه او یوسفست کنعانیست
فرق باشد میان لام و الف / این چه آشوب و حشو و لامانیست
چه گرانی کنی ز کافهٔ کاف / این گرانی ز بهر ارزانیست
تن خود را عمارتی فرمای / کاین عمارت نصیب دهقانیست
تا سنایی ز خاک سر برزد / در خراسان همه تن آسانیست
فتنهٔ روزگار او شده‌اند
گر عراقی و گر خراسانیست

□

آمد آن حور و دست من بربست / زده استادوار نیش به دست
زنخ او به دست بگرفتم / چون رگ دست من ز نیش بخست
گفت هشیار باش و آهسته / دست هر جا مزن چو مردم مست
گفتمش گر به دست بگرفتم / زنخ سادهٔ تو عذرم هست
زانکه هنگام رگ زدن شرطست / گوی سیمین گرفتن اندر دست

□

آمد آن رگ زن مسیح‌پرست / تیغ الماس‌گون گرفته به دست
کرسی افگند و برنشست بر او / بازوی خواجهٔ عمید ببست
نیش درماند و گفت: «عزّ علی» / این چنین دست را نباید خست
سر فرو برد و بوسه‌ای دادش / خون ببارید از دو دیده به طشت

□

مرحبا بحری که آبش لذت از کوثر گرفت / حبذا کانی که خاکش زینت از عنبر گرفت
اتفاق آن دو جوهر بد که در آفاق جست / اصل وقتی خضر بر دو فرع اسکندر گرفت
جان و علم و عقل سرگردان درین فکرت مدام / کان چه جوهر بود کز وی عالمی گوهر گرفت
چتر همت تا بر عشق مطهر باز کرد / هر کرا سر دید بی‌سر کرد و کار از سر گرفت
در همه بستان همت هیچ کس خاری ندید / عکس رخ بنمود بستانها گل احمر گرفت
آب آتش راند وصل تو چون صحبت نیافت / پاره‌ای زان آب بر آتش زد آتش درگرفت
چون قبولی دید خود را زان کرامتهای خام / قبله ویران کرد تا عالم همه کافر گرفت

هرکه‌صاحب‌صدر بود از نور او روزی‌برند / صورت دیگر نمود و سیرت دیگر گرفت
مجرما ترسا که از فرمان عیسا سر بتافت / دل بدان خرم‌که روزی سم خر در زر گرفت
چون تجلی کرد بر سیمای جان سینای عشق / آن بت سنگین آزر سنگ در آزر گرفت
هرکه‌در آباد جایی جست بی‌جایست و جاه / هرکه در ویرانه رنجی برد گنجی برگرفت
چون‌سنایی دید صدجا دفتر و یک‌دل ندید / رغم کاغذ از دل آزادگان دفتر گرفت

در توحید

ای همه جانها ز تو پاینده جان چون خوانمت
چون جهان ناپایدار آمد جهان چون خوانمت
ای‌هم از امر تو عقل‌وجان بس‌اندرشوق و ذوق
در مناجات از زبان عقل و جان چون خوانمت
هرچه در زیر زمان آید همه اسم‌ست و جسم
من ز من بی‌هیچ عذری در زمان چون خوانمت
آسمانها چون زمین مرکب دربان تست
با چنین اجلال و رتبت آسمان چون خوانمت
آنکه نام او مکان آمد ندارد خود مکان
پس تو دارندهٔ مکانی در مکان چون خوانمت
آنچه در صدرست در لولوش کسی می‌ننگرد
من برون چون لولیان بر آستان چون خوانمت
چون تویی سود حقیقی دیگران سودای محض
پس چو مشتی خس برای سوزیان چون خوانمت
علم تو خود بام عقل و کعبهٔ نفست و طبع
من چو حج گولان به زیر ناودان چون خوانمت
«این» و «آن» باشد اشارت سوی اجسام کثیف
تو لطیفی در عبارت «این» و «آن» چون خوانمت
آنچه‌دل‌داند‌حدوث‌است آنچه‌لب‌گوید حروف
من ز دل چون دانمت یا از زبان چون خوانمت

از ورای «کن فکان» آمد پس از تخییل خویش
در مناجات از فضولی «کن فکان» چون خوانمت
بی‌زبان چون تیر خواهی تا ترا خوانند بس
من سنایی با زبانی چون سنان چون خوانمت

*

ای شده پیر و عاجز و فرتوت — مانده در کار خویشتن مبهوت
داده عمر عزیز خویش به باد — شده‌راضی ز عیش خویش‌به‌قوت
متردد میان جبر و قدر — غافل از عین عزت جبروت
ملکوت جهان نخست بدان — پس خبر ده ز مالک ملکوت
مگذر از حکم «آیةالکرسی» — سنگ بفگن چو یافتی یاقوت
آل موسی و آل هارون را — چون ز لاهوت دان جدا ناسوت
نشنیدی که چون نهان گردد — سر حق با سکینه در تابوت
جز سنایی که داند این حکمت — با چنین حکمت سخن مسکوت

در ذم مردم بلخ

از بس غر و غرزن که به بلخند ادیبانش — می باز ندانند مذکر ز مؤنث
بلخی که کند از گه خردی پسران را — برکان دهی و دف زنی و ذلت لت حث
زان قبه لقب گشت مر او را که نیابی — در قبه بجز مسخره و رند و مخنث

□

ای دل نیک مذهب و منهاج — به تو اسرار هر دلی محتاج
بر فلکها به کشف ماه ترا — از حقیقت منازل و ابراج
مبطلم گشت از حقیقت حق — در ظهور نمایش معراج
متواریست وقت شاد مباش — ایمن از قبض و مکر و استدراج
بر گذرگاه باز روز شکار — آمن از قبض کی بود دراج
روز روشن منورست ولیک — در پی اوست ظلمت شب داج
یاد کن ای سنایی از اول — گرچه بر بد ترا نهاد مزاج
آخر تست جیفهٔ مطروح — اول تست نطفهٔ امشاج
گر هوایی مطهری ز صفات — ور خرابی مسلمی ز خراج

□

گفتی که بترسد ز همه خلق سنایی — پاسخ شنو ار چند نه‌ای درخور پاسخ
جغد ار که بترسد بنترسد ز پی جنس — آن مرغ که دارند شهانش همه فرخ
آن مست ز مستی بنترسد نه ز مردی — ورنه بخرد نیزهٔ خطی شمرد لخ
دربند بود رخ همه از اسب و پیاده — هرچند همه نطع بود جایگه رخ
نز روی عزیزیست که چون مرکب شاهان — رایض نکند بر سر خر کره همی مخ
گویی که نترسم ز همه دیوان آری — از میخ چه ترسد که مر او را نبود مخ
بیدار نه‌ای فارغی از بانگ تکاتک — بیمار نه‌ای فارغی از بند اخ و اخ
ایمن بود از چشم بد آن را که ز زشتی — در چشم کسان چون رخ شطرنج بود رخ
زان ایمنی از دیدن هرکس که بگویند — اندر مثل عامه که کخ را نبرد کخ

در رثای امیر معزی

تا چند معزّای معزّی که خدایش — زینجا به فلک بر دو قبای ملکی داد
چون تیر فلک بود قرینش به ره آورد — پیکان ملک بر دو به تیر فلکی داد

□

بی‌طمع باش اگر همی خواهی — تا نیفتی ز پایهٔ امجاد
زانکه چون مرغ دشتی از ره طمع — کرد آهنگ دانهٔ صیاد
ناشده حلق او چو حلقهٔ دام — همچو حرف طمع شدش ابعاد
که مصاریع گنج خانهٔ فضل — در کف مالکست یا حماد
راه رو تا به عقل بشناسی — خاک زرگر ز خانهٔ حداد
گر نخواهی ز نرگس و لاله — چهره گه زرد و گه سیه چو مداد
در جهان همچو سوسن عاشق — چهره زیبنده باش و طبع آزاد
زندگی ضعف یک دو روزهٔ تو — آتش فتنه در جهان افتاد
تا ابد بیش ذات پاک ترا — از جهان هیچ کار بد مرساد

□

یک نیمه عمر خویش به بیهودگی به باد — دادیم و هیچ گه نشدیم از زمانه شاد
از گشت آسمان و ز تقدیر ایزدی — برکس چنین نباشد و برکس چنین مباد
یا روزگار کینه کش از مرد دانشست — یا قسم من ز دانش من کمتر اوفتاد

□

گرچه شمشیر حیدر کرار کافران کشت و قلعه‌ها بگشاد
تا سه‌تا نان نداد در حق او هفده آیت خدای نفرستاد

□

من نگویم که قاسم‌الارزاق نعمت داده از تو بستاناد
بلکه گویم که هیچ بخرد را حاجتومند تو نگرداناد

□

مرا به غزنین بسیار دوستان بودند به نامه‌ای ز من آن قوم را نیامد یاد
مگر که جمله بمردند و نیز شاید بود خدای عزوجل جمله را بیامرزاد

□

خواجه‌در رغم‌من‌ار گفت‌که‌چون‌بی‌خردان دین به دل کرده‌ای اندر ره دنیا لابد
دیو در گوش هوا و هوسش می‌گوید از پی کبر و منی چون متنبی سد جد
من چه دانستم کز تربیت روح‌القدس در گذشته‌ست ز شادی و گذشته‌زا شد
کرده یک‌ذوق به‌راه احدی چون احمد شکر چون‌کوه حرا صبری چو کوه احد
گر بدانستمی آن خوی سلیمانی او پیش او سجده کنان آمدمی چون هدهد

□

چه ممسکی که ز جود تو قطره‌ای نچکد اگر در آب کسی جامهٔ تو برتابد
به مجلسی که تو باشی ز بخل نگذاری که رادمردی از آن صدر نیکویی یابد
به ابر برشده مانی بلند و بی‌باران کدام زایر و شاعر سوی تو بشتابد
که خود نباری و بر هیچ خلق نگذاری مر آفتاب فلک را که بر کسی تابد

□

سرشگی کز غم معشوق بارم همه رنگ لب معشوق دارد
شنیدستی به عالم هیچ عاشق که از دیده لب معشوق بارد

□

ای که از بهر خدمت در تو بست دولت میان و کام گذارد
پیش از آن کم زمانه آش کند فضل کن سیدی فرست آن آرد
هرکه از دیدن تو خرم نیست باد در گوش گیر و در دل کارد

□

ای خواجه اگر قامت اقبال تو امروز — مانند الف هیچ خم و پیچ ندارد
بسیار تفاخر مکن امروز که فردا — معلوم تو گردد که الف هیچ ندارد

□

چون ز بدگوی من سخن شنوی — بر تو تهمت نهم ز روی خرد
گویم ار تو نبودیی خرسند — او مرا پیش تو نگفتی بد

در رثای زکی‌الدین بلخی

روح مجرد شد خواجه زکی — گام چو در کوی طریقت نهاد
خواست که مطلق شود از بند غیر — دست به انصاف و سخا برگشاد
دادهٔ هر هفت فلک بذل کرد — زادهٔ هر چار گهرباز داد

□

صدر اسلام زنده گشت و نمرد — گرچه صورت به خاک تیره سپرد
در جهان بزرگ ساخت مکان — هم بخردان گذاشت عالم خرد
پس تو گویی که مرثیت‌گویش — زنده را مرثیت که یارد برد

□

به گرمای تموز از سرد سوزش — صد و پنجه مسافر خشک بفشرد
رهی رفت و غلام برده برده — زهی قسمت رهی و ژاله شا کرد
زه ای پستت بمانده ماه بهمن — زهی زنگی زن کیسه کج افسرد
ای شده خاک در تواضع و حلم — زیر پای که و مه و زن و مرد
آز ما گرسنه‌ست سیرش کن — کار را خاک سیر داند کرد

در مدح مسعود سعد سلمان

ای عمیدی که باز غزنین را — سیرت و صورتت چو بستان کرد
باز عکس جمال گلفامت — حجرهٔ دیده را گلستان کرد
باز نطق زبان دربارت — صدف عقل را درافشان کرد
خاطر دوربین روشن تو — عیب را پیش عقل عنوان کرد
خاطر دور یاب کندروت — عفو را بارگیر عصیان کرد
آنچه در طبع خلق خلق تو کرد — بر چمن ابرهای نیسان کرد

وآنچه درگوش شاه شعرت خواند — در صدف قطره‌های باران کرد
چون بدید این رهی که گفتهٔ تو — کافران را همی مسلمان کرد
کرد شعر جمیل تو جمله — چون نُبی را گزیده عثمان کرد
چون ولوع جهان به شعر تو دید — عقل او گرد طبع جولان کرد
شعرها را به جمله در دیوان — چون فراهم نهاد دیوان کرد
دفتر خویش را ز نقش حروف — قابل عقل و قابل جان کرد
تا چو دریای موج‌زن سخنت — در جهان در و گوهر ارزان کرد
چون یکی درج ساخت پر گوهر — عجز دزدان برو نگهبان کرد
طاهر این حال پیش خواجه بگفت — خواجه یک نکته گفت و برهان کرد
گفت آری سنایی از سر جهل — با نُبی جمع ژاژطیان کرد
درّ و خرمهره در یکی رشته — جمع کرد آنگهی پریشان کرد
دیو را با فرشته در یک جای — چون همه ابلهان به زندان کرد
خواجه‌طاهر چواین بگفت رهیت — خجلی شد که وصف نتوان کرد
لیک معذور دار از آنک مرا — معجز شعرهات حیران کرد
زانک بهر جواز شعر ترا — شعر هر شاعری که دستان کرد
بهر عشق پدید کردن خویش — خویشتن در میانه پنهان کرد
من چه دانم که از برای فروخت — آنک خود را نظیر حسان کرد
پس چو شعری بگفت و نیک آمد — داغ مسعود سعد سلمان کرد
شعر چون درّ تو حسود ترا — جگر و دل چو لعل و مرجان کرد
رو که در لفظ عاملان فلک — مر ترا جمع فضل وحدان کرد
سخن عذب سهل ممتنعت — بر همه شعر خواندن آسان کرد
هر ثنایی که گفتی اندر خلق — خلق و اقبال تو ترا آن کرد
چه دعا گویمت که خود هنرت — مر ترا پیشوای دو جهان کرد

□

شکر ایزد را که تا من بوده‌ام — حرص و آزم ساعتی رنجه نکرد
هیچ‌خلق از من شبی غمگین نخفت — هیچ‌کس روزی‌ز من‌خشمی نخورد
از طمع هرگز ندادم پشت خم — وز حسد هرگز نکردم روی زرد
نیستم آزاد مرد ار کرده‌ام — یا کنم من قصد هیچ آزاد مرد

با سلامت قانعم در گوشه‌ای / خالی از غش فارغ از ننگ و نبرد
چند چیزک دوست‌دارم زین جهان / چون‌گذشتی زین حدیث اندر نورد
جامهٔ نو جای خرم بوی خوش / روی‌خوب‌و کتب‌حکمت‌تخت‌نرد
یار نیک و بانگ رود و جام می / دیگ چرب و نان گرم و آب سرد
برنگردم زین سخن تا زنده‌ام / گر خرد داری تو زین هم برنگرد
گرد غم بنشان به می خوردن ز عمر / پیش از آن کز تو برآرد چرخ گرد
نسیه را بر نقد مگزین و بکوش / تا نباشی یک زمان از عیش فرد

□

آنچه دی کرد به من آن پسر سرگرغر / اندر آفاق ندیدم که یکی لمتر کرد
گفتمش پوتی و لوتی کنی امروز مرا / دست‌بر سر زد و پس پای سبک در سرکرد
دست درگردنم آورد پس او از سر لطف / گوش و آغوش مرا پرگهر و زیور کرد
تا تو آبی خوری آن جان جهان بی‌مکری / پشتم از آب تهی و شکم از نان پر کرد

□

آنکه تدبیر ظفرگستر او گر خواهد / عقدهٔ نفی ز دیباچهٔ لا برگیرد
تیغ‌را در سخن ملک زبان کند شود / هر کجا او قلم کامروا برگیرد
درهوایی‌که‌در او پای‌سمند تو رسد / تشنه از عین سراب آب بقا برگیرد

□

با سنایی سره بود او چو یکی دانگ نداشت / چون دو دانگش به هم افتاد به غایت بد شد
به قبول دو سه نسناس به نزدیک خران / گرچه دی بی‌خردی بود کنون بخرد شد
راست چون تا که جز آحاد شماریش نبود / چون مگس بر سر او رید نهش نهصد شد

در جواب هجای یکی از معاندان

سرخ گویی همیشه غر باشد / شبه از لعل پاکتر باشد
این چنین ژاژ نزد هر عاقل / سخنی سخت مختصر باشد
لعل مصنوع آفتاب بود / شیشه مصنوع شیشه‌گر باشد
سرخ اگر نیست پس بر هر عقل / سخن مرتضا دگر باشد
چون به‌یک‌جای رسته سرخ و سیاه / سرخ پیوسته بر زبر باشد
من چه گویم که خود به هر مکتب / کودکان را ازین خبر باشد

چون‌که سرخ‌ست اصل عمر به دوست
جایش اندر دل و جگر باشد

چون سیه گشت هم درین دو مکان
اصل دیوانگی و شر باشد

زیر لعلست لاله را سیهی
دودکی خوشتر از شرر باشد

علم صبح سرخ آمد ازآنک
بر سپاه شبش ظفر باشد

سیهی بی‌نهاد و بی‌معنی
زان ز تو خلق بر حذر باشد

نزد ما این‌چنین سیه که تویی
مرد نبود که ... خر باشد

رو کزین فعل زشت روز قضا
نامت از تو سیاه‌تر باشد

پشک چون تو بود چو خشک شود
مشک چون من بود چو تر باشد

□

هیچ کس نیست کز برای سه دال
چون سکندر سفرپرست نشد

پایها سست کرد و از کوشش
دولت و دین و دل به دست نشد

□

از جواب و سوال ما دانی
شاید ار زیر کی فرو ماند

گرد گفت محال را چه عجب
کاینهٔ عقل را بپوشاند

زانکه خورشید را ز بینش چشم
ذره‌ای ابر تیره گرداند

□

چرا نه مردم دانا چنان زید که به غم
چو سرش درد کند دشمنان دژم گردند

چنان نباید بودن که گر سرش ببرند
به سر بریدن او دوستان خرم گردند

□

خواجگانی که اندرین حضرت
خویشتن محتشم همی دارند

آن نکوتر که خادمان نخرند
حرم اندرحرم همی دارند

□

دل منه با زنان از آنکه زنان
مرد را کوزهٔ فقع سازند

تا بود پر زنند بوسه بر آن
چون تهی شد ز دست بندازند

□

خادمان را ز بهر آن بخرند
تا به رخسارشان فرو نگرند

«لاالی هولاء» نه مرد و نه زن
بین ذالک نه ماده و نه نرند

جای ایشان شدست هند و عجم
لاجرم هر دو جا به دردسرند

□

منشین با بدان که صحبت بد — گرچه پاکی ترا پلید کند
آفتاب ارچه روشن‌ست او را — پاره‌ای ابر ناپدید کند

□

دوستی گفت صبر کن زیراک — صبر کار تو خوب زود کند
آب رفته به جوی باز آید — کارها به از آنکه بود کند
گفتم ار آب رفته باز آید — ماهی مرده را چه سود کند

□

ای سنایی کسی به جدّ و به جهد — سر گری را سخن‌سرای کند
یا کسی در هوا به زور و به قهر — پشه را با شه یا همای کند
من‌چو چنگش‌به‌چنگ‌وطرفه‌تر آنک — او ز من ناله همچو نای کند
باز رفتن بر اشترست ولیک — نالهٔ بیهده درای کند
نه شکرخای نیست در عالم — که کسی یار چرم خای کند
لاجرم دل بسوخت گر او را — دل همی نام دلربای کند
کافر ار سوخته شود چه عجب — چون همی نام بت خدای کند
پس چو دون‌پروریست پیشهٔ او — ز چه رو او سوی تو رای کند
کانچه خلقان به زیر پای کنند — او همی بر کنار جای کند
کی سر صحبت سران دارد — آنکه پیوسته کار پای کند

□

با دلی رفته‌ای به استسقا — که معاصیش هیچ غم نکند
با چنین دل چه جای بارانست — کابر بر تو کمیز هم نکند
با همه خلق جهان گرچه از آن — بیشتر بی‌ره و کمتر به رهند
تو چنان زی که بمیری برهی — نه چنان چون تو بمیری برهند

□

آخر این آمدنم نزد تو تا چند بود — تاکی این شعبده و وعده و این بند بود
تاتو پنداری کاین خادم تو ... خصی ست — که به آمد شد بی‌فایده خرسند بود

در هجای «معجزی» شاعر

معجزی خود ز معجز ادبار ... نزد هر زیرکی کم از خر بود
خود همه کس برو همی خندید ... زانکه عقلش ز جهل کمتر بود
زین چنین کون دریده مادر و زن ... ریشخندیش تیز درخور بود

□

چون خاک باش در همه احوال بردبار ... تا چون هوات بر همه کس قادری بود
چون آب نفع خویش به هرکس همی رسان ... تا همچو آتشت ز جهان برتری بود

□

دور عالم جز به آخر نامدست از بهر آنک ... هر زمان بر رادمردی سفله‌ای مهتر شود
آن نبینی آفتاب آنجا که خواهد شد فرو ... سایهٔ جوهر فزون ز اندازهٔ جوهر شود

□

چون تو شدی پیر بلندی مجوی ... کانکه ز تو زاد بلندان شود
روز نبینی چو به آخر رسد ... سایهٔ هر چیز دو چندان شود

در حادثهٔ زهر خوردن سرهنگ محمد خطیبی و انگشتری فرستادن سلطان مسعود رحمة‌الله علیه گوید و او را ستاید

زهی سزای محامد محمدبن خطیب ... که خطبه‌ها همی از نام تو بیاراید
چنان ثنای تو در طبعها سرشت که مرغ ... ز شاخسار همی بی‌ثبات نسراید
ز دور نه فلک و چار طبع و هفت اختر ... به هر دوگیتی یک تن چو تو برون ناید
کسی که راوی آثار و سیرت تو بود ... بسان طوطی گویی شکر همی خاید
شنیدمی که همی در نواحی قصدار ... ستاره از تف او در هوا بپالاید
شنیدمی که ز ناایمنی در آن کشور ... ستاره بر فلک از بیم روی ننماید
کنون ز فر تو پر کبوتر از گرمی ... نسوزد ار فلک شمس را بپیماید
کنون شدست بدانسان ز عدل و حشمت تو ... که گرد باد همی پر کاه نرباید
چو ایزد و ملک و خواجه نیکخواه تواند ... بلا و حادثه بر درگه تو کی پاید
نه دامن شب تیره زمانه بنوردد ... چو دور چرخ گریبان صبح بگشاید
درین دو روزه جهان این عنا نمودت ازان ... که تا ترا به صبوری زمانه بستاید
ز نکبتی که درین چند روز چرخ نمود ... بدان نبود که جانت ز رنج بگزاید

مرادش آنکه به اعدا نمود جاه ترا
که زهر قاتل جان ترا نفرساید
چه‌نوش‌زهر بخوردی بدان امید و طمع
که تا روان تو زین رنجها برآساید
تو اژدهایی در جنگ و این ندانستی
که اژدها را زهر کشنده نگزاید
چو جوهر فلک از تست روشن و عالی
ز آسیای فلک جوهر تو کی ساید
ز دود زنگ ز روح تو زهر در عالم
که دید زهری کو زنگ روح بزداید
چو زهر خوردی و زنده‌شدی بدانکه همی
زمانه را چو تو آزادمرد می‌باید
یقین شناس که از بعد ازین دهان اجل
به جان پاک تو تا روز حشر نالاید
چنان بپخت همه کارهات زهر که هیچ
به پیش شاه کسی از تو خام ندراید
چه راز داری با ذوالجلال کز پی تو
ز زهر قاتل آب حیات می‌زاید
به‌ناف‌آهو اگر مشک خون شود چه عجب
به‌کامت الماس ار شهد گشت هم شاید
ولیکن اینهمه از عدل شاه بود ارنی
زمانه بر چو تو آزاد کی ببخشاید
به خاتمی که فرستاد شاه زنده شدی
بلی بزرگی و حکم روان چنین باید
ز مهر جم چه کم آید خواص مهر ملک
که بی‌پیمبر آن می‌کند که فرماید
اگر به خاتم او ملک رفته باز آمد
همی به خاتم این جان رفته باز آید
همیشه تا ز مزاج و نم سیم گوهر
مقیم روی چهارم گهر نینداید.
فزوده باد همی مایهٔ بقات ازآنک
چهار طبع تو بر یکدگر بیفزاید

□

ای صدر اجل قوام دولت
در صدر به جز تو کس نیاید
گیتی چو تو پر هنر نبیند
گردون چو تو نامور نزاید
حاشا که زیان مال هرگز
اندر دلت اندهی فزاید
باید که فروخته بود شمع
پروانه ز شمع کم نیاید

□

اگر معمار جاه او نباشد
بنای مملکت ویران نماید
جهان را از امانی دل بگیرد
به قدر همت ار احسان نماید

□

عزیز عمر چنان مگذران که آخر کار
چو آفتاب تو ناگاه زیر میغ آید
هرآنکه بشنود احوال تو در آن ساعت
به خیر بر تو دعا گفتنش دریغ آید

□

با بقای پدر پسر ناید — شادی مهتری به سر ناید
شمس در غرب تا فرونشود — از سوی شرق بدر برناید

□

مبر تو رنج که روزی به رنج نفزاید — به رنج بردن تو چرخ زی تو نگراید
چو روزگار فروبست تو از آن مندیش — که آنگهی که بباید گشاد بگشاید
چو بسته‌های زمانه گشاده خواهد گشت — چنان گشاید گویی که آن چنان باید
وگر نیاز برد نزد همچو خویشتنی — از آن نیاز اسیر و ذلیل باز آید
چو اعتقاد کند گر کسش نباید هیچ — خدای رحمت پس آنگهیش بنماید
به دست بنده زحل وز عقد چیزی نیست — خدای بندد کار و خدای بگشاید

□

ز راه رفتن و آسودنم چه سود و زیان — چو هر دو معنی نتوان همی معاینه دید
یکی بسی بدوید و ندید کنگر قصر — یکی ز جای نجنبید و پیش گاه رسید

□

داستان پسر هند مگر نشنیدی — که از او بر سر اولاد پیمبر چه رسید
پدر او لب و دندان پیمبر بشکست — مادر او جگر عم پیمبر بمکید
خود به ناحق حق داماد پیمبر بگرفت — پسر او سر فرزند پیمبر ببرید
بر چنین قوم چرا لعنت و نفرین نکنیم — لعنة‌الله یزیداً و علی حب یزید

□

اگر رای رحمت شود با دلم — دمی بو که بی‌زای زحمت زید
مگس را کند در زمان نامزد — که تا بر سر رای رحمت رید

□

چون شکرم در آب دو چشم و دلم فلک — در جام کینه خوشتر از آب و شکر کشید
گردون زبان عقل مرا قفل برفگند — وایام چشم بخت مرا میل درکشید

□

کسی کز کار قلاشی برو بعضی عیان گردد
گمان او یقین گردد یقین او گمان گردد
نشانی باشد آنکس را در آن دیده که هرساعت
نشان بی‌نشانی را نشان او نشان گردد

به گاه دیدن از دیدن به گاه گفتن از گفتن
چو کوران بی‌بصر گردد چو گنگان بی‌زبان گردد
نهان گردد ز هر وضعی که بود آمد چه بود اورا
پس آنگه از نهان گشتن بر او وضعی عیان گردد
چنان گردد حقیقت او که وصف خلق نپذیرد
به پشت خاک هامون همچو پروین آسمان گردد
اگر معروف و مشکورست در راه دل و دیده
ز معروفی و مشکوری به مهجوری نهان گردد
اگر پابست سر گردد وگر دیده بصر گردد
سنایی‌وار در میدان همه ذاتش زبان گردد

□

نمی‌داند مگر آنکس مراد از کشف حال آید
که کشف حال را در حال بی‌حالی زوال آید
زوال حال آن باشد کمال حال بی‌حالان
که درگاه زوال حال بی‌حالان مجال آید
اگرچه هرکه در کوی هدی باشد به شرع اندر
چو درکول جلال آید همه خویش جلال آید
ز حال آنگه شود صافی دل بدحال مردی را
که از کوی هدی بی‌حال در کوی ضلال آید
نهان گشتشت حال کشف در دلهای مشتاقان
تو آوازی برآر از دل چنان دل کز خیال آید
به جامی عذر یکسان شد سنایی را به هرحالی
ز تلخی عیش او دایم همی بوی زلال آید

□

اول خلل ای خواجه ترا در امل آید
فردا که به پیش تو رسول اجل آید
زایل شده گیر اینهمهٔ ملک به یک بار
آن دم که رسول ملک لم یزل آید
هرسال یکی کاخ کنی دیگر و در وی
هر روز ترا آرزوی نو عمل آید
زین کاخ برآورده به عیوق هم امروز
حقا که همی بوی رسوم و طلل آید
شادی و غمت ز ابلهی و حرص فراوان
دایم ز نجوم و ز حساب جمل آید

□

ای بس که نباشی تو و ای بس که درین چرخ
بی تو زحل و زهره به حوت و حمل آید
هرچ آن تو طمع داری کاید ز کواکب
ویحک همه از حکم قضای ازل آید
روزی که به دیوان مثلا دیرتر آیی
ترسی که در اسباب وزارت خلل آید
گفته‌ست سنایی که ترا با همه تعظیم
ای بس که به دیوان وزارت بدل آید

□

کسی را که سر حقیقت عیان شد   مجاز صفات وی از وی نهان شد
نشان آن بود بر وجود حقیقت   که نام وی از نیستی بی‌نشان شد
کسی کو چنین شد که من وصف کردم   یقین دان که او پادشاه جهان شد
ملک شد زمین و زمان را پس آنگه   چو عیسی که او ساکن آسمان شد
روان گشت فرمان او چون سنایی   مر او را که گفت او چنین شو چنان شد
خلیل از سر نیستی کرد دعوی   که سوزنده آتش برو بوستان شد
چو «ارنی»ست از نفس بر طور سینا   قدمگاه او جمله آب روان شد
نبینی که هر کو ز خود گشت فانی   قرین قضا گشت و صاحبقران شد
هم از نیستی بد که با خاک مشتی   محمد به جنگ سپاه گران شد
چو در نیستی زد دم چند عیسی   تن بی‌روان از دمش با روان شد
بسا کس که در نیستی کسب کردند   گمانها یقین شد یقینها گمان شد
کسی کو ز حل رموزست عاجز   بیان سنایی ورا ترجمان شد

□

عاشق دین‌دار باید تا که درد دین کشد   سرمهٔ تسلیم را در چشم روشن‌بین کشد
با قناعت صلح جوید محرم حرمت شود   برگ بی‌برگی به فرق زهره و پروین کشد
دیدهٔ یعقوب را دیدار یوسف توتیاست   سینهٔ فرهاد باید تا غم شیرین کشد
جعفر طیار باید تا به علیین پرد   حیدر کرار باید تا ز دشمن کین کشد
هر خسی از رنگ و گفتاری بدین ره کی رسد   مرد چون صدیق باید تا سم تنین کشد
نور بویوسف نداری کی رسی در چاه علم   بایزید فقر باید فاقهٔ مأتین کشد
از سعادتها سنایی در سرخس افگند رخت   شکر این از شوربختی محنت غزنین کشد
برگ بی‌برگی نداری گرد آن درگه مگرد   چشم هر نامحرمی کی بار نقش چین کشد
چند ازین دعوی بی‌معنی بی‌برهان تو   مدعی فردا به محشر رخت زی سجین کشد

□

گر سنایی دم زند آتش درین عالم زند   این جهان بی‌وفا چون ذره‌ای برهم زند
آدمی شکل‌ست لیکن رسم آدم دور ازو   از هوای معرفت او لاف کی زآدم زند
این جهان چون ذره‌ای در چشم او آید همی   او نبیند ذره‌ای و چشم را برهم زند
کم زنی داند ز صد گونه نیارد کم زدن   مهر گردون بشکند گر زیر و بالا کم زند

گر ز درویشی نخواهد سیم و زر نبود عجب دست در زلفین سیمین ساعدان محکم زند
بوی یوسف دارد اندر جیب و اسرارش نهان هست دریای محبت موج چون قلزم زند
زر زند بی‌مهر سلطان بر مراد خویشتن دار قلابان برد بر گنبد اعظم زند
عیسی مریم چو ناپیدا شد اندر کان کون لاف چشم خویشتن از زادهٔ مریم زند
در سنایی وهم خاطر کی رسد زیرا که او درنوردد عالم و آواز بر آدم زند

در رثای زکی‌الدین بلخی

ای برادر زکی بمرد و بشد تا یکی به ز ما قرین جوید
تا ز آب حیات آن عالم تن و جان از عدم فرو شوید
من ز غم مرده‌ام که کی بود او باز از آنجا به سوی من پوید
پس تو گویی که مرثیت‌گویش زنده را مرده مرثیت گوید

□

ای دریغا که روز برنایی عهد بشکست و جاودانه نماند
از زمانه غرض جوانی بود لیک از گردش زمانه نماند
آب معشوق را زمانه بریخت وآتش عشق را زبانه نماند
ای سنایی دل از جهان برکن برکس این دور جاودانه نماند

□

این جهان بر مثال مرداریست کرکسان گرد او هزار هزار
این مر آن را همی زند مخلب آن مر این را همی زند منقار
آخرالامر برپرند همه وز همه باز ماند این مردار

□

ز جمله نعمت دنیا چو تندرستی نیست درست‌گرددت‌این چون‌بپرسی‌از بیمار
به کارت اندر چون نادرستیی بینی چو تن درست‌بود هیچ دل شکسته مدار

□

مردمان یک چند از تقوا و دین راندند کار زین پس اندر عهد ما نه‌پود ماندست و نه‌تار
این‌دو چون بگذشت باز آزرم‌و دین آمد شعار گر منازع خواهی‌ای‌مهدی‌فرود‌آی‌از‌حصار
باز یک‌چندی به‌رغبت‌بود و رهبت‌بود کار ور متابع خواهی ای دجال یک ره سر برآر

□

در شهر مرد نیست ز من نابکارتر / مادر پسر نزاد ز من خاکسارتر
مغ با مغان به‌طوع ز من راست‌گوی‌تر / سگ با سگان به‌طبع ز من سازگارتر
از مغ هزار بار منم زشت کیش‌تر / وز سگ هزار بار منم زشت‌کارتر
هرچند دانم این به‌یقین کز همه جهان / کس راز حال من نبود کارزارتر
اینست جای شکر که در موقف جلال / نومیدتر کسی بود امیدوارتر

□

زن مخواه و ترک زن کن کاندرین ایام بار / زن نخواهد هیچ مردی تا بمیرد هوشیار
گر امیر شهوتی باری کنیزک خر به زر / سرو قد و ماهروی و سیم ساق و گلعذار
تا مراد تو بود با او بزن بر سنگ سیم / ور مزاج او بدل گردد بود زر عیار
آنقدر دانی که برخیزد کسی از بامداد / روی مال خویشتن بیند که روی وام‌دار

□

ای به نزد عاشقان از شاهدی / از همه معشوقگان معشوق‌تر
کس ندید اندر جهان از خلق و خلق / هیچ مخلوقی ز تو مرزوق‌تر

□

هیچ نیکو نبود هرگز بد / هیچ خر آن نبود هرگز حر
پشت کس را نکند زآب تهی / تا شکمشان نکنی از نان پر

در صفت خانگاه محمد منصور واقع در سرخس که وی در آن داروخانه و کتابخانه برای فقرا و درویشان بنیاد نهاد

لب روح‌الله‌ست یا دم صور / خانگاه محمد منصور
که‌ز درس و کتاب و دارو هست / از سه‌سو دین و جان و تن را سور
زین بنا ایمن از دو چیز سه چیز / تن و جان و دل از قبور و فتور
تعبیه در صدای هر خم اوست / لحن داوود با ادای زبور
از تحلیش تیره چهرهٔ تیر / وز تجلیش طیره تودهٔ طور
در تن ار علتی‌ست اینجا خواه / حب مرطوب و شربت محرور
در دل ار شبهتیست اینجا خوان / لوح محفوظ و دفتر مسطور
کتب اینجاست ای دل طالب / دارو اینجاست ای تن رنجور
عیسی اینجاست ای هوای عفن / خضر اینجاست ای سراب غرور

پس از بن زین ستانه خواهد بود — دولت و رحمت و قصور و حبور
صفت و صورتش گه ادراک — برتر از گوش روح و دیدهٔ حور
چون بدو چشم نیک درنرسد — چونش گویم که چشم بد ز تو دور
مجد او داشت مر سنایی را — در ثنای سنای خود معذور

اگر چون زر نخواهی روی عاشق — منه بر گردن چون سیم سنگور
جهان از زشت قوادان تهی شد — که حمال فقع باید همی حور

ای سنایی به گرد حران گرد — تا بیابی ز جود ایشان چیز
نزد نادیدگان و نااهلان — کی بود بذل و همت و تمیز
کودک خرد بی‌خرد بدهد — زر سی دانه را به نیم مویز
بی‌نوا سوی بی‌سخا نشوی — غر نگردد به گرد آلت حیز

هرکه زین پیش بود امیر سخن — از امیر سخا شدند عزیز
تو همه روز گرد آن گردی — که به نزدیکشان زرست و پشیز
دستهٔ گل بر کسی چه بری — که فروشد به کویها گشنیز
پیرهن زان طمع مکن که ز حرص — دزدد از جامهٔ پدر تیریز
بهر دهلیزبان چگویی شعر — که بمانی چو کفش در دهلیز
بوسه بر لب دهی شکر یابی — بوسه بر کون دهی چه یابی تیز

اگر ریش خواجه ببرند پاک — رسن گر بگیرد به بسیار چیز
که تا پاردم سازد از بهر آنک — بود پاردم بر گذرگاه تیز

ای خداوند قایم قدوس — ملک تو ناقیاس و نامحسوس
قایمی خود به خود قیام تو نیست — به قیامی که هست ضد جلوس
ساحت سینه‌های مشتاقان — زآرزوی تو شد به دور و شموس
در دل عارفان حضرت تو — صد نهال از محبت مغروس
نور افلاک در نهاد قدم — کنی از راه عاشقان مطموس

هشت باغ و چهار رکن سرور — جنت عدن با همه ناموس
پیش آن دل بدانکه کس نخرد — به یکی مشت ارزن و سه فلوس
خاکپای بلال حضرت تو — گشته از راه دین تاج رئوس
خاک بر سر دبیر حضرت را — چون نداند همی یمین غموس
کردم آواره از مساکن عز — حل منجوس و طالع منحوس
گرچه زاغ سیاه گشتستم — نگزینم مقام جز ناقوس
زاغ گر بشنود کند در حال — زین سخنها کرشمه چون طاووس
شد مقیم سرخس و اندر وی — همچو دزدی به قلعه‌ای محبوس
ای سنایی بود که در غزنین — می‌ندانند شاه را ز عروس

□

چو خواهم کرد زرق و هزل و ریواس — نخواهم نیز عاقل بود و فرناس
مرا چون نیست بر کس هیچ تفضیل — چه خواهم کرد زهد و فضل عباس
بیاور طاس می بر دست من نه — به جای چنگ برزن طاس بر طاس
قرین و جنس من خمار و مطرب — بسنده‌ست از همه اقران و اجناس
مرا باید خراباتی شناسد — خطیب و قاضیم گو هیچ مشناس
می است الماس و گوهر شادمانی — نگردد سفته گوهر جز به الماس
می و معشوق را بگزین به عالم — جزاین دیگر همه زرق‌ست و ریواس
چه خواهم برد از دنیا به آخر — دلی پر حسرت و یک جامه کرباس
چه گویید اندرین معنی که گفتم — اجیبوا ما سألتم ایهاالناس
رفیقا جام می بر یاد من خور — که زیر آسیای غم شدم آس

□

ای مرد سفر در طلب زاد سفر باش — بشکن شبهٔ شهوت و غواص دُرر باش
از سیرت‌سلمان چه‌خوری‌حسرت و راهش — بپذیر و تو خود بوذر و سلمان دگر باش
هرچند که طوطی دلت کشتهٔ زهرست — آن زهر دهان‌را تو همه‌شهدوشکر باش
چون تو به دل زهر شکر داری از خود — زهر تن او گردد تو مرد عبر باش
در مکهٔ دین ابرههٔ نفس علم زد — تو طیر ابابیل ورا زخم حجر باش
نمرود هوای خانهٔ باطن ز بت آگند — او رفت سوی عید تو در عیش نظر باش
گر خلق جهان ابرههٔ دین تو باشند — تو بر فلک سیرت ایشان چو قمر باش

آن کس که مر ایوب تراگرم غم آورد　　تو دیدهٔ یعقوب ورا بوی پسر باش
ور دیو ز لاحول تو خواهی که گریزد　　از زرق تبرا کن و با دلق عمر باش

در رثای یکی از بزرگان

گوهر روح بود خواجه وزیر　　لیک محبوس مانده‌در تن خویش
چون تنش روح گشت تیز چنو　　باز پرید سوی معدن خویش

□

گر مقصر شدم به خدمت تو　　بد مکن بر رهی کمانی خویش
بهترین خدمتست آنکه رهی　　دور دارد ز تو گرانی خویش

□

ز تو ای چرخ نیلی رنگ دارم　　هزاران سان عنا و درد جامع
نه‌تنهااز تو بل‌کز هرچه‌جز تست　　به من بر هست‌همچون سیف قاطع
مرا زان مرد نشناسی تو زنهار　　که گردم از تو اندر راه راجع
طمع چون بگسلم از خلق از تو　　مرا خوا یار باش و خوا منازع
چو بی‌طمعی و آزادی گزیدم　　دلم بیزار گشت از حرص و قانع
بر آزادمردان و کریمان　　گرانتر نیست کس از مرد طامع
ازین یاران چون ماران باطن　　خلاف یکدگر همچون طبایع
بسان نسر طایر راست باشد　　به پیش و پس بسان نسر واقع
عدو بسیار کس کو هر کسی را　　نماند حقتعالی هیچ ضایع
چو عیسی‌را عدو بسیارشد زود　　ببرد ایزد ورا در چرخ رابع
خسان را چرا اکرام کردیم　　بخیلان را چرا کردیم صانع
همیشه خاک بر فرق کسی باد　　که نشناسد بدی را از بدایع
حذر کن ای سنایی تو از اینها　　ترا باری ندانم چیست مانع
ببر زین ناکسان و دیگران گیر　　«کثیرالناس ارض‌الله واسع»

□

ثنا گفتیم ما مر خواجه‌ای را　　که نشناسد مقفا را ز مردف
عطارد در اسد بادش همیشه　　یکی مقلوب و آن‌دیگر مصحف

□

ای آنکه ترا در تو تویی نیست تصرف — آن به که نگویی تو سخن را ز تصوف
در کوی تصوف به تکلف مگذر هیچ — زیرا که حرامست درین کوی تکلف
در عشوهٔ خویشی تو و این مایه ندانی — ای دوست ترا از تو تویی تست تخلف
راهیست حقیقت که درو نیست تکلف — زنهار مکن در ره تحقیق توقف
می‌نشنود امروز سنایی به حقیقت — بگرفت به اسرار ره عشق و تعنف
گرزین که اگر نشنوی ای دوست از ین پس — بر شاهد یوسف نکنی قصهٔ یوسف

□

بجهم از بد ایام چنانک — از کمان ختنی تیر خدنگ
گر به هر جور که آید بکشد — من پلنگم نکشم جور پلنگ
خواری و اسب گرانمایه مباد — من و این نفس عزیز و خر لنگ

«خیاطی» در مدح سنایی گوید

جان خیاطی ز عشق تو در آتش نیستی — گر سمند طبع تو از خلق سرکش نیستی

سنایی در پاسخ «خیاطی» گوید

گفت بردوخته مرا شعری — خواجه خیاطی از سر فرهنگ
معنی او چو ریسمان باریک — قافیت همچو چشم سوزن تنگ

□

طلوع مهر سعادت به ساحت اقبال — ظهور ماه معالی بر آسمان جلال
نتیجهٔ کرم و مردمی و فضل و هنر — طلیعهٔ اثر لطف ایزد متعال
خجسته باد و همایون مبارک و میمون — به سعد طالع و بخت جوان و نیکوفال

□

تو مرا از نسب و جان و خرد خویش منی — من از آمیزش این چار گهر خویش توام
تو همه روزه بیاراسته چون دین منی — من همه ساله برهنه شده چون کیش توام
پیش من حسن همانست که تو پیش منی — نزد تو عیب چنانست که من پیش توام

□

هرچند در میان دو گویم زمین و چرخ — لیک این دو گوی را به یک اندیشه پهنه‌ام
در دیدهٔ سخای تو پوشیده مانده‌ام — زان پیش تو چو نور دو چشمت برهنه‌ام

□

آن حور روح‌فش را بر عقل جلوه کردم — وآن شربها که دادی بر یاد تو بخوردم
یاقوت نفس کشتم زان گوهر شریفت — کازاد کرد چون عقل از چرخ لاژوردم
گردم به باد ساری گردی همی ولیکن — باران تو بیامد بنشاند جمله گردم
گفتی جواب خواهم شرط کرم نبود این — بگذاشتی چو فردان در زیر خویش فردم
گر قطعه خوش نیامد معذور دار زیرا — هم تو عجول مردی هم من ملول مردم
من توبه کرده بودم زین هرزه‌ها ولیکن — چون حکم تو بدیدم زین توبه توبه کردم

□

زشت همی گویی هر ساعتم — رو تو همی گویی که من نستهم
روی نکوی تو چکار آیدم — شاعرم ای دوست نه من کان دهم

□

چو بر قناعت ازین‌گونه دست‌رس دارم — چرا ازین و از آن خویشتن ز پس دارم
خدای داند کز هرچه جز خدای بود — ازو طمع چو ندارم گرش به کس دارم

□

ای یوسف نامی که همیشه چو زلیخا — جز آرزوی صحبت تو کار ندارم
یعقوب چو تو یوسفم اندر همه احوال — زان جز غم روی توفیاوار ندارم
دکان ترا جز فلک شمس ندانم — افعال ترا جز دل ابرار ندارم
بی‌شعر تو در ناظمه اندیشه نیابم — بی‌مدح تو در ناطقه گفتار ندارم
مقدار تو نزدیک من از چرخ فزونست — هرچند به نزدیک تو مقدار ندارم
آنجا که بود مجمع احرار ترا من — جز پیشرو سید احرار ندارم
چندانت به نزدیک من آبست که هرگز — من خاک قدمهای ترا خوار ندارم
من لطف ترا جز صفت باد ندانم — من قهر ترا جز گهر نار ندارم
گویی که مگر روی تو بختست کز آنروز — کان روی نکو دیدم تیمار ندارم
چون چرخ خمیده بو ما پیش هر ابله — گر برترت از گنبد دوار ندارم
چون نار ز غم کفته شود این دل اگر من — آگنده دل از مهر تو چون نار ندارم
خون باد چو بّسد دلم ار من سخنت را — پاکیزه‌تر از گوهر شهوار ندارم
این گوهر منظوم که دارم به همه شهر — جز مکرمت و جود تو تجار ندارم
صد بحر گهر دارم در رسته ولیکن — یک تن به همه شهر خریدار ندارم

حقا که به لفظ ملح و شعر و معانی — در زیر فلک هیچ کسی یار ندارم
دارم سخنان چو زر اندر دل چون شمس — چه باکم اگر بدرهٔ دینار ندارم
هستند جهانی و گل انبوی مه دی — من بهر خلالی را یک خار ندارم
شب نیست که در فکرت یک نکتهٔ نیکو — تا روز بسان شب بیدار ندارم
در خاطر و در طبع چو بستان حقیقت — صد گلبن گل دارم و یک خار ندارم
با اینهمه شعر و هنر و فضل و کفایت — با جان عزیز تو که شلوار ندارم
همنام تو از پیرهنی چشم پدر را — با نور قرین کرد و من این عار ندارم
تو چشم مرا نیز بمالیده ازاری — روشن کن ازیرا که من ایزار ندارم
این مکرمت و لطف بجا آر ز حری — هرچند به نزدیک تو بازار ندارم
کین گوهر در رسته بخرد به همه شعر — جز مکرمت و جود تو ادرار ندارم
با این همه جز مدح تو اندیشه ندارم — من قدر ترا جز فلک نار ندارم
بادات دو صد خلعت از ایام که آنرا — جز گوهر ناسفته من ایثار ندارم
خود چرخ همی گوید کز حادثهٔ خویش — او را به همه عمر دل آزار ندارم

□

عمر دو نیمه‌ست و ازین بیش نیست — اول و آخر، چو همی بنگرم
نیمی از آن کردم در مدح تو — نیمی در وعده به پایان برم
عمر چو در وعده و مدح تو شد — صله مگر روز قیامت خورم

□

چند روزی درین جهان بودم — بر سر خاک باد پیمودم
بدویدم بسی و دیدم رنج — یک شب از آز خویش نغنودم
نه یکی را بخشم کردم هجو — نه یکی را به طمع بستودم
به هوا و به شهوت نفسی — جان پاکیزه را نیالودم
هر زمانی به طمع آسایش — رنج بر خویشتن نیفزودم
وآخرم چون اجل فراز آمد — رفتم و تخم کشته بدرودم
یار شد گوهرم به گوهر خویش — باز رستم ز رنج و آسودم
من ندانم که من کجا رفتم — کس نداند که من کجا بودم

□

از زهر به مغزم رسید بویی | بفگند هم اندر زمان ز پایم
زهری که به بویی بیازمودم | آن به که به خوردن نیازمایم

□

خواجه بفزود ولیکن بدرم | روی بفروخت ولیکن ز الم
میزبان بود ولیکن به رباط | نانم آورد ولیکن بدرم
دست بگشاد ولیکن در بخل | لب فروبست ولیکن ز نعم
مغز پر کرد ولیکن ز فضول | دل تهی کرد ولیکن ز کرم
خواجه رنجور ولیکن ز فجور | خواجه مشغول ولیکن به شکم
بس حریصست ولیکن به حرام | بس جوادست ولیکن به حرم
دولتش باد ولیکن بر باد | نعمتش باد ولیکن شده کم
جاودان باد ولیکن به سفر | ناتوان باد ولیکن به سقم

□

چون من بره سخن درون آیم | خواهم که قصیده‌ای بیارایم
ایزد داند که جان مسکین را | تا چند عنا و رنج فرمایم
صد بار به عقده درشود تامن | از عهدهٔ یک سخن برون آیم
گفته بودی که جبه‌ای بدهم | وز تقاضای سرد تو برهم
چون بدیدم سخن مصحف بود | گفته بودی که حبه‌ای ندهم

□

گاهی ز دل بود گله گاهی ز دیده‌ام | من هرچه دیده‌ام ز دل و دیده دیده‌ام

□

از خلد برین یاد کنم روی تو بینم | وز فتنهٔ دین یاد کنم موی تو بینم

□

دی بدان رستهٔ صرافان من بر در تیم | پسری دیدم تابنده‌تر از دُر یتیم
زین سیه چشمی جادو صنمی طرفه چو ماه | بی‌نظیری که نظیریش نه در هفت اقلیم
با دلم گفتم ای کاشکی این میر بتان | کندی بر من بیچاره دل خویش رحیم
رفتم و چشمگکی کردم و شد بر سر کار | کودکک جلد بُد و زیرک و دانا و فهیم
گفتم او را ز کجایی و بگو نام تو چیست | گفت از بلخم و نامست مرا قلب کریم
گفتم: ای جان پدر آیی مهمان پدر؟ | گفت: چون نایم و رفتیم همی تا سوی تیم

هر دو در حجره‌شدیم آنگه‌و در کرده فراز
خوب شد آنهمه دشوار و شدم کار سلیم
دست‌شادی و طرب‌کردن‌و می خوردن برد
او چنان میر و منش راست بماند ندیم
چون بشد مست و ز باده سر او گشت گران
کرد وسواس مرا در دل شیطان رجیم
گفتم او را که: سه بوسه دهی ای جان پدر
گفت: خواهی شش بگشای در کیسهٔ سیم
ده درم داشتم ازگاه پدر مانده درست
کردم آن ده درم خویش بدان مه تسلیم
بند شلوارش بگشاده نگه کردم من
جفته‌ای دیدم آراسته با هرچه نعیم
سینه بر خاک نهاد آن بت باریک میان
تا به ماهی برسید از بر سیمنش نسیم
شکم و نافش چون قافله پرتو و پنیر
وآن سرین‌گاهش همچون شکم ماهی شیم
گنبدی از بر چون نقره برآورده سفید
کرده آن نقرهٔ سیمینش به الماس دو نیم
پاره‌ای بردم از این روغن ابلیس به کار
الف خویش نهان کردم در حلقهٔ میم
او به زیر من چون کبک که در چنگل باز
من بر آن گنبد اوراست چو بر طور کلیم

در مدح عمادالدین محمدبن منصور

ای محمد نام و احمد خلق و محمودی شیم
محمدت‌را همچنان‌چون ملک را تیغ و قلم
بذل بی‌دست نباشد همچو دانش بی‌خرد
مال با جودت نماند همچو شادی با ستم
روح را از رنجهای دل تهی کردی کنار
آز را از گنجهای جود پر کردی شکم
گر همی یک چند بی‌کام تو گردد دور چرخ
تا نباشی همچو ابر ای نایب دریا دژم
دروجود غم‌چنین بددل چه باشی بهر آنک
کار اقبال تو می‌سازند در پردهٔ عدم
می‌کند از خانهٔ فضل الاهی بهر تو
تختهٔ تقدیر ایزد را ز تأییدت رقم
منگر این حال غم و اندیشه کز روی خرد
شادی صد ساله زاید مادر یک روزه غم
باش تا سر برزند خورشید اقبالت ز چرخ
تا جهانی را ببینی پیش خود چون من خرم
تا ببینی دشمنانت را به طوع و اختیار
پیش‌روی چون‌مهت چون چرخ داده پشت خم
باش تا دریای جودت درفشاند تا شود
صدهزاران‌شاعراز جود تو چون‌من‌محتشم
ای‌دوگوشت بر صحیفهٔ فضل فهرست خرد
وی دو دستت در کتاب جود سرباب کرم
با چنین فضلی که کردم قصد درگاهت ز بیم
خشک شد خون در تن امید چون شاخ بقم
آمدم سوی تو از بهر وعدهٔ بخششت
از عرقهای خجالت عرقها را داده نم
چون‌علم کی‌بودمی پیشت چنین‌لیک‌از سخا
هم تو کردی بنده را اندر چنان مجلس علم
حلقه‌شدبرمن‌جهان‌چون‌عقدسیصد در امید
تا درین سی روز دارم طمع آن سیصد درم

ریش در وعده مجنبان از سر حری بگوی
از پی دوری ره من زود یا «لا» یا «نعم»
تا بود مر بدسگالان را به طاعتها خلل
تا بود مر نیکمردان را به زلتها ندم
تا در آب و خاک و باد و آتش از بهر صلاح
گرمی و خشکی و سردی و تری باشد به هم
در هنرمندی چو سرو اندر چمن گاه نشاط
گاه از نزهت به بال و گاه از شادی به چم

این قطعه را بر گور نظام‌الملک محمد بو　ز نوشتند

ما فرش بزرگی به جهان بازکشیدیم
صد گونه شراب از کف اقبال چشیدیم
آن جای که ابرار نشستند نشستیم
وان راه که احرار گزیدند گزیدیم
گوش خود و گوش همه آراسته کردیم
از بس سخن خوب که گفتیم و شنیدیم
از روی سخا حاصل ده ملک بدادیم
با اسب شرف منزل نه چرخ بریدیم
ناگاه به زد مقرعهٔ مرگ زمانه
ما نای روان رو سوی عقبی بدمیدیم
دیدیم که در عهدهٔ صد گونه وبالیم
خود را به یکی جان ز همه باز خریدیم
پس جمله بدانید که در عالم پاداش
آنها که درین راه بدادیم بدیدیم
دادند مجازات به بندی که گشادیم
کردند مکافات به رنجی که کشیدیم
ما را همه مقصود به بخشایش حق بود
المنة‌لله که به مقصود رسیدیم

□

گر تو به دوگانه‌ای ز ما پیشی
ما از تو به فضل و مردمی پیشیم
گر زر نبود ز خدمتت ما را
از سبلت تو به جو نیندیشیم

□

ای علایی ببین و نیک ببین
که زمانه ستمگریست عظیم
گه ز چوبی کند دمنده شنکج
گه ز گوساله‌ای خدای کریم
هر کرا فضل نیست نیم پشیز
به شتر وار ساو دارد و سیم
وانکه چون تیغ جان‌ربای از فضل
موی را چون قلم کند به دو نیم
به خدای ار خرانش بگذارند
بی‌دو دانگ سیه بر آخور تیم
اینهمه قصه و حکایت چیست
وینهمه عشوه و تغلب و بیم
به بهشت خدای نگذارند
بی‌زر و سیم طاعتی ز رحیم
شاعرانی که پیش ازین بودند
همه والا بدند و راد و حکیم
باز در روزگار دولت ما
همه مأبون شدند و دون و لئیم

به دو شعر رکیک ناموزون — که بخوانند ز گفتهای قدیم
کون‌فراخی حکیم و خواجه‌شود — چکند رنج بردن تعلیم
لاجرم حرمتی پدید آید — شاعران را به گرد هفت اقلیم
که به پنجاه مدحشان ممدوح — ندهد در دو سال نانی نیم

□

گفت حکیمی که مفرح بود — آب و می و لحن‌خوش و بوستان
هست ولیکن نبود نزد عقل — هیچ مفرح چو رخ دوستان

□

چند گویی که زحمتت کردم — تا نگردی ز من گران گران
به سر تو که دوستر دارم — زحمت تو ز رحمت دگران

□

منم آن مفلسی که کیسهٔ من — ندهد شادیی به طراران
سیم در دست من نگیرد جای — چون خرد در دماغ می‌خواران
مستی از صحبتم بپرهیزد — همچو خواب از دو چشم بیماران
من چنین آزمند نومیدم — از تو ای قبلهٔ نکوکاران
کافتاب امید را فلکی — خشکسال نیاز را باران

□

ای به عین حقیقت اندر عین — باز کرده ز بهر دیدن عین
پیش عین تو عین دوست عیان — تو رسیده به عین و گویی این
چون تو آید ز عین تو همه تو — ایستاده چو سد ذوالقرنین
تا تو گویی تو آن نه تو تو تویی — آن تو از تو دروغ باشد و مین
کی مسلم بود ترا توحید — چون که اثبات می‌کنی اثنین
پیش تو زان میان به باطل و حق — چند گویی تفاوت ما بین
در یکی حال مستحیل بود — اجتماع وجود مختلفین
اول از پیش خویش نه قدمی — تا جدا گردد اصل مال از دین
نظر از غیر منقطع کن زانک — شاهد غیر در دل آور عین
چند گویی ز حال غیر که قال — قال بی‌حال عار باشد وشین
چون سنایی ز خود نه منقطعی — که حکایت کنی ز حال حسین

□

چنگری ای پارسا در عاشق مسکین به کین
تا ز بد فعلی چه داری بر مسلمانان یقین

من گنه کارم تو طاعت‌کن چه‌جویی جرم من
زآنکه من گویم بتر از من نیاید بر زمین

باز خواهد دست شاه و شیر جوید بیشه را
بوم را ویرانه سازد همچو سگ را پارگین

آنکه نشنیدست عدل عمر عبدالعزیز
لاجرم حجاج را خواند امیرالمؤمنین

مصطفا را یار بوبکرست اندر غار و بس
بولهب را باز بوجهلست یار و همنشین

«الخبیثات» و «خبیثین» گفت ایزد در نُبی
تا بپرهیزند اهل «طیبات» و «طیبین»

عاجز آمد از مشیت زلت و عصیان تو
دفترت در دوده می‌مالد کرام‌الکاتبین

کس ز صوف و فوطه بی‌طاعت نیابد پایگاه
کی بجایی می‌رسد مردم ز ریش و پوستین

گوی برد از جمله مردم فوطه‌باف و نیل‌گر
عالمی را موی تابی گرددت زیر نگین

روی بنماید عروس دین ترا گر هیچ تو
با قناعت چون سنایی غزنوی گردی قرین

ای به دعوی برشده بر آسمان هفتمین
وز ره معنی بمانده تا به حلق اندر زمین

آنکه را همت ز اجزای زمین برنگذرد
چون سخن گوید ز کل آسمان هفتمین

چند از این دعوی درویشی و لاف عاشقی
ناچشیده شربت آن نازموده درد این

با هوای جسم رفتن در ره روحانیان
در لباس دیو جستن رتبت روح‌الامین

سرّ قلاشی ندانی راه قلاشان مرو
دیدهٔ بینا نداری راه درویشان مبین

کم سگال از نیستی عاشق کزان در آز تن
مانده‌معنی‌را بجای وکرده صورت راگزین

ای برادر قصد ضحاک جفا پیشه مکن
تا نبینی خویشتن همبر به پور آبتین

جنت باقی کجا یابی و راه بی‌هوان
تا تو باشی در هوای جوی شیر و انگبین

باز ماندن بهتر آمد در سعیر سفلی آنک
جنت اعلا نخواهد جز برای حور عین

تا نگردی فانی از اوصاف این فانی صفت
بی‌نیازی را نبینی در بهشت راستین

پایت اندر طین دل بر نار باشد تا ترا
دیو نخوت گفت خواهد نار به باشد ز طین

□

در طریق دین قدم پیوسته بوذروار زن
ور زنی لافی ز شرع احمد مختار زن

اندرْ ایمان همچو شهباز خشین مردانه باش
بر عدوی دین همیشه تیغ حیدروار زن

گرد گلزار فنا تا چند گردی زابلهی
در سرای باقی آی و خیمه در گلزار زن

لشکر کفرست و حرص و شهوت اندر تن ترا
ناگهان امشب یکی بر لشکر کفار زن

حلقهٔ درگاه ربانی سحرگاهان بگیر
آتشی از نور دل در عالم غدار زن

عالم فانی چو طراریست دایم سخره گیر   گر تو مردی یک لگد بر فرق این طرار زن
بلبلی دایم همه گفتار داری گرد گل   باز شو یک چند لختی دست در کردار زن
جز برای دین نفس هرگز مزن تا زنده‌ای   چون سنایی پای همت بر سر سیار زن
ای به‌خواب‌غفلت اندر هان و هان بیدار شو   در ره معنی قدم مردانه و هشیار زن

□

پای بلقاسم ز پای بلحکم بشناس نیک   نیستی ایوب فرمان از دم کرمان مکن
تیغ شرع از تارک بدخواه دین داری دریغ   شرط مردان این نباشد ای برادر آن مکن
عزم داری تا که خود بزغاله را بریان کنی   پس چو ابراهیم رو فرزند را قربان مکن
این ترا معلوم گردد لیکن اکنون وقت نیست   کیست هرکو گر تواند گفت این کن آن مکن
هرکجا مردی بد اکنون همچو تو تردامنند   چند گویی مرد هستم یاد نامردان مکن
اهل را در کوی معنی همچو مردان دستگیر   یار نااهلان مباش و یاد نااهلان مکن
ناقد نقدی ولیکن نقد را آماده کن   کم بضاعت تاجری تو قصد در عمان مکن
خواجه را این آیت اندر سمع کمتر می‌شود   بشنو این آیت که کل من علیها فان مکن

□

زهرهٔ مردان نداری خدمت سلطان مکن   پنجهٔ شیران نداری عزم این میدان مکن
فرش شاهان گر ندیدی گستریده شاهوار   خویشتن چنبر مساز و نقش شادروان مکن
خانه را گر کدخدایی می‌ندانی کرد هیچ   پادشاهی زمین و ملکت یزدان مکن
در خراباتی ندانی رطل مالامال خورد   چهرهٔ زرد ار نداری دعوی ایمان مکن
صدق بوذر چون نداری چون سنایی بی‌نیاز   صحبت سلمان مجوی و دعوی ماهان مکن

□

ای‌برادر خویش‌را زین جمع خودبینان مکن   کار دشوارست تو بر خویشتن آسان مکن
صحبت هر ناکسی مگزین و رنج دل مبین   روی بر ایشان مدار و پشت بر ایشان مکن
عقل سلطانست و فرمانش روان بر جان و دل   رو چو مردان‌روز و شب جز خدمت سلطان مکن
مرد باش و گرم رو در راه مردان روز و شب   تیغ گیر و زخم زن دین از زبان ویران مکن
گر زلیخا نیستی در آسیای مهر آس   بیهده چندین حدیث یوسف کنعان مکن
چند بر موسی حدیث طور و اخبار کلیم   بدعت فرعون مدار و طاعت سلمان مکن
هفت‌چرخ و چارطبع و پنج‌حس محرم نیند   روی‌جز در حق‌مدار و حکم‌جز قرآن مکن

□

دعوی دین می‌کنی با نفس دمسازی مکن — سینهٔ گنجشک جویی دعوی بازی مکن
مکر مرد مرغزی از غول نشناسی برو — همنشین طراریان گربز رازی مکن
ای ز کشی ناپذیرفته سیه‌رویان کفر — با نکورویان دین پاک طنازی مکن
ور همی‌خواهی کنی بازی تو با حوران خلد — پس درین بازار دنیا بوزنه بازی مکن
دست دف‌زن گرز رستم کی تواند کار بست — از رکوی مشغله دعوی بزازی مکن
بادیه نارفته و نادیده روی کافران — خویشتن را نام گه حاجی و گه غازی مکن
ای سنایی چون غلام رنگ و بویند این همه — برگذر زین گفتگوی و بیش غمازی مکن

□

یک روز بپرسید منوچهر ز سالار — کاندر همه عالم چه به‌ای سام نریمان
او داد جوابش که در این عالم فانی — گفتار حکیمان به و کردار ندیمان

□

روزگاریست که کان گهرند — اندرین وقت همه بی‌سنگان
بی‌بنان گشته همه بیداران — پسران مانده همه سرهنگان
همه خردان بزرگ‌اندیشان — همه پستان دراز آهنگان
همه بیدستان در وقت دهش — باز گاه ستدن با چنگان
از چنین مردم نیکوسیرت — گوی بردند همه با رنگان
آنکه یک ماجره دارد در شیر — بیم از آن نیست به خانه لنگان
کودکان با خر و با اسب شدند — ما پیاده همه لنگان لنگان
فاخره دارد شیرینی و بس — تیز بر سبلت سبز آرنگان
هر کرا نیست سر موزه فراخ — چون من و تو بود از دلتنگان
هر که با شرم و حفاظست کنون — هست در خدمتشان چون گنگان
از سر همت و پاک اصلی خویش — ننگ می‌دارم از این بی‌ننگان
در خشو گادن اگر اقبالست — در ره و مذهب با فرهنگان
کار بس یوسف دُر گر دارد — تیز در ریش سحاق سنگان

□

خواهد که شاعران جهان بی‌صله همی — باشند پیش خوانش دایم مدیح‌خوان
الحق بزرگوار خردمند مهتریست — کورا کسی مدیح برد خاصه رایگان

مدحش چرا کنم که بیالایدم خرد — هجوش چرا کنم که بفرسایدم زبان
باشد دروغ مدح در آن خر فراخ‌کون — باشد دریغ هجو از آن خام قلتبان

□

چو شعر حکیمانه گفتم ترا — تو جود کریمانه با من بکن
ازیرا که بر ما پس مرگ ما — نماند همی جز سخا و سخن

□

هر که چون کاغذ و قلم باشد — دو زبان و دو روی گاه سخن
همچو کاغذ سیاه کن رویش — چون قلم گردنش به تیغ بزن

پسر شهابی در مدح حکیم سنایی گوید به دو وزن

ای بلبل بوستان دانش — در خوشی دستانت داستانی
چون هست شکفته بوستانی — سیمرغ صفت چرا نهانی
طبع تو چو کیمیا سخن را — نایاب چو کیمیا از آنی
زیباست ترا لقب سنایی — کز قدر و سنا بر آسمانی
با تو دلم از جهان یگانه‌ست — زیرا تو یگانهٔ جهانی

حکیم سنایی در جواب گوید

ای خرد را جمال و جان را زین — ذکر و شعر تو اُم چو دین و چو دین
به دو وزنم ستوده در یک بیت — به دو بحر آب داده از یک عین
من ز شعر تو دیده موسی‌وار — در یکی بیت مجمع‌البحرین
بلبلم خوانده‌ای و سیمرغم — من خود از ناقصی غراب‌البین
پیش چشم و دل عزیز توام — چون همی بینیم به رأی‌العین
گر نیایم بگو سنایی کو — که کسی عین را نگوید «این»
واحدم خوانده‌ای گرم بیند — پشت ایام خواندم اثنین
توبه کردم که پیش کس نشوم — خاصه در حربگاه بدر و حنین
توبه مشکن مرا که شیطانی — باشد از زادهٔ شهابی شین
آب حیوان چو یافت آتش خضر — کم گراید به باد ذوالقرنین

در مدح جمال‌المعاشرین قوال

ای جمال معاشران چونست / آن دو حمال گام‌گستر تو
چندبااشک و رشک خواهد بود / عرش و فرش از لحاف و بستر تو
چند بی‌سرمه‌سای خواهد بود / بر فلک همنشین اختر تو
چند بی‌بوسه جای خواهد بود / بر زمین شاهراه کشور تو
فاقه تا کی کشد ز پیس دماغ / بی‌کمال خوی معنبر تو
تشنه تا کی بود خلیفهٔ دل / بی‌جمال رخ منور تو
چشم را نیست رتبتی بر جسم / بی‌رخ خوب روح‌پرور تو
گوش را نیست منتی بر هوش / بی‌زبان خوش سخنور تو
ای چو عیسی همیشه روح‌القدس / ناصر و همنشین و یاور تو
تو همیشه میان گلشکری / زان دل تو قوی‌ست در بر تو
گلشکر کی کم آیدت چو بود / خلق و لفظ تو گل به شکر تو
درد با پای تو ندارد پای / زآنکه او هست مرکب سر تو
زهره دارد حوادث طبعی / که بگردد به گرد لشکر تو
خاک پای تو نزد دشمن و دوست / قدر دارد بسان افسر تو
تو بپر می پری به سوی فلک / زانکه عرشیست اصل گوهر تو
پس اگر گه گهی به درد آید / پای در پای بر جهان بر تو
آن نه از درد نقرس‌ست که نیست / پای را درد عبرت از پر تو
تن آلوده گر ز ناأهلی / دور ماند از جمال و منظر تو
هست جان بر امید آب حیات / خاکروب ستانهٔ در تو
مرکب از لشکری یکی باشد / خاصه ترکیب هم ز جوهر تو
تن اگر چون فنا نباشد و نیست / پیش صدر بهشت پیکر تو
شکر حق راکه پیش خدمت تست / چون بقا عقل و جان و چاکر تو
گر بر تو نیامدم شاید / که گرانم چو بخشش زر تو
تو خود از درد پای رنجوری / من چه درد سر آورم بر تو
من ز تشویر دفتر از تقصیر / زرد بودم چو کلک لاغر تو
دفترت باز تو فرستادم / هم به دست علی برادر تو
دف تر بود دفترت بر من / بی‌زبان کسی سخنور تو
که سیه‌روی باد هرکه بود / بی تو خوش‌روی همچو دفتر تو

در مدح بهرامشاه

خواجه‌سلام‌علیک‌کو لب چون نوش او | پستهٔ دربار او لعل گهرپوش او
کی به اشارت ز دور چشم ببیند لبش | زانکه نداند همی شکل لبش هوش او
چشم‌کجا بیندش از ره صورت ازآنک | هست‌نهان جای عقل در لب خاموش او
جای‌فرشتست و دیو چشم قوی خشم او | حجلهٔ‌عقلست و جان گوش سخن کوش او
گشت پر از ابرویم چشم جهانی ازآنک | خرمن مهرست و ماه قندز شب‌پوش او
مایه قهرست و لطف ناوک دلدوز او | پایهٔ کفرست‌و دین‌جوشن‌و شب‌پوش‌او
از سر شوخی و ناز برکشد او چشم تو | گر تو ز زور و دروغ برنکشی گوش او
دی چو سناییش دید نیک بر بندگیش | تا به ابد مانده گیر غاشیه بر دوش او
در هوس هجر او دوزخیانند خلق | شاه بهشتست و بس از بر و آغوش او
سلطان بهرامشاه آنکه بود روز صید | کرکس و شیر فلک پشه و خرگوش او

در مدح بهرامشاه

خواجه غلط کرده‌است در چه؟ در ابروی‌او | زانکه نسازد همی قبلهٔ دل سوی او
قبلهٔ عقل‌ست و نقل پیچ و خم زلف او | دایهٔ‌حورست و روح بوی خوش و خوی او
شیر فلک را شدست از پی کسب شرف | مسجد حاجت روا خاک سر کوی او
تاز دو عید و یکی قدر چه خیزد ترا | عید همی بین و قدر در شکن موی او
بر سر کوی دل آی تا یابد یک دمی | رحمت درمان این زحمت داروی او
جادو اگر در بهشت نبود پس در رخش | از چه بهشتی شدست نرگس جادوی او
سایهٔ گیسوش را دار غنیمت که دل | کیسه بسی دوختست در خم گیسوی او
شیر فلک شد به شرط روبه‌بازی ازآنک | تا به کف آرد مگر چشم چو آهوی او
قبله اگرچه بسی‌ست از پی احرام دل | چشم سنایی نساخت قبله جز ابروی او
شد ز پی دین و جاه چون سم شبدیز شاه | سجده‌گه و قبله‌گاه دایرهٔ روی او
سلطان بهرامشاه آنکه گه زور هست | گردن گردان زدن بازی بازوی او
از پی تشریف خویش در همه چین و ختا | بچهٔ یک ترک نیست ناشده هندوی او

در رثای ابوالمعالی احمدبن یوسف

رفت قاضی بلمعالی ای سنایی آه کو | همچو دل‌جانت بر آن‌صدر جهان‌همراه کو

خود گرفتم صد هزاران آه کردی لیک باز — چون مریدان جان برآوردن به پیش آه کو
از پی آن تیز خاطر قد کمان کردی ز غم — پس چو تیر اندر کمان‌در وی دل یکتاه کو
آفتابی بود یوسف بلمعالی ماه او — گر فرو رفت آفتاب ای قوم باری ماه کو
بی‌جمال و زیب و فر و رونق و ترتیب او — آنهمه نو زیب و با خیر و فراخی گاه کو
نطع پر اسب و پیاده پیل و فرزین و رخست — کار اینها شاه دارد در میانه شاه کو
خود گرفته هر کسی جویند صدر و منبرش — هم نیابند ار بیابند آن جمال و جاه کو
پایشان چون رای او وقت صلات سخت کو — دستشان چون عمر او وقت قضا کوتاه کو
گمرهان پست همت را ز تیر «لاالاه» — رهنمای و داعی میدان «الاالآه» کو
هر زمان گویی که تخت و افسرش اینجاستی — چند گویی تخت و افسر اول این گو: شاه کو
حملهٔ شیر آزمودن سست شد در رنج تو — روبهت زنده‌ست باری حیلهٔ روباه کو
ماند محراب و قضا را اسم مردی مرد کو — هست راه کهکشان را نام برگی کاه کو
هر سری خواهد ببوسید آستان جاه تو — لیک از بس جان پاکان پای کس را راه کو
یوسف ما بود چاهی لیک گشت از بهر چاه — هیچ یوسف را ورای چرخ هشتم جاه کو

در هجای علی سه بوسش

ایا کشبخان بداصل ای سه بوسش — علی نامی دریغ این نام بر تو
زهر خلقی که ایزد آفریدست — بتر سگ دم و از سگ دم بتر تو
تر از جملهٔ اهل نشابور — پدر ننگ آمد و ننگ پدر تو
مرا سعد علی نانی همی داد — نگنجید آن سخا و فضل در تو
به‌دونی منقطع کردی تو آن چیز — که لعنت باد و نفرین باد بر تو

□

با تو باشم از تو نندیشم که با فضلی و عدل — نه بدان کز راه عقل و معرفت پیشم ز تو
باز کز تو دور باشم هیچ نندیشم ز کس — از تو نندیشم چرا زیرا که نندیشم ز تو

□

در چشمت ای رفیقک ای خام قلتبان — برتر ز سرومان همی آید حشیش تو
آن به که در هجای تو از تو بنگذرم — تصحیف معنی لقب تو بریش تو

تقاضای گوشت و انگور

ای چو ماهی نشسته در خرگاه — وز تو خرگاه چون سپهر از ماه
دان که داریم عزم «روز آباد» — منم و یک خر و دو سه همراه
از تومان آرزوست برّه و شیر — تره و کوک و میوهٔ روباه
زانکه دارند هم ز اقبالت — همرهان نان و چارپایان کاه

در رثای محمد بهروز

اعتقاد محمّد بهروز — کرد روزیش از آن جهان آگاه
چون به از زر به عمر هیچ ندید — زر به درویش داد و عمر به شاه

□

گفتم بنالم از تو به یاران و دوستان — باشد که دست ظلم بداری ز بی‌گناه
بازم حفاظ دامن همت گرفت و گفت — زنهار تا از او به جزا و ناوری پناه

□

ای فلک شمس شرف جاه تو — باد بر افزون چو مه یکشبه
بر تنم از سرما آمد فراز — پوست‌بر آن‌سان‌که بر آتش دبه
شد کتفم رقص‌کنان می‌زنم — سنج به دندان و به لب دبدبه
نزد تو زان آمدم ایرا که هست — دیدن خورشید غم بی‌جبه

□

بخور من بود دود درمنه — چنین باشد کسی را کو درم نه
چو بی‌سیمم ولی دایم به شکرم — تقاضا گر ملازم بر درم نه
اگر گردون به کام من نگردد — چه گویی بردهٔ خود بر درم نه

□

ای تیر غم و رنج بسی خورده و برده — واقف شده بر معرفت خرقه و خورده
بر ظاهر خود نقش شریعت بگشادم — در باطن خود حرف حقیقت بسترده
با هستی خود نرد فنا باخته بسیار — صد دست‌فزون‌مانده‌و یک‌دست نبرده
در آرزوی کوی خرابات همه سال — اول قدم از راه خرابی بسپرده
ایمن‌شده‌از عمرخودوگشت‌شب‌و روز — در بی‌خردی کیسه به طرار سپرده
ور زانکه ترا نیستی ای خواجه تمناست — هان تا نکنی تکیه بر انفاس شمرده
زان‌پیش‌که نوبت به‌سر آید تو در آن‌کوش — تا مردهٔ زنده شوی ای زندهٔ مرده

□

ای زده بر فلک سراپرده — رخت بر تخت عیسی آورده
ای که از رشک نردبان فلک — با خود از خاک بر فلک برده
گر کسان گرسنه گرد تو در — همه با گوشت مرغ خو کرده
پس اگر برپریده او سوی تو — نپریده ازو بیازرده
نیک زشتست با چو تو عمری — ظلم را پر و بال گسترده
داده همنام خود به ده مطلب — یاری از هندوان نو برده
کی تواند سپیدچرده شده — آنکه کرد ایزدش سیه‌چرده
ای درون هزار پرده شده — لن‌ترانی نبشته بر پرده
گر که مستوجبست حد ترا — این سنایی شراب ناخورده
هم وبالی نباشدت گر ازو — درگذاری گناه ناکرده
بدهی این گدای گرسنه را — بدل نان برنج پرورده

□

این چه قرنست اینکه درخوابند بیداران همه — وین چه دورست اینکه سرمستند هشیاران همه
طوق منت یابم اندر حلق حق‌گویان دین — خواب غفلت بینم اندر چشم بیداران همه
در لباس مصلحت رفتند رزاقان دهر — بر بساط صابیی خفتند طرّاران همه
در لحد خفتند بیداران دین مصطفا — بر فلک بردند غیو و نعره میخواران همه
حیز متواری بدی زین پیش اکنون شد پدید — زانکه بی‌ننگند و بی‌عارند عیاران همه
غارتی را عادتی کردند بزازان ما — در دکان دارند ازین معنی به خرواران همه
بی‌خبر گشته‌ست گوش عقل حق‌گویان دین — بی‌بصر گشته‌ست گویی چشم نظاران همه
ای جهان دیده کجااند آن جهانداران کجا — وی ستمدیده کجااند آن ستمگاران همه
آنکه از من زادکو و آنکه زو زادم کجاست — آن رفیقان نکو و آن مهربان یاران همه
وآن سمن‌رویان گل‌بویان حوراپیکران — آنکه گل‌بودی خجل زان روی گلناران همه
مرگشان هم قهر کرد آخر به امر کردگار — ای برادر مرگ دان قهار قهاران همه

□

شغل سرهنگان دین از مرد متواری مجوی — سیرت ابرار را در طبع اضراری مجوی
از هوای فقر مردان کاخ فغفوری مخواه — در سرای سوز سلمان تخت جباری مجوی
در میان دوکدان لاف هر تردامنی — نیزه و گرز و کمان و تیر عیاری مجوی

دل‌که در سودا غمی شد بینی از بویش مگیر / در خرابهٔ بام گلخن طبل عطاری مجوی
خلعت بوذر نداری گام دینداری منه / قوت حیدر نداری نام کرّاری مجوی
خار پای راه درویشان آن درگاه را / در کف دست عروس مهد عماری مجوی
هرکسی را نور صدق عشق این ره کی دهد / صورت خورشید را اندر شب تاری مجوی
گرد طاووسان دین گرد و بمان اوباش را / در دهان زاغ پیسه مشک تاتاری مجوی
بر سر طور هوا طنبور شهوت می‌زنی / عشق داری لن‌ترانی را بدین خواری مجوی
ور تو خواهی نفس‌شیطان از تو بیزاری کند / نام عشق دوست را جز از سر زاری مجوی

□

تا کی اندر راه دین با نفس دمسازی کنی / بر در میدان این درگاه طنازی کنی
کوزه و ابریق برداری و راه کج روی / جامهٔ صدیق درپوشی و غمازی کنی
ور تو خواهی کز کمان شهوت و تیر نفاق / از سر انگشت دف زن ناوک‌اندازی کنی
نزد مغفرها ستور لنگ گردی وآنگهی / پیش معجرها حدیث از مرکب تازی کنی
چون به کنجی باز بنشینی و با یاران حدیث / از گل و گرمابه و از شانهٔ رازی کنی
رو به گرد خاکبازی گرد کین آن راه نیست / کاندرین ره با براق خلد خرتازی کنی
تا توخودکی مرد آن باشی که‌خود راچون‌خلیل / در کف محنت چو گوی پهنهٔ غازی کنی
نیست سودای دفاع تو که در بازار صدق / با خس و خاشاک می‌خواهی که بزازی کنی
وقت آب‌و تخم کشتن گشته شیطان را قرین / وقت خرمن کوفتن با موسی انبازی کنی
مگذران‌در لهو و بازی‌عمر لیکن روز حشر / کیفر آن گاهی بری با حور عین بازی کنی

در مدح خواجه اسماعیل شنیزی

علم و عمل خواجه سماعیل شنیزی / ما را ز نه چیزی برساند به چیزی
ماکبک دری بوده گریزیده زکبکی / او کرده دل ما چو دل باز گریزی
تا ما ز پی تنفیث و تقویت او / در صورت‌رستم شده‌از صورت‌حیزی
در واسطهٔ خازن و نقّاش بدین شکر / با جان مترنم شده نیروی تمیزی
در کارگه و بارگه حکم و فنا یافت / جان و دل ما از دو سماعیل غمیزی
دین‌تازه‌شد از صدق‌سماعیل پیمبر / جان زنده شد از حذق سماعیل شنیزی
چونانک‌سنایی‌را زو قدر و سنا شد / ای‌بخت‌بدوگوی‌تو بابخت‌همی‌زی

□

ای در دل ما چو جان گرامی — وی همچو خرد به نیکنامی
آن دل که به خدمت تو پیوست — آورد بر تو جان سلامی
ماه از تو گرفت نوربخشی — کبک از تو گرفت خوش‌خرامی
با رحمت رویت از میانه — برخاسته زحمت حرامی
این چرخ رونده با همه چشم — نادیده جمال تو تمامی
این نور جمال تو ببیند — اندر غلط اوفتد گرامی
با تابش تو کران مبادا — چون دانش یوسف لجامی

□

اگر پای تو از خط خطا گامی بعیدستی — بر تخت تو اندر دین بر از عرش مجیدستی
وگر امروز طبع تو ز طرّاری نه طاقستی — وگر غفلت ز رزاقی زر فرد آفریدستی
ز عشق آن یکی سلطان طاعت شادمان بودی — ز رشک آن دگر شیطان شهوت مستزیدستی
تو مستی زان نیاری رفت در بازار عشاقان — اگر زر بودیی بر سنگ صرافان پدیدستی
همیشه این همی‌خوانی که دست من درین عالم — گشاده‌تر ز دست و تیغ سلطان عمیدستی
همیشه خواب این‌بینی که یارب کاشکی دانم — سرانگشت من صندوق خلقانرا کلیدستی
اگر بخت و رضا در تحت رای بلحکم بودی — وگر لوح و قلم در دست شاگرد یزیدستی
نباشد آنکه تو خواهی وگرنه این چنین بودی — همه رو سالکان خواهند گر هر روز عیدستی
اگر بودی دلت مشتاق در گفتار بسم‌الله — ترا هر دم هزاران نعرهٔ هل من مزیداستی
وگر عاجز سنایی نیستی در دست نااهلان — ز سر سامری عالم پر از پیک و بریدستی

□

پسری دیدم پوشیده قبای — گفتم او راکه به نزدیک من آی
گفت من دیر بمانم نایم — گفتم او را که بیا ژاژ مخای
دیر کی مانی جایی که بود — سیم در دست و گروگان در پای
من اگر ایستاده‌ام مسته — خویشتن گر نشسته‌ای مستای
زانکه تو فتنه‌ای و من علمم — تو نشسته بهی و من بر پای

□

به هفت کشور تا شکر پنج و ده گویم — نبود خواهم ساکن دو روز در یکجای
دو پای دارم چار دگر بیاید ازآنکه — به هفت کشور نتوان رسید بی شش پای

□

چنان زندگانی کن ای نیک‌رای　　از آن پس که توفیق دادت خدای
که خایند ز اندوهت انگشت دست　　چو اندر زمینت آید انگشت پای
مکن در جهان زندگانی چنانک　　جهانی به مرگ تو دارند رای

□

سخا و سخن جان محض‌ست ایرا　　که از خوب‌گویی و از خوشخویی
بماند همی زنده بی‌کالبد　　ز من شعر نیک و ز تو نیکویی

□

نکند دانا مستی نخورد عاقل می　　ننهد مرد خردمند سوی مستی پی
چه خوری چیزی کز خوردن آن چیز ترا　　نی چون سرو نماید به مثل سرو چو نی
گر کنی بخشش گویند که می کرد نه او　　ور کنی عربده گویند که او کرد نه می

□

کسی را کو نسب پاکیزه باشد　　به فعل اندر نیاید زو درشتی
کسی راکو به اصل اندر خلل هست　　نیاید زو به جز کژّی و زشتی
مراد از مردمی آزادمردیست　　چه مرد مسجدی و چه کنشتی

□

شربهای جهان همه خوردیم　　چه عطایی از او چه عاریتی
چو نکو بنگریستیم نبود　　هیچ خوشخواره‌تر ز عافیتی

□

شد دیدهٔ من سپید از وعدت　　آخر چو نکو نکو نگه کردی
آخر بر مرثیهٔ پدر ما را　　همچون ز بر درش سیه کردی

از زبان تیر خراس

ای لاف‌زنی که هر کجا هستی　　قصه ز روزن و سرای آری
تا کی سوی من نه از ره غیرت　　از بهر نظاره روی و رای آری
پندی بشنو که تا چو مخدومم　　مختار شوی گر آن بجای آری
شو راستیی چو من به‌دست آور　　تا چرخ چو من به زیر پای آری

□

برهٔ بریان هرجا که بود چاکر تست — طبق حلوا داماد و تو او را خسری
خوردنیهای جهان گر به شکم جمع شدند — همه گفتند که ای خواجه تو ما را پدری
ای همه نزهت و شادی و همه راحت و روح — کنیت تو نعم و نام تو شیخ الطبری

□

چون به ملک اندر برآرد گردی از مردان مرد — داد او را تاج و تخت و ملک عالم بر سری
تا از او فرزند زاید در جهان و وادهد — در مصاف اندر حسام و در نماز انگشتری

هم در هجای معجزی شاعر

معجز معجزی پدید آمد — چون فروريد قوم او پسری
بی‌نهادی پلید و پر هوسی — بی‌زمانی دراز و بی‌خبری
هم ازو بود و از کفایت او — که بهر کار دارد او هنری

در رثای امیر معزی

شد باز گهر طبع گهرزای معزی — شد یار فلک عقل فلکسای معزی
گر زهره به چرخ دویم آید عجبی نیست — در ماتم طبع طرب‌افزای معزی
کز حسرت درهای یتیمش چو یتیمان — بنشست عطارد به معزای معزی

و نیز

سخن را به خواب اندرون دوش گفتم — که گر شدی معزی تو دایم همی زی
فلک سرد بادی برآورد و گفتا — دریغا معزّی دریغا معزّی

در هجای علی سه بوسش

ای سه بوسش به آدمی نازی — زن تو راستست و تو کاژی
از بغیضان جام و باخرزی — وز عوانان ملین و بازی
از خسیسی که هستی ای ملعون — بر ... زن چو ماکیان کاژی
از ستاره همه ربایی گوشت — ای زنت روسبی غلبواژی

□

به شعر اندرت مردم خواندم ای خر — که تا کارم ز تو گیرد فروغی
خطی ناراینجم دادی و شاید — دروغی را چه آید جز دروغی

□

روی من شد چو زر و دیده چو سیم — از پی بخشش ای خواجه علی
رسم آن سیم بر دیدهٔ من — چو خداییست بر معتزلی

□

زشتم خواندی و راست گفتی — من نیز بگویم ار نجوشی
من زشت بهم تو خوب ایرا — من شاعرم و تو ... فروشی

□

خسرو از مازندران آید همی — یا مسیح از آسمان آید همی
یا ز بهر مصلحت روح‌الامین — سوی دنیا زان جهان آید همی
یا سکندر با بزرگان عراق — سوی شرق از قیروان آید همی
«ریگ آموی و درازی راه او — زیر پامان پرنیان آید همی»
«آب جیحون از نشاط روی دوست — اسب ما را تا میان آید همی»
رنج غربت رفت و تیمار سفر — «بوی یار مهربان آید همی»
این از آن وزنست گفته رودکی — «باد جوی مولیان آید همی»

در هجای شهابی

مرا شهابی گر هجو کرد صد خروار — نیافت خواهد پاسخ ز لفظ من تنگی
دراز کاری دارم که هر سگی را من — بهر خروشی خواهم همی زدن سنگی

□

خواندم حکایتی ز کتابی که جمع کرد — اندر حکایت خلفا زید باهلی
گفتا که داد مأمون یک شب دو بدره زر — بر نغمت سحاق براهیم موصلی
کس کرد و باز خواست دگر روز بدره‌ها — گفتا فساد باشد و نوعی ز جاهلی
«هو ینصرف» لقبش نهادند مردمان — واندر زبان گرفتش هر کس به مدخلی
لاینصرف تویی ز بزرگان روزگار — وینک ز نام خویش مر این را دلایلی
در نحو وزن افعل لاینصرف بود — نام تو احمدست به میزان افعلی

□

ای کاشکی ز مادر گیتی نزادمی / یا پس چو زاده بودم جان را بدادمی
چون زادم و ندادم جان آن گزیدمی / کاندر دهان خلق به نیکی فتادمی
نیکو چو نیست یافتمی باری ازجهان / آخر کسی که رازی با او گشادمی
امروز بس زدی پس و بسیار بدترم / فردا مباد گر بود او من مبادمی

□

خود درشتی گر ببیند کورچشم و کوردل / خواه با او مردمی کن خواه با او کژدمی
هر که از بی چشم دارد مردمی و شرم چشم / همچنان باشد که دارد چشم ز ارزن گندمی
مردمی کردن کی آید از خری کرروی طبع / چشم او بی‌مردمست و جسم او بی‌مردمی

□

احوال خود چه عرض کنم هر زمان همی / بینم مضرت تن و نقصان جان همی
منزل چه سازد و چکند رخت بیشتر / آنرا که رفت باید با کاروان همی

□

گوگرد سرخ خواست ز من سبز من پریر / در پیشش ار نیافتمی روی زردمی
خود سهل بود سهل که گوگرد سرخ خواست / گر نان خواجه خواستی از من چه کردمی

در رثاء

تابوت مرا باز کن ای خواجه زمانی / وز صورت‌ما بین ز رخ دوست نشانی
تا دیدهٔ چون نرگس ما بینی در خاک / از خون دل ما شده چون لاله‌ستانی
تا دو لب پر گوهر ما بینی در خاک / در گور چو پر خاک یکی غالیه‌دانی
تا قامت چون تیر مرا بینی در گل / چفته شده و خشک چو بی توز کمانی
ما کشتهٔ چشم بد چرخیم وگرنه / اینجا چه کند خفته تر و تازه جوانی
نادیده چو شاهان جوان بخت به‌ناگاه / برساخته از تختهٔ تابوت نشانی
یک نوخط نوشاد میفتاد به صد قرن / زین چنبر گردنده به صد قرن قرانی
آن جامه که میل تن ما بود بد و بیش / از مردن او گور بپوشید چنانی
ای‌دوست چو سودی نکند گوهر ما را / آن به که نکوشی بخروشی به فغانی
نان پیش فرست از پی آن کامدگان را / آیست درین در ز پی دادن نانی
خرپشتهٔ ما پیش میارای که ما را / هر روز می آراسته بخشند جنانی
اینجا همه لطفست کسی راکه نبودست / هرگز به خدا و به رسولانش گمانی

زانگونه که گر هیچ بپرسی ز تو هر خاک | زین شکر عجب نیست که بی‌کام و زبانی
از بس کرم و لطف خداوند برآید | آوازهٔ المنةلله به جهانی
بی‌خدمت او کس به همه جای مماناد | چون خامه و چون نیزه یکی بسته میانی
دیدیم که اندر ره او شرک نگنجد | خود را ز همه باز خریدیم به جانی
ای پیر همان کن تو که ما روز جوانی | حقا که در این بیع نکردیم زیانی
با خدمت حق باش که گر باشی ورنه | از مرگ بیابی به همه عمر امانی
کز بهر تو یک روز همین بانگ برآید | در گوش عزیزانت که بیچاره فلانی

□

هم اکنون از هم اکنون داد بستان | که اکنون‌ست بیشک زندگانی
مکن هرگز حوالت سوی فردا | که حال و قصهٔ فردا ندانی

□

چونت نپرسم بگویی اینت کراهت | چونت بخوانم نیایی اینت گرانی
دعوی دانش کنی همیشه ولیکن | هیچ ندانی ورا که هیچ ندانی

□

اگر بدگمان گشتی ای دوست بر من | نیازارم از تو بدین بد گمانی
ز خود ایمنم زانکه عیبی ندارم | ز تو ایمنم زانکه عیبی ندانی

در هجای معجزی

حاجت صد هزار ... قوی | شد ز ... روا که مأبونی
حاجت من روا نگشت از تو | گرچه از خواسته چو قارونی
پس چو به بنگرم بر تو و من | من کم از ... و تو کم از ...

□

آدمی را دو بلا کرد رهی | برد از هردو بلا روسیهی
یا کند پر شکم خویش ز نان | یا کند پشت خود ز آب تهی

□

به خدای ار گل بهار بوی | با کژی خوارتر ز خار بوی
راستان رسته‌اند روز شمار | جهد کن تا تو ز آن شمار بوی
اندر این رسته رستگاری کن | تا در آن رسته رستگار بوی

□

ای سنایی به گرد شرک مپوی آنچه گوید مگوی عقل مگوی
خنصر و سطی این دو انگشت است هر دو از بهر نفس در تک و پوی
از زمانه اگر امان جویی زو بلندی مجوی پستی جوی
این که گویی تو خرد حاتم راد وانکه گویی بزرگ سرگین شوی

□

ای روی زردفام تو بر گردن نزار همچون بلندنی که بود بر بلندیی
آنگه که مادر تو ترا داشت در شکم هر ساعتی ز رنج زمین را بکندیی
نه ماه رنجت از چه کشید او که بعد از آن از کس همی فگند که از کون فگندیی

□

ملکا ذکر تو گویم که تو پاکی و خدایی نروم جز به همان ره که توام راه نمایی
همه درگاه تو جویم همه از فضل تو پویم همه توحید تو گویم که به توحید سزایی
تو زن و جفت نداری تو خور و خفت نداری احد بی‌زن و جفتی ملک کامروایی
نه نیازت به ولادت نه به فرزندت حاجت تو جلیل الجبروتی تو نصیر الامرایی
تو حکیمی تو عظیمی تو کریمی تو رحیمی تو نماینده فضلی تو سزاوار ثنایی
بری از رنج و گدازی بری از درد و نیازی بری از بیم و امیدی بری از چون و چرایی
بری از خوردن و خفتن بری از شرک و شبیهی بری از صورت و رنگی بری از عیب و خطایی
نتوان وصف تو گفتن که تو در فهم نگنجی نتوان شبه تو گفتن که تو در وهم نیایی
نبد این خلق و تو بودی نبود خلق و تو باشی نه بجنبی نه بگردی نه بکاهی نه فزایی
همه عزی و جلالی همه علمی و یقینی همه نوری و سروری همه جودی و جزایی
همه غیبی تو بدانی همه عیبی تو بپوشی همه بیشی تو بکاهی همه کمی تو فزایی
احد لیس کمثله صمد لیس له ضد لمن الملک تو گویی که مر آن را تو سزایی
لب و دندان سنایی همه توحید تو گوید مگر از آتش دوزخ بودش روی رهایی

فهرست اعلام

«غ»

«ف»

«ق»

«ن»

«و»

«هـ»

فهرست واژه‌ها، نامها و کنایات نامأنوس دیوان

آ و الف

آب: مراد آبروست

آبگون: آب مانند، کنایه از آسمان

آخال: آشغال مانند پوست و جز آن

آخته: برکشیده

آذریون: نوعی شقایق همیشه بهار باشد

آذون: چنان

آرنگ: آرنج، ساعد و بازو

آژده: فروشده (سوزن)

آس: غلهٔ آرد کرده

آسمانه: سقف خانه

آشنا: شنا

آصف: پسر برخیا، وزیر سلیمان

آهار: لعابی که بر جامه و کاغذ مالند

آهنج: قصد و کشش

آیاز: ایاز غلام محبوب سلطان محمود

ابدال: جمع بَدَل و بدیل، گروهی از اولیاءالله

ابراج: برج‌ها

ابره: آستر

ابوفراس فرزدق: از شاعران عرب

اثمد: سنگ سرمه

اجم: نیستان‌ها، بیشه‌ها، جای شیران

اخرس: گنگ

ادرار: انعام و بخشش

ادیم: چرم و پوست

ارتنگ: نام کتابی است از نقاشی‌های مانی

ارقم: مار سیاه و سفید که خطرناک‌ترین مارهاست

إزار: به کسر اول، دستار یا لُنگی

آزبر: به معنی زیر و بالا

ازدر: لایق و سزاوار و درخور

اسب حرن: اسب بیمار و کفیده پا

استدراج: فریب دادن

اشترغاز: بیخ درخت انجدان

افتیمون: دوایی از شکوفهٔ نباتی

اصم: کر، ناشنوا

اعما: نابینا، کور

افسان: سنگی که کارد و شمشیر بدان تیز کنند

افسنتین: نوعی از گل بوی مادران که گیاهی است دوایی

افگانه: بچهٔ نارسیده را گویند

اکحل: رنگ میانگی دست

الحانها: جمع الحان که خود جمع لحن است

الفنج: امراز الفنجیدن است

الفنجیدن: اندوختن، کسب کردن

الوا: صمغی است بسیار تلخ، صبر

امشاج: جمع مشیج، آمیخته

انزعاج: ناراحت شدن

انگارده: افسانه

انگشت: زغال

انگلیون: بروزن عنبرگون، نام دیگر انجیل مقدس

انین: ناله، به ظرفی هم گویند که در آن دوغ ریزند و بجنبانند تا روغن آن گرفته شود

اوبار: بلع‌کننده، ناجویده فرو برنده

اوباش: جمع وبش، مردم فرومایه

اوریا: داود همسر او راپس از کشته شدنش به‌زنی گرفت

ایاس: ایاز به لفظ دیگر

ایدون: چنین

ب

باب زن: سیخ آهنی، سیخ کباب

باتنگان: بادنجان

باد: نخوت و تکبر

باد افراه: پاداش

بادخن: بادگیر

بادسار: مردم سبک و بی‌تمکین

بارگی: اسب

بارنامه: تفاخر و مباهات

باری: القصه، به هرحال، مرتبه

باز: گشادگی هردو دست

باژ: باج

باشه: مرغ معروف شکاری

باهو: چوبدستی شبانان و ساربانان

ببر: باردار، بارآور

بحتری: از شاعران عرب عهد هارون‌الرشید

بُخت: نام پادشاهی ظالم که بیت‌المقدس را خراب کرد

بخ بخ: خوشا و آفرین

بُخت نصر: لقب پادشاه بابل

بخم: خمیده

بدباز: بدقمار

بدری: بدره، خریطه‌ای که از چرم و گلیم سازند

بدست: وجب

براه: آراستگی

برخیر: بی‌هوده

برد: امر به دور شدن

بردابرد: دورشو، دورشو

بر سخت: امر به سنجیدن

برصیصا: نام عابدی که فریب شیطان را خورد

برف آب دادن: کنایه از نومید کردن

برگستوان: پوششی برای روز جنگ برای راکب و مرکوب

برناه: برناه، جوان

بروی نکوش: سوگند به روی نکویش

برنگ: برنج کابلی

بروت: سبیل، شارب

بسمل: سر بریده و به شمشیر کشیده شده

بسیم: خندان

بشار: کوفته و گرفتار

بشتالنگ: طفیلی

بشولیده: متحیر و درمانده

بغا: حیز و مخنث

بَقَم: چوبی است سرخ رنگ

بگرازم: نیکو کنم، آرایش دهم

بگماز: شراب و شراب‌خواری

بل: مخفف بهل یعنی بگذار

بلال: مؤذن پیامبر

بَلبَله: کوزه لوله‌دار

بُلبلی: شراب و پیالهٔ شراب

بلعم: نام مردی از علمای زمان حضرت موسی

بند: حیله و فریب

بُندار: صاحب تجمل و مکنت

بنگان: پیاله و فنجان

بوتیمار: مرغ غم‌خورک

بور: اسب سرخ رنگ

بوکه: بود که

بویحیا: کنیهٔ عزرائیل

بوبه: آرزومندی

بیجاده: نوعی از احجار کریمه نظیر یاقوت، کهربا

بی‌سنگ: کنایه از مردم بی‌قدر و بی‌مایه

بیغاره: سرزنش

بیوس: طمع و خواهش، تواضع و چاپلوسی

پ

پاردم: ریسمانی که در دم حیوان اندازند

پاره: ضدّ درست

پاسنگ: آنچه در کفهٔ ترازو نهند که با کفهٔ دیگر برابر شود

پالانی: اسبی که لایق بارکشی باشد

پالونه: آلتی است مانند کفگیر

پانی: آب

پای باز: رقاص

پای تابه: پارچه‌ای که هنگام راه رفتن برپای بندند

پدرام: آراسته و خرم

پرواره: خانه تابستانی و بالاخانه

پشک: سرگین

پشماگند: پالان آگنده به پشم

پلاس: مکر و حیله

پنگان: به معنی فنجان و بنگان

پوت: اقسام خوردنی‌ها

پور زال: رستم شاهنامه

پهنه: نوعی از چوگان

پیش تا: پیش از آنکه

پیلوار: کنایه از بسیار بسیار

پیله‌ور: کسی که دارو و اجناس عطاری فروشد

ت

تبیره: طبل و دهل

ترت و مرت: زیر و زبر۔تاخت و تاراج

تردامن: کنایه از فاسق و فاجر

ترفند: محال و بی‌هوده و دروغ

ترکی کردن: بی‌رحمی و قساوت کردن

ترینه: انواع سبزی‌ها که با سرکه ترکیب شود

تسو: تسوج، به وزن چهارجو

تسویل: آراستن برای گمراهی

تشویر: شرمساری و خجالت

تکاب: زمین آبکند

تلال: زمین بلند

تنبل: مکر و جادو و حیله (بروزن بلبل)

تنگری: به زبان ترکی یعنی خدا

تو: قیماق، آنچه در روی شیر ببندد

توختن: اندوختن و جمع کردن

توز: نام درختی است

تیر: نصیب و حصه، ستارهٔ عطارد

تیریز: شاخ جامه

تیمار: غم و غم‌خواری

تین: انجیر را گویند

ث

ثری: خاک و زمین

ثهلان: نام کوهی است

ج

جابلسا و جابلقا: شهرهای خیالی ناکجاآباد

جفتان: در مقابل تک

جحیم: دوزخ

جریر: از شاعران عرب سدهٔ اول هجرت

جعفر طیار: جعفر پسر ابوطالب

جلاجل: زنگهای چند که بر اسب و شتر بندند

جمارک: سنگ ریزه‌ها

جُنابه: توأم

جنید: از صوفیان سدهٔ سوم هجری

جولاه: بافنده

جوینه: نانی که از آرد جو پزند

جیفه: مردار بو گرفته

چ

چاک: قبالهٔ خانه

چخیدن: ستیزه کردن

چدن: مخفف چیدن

چربو: پیه، چربی

چرغ: مرغی شکاری است

چرمه: اسب سفید

چشم پریدن: کنایه از خبر خوب یابد

چشم‌دار: امر به منتظر شدن

چک: برات وظیفه و مواجب، قبالهٔ خانه یا باغ

چکاد: بالای پیشانی

چکاو: چکاوک

چکاوک: نام مرغی خوش‌آواز

چکوک: چکاوک

چلیپا: صلیب نصارا

چم: امر از چمیدن به معنی به ناز رفتن

چنگری: مخفف چه نگری

چه شینید: چه نشسته‌اید

چنهی: مخفف چه نهی

چینه: دانهٔ مرغان

ح

حالی: در حال، فوراً

حَب: دانه

حُب: مهر، علاقه

حذوری: ترسناکی، از بیم

حبر: دانشمند، اسقف

حَر: عذاب دردناک و زجر

حَرث: کشت و زرع

حرم: حرام و ناروا

حسان: از شاعران عرب عهد رسول اکرم (ص)

حسنت: حسنه

حمیم: خویشاوند

خ

خاتون: بی‌بی و کدبانوی خانه

خاتون جهان: کنایه از آفتاب

خاتون روز: کنایه از آفتاب

خاتون شبستان فلک: کنایه از آفتاب

خاتون فلک: کنایه از آفتاب

خاتون یغما: کنایه از آفتاب

خاد: غلیواج، زغن، مرغ گوشت ربای

خارخار: خلجان و تعلق خاطر

خاشه: خس و خاشاک

خان: خانمان، آقا و بزرگ

خایسک: پتک و چکش

خبب: نوعی از دویدن و پویه

خبزدو: جُعَل، سرگین

خبه: خفه

خدوری: سستی و کاهلی، سرگشتگی

خَراس: آسیای بزرگی که با خر گردانند

خرخیز: نام شهری است از خطا

خرزه: آلت تناسلی که سطبر و دراز باشد

خسته: زمینی که خاکش بسیار نرم باشد

خسر: پدر زن

خشتین: سفید

خصل: آنچه در قمار نرد به آن گرو بندند

خصمی: دشمن

خصی: خایه کشیده

خضیر: بدرقه و نگهبان

خطره: آنچه در دل گذرد

خفتان: زره

خفیر: نگهبان و رهبر

خلاب: زمین گل ناک که پا در آن بماند

خلاف: نوعی درخت بید

خلّت: دوستی

خلخ: بروزن فرخ، شهری است در ترکستان

خله: هذیان و هرزه‌گویی

خماهن: سنگ سخت مایل به سرخی

خنگ: اسب سفید

خنور: ظرفی مانند کوزه و خُم

خنیده: مشهور و معروف

خوا: مصغرخواه

خواجم: مخفف خواجه‌ام

خوالی: بروزن خالی، به معنی آشپز

خوید: غلّه و جو نارس

خه: کلمهٔ تحسین و آفرین

خه خه: به به، بخ بخ

خیری: گلی زرد و خوش بو

خیرخیر: بی‌هوده و عبث

د

داء: درد

داج: تیره

داد: سر و صدا

داه: کنیز و پرستار

دجا: تاریکی

دراعه: جامهٔ جلو باز که بر دوش اندازند

در زمین: زیرزمین

درزی: خیاط

دُرّه: مروارید بزرگ

دستوری: رخصت و اجازت

دغا: مردم ناراست و دغل را گویند

دم: خون

دَمان: حمله کننده

دم دم: لحظه به لحظه

دمن: جمع دمنه، آثار خانه‌ها و سواد مردم

دندان مزد: چیزی که به فقرا دهند بعد از اطعام آنان

دوال: به معنی تیغ و شمشیر

دوستگانی: می‌خوردن با معشوق، به معنای پیاله شراب هم گفته‌اند

دوعیسی: کنایه از دو لب است

دهریک: تحقیر و اهانت

دَیجور: شبی در نهایت تاریکی و سیاه باشد

ذ

ذباب: مگس و زنبور عسل

ذوالخمار: لقب عوف‌بن ربیع

ر

راسو: موش خرما

رَجم: سنگسار کردن

رجیم: سنگسار و نفرین شده

رخ: یکی از مهره‌های شطرنج

ردف: در پی هم آمدن

رسم: چاه پنهان کرده به خاک

رضیع: کودک شیرخوار

رقیم: نام قریه اصحاب کهف

رُقیه: سحر و افسون

روهینا: آهن و فولاد جوهردار

روین: روناس

رِیَب: جمع ریبه به معنی اضطراب خاطر، شک و گمان

ریز: نعمت و مراد

ریم آهن: چرک و کثافت آهن

ریواس: ریا، نفاق و فریب

ز

زاد: نوزاد اسب و خر

زاد: توشهٔ راه

زاستر: زانسوتر، آن طرف‌تر

زال زر: پدر رستم در شاهنامه

زبرقان: ماه تمام

زَجّاج: به معنی شیشه‌گر، از عالمان مشهور علم نحو در سدهٔ سوم هجری

زحیر: آواز با آه و نالهٔ سرد

زردگوشان: منافقان

زغن: گوشت ربا، غلیواج

زرگند: مخفف زراگند به معنی زرین و مطلا

زُفت: گرفته روی و بخیل

زَفت: درشت و فربه

زَفر: فک، استخوانی که برآن دندان روید

زفیر: به گلو بردن آواز

زکور: دخیل و سفله

زمی: زمین

زنار: رشته‌ای که بت‌پرستان با خود دارند

زنخ زن: بی‌هوده گوی و یاوه‌سرا

زندان خاموشان: کنایه از گور

زنده پیل: به معنی پیل بزرگ

زنگ: پرتو آفتاب و ماه، به زنگار هم گویند

زوبع: کوتاه و حقیر

زهره: ستاره‌ای که مظهر خنیاگری و نشاط است

زئر: بانگ و غرش شیر، زئیر هم گویند

زیره‌با: آشی که در آن زیره کنند

زیرفام: به معنی زرد رنگ

زیف: گناه و بی‌ادبی

زئیر: بانگ شیر

ژ

ژورک: مرغی است سرخ رنگ مانند گنجشک

ژولک: پرنده‌ای است سرخ رنگ

ژوله: ژولک

ژیان: درنده، خشم آلود

س

ساتکین: قدح و پیالهٔ شراب

ساسی: گدایی، گدا

سالوس: فریبنده، چرب زبان

سام: پهلوان شاهنامه، پدر زال

سامری: شخصی است که در زمان موسی به ساحری گوسالهٔ سخن‌گوی زرین ساخت.

سبا: سرزمینی در یمن که بلقیس پادشاه آن بود

سبع المثانی: هفت آیهٔ سورهٔ حمد است که دوبار نازل شد

سپست: یونجه

ستان: کسی که بر پشت خوابیده باشد

سترنگ: مردم گیاه

سدرة المنتهی: درختی است در عرش ـ بلندی و رفعت فرشتگان را بیدرنشین

سراضراب: دارالضرب، جایی که در آن سکه زنند

سرتان دادم: یعنی رهایتان کردم

سرخاب: نوعی مرغابی سرخ رنگ

سرزن: سرکش و نافرمان

سرشب: شاهین، پرنده‌ای شکاری

سرگو: کسی که پای‌افزار ریسمانی بافد

سرون: شاخ گاو و گوسفند

سریجه: پرنده‌ای کوچک و دراز دم

سرین: نشستنگاه آدمی، کفل

سحتری: زنی که چرمینه پوشد و با زن دیگر مساحقه کند

سَعیر: آتش افروخته

سُغبه: شیفته و فریفته

سُفت: دوش، کتف

سفجه: خربزهٔ نارس

سقلاب: نام ولایتی از ترکستان

سقلاطون: نام شهری در روم، پارچه ابریشمی زردوزی شده

سَقَم: بیماری

سلطان شب: کنایه از ماه

سلم: پیش بهادادن

سُلمی: از اسماء زنان عرب است

سله: زنبیل یا سبدی که مار در آن نگهدارند

سلیل: شمشیر برکشیده

سماکاره: سبوکش میخانه، مطلق خدمتکار

سمور: جانوری است که از پوست آن پوستین سازند

سمندر: نام جانوری است که در آتش متکون می‌شود

سنگ‌انداز: ایام آخر ماه شعبان که میخواران می‌گساری بسیار کنند مرادف کلوخ‌انداز

سنگور: سله‌ای که فقاعیان در آن فقاع چینند

سوفار: ظرفی چون کوزه و سبو که از گل پخته باشد سوفال هم گویند

سها: ستاره‌ای است بسیار ریز

سهر: بیداری

سهم: بیم و ترس

سیاوخش: سیاوش پسر کیکاوس

سیب: بخشش و احسان

سیسنبر: سبزی است میان نعنا و پونه

سیفور: بافته ابریشمین بسیار لطیف

سیکی: شراب جوشانیده

ش

شادروان: پرده بزرگ، سراپرده بارگاه شاهان

شار: لقب پادشاه غرجستان

شارک: پرنده‌ای سیاه رنگ که مانند طوطی سخن می‌گوید

شارو: شارک

شاره: چادر رنگین به غایت نازک

شاشک: تیهو

شاشنگ: همان است

شانی: زر و درم ده هفت

شاهسپرم: ریحان برگ ریزه

شاهین: زبانه و چوب ترازو

شب پوش: کلاه و طاقیه

شبه: مهره سیاه که بر سر مروارید کشند

شترواز: شترباز

شخار: قلیا را گویند که صابون‌پزان به کار برند

شخص: تن

شدیار: شیار، شخم زمین

شست: دام و قلابی که بدان ماهی صید کنند

شعری: نام ستاره‌ای است

شَغَب: بانگ و غوغا، فتنه و فساد

شفطرنج: صورتی از شطرنج

شفتالو: کنایه از بوسه

شقا: بدبختی و سختی

شکافه زن: نوازنده و مطرب

شل: نام حربه‌ای است

شُم: نفرت و بیزاری

شمر: بر وزن قمر حوض کوچک را گویند

شمس‌المعالی قابوس‌بن وشمگیر: از پادشاهان آل زیار

شناه: شنا

شنگ: عیّار و رهزن، به آدم شوخ و ظریف گویند

شنگور: بادریسهٔ خیمه

شنی: مخفف نشینی

شهرود: نام سازی است

شیار: زمینی که برای زراعت شکافته شده باشد

شید: چشمهٔ آفتاب

شیراز: ماستینه، دوغی که شبت در آن کنند

شیرشکر: شکارکنندهٔ شیر

شیشک: تیهو، پرنده‌ای کوچکتر از کبک

شیم: نام رودخانه‌ای که سرچشمهٔ آن کوههای دیلمان است

شین: عیب

ص

صاحبی: نوعی از قماش لطیف

صحو: هوشیاری

صعوه: پرنده‌ای از جنس گنجشک

صلابه: سابیدن سنگی بر سنگ دیگر

صهیب: از مردان عرب و یاران رسول اکرم (ص)

ض

ضریر: نابینا

ط

طاحونه: آسیا و اسباب خانه

طامات: لاف و گزاف

طراز: آرایش و پیرایش

طرازیدن: آرایش دادن

طُرفه: شگفت و عجیب

طل: باران ریز

طلول: نشانه‌های خانه‌های ویران

طمطراق: کر و فر و خودنمایی

طود: کوه، کوه بزرگ

طیار: درست و مهیا

طیلسان: جامه‌ای است فراخ که خطبا پوشند

طین: گل

ظ

ظُفُر: ناخن

عبقری: جامه و فرش و هرچیز نفیس

عته: بی‌عقلی و دلشدگی

عتیق: آزاد و لقب ابوبکر صدیق

عجل سمین: گوسالهٔ فربه

عُذره: دوشیزگی

عرجون: اصل خوشهٔ خرما

عراده: آلت جنگ کوچکتر از منجنیق

عُرس: زفاف

عرن: شکافتگی پاشنهٔ ستور

عزب: مرد بی‌زن

عصیده: نوعی حلوا

عِقال: رسنی که بدان پای و ساق شتر بندند

عکه: نام مرغی است از جنس کلاغ

عنادل: جمع عندلیب، بلبل‌ها

عندم: بقم چوبی که چیزها بدان رنگ کنند

عنین: آنکه به نزدیکی با زن قادر نباشد

عوار: عیب

عوانان: ظالم‌ها و سرهنگان دیوان

عوریا: نام‌شخصی است که‌داود بیوه او را به زنی گرفت

عین قریره: چشم خنک کرده

غ

غاتفر: نام محله‌ای از سمرقند که سرو آن معروف است

غاشیه: زین‌پوش

غاوی: گمراه و نومید

غر: نامرد و مخنث

غرچه: مخنث و ابله

غریم: وام‌خواه

غشمشم: مرد مغرور و دلیر

غلغل: شور و غوغا

غماز: رازگستر و سخن‌چین

غور: نام ولایتی است میان هرات و غزنه

غیار: پارچه‌های زردرنگ که یهودیان بر دوش می‌کشیدند

غُیبَه: پاره‌های آهن باشد

ف

فتراک: تسمه و دوالی که از پس و پیش اسب آویزند

فتنه: مفتون و شیفته

فدک: دهی به خیبر بود

فربی: فربه

فرث: سرگین و پاره پاره جگر

فرخار: نام شهری از ترکستان

فرخندت: فرخنده تو را

فرزان و فرزین: وزیر مهره‌های شطرنج

فرناس: غافل و نادان

فطیم: کودک از شیر باز شده

فوطه: جامه یا چادر نگارین

فیاوار: شغل و کار

ق

قار: چیزهای سفید و سیاه

قاقُم: پوستی سفید و بسیار گرم

قباد: پدر انوشیروان

قُبله: بوسه

قریرالعین: خنک چشم

قَصَب: جامهٔ کتان، و هرچه مانند نی باشد

قَصَبی: جامهٔ کتانی

قعده: نوعی از نشستن

قفر: بیابان بی‌آب و علف

قفیز: پیمانه‌ای است و اندازه‌ای از زمین

قلاش: بی‌نام و ننگ و آدم بی‌خیر

قلب درس: می‌شود سرد

قلب مرگ: می‌شود گرم

قلتبان: دیوث و بی‌حمیت

قماط: دست‌بند و پای‌بند کودک گهواره‌ای

قندز: جانوری در ترکستان که از پوست آن پوستین سازند

قهرمان: نگارندهٔ آنچه در تصرف اوست

قیفال: رگ سر

ک

کاج: سیلی و پس‌گردنی

کاژ: احول، دوبین

کاسان: یا کاشان شهری از بلاد ترکستان

کاله: متاع

کانون: به زبان سریانی برخی از ماه‌های رومی است

کبست: گیاهی است تلخ شبیه دستن بوی، حنظل

کبه یا کپه: شاخ یا شیشه حجّامان باشد

کجا: که، که هر

کجا کس: که هرکس

کخ: دیو، زشت صورت

کرک: (به تشدید راء) بلدرچین

کرکس: مرغ مردارخوار، نسر

کُرکی: کلنگ

کش: خوش

کُشتی: زنّار

کشخان: دیوث

کعبتین: دو مهرهٔ نرد

کلاوه: ریسمانی که بر چرخ پیچند

کلک: نی میان خالی، قلم

کُلَنگ: پرنده‌ای است کبود رنگ

کُما: گیاهی بسیار بد بو و متعفن

کم از این: کمتر از این

کم زن و کمزده: کسی که کمالات خود را بزرگ نبیند

کمیت: اسب سرخ رنگ که اندکی به سیاهی زند

کُنار: درختی است که برگ آن را به‌جای صابون به‌کار می‌برند

کنب: گیاهی است که از آن ریسمان بافند

کور عینین: از هردو چشم کور

کوشک: بنای بلند، قصر

کوک: نوعی کاهو و تره

کوکنار: غلاف و غورهٔ خشخاش که از آن تریاک می‌گیرند

کهل: مرد میانه سال

کیا: پادشاه

کیمخت: پوست و چرمی که از پوست خر به دست آید

گ

گاشتن: گردانیدن

گپ: سخن و سخنان دروغ و گزاف را نیز گویند

گپ زدن: سخن گفتن و گزاف گفتن

گرازیدن: خرامیدن

گرچند: هرچند، گرچه

گردن: رییس و بزرگ

گردنا: گوشهٔ عود و رباب که تار برآن بندند

گُرم: اندوه و دلتنگی

گری: امر به گریستن یعنی بگری به معنی جریب هم هست

گریغ: گریز

گست: زشت

گفتی: جدال لفظی

گمانی: گمان کنی

گمانیدن: گمان کردن

گندآور: حکیم و پهلوان

گنگ: امرد قوی‌جثهٔ بی‌حیا

گوز: جوز، گردکان

گوزینه: حلوایی که با مغز گردو سازند

گیه: مخفف گیاه

ل

لاد: اصل هرچیز

لازب: لازم و چسبیده

لاس: ابریشم فرومایه

لالکا: کفش و پای‌افزار

لام: اسپند سوخته

لامانی: گزاف و چاپلوسی

لبلاب: نیلوفر

لت انبان: شکم‌پرست و حریص

لت خوارگیر: کسی که به نان دیگری چشم دوزد

لخ: گیاهی که از آن بوریا بافند

لُمتر: قوی و کاهل و بی‌برگ

لمنخولیا: مالیخولیا، اختلال دماغی

لندهور: پسر آفتاب

لو: نوعی حلوا

لوت: اقسام طعام‌های لذیذ

لوزینه: حلوایی که از مغز بادام پزند

لولی: بی‌شرم و بی‌حیا

لیتک: مفلس و بی‌سر و پا

لیف: چیزی است که از پوست خرما سازند

م

ماخولیا: مالیخولیا، مالنج و مالیخ نیز گویند

مادگی: ضدّ نری

ماغ: نوعی مرغابی

مالیخولیا: اختلال حواس، سودای خام

مان: بگذار

مبتدع: مبتکر، بدعت‌گذار

مثال: فرمان

مِجَسطی: نام کتابی در علم نجوم از بطلمیوس

مجن: سپر

مچخ: مکوش، ستیزه مکن، از چخیدن

محتجب: در پرده، در حجاب

مخلب: داس بی‌دندانه و چنگال

مخ: لجام سنگینی که بر سر اسب سرکش زنند

مردم‌گیا: گیاهی شبیه آدمی

مرده ریگ: میراث

مرم: مخفف مرهم که بر زخم بندند

مُری: یعنی بمیری

مزخرف: ظاهر آراسته

مزمار: نای

مزمن: دیرینه، کهنه

مزهر: عود، یکی از آلات موسیقی

مسطر: خط‌کش

مسنون: بویناک

مشیج: آمیخته جمع آن امشاج است

مُصحَف: قرآن

معتوه: سبک عقل و دلشده

معروف کرخی: از عرفای سدهٔ هجری

مغتم: غمگین

مغیلان: بر وزن سلیمان نام درختی خاردار است

مفلاک: درویش و پریشان حال

مقاتل: نام چند تن از محدثان و مفسران

مقامر: به گرو بازنده، قمارباز

مقبلامردا: چه مقبل مردی

مکافا: مکافات

مگس‌گیر: عنکبوت و تار عنکبوت

ملاذ: پناهگاه، تکیه‌گاه

ملاط: گل دیوار

ملاقا: ملاقات

منجوق: ماهیچه

من یرغب: که راغب است

مهب: محل وزیدن باد

مهراج: نام یکی از پادشاهان هندوستان

موسیجه: پرنده‌ای سفید شبیه فاخته

می: از نام‌های زنان، شراب

میده: نان وحلوایی است که از شیر گوسفند و شکر پزند

میزر: زیرجامه و شلوار

میوت: میوه است

ن

نازو: پرنده‌ای است مانند قُمری

ناکه: به معنی آلوده و آغشته است

ناکه‌ده: کسی که جنس تقلبی تحویل دهد

نبهره: دون و فرومایه

نُبی: قران

نخشب: نام شهری از بخاراست که حکیم مقنع با شعبده ازچاهی نزدیک آن شهر ماهی بیرون می‌آورد که نام نخشب نام گرفت

نسرواقع: سه ستاره‌ای که عوام آنها را سه پایه خوانند

نَسَم: دم روح

نسناس: دیو مردم

نشاختم: نشاندم از مصدر نشاختن

نشاختن: نشاندن

نعم: نعمت‌ها، به تازی به معنی آری

نعیق: بانگ کلاغ

نفر: مردم و گروه مردم

نفور: رمنده و گریزنده

نفیر: فریاد

نقس: سیاهی و مرکب

نقس‌دان: دوات

نقیر: چاهک پشت هستهٔ خرما

نکال: عذاب و شکنجه

نکبا: بادی که میان دو باد وزد

نوال: عطا و بخشش

نوان: لرزان

نهاز: بزی که در جلوی گوسفندان رود

نهنبن: بر وزن شنفتن سرپوش دیگ و تنور

نهمار: بسیار

و

واصل: آنکه موی زنان را به هم بندد

وال: نوعی ماهی فلس‌دار

وبش: مفرد اوباش

وبل: باران بزرگ قطره

وثن: حاجت و نیاز

ورشان: کبوتری صحرایی که به آن مرغ الهی گویند

وشاخ: شمشیر

وشق: جانوری شبیه روباه که از پوست آن پوستین سازند

وطاء: پارچه‌ای که بر هودج و جز آن بیندازند

وغا: بانگ و خروش

وهاد: زمین پست و نشیب

ویر: فریاد و فغان و ناله

هـ

هان و هین: کلمه‌ای که برای تأکید گویند و به معنی زودباش است

هادوریان: مردم بی‌سر و پا، گدایان

هاروت: نام یکی از دو فرشته است که در چاه بابل سرازیر آویخته به عذاب الهی گرفتارند

هَجَر: شهری است در یمن که خرما خیز است

هرم: پری

هزمان: مخفف هر زمان

هشیم: شکسته و سست اندام

هفتورنگ: هفت ستاره بنات‌النعش

هلاهل: زهر سخت کشنده

هم: اندوه

همان: نیز

همیان: کیسهٔ درازی که در آن پول گذارند

هودج: کجاوه که بر مرکب گذارند و زنان بر آن می‌نشیند

هوید: جهاز شتر

هیجا: جنگ

هیز: بر وزن حیز که مخنث باشد

هین: سیلاب

ی

یاختن: کشیدن تیر و نیزه، دست دراز کردن

یازیدن: آهنگ کردن

یشک: دندان نیش که به تازی ناب گویند

یغما: شهری است از ترکستان منسوب به خوبان

یک به دگر بر: یکی بر دیگری

یلدا: از ملازمان عیسی، به شب اول زمستان نیز می‌گویند

یله: رها کرده و مطلق العنان

یمین غموس: سوگند دروغ که صاحب آن را در گناه فرو برد

مؤسسهٔ انتشارات نگاه در زمینهٔ ادبیات منتشر کرده

اسپارتاکوس، نوشتهٔ هوارد فاست، ترجمه ابراهیم یونسی،

دوست مشترک ما، نوشتهٔ چارلز دیکنز، ترجمهٔ عبدالحسین شریفیان

بافته‌های رنج، نوشتهٔ علی محمدافغانی

مادام آرنو، نوشتهٔ گوستاو فلوبر، ترجمهٔ عبدالحسین شریفیان.

قهر دریا، نوشتهٔ یاشار کمال، ترجمهٔ رحیم رئیس‌نیا

بابک، نوشتهٔ جلال برگشاد، ترجمهٔ رحیم رئیس‌نیا

تسخیرشدگان، دو جلدی، نوشتهٔ فئودور داستایوسکی، ترجمهٔ دکتر علی‌اصغر خبره‌زاده

کوه جادو، نوشتهٔ توماس مان، ترجمهٔ دکتر حسن نکوروح

شلغم میوه بهشته، نوشتهٔ علی محمد افغانی

قزاقان، نوشتهٔ لئون تولستوی، ترجمهٔ مهدی مجاب

همیشه شوهر، نوشتهٔ فئودور داستایوسکی، ترجمهٔ دکتر علی‌اصغر خبره‌زاده

دکتر بکتاش، نوشتهٔ علی محمد افغانی، چاپ چهارم

شادکامان درهٔ قره‌سو، نوشتهٔ علی محمد افغانی

برهنه میان گرگ‌ها، نوشتهٔ برونو آپیتز، ترجمهٔ عبدالحسین شریفیان

زوربای یونانی، نوشتهٔ نیکوس کازانتزاکیس، ترجمهٔ محمود مصاحب

روزگار سخت، نوشتهٔ چارلز دیکنز، ترجمهٔ غلامحسین اعرابی

سیل آهن، نوشتهٔ سرافیموویچ، ترجمهٔ م. سجودی

خانم صاحبخانه، نوشتهٔ فئودور داستایوسکی، ترجمهٔ پرویز داریوش

فلکزده‌ها، نوشتهٔ ماریو آئوئلا، ترجمهٔ فرشته مولوی

دادگاه نورنبرگ، نوشتهٔ ابی امان، ترجمهٔ دکتر حسن مرندی

شکست‌ناپذیر، نوشتهٔ هوارد فاست، ترجمهٔ دکتر حسن مرندی

در جستجوی نان، نوشتهٔ ماکسیم گورکی، ترجمهٔ احمد صادق

گارد جوان، دوجلدی، نوشتهٔ الکساندر فادیف، ترجمهٔ سهراب دهخدا

دور از میهن، نوشتهٔ قاسم اف، ترجمهٔ سعید بیلی

بارون درخت‌نشین، نوشتهٔ ایتالو کالوینو، ترجمهٔ مهدی سحابی

آسیاب کنار فلوس، نوشتهٔ جورج الویت، ترجمهٔ ابراهیم یونسی

گیاه بی‌زوال، نوشتهٔ یاشار کمال، ترجمهٔ جلال خسروشاهی و رضا سید حسینی

ستون خیمه، نوشتهٔ یاشار کمال، ترجمهٔ رضا سید حسینی و جلال خسروشاهی

زمین آهن است و آسمان مس، نوشتهٔ یاشار کمال، ترجمهٔ رضا سید حسینی و جلال خسروشاهی

همسفرها، نوشتهٔ علی محمد افغانی

برباد رفته، نوشتهٔ مارگریت میچر، ترجمهٔ حسن شهباز (دو جلدی)

میراث شوم، نوشتهٔ جورج گیسینگ، ترجمهٔ ابراهیم یونسی

گورستان غریبان، نوشتهٔ ابراهیم یونسی

شوهر آهوخانم، نوشتهٔ علی محمد افغانی

خانهٔ قانون‌زده، نوشتهٔ چارلز دیکنز، ترجمهٔ ابراهیم یونسی

کسی شبیه خودم، نوشتهٔ ابراهیم یونسی، زیر چاپ

زوال خانواده دلیان، نوشته امیل مانو، ترجمهٔ آرتوش بوداغیان

مولن‌روژ، نوشتهٔ پیر لامور، ترجمهٔ سهیل روحانی

شاهکار، نوشتهٔ امیل زولا، ترجمهٔ اکبر معصوم بیگی

قصه‌های بابام، نوشتهٔ ارسکین کالدول، ترجمهٔ احمد شاملو

شهریار کوچولو، نوشتهٔ آنتوان دوسن تکزوپه‌ری، ترجمهٔ احمد شاملو

حماسهٔ گیل گمش، برگردان احمد شاملو

آشیان عقاب، نوشتهٔ کنستانتین هون، ترجمهٔ ابراهیم یونسی

جوان خام، نوشتهٔ فئودور داستایوسکی، ترجمهٔ عبدالحسین شریفیان

چراغی بر فراز مادیان کوه، نوشتهٔ منصور یاقوتی

سال‌های عقرب، نوشتهٔ محمد بهارلو

بیگانه، نوشتهٔ آلبر کامو، ترجمهٔ آل احمد، علی‌اصغر خبره‌زاده

قصه آشنا، نوشتهٔ احمد محمود، چاپ دوم

بازی، نوشتهٔ اصغر الهی

اگر ما را بکشند، نوشتهٔ یاشار کمال، ترجمهٔ رضا سید حسینی و جلال خسروشاهی

هفت داستان، نوشتهٔ محسن دامادی

مروارید و تاتوی قرمز، نوشتهٔ جان اشتاین‌بک، ترجمهٔ سیروس طاهباز

دره دراز و مرگ و زندگی، نوشتهٔ جان اشتاین بک، ترجمهٔ سیروس طاهباز

قربانعلی بک و نه داستان دیگر، نوشتهٔ جلیل محمد قلی‌زاده، ترجمهٔ کریم کشاورز

سرگذشت‌ها و سرنوشت‌ها، نوشتهٔ هوشنگ باختری

محکوم به اعدام، نوشتهٔ علی محمد افغانی

باد در بادبان، نوشتهٔ محمد بهارلو

مرگ سینمائی، نوشتهٔ محسن دامادی.

دیوان عطار، با مقدمهٔ بدیع‌الزمان فروزانفر

دیوان ناصرخسرو، با مقدمهٔ سید حسن تقی‌زاده

کلیات نظامی گنجوی، با مقدمهٔ وحید دستگردی

کلیات شمس تبریزی، با مقدمهٔ بدیع‌الزمان فروزانفر

مثنوی معنوی، با مقدمهٔ نیکلسون

دیوان پروین اعتصامی

دیوان عراقی، شیخ فخرالدین ابراهیم همدانی، متخلّص به عراقی

کلیات اشعار شهریار، محمد حسین شهریار

کلیات اشعار نیما یوشیج، گردآوری سیروس طاهباز

دیوان حافظ، با مقدمهٔ غنی و قزوینی

شعر زمان ما (۱)، احمد شاملو، از محمد حقوقی

شعر زمان ما (۲)، اخوان ثالث، از محمد حقوقی

شعر زمان ما (۳)، سهراب سپهری، از محمد حقوقی

شعر زمان ما (۴)، فروغ فرخزاد، از محمد حقوقی

هوای تازه، احمد شاملو

لحظه‌ها و همیشه، احمد شاملو

ققنوس در باران، احمد شاملو

آیدا در آینه، احمد شاملو

مرثیه‌های خاک، شکفتن در مه، احمد شاملو